

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : بهشت زیر پای همه ی مادران است ؟

نویسنده : allium

انتشار از : بوک-4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

رو به روی آینه ی دیواری اتاقم ایستادم.

حلقه ی ساده ام را از روی میز گرد و پایه بلند کنار آینه برداشتم و آن را در انگشت دوم دست چپم فرو کردم . دستم را مقابل صورتم گرفتم و با بغض به آن خیره شدم .

در ذهنم مرور کردم روزهای گذشته ی زندگی ام را ...

از کی مجبور به استفاده از آن شده بودم...

از کی سد دفاعی ام شده بود...

هر چند که سد خیلی کارآمد و محکمی هم نبود...

دوباره مثل هر روز که آن را در دستم می کردم و خاطرات یکی یکی از جلوی چشمانم گذر می کردند و من سعی می کردم آنها را پس بزنم ، گذشته پیش چشمانم نقش بست و من این بار بعد از مدتها اجازه دادم همه چیز را با جزییات به خاطر بیاورم ...

گاهی یاد آوری خوب است...

اصلا گاهی یاد آوری " لازم " است...

گاهی نباید گذشته و خاطرات تلخ را فراموش کنی، تا بتوانی تا انتهای مسیری که انتخاب کرده ای ، با اقتدار قدم برداری و از قدم گذاشتن در آن مسیر پشیمان نشوی...

زندگی قصه نیست و با پلک بر هم زدن نمی گذرد...

تا زمانی که درد و سختی هایش را با گوشت و پوست حس نکنی نمی گذرد...

آهی کشیدم و با انگشت اشاره ام به سرعت اشکی که داشت از گوشه ی چشمم پایین می چکید را پاک کردم.

به چشمان خیسیم که برای اندکی گریه التماس می کردند خیره شدم.

وقت برای گریه زیاد بود فعلا باید این زندگی را می گذراندم...

کیفم را روی دوشم انداختم و بی سرو صدا از اتاق خارج شدم .

فرحناز بیچاره تازه از بیمارستان برگشته بود و با دو قرص مسکن به زور به خواب رفته بود.

با به یاد آوردن سرنوشت تلخ او روز گندی که آغاز کرده بودم کامل شد.

شاید او از من هم بیچاره تر بود ... نمی دانم ... نمی دانم.

زیر لب بسم الله گفتم و از خانه خارج شدم.

شروع به قدم زدن کردم.

خیابان خلوت بود.

تازه ساعت شش بود و برای خارج شدنم از خانه خیلی زود ...

تا زمان باز شدن آموزشگاه دقیقا سه ساعت داشتم. تصمیم داشتم قدم زنان خودم را به آموزشگاه برسانم.

بیکار بودم و فکری جز به خاطر آوردن و یادآوری گذشته نداشتم...

مرور خاطرات ، نسخه ای بود که خودم برای خودم پیچیده بودم و هر از چند گاهی به آن عمل می کردم ...

چند سالی بود که تمام تلاشم را به کار بسته بودم تا بپذیرم زندگی من نرمال نیست و من نباید گذشته را فراموش کنم

هر روز با خودم تکرار می کردم که من حق داشتن رویاهای دخترانه و زنانه را ندارم...
 من به خیلی چیزها در این زندگی محکومم...
 من به این زندگی مجبورم...
 آنقدر تکرار می کردم تا ملکه ی ذهنم شوند...
 ذهنم را رها کردم تا همه چیز را یک بار دیگر دوره کنم...
 نباید اجازه می دادم با فراموشی، باز هم بشکنم...
 دیگر توانش را نداشتم...

_نازآفرین

با صدای مامان مهری کتاب زیست شناسی ام را روی تخت رها کردم و از اتاقم خارج شدم.
 در آشپزخانه بود و مشغول آشپزی، پشت سرش ایستادم و گفتم:

_بله کاری داشتین؟

به سمتم برگشت.

در حالی که خستگی از سر رو رویش می بارید گفت:

_برای خواستگاری آماده ای مادر؟

آماده نبودم اما چاره ای هم نداشتم ... مجبور بودم.

در حالی که نارضایتی ام کاملاً در چهره و لحنم هویدا بود گفتم:

_آماده ام.

نزدیکم شد و دستانم را در دستش گرفت. با لحنی ملایم و کمی دلجویانه گفت:

_پسر خوبی، تحصیل کردست، مادرش می گفت دو ماهی هم هست که توی یه شرکت استخدام شده...
 کمی فکر کرد و گفت:

_فکر کنم مادرش می گفت حسابداره، خانواده ی خوبی هم هستن، وضع مالیشونم بد نیست بالاخره

دستشون به دهنشون میرسه...

این چیزها برایم مهم نبود. به میان حرفش رفتم و گفتم:

_همه چیز و بهشون گفتید؟

نگاه دزدید.

_کیومرث خان یه چیزایی سربسته بهشون گفته، مفصلش رو هم خودش بهشون میگه تو نمی خواد بش فکر کنی....

خیلی جدی نگاهم کرد و تقریباً با لحنی تهدیدآمیز گفت:

_هیچ حرفی هم راجبش نمیزنی ... فهمیدی؟

هر چند عجیب و مشکوک بود اما من باز هم چاره ای نداشتیم ... باورم نمی شد با دانستن ماجرا باز هم بخواهند خواستگاری کنند و این وصلت سر بگیرد. بی حرف دیگری از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم. دو سه ساعتی خودم را با درس خواندن سرگرم کردم. اما خیلی توان مقابله با افکارم که مدام حول این مراسم می چرخیدند را نداشتیم ... نمی توانستم باور کنم که امشب زندگیم عوض می شود و وارد مرحله ای از زندگی می شوم که تمام آینده ام به آن بستگی دارد و این در حالی ست که من از صمیم قلبم راضی به این وصلت نیستم ... راضی به این سرنوشت اجباری نیستم...

لباس هایی که فرحناز برایم آماده کرده بود را از کمد در آوردم و پوشیدم. ای کاش اینجا بود.

گوشیه ساده ام که فرحناز برایم آورده بود را برداشتم و برایش پیام فرستادم. "کاش اینجا بودی دلم گرفته"

جوابی نیامد. می دانستم او هم از این شرایط ناراحت است و چون توان مقابله با پدرش را ندارد خودش را نشان نمی دهد.

گفته بود نمی آید ... هر چه با آقا بزرگ صحبت کرده بود فایده ای نداشت ... مرغ آقا یک پا داشت و من مجبور به تن دادن بودم. هر چه فرح گفته بود برای ازدواجم زود است، آقابزرگ یک کلام گفته بود :

_تو حق دخالت نداری من خودم بهتر می دونم کی زوده و کی دیر...

ولی من می دانستم ترس آقا بزرگ از چیز دیگریست ... حیف که حق اعتراض نداشتیم ... اگر داشتیم هم فرقی نمی کرد، چون گوشی برای شنیدن صدای اعتراض نبود ... من محکوم به پذیرش بودم. کاش حداقل فرحناز اینجا بود ... او تنها کسی بود که مرا درک می کرد.

.....

لباس پوشیده و آماده در اتاقم روی تخت نشسته بودم و منتظر بودم مهمان ها برسند.

درب اتاق باز شد و آقابزرگ با اخمی که از آن سال کذایی روی چهره اش مانده بود در چارچوب در قرار گرفت.

ایستادم ... کمی نگاهم کرد و جدی و با اقتدار گفت:

_پسر خوبیه ، من جوابم مثبتیه ... میدونی که من صلاحتمو میخوام و صلاحیت توی این ازدواجه ... پس حرفای خالت رو از سرت بیرون کن و به آیندت فکر کن ... وقتی امروز، فردا من مردم ، تو باید یه سایه ی سر داشته باشی ... مثل خالت لجبازی نکن و بذار همه چیز همونطور که من میگم پیش بره.

دلم برای خودم می سوخت.

سرم را بی حرف به تایید تکان دادم و آقابزرگ بی حرف دیگری بیرون رفت و در را بست.

مگر من جرات مخالفت کردن با این اقتدار را داشتم...

کمی بعد زنگ در به صدا درآمد.

به سمت پنجره رفتم . گوشه ی پرده را نامحسوس کنار زدم و حیاط را نگاه کردم.

بارها در کوچه دیده بودمش و هر بار فکر کرده بودم نگاهش خیلی متفاوت تر از نگاه یک همسایه ی معمولی است. هر

چند بد نگاه نمی کرد و مرتب هم نگاه می دزدید اما توجهاتش غیر قابل انکار بود.

چهار ماهی بود که به محله ی ما آمده بودند و دو هفته پیش مادرش با مامان مهری برای خواستگاری صحبت کرده بود. امروز هم که روز خواستگاری بود.

پسر خوب و محجوبی بود و خانواده اش هم خانواده ای سستی بودند، درست مثل ما ... مایی که فقط شامل آقا بزرگ و مامان مهری می شد . به همین دلیل هم برایم عجیب بود که با وجود خبر داشتن از ماجرا باز هم از پیشنهادشان برنگشته بودند.

مطمئن بودم اگر جای ما و آنها عوض شده بود و آقابزرگ پدر داماد بود، هرگز به این وصلت راضی نمی شد و همه چیز را به هم می زد.

از پشت پنجره کنار آمدم . در آینه ی اتاق به خودم نگاهی دوباره انداختم . منتظر ماندم تا مامان مهری صدایم کند. نیم ساعت گذشته بود و صدای صحبت کردنشان را می شنیدم. تازه به سراغ اصل مطلب رفته بودند. هر دو خانواده راضی به نظر می رسیدند و من هم که اهمیتی نداشتم.

بالاخره مامان مهری صدایم زد:

_ناز آفرین جان مادر چای بیار دخترم.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

آنجا هم از سالن دید نداشتم.

سینی چای آماده شده کنار سماور قرار داشت. یک به یک استکان های کمر باریک را برداشتم و در آنها چای ریختم. آخرین استکان را درون سینی گذاشتم و شالم را مرتب کردم .

زیر لب بسم الله گفتم و سینی را برداشتم.

با قدم هایی آهسته به سمت سالن رفتم.

بدون نگاه به شخص خاصی، رو به جمع، آرام سلام کردم .

مریم خانم با روی خوش گفت: سلام عروس خوشگلم...ماشالا هزار ماشالا

بقیه که شامل برادر بزرگ و خواهر کوچک و زن برادر و پدرش می شدند هم جوابم را دادند.

به سمت آقا بزرگ رفتم چای را تعارف کردم که او آقای کریمی را نشان داد . به سراغ او رفتم. یک به یک به همه تعارف کردم تا در آخر به خودش رسیدم ... حامد کریمی.... سر به زیر چایش را برداشت و با لبخندی محو بر لبانش تشکر کرد.

به سمت مامان مهری رفتم و کنارش نشستم.

سرم را زیر انداخته بودم و به سینی روبرویم چشم دوخته بودم.

حس خوبی نداشتم... شاید هم من ناشکر بودم ... نمی دانم هرچه بود این شرایط باعث خوشحالی ام نمی شد.

من هیچگاه این سرنوشتی که انگار برایم رقم خورده بود را، برای خودم نمی خواستم ... اما چیزی که واضح بود این بود که من توانایی عوض کردنش را هم نداشتم.

سایه ی اشتباهی که روی سرم سنگینی می کرد قدرتش از هر اراده ای بیشتر بود.

آقا بزرگ و مامان مهری همیشه طوری با من رفتار می کردند که انگار من حق هیچ چیز را در زندگی ندارم و همیشه باید تسلیم باشم ... شاید هم چنین منظوری نداشتند ... اما من فقط همین برداشت را از رفتارهایشان می کردم.

بعد از کمی صحبت کردن آقا بزرگ روبه من با همان اقتدار همیشگی اش گفت:

_دخترم با آقا حامد برید توی حیاط حرفاتونو بزنید.

بی حرف بلند شدم و به سمت حیاط رفتم. او هم پشت سرم می آمد ... برایم سخت بود فکر به اینکه او قرار است همسرم شود ... اما انگار باید می پذیرفتم ... انتخاب دیگری نداشتم.

در نگاه آقا بزرگ و مامان مهری من دختری بودم که انگار روی دستشان مانده ام، هر چند که می دانستم دلیل اصرارشان به این ازدواج چیست، اما من هنوز دیپلم را هم نگرفته بودم.

روی تخت گوشه ی حیاط کوچک خانه نشستم و او هم با فاصله کنارم نشست.

من سکوت کردم و او سر صحبت را باز کرد.

_فکر می کنم شرایط من رو بدونی یعنی مادرم به مادر بزرگت گفتن..

نگاهش کردم منتظر جواب بود انگار که بله ی آرام و زیر لبی گفتم.

لبخند زد و گفت :

_درسته که من خانواده ی سنتی ای دارم اما این ازدواج کاملاً سنتی نیست من ... خب ... خودم پسندیدمت و به مادرم گفتم.

خوب بود حداقل این یک پوئن مثبت به حساب می آمد.

من حرف خاصی برای گفتن نداشتم تا وقتی که پای اجبار وسط بود ... فقط یک چیز می خواستم و آن را هم به زبان آوردم.

_من هنوز چند ماه مونده تادیپلم رو بگیرم ... دلم می خواد ادامه تحصیل بدم ... دانشگاه برم.

در جوابم سریع گفت:

_من هیچ مشکلی ندارم خودم هم کمکت می کنم.

خوب بود این هم یک پوئن مثبت دیگر ... اما چرا باز هم خوشحال نبودم...

کمی از خودش گفت، از شرایط کار و زندگی اش، از اینکه باید تا یکی دوسال در کنار پدر و مادرش زندگی کنیم تا بتواند خانه ای دست و پا کند.

هیچگاه در افکارم دوست نداشتم در خانه ی مادرشوهرم زندگی کنم اما انگار چاره ای نبود.

هر چند خیلی هم مهم نبود ... از دید آقا بزرگ و مامان مهری همین که آنها مرا پذیرفته بودند باید کلاهم را هم به هوا می انداختم ... انگار که من عیب و ایرادی داشتم ... من فقط نمی توانم سایه ی یک اشتباه را از زندگی ام پاک کنم و از این برزخ خلاص شوم.

با تردید و بدون در نظر گرفتن اولتیماتوم مامان مهری که گفته بود حرفی در این باره نزنم گفتم:

_آقا بزرگ همه چیزو بهتون گفتن؟ مشکلی ندارید؟

_من و خانوادم هیچ مشکلی با حرفای ایشون نداریم تو هم نمی خواد به این چیزا فکر کنی ... بهتره از این به بعد گذشته رو بی خیال بشی و به آینده فکر کنی ... من کنارت هستم و کمکت می کنم.

عجیب بود برایم اما انگار این خانواده واقعا با خانواده ی ما متفاوت بودند.

کمی دیگتر صحبت کردیم. او بیشتر صحبت می کرد و من شنونده بودم، انگار که نه انگار من هم یک طرف اصلی در این ماجرا هستم. می گفت دلش می خواهد خیلی زود ازدواج کنیم و من باز هم حرفی نداشتم.

.....

با صدای بوق ماشینی از دنیای خاطراتم خارج شدم و به سمت صدا برگشتم.

راننده که مرد مسنی بود گفت:

_دخترم ببخشید شما میدونی این آدرس کجاست؟

به سمتش رفتم و کاغذ را گرفتم و آدرس را برایش توضیح دادم و بعد از تشکر و خداحافظی به پیاده رو برگشتم.

نزدیک آموزشگاه بودم اما هنوز یک ساعتی تا زمان باز شدنش باقی مانده بود.

تصمیم گرفتم تا باز شدن آموزشگاه در پارک کوچک روبروی آن بنشینم.

روی نیمکتی خالی که در سایه ی یک درخت بزرگ قرار داشت نشستم و سرم را به تنه ی قطور درخت چسباندم ...

سالها بود فکر می کردم زندگیم در زمستانی سرد اسیر شده و قدرت رفتن و رسیدن به بهار را ندارد ... زمستانی که

سرمایش را در هر تکه ی شکسته ی قلبم حس می کردم...

من از همان روزی که همه چیز را فهمیدم، تمام خواسته ها و آرزو ها و آینده و رویاهایم را انگار یک جا از دست دادم.

حس می کردم من در این دنیا حق هیچ خواستنی را ندارم. دنیایی که بی دلیل قضاوت میشوی و برای کار های نکرده

بازخواست...

من اما انگار در این جامعه ی دهان بین، دلیل برای قضاوت شدن زیاد داشتم ... دلایلی که هیچ نقشی در آنها نداشتم...

اما هنوز هم با وجود مرگ تمام رویاها، گاهی دلم تکیه گاهی می خواست ... محکم ... مثل همین درخت تا فقط بی خیال

همه چیز به آن تکیه کنم ...

.....

همان روز خواستگاری قرار بله برون برای ده روز بعد یعنی دوم فروردین گذاشته شد و هیچ کس نپرسید عروس خانم

شما راضی هستی یا نه؟

حامد اصرار داشت عقد و عروسی با هم برگزار شود و همه چیز هم در زود ترین زمان ممکن اتفاق بیفتد... می گفت دلم

نمی خواهد مدتی عقد بمانیم و من دلیل این اصرار را نمی فهمیدم ... در واقع هنوز هم نمی توانستم دلیل علاقه مندی

حامد به خودم را بفهمم...

حامد می گفت من دلم می خواهد در همین تعطیلات عید مراسمی گرفته شود ... خطبه ی عقد خوانده شود و اسمم در

شناسنامه اش برود تا خیالش راحت شود، اما برای این که مشکلی برای درس خواندن و دیپلم گرفتنم در مدرسه پیش

نیاید و همین که اصرار داشت عقد و عروسی در یک روز برگزار شود، در نتیجه همه چیز به اواخر شهریور ماه و شش

ماه بعد موکول شد ... هرچند که حامد همین شش ماه را هم زیاد می دانست.

قرار بر این شد که روز بله برون میانمان صیغه ی محرمیت خوانده شود ... من اما هیچ علاقه ای به این کار نداشتم. با اصرار و التماس آقابزرگ را راضی کردم برای این چند ماه بینمان صیغه ی محرمیت خوانده نشود، و او برای اولین بار انگار صدایم را شنید که با اکراه رضایت داد.

هنگامی که همان شب بعد از رفتن مهمان ها این مسئله را عنوان کردم هیچ امیدی به اجابتش نداشتم، و بیانش فقط حکم تیری در تاریکی را داشت. اما وقتی تیرم به هدف خورد و تاییدیه اش را گرفتم متعجب از رفتار های آقا بزرگ، باورم نمی شد فقط با کمی اصرار خواسته ام را قبول کرده است. نمی دانستم باید از این شرایط خوشحال باشم، یا بگردم و دلیل این مشکوک بودن های او را پیدا کنم.

به هر حال دلم می خواست این چند ماه آخر را برای خودم باشم ... البته اگر حامد خان می گذاشت.

حامد پسر خوبی بود ... 25 سال داشت و 7، 8 سالی هم از من بزرگتر بود ... از نظر تیپ و قیافه هم معمولی بود ... درکل می توانم بگویم پسر ساده و خوبی بود.

داشت پولهایش را جمع می کرد تا خانه ای رهن و ماشینی دست و پا کند ... می گفت خودم هم دوست ندارم تو را اول زندگی به خانه ی مادر شوهر ببرم اما چه کنم که فعلا مجبورم ... حامد به نظرم مرد زندگی بود ... مرا هم دوست داشت، خودش می گفت ... اصلا همین که با وجود افکار سنتی خود و خانواده اش، گذشته را بالا و پایین نمی کرد و به من ربط نمی داد، همین که مرا پذیرفته بود نشان از خوب بودنش داشت ... هرچند که گذشته و اشتباه "دختر بزرگ" آقابزرگ ربطی به من نداشت، اما سایه اش سنگینی سایه اش کمرم را خورد کرده بود ... روز بله برون انگشتر نشان در دستم کردند و من نامزد حامد شدم ... به همین سادگی ... عجله ی مامان مهری و آقا بزرگ برای مثلا عروس کردن من اعصابم را به هم می ریخت ... خانواده ی حامد هم دقیقا مثل آقابزرگ با اکراه رضایت دادند که صیغه ای بینمان خوانده نشود، اما مهم این بود که رضایت دادند و من از این بابت بی نهایت خوشحال بودم.

بعد از عید صبح ها حامد تا مدرسه ام که خیلی هم دور نبود همراهی ام می کرد و کلی برایم حرف میزد. از برنامه هایش می گفت از آرزوهایش و گاهی از این که دوست دارد چهار بچه داشته باشد و مرا خجالت زده می کرد.

حامد بعد از بله برون که حلقه ی نشانش را در دستم کرد، مرا همسر خود می دانست و خیلی راحت با من برخورد می کرد. من اما هنوز با او معذب بودم. خب حق داشتم زمان کوتاهی بود و من نمی توانستم باور کنم که او دیر یا زود همسرم میشود و من ... همسرش ... مرزها را رعایت می کرد، اما حرفش را می زد و در این موارد رودرواسی نداشت. حضور حامد در زندگیم یک نکته ی بی نهایت مثبت را با خود به همراه آورده بود، که غیر قابل انکار بود ... اینکه او در درسها کمکم می کرد.

خودش برای کنکور هم برایم برنامه ریزی کرده بود و چند کلاس هم برایم در نظر گرفته بود. تا بعد از ازدوایمان مرا ثبت نام کند.

من اما عاشق هنر بودم ... این هم یکی دیگر از اجبار های آقا بود که نگذاشته بود به هنرستان بروم. و حالا در دبیرستان تجربی می خواندم. البته نقاشی کشیدن های یواشکی ام پابرجا بود...

هنر را قرتی گری می دانست و دلش نمی خواست من راه دختر بزرگش را دنبال کنم ... راه مایه ی آبرو ریزی و

سرافکندگی اش را...

رشته ی دبیرستان حامد ریاضی بود و در ریاضی و فیزیک که من هیچ استعدادی در آنها نداشتم کمکم می کرد. اما به زیست شناسی علاقه داشتم و تصمیم داشتم برای دانشگاه هم همان زیست شناسی قبول شوم و بعد هم اگر توانستم دبیر زیست ...

با این حال هنر بهشت من بود و من به اجبار آقابزرگ از آن رانده شده بودم.

.....

خسته و کلافه از افکاری که اعصابم را به هم می ریخت و دیوانه ام می کرد، وارد آموزشگاه شدم. طبق معمول خانم صبوری مشغول صحبت با تلفن بود. همیشه ی خدا سرش شلوغ بود. مهربان ترین غریبه ای که در زندگیم دیده بودم ... غریبه ای که وقتی زندگی ام را شنید هیچ قضاوتی نکرد و نگاهش به من عوض نشد.

به اتاقی که مربی ها وسایلشان را در آن می گذاشتند رفتم. در کمدم را باز کردم و کیفم را در آن گذاشتم. گوشی ام را از جیب مانتو ام در آوردم ... روی سایلنت گذاشتم و آن را هم درون کمد قرار دادم . بعد از قفل کردن در کمد کلیدش را در جیب مانتو ام انداختم و از اتاق خارج شدم. این گوشی محض احتیاط همراهم بود وگرنه نه کسی با من کاری داشت و نه من منتظر تماسی بودم. فرحناز هم که برنامه هایم را می دانست.

مدت ها بود از هر ابزاری که باعث برقراری ارتباط می شد، دوری می کردم مگر وقتی که مجبور بودم. امروز تا ساعت 12 کلاس نقاشی کودک داشتم و تقریباً روز شلوغی بود. به سمت خانم صبوری رفتم. صحبتش تمام شده بود و لیست های روبرویش را زیرو رو می کرد ... آنقدر مشغول بود که متوجه من نشده بود.

_سلام خانم صبوری صبحتون بخیر.

مثل همیشه به رویم لبخند زد و دستم را به گرمی فشرد.

_سلام نازآفرین جان خوبی عزیزم، کی اومدی؟

_ممنون، شما خوبین؟ تازه رسیدم ... داشتید با تلفن صحبت می کردید مزاحمتون نشدم.

_خواهش می کنم عزیزم....راستش امروز برای کارای نمایشگاه بخش بزرگسالان باید برم سالنی که اجاره کردیم و ببینم نمی تونم تو آموزشگاه باشم ... البته به مریم زنگ زدم زودتر بیاد کمکت ...خلاصه ببخشید ... امروز تنها میمونی. به رویش لبخند زدم ... این زن خیلی حق به گردنم داشت.

_این چه حرفیه خانم صبوری ... شما برید با خیال راحت به کارتون برسید من حواسم به همه چیز هست.

_ممنون دخترم.

به سمت اتاقش رفت . من هم به سمت قفسه ی گوشه ی کتاب خانه ی کوچک کنار سالن اصلی رفتم تا طرح های کودکان که از قبل آماده کرده بودم را بردارم که صدایش از داخل اتاق مرا مخاطب قرار داد. _راستی امروز دو تا شاگرد جدید برات میاد.

به طرفش برگشتم، ادامه داد.

_بهشون گفتم امروز حضوری بیان درمورد ساعت و روز کلاسا با خودت صحبت کنن.

_آره ممنون اینجوری بهتره ... کلاس روزای زوج خیلی شلوغه.

سرش را به تایید حرفم تکان داد و گفت:

_به خاطر همین گفتم با خودت صحبت کنن.

کمی بعد وقتی مریم آمد، خانم صبوری آموزشگاه را ترک کرد و من هم به کلاس رفتم.

کم کم بچه ها هم آمدند و یک روز تکراری دیگر شروع شد.

...

در کلاس بودم و حسابی سرم شلوغ بود.

مشغول سر و کله زدن با یکی از بچه های شر و شیطون کلاس بودم که مریم صدایم زد.

آموزشش را تمام کردم و به سمت مریم که در ورودی کلاس ایستاده بود رفتم.

مریم: شاگردای جدیدت اومدن بیا ساعت کلاسشونو تنظیم کن.

مریم رفت و من قبل از خروجم رو به بچه ها گفتم:

_بچه ها من زود بر می گردم لطفا سرو صدا نکنید.

از کلاس خارج شدم.

روی صندلی های مخصوص والدین دختر و پسر کوچولویی کنار آقای جوانی نشسته بودند ... به سمتشان رفتم و سلام

کردم ... مرد جوان سریع از جایش بلند شد و برای لحظه ای در چشمانم خیره ماند ... معذب سرم را به سمت بچه ها

چرخاندم که گفت:

_سلام خانم خسته نباشید می خواستم ساعت کلاس بچه ها رو تنظیم کنیم.

دوباره نگاهم را به سمت او گرداندم و گفتم:

_ممنون ... بفرمایید الان میرسم خدمتون.

به سمت قفسه ی پوشه های حضور و غیاب رفتم و لیست بچه ها را برداشتم.

نگاهی به لیست انداختم ... بهترین روز پنج شنبه ساعت 5:30 بود. معمولاً متقاضیان پنج شنبه کم بودند و اکثراً می

گفتند به خاطر مهمانی هایشان نمی توانند در این روز کلاس بردارند.

رو به مرد جوان گفتم:

_کلاسا تقریباً شلوغ هستن و بهترین ساعتی که می تونم بهتون پیشنهاد بدم، پنجشنبه 5:30 تا 7 عصر هستش.

قبل از آن که چیزی بگوید بچه ها همزمان رو به مرد جوان گفتند:

_کلاس موسیقی داریم.

در دلم گفتم خب پس منتفی شد ... پوشه را بستم تا سر جایش بگذارم و به کلاس برگردم که مرد جوان بی توجه به

آنها رو به من گفت:

_باشه خانم مشکلی نیست ... ثبت نامشون کنید.
 متعجب نگاهش کردم ... بچه ها هم دوباره اعتراض کردند.
 پسر که بزرگتر بود گفت:
 _خب کلاس داریم عمو
 پس عمویشان بود ... با اخم نگاهشان کرد و رو به من ببخشیدی گفت ... کمی از من فاصله گرفتند و او آرام چیزی در گوش بچه ها گفت که هر دویشان لبخند زنان سر تکان دادند و سکوت کردند.
 بعد به سمت من آمد و گفت:
 _کجا باید ثبت نامشون کنم.
 به مریم اشاره کردم ... خودم هم مشغول نوشتن وسایل لازم برای شروع کلاسشان شدم ... کاغذ را به سمت مرد جوان گرفتم.
 _بفرمایید... وسایلی که باید با خودشون بیارن.
 مرد نگاهم کرد و با مکث کاغذ را از دستم گرفت ... خداحافظی کردم و سریع به سمت کلاس برگشتم و سعی کردم به خودم بقبولانم که اصلاً برایم آشنا نبود و دچار توهم شده ام.
 انگشت حلقه ام را لمس کردم ... خالی بود ... سریع دستم را در جیب مانتو ام کردم و حلقه را در آوردم ... فراموش کرده بودم دستم کنم ... گاهی در کلاس آن را در می آوردم ... به سرعت در دستم کردم و به سمت بچه ها رفتم.
 آهی از ته دل کشیدم ... هیچگاه به بودن دائمی اش روی انگشتم عادت نمی کردم.
 تا ساعت 12 یکسره مشغول سرو کله زدن با بچه ها بودم ... خانم صبوری هنوز برنگشته بود.
 بعد از امضا کردن دفتر حضور و غیاب مربی ها، با کمک مریم درها را قفل کردیم و از آموزشگاه خارج شدیم.
 _مریم جان خسته نباشی
 لبخند زد و گفت:
 _مرسی تو هم ... میبینمت، فعلاً خداحافظ
 _خداحافظ
 به سمت خیابان راه افتادم... خسته بودم و حوصله ی پیاده روی هم نداشتم ... امروز به اندازه ی کافی راه رفته بودم ... فکرم حسابی مشغول بود ... آن مرد جوان برایم آشنا بود ... در واقع زیادی آشنا بود که این چنین فکرم را مشغول کرده بود .
 من هیچ آشنایی با هیچ جنس مذکری را نمی خواستم و کمی از این بابت دلهره داشتم.
 امیدوار بودم بچه ها از این به بعد با مادرشان به کلاس بیایند و من مجبور به دیدن آن مرد نباشم.
 آنقدر خاطرات مزخرف از حضور مردان در زندگی ام داشتم که اصلاً دلم حضوری جدید را نمی خواست.
 حتی اگر افکارم توهمی بیش نبوده باشد ... باز هم حضور هیچ مردی را اطرافم نمی خواستم ... اصلاً حضور آدم ها را نمی خواستم.

.....

وقتی به خانه رسیدم فرحناز هنوز خواب بود. بی سرو صدا به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس خودم را روی تخت انداختم ... حسابی خسته بودم ... فکر به گذشته همیشه همه ی توانم را می گرفت و خسته ام می کرد ... دلم خوابیدن می خواست، اما با فکر این که فرحناز خسته و کوفته از بیمارستان برگشته، بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا غذایی برای هر دویمان آماده کنم ... فرحناز همه کس من در این دنیا بود و بیش از اندازه برایم عزیز...

**

تا قبل از پانزده سالگی ام من هم رویاهایی برای خودم داشتم. من هم عاشق لباس عروس با دنباله ای بلند بودم و رویای شاهزاده ای سوار بر اسب ... اما همین که درپیش چشمم پرده از حقایق برداشته شد ، آن لباس در ذهنم آتش گرفت و خاکسترش زندگیه خاکستری ام را سیاه کرد .

نوجوان بودم اما روحم یک شبه پیر شد. و من این پیر شدن را با گوشت و پوستم حس کردم ... بعد از آن وقتی کمی به خودم آمدم، فقط توانستم آرزوی آرامش داشته باشم ... هر چند آرزوی محال دیگری هم داشتم ... آرزوی فراموشی ... هم برای خودم هم برای دیگران ... آرزویی که غیر ممکن بود ... اما حالا باورم نمی شد بعد از سه سال زندگیم این چنین متحول شده باشد ... آن هم توسط غریبه ای که قرار بود آشناتر از هر آشنایی شود...

حامد مرد رویاهایم نبود ... خب من رویایی هم نداشتم ... اما مرد بود و می گفت مرا دوست دارد ... مجنون نبود ، عاشق و شیدای من هم نبود ... اما دوست داشتنش خوب بود و مرا سرشار از حس آرامش می کرد ... حسی که آرزویش را داشتم... پذیرفته بودم که سهم من از قصه های عاشقانه ی دنیا همین است...

هیچ گاه دختری با آرزوها و رویاهای عجیب و غریب نبودم ... در واقع شرایطش را نداشتم ... زندگی مرا این چنین بار آورده بود.

همین که با مردی ازدواج کنم که دوستم داشته باشد و دوستش داشته باشم برایم کافی بود ... اما هیچ گاه فکرش را هم نمی کردم که یک خواستگاری و بعد از آن نامزدی " اجباری " برایم قابل تحمل و حتی فراتر از آن ... دلنشین شود.

روز بله برون یک درصد هم امکانش را نمی دادم که زندگیم با حضور حامد این چنین شاد و سرزنده شود.

در این دو سه ماهی که نامزد کرده بودیم حامد کم کم و آرام آرام خودش را در دلم جا کرده بود و من هم به همین آرامی دل بسته اش شده بودم ... مهربان بود ... برایم چیزهای کوچک و ساده می خرید و خالصانه و با تمام وجودش به من تقدیم می کرد ... هرگاه فرصتش پیش می آمد و آقابرگ هم اجازه صادر می کرد، مرا بیرون میبرد و نمی گذاشت حوصله ام سر رود ... زندگی ام را در همین مدت کوتاه دگرگون کرده بود ... من هم کم کم به او و این وضع جدید عادت کرده بودم.

فرحناز هم وقتی حس و حال جدیدم را دیده بود، بی خیال مخالفت و لجبازی با آقابرگ شده بود و حالا او هم برایم خوشحال بود ... از ته قلبم ایمان داشتم که تنها چیزی که برای فرح اهمیت دارد خوشحالی من است .

مامان مهری و آقا بزرگ با وجود این که خودشان مرا مجبور به این ازدواج کرده بودند، بیشتر مشوش و نگران به نظر می رسیدند تا اینکه از این وصلت خوشحال و راضی باشند. رفتارهایشان عجیب بود و پیچ پیچ هایشان بیش از حد...

ولی برای من دیگر اهمیتی نداشت ... من حضور حامد را پذیرفته بودم و با او کنار آمده بودم ... هیچگاه اهل لجبازی نبودم ... توانش را هم نداشتیم، فقط دلم به احساس حامد خوش بود و امیدوار بودم این حس در خودم هم تقویت شود.

فقط چند روز تا شروع امتحانات پایان ترم باقی مانده بود و حامد برایم کلاس ریاضی و فیزیک گذاشته بود ... امتحانات این دروس همچون عذاب الهی بر من نازل می شدند و در یک کلام، من هیچگاه این دو درس را نمی فهمیدم ... کلا با درس خواندن مشکل داشتیم ... برعکس دلم می خواست شبانه روز نقاشی بکشم و رنگهای نداشته ی زندگیم را در نقاشی هایم به کار برم.

_حواست کجاست؟ ... یاد گرفتی؟ این مسئله رو حل کن ببینم.

با صدای حامد از فکر خارج شدم و خجالت زده نگاهش کردم ... به معنای واقعی کلمه هیچ چیز از توضیحاتش نفهمیده بودم و او هم خیلی جدی منتظر بود تا جوابم را بنویسم.

وقتی نگاه جدی اش را دیدم، دست و پایم را جمع کردم و سعی کردم اصلا خودم را نیازم و کم نیآورم... با حالتی جدی و متفکر جوابی که می دانستم حتی نیم درصد هم احتمال ندارد درست باشد را زیر صورت مسئله نوشتم... او هم که از ابتدا متوجه ی بی حواسی من شده بود و بعد هم با دیدن جواب بی نهایت مزخرفی که نوشته بودم، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به خنده افتاد.

_واقعا که چقدر تو پررویی، بعد از یک ساعت توضیح دادن این چه جوابی آخه؟

با حال زاری نگاهش کردم و درمانده گفتم:

_تجدید نشم یه وقت

با محبت خاص خودش نگاهم کرد و گفت:

_تا منو داری غصه نخور چند تا فرمول یادت میدم که کارت و راه بندازه.

از وقتی در درسها کمکم می کرد مدام فکر می کردم اگر نبود امسال چگونه می خواستیم از پس این دروس برآیم ... سالهای پیش هم همین بدبختی را داشتیم و همه ی بارم به دوش فرح و یکی از دوستانم بود که امسال از مدرسه ی ما رفته بود ... فرحناز هم که گرفتاری های خودش را داشت.

حامد به گیجی ام لبخند زد و گفت:

_پاشو دختر، پاشو آماده شو بریم بیرون که تو اهل درس خوندن نیستی، زود آماده شو و قتمونو هم الکی حروم نکن.

از خدا خواسته بودم اما برای اینکه خیلی هم متوجه ی ذوق زدگی ام نشود گفتم:

_نه باید درس بخونم

به حالت مثلاً جدی ام خندید و گفت:

_چقدرم که تو درس می خونی ... همش تو فکری ... پاشو زود باش.

_آقا بزرگ نمی ذاره.

چشمکی زد و گفت:

_قبلا اجازتو گرفتم ... پاشو تنبل خانم

از خدا خواسته با خوشحالی بلند شدم و به اتاقم رفتم.

بعد از مدتها در زندگی ام این چنین شاد و خوشحال بودم ... و شاید همین دلیل آسان گرفتن روابط من و حامد توسط آقا بزرگ بود ... هر چند که تمام مدت قرار هایمان که یا در خانه ی آنها و یا در خانه ی ما بود را زیر نظر داشتند و اگر هم گاهی اجازه به بیرون رفتنمان می دادند باید ساعت بازگشت و مکان قرار را برای آقا بزرگ مشخص می کردیم. اما به هر حال با وجود تمام اعصاب خوردی هایی که بود باز هم برایم دلچسب و جدید بود ... حامد برایم مرد زندگی شده بود ... برای اینکه بتواند زودتر خانه ای دست و پا کند دو شیفت کار می کرد ... چند کلاس خصوصی ریاضی و فیزیک هم داشت که روزهای جمعه آنها را برگزار می کرد و تمام وقتهای بیکاری اش را به سراغ من می آمد. با تمام وجودش تلاش می کرد و شاید یکی از دلایل ایجاد علاقه در من نسبت به او، همین تلاشش برای زندگی شروع نشده یمان بود.

هرگاه به دیدار من می آمد تمام خستگی هایش را پشت در خانه می گذاشت و با رویی خوش به سراغم می آمد و غرغره های من از سختی درسهایم را به جان می خرید.

حامد تنها اجبار زندگی ام بود که دوستش داشتیم و حالا دیگر با رضایت قلبی ام می خواستمش.

_چرا دست از سرم برنمیداری مامان، چرا اصلا آرامش من برات مهم نیست؟؟؟

...

_نمی خوام ... مگه من خودم چی کم دارم ... به چه زبونی بگم، من راضیم چرا راحت نمیدارین

...

_صلاح من اینه؟ اینه که برم با یکی هم سن بابام ازدواج کنم!!!! برم بشم زن دوش؟؟؟؟!!!!

...

_به خدا مامان اگه دست از این کارا برنداری میرم یه جا خودمو گم و گور می کنم که دیگه خبر مرگم بهتون نرسه...

...

_چرا اتفاقا می خوام خدا صدامو بشنوه شاید منو بکشه شما از دستم راحت بشی.

...

چند روزی بود که فرحناز بیچاره با مامان مهری درگیر بود ... هر روز سر درد داشت و جنگ اعصاب ... دلم برایش کباب بود ... مامان مهری واقعا شورش را در آورده بود ... انگار فقط دلش می خواست من و فرحناز ازدواج کنیم ... اصلا برایش مهم نبود با چه کسی یا با چه شرایطی ... فقط ازدواج کردنمان برایش مهم بود و بس ... دختر ازدواج نکرده را همچون معضلی حل نشدنی می دانست ... امان از افکار و باورهای بی پایه و اساسش که زندگی را برای ما جهنم کرده بود.

دوباره صدای عصبی فرحناز بلند شد ... صدایی که کم از جیغ نداشت.

_شرایطمو قبول کرده؟ مگه من چه شرایطی دارم؟ مگه من چی کار کردم...

...

_مامان به ارواح خاک خاله مهتاج که میدونی چقدر برام عزیزه، یه بار دیگه از این حرفا برای من بزنی خودمو میکشم ... به خدا می کشم.

گوشی را چنان به دیوار کوبید که تکه تکه بر زمین ریخت.
روی مبل نشست ... دستش را روی زانوهایش گذاشت و انگشتانش را در موهایش فرو کرد.
صدایش آرام بود اما می شنیدم که با تمام نفرتش زمزمه می کرد:

_ازت متنفرم مهناز ... متنفرم

من هم متنفر بودم ... اما سعی می کردم به زبان نیاورم ... خواستم به سراغش روم اما صدای گریه اش مانع شد ...
به اتاقم برگشتم ... فرح خیلی کم گریه می کرد ... اما هر گاه گریه می کرد یعنی کارد این زندگی لعنتی به استخوانش رسیده و توانش را بریده است ... گذاشتم در خلوت کمی سبک شود و با خیال راحت خودش را خالی کند.

...

لیوان آب و قرص مسکن را به سمتش گرفتم.

_خوبی فرح؟

روی مبل دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود.
با شنیدن صدایم دستش را برداشت ... چشمان سرخش دلم را سوزاند.
در همان حالی که می نشست گفت:

_خوبم

لیوان و قرص را از دستم گرفت.

_ممنون

لبخند زدم و کنارش روی مبل نشستیم.
قرص را همراه کمی آب خورد و با صدای گرفته ای گفت:
_دیگه این قرصه هم جواب نمیده.

ناراحت نگاهش کردم

_آموزشگاه چه خبر؟

_هیچی مثل همیشه ... تکرار مکررات

سرش را تکان داد.

_مثل بیمارستان.

_برو بخواب خوب شی.

مهربان نگاهم کرد و گفت:

_دلم می خواد بریم سفر یه جای دور

_منم

و در دلم اضافه کردم... جایی که هیچ آدمی نباشد.

بی حرف دیگری بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

کاش سردردش خوب میشد ... او به اندازه ی کافی از این دنیا کشیده بود ... دیگر بسش بود.

.....

_زغالو پودر کنید تا پیام

از کلاس خارج شدم و به سمت اتاق خانم صبورۍ رفتم ... همزمان با رسیدن من، از اتاق خارج شد و به رویم لبخند زد.

_خانم صبورۍ دو تا سفارش چهره ای که واسم گرفته بودید آمادست ... لطفا تماس بگیرید بیان ببرن.

_دستت درد نکنه دخترم ، باشون تماس می گیرم.

تشکر کردم و خواستم برگردم که گفت:

_بازم برات سفارش بگیرم یا سرت شلوغه.

حتی اگر سرم شلوغ بود هم مجبور بودم ... به پولش احتیاج داشتم.

_نه، سفارش بگیرید لطفا.

_باشه دخترم خیالت راحت.

دوباره تشکر کردم و به کلاس برگشتم.

این روزها پول درآوردن ذهنم را بیش از اندازه به خود مشغول می کرد.

با دوشیفت کار کردن در آموزشگاه و سفارشاتۍ که گه گاه می گرفتم هنوز هم کم داشتم.

**

با سرعت هرچه تمام تر کرایه را حساب کردم و به سمت آموزشگاه دویدم . این اولین بار بود که دیر می رسیدم و

تقصیری هم نداشتم. تصادف تاکسی که سوار بر آن بودم با یک موتوری باعث این تاخیر شده بود.

ساعت 5:30 بود و من نیم ساعت تاخیر داشتم .

همین که خواستم از در وارد شوم با کسی که همان موقع از در خارج شد برخورد کردم و از آنجا که تقریبا در حال

دویدن بودم نتوانستم تعادلۍ را حفظ کنم و نقش زمین شدم ... با همان سرعت که به زمین افتاده بودم و بی توجه به

درد دست و پایم، سریع از روی زمین برخاستم و مشغول تکاندن خاک مانتو و شلوارم شدم ... از زمین خوردن در

خیابان و کلا مکان های عمومی متنفر بودم و بیش از حد خجالت زده می شدم.

_حالتون خوبه؟

سرم را بلند کردم و به شخصی که برخورد کرده بودم نگاه کردم.

همان مرد جوان بود همان عموی بچه ها...

نگران نگاهم می کرد ... تعجب کردم نگرانی اش زیادی زیاد بود ... و البته ملموس ... خجالت کشیدم.

_بله ...بخشید ، عجله داشتم ندیدمتون

زیر لب با اجازه ای گفتم و خواستم از کنارش رد شوم که قدمی به سمتم برداشت و راهم را سد کرد.

دوباره با همان نگرانی اش پرسید:

_مطمئنی خوبی؟

چه زود خودمانی شده بود ... اخم کردم ... بله ی محکمی گفتم و از کنارش گذشتم ... متوجه شدم که به دنبالم داخل آمد اما من بی توجه به او به اتاق خانم صبوری رفتم.

خانم صبوری با دیدنم گفت:

_سلام چقدر دیر کردی شاگردات منتظرن.

_سلام ... ببخشید ... اتفاقی بود، من بی تقصیرم.

در حالی که گوشی خاموشم را در شارژ می زدم، مختصر جریان تصادف را برایش تعریف کردم و بعد از این که مطمئنش کردم که خوبم و اتفاقی برای من نیفتاده به کلاسم رفتم.

مرد جوان هنوز آموزشگاه را ترک نکرده بود و من دلیلش را نمی فهمیدم.

_سینا، دیبا بیاید اینجا ببینم

هر دو پشت سر هم راه افتادند و دو طرف من روی صندلی ها نشستند ... امروز اولین روز کلاشان بود و اول باید از آنها یک تست می گرفتم ... دو کاغذ سفید روبرویشان گذاشتم.

سینا 7 ساله بود و دیبا 5 سال داشت ... بچه های به شدت با مزه ای بودند و شباهت سینا با "عمویش" غیر قابل انکار بود ... رو به بچه ها که با کنجکاوی نگاهم می کردند گفتم:

_می خوام برام یه نقاشی بکشید از هر چیزی که دوست دارید ... بعدم هر جور که دوست دارید رنگش کنید ... قشنگ ترین نقاشی که می تونید بکشید.

هر دو سریع مشغول کشیدن شدند و من هم به سراغ بچه های دیگر رفتم ... بعد از 30 دقیقه به سراغشان رفتم و نقاشی هایشان را گرفتم ... خلاقیتشان خوب بود و نقاشی های بامزه ای کشیده بودند.

با توجه به سطحشان شروع به آموزش کردم و تقریباً تا آخر وقت درگیر بودم.

بعد از اتمام کلاس و خارج شدن همه ی بچه ها کلاس را مرتب کردم و به سمت کمد وسایلم رفتم.

_خانم صبوری با اجازه تون من دیگه میرم.

_برو دخترم مواظب خودتم باش.

_چشم خداحافظ.

از آموزشگاه خارج شدم و در پیاده رو شروع به قدم زدن کردم.

قرار بود فرح به دنبالم بیاید تا با هم برای شام به رستورانی برویم و مثلاً کمی تنوع در زندگی یکنواختمان ایجاد کنیم

... نزدیک خیابان اصلی بودم که با بوق ماشینی، با فکر اینکه فرحناز است به سمت صدا برگشتم ... سینا و دیبا در

حالی که با لذت بستنی هایشان را لیس می زدند، سرشان را از پنجره بیرون آورده بودند و مرا نگاه می کردند ... خان

عموی عجیبشان از ماشین پیاده شد و به سمت من آمد.

در حالی که لبخند محوی بر چهره اش بود گفت:

_بفرمایید شما رو هم برسونیم.

متعجب از این که بیش تر از نیم ساعت از اتمام کلاس بچه ها گذشته بود و آنها هنوز نرفته بودند و هنوز نزدیک آموزشگاه بودند، نگاهش کردم و گفتم:

_ ممنونم منتظر کسی هستم شما بفرمایید.

کمی چهره اش در هم شد و من با خداحافظی از آنها دور شدم و سعی کردم به خودم بقبولانم که رفتارهایش اصلا عجیب نیست و همه چیز هم اتفاقی ست.

اینبار ماشین فرح کنار پایم ترمز زد و من با نگاهی به پشت سر و تعجب دوباره از دیدن او که هنوز ایستاده مرا نگاه می کرد، سوار ماشین شدم و او را پشت سرم جا گذاشتم.

فرح: سلام چطوری؟

_ سلام ... ممنون خوبم تو خوبی؟

_ خدا روشکر.

کمی نگاهم کرد و مشکوک پرسید:

_ چیزی شده؟

حرف نگفته با فرح نداشتم ... او همه کسم بود ... خاله ام بود، مادرم بود، خواهرم بود، دوستم بود، گاهی حتی جای پدر را هم برایم پر می کرد ...

مفصل از اولین برخورد تا همین لحظه را برایش تعریف کردم و او هم با دقت به حرف هایم گوش کرد.

_ خب حالا فکر می کنی منظوری داره؟

این سوالی بود که جوابی برایش نداشتم.

_ نمی دونم ... اما به نظر تو عجیب نیست؟

_ خب به نظر من خیلی زوده برای نتیجه گیری

راست می گفت سرم را به تایید تکان دا

_ حق با توه، بی خیال ... تو چه خبر؟

_ هیچی ، مثل همیشه.

هر دو سکوت کردیم.

و من به این مثل همیشه ای فکر کردم که چقدر در زندگیمان تکراری و خسته کننده شده بود.

.....

با پایان امتحانات و شروع تابستان من هم درگیر فراهم کردن مقدمات عروسی شده بودم ... از پس امتحاناتم به خوبی برآمده بودم و مطمئن بودم هر نمره ای که بگیرم، تجدید نمی شوم ... و این را مدیون حامد بودم.

برای خرید حلقه با حامد و مادرش به بازار طلا فروش ها آمده بودیم.

مریم خانم زن خوبی بود ... با من هم خوب برخورد می کرد اما اینکه بگویم مرا هم مثل دخترش دوست داشت واقعا اغراق آمیز و خنده دار بود ... به هر حال برایم دیو سه سر نبود و مادر شوهری خوب به حساب می آمد.

مامان مهری همراهان نیامده بود و گفته بود "هر چه مادر شوهرت گفت" و من باز هم اعصابم از این رفتارها به هم

ریخته بود ... اگر به او بود که می گفت همین انگشتر نشانش کافیست و طلا و حلقه ی ازدواج نمی خواهد.
دائما نگران بود و من نمی فهمیدم دلیل این آشفته بودنش چیست ... آقا بزرگ هم دست کمی از او نداشت ... هر دو در برابر همه ی حرفها و تصمیمات خانواده ی حامد کوتاه می آمدند و همه چیز را طبق نظر آنها برنامه ریزی می کردند ... حتی اگر می گفتند جشن عروسی هم نگیریم و تا ابد در خانه ی آنها زندگی کنیم هم مخالفتی نداشتند ... و این واقعا مرا ناراحت می کرد و حس بدی را در دلم به وجود می آورد.

دقیقا از همان روز بله برون که مقدار مهریه ام را مشخص کردند این برخوردها شروع شده بود ... وقتی آقای کریمی گفت که مهریه ی من هم مثل عروس بزرگشان 14 سکه باشد آقا بزرگ با مثلا تواضع گفته بود که احتیاجی نیست و 14 سکه کافیست.

شاید در نگاه خانواده ی حامد این حرکت تحسین برانگیز بود اما برای منی که می دانستم دلیل این کوتاه آمدن ها چیست، بسیار ناراحت کننده و آزار دهنده بود.
من در بند مهریه ی زیاد نبودم اما این برخورد به نظرم بیش از اندازه زشت بود و مرا بی نهایت دلخور کرده بود. اینکه آقا بزرگ به آنها باج می داد.

فرحناز هم از این برخوردها عصبانی بود و از آنجا که کاری هم از دستش بر نمی آمد در نتیجه فقط برای اینکه با پدر و مادرش درگیر نشود خیلی خودش را دخالت نمی داد و فقط مرا دلداری می داد و سعی می کرد آن حس بد را از من دور کند.

به حلقه ی ساده ای که مریم خانم نشانم می داد نگاه کردم و با وجود اینکه خیلی خوشم نیامده بود و دوستش نداشتم، به رویش لبخند زدم و نظرش را تایید کردم ... آنقدر برخوردهای مامان مهری و آقا بزرگ ناراحتم کرده بود که هیچ ذوقی برای خرید نداشتم و دلم نمی خواست هیچ نظری بدهم ... تنها خواسته ام این بود که هر چه سریع تر این دو سه ماه باقی مانده هم بگذرد تا آنها از دست من خلاص شوند و به هدفشان برسند ...
دیگر مطمئن شده بودم که دیدگاه ما به زندگی زمین تا آسمان تفاوت دارد و اگر تمام برخوردهای آنها هم، فقط برای من و خوشبختی من باشد، من به هیچ وجه نمی توانم آنها را درک کنم ... من این وصلت را به هر قیمتی نمی خواستم اما این انگار برای آنها مهم نبود ...

حامد هم متوجه ی این عدم علاقه و بی هیجانی من در خرید هایمان شده بود و مرتب سعی داشت تا مرا خوشحال کند. اما این حسی که به وجودم القا شده بود تمام هیجانم را کشته بود و هیچ کاری از کسی بر نمی آمد ... فقط می توانستم در برابر تلاش های حامد برای شاد بودنم، خودم را خوشحال نشان دهم تا او هم مثل من ناراحت نباشد.

.....

بعد از شام چرب و سنگینی که در رستوران خوردیم، مشغول قدم زدن در پارکی همان نزدیکی شدیم.
فرحناز هنوز هم بعد از چند روز گرفته بود.

_خوبی فرح؟

بدون نگاه کردن گفت:

_امروز مامان اومده بود بیمارستان ... مثلاً اومده بود اونجا که من نتونم داد و بیداد راه بندازم.
 _چی می گفت؟
 _آهی کشید و گفت:
 _همون حرفای تکراری ... مسخره نیست به نظرت ... من توی چشم پدر و مادرم اینقدر کم که حاضرن به هر کسی جواب مثبت بدن.
 _فرح اینطور نیست همه ی رفتاراشون به خاطر اینه که فکر می کنن برای یه دختر ازدواج تنها راه زندگیه.
 _با لبخند نگاهم کرد و گفت:
 _تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمیره.
 _خنده ام گرفت ... راست می گفت ... هرگاه مامان مهری، برای ازدواج با آن کیس های فوق العاده اش به من پيله می کرد، حال و روزم از فرحناز هم بدتر میشد.
 _خنده ام را جمع کردم و به شوخی اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:
 _پرو اصلاً دلداری دادن به تو نیومده
 _خندید ... بعد از کمی مکث مهربان نگاهم کرد و گفت:
 _خوبه ناز آفرین ... با مامان هم اتمام حجت کردم ... دیگه فکر نکنم از این نسخه ها برام بیپچه.
 _خوبه
 _خندید و گفت:
 _آره خیلی خوبه چون دیگه تمام انرژیشو صرف تو میکنه....
 _درمانده نگاهش کردم که دوباره با دیدن چهره ام خنده اش بیشتر شد ... خنده ای که فقط من تلخی اش را احساس می کردم.
 _دلم می خواست از ته دل بخندد ... دلم می خواست غمگین نباشد...
 _آرام پرسیدم:
 _واقعا خوبی فرح؟ ... از زندگیت راضی هستی؟
 _سکوت کرد و به روبه رو خیره شد ... چه سوال مسخره ای خب معلوم بود که راضی نیست...
 _نمی دونم گاهی خوبه گاهی نه ... اما یه جورایی عادت کردم ... سعی کردم قبول کنم ... اما سخته.
 _مردد بودم برای پرسیدن اما دلم را به دریا زدم و گفتم:
 _هنوزم بهش فکر میکنی؟
 _نگاهم کرد و من سوختم از برق اشکی که در نگاهش بود.
 _صدایش گرفته و لزران بود وقتی گفت:
 _نباید بهش فکر کنم...
 _این یعنی هنوز هم درگیرش بود ... لعنت به "دختر بزرگ" آقا بزرگ ... لعنت

.....

_خانم افشار، خانم صبوری با شما کار دارن.
 با صدای یکی از هنرجوها به سمت اتاق خانم صبوری رفتم.
 در زدم و بعد از شنیدن بفرمایدی که گفت داخل شدم .
 _یا من کاری داشتید.
 _آره دخترم بیا بشین.
 از پوشه ی روبرویش عکسی بیرون آورد و روبرویم گذاشت.
 _اینو پنجشنبه سفارش گرفتم ... یه سفارش مخصوص برای خودت.
 عکس را گرفتم و نگاهش کردم.
 دیگر داشتم باور می کردم که خیالاتی شده ام ... برایم آشنا بود ... درست مثل آن مرد جوان...
 _این عکس رو عموی همون دو تا شاگرد جدیدت داده تا براش سایز بزرگ بکشی ... اصرار داشت که حتما تو بکشی
 ...
 کمی نگاهم کرد و گفت:
 _میشناسیش؟
 باز هم به عکس خیره شدم و گفتم:
 _نمیدونم خیلی آشناس.
 _عکس و نمی گم ... عموی بچه ها رو می گم.
 نمی شناختم اما همه چیزش برایم عجیب بود.
 _نه
 متفکر نگاهم کرد و گفت:
 _نمی دونم والا اما به نظر من اون تو رو میشناسه.
 نمی دانستم چه بگویم ... برای خودم هم همه چیز عجیب بود.
 مخصوصا که هم خودش و هم این عکس برایم آشنا بودند.
 مردد گفتم:
 _شاید تو دانشگاه هم کلاس بودیم.
 _نه اتفاقا چون خودمم مشکوک بودم ازش پرسیدم گفت فوق لیسانس مکانیک داره.
 دیگر هیچ دلیلی برای این آشنا بودن به ذهنم نمی رسید.
 خانم صبوری که دید بدجور در فکر فرو رفته ام گفت:
 _بش فکر نکن عزیزم شاید من اشتباه کردم.
 سرم را تکان دادم و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شدم.
 عکس را در کمدم قرار دادم تا سر فرصت شروع به کشیدن کنم.
 سعی کردم ذهنم را خالی کنم و به کارم برسم ... بی خودی نباید ذهنم را درگیر توهماتم می کردم ... فکر گذشته ها

بیش از اندازه تمام حجم ذهنم را به خودش اختصاص داده بود و جایی برای افکار و توهّمات جدید نداشتم.

.....

_حامد

_جانم

چقدر جانم گفتن هایش حس خوبی داشت.

من از این جانم ها تا به حال نشنیده بودم.

خستگی از سر و رویش می بارید و من واقعا این را نمی خواستم.

_انقدر با کار خودتو خسته نکن ... من مشکلی ندارم تا هر وقت بخوای با پدر و مادرت زندگی کنیم.

مهربان نگاهم کرد و گفت:

_من خودم دوست ندارم ... دلم می خواد مستقل باشیم ...

چشمکی زد و گفت:

_دلم نمی خواد مزاحم داشته باشیم...

خجالت زده سرم را زیر انداختم و گفتم:

_حداقل جمعه ها کلاس نگیر

_عزیزم الان یکمی سختی میکشیم بعد راحت میشیم ... باور کن من راضییم.

نگاهش کردم دروغ نمی گفت ... راضی بود مثل من...

.....

اواخر تیرماه بود که با هم برای گرفتن کارنامه ام به مدرسه رفتیم.

دلم می خواست نمره ی خوبی در ریاضی و فیزیک آورده باشم تا حداقل جبران گوشه ای از زحماتش شده باشد

حامد اما می گفت: تو همین نمره ی قبولی رو گرفته باشی برای من کافیه حتی اگر قبول هم نشده باشی مهم نیست

تا شهریور خودم دوباره آمده ات می کنم.

وقتی کارنامه ام را گرفتم چشمم تنها دو نمره را میدید ... ریاضی 16 و فیزیک را 15 گرفته بودم واقعا انتظارش را

نداشتیم من به 13 و 14 هم راضی بودم .

هیجان زده رو به حامد که با کنجکاوی نگاهم می کرد گفتم:

_مرسی حامد وای خدا باورم نمیشه.

کارنامه را از دستم کشید و با دیدن نمراتم چشمانش برقی زد و من خوشحال گفتم:

_جایزت اینه که امروز نهار مهمون منی

خندید و گفت:

_من باید به تو جایزه بدم که نمره ی خوب گرفتی

_نه من باید به تو جایزه بدم، اگه تو نبودی من تجدید می شدم.

حامد با خنده نگاهم می کرد و من از خوشحالی نمی توانستم سر جایم بایستم.

آن روز با حامد به یک ساندویچ فروشی رفتیم و من، حامد را به یک هبرگر خوشمزه مهمان کردم.
 هر چند که در ابتدا نمی گذاشت من حساب کنم اما آنقدر گفتم و اخم و تخم کردم تا بالاخره راضی شد.
 ساندویچ همبرگری که به خوشمزه ترین غذای زندگی تبدیل شده بود.
 غذایی زیر چتر مهربانی و حمایت حامد....

با لبخند به نقاشی بامزه ی سینا نگاه می کردم ... جای گوش هایش خالی بود.
 _گوشاشو که نداشتی خوشتیپ
 با عجله گوشهای خرسش را کشید و مشغول رنگ کردن شد.
 کنار دیبا نشستیم تا نقاشی دوش را آموزش دهم.
 _خب دیبا خانم آماده ای
 _اوهوم
 _امروز جلسه ی سومتونه؟
 _آره خاله
 به رویش لبخند زدم.
 عاشق خاله گفتن های بچه ها بودم.
 _خاله
 _جانم
 _میشه عمو هم بیاد اینجا بش نقاشی یاد بدین؟
 متعجب از سوالش دست از کار کشیدم و گفتم:
 _اینجا کلاس بچه هاست عزیزم.
 _آخه عمو خیلی دوست داره ... همش از من و سینا از کلاس میبرسه، هی میگه خاله چی بهتون گفت، خاله چی کار کرد ... خاله میشه بیاد؟
 دیگر حق داشتم که تعجب کنم ... نداشتیم؟ ... داشتیم.
 در حالی که حسابی فکرم مشغول شده بود گفتم:
 _نه عزیزم عموتون باید برن کلاس بزرگا اینجا فقط برای بچه هاست.
 قبل از آنکه حرف دیگری بزند و مرا بیشتر از این گیج کند شروع به آموزش دادن کردم ... خداوشکر آنقدر سرم شلوغ بود که تا پایان ساعت کلاس وقت سر خاراندن هم نداشتیم ... وقت فکر کردن هم ... اما در این که او واقعا عجیب بود دیگر هیچ شکی نداشتیم.
 امروز از آن روز های خسته کننده بود ... به خاطر مسافت یک ساعته ای که خانه ی ما تا آموزشگاه داشت ظهر به خانه نرفته بودم و روی سفارش جدیدم کار کرده بودم ... سفارش این مرد عجیب...

بی نهایت خسته بودم و خواب تنها چیزی بود که تمام سلول های بدنم برایش التماس می کردند.

خانم صبوری هم این روزها آنقدر گرفتار نمایشگاه بود، که امروز کلاً نتوانسته بود به آموزشگاه بیاید و همه چیز را به من سپرده بود و این به معنی کار دو برابر برای من بود.

برخلاف همیشه که عموی این دو کوچولوی دوست داشتنی تمام وقت کلاسشان را از آموزشگاه بیرون نمی رفت، امروز با پدرشان آمده بودند و هنوز هم کسی به دنبالشان نیامده بود.

ربع ساعتی بود که کلاسشان تمام شده بود و مشغول بازی در حیاط آموزشگاه بودند و خبری هم از عموی عجیبشان نبود ... من هم آنقدر خسته بودم که حوصله فکر کردن به حرف های دیبا را نداشتم ... کم کم همه ی بچه ها رفتند و فقط من ماندم و دیبا و سینا ... آن دو که اصلاً عین خیالشان هم نبود ... اما من کم مانده بود همین کف آموزشگاه بخوابم.

در سالن اصلی نشسته بودم ... منتظر بودم آنها هم بروند تا من هم بتوانم با خیال راحت درها را قفل کنم و به خانه برگردم ... صدای خنده و شادیشان از حیاط به گوشم می رسید ... چشمانم را روی هم گذاشتم تا کمی از خستگی شان کم شود .

نمی دانم چقدر گذشته بود و در خواب و بیداری بودم که با حس حضوری چشمانم را آرام باز کردم و با دیدن عموی بچه ها که مهربان و با لبخندی محو تکیه زده به در آموزشگاه به من خیره بود خواب به کل از سرم پرید ... انگار که نه انگار همین چند دقیقه ی پیش آرزویش را داشتم.

چنان با سرعت از روی صندلی بلند شدم که او هم به خودش آمد و لبخند محوش از بین رفت ... اما چهره اش هنوز هم پر از حس و حالی خاص بود.

به خدا که همه چیزش عجیب بود این عموی بچه ها ... نگاه خیره اش را از چشمانم گرفت و به سمتم آمد ... به نظر نمی آمد تازه رسیده باشد انگار مدتی بود که مشغول تماشا بود.

به ساعتی نگاهی کردم ... ربع ساعت از لحظه ای که چشم بر هم گذاشته بودم، گذشته بود و احتمالاً چرت کوتاهی زده بودم ... نمی دانم خان عمو دقیقاً از چند دقیقه ی پیش مشغول دید زدنم بود، اما دعا می کردم که تازه رسیده باشد.

هم خجالت کشیده بودم و هم از اینکه او اینگونه به من خیره شده بود حس خوبی نداشتم.

او هم انگار فهمیده بود که با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت:

_سلام خسته نباشید .

بدون نگاه کردن به چشمهایش آرام گفتم:

_سلام ... الان بچه ها رو صدا می زنم.

قبل از اینکه به سمت حیاط بروم گفتم:

_ببخشید دیر شد توی ترافیک گیر کردم.

خواهش می کنی زیر لب گفتم و خواستم بروم که دوباره گفت:

_خانم افشار

ایستادم و به سمتش برگشتم ...

_بفرمایید

انگار که حرفی برای گفتن نداشته باشد و الکی مرا صدا زده باشد، نمی دانست چه بگوید ... اما بالاخره حرفی پیدا کرد و گفت:

_سفارشی که داده بودم آمادست؟

آنقدر سرم شلوغ بود که تازه از دیروز شروع به کشیدن کرده بودم و هنوز هم کلی کار داشت. کمی شرمنده شدم ده روزی بود که سفارش داده بود.

_نه متأسفانه ... ببخشید من کمی سرم شلوغ بود.

با دیدن شرمندگی ام به سرعت با حالتی که انگار از سوالش پشیمان شده باشد، گفت:

_نه نه اصلاً مهم نیست من هیچ عجله ای ندارم ...

_ممنونم ... به هر حال ببخشید ... الان بچه ها رو صدا می کنم.

خداوشکر دیگر چیزی نگفت و من به سراغ بچه ها رفتم.

_بچه ها اومدن دنبالتون.

بچه ها به سمت سالن اصلی دویدند و من هم مشغول قفل کردن در حیاط شدم .

وقتی برگشتم خبری از بچه ها نبود اما عمویشان هنوز در سالن بود و انگار منتظر!!

با دیدنم گفت:

_منتظر می مونم شما رو هم برسونیم.

همین را کم داشتم...

در حالی که به سمت تلفن می رفتم گفتم:

_خیلی ممنونم اما من با آژانس برم راحت ترم ... شما بفرمایید.

خیلی جدی گفت:

_به خاطر دیر اومدن من شما معطل شدید ... خسته هم هستید ... من میرسونمتون.

خدا یا...

_مسیر من خیلی دوره و من ترجیح میدم با آژانس برم ... به هر حال خیلی از پیشنهادتون ممنونم ... سفارشتون رو هم

تا دو سه روز دیگه آماده می کنم ... بازم ببخشید که دیر شد.

کلافه شده بود انگار ... قدمی به سمتم آمد اما حرفش را خورد و فقط نگاهم کرد.

من هم برای اینکه مجال اصرار بیشتر را به او ندهم سریع تلفن را برداشتم و درخواست یک آژانس کردم.

ناراحت هنوز هم ایستاده بود .

گوشی را که گذاشتم گفت:

_به هر حال اصلاً دوست ندارم به خاطر سفارش من خودتو ... یعنی خودتون رو خسته کنید ... من واقعا عجله ای

ندارم.

آرام تشکر کردم ... او هم بعد از خداحافظی کوتاهی با مکث از آموزشگاه خارج شد.

اما مطمئنم که اصلا دلش نمی خواست برود و اگر بهانه داشت، هنوز هم ایستاده بود.
 وای خدا این فکرها دیگر چه بود...
 چراغ ها را یک به یک خاموش کردم و سعی کردم به نگرانی صدایش در مورد خسته نکردن خودم اصلا فکر نکنم.
 زیر لب زمزمه کردم:
 _نازآفرین باید بری دکتر خیلی توهمات بچگانه داری...
 حتما توهم بود، حتی آن مفرد خطاب کردنش...
 حتی نگرانی صدایش ... حتی حرف های دیبا ... همه چیز توهم بود...
 از آموزشگاه خارج شدم و در را قفل کردم ... همان لحظه آژانس هم رسید ... به طرفش رفتم که نور چراغ ماشینی
 توجهم را جلب کرد ...
 نگاهش کردم ... هنوز نرفته بود ... آرام سرش را برایم تکان داد ... چهره اش هنوز هم اخم داشت ... اخمی ناشی از
 نپذیرفتن پیشنهادش ... تا لحظه ای که سوار ماشین شدم همانجا ایستاده بود و نگاهم می کرد...
 این هم توهم بود حتما...

به روز افتتاح نمایشگاه بزرگسالان نزدیک بودیم و حسابی سرمان شلوغ بود. نقاشی های پرتره ی دو تا از هنر جوهای
 من هم برای نمایشگاه انتخاب شده بود و علاوه بر کمک به خانم صبوری باید کارهای آن دو را هم تمام می کردم ...
 هر کدامشان سه کار برای نمایشگاه آماده کرده بودند و حالا فقط ریزه کاری های کار سوم شان باقی مانده بود.
 _بیا شهره جون اینم از کار سومت تموم شد فقط زود ببرش قابش بگیر که آخر هفته افتتاح نمایشگاهست.
 شهره: مرسی خانم افشار عالی شد ... اصلا هر وقت شما یه دستی رو کارم می کشید انگار روح می گیره.
 به رویش لبخند زدم و گفتم:
 _مرسی عزیزم نظر لطفته.
 از کلاس خارج شدم تا دستهای سیاهم را بشویم ... وقتی به کلاس برگشتم فاطمه، هنرجوی دیگرم، هم رسیده بود و
 مشغول تعارف شیرینی به شهره بود.
 وارد شدم و گفتم:
 _یه به ، به چه مناسبت
 با شنیدن صدایم به طرفم برگشت و لبخند زنان گفت:
 _سلام نازآفرین جون خوبین؟
 _سلام عزیزم مرسی ... نگفتی؟
 قبل از آنکه دهان باز کند شهره در حالی که دهانش پر از شیرینی بود گفت:
 _عروس شده
 لبخند زدم و گفتم:

_مبارک باشه خانوم خانوما ، چه بی سرو صدا
 _گیرو گرفتاری زیاد داشتیم ... اما خدارو شکر تموم شد.
 _به سلامتی ان شا الله ... کی هست این داماد خوشبخت؟
 لبخندی از ته دل تمام صورتش را پوشاند و گفت:
 _پسر عموم
 شهره با لحن شوخی گفت:
 _به به چه سعادت، از این پیوندا که تو آسمون می بندن نصیبت شده
 به شوخی به پیشانی اش کوبید و گفت:
 _هی پیشونی ما که پسرعمو هم نداریم.
 من اما پسر عمو داشتیم ... اما نه پیوند آسمانی داشتیم و نه زمینی ... حتی فکر به همچین پیوندی هم برای من ممنوعه
 بود ... این را دقیقا 9 سال پیش فهمیدم .
 حس بدی با به یاد آوردن آن روزها تمام وجودم را گرفت ... سعی کردم فکرم را روی چهره ی نیمه تمام فاطمه
 متمرکز کنم ... فاطمه رفت تا شیرینی عروسیش را به بقیه تعارف کند و من هم به سراغ چهره اش رفتم ... باید برای
 نمایشگاه آماده اش می کردم.

....

از آموزشگاه خارج شدم و قدم زنان به سمت خیابان اصلی به راه افتادم.
 اینکه هر چیزی مرا به یاد خاطره ای می انداخت اصلا برایم خوشایند نبود.
 خاطرات من همیشه رد پای از یک اشتباه را به دنبال داشتند.

.....

آخرین ماه های شانزده سالگی ام را می گذراندم، ماه ها بود که از بیمارستان مرخص شده بودم ... اما حال و روز
 خوشی نداشتم ... تنها چیزی که خوشحالم می کرد گذار سریع روزهای نفرت انگیز زندگی ام بود.
 طبق معمول این مدت در اتاق و روی تخت خوابیده بودم که در باز شد و مامان مهری با چهره ی غمگینش که مدتی
 بود دائمی شده بود، وارد اتاق شد و با ناراحتی به من چشم دوخت ... وقتی عکس العملی از من ندید جلو آمد و کنارم
 روی تخت نشست.
 _پاشو دخترم آماده شو باید بری خونه ی پدربزرگت.
 اخم اولین واکنشم به جمله اش بود.
 اخم را که دید گفت:
 _مادربزرگت زنگ زدن گفتن برای شام بری پیششون ... گفتم حالت خوب نیست اما اصرار داشتن ... پاشو مادر، آماده
 شو
 دوست نداشتم بروم ... خواستم تماس بگیرم و بگویم نمی آیم که مامان مهری مانع شد و گفت:
 _خیلی اصرار کرد که حتما بری ... پاشو برو خیلی وقته ندیدنت.

با بغضی که در گلویم خانه کرده بود گفتم:

_اونا از دیدن من خوشحال نمیشن

_میشن مادر مگه میشه نشن...

می دانستم خودش هم ایمانی به جمله اش ندارد...

صدایم لرزید و گفتم:

_نمیشن من ... خیلی شبیهشم ... عمه هیچ وقت نگام نمیکنه.

_قربونت برم مادر به عمت چی کار داری، مادر بزرگت دلتنگته ... پاشو نازآفرین جان باید بری.

منتظر جواب دیگری از من نشد و سریع اتاق را ترک کرد.

از این که می گفت "باید بروی"، از این اجبارها حالم به هم می خورد.

آنجا هیچ کس دل خوشی از من نداشت ... حتی اگر با من هم مشکلی نداشتند اما چهره ام همه چیز را خراب می کرد

... من بی نهایت شبیهش بودم ... شباهتی به نزدیکی دو نیمه ی سیب ... من از این شباهت با تمام وجودم نفرت داشتم.

با بی چارگی و حال زاری که مدتی بود دامن گیرم شده بود آماده شدم و تمام مدت دعا می کردم که مادر بزرگم در

خانه تنها باشد و من فقط مجبور به دیدن خودش باشم ... دعایی که انگار برای اجابت شدنش دیر شده بود ... زیرا

زمانی که پشت در منتظر بودم تا در به رویم گشوده شود، "پسر عمویم" در را به رویم گشود و من از همان دم در

جمع بودن جمعی که مرا دوست ندارند را احساس کردم.

.....

_خانم حواست کجاست ای بابا

با صدای عصبانیه راننده ی تاکسی که کنار پایم ترمز زده بود، از فکر خارج شدم و خودم را وسط خیابان دیدم.

خجالت زده و البته کمی هم ترسیده به سرعت از خیابان گذشتم و نفس عمیقی کشیدم ... واقعا به خیر گذشته بود ...

گاهی چنان در خاطراتم غرق می شدم که زمان و مکان را از دست می دادم.

از آن روزها خیلی گذشته بود اما زندگی من هم انگار در همان سالها متوقف شده بود ... در همان روزهای پانزده سالگی

... بعد از آن هم هرچه از من مانده بود در هجده سالگی ام ... تمام شد.

برای اولین تاکسی دست تکان دادم و سوار شدم ... می خواستم به سراغ فرحناز بروم ... حوصله ی تنها نشستن در

خانه را نداشتم ... روبروی بیمارستان پیاده شدم و از روبروی نگهبانی با گوشی اش تماس گرفتم و گفتم پایین هستم.

دیدم که به سرعت از پله های بیمارستان پایین آمد و از بودن من اینجا و این موقع متعجب بود ... صدای متعجبش هم

حسم را تایید کرد.

_نازآفرین

_سلام ببخشید مزاحمت شدم

_سلام خوبی؟

خوب نبودم امروز کمی حالم گرفته بود ... فقط کمی

_خوبم

_خب پس خوب نیستی ... صبر کن برم یکی از بچه ها رو بذارم جای خودم پیام.
منتظر جوابی از من نبود و به سرعت به داخل بیمارستان رفت ... مرا خوب می شناخت ... بعد از یک ربع آمد ... با هم به سمت پراید نوک مدادی اش رفتیم ... سوار شدیم و راه افتاد.

_چی شده؟

_هیچی باور کن ... فقط دلم نمی خواست خونه تنها باشم.

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

_اگه حرف بزنی سبک میشی

خجالت می کشیدم بگویم امروز به هنرجویم حسودی کرده ام ... که او داشت عروس می شد و من خوابش را هم نمی توانستم ببینم ... شرم آور بود که به او حسادت کرده بودم ... اما دست خودم نبود، دل بی جنبه ام خواسته بود ... جایگاهش را ...

سر به زیر و خیره به کیف روی پایم گفتم:

_تا حالا دلت خواسته جای کس دیگه ای باشی؟

نه نگاهم کرد و نه جوابی داد.

باز هم سوالم مسخره بود ، معلوم بود که دلش خواسته ... خیلی زندگی خوبی داشت که نخواهد جای کس دیگری باشد!!!!

چند دقیقه بعد روبروی خانه توقف کرد و قبل از پیاده شدن گفت:

_بارها دلم خواسته ... به اندازه ی تمام لحظه هایی که از عمرم گذشته، اما من دیگه خیلی وقته به صدای دلم گوش نمی دم ... تو هم بی خیالش شو ... خیلی دلم می خواست الان بتونم بهت جواب خوبی بدم یه جواب پر از شعار ... اما من خودم پراز نقص و کمبودم ... فقط می تونم بهت بگم به شرایطت عادت کن ... مثل من.

آخرین تار موی کنار شقیقه اش را هم کشیدم و از سه پایه فاصله گرفتم ... لبخندی رضایت بخش روی لب هایم نشست ... خوب شده بود ... از اتاقم خارج شدم و به طرف هال رفتم ... فرحناز روی کاناپه ی روبروی تلویزیون دراز کشیده بود و کتاب می خواند.

_فرح

بدون چشم گرفتن از کتابش در همان حالت گفت:

_هوم

_یه لحظه میای.

با کمی مکث دست از خواندن کشید و کتاب را روی میز گذاشت. بلند شد و دنبالم به اتاق آمد.

قبل از آنکه اشاره ای به تابلو کنم خودش گفت:

_اوه اوه عجب آقای خوشکلی باریکلا.

خندیدم از لحن بامزه اش و گفتم:
 _ حالا باریکلا به من یا به این آقای خوشگل.
 _ هر دو
 _ چشمتو درویش کن خواهر شاید صاحب داشته باشه.
 _ بیخود، می خواست نده یه دختر نقاشیشو بکشه.
 _ اینو همون خان عمو که بهت گفتم داده به خانم صبوری و اصرار داشته که حتما من بکشمش
 ابرو بالا داد و گفت:
 _ واقعا
 _ آره ... هنوزم به نظرت عجیب نیست ... حتی با برخورد اونشبش و حرفایی که برادر زادش زد؟
 کمی فکر کرد و گفت:
 _ چرا دیگه الان به نظرم کمی جای فکر داره.
 _ گمونم کم کم دارم دیوونه میشم
 متعجب نگاهم کرد
 _ چته مگه؟!
 لبخند زدم و گفتم:
 _ به خاطر اینکه دائم توهم میزنم.
 اخم کرد
 _ توهم چی؟
 _ آخه این عکس هم برام خیلی آشناست.
 _ خب شاید قبلا جایی دیده باشیش.
 _ نمی دونم شاید.
 هر دو خیره به پرتره ی کشیده شده سکوت کرده بودیم ... بعد از کمی گفت:
 _ می خوام برم سر خاک خاله مهتاب تو هم میای؟
 _ آره میام.
 _ خیلی خب پس آماده شو.
 از اتاق خارج شد.
 مدتی بود که دلم می خواست سر خاک او هم بروم ... بیشتر از یک سال بود که به سراغش نرفته بودم ... در اصل از
 ترس حس و حال بدی که با هجوم خاطرات سراغم می آمد نرفته بودم ... هرچند این مدت بیش از حد در گیرشان
 بودم و راه فراری نبود انگار ...

 از میان قبر ها رد می شدیم ... گاهی سکوت قبرستان هم زیبا بود...

روبروی سنگ قبر خاله ایستادیم.
 فرح با لبخند رو به سنگ گفت:
 _سلام خاله دلم برات تنگ شده بود.
 کنار قبر نشست و در حالی که سنگ را تمیز می کرد طوری که انگار خاله مهتاج واقعا روبرویش نشسته باشد گفت:
 _خاله رفتی و من و با خواهرت تنها گذاشتی ... دیگه کسی نیست ازم دفاع کنه ... هنوزم ول کن من و ناز آفرین
 نیست ... کاش بودی خاله
 خاله مهتاج کم از مادر برای فرح نداشت و می دانستم که بیشتر از مامان مهری هم دوستش دارد ... من هم فوق العاده
 دوستش داشتم ... حیف که خوب ها زود می روند.
 مشغول فاتحه خواندن شدیم ... بعد از نیم ساعت بلند شدم ... فرح سوالی نگاهم کرد ... عادت داشت هرگاه به سراغ
 خاله می آید کمه کم یک ساعتی کنار سنگ سردش بنشیند و درد و دل کند ... معمولا هم تنها می آمد ... من خیلی کم
 به اینجا می آمدم.
 بدون نگاه در چشمانش گفتم:
 _من میرم همین اطراف
 قدم از قدم برداشته بودم که گفت:
 _می خوای بری سر خاکش؟
 تنها سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.
 بلند شد و در حالی که خاک مانتویش را می تکاند گفت:
 _میام همراهات
 دوست نداشتم با یادآوری گذشته ها اعصابش به هم بریزد.
 _خودم میرم تو پیش خاله باش.
 _میام باهات منم خیلی وقته سراغش نرفتم.
 مطمئن بودم همراهی اش فقط برای این است که مواظب من باشد ... هنوز هم می ترسید حالم بد شود.
 در سکوت کنار هم راه افتادیم.
 هر چه نزدیک تر می شدیم فضا سنگین تر می شد ... خاطرات پرنگ تر می شدند ... حالت تهوع ام شدیدتر می شد
 ... بغض گیرافتاده در گلویم بزرگ تر می شد ... فرحناز متوجه حالم شده بود که دستم را در دستش گرفت ... هرگاه به
 اینجا می آمدم حالم همین گونه بود...
 بالاخره رسیدیم ... سنگ قبرش تمیز بود و پر از گل های نسبتا تازه ... بعد از این همه سال هنوز هم غمش برایشان
 تازه بود ... شنیده بودم که خاک سرد است، اما نمی دانم چرا خاک او سرد نمی شد و داغش همیشه تازه بود ...
 مخصوصا برای عمه و مادر بزرگ ... انگار همین دیروز بود.
 روبروی سنگ قبرش نشستیم ... تصویرش روی سنگ بالای قبر به رویم لبخند می زد ... لبخندی که سالها بود در
 زندگی ام از آن محروم بودم.

با انگشت اشاره ام نامش را لمس کردم ... کامران ... در دلم زمزمه کردم:
 دلم برات تنگ شده " بابا."
 دلم می خواست کمی با صدا گریه کنم شاید این بعضی لعنتی بیرون ریخته شود اما حضور فرح و آن نگاه حسرت بارش
 به تاریخ روی قبر مانع می شد.
 زیر چشمی نگاهش می کردم با انگشت اشاره اش تاریخ روی قبر را نوازش می کرد.
 تاریخی که قرار بود بهترین شب زندگیش باشد ، شبی پر از عشق و شادی اما برعکس شد حسرتی که هیچگاه به
 پایان نمی رسید...
 توان مقابله با اشک های بی صدایم را نداشتم ... اما دیدم انگشت فرح نیز خیس شد ...
 به خودم لعنت فرستادم که با آمدنم باعث ناراحتی اش شده ام.
 تند تند صورتش را پاک می کرد اما او هم توان مقابله با بارش چشمانش را نداشت...
 حال بد خودم را از یاد بردم و حالا فقط نگران او بودم ... این روزها همه چیز برعکس شده بود فرح همیشه محکم
 مدتی بود بیش از اندازه شکننده شده بود ... این واقعا جای فکر داشت...
 آرام و با بغضی که با دیدن اشک های او بیشتر می شد صدایش زدم:
 _فرح
 انگار خیلی تحت فشار بود که این بار مانع ریزش اشک هایش در برابر من نشد.
 لرزان گفت:
 _دیروز خانم فتوحی رو دیدم گفت برای دیدن خانوادشون دو سه هفته ای اومده ایران ... گفت یه دختر ده ساله داره
 ...
 اشک هایش بیشتر شده بود خودم را کنارش کشیدم و دستش را در دست گرفتم ... پس به خاطر او بود...
 _فرح بی خیال پاشو بریم
 بی خیال نشد و غمناک تر ادامه داد:
 _می تونست بچه ی من باشه...
 با دستش ضربه ای به تاریخ زد و با حسرتی بی نهایت گفت:
 _اگه شده بود، الان بچه ی من از دخترشم بزرگتر بود...
 درمانده نامش را صدا زدم ... چه غلطی کرده بودم، کاش نیامده بودیم...
 حال خودم هم خوب نبود اما فرح ... نابود شده بود انگار.
 درمانده گفتم:
 _فرح بلند شو خواهش می کنم
 آرام گفت:
 _خوبم نازآفرین ... بذار یکم آروم شم ...
 آنقدر آهنگ صدایش ملتمس بود که بی خیال شدم و دیگر چیزی نگفتم. او هم ساکت و آرام به تاریخ روی سنگ خیره

ماند ... در این عالم نبود ... مطمئن بودم...
 دوباره سر جای قبلی ام برگشتم ... حق داشت آرام شود ... ای کاش واقعا آرام می شد.
 در سکوت به عکس بابا خیره شدم و در دلم گفتم:
 _چرا من شبیه تو نشدم...
 کاش حداقل کمی از این شباهت لعنتی کم می شد ، تا انقدر برای اطرافیانم یادآور نبودم ... خودم به جهنم.
 نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای فرح از فکر خارج شدم.
 _ببخش مثلا همراهات اومدم که مواظب تو باشم، خودم شدم مزاحم.
 سعی کردم ناراحتی را از چهره ام پاک کنم.
 _من خوبم ... اما دلم می خواد تو خوب باشی ... اون روزا که می رفتم دکتر همیشه می گفت "برای چیزی که تموم شده غصه نخور" ... اما خب من تقریبا هیچ وقت نتونستم کاملا به حرفش عمل کنم ... اما دلم می خواد تو عمل کنی
 فرح ... من جز تو کسی رو ندارم دلم می خواد تو همیشه خوب باشی...

**

بالاخره امروز قرار بود سفارش "عجیب خان" را تحویل دهم .
 از صبح آموزشگاه بودم و ظهر هم به خانه برگشته بودم، فرح گفته بود خودش قبل از رفتن به بیمارستان پوشه ی
 سفارش را برایم می آورد ... از آنجا که منتظر تماس فرح بودم، برخلاف همیشه گوشی ام را در کمد گذاشته بودم ...
 ساعت 5:30 بود که تماس گرفت و گفت بیرون آموزشگاه منتظرم ایستاده.
 با سرعت بیرون رفتم و سلام و احوال پرسى مختصرى کردیم .
 پوشه ی 50در70 را از دستش گرفتم:
 _مرسى فرح خيلى لطف کردى ... واقعا سختم بود صبح بخوام با خودم بیمارمى.
 لبخندى زد و گفت:
 _کارى نکردم دخترک اینجا تو مسيرمه،
 چهره اش کنجکاو شد و گفت:
 _راستى اين عمو خان نيومده من ببينمش
 _سلام خاله
 با صدای ديبا زیر لب طورى که فرح بشنود گفتم:
 _عجیب خان حلال زاده هم تشریف دارن.
 به سمت ديبا برگشتم
 _سلام عزيزم خوبى؟
 قبل از آنکه جواب دهد او و سينا هم به ما ملحق شدند و سلام کردند.
 _سلام خانم افشار

_سلام

فرح دقیقا کنار من ایستاده بود ... در نتیجه با او هم سلام و احوال پرسی مختصر اما گرمی کرد و طبق معمول به من خیره شد.

فرح رو به من گفت:

_دخترک من باید برم شب میبینمت.

_باشه برو به سلامت ... بازم ممنون.

به رویم لبخند زد و با اجازه ای نثار عجیب خان کرد و رفت.

قبل از اینکه حرف و حرکتی از من سر بزنند رو به بچه ها که همینطور کنار ما ایستاده بودند گفت:

_برید سر کلاستون دیگه

سینا با حالت تخرسی گفت:

_می خواهیم با خاله بریم.

دبیا هم سرش را به تایید تکان داد و دیدم که اخمهای خان عمو در هم شد و با حالتی جدی گفت :

_شما برید ایشون هم میان.

بچه ها اما باز هم پافشاری کردند ... او هم با لحنی که علاوه بر جدیت کمی تهدید هم چاشنی آن بود گفت:

_باشه به هر حال می دونید که من فردا شب یه قرار خیلی خیلی مهم دارم.

بچه ها سریع از آن حالت لجبازشان خارج شدند و هر دو گفتند:

_عمو تو قول دادی

با همان حالت که کمی هم شیطننت اضافه اش شده بود گفت:

_واقعا ... من که یادم نمیاد.

من که از حرف هایشان سر در نمی آوردم ... ببخشیدی گفتم و خواستم به داخل آموزشگاه بروم که بچه ها با سرعت

هر چه تمام تر به داخل آموزشگاه دویدند و من متعجب از حرکاتشان چند لحظه پشت در مکث کردم، که دستش،

دسته ی بندیه پوشه را از دستم گرفت و با صدای آرامی که خیلی نزدیک به نظر می رسید گفت:

_من که گفتم عجله ندارم

به سرعت سرم را به سمتش چرخاندم و به خاطر فاصله ی کمی که با هم داشتیم سریع یک قدم به عقب رفتم و

گفتم:

_به هر حال باید تمومش می کردم .

خیره در چشمانم انگار که با خودش حرف می زند گفت:

_دلم نمی خواد خودتو خسته کنی

چنان متعجب به او خیره شدم که انگار به خودش آمد و متوجه لحن و حرفی که زده بود شد. سرفه ای کرد و کلافه نگاه

از من که حالا معذب سر جایم ایستاده بودم، گرفت.

به نظرم خواست جمله ی خاصش را که با آن لحن خاص تر بیان کرده بود درست کند که گفت:

_خب چون می دونم سرت...ون شلوغه گفتم که به خاطر سفارش من خسته نشده باشید.

کلافه و کمی نگران نگاهم می کرد ... خودش هم از آن جمله با آن لحن پشیمان بود انگار...

زیر لب ببخشیدی گفتم و پوشه را از دستش گرفتم. به سرعت وارد آموزشگاه شدم و به اتاق خانم صبوری رفتم.

اینطور نمی شد من هر چه می خواستم رفتارهای او را طبیعی جلوه دهم باز هم حرکتی می کرد که افکارم را به هم می ریخت ... پوشه را روی میز مقابل خانم صبوری گذاشتم و گفتم:

_اینم سفارش عموی بچه ها که دستم بود...

نگاه مرددی به در انداختم و دوباره رو به خانم صبوری گفتم:

_اگه میشه خودتون باشون حساب کنید.

خانم صبوری کمی کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

_طوری شده؟ تو که همیشه خودت سفارشاتو حساب می کردی؟

_نه خب ... راستش ایشون یه کمی ... چه جوری بگم ... خب عجیب به نظر می رسن ...به هر حال فکر می کنم بهتر باشه خیلی باشون در ارتباط نباشم ...یعنی اینجوری راحت ترم...

خانم صبوری همیشه هوایم را داشت و همیشه هم به خوبی مرا درک می کرد ... با اطمینان گفت:

_خیالت راحت باشه عزیزم تو برو سر کلاست ... همه چیزو بسپر به من.

تشکر کردم ... از اتاق خارج شدم و او را دیدم که بی قرار پشت در ایستاده بود.

با دیدنم جلو آمد و خواست چیزی بگوید که سریع گفتم:

_بچه ها منتظرن ... با اجازه

با سرعت از مقابلش عبور کردم و به سمت کلاس رفتم...

.....

بعد از اتمام کلاس دیبا و سینا، برخلاف همیشه که تا بیرون آنها را همراهی می کردم، در کلاس از آنها خداحافظی کردم و آنها را بیرون فرستادم ... عادت داشتم که همه ی بچه ها را تا کنار پدر و مادرشان همراهی کنم و سلام و علیکی هم با والدینشان داشته باشم، اما به نظر می رسید این قانون برای همه لازم الاجرا نیست و می شود بعضی را از این قضیه مستثنی کرد ... مخصوصا که او عموی بچه ها بود...

ساعت 8:30 از آموزشگاه خارج شدم. فردا جمعه بود و روز افتتاحیه ی نمایشگاه و باید از صبح برای آماده کردن گالریِ اجاره شده به آنجا می رفتیم تا آن را برای ساعت 7 عصر که زمان افتتاحیه بود آماده کنیم.

کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم، تا آن دورها که چشمم میدید ، یک تاکسی هم دیده نمی شد و همه شخصی بودند.

خسته شده بودم حتی اتوبوس هم نمی رسید تا حداقل قسمتی از مسیرم را با آن بروم ... همینطور منتظر ظاهر شدن یک تاکسی بودم که ماشین جوی پایم ترمز زد.

همین را کم داشتم که این وقت شب مزاحمم بشوند .قبل از آنکه بخوایم کنار بروم تا او هم بی خیال شود و برود، شیشه ی ماشین پایین آمد و چهره ی "عجیب خان" نمایان شد .

_سوار شید لطفا ، می رسونمتون .
 با صدایش به خودم آمدم ... او دیگر اینجا چه می کرد...
 _ممنون مزاحم نمیشم .
 اخم کرد و گفت:
 _مزاحم نیستید ... بفرمایید
 انگار تعارف کردن فایده ای نداشت باید رک حرف می زدم .
 _ممنونم از لطفتون اما من با تاکسی راحت ترم .
 ناراحت نگاهم کرد و سرش را تکان داد .
 خوشحال از اینکه می رود و من از دستش راحت می شوم، حرکت کردنش را نگاه می کردم، که بعد از چند لحظه ماشینش را کنار کشید و از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد .
 ای بابا ... خدایا ... چرا نمی رفت ... حالا چهره ی هر دویمان اخم داشت ... نزدیک آمد و دقیقا کنارم ایستاد .
 _می خواستم توی آموزشگاه باهات...ون صحبت کنم .
 یعنی اگر یک دفعه ی دیگر مرا مفرد خطاب می کرد کیفم را توی سرش می کوبیدم...
 دلم نمی خواست این شخص مرموز اطرافم باشد و افکارم را به هم بریزد ... خیلی جدی گفتم:
 _بفرمایید .
 کمی هول شده بود انگار
 _خب می خواستم بابت سفارشتم تشکر کنم .
 باز هم همانطور گفتم:
 _خواهش می کنم به هر حال من وظیفمو انجام دادم .
 تشکرش را کرده بود اما نمی رفت و من هم نمی دانستم چه باید بکنم .
 با دیدن تاکسی که آن طرف چهار راه پشت چراغ قرمز ایستاده بود خواستم از او جدا شوم که او بی توجه گفت:
 _اون عکس خیلی برای من عزیز و مهم بود و شما واقعا خیلی بهتر از چیزی که انتظار داشتم کشیدیدش .
 سعی کردم لبخند بزنم .
 _خداریو شکر، خوشحالم که راضی هستید .
 دوباره نگاهی به تاکسی کردم که حالا با سبز شدن چراغ حرکت کرده بود و داشت نزدیک می شد .
 با صدایی که کمی دلخوری اش را نشان می داد ادامه داد:
 _دوست داشتم جور دیگه ای تشکر کنم اما خب...
 قبل از آنکه فرصت فکر و عملی داشته باشم . دستش را برای همان تاکسی بلند کرد .
 تاکسی که ایستاد از پنجره خم شد و در حالی که یک تراول پنجاه تومانی به راننده می داد گفت:
 _خانوم رو برسونید لطفا .
 بی توجه به من که می خواستم مخالفتم را ابراز کنم به سمت ماشینش رفت و من هم به ناچار برای از دست ندادن

تا کسی در این شبی که انگار قحطی تا کسی آمده بود سوار شدم.
اعصابم را به هم ریخته بود حالا باید پول تا کسی را هم با او حساب می کردم...
انگار نمی توانستم با این مرد عجیب روبه رو نشوم...
واقعا که عجیب خان برازنده اش بود...

مدت زیادی بود که این تنها پسرعمویم را ندیده بودم ... در واقع هیچ یک از فامیل های پدری ام را ندیده بودم.
از مقابل در کنار رفت و مهربان گفت:
_سلام نازآفرین خانم ... بفرما داخل.
هیچگاه در این جمع راحت نبودم ... حتی همان وقتی که بابا هم زنده بود ... حس می کردم این حس کاملاً متقابل است ... آنها از همان اول هم خیلی با ازدواجشان موافق نبودند انگار ... خودم همیشه در بحث ها شنیده بودم و هنوز هم گاهی می شنیدم...
با اینکه چند ماه بود که به خاطر بهبودی ام از بیمارستان مرخص شده بودم، اما هنوز هم حس و حال زندگی کردن را نداشتیم و حضور اجباری ام آن هم میان کسانی که از دیدنم خوشحال نمی شدند، حالم را بدتر می کرد ... ای کاش مادر بزرگم در خانه تنها بود ... او تنها کسی بود که در این جمع شاید کمی مرا دوست داشت ... آن هم چون تنها یادگار پسرش بودم ... یادگاری ای که خیلی هم باب میل نبود انگار...
به زور دست و پایم را حرکت دادم و داخل رفتم ... او هم در را بست و کنارم قرار گرفت.
میل شدیدم به فرار کردن و گوشه ای در خلوت گریه کردن داشت دیوانه ام می کرد...
همه داخل خانه بودند انگار و هیچ کس به استقبالم نیامده بود.
نزدیک ورودی خانه بودیم که در باز شد و مادر بزرگ پیرم در آستانه ی در نمایان شد ... نمی دانم چرا چهره ی چروکیده اش میلیم به گریه را افزایش داد و چشمانم پر از اشک شد...
او هم هرگاه مرا میدید کلی گریه می کرد ... البته نه به خاطر من، به خاطر پسر جوان مرگش به خاطر عزیز دلش...
جلو آمد و مرا در آغوش گرفت ... صدای گریه ی آرامش در گوشم می پیچید و توانایی ام برای گریه نکردن را از بین می برد...
_سلام مادر ... آخ که بوی کامرانمو میدی ... بوی عزیز دلمو...
انگار فقط برای او این حس را ایجاد می کردم بقیه که نظر دیگری داشتند ... من یاد آور کس دیگری بودم ... یادآور عذاب زندگی خود و اطرافیانم...
_آخ خدا ازش نگذره...
همیشه انتهای محبت کردنش به نفرینی برای او ختم می شد...
زن عمو و دختر هایش را داخل هال دیدم که من و مادر بزرگ را نگاه می کردند ... اما خبری از عمه نبود. مادر بزرگ رهایم کرد و مرا به داخل کشید ... به دنبالش رفتم و رو به آنها سلام کردم ... خیلی عادی جوابم را دادند و کمی حال و

احوال کردند ... روی یکی از مبل های گوشه ی هال نشستم...

واقعا معذب بودم و دلم می خواست در چشم به هم زدن همه چیز تمام شود و من به خانه برگردم ... دلم فرحناز را می خواست...

ساکت و سر به زیر نشسته بودم که سینی شربت روبرویم قرار گرفت.

مینا فرزند دوم عمویم بود که با لبخند نگاهم می کرد ... شربت را برداشتم و تشکر کردم.

سینی را روی میز گذاشت و کنارم نشست.

_خوبی ناز آفرین جون چی کارا می کنی کلاس چندمی؟

_ممنون خوبم ... دوم دبیرستانم

دلم می خواست می توانستم با او کمی خودمانی تر برخورد کنم اما کلا میان این خانواده من همیشه معذب بودم.

_آفرین حسابی بزرگ شدیا ... منم سال سومم ایشالا تو هم به زودی دانشجو میشی.

_ممنون.

دختر خوبی بود و متوجه می شدم که می خواهد مرا از این حال و هوای گرفته ای که داشتم بیرون آورد اما دست خودم نبود. کلا با آنها احساس غریبگی می کردم ...ساعتی از حضورم گذشته بود که با صدای زن عمو توجهم به راه پله ها جلب شد.

_بهتر شدی محبوبه جان.

عمه در حالی که دستمال دور سرش را باز می کرد گفت:

_بهترم.

چقدر شکسته شده بود ... همیشه دیدنش مرا مضطرب می کرد ... او تنها کسی بود که بی رودرواسی و تعارف از من خوشش نمی آمد ... پایین پله ها که رسید تازه انگار مرا دید ... دیدن که چه عرض کنم ... نیم نگاهی که قد و بالایم را نشانه رفت ... نه چهره ام را ... ایستادم و آرام سلام کردم ... باز هم نگاهم نکرد و فقط سرش را برایم تکان داد و به آشپزخانه رفت.

مینا دستم را کشید تا دوباره بنشینم ... خوب بود که این دختر عمو امروز اینجا بود و هوای مرا داشت.

نیم ساعت بعد بساط شام چیده شد و همه دور هم سر سفره نشستیم.

سفره ای که تنها مردش پسر عموی بیست ساله ام بود.

مردان این خانه همه زیر خاک بودند. اول عمو مهران خیلی سال پیش در تصادفی در جا جانش را از ست داد ، بعد بابا و بعد هم پدر بزرگ این دنیا ی بی خود را ترک کردند و بازماندگان شان را تنها گذاشتند ... داستان این خانه زیادی غم انگیز بود...

تقریبا همه ساکت مشغول خوردن بودند و فقط گاهی مینا و مارال صحبت می کردند ... بقیه هم در جواب آنها چیزی می گفتند.

اواسط شام بود که صدای زنگ تلفن خانه به صدا در آمد و عمه که به تلفن نزدیک بود گوشی را برداشت.

معلوم بود خبر خوشیست که این چنین گل از گلش شکفته بود و مرتب تبریک می گفت ...همه با لبخند نگاهش می

کردند و منتظر بودند تا هر چه سریعتر خبر را بشنوند ... بعد از چند دقیقه که گوشی را قطع کرد با شادی که من تا به حال در او ندیده بودم گفت:

_بالاخره بعد از کلی کش مکش هفته ی دیگه عقد کنون لیلی و مجنونه همه خوشحال شده بودند و هر یک چیزی می گفتند.

مادربزرگ هم دائما خداراشکر می کرد ... فقط من ساکت بودم و نمی دانستم لیلی و مجنون چه کسانی هستند ...
آنهايي که من می شناختم مربوط به ادبیات بودند و این دو انگار زیادی برای این خانواده آشنا...
مینا طبق معمول مرا هم وارد بحث کرد و گفت:

_این لیلی و مجنونی که عمه جون گفتن، دختر کوچیکه ی عمو کوچیکه و پسر کوچیکه ی عمو بزرگه ی خودشون هستن ... درواقع برادرای آقاجون خدایامرز ... این دوتا عمو یه کمی با هم مشکل داشتن اما بچه هاشون عاشق و معشوق ... تا آقا جون زنده بودن هواشونو داشتن ... اما تو این یک سال و نیم بعد از فوتشون کسی نبود اختلافای این دوتا برادرو حل کنه و این اختلافات مانعی برای رسیدن این دوتا به هم شده بود که خداروشکر انگار اختلافاتشونو کنار گذاشتن و این دوتا دارن به هم می رسن ...
بعد رو به جمع گفت:

_دیدید من گفتم این دوتا قسمت هم دیگه ان ... اصلا از قدیم گفتن عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن ...
من از اولشم خیالم راحت بود که این دوتا به هم میرسن ...
همین طور پشت سر هم داشت برای خودش از مزایای عقد دختر عمو و پسر عمو می گفت ... اما مطمئنم اصلا منظوری نداشت و حواسش هم به من و برادرش که مصداق این مثال بودیم، نبود...
زن عمو اما انگار اصلا دلش نمی خواست این حرف چه با منظور و چه بی منظور زده شود که بعد از نگاه کوتاهی به من سرفه ای کرد و در حالی که چشم غره ی غلیظی نثار دخترش می کرد به صحبت های او که تازه دوزاری اش افتاده بود خاتمه داد.
من هم سرم را زیر انداختم و خودم را با غذایم مشغول کردم اما این بغضی که به گلویم چنگ انداخته بود نمی گذاشت تا غذایی بخورم.

زن عمو سکوت را شکست و مثلاً با لحن شوخی گفت:

_دختر همینطور برای خودت داری میگیا ... حالا این دوتا دختر عمو پسر عمو بودن قرار نیست که همه ی دختر عمو پسر عموها با هم ازدواج کنن ... به نظر من که این حرفا الکیه مادر جون دختر و پسر باید به هم بیان مهمتر از اون خانواده هاشونم باید به هم بیان و با هم مشکلی نداشته باشن ... حالا اینا هم پدراشون با هم مشکل دارن ... من که کلاً با ازدواج فامیلی مخالفم.

عمه هم که دقیقاً منظور زن عمو را از صحبت هایش متوجه شده بود در ادامه و در تایید حرفهای او گفت:

_آره بابا اصلا این دوره آدم به چشمای خودشم نمی تونه اعتماد کنه غریبه و آشنا هم نداره ... دختر عمو و پسر عمو بودن هم که اصلاً ملاک نیست ... اصلاً این دوره دیگه کسی ازدواج فامیلی هم نمیکنه ... اینا هم جزء نوادر به حساب میان ...

همینطور می گفتند و بغض مرا بیشتر می کردند ... دلم می خواست توانش را داشتم تا بلند شوم و بگویم خیالتان راحت باشد من یکی اصلا به فکر ازدواج نیستم ... چه رسد که بخواهم به ازدواج با پسرعمویم فکر کنم ... حیف که مدتی بود من حتی توان نفس کشیدن را هم نداشتم...

بعد از شامی که برای من از زهر مار هم تلخ تر بود، عمه بی هیچ حرف و توجهی به اتاقش برگشت و سر جمع شاید فقط هنگام شام در جمع نشست ... خب زور که نبود او مرا دوست نداشت...
من هم به سراغ مادر بزرگم رفتم و گفتم اگر اجازه دهد به خانه برگردم ... او هم کمی نگاهم کرد و نمی دانم شاید غم را در چشمانم خواند که بی هیچ حرفی قبول کرد.
از مینا خواستم برایم تاکسی تلفنی بگیرد.

او تنها کسی بود که اصرار به شب ماندنم کرد ... من اما تشکر کردم و محترمانه پیشنهادش را رد کردم...
با زن عمو و مارال خداحافظی کردم و حتی نیم نگاهی هم جانب پسرعمویم نینداختم تا مبدا فشار مادرش بالا و پایین نشود...

به حیاط رفتم که مادر بزرگم رو به محمد گفت :
_محمد جان مادر کاش همراهش می رفتی شب خطرناکه.
قبل از آنکه من یا محمد سر به زیر و بی صدا حرفی بزنیمن زن عمو به سرعت گفت:
_مادر جون محمد باید جایی بره من خودم باهاش میرم.
و کم مانده بود من همان جا جیغ بزنیمن از این برخورد زن عمو...
اما به جای آن خیلی سریع خودم را به در خانه رساندم و در حالی که در را باز می کردم گفتم:
_ممنون زن عمو مزاحم نمی شم من به تنهایی عادت دارم ... خداحافظ
بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم ... به سرعت سوار تاکسی شدم و آرام و بی صدا به گریه افتادم.
تمام مسیر در دلم می گفتم ای کاش من به جای پدرم رفته بودم ... این دنیا کوچکتر از آن بود که جا برای همه داشته باشد...

.....

_نازآفرین کجایی تو دخترک بیا شام آمادهست.
با صدای فرح از افکار ناراحت کننده ام خارج شدم...
نمی دانم این ذهن من چه چیزی از جان این گذشته ی مزخرف می خواست که ول کن این کنکاش هایش نمی شد...
دلم گرفته بود اما زیر لب خدا را شکر کردم.
خوب بود که حداقل آن روزها گذشته بود...

صدای زنگ ساعت بلند شده بود و انگار که ناقوس مرگم را می نواخت ... دلم می خواست بمیرم اما این زنگ به صدا در نیاید. این روزها برای لحظه ای خواب بیشتر التماس می کردم ... دلم به همین جمعه ها خوش بود که امروز به

خوشی ام گند زده شده بود و باید برای آماده کردن نمایشگاه می رفتم و جمعه ام را از دست رفته می دیدم ... با کلی بد و بیراه که نثار ساعت و خودم و نمایشگاه کردم به سختی از روی تخت بلند شدم ... از اتاق خارج شدم و خودم را به دستشویی رساندم.

همین طور که دست و صورتم را با حوله خشک می کردم به سمت آشپزخانه رفتم ...
سرسری لقمه ای نان و پنیر در دهان گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم ... خدارو شکر من و فرح هیچ کدام اهل صبحانه نبودیم و کسی هم نداشتیم که بخواد به ما در این مورد گیر دهد ... هرچند که جای مامان مهری برای اینکار واقعا خالی بود...

لباس پوشیده از اتاق خارج شدم که همزمان فرح نیز از اتاقش بیرون آمد و با دیدنم گفت:
_داری میری؟

_آره تو چرا بیدار شدی؟
با انگشت شست و اشاره اش چشمانش را فشرد و با اخمی که روی پیشانی اش افتاده بود گفت:

_می خوام قرص بخورم ... سرم درد میکنه
همیشه ی خدا سرش درد بود ... فرح بیچاره ی من...

_به دنبالش تا آشپزخانه رفتم
_نمی خوامی بری آمپول بزنی؟
_نه خوب میشه ... تو برو دیرت نشه

نگران نگاهش کردم و گفتم:
_اگه حالت بد شد خبرم می کنی مگه نه؟
مهربان نگاهم کرد و گفت:

_خبرت می کنم دخترک ... برو می دونی که من به این دردا عادت دارم ... عصرم میام نمایشگاه پیشته.
کمی نگاهش کردم و او با سر اشاره کرد بروم...

_باشه خداحافظ
_به سلامت.

.....

مریم : خانم صبوری این قاب باید قسمت پرتره ها قرار بگیره چرا اومده توی منظره ها
خانم صبوری: ای وای از دست این پسر به کارو درست انجام نمیده ... درش بیار مریم جون باید بره اون طرف...
مثلا پسرش را آورده بود و قابها را نصب کرده بود، اما از وقتی کارش تمام شده بود و رفته بود ده بار قاب ها را جابه جا کرده بودیم و هر بار خانم صبوری چیزی نثار روح پر فتوح پسرش کرده بود و ما را به خنده انداخته بود.
با صدای دستی که به در شیشه ای گالری خورد به طرف در رفتم و غذاهای سفارشیمان را از پیک تحویل گرفتیم.
_خانم صبوری، مریم جان غذاها رسید.

مریم: آخ جون مردم از خستگی و گشنگی

خانم صبوری در حالی که با دستمال عرق را از چهره اش پاک می کرد گفت:
 _شرمنده دخترا افتادید تو زحمت ... انقدر کار رو سرم ریخته بود که کارای این نمایشگاه شد قوز بالا قوز ... اصلا فکر
 نمی کردم این ریزه کاری ها انقدر زیاد وقت گیر باشه ... خیر سرش اون پسر سر به هوای من قبا رو نصب کرده بود
 ... خلاصه شرمنده ایشالا جبران می کنم.

.....

حدود ساعت 5 بود که کارها تمام شد.
 از آنجا که خانه ی مریم به نمایشگاه نزدیک بود رفت تا هم استراحت و هم تعویض لباس کند و برگردد ... من و خانم
 صبوری اما در تنها اتاق موجود در انتهای گالری که چیزی شبیه به یک دفتر بود ماندیم.
 مسئول گالری از دوستان خانم صبوری بود و آنجا را به خانم صبوری سپرده بود و خودش رفته بود. کمی روی مبل های
 راحتی درون اتاق استراحت کردیم و نزدیک به ساعت هفت بود که هر دو لباس های کارمان را با لباس های تمیزی که
 همراه خود آورده بودیم عوض کردیم و حاضر و آماده از دفتر خارج شدیم...

.....

فرح : چقدر شلوغ شده
 خداروشکر استقبال از نمایشگاه عالی بود و علاوه بر هنرجویان و دوستان و خانواده هایشان بازدید کنندگان متفرقه هم
 زیاد بودند.

_آره خیلی همیشه روزای افتتاحیه غلغله میشه اما روزای بعد تک و توک بازدید کننده داریم ...
 با حالت گریه داری ادامه دادم

_وای فرح منه بیچاره که باید تا یک هفته بعد از آموزشگاه پیام اینجا بشینم سماق بمکم...
 _فقط تو؟

_آره دیگه حالا خانم صبوری می گفت با هم میام اما تو که دیدی اون همیشه ی خدا سرش شلوغه آخرش میوفته
 گردن خودم ... این جا رو هم که نمیشه خالی گذاشت شاید بازدید کننده داشته باشیم خانم صبوری هم میگه باید حتما
 یه نماینده از آموزشگاه اینجا باشه ... خلاصه که من از همین الان خوابم میاد...
 جدی نگاهم کرد و گفت:

_نازآفرین داری بیش از اندازه خودتو خسته می کنی.

_خب نمی تونم که به خانم صبوری بگم نه ... به هر حال من دارم براش کار می کنم...
 _منظورم به این نمایشگاه نیست، دارم کلی میگم ... دو شیفت آموزشگایی مرتبم که سفارشای سنگین میگیری ...
 فکر نکن من نمی فهمم که به خاطر پول داری این کار رو می کنی ... من که...
 به میان حرفش رفتم و گفتم:

_فرح من باید کارکنم

_آره، کار کن اما خودتو نکش ... اینطوری که تو کار می کنی خیلی زود از پا در میای.
 نگاه از چشمانش گرفتم و گفتم:

_مجبورم ... اگه اینجوری کار نکنم دیوونه میشم ... همینجوری که انقدر سرم شلوغه کلی فکرو خیال دارم چه برسه بخوام بشینم تو خونه...

نفسش را کلافه بیرون داد و چیزی نگفت.

در سکوت کنار هم ایستاده بودیم که فاطمه و شهره به همراه خانواده هایشان نزدیکمان آمدند.

لبخندی روی لب هایم کاشتم و قدمی به طرفشان رفتم ... فرح دوباره کنارم قرار گرفت.

فاطمه سبد گلی زیبا و شهره یک جعبه ی هدیه در دست داشتند.

بعد از سلام و احوال پرسی و تشکر از زحمات من آنها را به دستم دادند ... دروغ نبود اگر بگویم خستگی از تنم پر

کشید ... هم خودشان و هم خانواده هایشان دوباره کلی از من تشکر کردند و از ما فاصله گرفتند ... لبخندی که اول کار

به زور روی لب هایم کاشته بودم حالا واقعا از ته دل بود ... فرح مثل همیشه با مهربانی و افتخار این صحنه ها را نگاه

می کرد...

...

ساعت نزدیک ده بود و چیزی تا انتهای رسمی افتتاحیه باقی نمانده بود اما از آنجا که هنوز هم عده ای می آمدند، به

نظر می رسید که باید بیشتر بمانیم...

روبروی فرح و پشت به ورودی گالری ایستاده بودم و او داشت جریانی که در بیمارستان اتفاق افتاده بود را برایم

تعریف می کرد که یک دفعه سکوت کرد و به پشت سر من خیره ماند ... همین که خواستم برگردم ، دستش را روی

شانه ام گذاشت و مانع چرخیدنم شد ... متعجب نگاهش کردم گفتم:

_چیه؟

_برنگرد ... همین الان عجیب خان با یه دسته گل بزرگ وارد شد...

ناخودآگاه خواستم برگردم که دوباره دستش را روی شانه ام گذاشت و با خنده گفت:

_میگم برنگرد ... !

_داره میاد این طرف؟

_انگار داره دنبال کسی می گرده؟ شاید دوستی آشنایی کسی توی این نمایشگاه داره

کمی فکر کردم و گفتم:

_نه بابا فکر نکنم اگه بود که من می فهمیدم...

_مثلا از کجا می خواستی بفهمی، مگه تو همه ی دوست و آشناهای هنرجوها رو میشناسی؟... وای دخترک داره میاد این

طرف...

_واقعا؟؟!!!!

با لحن بامزه ای گفت:

_آره خودتو بزن به اون راه

_حالا از کجا معلوم داره میاد پیش من؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_از اونجا که مستقیم داره تو تخم چشمای من نگاه می کنه...

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم:

_پس حتما اومده دیدن تو.

اما قبل از آنکه فرح بتواند جوابم را بدهد ... رسید.

_سلام خانما

آرام به طرفش برگشتم و همزمان با فرح جوابش را دادم.

دست گلی زیبا پر از گلهای رز سفید را به سمتم گرفت و با لبخند گفت:

_قابل شما رو نداره.

چهره اش پر از حس های مثبت بود ... اما من دلیل این حس ها، دلیل این توجه ها و دلیل این حضور را نمی فهمیدم

...

چرا اینقدر مرا می دید؟ ... چرا رفتارهایش عجیب بود؟ ... اصلا چرا برایم آشنا بود؟...

با ضربه ی نامحسوسی که از جانب فرح به بازویم زده شد، به خود آمدم و دسته گل را از دستانش گرفتم.

آرام گفتم:

_ممنون ... زحمت کشیدید.

لبخند زد و در حالی که نگاهی کلی به نمایشگاه می انداخت گفت:

_زحمت اصلی رو شما کشیدید.

شاید فکر می کرد کارهای من هم در این نمایشگاه هست ... خواستم از اشتباه درش آورم که گفت:

_امیدوارم به زودی توی نمایشگاه شخصیه خودتون شرکت کنم...

پس می دانست ... یعنی دلیل آمدنش به اینجا من بودم ... چرا؟؟!!!!

زیر لب جوابش را دادم:

_ممنون.

_دوست داشتم از اول افتتاحیه اینجا باشم، اما باید اون دوتا وروجک رو می بردم شهربازی ... قول داده بودم.

با یادآوری دیبا و سینا لبخند روی لبهایم نشست، که دیدم او هم خیره ی لبخندم شده.

سریع لبخندم را خوردم و گفتم:

_بفرمایید کارها رو ببینید کارهای خوبی هستن.

منتظر بودم بروم که با حالتی جنتلمانه گفت:

_ممنون می شم همراهی کنید.

چون جمله اش را کاملاً خطاب به من گفته بود ... یعنی این همراهی شامل فرح نمی شد.

واقعاً نمی دانستم چه بگویم ... می خواستم او را دک کنم حالا باید همراهی اش هم می کردم ... زشت بود اگر می گفتم

خودت، خودت را همراهی کن ... دسته گل را روی میز پشت سرم کنار گل و هدیه ام گذاشتم و با اکراه زیر نگاه خنده

دار فرح همراهش شدم ... فرح تنها کسی بود که حس و حالم را درک می کرد و حالا هم متوجه عدم تمایلم شده بود که این چنین خنده اش گرفته بود....

نمایشگاه کمی نسبت به ساعات قبل خلوت تر شده بود ... در سکوت کنار هم راه می رفتیم و من تمام حواسم را به تابلو ها داده بودم ... او هم در سکوتی که اصلا به او نمی آمد همین همراهی را پذیرفته بود انگار که حرفی نمی زد و من چقدر از این بابت راضی بودم...

وقتی مقابل پرتره ها رسیدیم مکث کرد و گفت:

_اینا کارای هنر جوهای شماست درسته؟

_بله

_کاملا مشخصه حس و حال کارتون رو به اونا هم منتقل کردید.

در حالی که نگاهی کلی به تابلو ها می انداختم گفتم:

_خب به هر حال من توی کشیدن کمی کمکشون کردم هر چند که بار اصلی به دوش خودشون بوده...

آنقدر با توجه به حرفم گوش می داد که خودم برای لحظه ای شک کردم که شاید مسئله ی بی نهایت مهمی را با او در میان گذاشته ام...

دلیل این همه توجه چه بود ... واقعا نمی فهمیدم...

دوباره در سکوت مشغول دیدن تابلو ها شدیم ... بعد از زمان کوتاهی سکوت را شکست و گفت:

_چرا برای فوق ادامه ندادید ... خیلی حیفه؟

با تعجبی که تمام چهره ام را پوشانده بود به سمتش چرخیدم ... اگر بگویم ابروهایم به ریشه ی موهایم چسبیده بود، دروغ نگفته ام ... او از کجا می دانست من برای فوق نخوانده ام ... اصلا از کجا می دانست که من لیسانس دارم ... رشته ام را هم می دانست انگار ...

تعجبم را که دید هول شده خواست چیزی بگوید ... احتمالا این حرف اشتباهها از دهانش در رفته بود ... اما قبل از آنکه چیزی بگوید، گفتم:

_شما از کجا می دونید ادامه نادم؟

سعی کرد دست و پایش را جمع کند و گفت:

_خب چون همش آموزشگاه هستید ... و خب ... بهتون هم نمی خوره خیلی سنتون زیاد باشه که فوق هم گرفته باشید ...

جواب هایش قانع کننده نبود ... اصلا از کجا می دانست من تمام وقت در آموزشگاه هستم ... حالت هایش هم نشان می داد حرف اصلی اش را نزده...

دلم می خواست رک و پوست کنده از او بپرسم تو مرا میشناسی؟ یا اینکه چرا برای من آشنا هستی؟ یا اینکه اصلا چرا انقدر عجیب هستی؟ ... اما ترجیح دادم سکوت کنم و اگر هم چیزی هست پشت پرده باقی بماند ... حس می کردم پرسیدن و کنجکاوی بیشتر باعث نزدیکی و صمیمیت می شود و حقیقتا این را نمی خواستم ... من علاقه ای به آشنایی بیشتر یا صمیمیت با هیچ جنس مذکری نداشتم و ترجیح می دادم خودم را به کوچه ی علی چپ بزنم ... اما فکرم

حسابی درگیر می شد و کاری از دستم بر نمی آمد...

حرفی نزد من و او هم انگار ترجیح داد سکوت کند چون دیگر ادامه ی سوالش را نگرفت ... بهتر ... باید تا آنجا که می توانستم از او دوری می کردم ...

کنار فرح که رسیدیم او هم کنجکاو نگاهمان می کرد ...

با به یاد آوردن کرایه ی تاکسی روبه خان عمو گفتم:

_ببخشید الان می رسم خدمتتون.

به سمت دفتر رفتم و از کیفم یک تراول پنجاه تومانی در آوردم ... نمی دانستم امروز می آید و با حضورش غافلگیر شده بودم، وگرنه همراه خودم پاکتی می آوردم ... تعداد کمی از دعوت نامه های نمایشگاه روی میز بود. یکی از آنها را برداشتم. کارتش را در آوردم تا از پاکتش استفاده کنم ... از دفتر خارج شدم ... امکان نداشت اجازه دهم کرایه ام را حساب کند...

از دور دیدم که با فرح گرم صحبت است ... خوب بود اگر از میان حرف هایش چیزی دستگیر فرح می شد ... هرچند که فرح هم مثل من خیلی اهل کنجکاوی نبود ... نزدیکشان که رسیدم صحبتش را قطع کرد و نگاهش را به من داد ...

پاکت را مقابلش گرفتم و گفتم:

_فرمایید این کرایه ی تاکسی که پنج شنبه شب حساب کردید.

به آنی اخم هایش در هم شد ... انتظارش را نداشت انگار ... ادامه دادم:

_اون شب لطف کردید و من اصلاً راضی نیستم، خواهش می کنم قبول کنید.

خیلی محکم ایستاده بود و من کم مانده بود خودم پاکت را در جیبش بگذارم.

_خانم افشار اصلاً حرفشو ننید ... امکان نداره قبول کنم.

دلم می خواست پاکت را توی سرش بکوبم ... چقدر سرسخت بود...

پاکت را بیشتر به سمتش گرفتم و جدی گفتم:

_واقعاً دلیلی برای این کار نیست ... من اینطوری راحت نیستم.

او هم مثل من جدی و البته کمی تخس گفت:

_منم اگه قبول کنم راحت نیستم

کلافه نگاهی به فرح انداختم که دیدم از حالت تهاجمی ما دوتا رو به هم، خنده اش گرفته...

دستم را پایین انداختم و گفتم

_باشه...

لبخند روی لب هایش نشست ... کور خوانده بود که قبول کنم...

ادامه دادم:

_من این پول رو از ثبت نام بچه ها کم می کنم...

دوباره اخم هایش در هم شد ...

فرح همیشه می گفت وقتی لجبازی می کنی خیلی خنده دار می شوی و حالا هم از گوشه ی چشم می دیدم که به

سختی خودش را کنترل می کند.

به نظر خودم لجبازی نبود من واقعا این وسط دلیلی نمی دیدم که او بخواهد کرایه ی من را حساب کند آن هم با پولی بیشتر از مقدار اصلی کرایه ... هیچ دلیلی برای این کار نبود ... مخصوصا که او به نظرم مرموز می آمد و من دلم نمی خواست با او درگیر شوم ... ترجیح می دادم فاصله ام را با او حفظ کنم ... اما هر بار به بهانه ای این فاصله کم می شد ...

حرف دیگری نزد و رو به فرح گفت:

_خانم حکیم خیلی از آشنایتون خوشحال شدم، امیدوارم باز هم ملاقاتتون کنم.

عجب ... در همین زمانی که نبودم با هم آشنا هم شده بودند...

فرح لبخند زد و گفت :

_خواهش می کنم من هم همینطور...

رو به من کرد و گفت:

_واقعا از این که اصرار به برگردوندن این پول دارید ناراحتم و هرگز دلم نمی خواد ازتون قبولش کنم ... خواهش می کنم شما هم دیگه راجبش صحبت نکنید ... به امید برگزاری نمایشگاه شخصیه خودتون ... فعلا خداحافظ...

قبل از اینکه دور شود فرح گفت:

_ببخشید جناب؟

برگشت و منتظر نگاهش کرد.

_بفرمایید؟

_خودتون رو معرفی نکردید؟

نگاهی به من کرد و حس کردم در نگاهش دلخوری وجود دارد ... شاید انتظار داشت من این سوال را بپرسم ... یا شاید متوجه شد که من هم اسمش را نمی دانم چون اگر می دانستم که فرح نمی پرسید ... منی که حتی از دیا و سینا هم فامیلیشان را نپرسیده بودم و دفتر ثبت نام را هم نگاه نکرده بودم تا از فامیلی این عمو خان مطلع شوم...
_آریافر هستم...

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره رو به فرح گفت:

_سیاوش آریافر.

با اجازه ای زیر لب گفت و بدون نگاه دیگری رفت...

.....

از وقتی نامش را گفته و رفته بود تا حالا که با فرح به خانه برگشته بودیم و کنار هم نشستیم بودیم هرچه فکر می کردم، می دیدم ،سیاوش نه اما آریافر برایم زیادی آشناست ... مطمئن بودم که جایی شنیده ام...

خیره به رزهای سفید درون گلدان به تمام برخوردهایم با او فکر می کردم...

رو به فرح گفتم:

_توی این آشنائیتون اطلاعات جدیدی کسب نکردی؟

در حالی که با لیوان شیرش بازی می کرد گفت:

_نه بابا بیشتر اون سوال داشت ... از خودم و کارو بارم می پرسید...

همینطور در فکر نگاهش می کردم که با حالت بامزه ای گفت:

_چیه چرا اینجوری نگام میکنی ... نترس چشمای ایشون فقط تو رو می بینن انگار...

با اعتراض گفتم:

_!!! فرح

_چیه خب ... یه جوروی نگاه می کنی انگار عشقتو از چنگت درآوردم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_وا فرح عشق کجا بود تو هم...

_برای تو شاید نباشه اما برای اون بعید می دونم...

هر دو در فکر فرو رفته و ساکت بودیم ... به نظرم مسخره می آمد اگر عاشق من شده باشد ... این که شبیه از

آسمان به زندگی من افتاده باشد و دل بسته شده باشد ... هرچند که این طور به نظر نمی رسید ... اما به نظرم این

چرت و پرت ها فقط مخصوص خیال و رویا بود و در واقعیت من از این چیز ها ندیده بودم...

با صدای فرح از فکر خارج شدم:

_بیشتر کنجکاو بود رابطه ی من و تو رو بدونه ... فکر می کرد خواهریم...

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

_خب؟؟؟

_خب به جمالت از اشتباه درش آوردم ... گفتم خالتم...

این کنجکاوی هایش دلیل موثقی بر این بود که من به این زودی از دستش رهایی ندارم ... اصلا دلم نمی خواست با او

در ارتباط باشم ... من این زندگی آرام و یکنواخت و خسته کننده ام را دوست داشتم ... من از تجربه ی دوباره ی

گذشته ها بیزار بودم...

_اما جدی و بی شوخی، من فکر می کنم از تو خوشش میاد...

واقعا این حس برایم شیرین و خوشایند نبود ... هرگز چنین چیزی نمی خواستم...

نگاه از فرح گرفتم ... فرح هیچگاه الکی حرف نمی زد حتما او هم چیزی حس کرده که به زبان آورده...

_ناز آفرین

_هوم

_آخه چه ایرادی داره که اینجوری بغ کردی...

پر حرف نگاهش کردم ... از آن نگاه ها که بی هیچ سخنی، حرف دلت را بفهمند...

_به نظرت واقعا ایرادی نداره؟

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

_ نه ... چه ایرادی ... نازآفرین جان همه مثل هم نیستن...
 حرفش را قبول نداشتیم تجربه ی من چیز دیگری می گفت...
 تلخ گفتم:
 _اما همه ی آدمای زندگی من مثل همین...
 تلخی کلامم به لبخندم هم سرایت کرد ... ادامه دادم:
 _در واقع آدمای وقتی به من میرسین، همشون مثل هم میشن...
 اخم کرد و گفت:
 _اگه واقعا اینطوری باشه ... اگه واقعا علاقه ای این وسط باشه چی کار می خوای بکنی؟
 _هیچی میرم یه جا خودمو گم و گور می کنم...
 آهی کشید و گفت:
 _به هر حال خودتو آماده کن ... انقدر آدم تو زندگیم دیدم که که مطمئنم این آقا مشکوک میزنه و البته خب تقریباً
 مشخصه که چی تو سرشه ... هرچند که این بنده خدا خیلی رو بازی می کنه...
 _پس باید ساکمو ببندم ... باید آماده ی فرار باشم...
 دوباره اخم هایش در هم شد و گفت:
 _بی خود ... چرا به خودت فرصت نمیدی؟
 انگار این لبخند تلخ امشب ول کن لب های من نبود...
 " _من " فرصت نمی دم؟؟!!
 خوب منظورم را می فهمید ... کلافه نفسش را بیرون داد و به گلپای روی میز خیره شد...
 دستم را روی دستش گذاشتم و آرام فشردم...
 _بی خیال فرح ... من دیگه به ازدواج فکر نمی کنم ... این خان عمو هم اگه قصدش این باشه، بالاخره خسته میشه و
 میره دنبال زندگیش ... من خیلی وقته مسیر زندگیمو انتخاب کردم ... توی این مسیر ازدواج حتی یه راه فرعی هم
 نیستشب بخیر
 از کنارش بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...
 حقیقت همین بود من اجازه نمی دادم گذشته ها تکرار شود ... هرگز اجازه نمی دادم آرامش هر چند ظاهری زندگی ام
 از بین برود...

 در پیاده رو قدم می زدم ... باید این حساب را هم با سیاوش خان تسویه می کردم ... حالا که او پول کرایه را پس نمی
 گرفت و ثبت نام ماه جدید بچه ها را هم انجام داده بود، من هم با آن پول از طرف خودش برای بچه ها جایزه می
 خریدم ... باید بی حساب می شدیم ... حتی اگر به او بر می خورد هم برایم مهم نبود...
 به سمت لوازم تحریری که از سال اول دانشگاه محل خرید وسایل مورد نیازم شده بود رفتم.
 تصمیم داشتیم برای دیبا یک جعبه پاستل روغنی و برای سینایی که قرار بود از مهر ماه به مدرسه رود دفتر و مداد های

خوشکل بخرم...

وارد مغازه شدم ... آقای رسولی نبود و طبق معمول این چند ماه به جایش، پسرش در مغازه نشسته بود.

داخل شدم و سلام کردم ... پدر این مرد را خیلی دوست داشتم...

همان ترم یک دانشگاه، استاد طراحی یکمان این مغازه را معرفی کرده بود و گفته بود قیمتش از همه جا ارزان تر است و مخصوص دانشجوی هاست ... از آن ترم به بعد اینجا شد محل دائمی برآورده کردن احتیاجات وسایل هنری و تحریری من ... آقای رسولی بزرگ همیشه همه چیز را به قیمت خرید با من حساب می کرد و در دورانی که دو دو تا چهارتایم سر به فلک کشیده بود کمک فوق العاده ای برای من به حساب می آمد.

وسایل مورد نیازم را خریدم و از او خواستم سلام مخصوص مرا به پدرش برساند و مثل همیشه از او تشکر کند ... آدم های خوب زندگی من انگشت شمار بودند و همیشه سعی می کردم تا حد توانم قدر دانششان باشم...

.....

روزی که پام را در دانشکده ی هنر گذاشتن باورم نمی شد که برای اولین بار در زندگی ام بی خیال حرف دیگران شده ام و به دنبال خواسته ی خودم رفته ام ... باورم نمی شد توانسته ام محکم برابر آقا بزرگ بایستم و بگویم از این به بعد آن طور که دلم می خواهد زندگی می کنم ... باورم نمی شد ... اما انگار فشار آن روزها از من، منی دیگر ساخته بود ... منی که می خواستم برای خودم زندگی کنم و بی خیال حرف و حدیث های پشت سر خودم و خانواده ام باشم... آن روزها که فقط 19 سال داشتم اما به اندازه ی پنجاه سال غم و غصه تحمل کرده بودم و انگار زیر فشار همان غم ها رشد کرده بودم ... آن روزها که حس می کردم بیچاره تر از من در این دنیا وجود ندارد...

سه روز از افتتاح نمایشگاه گذشته بود و در این مدت، فقط یک شب، مجبور به تحمل فضای تقریباً خالی و خسته کننده ی نمایشگاه شده بودم ... دو شب دیگر را خانم صبوری، به تنهایی به آنجا رفته بود ... اما امشب من باید می رفتم ... خانم صبوری به مهمانی مهمی دعوت شده بود و نمی توانست تا ساعت ده شب در گالری بماند. آموزشگاه را هم زودتر ترک کرده بود ... قرار بر این بود که مریم مسئولیت بستن آموزشگاه را به عهده بگیرد و من هم ساعت هفت خودم را به نمایشگاه برسانم ... متأسفانه فرح هم در بیمارستان شیفت داشت و کسی نبود که در این سه ساعت مرا همراهی کند...

یکی دو روز بود که فرح بی نهایت در خود فرو رفته بود و حسابی مرا نگران کرده بود ...

هرگاه این گونه ساکت و غم زده می شد، مطمئن بودم که چیزی از گذشته ها او را آزرده و چقدر بد که این دوره های

غم زدگی مدتی بود که زود به زود در زندگی خاله ی تنهایم خودنمایی می کرد...

گاهی پیش خود می گفتم، ای کاش خداوند عشق را نیافریده بود، یا حداقل برای فرح نیافریده بود، تا این چنین زندگی اش اندوهگین نمی شد ... هرچند که شاید خیلی هم ربطی به عشق نداشت ... ای کاش خدا دختر بزرگ آقا را نیافریده بود ... تا هیچ کدام از این غم و مصیبت ها در زندگی هیچ کدامان آغاز نمی شد ...

آخ خدایا چقدر خوب می شد ... این چنین دیگر "نازآفرینی" هم زاده نمی شد...

آخ خدایا حیف...

.....

میان لباس های سفید و رویایی مخصوص یک شب رویایی تر، قدم می زدم و واقعا از بودن در این مرحله از زندگی ام هیجان زده بودم ... راضی بودم ... و بی نهایت خوشحال بودم...

آخ که چند سالی بود که حتی فکرش را هم نمی کردم ... چقدر از رویاهای دخترانه ام دور افتاده بودم...

با این حال هنوز هم باور نمی کردم که قرار است عروس شوم ... ستاره ی یک شب رویایی شوم ... که قرار است یکی از این لباس های زیبا در تن من خودنمایی کند و من هم از پوشیدنش کیف کنم...

محو تماشای رویایی بودم، که دو سه سالی بود آن را سوخته می دیدم ... اما حالا در کنار حامد این رویا داشت به حقیقت می پیوست و من هنوز نتوانسته بودم این تغییر یک دفعه ای در زندگی ام را که بسیار هم برایم دلنشین شده بود را باور کنم ... انگار تا همه چیز تمام نمی شد و رسما به خانه ی حامد نمی رفتم، باورم نمی شد...

این تغییر در زندگی را حالا با دل و جان دوست داشتیم ... تغییر دلپذیری که باعث می شد بتوانم اخلاق، رفتار و کارهای اعصاب خرد کن مامان مهری و آقا بزرگ را در سایه ی آن تحمل کنم ... رفتارهایی که خودشان اعتقاد داشتند برای خیر و صلاح خودم است ... اما من نمی توانستم بپذیرم ... حتی حاضر بودم برای فرار از دست آنها بی هیچ مراسمی به خانه ی حامد بروم و تا ابد هم در کنار مادر شوهر زندگی کنم، اما از دست عقاید و رفتار های آنها که به نظرشان کاملا درست بود و هیچ عیب و ایرادی هم نداشت، نجات پیدا کنم...

حتی چند روز پیش این مسئله را با حامد در میان گذاشته بودم ... حاضر بودم قید شب رویایی زندگی را بزنم اما با رفتن از این خانه حداقل آرامش داشته باشم...

دقیقا یک هفته از اعصاب خوردی آخر که به نظرم از تمام کارهایشان که تا به حال تحمل کرده بودم بدتر بود، می گذشت ... این آخری به نظرم شاهکار بود ... حتی یاد آوری اش هم مرا شرمزده می کرد و بدجور حالم را می گرفت...

اینکه مامان مهری می خواست مرا به پزشکی قانونی ببرد و برایم گواهی سلامت بگیرد...

اینکه می گفت هرچه مدرک در دست داشته باشی برای خودت بهتر است...

انگار که قرار است بعد از ازدواج با حامدی که خودشان مقدمات ازدواج با او را چیده بودند در دادگاه قرار گیرم که به مدرک احتیاج داشتیم...

اینکه اصلا غرور منه فلک زده برایشان مهم نبود...

اینکه به من اعتماد نداشتند و این بی اعتمادی مرا بیش از اندازه می سوزاند و از دختر بزرگشان بیشتر متنفر می کرد ... منی که تمام مدت زندگی در خانه و مدرسه گذشته بود و تفریحاتم بودن در جمع خانواده و نهایتا گردش رفتن با خودشان بود ... منی که تنها جایی که به غیر از خانه شب را تا صبح در آنجا به سر کرده بودم خانه ی خاله مهتاج خواهر ناتنی مامان مهری بود که فرحناز هم از دست پدر و مادرش به او پناه برده بود ... منی که حتی آن ابتدا اصلا نمی دانستم این گواهی برای چیست و به چه کار می آید ...

برای اینکه جلوی حامد با گفتن حقیقت اینکه "می خواهم از دست خانواده ام فرار کنم" ، خیلی هم کوچک نشوم و مامان مهری و آقا بزرگ هم در چشمان او آدم های بدی به نظر نرسند ، نگفته بودم که از دستشان به ستوه آمده ام مرا از اینجا نجات بده ... بلکه گفته بودم که حالا که تو مشغول پس انداز کردن هستی و دستت تنگ است احتیاجی به

عروسی نیست و بیا محضری عقد ساده ای بگیریم و قال قضیه را بکنیم ... اما حامد نپذیرفته بود و گفته بود حتی اگر تو دلت نمی خواهد لباس عروس بیوشی و یک شب خاطره انگیز داشته باشی ... خانواده ی من برایم آرزوها دارند و دلشان می خواد مراسم عروسی مرا برگزار کنند و ما هیچ مشکلی از این بابات نداریم و من نمی توانم این آرزو را از پدر و مادرم بگیرم ... بعد هم خیلی مطمئن گفته بود که مسلماً پدربزرگ و مادر بزرگت آرزوی دیدن تنها نوه یشان در لباس عروس را دارند و من در دل پوزخند زده بودم که آنها فقط آرزوی خلاصی از دست مرا دارند...

به هر حال این جواب قاطعانه از جانب حامد مانع اصرار بیشتر من و مشکوک شدن او به شرایطم شده بود...

_نازبانو

با صدای حامد از فکر خارج شدم ... مدتی بود که مرا نازبانو صدا می کرد و مرا به خنده می انداخت ... این اولین خرید ما بود که تنهایی انجامش می دادیم، به این خاطر که همه مشغول انجام کارهای عروسی بودند و وقت آمدن نداشتند و گرنه امکان نداشت ما را تنها بگذارند...

هر چند فرح بیکار بود، اما گفته بود نمی آید و این خرید دو نفره را به ما هدیه کرده بود...

به سمتش چرخیدم و درحالی که لبخند روی لب هایم بود گفتم:

_بله

با دستش لباسهای عروس را نشان داد و گفت:

_نپسندیدی

یکی از لباس ها را نشانش دادم و گفتم:

_به نظرم این یکی خیلی خوبه

جلو آمد و نگاهی کلی به لباس انداخت و گفت:

_آره خوبه اما مال مزون قبلی هم خوب بود تو هم که خوشت اومده بود، چرا همونو برنمی داری؟

چون این یکی ارزان تر بود

_خب اینو بیشتر دوست دارم...

سرش را به تایید تکان داد و به سمت صاحب مزون رفت تا با او صحبت کند...

در این مدت خرید های عروسیمان عادت کرده بودم تا در میان همه ی گزینه هایی که داشتم، ارزان ترین را انتخاب کنم تا حرف و حدیثی پیش نیاید ... حرف و حدیث هایی که نمی دانم چرا فقط مامان مهری از آنها با خبر بود و مرا با آنها دیوانه کرده بود...

با وجود این که فقط یک ماه تا عروسیمان مانده بود و همه چیز هم به خیر و خوشی پیش رفته بود، اما برخوردهای مامان مهری و آقا بزرگ تغییری نکرده بود ...

دائم به این فکر می کردم که اگر خانواده ی حامد گذشته ی این خانواده را پذیرفته اند و مشکلی با آن ندارند، پس دلیل این برخوردها و رفتار های آقا بزرگ و مامان مهری برای چیست؟؟!!

سوالی که حتی فرح را هم درگیر کرده بود...

آنها آنقدر خوب بودند که حتی یک بار هم از گذشته پیش من چیزی نگفته بودند و یا حتی از پدر و مادرم هم نمی

پرسیدند ... تنها یک بار مادر حامد پرسیده بود هنوز هم به روانپزشک مراجعه می کنم ؟ که من گفته بود " گاهی " و او هم دیگر ادامه ی صحبت را نگرفته بود و بی خیال شده بود...

_نازبانو امروز همش تو فکر بودی، چیزی شده؟

حامد همیشه حواسش به من بود و تغییر حالاتم را خیلی خوب متوجه می شد...

به رویش لبخند زدم و گفتم:

_نه داشتم به عروسیمون فکر می کردم.

او هم متقابلا لبخند زد و گفت:

_بین خودتم دوست داری بعد به من می گفتی عروسی بگیریم...

لبخند زدم و چیزی نگفتم ... حامد خان تو چه می دانی من با چه چیزهایی رو به رو هستم که می خواستم ببخمال رویاهای دخترانه ام شوم...

.....

تنهایی همیشه مرا در افکارم غرق می کرد هر کاری هم کنم آن روزها هیچگاه از صفحه ی ذهنم پاک نمی شوند ... هرچقدر هم که خودم را به فراموشی بزنم باز هم انگار نمی شود ... آخ که روزی این خاطره ها برای من امید زندگی ام به حساب می آمدند ... امیدی که خیلی زود نا امید شده بود ...

آهی کشیدم و به تک و توک بازدیدکنندگانی که هر از گاهی وارد نمایشگاه می شدند نگاه کردم ... خمیازه ای کشیدم و به ساعت نگاه کردم ... فقط نیم ساعت تا ساعت ده مانده بود و من تمام این مدت را در گذشته ها به سر برده بودم ...

**

_نازآفرین جان حسابی شرمندتم دخترم ... ایشالا حتما جبران می کنم ...

_خواهش می کنم خانم صبوری ... این چه حرفیه ... شما به اندازه ی کافی به گردن من حق دارید ... کاش من بتونم حداقل اینجوری کمی جبران کنم...

به شوخی اخم کرد و گفت:

_نه عزیزم دیگه هرگز این حرفو نزن من هیچ کاری نکردم، اگر کرده باشم برای جبران تو نبوده ...

لبخند زدم ... از ته دل ... واقعا راست بود که اگر خدا چیزی را می گرفت به جای آن چیز دیگری می داد ... کافی بود چشم باز کنی تا ببینی...

امروز پنج شنبه بود و خانم صبوری به خاطر کاری که برای همسرش پیش آمده بود نمی توانست به نمایشگاه برود و باز هم من باید آنجا می رفتم ... خدا روشکر که فردا شب اختتامیه بود و همه با هم از دست این نمایشگاه راحت می شدیم...

با خانم صبوری خداحافظی کردم ... او هم بعد از آنکه سفارشات لازم را به مریم گفت، خداحافظی کرد و رفت... هدیه های سینا و دیبا را با کاغذ کادو های کارتونی بامزه کادو گرفته و در کمد گذاشته بودم تا هنگامی که بچه ها رسیدند، تحویلشان دهم و از شر سنگینی این دین که بر گردنم مانده بود، خلاص شوم...

چند دقیقه زودتر از ساعت کلاسشان رسیده بودند و از سر و صدا و عمو گفتن هایشان مشخص بود که طبق معمول با خان عمو آمده اند و او هم قصد رفتن ندارد ...

از آنجا که تصمیم گرفته بودم تا تماسهایم با عمویشان را به حداقل برسانم ... تمام مدت، از کلاس خارج نشدم ... نیم ساعت از کلاسشان گذشته بود که از مریم خواستم هدیه هایی که در کمدم گذاشته بودم و فراموش کرده بودم با خودم به کلاس بیاورم را، برایم بیاورد ... تا من مجبور نشوم از کلاس بیرون بروم و با او روبرو شوم ... خدا رو شکر مریم اصلاً در کارهای دیگران کنجکاوی نمی کرد و اگر هم کاری از او می خواستی بدون سوال و جواب و کنجکاوی های بیجا، برایت انجام می داد ...

هنگامی که هدیه ها را به بچه ها دادم، آن قدر ذوق کرده بودند که کلی حس خوب از شاد شدنشان به دلم سرازیر شده بود ... البته به آنها گفتم این هدیه ها از طرف عمویشان است و خواسته من به آنها بدهم، آن هم به خاطر نقاشی های زیبایی که در این مدت کشیده اند ...

بچه ها کلی با این عمو دست و دلبازشان برایم لاف آمده بودند و به قول سینای شیطان، حال کرده بودند ... ساعت یک ربع به هفت بود که کلاس را به یکی از دوستانم که گاهی برای کمک به من به اینجا می آمد سپردم و از آموزشگاه خارج شدم ... آن هم با کلی آرتیست بازی، تا عمو خانی که تمام مدت کلاس، آموزشگاه را ترک نکرده بود مرا نبیند و خدا را شکر با همکاری مریم و سرگرم کردن خان عمو در اتاق خانم صبوری به بهانه ی اطلاعات ناقص بچه ها در دفتر ثبت نام، من موفق به خروج پنهانی از آموزشگاه شده بودم و کلی به این کارمان در دلم خندیده بودم ... باید حتماً سر فرصت به خاطر این همکاری از مریم تشکر می کردم ...

.....

روی یکی از صندلی های روبروی ورودی نمایشگاه نشسته بودم و مشغول کتاب خواندن بودم، که گوشی ام زنگ خورد ... کتاب را روی پایم گذاشتم و گوشی را از جیبم بیرون آوردم ... با دیدن نام فرح خدا را شکر کردم که برای اولین بار فراموش نکرده بودم و گوشی ام را از حالت سایلنت خارج کرده و در نتیجه متوجه تماسش شده بودم ...

_سلام فرح

_سلام دخترک خوبی؟

_ممنون تو خوبی؟

_خوبم

خوب نبود از صدایش هم مشخص بود ...

_تا کی نمایشگاهی؟

_تا ده

_خوبه ... نزدیکم ... میام دنبالت ...

حوصله ی حرف زدن هم نداشت انگار، از بی حالی صدایش مشخص بود ...

_خسته ای فرح برو خونه من خودم میام

_نیستم ... میام ... خداحافظ

_خدا حافظ

گوشی را قطع کردم و خیره به صفحه ی خاموشش به این فکر کردم که ای کاش از آن بیمارستان انتقالی می گرفت تا انقدر اخبار او به گوشش نمی رسید و هر بار انقدر داغون نمی شد...
اصلا ای کاش ریشه ی این عشق نافرجام در وجود فرح خشکیده می شد تا انقدر عذاب نمی کشید ... عشقی که شاید یک طرفه بود و فرح حاضر به پذیرفتن این حقیقت نبود، آن هم بعد از این همه سال...
_سلام

چون در فکر بودم با آمدن صدا کمی از جا پریدم ...
خدایا او اینجا چه می کرد ... مثلا من از دستش فرار کرده بودم...
_بخشید ترسوندمت

دوباره مفرد شده بودم ...
خیلی رسمی گفتم:

_خواهش می کنم ... سلام
کمی نگاهم کرد و من هم معذب به گوشی ام چشم دوختم ... بعد از کمی مکث با صدایی که در آن دلخوری موج می زد گفت:

_چرا این کارو کردید؟
از آنجا که هنوز در فکر فرح بودم و حضور ناگهانی او هم مرا متعجب کرده بود متوجه منظورش نشدم و با تعجب پرسیدم:

_چی کار کردم؟
ناخودآگاه از لحن من لبخندی روی لبهایش نشست و لحنش مهربانتر شد...
_منظورم هدیه های بچه هاست...
این قصه سر دراز داشت انگار...
جدی گفتم:

_من گفتم که نمی تونم اون پول رو قبول کنم...
او هم مانند من گارد گرفت و گفت:
_منم گفتم اگر برش گردونید ناراحت میشم...
عجب گیری بود ... ناراحتی او به من هیچ ربطی نداشت...
_به هر حال من اون پول رو به شما برگردوندم، برای برادرزاده هاتون هدیه خریدم و از طرف شما دادم بهشون ... به نظرم بهترین کار همین بود...
کلافه سر تکان داد و گفت:
_باشه انگار این بحث به جایی نمیرسه...
اتفاقا به همان جای که باید رسیده و تمام شده بود...

خیلی جدی گفتم:

_لطفا هیچ وقت دیگه هم این کار رو تکرار نکنید...

ناراحت نگاهم کرد و در حالی که انگار برای خودش یادآوری می کرد، گفت:

_مثل اینکه من راه خیلی درازی در پیش دارم...

متوجه منظورش نشدم ... اخم کرده گفتم:

_ببخشید من متوجه منظورتون نشدم...

تا خواست جوابم را بدهد صدای فرح در نمایشگاه پیچید...

_سلام

نگاه از او گرفتم و به روی خسته ی فرح لبخند زدم

_سلام خسته نباشی

_مرسی ... سلام آقای آریافر

_سلام خانم ... حال شما؟

_ممنون، خداوشکر...

رو به من کرد و گفت:

_تو ماشین منتظر میمونم کارت تموم شد بیا...

با اجازه ای هم رو به خان عمو گفت و رفت...

متعجب مسیر رفت و آمدش را نگاه می کردم ... اگر فقط می خواست اعلام حضور کند چرا اصلا پیاده شده بود، می توانست تماس بگیرد و بگوید رسیده است ... امان از دست فرح و افکارش ... باید رک و راست به او می گفتم که من قصد ازدواج ندارم تا او هم به افکارش درباره ی این عجیب خان پر و بال ندهد و مثلاً نخواهد ما را با هم تنها بگذارد ... با تمام وجود دلم می خواست دیگر این آقا را اطرافم نبینم چه او از رفتارهایش منظوری داشته باشد چه نداشته باشد منه بخت برگشته دلم به همین تنهایی هم خوش بود ... همراه نمی خواستم ... نمی توانستم بخواهم ... تجربیاتم این را می گفت...

_چیزی شده؟

به خود آمدم و نگاهش کردم...

_نه چیزی نیست ... ببخشید من باید کم کم برم...

کمی به چهره ام که حالا مطمئن ناراحتی در آن مشخص بود نگاه کرد و گفت:

_کاش به ایشون خبر داده بودید نیان، من می رسوندمتون...

دلم می خواست چپ چپ نگاهش کنم و بگویم من هم نشسته بودم تا هرچه تو گفتی را قبول کنم، حتما!!!!!!...

خودم را کنترل کردم و گفتم:

_ممنون به هر حال مزاحم شما نمی شدم...

ناراحت شد ... اما این طور بهتر بود...

با لحن خاصی گفت:

_نمی دونم راجب من چه فکری می کنید اما مطمئن باشید من مزاحم نیستم ... من اودم که باشم ... فقط باید پذیرفته بشم ... بابت هدیه ها هم ممنون ... خداحافظ...
هنگ کرده مسیر رفتنش را نگاه می کردم...
آمده بود که باشد؟؟؟؟!!!
پذیرفته شدن از جانب من؟؟؟؟!!!
خدایا او وسط آشفته بازار زندگی من چه می خواست؟؟؟

_باورم همیشه تو همون نازآفرینی هستی که روزای اول هیچ حرفی برای گفتن با من نداشت...
این جمله با کلی لبخند های شیرین از دهان حامد خارج شده بود...
یک ساعتی بود که یک بند برای حامد از همه چیز حرف می زدم و او هم با محبت و توجه به حرف هایم گوش می کرد
...
حس خوبی بود این که می توانستم راحت از همه چیز برایش بگویم؛ اینکه یک گوش داشتم که برای خودم بود...
با یادآوری چند ماه پیش لبخند زدم و گفتم:
_راستشو بخوای اون روزا اصلا فکرشو هم نمی کردم که این مدل ازدواج کردن اونم تو این سن و تو این زمونه جواب بده...
...

با لحن مهربان همیشگی اش گفت:
_خوشحالم که تونستی منو تو زندگیت بپذیری.
لبخندم روی چهره ام وسعت گرفت...
_آخه فکر نمی کردم تو انقدر خوب باشی...
با نگاه مهربانش خیره ی چشمانم شد و دیگر چیزی نگفت.
در حیاط خانه ی آقابزرگ نشسته بودیم و منتظر بودیم مامان مهری برایمان هندوانه ی پیشنهادی اش را بیاورد ... در این هوای گرم حسابی می چسبید ... مخصوصا در کنار حامد...
بعد از کمی سکوت و کلنجار رفتن با خودم سر گفتن یا نگفتن حرفم لب گشودم ... انگار هر چند وقت یک بار به یک تاییدیه از جانب حامد در این مورد نیاز داشتم.

_حامد

_جانم

خودم را با بازی با انگشتانم مشغول کردم و گفتم:
_واقعا ... هیچ مشکلی با ... گذشته ی من نداری؟
اخم کرد و گفت:

_ناز آفرین چرا هرچند وقت یه بار این سوال و می پرسى ... معلومه كه ندارم ... اگه داشتى كه الان اینجا نبودم... آرام گفتم:

_آخه باورم نمیشه...

مهربان صدایم زد ... سرم را بلند كردم ... لبخند زد و گفت:

_نازبانو مى خوام يه قول به من بدی...

_چه قولی؟

_دیگه هیچ وقت به گذشته فكر نکن ... هیچ وقت ... دلم مى خواد حالت همیشه خوب باشه و باور كنى كه من همیشه كنارتم...

حامد خود آرامش بود انگار...

در سكوت خیره اش بودم كه گفت:

_قول میدی؟

سرم را تكان دادم و گفتم:

_قول قول قول

همان موقع مامان مهرى با سینی هندوانه نزدیكمان شد و با لبخند نگاهمان كرد و گفت:

_چه قولی ازش گرفتی حامد خان؟

حامد نگاه محبت آمیزی به من انداخت و بعد رو به مامان مهرى گفت:

_اینكه انقدر به گذشته فكر نكنه و مطمئن باشه من هیچ مشكلى با گذشتش ندارم...

به آنی رنگ از روی مامان مهرى پرید و رو به من گفت:

_مگه چى به حامد خان گفتی؟

همینطور متعجب به حال رنگ پریده ی مامان مهرى نگاه مى كردم كه دوباره حامد گفت:

_هیچى مادر جون مرتب مى پرسه من مشكلى با گذشته دارم یا نه ... منم میگم "نه" اما خانوم باور نمى كنن انگار...

مامان مهرى رو به من اخم كرد و خطاب به حامد گفت:

_مگه به حرف تو گوش كنه مادر، ما كه هرچى بهش میگیم فراموش كن و ازش حرفى نزن گوش نمیده...

حامد كه اصلا در باغ نبود و انگار متوجه ی حالت های مامان مهرى هم نشده بود، گفت:

_نه دیگه به من قول داده...

اینبار هدف چشم غره ی مامان مهرى قرار گرفتیم كه زیر لب گفت:

_خداكنه...

در سكوت مشغول خوردن هندوانه های خنك شدیم...

حامد كار داشت و خیلی زود خانه را ترك كرد ... دو هفته ی دیگر عروسیمان بود ... امروز باید كارت های عروسی را تحویل مى گرفت تا در این هفته همه را پخش كند ... همین كه حامد از خانه خارج شد مامان مهرى دوباره اخم هایش در هم رفت و رو به من گفت:

_چرا انقدر حرف گذشته ها رو پیش می کشی؟

_خب مگه چی گفتم تازه اون که گفت مشکلی نداره...

با غیض گفت:

_نداشته باشه تو هم نباید مدام راجیش حرف بزنی؟

مثل همیشه مشکوک بود...

با دلپره پرسیدم:

_مامان مهری مگه شما همه چیزو بهشون نگفتید؟

عصبانی نگاه از من گرفت و در حالی که سینی به دست به داخل خانه می رفت گفت:

_گفتم ... هزار بار پرسیدی منم جواب دادم، "گفتم" ... اما تو ازش حرفی نزن ... ماجرای قشنگی نیست که نمی

ذاری فراموش بشه ... انقدر یاد آوریش نکن ...بذار این چند روزم بگذره...

من که حرفی نزده بودم ... نمی دانم چرا مامان مهری انقدر عصبانی شده بود...

به هر حال مامان مهری در این شش ماه نامزدی ما کلا اعصاب درستی نداشت و من هم سعی می کردم خیلی به حرف

و رفتارهایش توجه نکنم ... اما گاهی بیش از اندازه مرا به فکر می برد ... فکری که سعی می کردم پرو بالی به آن ندهم

...فکری که دوست نداشتم حقیقت داشته باشد ... فکری که مرا می ترساند و من از آن فرار می کردم ... من حامد را

دوست داشتم ... حالا دیگر دلم نمی خواست از دستش بدهم...

تا دو هفته ی دیگر عروس می شدم و همه چیز تمام می شد ... ای کاش همه چیز زودتر تمام می شد...

.....

تمام مسیر نمایشگاه تا خانه گوشه ای از ذهنم درگیر این "بودن" و "پذیرفته شدن" عجیب خان بود و خاطرات

مزخرف هم که جای خود را داشتند ... واقعا نمی دانستم دیگر چه برخوردی با این سیاوش خان داشته باشم ...

می خواستم با فرح صحبت کنم، اما خودش حسابی حالش گرفته بود و من هم دلم نیامد با حرف هایم بیشتر ناراحتش

کنم ... دلم می خواست کمی صحبت می کرد تا شاید کمی هم سبک می شد اما او معمولا همه چیز را در دلش نگه می

داشت مگر گاهی که این کاسه سر ریز می شد...

در آشپزخانه به دنبال دارویی می گشت ... طبق معمول سر درد داشت ... داخل رفتم و روبرویش ایستادم سر بلند کرد

و نگاهم کرد...

_چیزی شده فرح؟

در حالی که سرش را به علاکت نفی تکان می داد گفت:

_نه ... هیچی

این هیچ پر بود از حرف هایی که در دلش نگه می داشت...

بی خیال نشدم مطمئن بودم که اتفاقی افتاده.

_دوباره خانم فتوحی خبری آورده؟

لبخند تلخی زد و روی صندلی کنار دستش نشست ... کمی مکث کرد و گفت:

_دیدمش...

خدای من ... پس حال خراب این روزهای فرح برای این بود...

من هم روبرویش روی صندلی نشستم و آرام پرسیدم:

_کی؟

_دو روز پیش...

مردد بودم اما گفتم:

_با زنش بود؟

چانه اش لرزید اما سریع نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند...

_نه تنها بود ... با خانم فتوحی کار داشت.

چشمانش پر از اشک بود و چیزی تا بارششان نمانده بود...

_تو رو هم دید؟

سرش رابه آرامی به تایید تکان داد و بدون حرف دیگری از آشپزخانه خارج شد...

بغض بدجور در گلویم خودنمایی می کرد ... بیچاره فرح ... ملاقات با او در شرایط حال حاضرش بی شک دردناک تر از

هر اتفاقی برای فرحناز بود...

وقتی چهار سال پیش فرح به عنوان پرستار بخش قلب به این بیمارستان منتقل شد با خانم فتوحی آشنا شد ... آشنایی

که ای کاش هیچگاه اتفاق نمی افتاد ... خانم فتوحی عمه ی همسر فرهاد بود ... فرهادی که روزی قرار بود "فرح"،

شیرینش شود ... فرهادی که عشق نافرجام فرح بود ... عشقی که حالا فکر کردن به او برای فرح، هم اشتباه بود و هم

اجتناب ناپذیر ...

روزی که فرح از این نسبت باخبر شد یکی از بدترین روزهایی بود که تجربه کرده بودم ... آنقدر فشار عصبی وارد شده

به او شدید بود که دو روز در بیمارستان بستری شد ... و من تازه آن روز فهمیدم که فرح بسیار ضعیف تر و شکننده تر

از این ظاهر سختی ست که برای خودش ساخته ... آنقدر آن روز در آغوش خاله مهتاب خدا بیمارز اشک ریخت، که از

حال رفت...

آخ که چه روز مزخرفی بود آن روز...

**

تمام جمعه در سکوت بی نهایت تلخی که خانه را در بر گرفته بود، گذشت ... آن قدر جو خانه بد بود که من حوصله ی

فکر کردن به حرف های عجیب "عجیب خان" را هم نداشتم...

خاله ی بیچاره ام تمام مدت در خودش بود و من هم جرات شکستن سکوتش را نداشتم ...

سکوتی که مثل همیشه پر از حرف بود...

می ترسیدم فرح را شکسته تر از این ببینم ... من واقعا توانش را نداشتم ... فرح برای من پشت و پناهم بود و من

عادت به دیدن او با این حال خراب نداشتم ... حال فرح در این چند روز، مثل همان روزها شده بود همان روزهای

تلخی که فهمید فرهاد ازدواج کرده...

آن روزها حداقل خاله مهتاج زنده بود و حتی با وجود سن و سال بالایش، هوای هر دوی ما را داشت و همه چیز را به خوبی مدیریت کرده بود. اما این روزها من تنها و بدون کمک نمی توانستم حال فرح را خوب کنم ... من خودم از این حال فرح دچار استرس می شدم ... با وجود این که هیچ تمایلی نداشتم اما به نظرم بهتر بود که باز هم روانپزشک رفتن هایم را آغاز می کردم و حتی فرح را هم با خودم می بردم، شاید او این روزها بیشتر از من به مشاوره احتیاج داشت ...

صبح فرحناز با حالی گرفته تر از روز قبل از اتاقش خارج شده بود و از چشمانش کاملاً مشخص بود که اصلاً نخوابیده، هیچ حرفی نزد و من هم فقط با نگاه هایم او را دنبال می کردم، تا اینکه قبل از خروج از خانه در جواب نگاه نگران من، مختصر گفته بود که می خواهد در خواست انتقالی از آن بیمارستان را بدهد ... این که دیگر توان ماندن در آن بیمارستان را ندارد ... و بدون توضیح اضافه ای خانه را ترک کرده بود...

هم از این تصمیم خوشحال شده بودم و هم از حال خرابش غمگین ... هرچند که به نظرم این تصمیم خیلی زودتر باید گرفته می شد اما همین حالا هم خوب بود ... شاید می توانست زندگی جدیدی را آغاز کند ... حیف و صد حیف که جوانی اش به باد رفته بود و هزاران حیف که افسوس خوردن برای زندگی و عشق از دست رفته اش خیلی وقت بود که دیگر هیچ فایده ای نداشت...

اگر دختر بزرگ آقا به غیر از خودش کمی هم به اطرافیانش فکر کرده بود، شاید حالا فرح زندگی عاشقانه ای را تجربه می کرد که خیلی ها حسرتش را می خوردند ... افسوس که بخت با او یار نبود و این زندگی نصیب دیگری شد... گاهی فکر می کردم این عشق از جانب فرهاد خیلی هم قوی و ریشه دار نبود ... عشقی که شاید جرقه ی اولیه اش توسط فرهاد زده شده بود و بعد از مدتی هم گرمایش را از دست داده بود ... اما آتشش هنوز هم فرح بیچاره را می سوزاند ... فرح، با تمام وجودش دل داده بود ... آخ که فکر کردن به گذشته ها هیچ دردی را دوا نمی کرد...

.....

حاضر و آماده از خانه خارج شدم ... باید خودم را خیلی زود به آموزشگاه می رساندم، سفارش جدیدی در دست داشتم که صاحبش خیلی عجله داشت و من فراموش کرده بودم پنج شنبه آن را با خودم به خانه بیاورم و حالا کلی عقب افتاده بودم...

از لحظه ای که از خانه خارج شده بودم فکر خان عمو تمام ذهنم را به خود اختصاص داده بود... دلم رویارویی با او را نمی خواست ... به هیچ وجه، آن هم بعد از حرف های بو دار آن روزش، در نمایشگاه ... بی شک مخاطب آن حرفها خودم بودم و گرنه به من نمی گفت و من این "مخاطب مستقیم" بودن را دوست نداشتم ... من وضعیت عادی نداشتم که نگران این چیزها نباشم ... بیشتر ترجیح می دادم در خفا زندگی کنم و دیده نشوم ... به هیچ وجه تکرار تجربیات تلخم را نمی خواستم ... اما انگار او می خواست همه چیز یک بار دیگر هم اتفاق بیفتد ... خاطراتی که هر چقدر هم سعی می کردم انگار قرار نبود فراموش شوند یا دست کم برایم عادی شوند ... خاطرات روزهایی که قرار بود عروس یک شب رویایی شوم اما حیف که سایه ی شوم "او" هیچگاه رهایم نکرد ...

.....

همه ی کارتها پخش شده بود و تنها چند روز تا عروسی باقی مانده بود ... بیشتر دعوتی های جشنمان، مهمان های خانواده ی حامد بودند ... ما خیلی وقت بود که ارتباط چندانی با فامیل نداشتیم دقیقا از همان سالی که دختر بزرگ آقا شاهکاری کرد نگفتنی ... آقا بزرگ ترجیح داده بود با همه قطع رابطه کند تا اینکه هر بار آنها را می بیند، شاهد نگاه های منظور دار و پچ پچ هایشان باشد، هر چند که به نظر نمی رسید این فامیل هم ترجیح دیگری داشته باشند ... بیشتر ارتباطات فامیلی ما در فامیل های خاله مهتاج خلاصه می شد؛ خواهر ناتنی و بی نهایت مهربان مامان مهری ... به این خاطر که آنها خیلی از ماجرا خبر نداشتند اگر هم می دانستند با جزئیات نبود ... گروه خونیشان هم با آدم های دیگر فرق می کرد انگار که گناه کسی را به پای دیگری نمی نوشتند ... با این حال باز هم دعوتی های ما تقریبا پنجاه نفر می شدند و دعوتی های خانواده ی حامد بیش از صد و پنجاه نفر...

با اینکه حامد تک پسر نبود و برادر بزرگتری هم داشت اما بیش از اندازه در خانواده اش محبوب بود و پدر و مادرش انگار جور دیگری دوستش داشتند و این عروسی برایشان خیلی مهم بود ... شور و شوقی که در خانه ی آنها جریان داشت، در خانه ی ما جای خودش را به تشویش و نگرانی می داد و من هم برای فرار از جو بد خانه، تقریبا این چند روز مانده به عروسی را تمام وقت در خانه ی آنها و در کنار مادر و خواهرش می گذراندم تا کمی حس و حال عروس بودن را تجربه کنم ...

این روزها حسابی سرمان شلوغ بود و نمی دانم چرا هر چه به روز مراسم نزدیک تر می شدیم کارهای عقب افتاده هم بیشتر می شد ... اما با وجود تمام تنش هایی که بود حس خوبی داشتیم ... حسی که با قرار گرفتن حامد در کنارم هزار برابر می شد...

حامد خیلی خسته بود و فشار زیادی را تحمل می کرد، چون هم سرکار می رفت و هم وقتی به خانه می رسید مشغول انجام کار های عروسی می شد ... تمام مرخصی هایش را هم گذاشته بود تا بعد از عروسی دو هفته به مشهد برویم و خلاصه ماه عسل خوبی را برای خود بسازیم...

پدر و مادرش بزرگترین اتاق خانه یشان را برای من و حامد خالی کرده بودند و ما آنجا را با اندک وسایل مورد نیازمان چیده بودیم و قرار بر این بود که جهیزیه ی من هنگامی که به خانه ی خودمان رفتیم خریداری شود و فعلا این چند ماهی که در خانه ی آقای کریمی زندگی می کنیم به جز وسایل اتاق خواب چیز دیگری تهیه نکنیم ... حامد به من قول داده بود تا کمتر از شش ماه خانه ای دست و پا کند و مرا به خانه ی خودمان ببرد و به قول خودش من نگران زندگی در کنار خانواده ی شوهر نباشم...

مشغول چیدن وسایلی که با خود از خانه آورده، در کمد اتاق خواب جدیدم بودم که مریم خانم صدایم زد ... از اتاق خارج شدم و به سمتش رفتم ... به رویم لبخندی زد و گفت:
_خسته نباشی دخترم ... این آینه و شمعدونا چی شد بالاخره؟

این آینه و شمعدان ها هم قوز بالا قوز شده بودند انگار ... ما برای این خرید دیر اقدام کرده بودیم و آن آینه و شمعدانی هم که انتخاب کرده بودیم را باید از انبار برایمان می آوردند. در نتیجه قرار شده بود فردای همان روز برای تحویل گرفتن آن برویم که از شانس ما، همان شب پدر صاحب مغازه فوت می کند و صاحب مغازه هم بلافاصله به شهرستان می رود، از آنجا که ما هزینه را حساب کرده بودیم نمی توانستیم در این اوضاع بی پولی و خرج های فراوان،

بی خیال آن بشویم و در نتیجه باید صبر می کردیم ... صاحب مغازه چند روز اول که اصلاً جواب تلفنش که از مغازه ی بغلی گرفته بودیم را هم نمی داد. اما بالاخره بعد از چند روز بی خبری و بلا تکلیفی جواب داد و کلی هم از بابت این تاخیر عذرخواهی کرد ... قرار بر این شده بود که امروز کسی را بفروستد تا سفرش ما را از انبار برایمان بیاورد... حامد خواسته بود درباره ی علت این تاخیر چیزی به خانواده هایمان نگوییم تا عقاید خرافیشان بر روی کار و زندگی ما سایه نیندازد و نقل محافل خاله زنی هم نشود ... در نتیجه کسی از علت واقعی ماجرا با خبر نبود... به رویش لبخند زدم و گفتم:

_تماس گرفتن گفتن آمادست، قرار شد عصر بریم بگیریم.

_خب خدا رو شکر منم باهاتون میام یه سری خرید دارم

_باشه پس با اجازتون تا حامد میاد من بقیه ی کارا رو انجام بدم.

_برو راحت باش

به اتاق برگشتم و مشغول ادامه ی کارم شدم...

یک ساعتی گذشته بود که صدای باز و بسته شدن در حیاط خبر از رسیدن حامد داد...

صدای صحبتش با مریم خانم می آمد ... از اتاق خارج نشدم.

مریم خانم: سلام مادر خسته نباشی

حامد: سلام ممنون شما هم همینطور ... چقدر هوا گرمه خفه شدم

مریم خانم: بیا بشین پسرم برات یه لیوان شربت خنک بیارم

حامد: دستت درد نکنه ... باید برم دنبال نازآفرین بریم کارامونو انجام بدیم.

انگار نمی دانست من اینجا هستم...

مریم خانم: همینجاست مادر داره اتاقو می چینه

روبروی در ایستادم، صدای قدم هایش نزدیک تر می شد ... لحظه ای بعد ابتدا ضربه ای به در زد و بعد در را باز کرد

... با لبخند خسته ای در چارچوب در نمایان شد...

_سلام ... اینجایی نازبانو ... چرا خودتو نشون نمیدی پس

به رویش لبخند زدم

_سلام خسته نباشی ... داشتم کمدا رو می چیدم

نگاه قدردانی به رویم انداخت و گفت:

_دستت درد نکنه ... من که هلاکم از خستگی...

اخم کردم...

_چرا انقدر کارمی کنی آخه، این جواری که از پا در میای

نگاهی به راهرو انداخت و صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

_باید کار کنم تا زودتر بتونیم از اینجا بریم و مستقل بشیم دیگه

از حالت بامزه ای که حین گفتن جمله اش به خود گرفته بود خندیدم ... بیچاره می ترسید مادرش صدایش را بشنود ...

هر چند این ها شوخی بود ... می دانستم که حامد بیش از اندازه مادرش را دوست دارد ... کلا پسر خانواده دوستی بود ...

با نگاه به چشمان خواب آلودش گفتم:

_برو یه کم استراحت کن ... باید بریم دنبال آینه و شمعدونا ... مادرتم خرید دارن همراهمون میان خمیازه ای کشید و گفت:

_استراحت باشه برای بعداز عروسی ... تا من یه دوش می گیرم شما هم آماده بشید زودتر بریم...

حامد به طرف حمام رفت و من هم از خانه خارج شدم و برای تعویض لباس به خانه ی خودمان رفتم... وقتی برگشتم آنها هم حاضر و آماده در حیاط بودند. با دیدن من معطل نکردند و به طرف در آمدند و همه باهم از خانه خارج شدیم...

آینه و شمعدان پرماجرا را تحویل گرفته بودیم و خریده‌های مریم خانم هم رو به اتمام بود. فقط یک قلم مانده بود که مریم خانم خیلی در خریدش سخت گیری می کرد ...

مامان مهری با من تماس گرفته و گفته بود برای شام آنها را به خانه ی خودمان دعوت کنم، در این مدت تقریباً کارمان همین بود. مامان مهری به گونه ای مسئول تدارکات بود و هرگاه ما به دنبال خرید و کارهای عروسی می رفتیم او آماده کردن شام و نهار را به عهده می گرفت تا در این بین باری از دوش مریم خانم بردارد ... در نتیجه قرار بر این شد تا این یک قلم خرید باقی مانده ی مریم خانم را به فردا صبح موکول کنیم و به خانه برگردیم که ای کاش این کار را نکرده بودیم و کمی دیرتر به خانه می رسیدیم...

پشت در ایستادم و با کلیدم در را باز کردم. کنار رفتم تا اول مریم خانم داخل شود...

_بفرمایید

در حالی که به طرف در می رفت گفت:

_ممنون ... کاش زنگ درو هم زده بودی مادر بزرگت با خبر می شدن از اومدنمون، به وقت بد موقع نیومده باشیم...
_خواهش می کنم این چه حرفیه بفرمایید

نگاهی به حامد انداختم و با لبخند، سرم را به سمت داخل به معنی این که او هم وارد شود، تکان دادم ... مثلاً می خواستم رسم مهمان نوازی را به جا آورم، حامد چشمهایش را برایم گرد کرد و با حالت با مزه ای گفت:
_دیگه چی؟؟؟ برو تو ببینم...

بعد هم با فاصله دستش را پشت کمرم قرار داد و به داخل هدایت کرد ... من هم در حالی که خنده ام گرفته بود وارد شدم ... در انتها هم خودش وارد شد و در را پشت سرش بست.

صدای بسته شدن در با صدای ناواضح دعوایی که از خانه می آمد ترکیب شد...

صدایی که ما را سر جایمان میخکوب کرد...

صدای داد و فریاد مخصوص عمه محبوبه بود و این صدا تنها چیزی بود که در برابر چشمان متعجب و پر سوال حامد و مخصوصاً مادرش، غیر قابل انکار بود...

چشمم به محمد افتاد که با حالی آشفته کنار در حال ایستاده بود ... با صدای بسته شدن در سرش را به سمتان چرخاند و نگرانی اش با دیدن همراهانم بیشتر شد...

صدای عمه داشت واضح تر میشد...

عمه: خدا از سرش نگذره که گند زد به زندگی ما

بی توجه به حامد و مادرش با استرسی که به جانم افتاده بود، به سمت محمد رفتم ... او هم قدمی به سمتم آمد و با نگرانی و شرمنده گفت:

_هر کاری کردم نتونستم آرومش کنم ... میدونی که عمه وقتی عصبی و ناراحت میشه هیچی جلودارش نیست...

معلوم بود که می دانستم ... صابونش یک بار به تن خودم هم خورده بود، البته اگر دفعات بعدی که دیگر به لطف او و اعصاب ضعیفش از همه چیز با خبر شده بودم را فاکتور می گرفتم ... او باعث شده بود که در اوج نوجوانی تمام رویاهای زندگی ام بر باد برود و متوجه شوم در گذشته ی والدینم چه داستان نحسی وجود دارد...

با بالا رفتن صدای عمه ، محمد به سرعت وارد خانه شد...

مامان مهری با صدای نگران و ترسیده ای مرتب تکرار می کرد :

_محبوبه خانم آروم توروخدا ما آبرو داریم...

صدای محمد هم می آمد که سعی در آرام کردن او داشت اما عمه افسار گسیخته بود انگار...

می ترسیدم به پشت سرم نگاه کنم ... حتی با اینکه آنها از موضوع باخبر بودند، این دعاها و حرفها بی نهایت زشت و خجالت آور بود...

عمه با صدایی آمیخته با جیغ و حرص گفت:

_شما آبرو دارید؟ اصلا می دونید آبرو چیه ... خدایا چه گناهی کرده بودیم که اینا رو تو زندگیمون انداختی ... آخ خدایا برادر بیچارم...

صدای گریه ی سوزناکش بلند شد ... صدای دلداری دادن های محمد و تقاضاهایش برای برگشت به خانه هم می آمد

...

نمی دانم چه شده بود که او، این چنین آشفته به سراغ ما آمده بود آن هم بعد از این همه وقت بی خبری...

نگران نگاهی به پشت سرم انداختم، چهره های هردو نفرشان اخم داشت ... بیش از اندازه خجالت کشیدم ... آبروی نداشته ام پیششان برباد رفته بود ... فقط با فکر به اینکه آقا بزرگ همه چیز را به آنها گفته کمی آرام می شدم، آرامشی که در برابر تشویشم بی نهایت ناچیز بود ...

مامان مهری، هم، از علت این حال پرس و جو می کرد و هم، با خواهش و تمنا از محمد می خواست تا عمه را هر چه سریع تر از اینجا ببرد ... انگار هنوز نمی دانست که ما رسیده ایم و کار از کار گذشته است ...

عمه انگار داغ دلش تازه شده بود که اینطور سوزناک زار می زد...

به سمت حامد و مادرش که نگاهشان بین محل صدا و چهره ی من در گردش بود رفتم ... حالت چهره هایشان حالا علاوه بر اخم کنجکاو را هم در خود نشان می داد ... کاش مامان مهری امشب قید این شام را زده بود...

شرمنده و با صدای آرامی گفتم:

...ببخشید تورو خدا عمم کمی عصبی هستن من نمی دونم چی شده ک...
هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای جیغ عمه در حالی که هنوز هم گریه می کرد بلند شد و من هراسان به در حال
چشم دوختم، هرچند که آنها داخل بودند و از این فاصله چیزی پیدا نبود...
...مادر بدبختم سخته کرده ... برادرمو ازم گرفتید ... پدرمو ازم گرفتید ... حالا هم مادرم ... تا کی باید از شما بکشیم ...
خدا از سرتون نگذره ... خدا ایشالا اون مهناز گور به گور شده رو لعنت کنه...
ضجه میزد و این جمله ها را فریاد می کشید و من مطمئن شدم که اگر یک ذره آبرو برایمان مانده بود همه اش با این
داد و هوارها به فنا رفت...
بغض به گلویم چنگ انداخته بود و به سختی خودم را کنترل می کردم ... کاش فرح اینجا بود...
دوباره به سمت آن دو برگشتم ... کاش می رفتند تا من بیش از این خجالت زده نمی شدم ... چهره ی مریم خانم اخم
بی نهایت وحشتناکی داشت که مرا می ترساند ... حامد سوالی نگاهم می کرد و من نمی دانستم چه بگویم ... قبل از
آنکه حرفی بزنم زنگ خانه به صدا در آمد ... این دیگر نور علی نور بود...
مامان مهری هراسان خودش را به حیاط رساند. با دیدن ما رنگ از رخس پرید و محکم به گونه اش کوبید و گفت:
...خاک به سرم بدبخت شدیم...
حامد که نزدیک به در ایستاده بود در همان حال دستش را دراز کرد و در خانه را باز کرد...
آقا بزرگ به همراه آقای کریمی و حنا و خواهر حامد، پشت در بودند...
آقابزرگ با دیدن حامد با رویی خوش گفت:
...به به حامد خان ... من باز کلی...
انگار تازه متوجه ی جو متشنج خانه شده بود ... چهره های پراخم حامد و مادرش و چهره ی ترسیده و شرمزده ی من
و مامان مهری خودش گویای خیلی چیز ها بود که آقا بزرگ سکوت کرد و به سرعت داخل شد...
آقای کریمی و حنا هم لبخند روی لبهایشان ماسید و به وضع داخل خانه چشم دوختند ... صدای داد عمه باز هم بلند
شد ... دادی که این بار مخاطبش محمد بود...
...بذار بگم محمد ... بذار خودمو خالی کنم ... کم از دست اون دختر خدانشناسشون کشیدیم که سایشونم دست از
سرمون بر نمیداره...
محمد: باشه عمه تو رو خدا آروم مهمون دارن زشته...
عمه باز با جیغ گفت:
...به جهنم ... بذار همه بدونن اینا چه آدمایی هستن ... بذار بدونن دخترشون چه گندی زده ... آخ خدا مادرم و ازم نگیر
من دیگه کسی رو ندارم...
سوزناک زار میزد و انگار نمی توانست خودش را کنترل کند...
وضعیت بی نهایت بدی پیش آمده بود و از همه بدتر هم چهره های پر سوال خانواده ی حامد بود...
آقای کریمی و حنا هم حالا دیگر داخل شده بودند و اخم حامد و مادرش به آنها هم سرایت کرده بود ... انگار منتظر

توضیحی بودند و من فقط دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا در خود ببلعد ... تمام بدنم از استرس می لرزید و مطمئن بودم اتفاقات بدتری در راه است.

آقا بزرگ که حالا پیشانی بلندش خیس از عرق شده بود، به سمت خانه رفت، شاید می خواست عمه را آرام کند ... مامان مهری اما رو به مریم خانم تند و تند به حالت عذر خواهانه ای گفت:
_شرمند به خدا ... عمه ی نازآفرین یه کمی عصبی هستن شما تو رو خدا جدی نگیرید ... حالشون خوب نیست مثکه مادرشون مریض...-

با صدای داد عمه که حالا با تلاش محمد به حیاط آمده بود حرفش نیمه کاره ماند...
_مریض نبود مریضش کردین ... اون دختر عفریته تون بدبختمون کرد ...
خدایا چرا عمه بی خیال آبروی نداشته یمان نمی شد ... چرا هی این گند را هم می زد...
حامد سوالی نگاهم می کرد و من پیش خودم فکر می کردم، مگر نگفتی که گذشته برایت اهمیت ندارد، پس این نگاهت برای چیست؟!

آقا بزرگ خودش را به عمه رسانده و رو به رویش ایستاده بود. با صدای آرامی چیزی می گفت اما عمه توجهی نداشت و دوباره به گریه افتاده بود، همان گریه های جگر سوز ...
مریم خانم که انگار طاقتش تمام شده بود، با همان اخم که حالا انگار جزئی ثابت، در چهره های تک تکشان شده بود، رو به مامان مهری گفت :

_مهری خانم چی میگن این خانم ... این حرفا چیه؟ دخترتون چی کار کرده ... مگه نگفتید با دامادتون تو تصادف فوت شدن ... جریان چیه؟

متعجب به او که این سوال را پرسیده بود چشم دوختم و حس کردم قلبم از جایش کنده شد...
مگر نمی دانستند که می پرسیدند ... یعنی مامان مهری و آقا بزرگ دروغ گفته بودند ... خدایا ...
مامان مهری بی جواب چشم دزدید و من مطمئن شدم تمام تشویش های این مدت و رفتار های شک برانگیزشان، دلیل دروغ گفتنشان به خانواده ی حامد بوده ... جو مزخرف پیش آمده هر لحظه بدتر می شد ... کاملاً مشخص بود که مامان مهری و آقا بزرگ دست و پایشان را گم کرده اند.

خدایا اینجا چه خبر بود ... از دولت سر دختر بزرگ آقا شادی و خوشبختی با این خانه و خانواده قهر کرده بود انگار...
حال عمه اصلاً خوش نبود ... محمد سعی داشت تا به زور او را از خانه بیرون ببرد، اما او مقاومت می کرد ... انگار هنوز سبک نشده بود ... محمد زیر بغلش را گرفته بود و حرکتش می داد ... به حالت هذیان واری تمام جمله هایی که گفته بود را تکرار می کرد ... لحظه ای که روبروی من رسید مکث کرد و برخلاف همیشه به چهره ام زل زد ... خیره در چشمانم با نفرت گفت:

_ازت متنفرم مهناز...

محمد با اخم و غمی که چهره اش را پوشانده بود به زور عمه را از روبروی من به سمت در خروجی حرکت داد.
و من دیگر نتوانستم جلوی بغض و اشک هایم را بگیرم ... دل بی چاره ی من در این زندگی لعنتی هر بار بی دلیل

شکسته بود ... من که مهناز نبودم ... ای کاش این شباهت شکنجه آور نبود ... من فقط یک قربانی سیاه بخت بودم ... دستم را محکم جلوی دهانم گذاشته بودم تا صدای هق هقم بالا نرود ... او یک بار هم مرا به چشم برادرزاده اش ندیده بود ... از همان روز اول از مهناز متنفر بود و مخالف ازدواجشان ... بعد از دسته گل مهناز هم که همه چیز هزار برابر شدید تر شد...

حالم اصلا خوب نبود ... دل شکسته ام با صدای بلند گریه کردن می خواست و بعد هم آغوشی که مرا در برابر همه چیز پناه دهد ... دلم یک پناه واقعی می خواست، پناهی مثل پدر ... پدری که از دولت سر مادرم حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود و نبود تا از دختر بیچاره اش حمایت کند...

عمه حالا دیگر بی حال بی حال، توسط محمد کشیده می شد ... معلوم بود که تحت یک فشار عصبی، هم از نظر جسمی و هم روحی حال خوشی ندارد.

نزدیک به در و قبل از آنکه از در خارج شوند، مریم خانم خودش را به عمه رساند و راهش را سد کرد...
_خانم این حرفا چی بود که گفتید؟

مامان مهری انگار در این چند لحظه سکوت باز هم برای خودش دروغ هایی بافته بود، که به سرعت خودش را به او رساند و گفت:

_هیچی مریم خانم می بینید که حالشون خوب نیست...

عمه اما بی توجه زیر لب به مهناز بد و بیراه می گفت ... مریم خانم بی توجه به مامان مهری، این بار رو به محمد که آشفته گی از چهره اش می بارید و انگار می خواست از این مخمصه فرار کند، نگاه کرد و گفت:
_چی میگه این خانم؟

محمد بیچاره مثلاً می خواست آبروی رفته یمان را جمع کند:

_هیچی خانم برید کنار لطفاً، می بینید که حالشون خوب نیست...

عمه اصلاً در حال خودش نبود ... دوباره به گریه افتاد و بلند تر از قبل شروع به گفتن کرد...

_زنیکه ی قاتلِ خائن، داداش بدبختمو کشت ... خدا از سرش نگذره ... بی آبروی خائن...
به افتخار مادر نمونه ام، یک لحظه سکوتی وحشتناک بر جو پیش آمده حاکم شد...

و دیدم کمر آقا بزرگ با هر جمله خم تر شده بود ...

و چهره ی سرخ از فشار بالای مامان مهری چروکیده تر و شرمنده تر...

من هم قلبی برایم نمانده بود انگار تا این بار با شدت بیشتری بشکند...

واقعاً نمی دانستم چه احساسی باید از داشتن این "مادر نمونه" داشته باشم ... منی که با وجود "او" گذشته ام سوخته بود و آینده ام تباه شده بود...

محمد به سرعت عمه را از در بیرون برد اما او زهرش را ریخته بود و دیگر این رفتن فایده ای نداشت...

چشمهای مریم خانم از حلقه بیرون زده بود و این گواه روشنی بر ندانستشان بود ... گواه روشنی بر دروغ گفتن آقا بزرگ و مامان مهری که حالا چشم می زد دیدند از نگاه های ثابت شده ی رویشان ... گواه روشنی بر بدبختی من...
حامد حاج و واج نگاهم می کرد و شاید حالا دلیل سوال های من مبنی بر مشکل نداشتنش با گذشته ام را می فهمید...

آقای کریمی از شدت عصبانیت چهره اش قرمز شده بود و من از این وضع می ترسیدم ...خدایا ترس هایم حقیقت داشت ... مگر می شد کسی گذشته را بداند و بی خیالش شود ... آن هم خانواده ای با افکار و عقاید خانواده ی حامد ... ای کاش به شک هایم اهمیت داده بودم تا این چنین گرفتار نمی شدم ... ای کاش نترسیده بودم از، از دست دادن حامد ... ای کاش حامد یکبار کنجکاوی کرده بود ...

گریه ام شدت گرفت با فکر از دست دادنش ... ای کاش ... ای کاش حامد هنوز هم مرا دوست داشته باشد ... ای کاش هنوز هم نازبانویش باشم...

مریم خانم که حالا از شوک خارج شده بود با حالت برافروخته ای به مامان مهری و آقا بزرگ نگاه کرد و گفت: واقعا که دستتون درد نکنه ... این همه دروغ ... باورم نمیشه چطور گول مظلوم نمایتون رو خوردیم...

مامان مهری: مریم خانم اشتب...

مریم خانم عصبانی تر شد و گفت: زشته به خدا از ستون خجالت بکشید، هنوزم دست از دروغ گفتن برنمی دارید؟؟؟

مامان مهری ساکت شد و دیگر چیزی نگفت...

حنانه سعی در آرام کردن مادرش داشت سعی بیهوده...

سرم در یقه ام فرو بود و اشک ها جاری ... می ترسیدم نگاهشان کنم و در نگاهشان آن چیزهایی را ببینم که از آن فراری بودم ... کاش هرگز به خانه نرسیده بودیم...

مریم خانم همسرش را خطاب قرار داد و گفت:

_ دیدی کاظم، دیدی من گفتم اینا یه جورین، دیدی گفتم از همه ی حق و حقوق دختره گذشتن، هر چی ما می گیم بی چون و چرا می گن چشم، حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسشونه ... قبول نکردی گفتمی آدمای خوب و خداشناسین گفتمی هنوزم آدمای اینجوری پیدا می شه که دختر دسته گلشون رو می دن به پسر ما که هیچی نداره ... حالا بازم ازشون تعریف می کنی ... دیدی داشتی دستی دستی پسر دسته گلمو، پسر عزیز درونمو بدبخت می کردی ... ای خدا این چه محله ی نحسی بود که پا گذاشتیم توش...

حنانه: مامان زشته این حرفا چیه...

اما او هیچ توجهی نمی کرد ... همین طور موتورش گرم شد بود و برای خودش می گفت ... می دانستم که مریم خانم هیچگاه مرا مثل دخترش دوست ندارد، اما بد هم نبود ... اصلا فکرش را هم نمی کردم که انقدر با من مشکل داشته باشد، همیشه ظاهرش را در برابرم حفظ کرده بود ... شاید حق داشت، کدام خانواده ای حاضر به وصلت با ما بودند ... تقصیر از خودمان بود که فرح برایمان درس عبرت نشده بود...

گریه ام شدت گرفته بود و مریم خانم هم ول کن نبود ...

او حق داشت ... اما ... من هم "بی گناه" بودم...

آقای کریمی بی جواب، زیر لب فقط "لااله الا الله" می گفت و انگار سعی داشت خودش را آرام کند ...

بدون آنکه سرم را بلند کنم زیرچشمی و یواشکی نگاهی به حامد انداختم، گیج و مبهوت به نقطه ای خیره بود...

صدای مریم خانم هی بالاتر می رفت ... دوباره رو به مامان مهری و آقا بزرگ گفت:

_مگه از رو جنازه ی من رد بشید بذارم این وصلت نحس سر بگیره ...

هراسان سر بلند کردم و به چهره ی حامد چشم دوختم، حالا خیره به زمین بود و دستهایش را مشت کرده بود...

مریم خانم نگاهم به حامد را دید و در حالی که با سرعت خودش را به حامد می رساند گفت :

_به قرآن قسم نمی دارم پسر من و بدبخت کنید

حنانه دوباره گفت :

_مامان جان بسه تورو خدا این حرفا چیه؟ به نازآفرین چه ربطی داره...

مادر حامد با لحن بی نهایت تندی رو به حنانه گفت:

_چی رو بس کنم، از قدیم گفتن مادرو ببین دختر و بگیر ... این مادرم که انگار خیلی دیدنی بوده...

جان از تنم رفت ، حس کردم زیر پایم خالی شد ... اما قلبم عجیب وحشیانه می کوبید ... کاش نمی کوبید تا همه راحت می شدند...

تنها یک جمله در سرم شنیده می شد " مادرو ببین، دختر و بگیر "

زیر لب زمزمه کردم: من مثل اون نیستم...

هق هقم اوج گرفت و نتوانستم صدایش را کنترل کنم ... حنانه با ناراحتی چشم از من گرفت...

مریم خانم کف دستش را بر کمر حامد فشرد و با حرص و عصبانیت او را به سمت در هل داد و گفت:

_برو مادر برو خداروشکر کن که به موقع فهمیدیم ... از قدیم گفتن بار کج به منزل نمیرسه...

و با حرص در برابر حامدی که قدم از قدم بر نمی داشت با جیغ گفت:

_برو حامد ... برو تا سخته نکردم.

در همان حال که حامد را به طرف در هل میداد گفت:

_هرچی عیب و ایراد داشت این دختر بی خیال شدم، اما بی خیال این یکی نمیشم ... حتی اگه بخوام چشم رو این جریان ببندم، که نمی بندم ، از دروغ و دوز و کلکای پدربزرگ و مادر یزرگش نمی گذرم...

حس حقارت بدی را با تک تک جمله هایش در وجودم جاری می کرد ... من چه عیب و ایرادی داشتم مگر ...

دیگر توان ایستادن نداشتم ... خدایا کاش تمام می کردی این نمایش کشنده را ... جانم را بگیر ... خلاصم کن.

_گفتید دختره چند ماه تو تیمارستان بستری بوده، گفتیم عیبی نداره به خاطر غم از دست دادن پدر و مادرش بوده

نگو اصلا ماجرا چیز دیگست...

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با آخرین توانی که برایم مانده بود به سمت داخل خانه رفتم و خودم را در اتاقم انداختم و در را قفل کردم ... در حالی که زار زار گریه می کردم خودم را روی تخت انداختم...

مامان مهری و آقابزرگ بد کردند خیلی بد... خدایا این زندگی حق من نبود...

من مثل او نیستم...

داغون و گرفته وارد آموزشگاه شدم و سعی کردم نقاب شادابی بر چهره ی غمگینم بزنم ... نمی دانم سر این روزها چه بود که خاطرات اینقدر روشن در برابر چشمانم رژه می رفتند و مرا این چنین غرق در خود می کردند...

با صدای گرفته ای که سعی در عادی جلوه دادنش داشتم گفتم:

_سلام خانم صبوری

پشت به من ایستاده بود و با صدایم با لبخند به سمتم برگشت که با دیدن چهره ام لبخندش ماسید ... انگار نقابی که استفاده کرده بودم تقلبی بود.

با نگرانی گفتم:

_سلام دخترم خوبی...

نمی دانم چرا یک دفعه از محبت نهفته در کلامش بغض کردم و به آنی اشک در چشمهایم حلقه زد ... بیچاره نگران تر شد...

نفس عمیقی کشیدم ... ببخشیدی گفتم و به سرعت به اتاق مربی ها رفتم...

تند و تند نفس می کشیدم تا این بغض لعنتی باز شود اما انگار تا جاری نمی شد خلاص نمی شدم...

خوب بود که داستان زندگی ام را می دانست ... چون واقعا توان فیلم بازی کردن نداشتم ... یکی دوبار دیگر هم با این حالت من روبرو شده بود و برایش غریبه نبود ... گاهی بیش از حد حس بیچارگی و تنهایی تمام وجودم را فرا می گرفت و دلم فقط گریه کردن می خواست...

رو به کدم و پشت به در ایستاده بودم که در باز شد...

_چیزی شده نازآفرین جان؟

با صدای آرامی در حالی که از جایم تکان نخورده بودم گفتم:

_نه نه چیزی نیست ... ببخشید الان میام...

اشکم جاری شد ... دلم بیش از اندازه گرفته بود...

خانم صبوری هنوز در اتاق بود ... نزدیک تر آمد ... دستش را روی شانه ام گذاشت ... به سمتش چرخیدم، حالا چهره ی او هم غمگین بود ... خجالت کشیدم از اینکه اول صبحی این چنین این زن مهربان را آزرده بودم ... اما گاهی حد تحملم به زیر سفر میل می کرد و من توان مقاومت نداشتم...

بی هیچ حرفی مرا در آغوشش پناه داد و من هم آرام آرام شروع به باریدن کردم ... گریه برای رویاهای از دست رفته ام ... برای زجرهایی که کشیده بودم ... برای خودم، برای فرح ... کاش یک روز چشم باز می کردم و می دیدم همه چیز یک کابوس تلخ بوده ... آخ که اگر این چنین بود من آن کابوس را به جان می خریدم ... حیف که "حقیقت زندگی ام"، این چنین سیاه و زشت بود...

خانم صبوری در حالی که آرام آرام کمرم را نوازش می کرد با صدای دلنشینش گفت:

_آروم باش دخترم ... زندگی همینه دیگه ... به خدا توکل کن...

.....

اوایل شهریور ماه بود و کلاس ها کم کم خلوت می شدند...

از این نظر که از فشرده گی بیش از حد کارم کاسته می شد خوب بود و از این نظر که درآمد کمتری می شد بد...

هر چند که خانم صبوری به بهانه های مختلف، الکی حقوق مرا زیاد می کرد ... من هم برای این که دینی بر گردنم

نباشد، اضافه تر می ماندم و اکثر اوقات هم باز کردن و بستن آموزشگاه را به عهده می گرفتم، تا آن اضافه حقوق ها جبران شود ... هر چند که لطف او بیشتر از این حرف ها بود و حقیقتا جبران نمی شد ...
با سه شاگرد خردسالم مشغول بودم که خانم صبوری دست دختر بچه ی کوچولویی را گرفت و با خود به داخل کلاس آورد ... دختر ناز و ریزه میزه ای بود ...

_بیا نازآفرین جان شاگرد جدید داری ... مهتا خانم گل ... سه سالو نیمشه
با لبخند جلو رفتم و روبرویش روی زانوهایم نشستم...

_سلام خاله

با خجالت سرش را تکان داد و سلام خیلی آرامی از میان لب هایش خارج شد ... به روی همچو ماهش لبخند زدم ... علاوه بر نقاشی باید روی این خجالتی بودنش هم کار می کردم ... بلند شدم و دستش را گرفتم و به سمت صندلی های مخصوص بچه ها بردم...

_بشین عزیزم

با اشاره ی خانم صبوری که انگار می خواست چیزی بگوید مهتا را رها کردم و به سمتش رفتم...
_مثل اینکه پدر و مادرش هر دو شاغل هستن و روزایی که پیش مادر بزرگه مادریشه همراه ایشون میاد کلاس، سه روز تو هفته هم میاد ... یکشنبه ، سه شنبه و پنج شنبه صبح ... مهد نداشتش اما می خوان با این کلاسا کم کم عادتش بدن تا از سال دیگه مشکلی نداشته باشه ... هم خجالتیه و هم اینکه مدت زیادی تنها و جدا از خانوادش نمی مونه کلاساش فعلا یک ساعتس، حالا ببین خودت چی کار می تونی باش بکنی...
سرم را به تایید تکان دادم و گفتم:

_باشه حواسم بهش هست، خیالتون راحت ...
مطمئن سر تکان داد و گفت:

_راحته ... واسه همین به تو سپردمش...

خانم صبوری از کلاس خارج شد و من هم لبخند زنان سراغ شاگرد کوچولو ی خجالتی ام رفتم ... حسابی با هم کارداشتیم...

.....

یک هفته از تحویل درخواست انتقالی فرحناز گذشته بود و فقط باید کمی صبر می کرد، وعده ی یک ماه آینده را برای منتقل شدنش از آن بیمارستان نحس داده بودند...

حال روحی اش کمی بهتر شده بود. هرچند هنوز هم گاهی در خود فرو می رفت. اما کنار آمده بود انگار ... در واقع چاره ای جز کنار آمدن نداشت ... تا به حال به هر سازی که این دنیا برایش زده بود، رقصیده بود و تقریبا در این کار حرفه ای شده بود ...

جلسه ی پیش دیا و سینا به کلاس نیامده بودند و من از این غیبت ناگهانی شان که باعث غیبت خان عمو هم شده بود، بی نهایت خوشحال بودم ... دلم می خواست با شروع مهر مثل اکثر بچه ها، قید کلاس نقاشی را بزنند و در نتیجه عمویشان هم بهانه ای برای آمدن نداشته باشد...

این روزها خودم به اندازه ی کافی خسته و کلافه بودم ... خسته از تمام حس هایی که با یاد آوری گذشته ها، در وجودم زنده شده بود ... واقعا حوصله ی دردرس جدید نداشتم...

بیشتر اوقات هوای چشمانم بارانی بود، اما به خاطر حال دگرگون فرح، مجبور بودم محکم جلوه کنم ... گاهی بیش از اندازه دلم برای هر دویمان می سوخت ... بخت ما در آتش هوسی سوخته بود که سرانجامی هم نداشت...

دیروز مامان مهری به سراغمان آمده بود و اصرار داشت دوباره به خانه ی آنها برگردیم و همه با هم زندگی کنیم ... می گفت ما که جز هم کسی را نداریم چرا باید دور از هم باشیم ... می گفت حال آقا بزرگ هم چندان مساعد نیست ... آمده بود مارا با خود برای بازگشت به خانه راضی کند ... اما خودش هم خوب می دانست که هیچ فایده ای ندارد ... شاید این تنها و جدا زندگی کردن تنها چیزی بود که ما برای حفظ آرامش خود انتخاب کرده بودیم و به هیچ وجه حاضر به از دست دادنش هم نبودیم ...

من قسم خورده بودم دیگر به آن خانه برنگردم... همان شبی که به خانه ی خاله مهتاج پناه بردم ... هر چقدر هم که مامان مهری و آقا بزرگ اصرار داشتند که آن کار را برای آینده ی خودم انجام داده بودند، اما من نمی توانستم آنها را ببخشم آنها با این کار غرور تکه تکه ی مرا نابود کرده بودند...

.....

نمی دانم چقدر از خروج حامد و خانواده اش گذشته بود ... مرگ رویاهایم اما هر لحظه داشت باور پذیرتر میشد... سکوت ناامیدانه و استرس زایی بر خانه حاکم شده بود ... سکوتی که نتیجه ی دروغ های مثلا از سر خیر خواهی بزرگترهای این خانه بود ... تمام وقت از خودم می پرسیدم "چرا؟؟؟" واقعا چرا سرنوشت من این بود ... چرا حالا که خورشید به زندگی سرد من تابیده بود، باید همه چیز این چنین ویران می شد ...

راست گفته بود مریم خانم که بار کج به منزل نمی رسد ... آنها اشتباه جبران ناپذیری کرده بودند و باز این من بودم که تاوان می دادم...

گریه ام بند نمی آمد دلم سوخته نه آتش گرفته بود ... انتظار بی جایی بود، خودم هم می دانستم اما دلم می خواست حامد کمی در برابر مادرش از من دفاع می کرد یا حتی فقط به خاطر آن حرف های نیش دار مادرش کمی اخم می کرد ... اما تنها حرکتی که کرده بود این بود که فقط با نگاهی مات به زمین خیره شده بود و بعد هم به زور مادرش از خانه خارج شده بود...

یک ساعت بیشتر بود که بی وقفه هق هق کرده و صدای دلخراشش را در پتویم خفه کرده بودم...

دیگر طاقت این خانه را نداشتم ... کاش همان موقع که فرح این خانه را ترک کرد و به خاله مهتاج پناه برد، من هم همراهش رفته بودم...

گوشی ام را برداشتم و با چشمان تارم که لحظه ای از اشک خالی نمی شد به سختی شماره ی فرحناز را گرفتم ... با بوق دوم گوشی اش را جواب داد و با صدای شادی گفت:

... به سلام علیکم عروس خانوم ... چه عجب دل کندی از یار، یاد خالت افتادی...

دلم نمی خواست ناراحتش کنم ... اما این بار برای شانه های من واقعا سنگین بود، من برای حملش ... کمک می خواستم...

بریده بریده و حق حق کنان گفتم:

_فرح ... میشه ... بیای...

حتی از پشت گوشی هم می توانستم تشخیص دهم که شوکه شده است...

_نازآفرین ... چی شده ... همه خوبن؟

ترس در صدایش کاملاً ملموس بود...

باز به سختی گفتم:

_دروغ گفته بودن

_کیا؟؟! چی میگی عزیزم تو رو خدا واضح حرف بزن...

_به خانواده ی ... حامد ... نگفته بودن...

با صدای خیلی آهسته ای در حالی که معلوم بود جواب سوالش را هم می داند گفت:

_چی رو؟

جوابش را ندادم و با التماس گفتم:

_فرح ... بیا منو از این خونه ببر ... تو رو خدا

هراسان گفت:

_الان میام عزیزم...

گوشی را قطع کردم و سرم را به زانوانم چسباندم...

ترسانده بودمش می دانم ... اما دست خودم نبود ... من امروز برای بار دوم در زندگی ام نابود شدم...

...

باورم نمی شد که به این سرعت عمر روزهای شاد زندگیم تمام شده باشد...

یعنی عروس شدنم بر باد رفته بود؟؟؟؟! یعنی ... حامد ... دیگر دوستم نداشت...

ناامید ناامید بودم ... امکان نداشت که نگاه مصمم مریم خانم راه چاره ای داشته باشد ... عمراً اگر حامد به خاطر من

خواسته ی مادرش را رد می کرد ... چقدر بدبخت بودم من که این حال و روزم بود...

سخت بود برایم قبول این که همه چیز تمام شده باشد ... مثل یک خواب بود در عرض چند دقیقه عروسی ام عزا شده

بود انگار...

زندگی مرا به بازی گرفته بود ... به سادگی هر چه تمام تر عروسم کرده بود و از آن ساده تر هم همه چیز را به باد برده

بود و به ریش نداشته ام خندیده بود...

آخ خدا در این آشفته بازار دلم کمی امید می خواست ... امیدی محال از جنس دوستت دارم های حامد ... اما می

دانستم با اتفاقات امشب دیگر این جمله را نخواهم شنید ... نمی دانم چرا اما هیچ شکی نداشتیم که به علاقه ی حامد،

در این جریان نمی توانم امیدوارم باشم و اعتماد کنم ... همیشه می دانستم عاشق و شیدای من نیست اما نمی دانم

چرا از همان لحظه در حیاط فهمیدم که نمی توانم به علاقه ای که در این مدت کوتاه از آن دم می زد، دل خوش کنم

...

نیم ساعت از قطع ارتباط با فرح گذشته بود که صدای محکم بسته شدن در خانه آمد...

بعد هم صدای ترسیده اش:

_چی شده؟

مامان مهری با صدای بی نهایت گرفته ای که نشان از گریه کردنش می داد گفت:

_عمش اومده بود اینجا ... آبرومونو جلوی حامد و خانوادش برد و رفت...

چرا از کار خودشان نمی گفت، از دروغشان که به این مسئله دامن زده بود ... چرا همه چیز را به گردن عمه ی از هزار

دشمن بدترم می انداخت ... عمه ای که داغ برادران و پدرش دیوانه اش کرده بود...

صدای عصبی فرح بلند شد:

_مگه نگفتید که همه چیزو بهشون گفتید؟

سکوت این بار علامت رضایت نبود ... این بار نشان از دروغ داشت...

_وای ماما وای، این چه کاری بود کردین، آخه چرا دروغ گفتید ... ای خدا ... اصلا اگه بعد از عروسی همه چیز و

فهمیده بودن و حامد ناز آفرین و طلاق داده بود، چی کار می خواستین بکنین ... اصلا براتون مهم بود یا فقط می

خواستین شوهرش بدید بره ... چرا یه ذره به عواقب کاراتون فکر نمی کنید...

مامان مهری با گریه گفت:

_دروغ نگفتم فقط همه چیز و نگفتم...

هنوز هم حاضر به قبول اشتباهشان نبود...

_وای ماما چه فرقی می کنه الان نازآفرینی که باید دو روز دیگه عروس می شد ... عروس میشه؟؟؟؟ می فهمید چی

کار کردید ... انداختینش سر زبونا ... چرا با آیندش بازی کردین؟؟؟

مامان مهری با صدای بلند تری به گریه افتاد...

_چه می دونستم اینطور میشه ... صلاحشو می خواستیم، به فکر آیندش بودم ... آخه کی با دونستن همه چیز حاضر

می شد بگیرتش ... مگه خودتو یادت رفته ... خدا این چه سرنوشتی بود ... چه گناهی کرده بودیم که این شد

زندگیمون ... ما آخر عمری چقدر بی آبرویی تحمل کنیم ... خدا چرا نمی کشی مارو...

این بار چندم بود که امروز این چنین می سوختم از حرفهای اطرافیانم ... وقتی آنها که از خون خودم بودند این طرز

فکر را در مورد داشتند از دیگران چه انتظاری می توانستم داشته باشم...

همیشه همین بود تا اشتباهاتشان را به رویشان می آوردی با آه و ناله ای که شاید هم حق بود خود را تبرئه می کردند

... هر چند دلم به حال آن ها هم می سوخت، اما دیگر تحملشان را نداشتم ... تحمل هیچ کدامشان نه آقا بزرگ و نه

مامان مهری ... و نه این خانه را...

بی حال و خسته شالم را روی سرم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

با صدای در اتاق فرح با چهره ای ناراحت و عصبی از حرف های ماما مهری به سمتم برگشت...

هر چه کردم نتوانستم خودم را کنترل کنم و با دیدنش چانه ام به لرزه افتاد ... با دیدن حال چند قدم به سمتم آمد و

خواست در آغوشم گیرد ... چشمان او هم اشکی بود ... احتمالا در من خودش را می دید...
نگذاشتم کنار رفتم ... فقط دلم می خواست هرچه زودتر از این خانه فرار کنم...
بی نگاه به مامان مهری که همین طور نوحه سرایی می کرد، به سرعت از خانه خارج شدم...
نگاهم به خانه ی آنها افتاد ... قرار بود دو روز دیگر خانه ی من هم شود...
پنجره ی اتاق حامد باز بود و چراغش هم روشن...
دلم می خواست می دیدمش ... در همین چند ساعت دل تنگش شده بودم ... من به او و نازبانو گفتن هایش عادت کرده بودم ... امید بسته بودم ... من با او چه نقشه ها که برای آینده ام نکشیده بودم...
اشک ها بی اراده صورتم را خیس می کردند و در دلم مطمئن بودم که دیگر هیچ گاه نازبانویش نخواهم شد ... باید باور می کردم که همه چیز همین جا تمام می شود ... بدون پایانی خوش...
چراغ اتاق خاموش شد و من هم ناامید تر از لحظه ی قبل به سمت انتهای کوچه راه افتادم...
صدای قدم های تند فرح سکوت کوچه را می شکست ... خودش را به من رساند و بی هیچ حرفی دستم را محکم در دستش گرفت ...
فقط یک سوال در سرم چرخ می خورد ... چرا واقعا چرا حالا که فقط یکی دو قدم تا خوشبختی ام باقی مانده بود باید همه چیز، آن هم اینطور فصاحت بار به هم می ریخت؟؟؟؟
اصلا چرا خدا مهناز را آفریده بود ... چرا او باید مادر من می بود...
دلم می خواست کسی بود تا جواب سوال هایم را بدهد ... شاید کمی، فقط کمی آرام می شدم...
وقتی به خانه رسیدیم خاله مهتاب در حیاط به انتظارمان نشسته بود و ذکر می گفت.
روی نگاه کردن به او را نداشتم ... خجالت می کشیدم ... واقعا هم به نظرم خجالت آور بود ... خانواده ی داماد مرا پس زده بودند ... من در نظرشان کلی عیب و ایراد داشتم ... تیمارستانی بودم و یک مادر نمونه پشت قبالة ام بود ... به قول خودشان مادرم را دیده بودند و منه دختر را نخواسته بودند ... حق داشتند، حتما من هم یکی بودم لنگه ی مادرم...
دوست نداشتم در این وضعیت آشفته ی روحی کسی مرا ببیند ... اما چاره ای نبود...
خاله مهتاب جلو آمد و با همان چهره ی آرامش بخشش به رویم لبخند زد و گفت:
_ توکل به خدا گل دخترم ... ان شاءالله هر چی خیره همون بشه ... غصه نخور یا...
بغضم بیشتر شد ... چرا همیشه خیر در غم و بدبختی برای من بود ... واقعا چرا...
سرم را زیر انداختم و بی حال به سمت اتاقی که همیشه در آن ساکن می شدم رفتم ... بی نهایت احساس خستگی می کردم ... حوصله ی نفس کشیدن هم نداشتم ... مثل آن روزها شده بودم که خودم برای اولین بار از جریان با خبر شدم ... همان روزهایی که وقتی فرح دید با گذشت زمان فقط وضعیتم وخیم تر می شود، مرا به روانپزشک نشان داد و بعد از آن بود که مدتی در مرکزی تحت نظر بودم ... همان جایی که مادر حامد به آن تیمارستان گفته بود...
بالاخره صبح شد ... صبحی که هیچ شباهتی به صبح روزهای قبل نداشت ... پر از سیاهی بود ... و فردا ... فردا روز عروسی ام بود ... عروسی ای که عروزش رانده شده بود ... مادر حامد گفته بود این وصلت نحس است...
دوباره شرمنده ی همه ی کسانی که دعوت کرده بودیم می شدیم ... مسخره بود اما ما به این وضع عادت داشتیم انگار

... چرا فرح برایمان درس عبرت نشده بود؟

دوباره یک عروسی کنسل شده ی دیگر در تاریخ این خانواده ... آبروریزی از این زشت تر مگر می شد...
 عمه حالا حتما از کاری که کرده بود راضی بود ... شاید این طور کمی دلش خنک می شد ... او که مرا مهناز مجسم می دانست، حتما از این بدبختی خوشحال بود ...

آرام و قرار نداشتیم ... تا صبح نخوابیده بودم و فقط هرگاه فرح برای سرزدن به سراغم آمده بود چشمانم را بسته بودم ...

دلم می خواست حامد تماس بگیرد و بگوید باز هم گذشته برایش اهمیتی ندارد ... اما محال بود ... دلم می خواست هرچه زودتر این دو روز دنیا هم تمام شود و من بمیرم ... تحمل این زندگی برایم سخت بود ... دیوانه بودم که دلم امیدی محال از جنس حامد می خواست...

از همان لحظه های دریده شدن پرده های میانمان، معلوم بود که حامد مرد این میدان نیست ... حتی در آن لحظه ها نگاهی هم به من نکرده بود ... دفاع از من در برابر مادرش پیش کش...
 حق داشت حتما ... اصلا همه حق داشتند ... الا نازآفرینی که مادرش مهناز بود...

.....

صدای فرحناز و خاله مهتاج می آمد ... انگار فرح می خواست به خاطر من به بیمارستان نرود و خاله مهتاج داشت به زور او را راهی می کرد.

_برو دخترم من حواسم بهش هست ... اون فعلا به تنهایی احتیاج داره ... می بینی که از اتاق بیرون نیومده خودشم زده به خواب...

پس متوجه شده بودند...

_می دونم خاله ، خودم دلم طاقت نمیاره.

_نگران نباش ... تو برو من مراقبشم ... خدا خودش همه چیزو به خیر بگذرونه

_میرم یکی و پیدا میکنم جام وایسه خودم برمی گردم...

_باشه خاله جون برو ببین چی کار می تونی بکنی ... مواظب خودتم باش...

_چشم خاله ... من یه سر بهش بزنم میرم...

چشمانم را بستم و پتو را هم روی صورتم کشیدم...

لحظه ای بعد در اتاق باز شد و فرحناز آرام و آهسته وارد اتاق شد.

کنارم روی تخت نشست ... دستش را از روی پتو روی سرم گذاشت و با صدای آرام و لرزانی که نشان از بغض داشت گفت:

_من الان تنها کسی هستم که می تونم با تمام وجودم درکت کنم ... پس بدون تنها نیستی دخترک ... من همیشه کنارتم...

از اتاق خارج شد ... من هم گذاشتم اشکها جاری شوند هم برای خودم ... هم برای فرح...

.....

نمی دانم چقدر از رفتن فرح گذشته بود که صدای زنگ در خانه بلند شد...

قلبم تپش وحشتناکی گرفت ... از خبر هایی که پشت این در بود واهمه داشتم ...خبر هایی که در فکر و ذهنم می دانستم دیر یا زود اتفاق می افتند، اما من از شنیدن و بازگو شدنشان فراری بودم...

بعد از چند لحظه صدای مامان مهری خانه را پر کرد...

_ دیدی بازم بی آبرو شدیم مهتاج

خاله مهتاج با صدای آرامی گفت :

_ خودتون مقصید مهری ... این چه کاری بود، این دختر و با دروغاتون انداختید سرزبونا ... ت و که انقدر حرف مردم برات مهمه، حالا چه جوری می خوای ثابت کنی که این دختر معصوم گناهی نداره و داره چوب اشتباه یکی دیگه رو می خوره ...هان؟

حرف هایش حق بود ... مامان مهری هم برای اولین بار سکوت کرد...

چند لحظه از سکوت مامان مهری گذشته بود که با صدایی که نشان می داد مشغول گریه بوده گفت:

_ میبرم براش ... حالش چطوره؟

خاله مهتاج آهی کشید و گفت:

_ چی بگم ... نفهمیدی عمش چش بوده؟

_ چرا اتفاقا ، زن عموش صبح زود زنگ زد ... مثکه مادر بزرگ نازآفرین چند روزی بوده که حالش بد بوده و چند شب پیش خواب کامران و می ببینه و اصرار و اصرار به محبوبه که برتش سرخاک کامران ... اونم وقتی بیتابیاشو می ببینه می برتش که بلکه آروم شه ... اما اون بیچاره سرخاک از حال میره و تا میرسوننش بیمارستان سخته می کنه ... الانم بستریه مثکه حالش خیلی بده...

پس علت آن حال آشفته و دیوانه وار عمه این بود ... او هم حق داشت ... اما این برخورد هایش حق من نبود...

_ زن عموش انگار از حرفای پسرش شک کرده بوده که خونه ی ما خبری بوده ... وقتی بش گفتیم نامزد نازآفرین خونمون بود و همه چیز به هم خورد کلی ناراحت شد...

دوباره بعد از کمی مکث خاله مهتاج محتاطانه پرسید

_ چه خبر؟

ناگهان صدای گریه ی مامان مهری به آسمان رفت و من هم از تخت بلند شدم و خودم را به در رساندم تا بهتر بشنوم خبر بیچارگی ام را...

_ صبح زود دوتا کارگر تموم وسیله هایی که برای اتاق خوابشون خریده بودیم و دوتا چمدون وسایل نازآفرین و پس آوردن ... حتی نداشتن یکم بگذره زود دست به کار شدن ... فکر نکنم دیگه بشه کاری کرد ... بازم آبرومون رفت ...

دیدي دختره بدبخت شد ... جواب فامیلو چی بدیم ... ای خدا این چه نصیب و قسمتی بود...

آخ خدایا چه زود تمام شد ... خدایا واقعا هدف از خلقت من چه بود...

با صورت خیس از اشکم پشت در اتاق سقوط کردم ...

مثل صدای بوق ممتدی که خبر از مرگ می داد، صدای مرگ رویاهای تازه زنده شده ام را با تمام وجودم شنیدم...

همه چیز تمام شده بود ... همه چیز... من هم تمام شده بودم انگار...

.....

پنج شنبه بود و سومین جلسه ی کلاس مهتا ... حسابی با هم دوست شده بودیم، اما هنوز هم اگر شک می کرد مادرزرگش رفته بی تاب میشد ... قرار بود فعلا چند جلسه ای مادرزرگش پشت در کلاس بنشیند تا کم کم فاصله را بیشتر کنیم ... او را کنار دو سه تا از بچه های سرو زبان دار کلاس نشانده بودم و می دیدم که آنها حسابی او را به حرف گرفته اند و مهتا هم با آنها همراه شده ... پیشرفتش در این چند جلسه کاملا مشخص بود و نشان از این داشت که این خجالتی بودنش مشکل حادی نیست و با کمی وقت گذاشتن بر طرف می شود. در واقع مشکل اصلی این بود که پدر و مادرش هردو شاغل بودند و از دست مادرزرگش هم کار زیادی بر نمی آمد. امیدوار بودم این کلاس برایش کارساز باشد...

کاغذی از میان لیستم در آوردم و مهتا را صدا زدم.

_مهتا جان بیا اینجا خاله

به سرعت به سمتم آمد. کاغذ را به سمتش گرفتم و گفتم:

_خاله جون میشه لطفا این کاغذ و بدی به خاله مریم

کمی مردد دستش را جلو آورد و کاغذ را از دستم گرفت...

_مرسی خاله جون اگه این کارو بکنی من خیلی خوشحال میشم...

با این حرفم تردید را کنار گذاشت و به سمت در اتاق رفت من هم پشت سرش رفتم و از لای در اتاق حرکاتش را زیر نظر گرفتم.

مادرزرگش قدر دان نگاهم می کرد ... بیچاره در این چند جلسه انقدر از من به خاطر برخوردهایم با مهتا تشکر کرده بود، که حسابی شرمنده شده بودم...

همیشه همین بود ... من تمام وقت و انرژی ام را صرف بچه ها می کردم و حتی کارهایی که در وظیفه ام نبود را هم برایشان انجام می دادم ... بچه ها را دوست داشتیم به نظرم بهترین آفریده های خدا همین بچه ها بودند و من با جان و دل در کنارشان وقت می گذراندم، تا کمی از بدی ها و زشتی های دنیا دور شوم تا کمی بدی هایی که در حقم شده بود را فراموش کنم ... کاش آدم ها همه بچه باقی می ماندند، بچه هایی که نه می دانند قضاوت کردن چیست، نه می توانند نامهربان باشند و گناه دیگری را به پایت بنویسند ... این بچه ها برای روح خسته و بیمار من درمان بودند و من از هیچ کمکی برایشان دریغ نمی کردم...

.....

_نازآفرین جان مطمئنی نمی خوی بری خونه؟

_آره خانم صبوری فرحناز شیف داره خونه نیست، منم می مونم همین جا رو سفارشم کارمی کنم ... تا برم خونه و برگردم کلی وقتم هدر میره...

_باشه هر جور راحتی ... پس درو از داخل قفل کن با خیال راحت به کارات برس...

_چشم خیالتون راحت...

بعد از رفتن خانم صبوری درها را قفل کردم و به کلاس رفتم. مقنعه ام را در آوردم و ساندویچی را که سفارش داده بودم از پلاستیکش در آوردم و مشغول خوردن شدم ... باید این سفارش را تا شنبه آماده می کردم و گرنه صاحب سفارش آموزشگاه را روی سرم خراب می کرد ... کلی عجله داشت و مرا دیوانه کرده بود ...

امروز روز کلاس بچه ها بود و من نمی توانستم فکرم را از خان عمویی که نامش با این روز گره خورده بود، خالی کنم ... دلم می خواست مثل جلسه ی پیش نیایند و من دیگر مطمئن شوم که این کلاس برایشان متفی شده و می توانم راحت باشم...

نزدیک به ساعت 5 بود که درهای آموزشگاه را باز کردم ... اولین نفر خانم صبوری و بعد هم مریم از راه رسیدند... تا آمدن هنرجوها مشغول صحبت شدیم و از هر دری حرف زدیم...

هرچه به ساعت کلاس بچه ها نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد ... دائما حرف هایش در آخرین دیدارمان در ذهنم چرخ می خورد و مرا مضطرب تر می کرد ... گفته بود "آمده که باشد"، گفته بود "باید پذیرفته شود" ... من از این جمله ها می ترسیدم...

پنج دقیقه از ساعت کلاس بچه ها گذشته بود و من کم کم داشتم آرام می شدم از نیامدنشان ... که صدای شاد دیبا و سینا آموزشگاه را پر کرد ... و من دقیقا وارفتم ...

قصه های این خان عمو همیشه سر دراز داشتند انگار...

در همین مدت کوتاهی که از حضورش در زندگی ام می گذشت و در همین برخوردهایی که بعضی عجیب و بعضی ساده بود، متوجه شده بودم که "کم محلی" اصلا روی او جواب نمی دهد و من شاید بهتر بود خیلی رک و پوست کنده تر با او برخورد می کردم ...

نمی دانم چرا اصلا به حلقه ی در دستم هم توجهی نمی کرد ... انگار هدفی داشت که تا به آن نمی رسید ول کن ماجرا نبود ... مردد بودم از کلاس بیرون بروم یا منتظر بمانم... صدای خوش و بش کردنش با خانم صبوری و مریم، و همچنین صدای تشکر های آنها می آمد. صحبت از یک مسافرت بود انگار و تشکرها برای سوغاتی ... زهی خیال باطل که فکر کردم شاید بی خیال کلاس نقاشی شده اند...

بعد از چند لحظه صدایش را شنیدم که رو به خانم صبوری با اجازه ای گفت و حالا صدای قدم هایش نزدیک تر می شد ... کمی بعد اول دیبا و سینا و بعد خودش در کلاس خالی من نمایان شدند...

لبخند خاص ... نگاه خاص ... حس های مثبت چهره اش، اگر برای من بود، بی نهایت ملموس بود ... بی نهایت بی پرده و واضح...

از نگاهش استرس می گرفتم ... خنگ نبودم، با وجود تمام تجربه های تلخی که داشتم می توانستم تشخیص دهم حرف این نگاه چیست ... نگاهم را روی دیبا و سینا که به سمتم می آمدند قفل کردم...

دیبا: سلام خاله

به رویش لبخند زدم ... دیبا کلی برنزه شده بود...

_سلام عزیزم...

سینا: سلام خاله ما بندر عباس بودیم ... انقده خوش گذشت که نگو ... می خواستیم بیشتر بمونیم عمو نداشت همش می گفت کلاس ن...

خان عمو با هشدار اسم سینا را صدا زد که باعث شد بچه ی بیچاره ساکت شود و ادامه ی حرفش را بخورد...
رو به من دوباره با همان لبخند خاص گفت:

_سلام خانوم

آرام جوابش را دادم

_سلام

حس آدم مستاصلی را داشتم که نمی دانست چگونه باید این معضل خان عمو وار را حل کند...

_بخشید که بچه ها بی خبر کلاس جلسه ی قبلشون رو نیومدن این سفر کاملاً اتفاقی بود و یه جورایی اجباری...
بیچاره نمی دانست من کلی از این بابت خوشحال شده بودم ... کلی هم دعا کرده بودم دیگر نیایند ... یا لااقل با خان عمو نیایند ... کاش باز هم از این اجبار ها برایشان پیش می آمد...

_خواهش می کنم...

کیف خرید بزرگی را به ستم گرفت و گفت:

_بفرمایید قابل شما رو نداره سوغات بندره

حجم کیف بیش از اندازه بزرگتر از مقدار سوغاتی بود، که عمویی برای معلم نقاشی برادر زاده هایش می آورد ...

_ممنونم خیلی زحمت کشیدید اما این خیلی زیاده...

سینا با حالت با مزه ای گفت:

_تازه عمو میگفت کمه، می خواست...

دوباره نام سینا با همان هشدار از دهان خان عمو خارج شد و این بار اخم هم چاشنی حالتش شده بود...

اگر خان عمو نبود سینا کلی حرف برای گفتن داشت...

خان عمو: اصلاً قابل شما رو نداره برای خانم صبوری و خانم جابری هم آوردیم ... لطفاً قبول کنید این از طرف بچه هاست به خاطر زحماتی که براشون کشیدید ... مگه نه بچه ها...

دیبا و سینا مثل گروه سرود تربیت شده، گفتند:

_بله خاله قابل نداره

بی نهایت خنده دار بودند و من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ... با لبخند رو به آنها گفتم:

_مرسی بچه ها

همان لحظه خانم صبوری در حالی که پارچه ی چادر بندری را در دستش گرفته بود و معلوم بود کلی ذوق زده شده است و به جز آن چیز دیگری را نمی بیند، وارد کلاس شد و گفت:

_آقای آریا فر خیلی زحمت کشیدید اصلاً راضی به زحمت نبودیم

خان عمو دستش را به همراه کیف سوغات که هنوز در دستش بود، پایین آورد و با حالتی جنتلمانه گفت:

_خواهش می کنم خانم قابل شما رو نداره امیدوارم که خوشتون اومده باشه...

_خیلی عالیہ پسرَم ... دستت درد نکنه...

خانم صبوری با لبخند از کلاس خارج شد ... خان عمو دوباره کیف را به سمتم گرفت و گفت:

_قبول نمی کنید؟

انگار چاره ای نبود ... کیف را از دستش گرفتم و گفتم:

_خیلی ممنونم اما من اصلاً راضی به زحمت نبودم و اینکه این واقعا خیلی زیاده...

_اصلاً قابل شما رو نداره...

لبخند از لبهایش کنار نمی رفت و مرا واقعا معذب کرده بود ... سوغاتی ها را گرفته بودم، اما نمی دانم چرا از کلاس بیرون نمی رفت...

سینا با تخصصی مخصوص به خودش که شباهت زیادی هم به حالات عمویش داشت گفت:

_عمو شما برید دیگه ما باید با نازآفرین جون نقاشی بکشیم ... تا شما باشید نمیشه.

کم مانده بود انتهای جمله اش زبانش را هم برای خان عمو در آورد و یک "دلت بسوزه" هم به آن اضافه کند...

خان عمو رو به سینا گفت:

_باشه سینا خان

و با همین یک جمله سینای بیچاره ماستش را کیسه کرد و ساکت شد...

خان عمو دوباره رو به من کرد و گفت:

_خب دیگه وقتتون رو نمی گیرم ...

کمی مکث کرد و خیره در چشمانم ادامه داد

_می بینمت

منتظر جوابی از جانب من نماند و از کلاس خارج شد...

هم خودش دیوانه بود و هم قصد داشت مرا دیوانه کند...

سینا و دیبا بی توجه به اطراف سر جایشان نشسته بودند و با هم از خاطراتشان می گفتند...

کلافه کیف سوغاتی هایم را روی میز خالی گوشه ی کلاس گذاشتم و سراغ آنها رفتم...

تمام مدت فقط به خان عمو فکر کردم و این که چگونه او را از خودم دور کنم ... این جدیتی که در نزدیکی به من داشت، مرا عصبی می کرد ... دلم می خواست بدانم اگر از گذشته ی من با خبر می شد باز هم همینقدر اصرار به ماندن می کرد!!!!!!

عمر اگر دیگر از صد فرسخی این آموزشگاه هم رد می شد ... حتی اگر خودش هم می خواست، مادرش نمی گذاشت ... حتی اگر مجبور به ترک این آموزشگاه هم می شدم این کار را می کردم ... من تکرار تلخی های زندگی ام را نمی خواستم ... و او دقیقاً برایم همین معنی را می داد ... حتماً مادر او هم برایش آرزوهای فراوان داشت و من به هیچ وجه دلم رویارویی با مادر این مرد را نمی خواست ... شک ندارم که او هم برخوردش با من مثل تمام مادرانیست که دیده ام ... مادرانی که فکر می کنند فقط پسر آنها را خدا آفریده و من مثلاً از زیر دستان شیطان هستم...

.....

کلاس تمام شده بود و طبق معمول خان عمو اصرار داشت مرا هم برساند ... نپذیرفته بودم و او باز هم با دلخوری آموزشگاه را ترک کرده بود...

با فرح تماس گرفتم و خواستم در مسیرش به دنبال من هم بیاید ... بارم زیاد بود. علاوه بر سوغاتی ها، پوشه ی سفارش و وسایل نقاشی ام را هم می خواستم با خودم به خانه ببرم تا روی این سفارش کارکنم ... فرح گفته بود یک ساعتی باید منتظر بمانم و من هم پذیرفته بودم. طبق معمول همه رفته بودند و من تنها بودم... چراغ های آموزشگاه را خاموش کرده بودم و فقط چراغ همین قسمتی که نشسته بودم را روشن گذاشته بودم ...

غرق در کتاب تاریخ هنر هلن گاردنر بودم و خیلی سخت از پس فهمیدنش بر می آمدم . حسابی مرا درگیر خود کرده بود ... انگار برای فرار از افکار مزاحم و خاطرات تلخ بیش از اندازه مؤثر بود...

_همیشه آخرین نفر میری؟

کتاب از دستم افتاد و با ترس به سمت صدا برگشتم ... خان عمو به فاصله ی دو صندلی کنارم نشسته بود ... کی آمده بود ... کی نشسته بود ... چه از جانم می خواست نمی دانستم...

همیشه هم لحظاتی که در فکر بود و حواسم نبود می رسید و مرا می ترساند ... قلبم کم مانده بود از شدت کوبش، از سینه به بیرون پرتاب شود...

خم شد و کتاب را از جلوی پایم برداشت و دوباره سر جایش نشست...

نمی دانم این اخم جا خوش کرده روی چهره اش برای چه بود ... من باید شاکمی می بودم نه او که همیشه مرا سکت می داد ... با نگاه به چهره ام که هنوز حالم جا نیامده بود، گفتم:

_نمی خواستم بترسونمت...

انگار تصمیمش را گرفته بود و رودرواسی را کنار گذاشته بود و حالا کاملاً خودمانی صحبت می کرد... خیلی جدی گفتم:

_چیزی شده؟ بچه ها چیزی جا گذاشتن؟

این یعنی اینکه حضور تو اینجا و این موقع، هیچ دلیل دیگری نمی تواند داشته باشد...

کمی نگاهم کرد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد و دوباره گفت:

_همیشه آخرین نفر میری؟

به او چه ربطی داشت ... چرا هر که به من می رسید محق می شد ... واقعاً دلیل این سوالش را نمی فهمیدم ... اخم حالا روی چهره ی من هم پررنگ بود ... سکوتم را که دید ادامه داد...

_خب خطرناکه ... الان دو سه دقیقه بود که من اینجا نشسته بودم و متوجه نشده بودی ... دفعه ی اولم نیست که می بینم اینطور تو فکری ... اون دفعه هم که از خستگی خوابت برده بود ... خب اگه یه آدم ناحسابی بیاد اینجا ... تنها و با این حواس پرت چیکار می خوای بکنی...

اخم من حالا جای خودش را به تعجب داده بود و اخم او به نگرانی تبدیل شده بود...

خدایا این اخمش از نگرانی بود !!!! نگرانی برای من؟؟

خب راست می گفت ... خانم صبوری هم یک بار این مسئله را به من تذکر داده بود و به همین خاطر به فروشنده های

مغازه ی لوازم و التحریر فروشی کنار دستمان که زن و شوهر جوانی بودند و از آشنایانش، سپرده بود وقتی من تنها هستم هوای اینجا را هم داشته باشند...

هنوز نگاهم می کرد و من حالا کمی خجالت زده شده بودم ... البته باز هم به او حق نمی دادم ... چه باید در جواب این نگاه می گفتم...

خودش دوباره گفت:

_چرا همیشه تو تا آخر می ایستی؟

یعنی هر شب می آمد و چک می کرد چه کسی در را می بندد؟؟؟؟؟

بالاخره زبان باز کردم و گفتم:

_اولا که همیشه هم اینطور نیست ... ثانيا، من دلیل این خودمونی شدن شما رو نمی فهمم و اصلا هم راحت نیستم...

کلافه بود و من دلیل این را هم نمی فهمیدم ... چرا فرح نمی رسید اصلا...

خدایا تو که خودت شرایط زندگی مرا بهتر از هر کسی می دانی چرا مرا در این موقعیت ها قرار می دهی ... همینطور خیره نگاهم می کرد و حرفی نمی زد...

بعد از کمی مکث همانطور خیره در نگاهم گفت:

_خب من می خوام با هم صحبت کنیم ... روشن و واضح، بدون ابهام ...

استرس گرفتم ... انگار بیش از این نمی شد این عجیب خان را در ندانسته هایم مخفی کنم ... اصلا شاید اینطور بهتر بود ... اینکه همین حالا حرف هایش را می زد و من هم رک و پوست کنده جوابش را می دادم و همه چیز تمام می شد ... هرچند که من جرات شنیدن حرف هایش را هم نداشتیم ... اما شاید بهتر بود طوری از خودم ناامیدش می کردم که دیگر سراغم نیاید...

تردید را کنار گذاشتم و آرام گفتم:

_بفرمایید

او هم انگار برای حرف زدن کمی دودل بود...

در حالی که نگاهش به حلقه ام بود گفت:

_شما با خالتون زندگی می کنید ... درسته؟

جمله اش خبری بود و فقط آن "درسته" ی آخرش را سوالی پرسیده بود ... شاید از چیزی خبر داشت...

این نگاه و این سوال می خواست تقلبی بودن حلقه را اثبات کند انگار ... نه دوست داشتم دروغ بگویم و نه می توانستم راستش را به زبان بیاورم...

_ببخشید اما ... من دلیلی نمی بینم که بخوام به این سوال جواب بدم...

به خودش اشاره کرد و گفت:

_چه دلیلی واضح تر از من

جدی گفتم:

_زندگی شخصی من فقط به خودم مربوطه نه هیچ کس دیگه.

کلافه ایستاد و پشت به من دو سه قدم حرکت کرد و دوباره به طرفم برگشت و گفت:

_خیلی خب ... بین، من مطمئنم که تو این مدت متوجه ی منظورم شدی...

شده بودم اما دلیلی نداشت او هم با خبر شود ... کاش خودش بی خیال می شد...

من با 25 سال سن و در اوج جوانی برای این لحظه هایی که شاید به عشق و عاشقی ختم می شد، پیر بودم ... علاقه ای هم به بودن در همچین شرایطی را نداشتیم ... استرس گرفته بودم و ترجیح می دادم برود ... بهتر بود کلا خودم را به کوچه ی علی چپ بزنم و در برابر نگاه تیز و برنده اش جوابش را بدهم...

_ببخشید من اصلا منظور شما رو نمی فهمم ... لطفا برید...

اعصابش به هم ریخته بود انگار...

_می فهمی خیلی خوبم می فهمی ... من فقط نمی دونم چرا می خواهی فرار کنی؟ ... چرا از من دوری می کنی؟؟... من که گفتم مزاحم نیستم ... آخه اون حلقه چیه توی دستت؟؟؟! تو که با خالت زندگی میکنی ...

نمی دانم چرا امشب اینطور شده بود ... شاید اشتباه می کردم که به حلقه توجهی نکرده ... انگار حلقه ام حسابی روی اعصابش بود ... یک دفعه دهان باز کردم و خیلی جدی گفتم:

_چه ربطی داره ... مگه نمی شه من با خالم زندگی کنم اما به کسی تعهد داشته باشم ... یه تعهد قلبی ... تعهدی که احتیاج به حضور فیزیکی اون شخص نداره ... امیدوارم متوجه منظورم شده باشید ... آقا.

مبهوت شد ... باور نمی کرد انگار ... اما نگاه اخم دار و مصمم من تیر خلاص را زده بود، که "وارفت" به معنی واقعی کلمه ... یک لحظه با دیدن حالتش از حرفم پشیمان شدم اما این حس بیش از اندازه کوتاه بود ... امیدوار بودم که جمله ام حسابی اثر گذار بوده باشد تا او دیگر سراغی از من نگیرد ... برای خودش و مسلما خانواده اش هم اینطور بهتر بود...

گیج و گنگ نگاهم می کرد و من مانده بودم چگونه او را جمع و جور کنم و از آموزشگاه بیرون بفرستم...

_سلام

سرم را کمی کج کردم و فرح را در چارچوب در و پشت سر او دیدم...

او هم با صدای فرح کمی به خودش آمد ... به سمت فرح برگشت و در حالی که با آشفتگی به سمت در می رفت گفت:

_ببخشید

و به سرعت از آموزشگاه خارج شد.

نه تنها فرح که من هم متعجب او را نگاه می کردم ... یعنی تا این حد این موضوع برایش جدی بود که با شنیدن آن "تعهد قلبی" این چنین به هم ریخت ... در همین مدت کم ... مگر می شد خدایا...

_چش بود؟

نگاهم را به فرح دادم و گفتم:

_نمی دونم.

فرح ابرو بالا انداخت و گفت:

_نمیدونی؟

حرفهایی که بینمان رد و بدل شده بود را برایش گفتم.

با ناراحتی گفت:

_چرا این کارو کردی این چه حرفی بود آخه ... چرا با آیندت بازی می کنی تو؟

عصبانی بود ... می فهمیدم که صلاحم را می خواهد اما انگار چیزهایی را فراموش کرده بود...

دوباره با حرص گفت:

_تعهد قلبی چی بود آخه تو به کی تعهد قلبی داری ... حتما به حامد؟

به آنی بغض کردم و اشک در چشمهایم حلقه زد ... خودش هم از حرفش پشیمان شده بود ... از نگاه گرفتنش معلوم

بود ... آرام به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت...

با بغض گفتم :

_فرح حامد برای من مرده ... تو چی راجب من فکر کردی ... اصلا مگه دارم کار اشتباهی می کنم ... فرح چند بار باید

پس زده بشم ... چند بار باید آبروم بره ... فرح من دیگه نمی تونم ... من قد 70 سال کشیدم از این زندگی بعد تو

میگی به خاطر حامد ... حامدی که خودشم منو پس زده...

در حالی که کمرم را نوازش می کرد گفت:

_ببخش دخترک ... ببخش ... اصلا منظورم این نبود ... می دونم چی میگی ... مگه من می تونم درکت نکنم ... منی که

خودمم تجربه کردم ... من میگم شاید خدا خواسته این آقا سر راحت قرار بگیره ... شاید مثل اونا نباشه ... من دلم می

خواد تو خوشبخت بشی نازآفرین...

لبخند تلخی روی لبهایم نشست...

_مال بد بیخ ریش صاحبشه ... من کنار تو خوشبختم ... دلم می خواد تا آخر عمرم پیش تو باشم...

چیزی نگفت و مرا از خودش فاصله داد ... چهره اش هنوز ناراحت بود ... من هم ... اما به نظرم این بهترین تصمیم بود

...

بعد از کمی مکث گفت:

_اما بی چاره خیلی حالش بد بود ... امیدوارم سالم برسه خونه...

سرم را به تایید تکان دادم و به سمت وسایلم رفتم ... حالا با این همه سوغاتی نافرجام چه می کردم...

فرح کیف سوغاتی ها را از دستم گرفت و گفت:

_اینا چیه؟

_سوغاتی ... بهت گفتم هفته ی پیش غائب بودن، مثکه رفته بودن بندر عباس ... ببین چقدر سوغاتی آورده ... حالا

چی کارشون کنم...

نگاهی به کیف بزرگ سوغات انداخت و گفت:

_این همه؟؟؟

مستاصل نگاهش کردم ... لبخندی مصنوعی زد و گفت:

_ای بابا.... حالا بیا بریم خونه بینیم چی کار می تونیم بکنیم....

.....

در ماشین نشسته بودیم، اما فکر من انگار در لحظه های حضور خان عمو در آموزشگاه جا مانده بود و این واقعا عصبی ام می کرد ...

با یاد آوری حرف های سینا رو به فرح گفتم:

_فرح

_بله

_میدونی سینا چی میگفت؟

_چی؟

_می گفت می خواستن بیشتر بمونن اما خان عمو نداشته، تازه می گفت از اولم به اصرار پدر بزرگشون راضی شده همراشون بره و نمی خواسته بچه ها هم برن ... سینا کلی شاکی بود می گفت، عمو همش میگه بچه ها کلاس دارن نباید غائب بشن ... از روز اولی هم که رسیده بودن اونجا همش تو بازار بوده واسه این خریدا ... می گفت عمو همش بهمون میگه چرا شما فقط یه روز تو هفته میرین کلاس، باید روز کلاستون رو بیشتر کنین تا خیلی زود مثله خاله بشین ... یعنی مثل من...

_خب عزیزم اینا همش نشونه ی تایید اون حسی بود که شما زدی امشب ترکوندیش دیگه...

خندیدم از لحن بامزه اش و گفتم:

_اصلا مگه میشه یه آدم یه دفعه بیفته تو زندگیت و انقدرم ادعای عشق و علاقه داشته باشه ... فرح مگه این چیزا مال قصه ها نیست...

_چی بگم دخترک ... اما بعضی چیزا یهویییه مثلا اینکه مهر خان عمو عجیب به دل من افتاده

چپ چپ نگاهش کردم که با حسرتی که در لحنش بود گفت:

_نه باور کن نازآفرین ... بدجوری به دلم نشست حس می کنم با بقیه فرق داره ... دلم می خواست شانسو باش

امتحان می کردی...

_بی خیال فرح من مگه شانسم دارم که بخوام با کسی امتحانش کنم

_خیلی خب آیه ی یاس و ناامیدی، بی خیال میشم ... حالا بگو بینم فقط برای تو سوغات آورده بود؟

_نه برای مریم و خانم صبوری هم آورده بود اما وقتی رفتم نگاه کردم دیدم براشون فقط یه چادر بندری آورده ... مریم

و خانم صبوری وقتی سوغاتی های منو دیدن کلی سر به سرم گذاشتن ... دیگه فکر کنم همه فهمیدن از رفتاراش...

_حالا پشیمونی ردش کردی؟

مگر می توانستم با آن سابقه ی درخشان و گذشته ی کوفتی که داشتم، پشیمان هم باشم...

_نه ... پشیمون باشم یا نباشم فرقی تو اصل ماجرا نمی کنه ... سرنوشت منم اینه دیگه...

هر دو سکوت کردیم ... کاش هیچگاه در زندگی ام پیدایش نشده بود ... تا حالا این چنین حسرت نمی خوردم ...

حسرت اینکه اگر آن گذشته نبود من هم حالا داشتم روی ابرها سیر می کردم...

نمی خواستم به او فکر کنم ... نباید فکر می کردم...

رو به فرح گفتم:

_انتقالیت چی شد؟

_احتمالا تا دو، سه هفته ی دیگه جور میشه

_دیگه ناراحت نیستی؟

_نه ... یعنی نمی دونم ... تا وقتی ندیده بودمش با اینکه همه چیزو از زندگیش می دونستم ... نمی دونم انگار یه
امیدی هنوز ته دلم بود ... وقتی دیدمش همه چیز تموم شد واسم ... نمی دونم هرچی که هست دلم نمی خواد دیگه
بهش فکر کنم و حسرت بخورم ... می خوام این دفعه سعی کنم تا اونجایی که می تونم همه چیزو فراموش کنم ...
هرچند می دونم تو عمل خیلی برام سخته...

_اون روز که دیدیش با هم حرفم زدین؟

به کنجکاویم لبخند زد و گفت:

_یه روز سر فرصت برات تعریف می کنم....

دیگر چیزی نگفتم و تا رسیدن به خانه هر دو سکوت کردیم...

ای کاش بخت یک بار دیگه به زندگی فرح روی می آورد ... این تنهایی حق او نبود...

آخ خدایا واقعا هیچ راهی نبود، که حداقل سرنوشت یکی از ما را کمی شیرین تر بنویسی...

.....

با فرح، به سوغاتی هایی که از چادر و شلوار بندری و لباس محلی و زیورآلات دست ساز گرفته، تا خرما و ارده ی

مخصوص بندر عباس بودند، نگاه می کردیم ... با ناراحتی گفتم:

_فرح با حرفای امشب من دیگه نمی تونم اینا رو نگه دارم ... حالا چطوری پششون بدم ... آخه کی برای معلم نقاشی

برادرزاده هاش این همه سوغات میاره ...

ابرو بالا داد و گفت:

_برای معلم برادر زاده هاش نبوده که برای دختر مورد علاقه ی بوده...

_آخه کی دو سه ماهه عاشق میشه...

_خیلیا ... تازه مگه نمی گفتی مشکوک میزنه و به نظر میاد خیلی بیشتر از چیزی که نشون میده می شناستت ...

من فقط دلم می خواست از او و این حس و مسلما یک آبروریزی دیگه فرار کنم...

_نمی دونم ... حالا با اینا چی کارکنم ... کاش قبل از سفرش حرف زده بود تا این همه خرج الکی رو دستش نمی موند

...

_حالا پاشو جمعشون کن ببینیم چی پیش میاد ... ولی خدایی چه سلیقه ای داره ها...

راست می گفت سوغاتی های فوق العاده زیبایی بودند و معلوم بود با وسواس خریداری شده اند ...

حیف که اینها قسمت من نبودند و نباید الکی خودم را به آنها دل خوش می کردم ...

_می بینی فرح هر وقت می خوام ارتباطم و باهاش قطع کنم یه چیزی میشه که بیشتر می بینمش
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_حالا تو برو بین بعد از حرفای امشب دیگه اصلا تحویلت میگیره!!

_کاش تحویلم نگیره من واقعا امیدوارم بی خیال بشه...

_از بس که خلی

بدون آنکه منتظر جوابی از طرف من بماند از اتاق خارج شد و مرا با این آینه های دق تنها گذاشت...

اما این طور برای من هم راحت تر بود ... من هم از سنگ نبودم و مطمئن نمی توانستم مدت زیادی را در برابرش دوام
بیاورم ... پس امیدوار بودم حرف های امشبم حسابی نا امیدش کرده باشد ... با حس غمی که تمام وجودم را گرفته
بود مشغول جمع کردن شدم ...

آه خدایا شکر ... اما "تنهایی" فقط برازنده ی توست...

.....

دلم گرفته بود ... مثل خیلی از روزهای زندگی ام ... اما این بار کمی متفاوت تر...

خب دروغ بود اگر می گفتم به این خان عمو حس پیدا کرده ام ... اما این که می دیدم اگر گذشته ام نبود برخورد من
مسلم با او و این مسئله تفاوت می کرد، مرا غمگین می کرد ... هر چه سعی می کردم خودم را با کاری سرگرم کنم و
فکرم را غل و زنجیر کنم تا پرواز نکنم به سوی "او"، نمی شد ... حتی کتاب سخت هلن گاردنر هم نتوانسته بود کاری
برایم بکند و این وضعیت آشفته ای که گریبانم را گرفته بود، از چشمان تیز بین فرح نیز دور نمانده بود ... حرفی نمی
زد اما از نگاهش معلوم بود که منظورش "خودت کردی که لعنت بر خودت باد" است ... هر چند که من از رد کردن او
به هیچ وجه پشیمان نبودم، که پذیرفتنش هزار درد بود برای من ...

ناراحتی من از سرنوشت تلخم بود ... فقط حسرت زندگی ای که می توانست برایم رقم بخورد را می خوردم ... همین
... نمی دانستم با ماجراهای آن شب، باز هم بچه ها را به کلاس می آورد یا نه ... باید فکری برای آن همه سوغاتی می
کردم ... مسلما من دیگر صاحبشان نبودم و دلیل نداشت پیش من بمانند...

عجیب دلم می خواست بدانم که پنج شنبه خان عمو و بچه ها می آیند یا نه؟ هرگز فکرم را هم نمی کردم که با رد
کردنش فکرم هزار برابر بیشتر مشغول او گردد ... تمام مدت برای خودم کار می تراشیدم تا مبادا فکرم منحرف شود
و به سمتش پرواز کند ...

در این گیر و دار خود درگیری های من، خانم صبوری هم اصرار داشت که برای بخش کودکان نمایشگاه بگذاریم ... در
واقع طبق برنامه ی همیشگی آموزشگاه، باید در آخر هر فصل برای بچه های آن دوره نمایشگاهی برگزار می کردیم...
دیبا و سینا با توجه به استعداد و پیشرفتی که از خود نشان داده بودند مسلما جزء بچه های انتخاب شده برای
نمایشگاه قرار می گرفتند، اما من با توجه به شرایط پیش آمده با خان عمو، نمی دانستم انجام این کار درست است یا
نه ... چون برای این کار بچه ها روزهای بیشتری باید به آموزشگاه می آمدند و من واقعا مانده بودم چه کنم ...
مخصوصا که فقط دو هفته تا پایان تابستان وقت داشتیم...

بالاخره بعد از کلی فکر و مشورت با خانم صبوری، تصمیم گرفتیم با منزلشان تماس بگیریم و جریان نمایشگاه را هم با

مادرشان در میان بگذارم...

مادرشان هم بسیار استقبال کرد و گفت، از آنجا که عمویشان دو روزی ست به سفر رفته خودش باید بچه ها را بیاورد و در نتیجه قرار شد ساعت هایی را که بیکار است به ما اطلاع دهد تا برای بچه ها کلاس بگذاریم... با شنیدن نام خان عمو و برنامه ی سفرش از زبان مادر بچه ها شاخک هایم فعال شده بود و بر اساس زمان گفته شده، مشخص بود که این دو روز سفر رفتن خان عمو دقیقا از فردای همان روزی ست که با هم حرف زده بودیم. این یعنی خان عمو حسابی به هم ریخته بوده و حرف من حسابی کارساز شده، البته امیدوار بودم این طور باشد ... هم خوشحال شدم از این سفر، و هم ناراحت از شرایطی که می توانست کاملا برعکس رقم بخورد...

.....

حسابی درگیر بودیم و من ظهر ها هم به خانه نمی رفتم...

بچه ها سه روز صبح همراه مادرشان به آموزشگاه می آمدند و در کلاس های صبح شرکت می کردند ... کلاسشان با مهتا یکی بود و حالا دیبا و مهتا حسابی با هم دوست شده بودند ... دیبا ی شیطان حسابی مهتای خجالتی را سر ذوق آورده بود ...

سینا اما مدام از عمویش می گفت ... از این که قرار بود آنها را به شهر بازی و استخر ببرد اما بی خبر به سفر رفت و معلوم نیست کی برمی گردد ... می گفت مادر بزرگشان خیلی نگران اوست و من فکر می کردم اینطور برای او خیلی بهتر است...

ده روز گذشته بود و خبری از خان عمو نشده بود ... تقریبا خیالم از بابتش را حت شده بود ... فقط تنها مشکلی که هنوز به قوت خودش باقی بود آن کیف بزرگ پر از سوغاتی بود ... نمی توانستم آن را به مادر بچه ها تحویل دهم ... اگر از جریان سوغاتی ها با خبر بود که این حرکت خیلی زشت بود و باز هم اگر نمی دانست و من آن همه سوغاتی را به او می دادم، احتمالا به رابطه ای میان من و خان عمو شک می کرد و خلاصه این اصلا شدنی نبود ... از آنجا که مادر بچه ها خیلی عادی و در حد معلم نقاشی بچه هایش با من برخورد می کرد، مطمئن بودم که از احساس برادر شوهرش با خبر نیست ... و عجیب بود که این بچه های دهان لق چیزی از رفتار های عمویشان را به مادرشان گزارش نداده بودند ... هر چند که بیشتر برخوردهای ما دور از چشم بچه ها بود ... اما به نظر نمی آمد این مادر چیزی بداند...

کیف سوغاتی ها را با خود به آموزشگاه آورده بودم و در کمد گذاشته بودم تا اگر او را دیدم پششان بدهم و دفتر این قصبه هم بسته شود.

.....

نمایشگاه را برای روز پنجم مهر برنامه ریزی کرده بودیم و دیگر چیزی تا پایان کار بچه ها باقی نمانده بود... قرار بر این بود که این چهار روز مانده تا آخر شهریور را بچه ها هر روز صبح به آموزشگاه بیایند تا کارها قبل از شروع مدارس تمام شود ... از آنجا که قرار بود، کارهایشان در سبزه بزرگ باشد، باید زمان بیشتری برای آماده کردنشان صرف می کردیم...

دوشنبه بود و فرح بالاخره از آن بیمارستان کذایی منتقل شده بود ... از آنجا که انگار بعد از مدت ها شانس به ما روی آورده بود، بیمارستان جدید فقط یک خیابان با آموزشگاه فاصله داشت و حالا خیلی از رفت و آمد های من با فرح انجام

می شد...

مادر بچه ها صبح تماس گرفته و گفته بود اگر مشکلی نباشد عصر بچه ها را به کلاس بیاورد ... کلاس عصر هم تقریباً شلوغ بود اما خب چاره ای نبود و باید کارهای همه را تمام می کردیم...
با فرح تماس گرفته بودم و گفته بودم برای نهار به سراغش می روم تا با هم به رستورانی در همان نزدیکی برویم ...
فرح اول کمی من و من کرده بود و بعد با تغییر ساعت قرارمان پذیرفته بود که به دنبالش بروم، این برخوردش به نظرم کمی عجیب بود ... اما من آن را به گرفتار بودن و کارهای زیادش در بیمارستان جدید نسبت داده و خیلی کنجکاوی نکرده بودم...

.....

چند دقیقه زودتر رسیده بودم ... جلوی نگهبانی ایستادم و داشتم با فرح تماس می گرفتم که دیدم به جای آنکه از بیمارستان خارج شود کمی عقب تر از ورودی بیمارستان، از ماشینی پیاده شد و به سمت بیمارستان آمد ... هنوز مرا ندیده بود ... گوشی را قطع کردم و به سمتش رفتم و عجیب بود که به نظرم آن ماشین شباهت زیادی به ماشین عمومی بچه ها داشت و از آنجا که من خیلی دقتی به ماشین خان عمو نکرده بودم و همیشه هم شبها او را دید بودم کمی شک داشتم، اما به هر حال باز هم آشنا بود ... نتوانسته بودم راننده را ببینم و او خیلی زود رفته بود و شرایط به نظرم کمی عجیب می آمد...

فرح با دیدن من کمی رنگ به رنگ شد که این به شک من بیشتر دامن زد ... اما از آنجا که بچه ها گفته بودند که خان عمو هنوز از سفر قندهارش برنگشته، احتمال می دادم اشتباه کرده باشم ... در واقع امیدوار بودم اشتباه کرده باشم...
_سلام

_سلام دخترک زود رسیدی

_آره ... کی بود؟؟

نگاهی به جای خالی ماشین انداخت و گفت:

_یکی از دوستان قدیمی ... برای همین بود که خیلی با نهار امروز موافق نبودم ... چون با اون قرار داشتم ... اما خب زودتر رفتم که به تو هم برسم ...

_خب می گفتم بهم ... رودرواسی که نداریم...

_نه اینجوری بهتر بود دوست داشتم باهم نهار ببریم بیرون خیلی وقت بود نرفته بودیم...

با هم به سمت ماشین فرح راه افتادیم.

_این دوستم بعد از چند سال اومده ایران در واقع از هم دوره ای های دانشگاهم، بود که همون سال اول پذیرش

گرفت رفت آلمان ... حالا اومده همین جا بمونه...

فرح آنقدر از این دوست و شرایطش و خاطراتشان برایم گفت که به کل شک و شبهه ای که نسبت به خان عمو پیدا کرده بودم را از یاد بردم ... حتی فرصت فکرو کنجکاوی بیشتر را هم پیدا نکردم...
بعد از غذا فرح مرا به آموزشگاه رساند و خودش هم به بیمارستان برگشت...

.....

_بچه هایی که کارشون با گواش بیان پشت این میز بشینن...

_ساحل جان تو لطفا حواست به این گروه باشه تا من به بقیه ی بچه ها برسم...

ساحل از دوستان دانشگاهم بود و همیشه در روزهای شلوغی اینجا که اکثرا مربوط به روزهای آماده سازی نمایشگاه بود برایم کمکی فوق العاده به حساب می آمد ...

دوسالی بود که نامزد کرده بود اما هنوز شرایطشان برای ازدواج فراهم نبود ... دختر خوبی بود و در واقع تنها دوست صمیمی من به حساب می آمد ...

_دیبا خاله رنگ زدن و تموم کردی

با ناله گفت:

_نه خاله خیلی زیاده

دیبا کلا کم حوصله بود. بیشتر دوست داشت شیطننت کند تا نقاشی...

با لبخند رو به او گفتم:

_اگه امروز تمومش کنی یه جایزه ی خوب پیش من داری...

با تخصصی مخصوص سینا گفت:

_چی؟

عجب بچه ای بود...

_یه چیز خیلی خوب

_قول؟

خنده ام گرفته بود از حالتش ...

_قول

هیجان زده به سراغ کارش رفت و مشغول شد...

....

دقیقا تا ساعت هشت درگیر بودیم و وقت سر خاراندن هم نداشتیم ... ساحل چند دقیقه پیش رفته بود و من مشغول

مرتب کردن کلاس بودم ... دیبا و سینا و یکی دیگر از بچه ها منتظر والدینشان نشسته بودند و تقریبا با سر و

صدایشان آموزشگاه را روی سر گذاشته بودند...

بعد از مرتب کردن کلاس، چراغش را خاموش کردم و از آن خارج شدم ... هنوز دو قدم نرفته بودم، که با دیدن او که

سر خوش وارد آموزشگاه می شد، متوقف شدم ... خان عمو با لبخند منحصر به فردش داخل آمده بود و مرا خیره خیره

نگاه می کرد ... پس از سفر برگشته بود ... حالش هم خوب بود انگار...

نگاهش نه تنها فرقی نکرده بود، بلکه احساس درونش واضح تر هم شده بود...

یعنی این دو هفته نبودنش الکی بود ؟؟؟؟ حرف های آن شبم باد هوا!!!!!!

هنوز بی حرف نگاهش می کردم که پدر یکی دیگر از بچه ها وارد آموزشگاه شد و من مجبور شدم به سمتش بروم ...

در حالی که با پدر شاگردم صحبت می کردم شنیدم که رو به دیبا و سینا گفت داخل ماشین منتظرش باشند تا بیاید ...
بعد از کمی همه رفتند و طبق معمول من ماندم و او...

دیوانه شده بودم حتما که در نگاهش دلتنگی را احساس می کردم...

چرا فکر می کردم فرح دروغ گفته و آن شخص که با او قرار داشته همین عموی بچه ها بوده؟؟؟

خان عمو: سلام

_سلام

کمی نگاهم کرد و آرام گفت:

_دلم برات تنگ شده بود

نفسم بند آمد ... فقط توانستم نگاه از نگاه دلتنگ و پر احساسش بگیرم ... این دیگر چه برزخی بود ... من که از سنگ

نبودم خدا ... در این دو هفته سنگ به سرش خورده بود که از آن حال آشفته به این شیدایی رسیده بود ... مگر نگفتم

تعهد دارم ... یعنی واقعا آمد بود که باشد؟؟؟ یک جورایی مطمئن بودم که با فرح صحبت کرده، وگرنه او آن شب با

شنیدن "تعهد قلبی" که گفته بودم حسابی نا امید شده بود...

خدایا من ضعیف بودم و این بار اگر با بی آبرویی می شکستم، این شکست برابر با مرگم بود ... سعی کردم قاطعانه

حرف بزنم اما در این شرایط برایم سخت بود ...

_شما دارید وقتتون رو تلف می کنید ... خواهش می کنم برید و بذارید منم به زندگیم برسم...

تنها با محبت به حرف هایم گوش کرد و هیچ نگفت ... نه انگار او در دنیای دیگری سیر می کرد که معنی حرف های مرا

نمی فهمید...

با آرامش خاصی گفت:

_چرا فکر می کنی دارم وقتم و تلف می کنم؟

هرچه او آرام بود من داغون و به هم ریخته بودم...

_به هر حال یک طرف این داستان منم و من از خودم مطمئنم ... به هیچ وجه نظرم عوض نمیشه

این نگاه خاصش را کجای دلم می گذاشتم ... لبخندی زد و گفت:

_منم به سرسختی معروفم...

نه انگار حرف حساب حالی اش نمیشد کلافه گفتم:

_ببخشید الان برمی گردم

به سمت اتاق مربی ها رفتم و کیف سوغاتی ها را از کمد در آوردم و از اتاق خارج شدم ... شاید باید در عمل هم به او

این قاطع بودن را نشان می دادم ... با دیدن کیف در دستم کمی اخم کرد و به چشمانم خیره شد ... کیف را به سمتش

گرفتم اما قبل از آنکه حرفی بزنم، پیش دستی کرد و دلخور گفت:

_این یه توهینه

مهم نبود ... من از هر راهی برای راندنش استفاده می کردم...

_توهین نیست ... من نمی خوام شما الکی وقتتون رو برای من هدر بدید ... من اون شب بهتون گفتم که این حل....

به سرعت به میان حرفم آمد و در حالی که دلخوری اش مشهود بود، گفت:

_ سعی نکن به من دروغ بگی ... این حلقه نشونه ی هیچ تعهدی نیست ... من اینو می دونم ... و تو هم اینو بدون که من کنار نمی کشم ... مخصوصا حالا که مطمئنم هیچ تعهدی در کار نیست ... مطمئن باش هر مشکلی که این میون باشه من حلش می کنم...

بی آنکه منتظر حرف و حرکتی از جانب من بماند از آموزشگاه خارج شد و من را درمانده تر از قبل بر جای گذاشت ... نگاهش بیش از اندازه مصمم بود ... گذشته ی کوفتی مرا چگونه می خواست حل کند...

از فرح بعید بود این کارها ... او که خودش در بطن زندگی و بدبختی های من بود چرا این کار را می کرد...

انگار در این میدان تنهای تنها بودم ... خاله ام هم به جبهه ی او پیوسته بود ... باید با او هم اتمام حجت می کردم...

تمام مسیر رسیدن تا خانه به این فکر کردم که چگونه فرح را به خود بیاورم ... انگار فراموش کرده بود چه بدبختی ها که نکشیده بودیم و چه آبروریزی هایی که ندیده بودیم ... ساعت از 12 شب گذشته بود که فرح رسید ... در تاریکی روی مبل دونفره ی روبروی در ورودی نشسته بودم ... آرام داخل شد شاید فکر می کرد خواب هستم...

خواست به سمت راهرو برود که گفتم:

_ حالا دیگه به من دروغ میگی؟

هینی کشید و گفت:

_ وای یا ابالفصل

چراغ روشن شد و چهره ی ترسیده ی فرح در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود آشکار شد...

_ ناز آفرین دیوونه هم شدی انگار ... سخته کردم دخترک...

من هم بارها از دست خان عمو سخته کرده بودم...

_ فرح چرا این کارو کردی؟

جدی به سمتم آمد و گفت:

_ خوبی دخترک ... چی کار کردم مگه نصفه شبی؟

انگار از یاد برده بود...

_ حالا دیگه با عجیب خان میری تو به جبهه

نفس کلافه اش را بیرون داد و کنارم نشست بدون آنکه نگاهم کند گفت:

_ من تا ابد پشت توام ... اما کاری که به صلاح باشه رو انجام میدم...

_ فرح تو چرا این جور شدی دلت برای یه آبروریزی دیگه تنگ شده...

_ ناز آفرین این چه حرفیه

....

کمی به چهره ی گرفته ام که روی مبل مچاله شده بودم نگاه کرد ... لحنش مهربان شد و گفت:

_ ببین دخترک ... این پسر به نظر من با بقیه فرق داره ... یادته من با حامد مخالف بودم اما تو که پسندیدیش بی خیال شدم ... یا اون پسر هم کلاسیته که کلا به درد نمی خورد ... اما حس می کنم این پسر یه چیزی داره که میشه بهش

اعتماد کرد...

کلافه گفتم:

_فرح هیچ فرقی نداره همشون مثل همین ... به من که میرسن همه قدیسه میشن ... من شیطون...

_اونا لیاقت تو رو نداشتن ... اصلا همون بهتر که بهم خورد...

_به هر حال فرح نباید بهش می گفتم کسی توی زندگی من نیست ... اصلا شاید من یکی رو دوست داشته باشم که تو ندونی...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_برو دختر من جای مادرت ... یعنی من تو رو نمی شناسم ... نازآفرین جان عزیزم خواهش می کنم دست از لجبازی بردار...

عصبی شدم...

_وای فرح چرا فکر می کنی دارم لجبازی میکنم ... یادت رفته؟؟ هرکی ماجرای گذشته رو شنید طوری نگامون کرد انگار ما چه آدمهایی هستیم ... من دیگه نمی کشم ... مطمئنم این آقا هم جریانو بفهمه کنار می کشه ... این خط این نشون ...

هیچکدام حرف دیگری را قبول نداشتیم و این بحث به نتیجه نمی رسید ... نمی دانم این سیاوش خان چطور خودش را در دل فرح جا کرده بود که اینطور طرفداری اش را می کرد ... انگار جادو شده باشد...

بعد از کمی سکوت گفت:

_حالا از کجا فهمیدی با هم حرف زدیم...

_ظاهر که اومدم به ماشینش شک کردم و از حرفای امشبشم مطمئن شدم کاسه ای زیر نیم کاسه ست. با شوخی گفت:

_این هوش به خودم رفته دخترک

بی توجه به طنز کلامش گفتم:

_فرح چی بهش گفتمی اصلا چطوری تو رو پیدا کرد...

_والا خودمم وقتی صبح تو بیمارستان دیدمش کلی هنگ کردم ... اون روز که تو نمایشگاه دیدمش همون موقع که تو رفتی، راجب شغل و محل کارم و این چیزا پرسید ... مثکه رفته بوده اونجا و بهش گفته بودن منتقل شدم ... دیگه اومده بود اینجا ... منم صبحی سرم شلوغ بود منتظر نشسته بود تا من کارم تموم بشه ...

_خب چی بهش گفتمی که انقدر مطمئن حرف می زد؟

_من نمی خواستم چیزی بگم اما وقتی اصرارشو دیدم و از اونجایی که حسم بهم میگه این با اونا فرق داره بهش گفتم که کسی توی زندگیت نیست اما مسائلی هست که مانع تصمیم گیری تو میشه ... اونم گفت فقط خودت براش مهمی و کوتاه نیما...

_به منم گفت کنار نمیکشه ... کلا خیلی مصممه ... فرح اما تو نباید دیگه باش همکاری کنی...

در حالی که بلند می شد گفت:

_باشه بابا ... حالا پاشو برو بخواب منم از خستگی هلاکم...

با هزار فکر رنگارنگی که گریبانم را گرفته بود به اتاق رفتم و سعی کردم بخوابم ... به هر حال چه او کنار می کشید چه نه چه بی خیال می شد و چه نه ... برای من فرقی نمی کرد من دیگر توان گذراندن دوباره ی روزهای گذشته را نداشتم ... بالاخره او هم خسته می شد و به سراغ زندگی و سرنوشت خود می رفت.

**

پوستر نمایشگاه و دعوت نامه های مخصوص بچه ها را آماده کرده بودیم ... کارها هم رو به پایان بود و خدا را شکر همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود ...

مهتا امروز برای اولین بار با مادرش آمده بود. آنقدر تغییر رفتار مهتا در این مدت کم، مشهود بود که مادرش صبح مرخصی گرفته بود و برای تشکر از من خود را به اینجا رسانده بود و گفته بود یک روز هم با پدرش می آیند چون او هم برای دیدن این آموزشگاه و من که دخترشان را این چنین دگرگون کرده ام مشتاق شده است.

هنوز دو روز دیگر تا روزی که برای پایان کار دیبا و سینا در نظر گرفته بودم، مانده بود. اما من تصمیم داشتم امروز تمام وقتم را صرف آنها کنم، تا این ریزه کاری های باقی مانده ی کارهایشان هم تمام شود و آنها دیگر به آموزشگاه نیایند ... در واقع این کار را فقط برای نیامدن خان عمو انجام می دادم...

دلم می خواست از این خان عمو که در آموزشگاه کنگر خورده و لنگر انداخته بود، بپرسم "تو بی کاری که صبح و عصر در آموزشگاه هستی؟" ... واقعا برایم سوال شده بود که او کارو زندگی ندارد؟؟!!

و از آنجا که اگر این سوال را از سینا می پرسیدم، طبق شناختی که از او در این مدت پیدا کرده بودم، مطمئن خان عمو از این سوال باخبر می شد و شاید برای خودش فکریایی می کرد که من اصلا قصدش را نداشتم، پس در نتیجه سکوت کرده بودم و همینطور در خماری به سر می بردم.

صبح که همراه بچه ها وارد آموزشگاه شده بود می توانستم آثاری از دلخوری باقی مانده از شب پیش را در چهره اش ببینم ... البته از این بابت خوشحال بودم و بی توجه به او با بچه ها به کلاس رفتم و دیگر هم در برابر چشمانش ظاهر نشدم...

منتظر ساحل بودم تا به کمکم بیاید و نمی دانم چرا انقدر دیر کرده بود...

مریم بیچاره را به کار گرفته بودم تا ساحل از راه برسد ... اما خودم لحظه ای کار دیبا و سینا را رها نکرده بودم و امیدوار بودم تا آخر وقت امروز تمام شود...

_سلام نازآفرین شرمنده دیر شد...

به سمت ساحل برگشتم...

_سلام نه خواهش می کنم. بدو به او بچه ها برس من باید این دوتا کارو امروز حتما تموم کنم...

ساحل: سلام مریم جون

مریم: سلام ... خب که اومدی دیوونه شدم از دست اینا

رو به مریم که مشخص بود حسابی از دست بچه ها کلافه شده با لبخند گفتم:

_مرسی خیلی لطف کردی ... اگرم خیلی اذیت شدی میتونی حال ساحل رو بگیری من مشکلی ندارم...
 هردو خندیدند و ساحل با عجله گفت :

_باشه قربونت حالا این حال گیری رو بذار برای بعد تا من یه لحظه برم به خانم صبوری سلام کنم پیام ندیدمشون
 فکر کنم تو حیاط باشن...

مریم : آره تو حیاط هستن ... بدو زود باش...

ساحل با سرعت از کلاس خارج شد و پشت سرش هم مریم کلاس را ترک کرد. در واقع از دست این بچه های
 شیطان فرار کرد، برخلاف من و ساحل که کلی با بچه ها خوش می گذرانیدیم مریم اصلا اعصاب سرو کله زدن با آنها را
 نداشت...

از آنجا که خان عمو کلا آموزشگاه را ترک نمی کرد، حالا هم با خانم صبوری در حیاط بودند و مشغول صحبت و چون
 این آقا مهره ی مار داشت، خانم صبوری هم همچون فرحناز حسابی از او خوشش آمده بود و با او گرم گرفته بود ...
 البته آن سوغاتی هم در این گرم گرفتن بی اثر نبود ... کاش حداقل خانم صبوری سوالم در مورد کار و بار او را می
 پرسید و خیال مرا هم راحت می کرد .

بعد از چند دقیقه ساحل به کلاس برگشت و با چهره ای که تعجب، اخم و هیجان زدگی را در خود داشت رو به من
 گفت:

_ناز آفرین چرا نگفته بودی؟

من هم متعجب نگاهش کردم و چون متوجه منظورش نشده بودم و برای اتمام کار بچه ها عجله داشتم، بی حوصله
 گفتم:

_چی رو نگفته بودم ... ای بابا ساحل عجله کن کار بچه ها باید تموم بشه...
 سریع گفت:

_باشه باشه الان شروع می کنم ... اما تو چرا به من نگفته بودی برادرزاده های آقای آریافر تو کلاست هستن؟
 با آوردن نام آریافر توجه سینا و دیبا هم به ما جلب شد.

یعنی چشمانم از تعجب به اندازه ی کل صورتم شده بودند ... او را می شناخت؟ ...یعنی من هم باید می شناختم که با
 این لحن پرسیده بود...

_منظورت چیه؟

متعجب گفتم:

_مگه نمیشناسیش؟

در حالی که به سمتش می رفتم و او را از بچه ها کمی دور می کردم گفتم:

_خب غیر از اینکه عموی این دوتاست نه...

_ای بابا ... نازآفرین تو اصلا امیر آریافر یادت هست؟

اخم کرده گفتم:

_والا این اسم و چهره ی عموشون برام آشناست اما نمی دونم کجا دیدم ... دیگه فکر می کردم خیالاتی شدم...

متعجب نگاهم کرد و گفت:

...یادت نیست ... امیر آریافر اون موقع که ما لیسانس می خوندیم دانشجوی فوق بود ... این سیاوش خان هم همه جا باهاش بود، اولاً همه فکر می کردن برادرن بعد فهمیدیم امیر عموشه یه چند سالی هم از امیر کوچیکتر بود ... البته رشتش چیز دیگه ای بود، ولی خب همیشه و همه جا با هم بودن ... یادته هر ترم نمایشگاه نقاشی می داشت و جشنواره ی دانشگاه رو برگزار می کرد ... هر از گاهییم به کارگاههای نقاشی بچه های لیسانس میومد، نقاشیاش حرف نداشت ، واقعا یادت نیست؟؟؟

منتظر جوابی از من نماند و خودش ادامه داد:

...هر چند تو اگه یادت نیادم حق داری، تو اونجا که به کسی نگاه نمی کردی، اکثر کلاسها رو هم که فقط واسه ژوژمان میومدی ... سر کلاسها حاضر نمی شدی ... تو نمایشگاهها و دورههای بچه ها هم که شرکت نمی کردی ... دوستم که به جز من نداشتی و با کسی گرم نمی گرفتی ... هفتم سرت تو بوم و سه پایه بود... ساحل همینطور ویژگی های مرا ردیف می کرد و من تمام دهنم در گیر آن روزها بود... پس دچار توهم نشده بودم ... خیالات نبود ... واقعا آشنا بودند ... یعنی این سیاوش خان مرا از آن موقع ها دیده بود؟؟!!

بالاخره ساحل مشغول نقاشی بچه ها شد و در همان حال گفت:

...یادم باشه حتما بهش بگم برای نمایشگاه امیر خبرمون کنه... خیلی وقته ازش بی خبریم ترمای آخر بودیم که فارغ التحصیل شد فکر کنم ... البته فکر کنم کمکی خیلی از استادها هم بود ... حیف شد ازش بی خبر موندیم ... خودمونم فارغ التحصیل شدیم دیگه...

.....

روزهای دانشگاه را در خاطرم بود . من آن موقع ها در دانشگاه حتی از در و دیوار هم بی حس و حال تر بودم ... هنوز حال و روزم خوب نشده بود که خبر قبولی ام در دانشگاه کمی زندگی مرده ام را دگرگون کرد ... بعد از آن که دفتر سرنوشت من و حامد در آتش گذشته ها سوخت، تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که برای همیشه از خانه ی آقا بزرگ نقل مکان کنم و به اصرار فرح و تلاش خاله مهتاج در کنکور رشته ی هنر شرکت کنم... آن روزها آنقدر حالم بد بود که حتی هیچ میل و حسی به هنر، که روزی بهشتم بود هم نداشتیم ... افسردگی ام برگشته بود و من فقط روز و شب را برای تمام شدن زندگی می گذراندم ... فرح با زور و گاهی دعوا مرا به روانپزشک می برد . اما من هیچ کمکی نمی کردم. دکتر هم می گفت "تا خودش نخواهد هیچ کاری از دست من بر نمی آید" ... نه اینکه نخواهم در واقع نمی توانستم حس می کردم هر کاری کنم به دیوار می رسم و امیدم را به کل از دست داده بودم ... احساس می کردم همان یک ذره امید و شادی و شور زندگی که با آمدن حامد در زندگیم پیدا شده بود هم تمام شده ... تمام وقت در اتاقم و در تنهایی، روی تخت می خوابیدم و به سقف زل می زدم ... اوج کارم این بود که از تخت پایین بیایم و کمی در اتاق قدم بزنم ... حالم بد بود و خوب هم نمی شد...

فرح کم کم داشت نا امید می شد که خاله مهتاج دست به کار شد و به خاطر حس خجالت و رودرواسی اندکی که نسبت به او داشتیم، کارهایش آرام آرام به ثمر نشست ... با این که هیچ حس و حالی نداشتیم اما نمی توانستیم او را بی

جواب بگذارم و در برابر خواسته هایش بی محلی کنم ... کاری که در برابر فرح راحت تر انجام می دادم ... هر چند که جواب هایم به خاله مهتاج هم، همه منفی بود و پیشنهاداتش برای هر کاری از طرف من رد می شد ... اما حداقلش این بود که او مرا وادار می کرد تا از آن پيله ای که دور خودم تنیده بودم کمی بیرون بیایم و همان جواب های منفی را بدهم ... روزگار بدی بود اما باز هم شکر که گذشت...

شش ماه تا کنکور مانده بود که به زور اصرار و توانی که نمی دانم از کجا آمده بود تصمیم گرفتم خودم را برای کنکور هنر آماده کنم...

شاید لجبازی با آقا بزرگ یکی از دلایل انگیزه دهنده به من برای این کار بود ... هنر چیزی بود که آقا مرا از آن منع کرده بود آن هم به این خاطر که مهناز هم خیر سرش هنرمند بود ... و من عجیب دلم خواسته بود تا با این کارم، همه ی ندانم کاری های آنها در مورد خودم را که باعث شده بود این چنین بشکنم و غرور نداشته ام به تاراج برده شود را جبران کنم ...

.....

کارهای سینا و دیبا را در پوشه ی پنجاه در هفتادشان گذاشتم و در حالی که کمک می کردم تا وسایلشان را جمع کنند گفتم:

_خب بچه ها کار شما دیگه تموم شد. دیگه لازم نیست فردا و پس فردا هم بیاین ... فقط کارتونو باید قاب بگیرین و بیارید به ما تحویل بدید.

دیبا که مشغول شیطنت بود و در واقع توجهی به حرف هایم نداشت اما سینا گفت:

_یعنی دیگه نیایم کلاس...

به رویش لبخند زدم و گفتم :

_فعلا تا بعد از نمایشگاه لازم نیست بیاین بعدشم هرچی پدر و مادرتون گفتن.

به سرعت به سمت خارج از کلاس دوید و شنیدم که پشت سرهم عمویش را صدا می زد .خدا به داد من برسد نگذاشت کمی از حرفم بگذرد ... برد تا داغ داغ کف دست خان عمو بگذارد.

ساحل در حالی که کیفش را روی دوشش مرتب می کرد به سمتم آمد و گفت:

_ناز آفرین خسته نباشی ... اگه کار دیگه ای نیست منم برم تا فردا صبح ایشالا ... دستش را فشردم و گفتم:

_مرسی ساحل خیلی لطف کردی ایشالا جبران کنم

لبخندی زد و گفت:

_خواهش می کنم، این چه حرفیه من خودم عاشق اینجا و بچه هام ... راستی تا یادم نرفته برم با آقای آریا فرم خداحافظی کنم...

قبل از آنکه چیزی بگویم صدای خان عمو کلاس را پر کرد ... از دست سینا.

_خانم افشار؟

به سمتش برگشتم ... نگاهش را دیدم که بین من و ساحل حرکت می کرد ... حتما فهمیده بوده که بالاخره من هم فهمیدم او کیست ... از نگاهش دقیقا " حالا شناختی؟ " را می خواندم ... بیچاره نمی دانست من هنوز هم او را واضح

در خاطر ندارم و فقط می دانم چرا انقدر خودش و آن عکس سفارشی اش برایم آشنا هستند...

ساحل: آقای آریافر خیلی خوشحال شدم از دیدنتون ... به آقای امیر هم سلام ما رو برسونید ایشالا تو نمایشگاهشون خدمت برسیم...

چهره ی سیاوش خان به آنی رنگ غم گرفت و با صدای بی نهایت گرفته ای که نشان از غم داشت، گفت:

_متأسفانه ایشون حدود دو سال پیش فوت شدن

آخ خدایا...

ساحل: خدای من

پس حتما برای همین عکسش را آورده بود تا برایش بکشم ... به یاد دارم که گفته بود این عکس برایش خیلی مهم و عزیز است...

هر چند که خیلی این "امیر آریافر" را به یاد نیاورده بودم و هاله ی ماتی از او را در ذهن داشتم اما بی نهایت ناراحت شدم ... مخصوصا که غم نهفته در چهره ی خان عمو بیش از اندازه ملموس بود...

ساحل بیش از اندازه شوکه شده بود و چهره ی خان عمو در هاله ی عمیقی از غم پنهان شده بود.

ساحل با ناباوری گفت:

_یاورم نمیشه ... چطور این اتفاق افتاد؟

سیاوش به سختی گفت: تصادف...

حرف زدن واقعا برایش سخت بود و این کاملاً از احوالاتش مشخص بود ... من و ساحل هم وارفته بودیم...

آرام گفتیم:

_ببخشید ما نمی دونستیم، تسلیت می گم امیدوارم غم آخرتون باشه

لبخند محزونی زد و آرام گفت:

_ممنون

ساحل بعد از کمی مکث خداحافظی کرد و با ناراحتی آموزشگاه را ترک کرد ...

او اما هنوز با حالی گرفته سر جایش ایستاده بود. آنقدر این تغییر ناگهانی در حالاتش محسوس و مشخص بود که ترجیح دادم چیزی نگویم تا به خودش بیاید ... حتما غم سنگینی برایش بوده که بعد از گذشت دو سال، صحبت درباره اش این چنین مغموم و گرفته اش کرده بود...

به سمت میز کار بچه ها رفتم و مشغول مرتب کردن کارهای نیمه تمامشان شدم...

سینا با سرو صدا وارد شد و رو به خان عمویش گفت:

_بریم عمو

خان عمو کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

_میریم عمو ... شما بیرون پیش دیبا باش الان میام

سینا برعکس همیشه این دفعه بدون تخس بازی از کلاس بیرون رفت و طبق معمول من ماندم و او.

قدمی به من نزدیک شد و در حالی که سعی داشت اخم و ناراحتی اش را پنهان کند گفت:

_به خاطر من به بچه ها گفתי دیگه کلاس نیان؟

جواب مثبت بود اما تبصره داشت...

_نه ... کارشون تموم شده، من برای اهداف شخصیم از بچه ها استفاده نمی کنم...

کمی نگاهم کرد و گفت:

_اما من مجبور بودم از بچه ها استفاده کنم...

بی جواب دوباره مشغول مرتب کردن شدم که گفت:

_شناختی؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_منو شناختی یا هنوز غریبه ام؟

نگاه گرفتم و آرام گفتم:

_به هر حال هیچ فرقی توی اصل ماجرا نمیکنه...

_چرا؟

داشتم عصبی می شدم ... چرا نمی رفت؟؟؟

_من چه جوری باید به شما جواب منفی بدم؟

با حالتی پیروزمندانه نگاهم کرد و گفت:

_فقط در صورتی که پای کس دیگه ای درمیان بود من کنار می کشیدم ... اما حالا می دونم و مطمئنم که اینطور نیست.

از دست فرح...

رک و پوست کنده گفتم:

_من نه علاقه ای به دوستی دارم نه تا ابد قصد ازدواج

لبخند مهربانی زد و گفت:

_منم هیچ علاقه ای به دوستی ندارم ... اما صبرم برای ازدواج زیاده...

درمانده شده بودم چه باید می کردم تا بی خیال شود...

_بالاخره یه روز متوجه می شید که صبرتون بی فایده بوده...

ابرو بالا داد و گفت:

_شاید برعکس شد...

بی فایده بود تا خودش نمی خوست کوتاه نمی آمد ... بی توجه به او از کلاس خارج شدم و به اتاق مربی ها رفتم و تا لحظه ای که مطمئن شدم از آموزشگاه خارج شده اند همان جا ماندم ... به هر حال چیزی که مسلم بود، این بود که او نمی توانست مرا مجبور کند ... فقط اعصابم را با سماجتش به هم می ریخت.

این هم زندگی من بود دیگر که هر روز باید می نشستم و حسرت هایم را می دیدم و دانه دانه می شمردم.

.....

چهارشنبه را با آرامشی عجیب ناشی از نبودن خان عمو گذارندم...
 با فرح هم به خاطر کاری که کرده بود و هم دستی اش با خان عمو که باعث شده بود پرروتر شود، سرسنگین شده بودم ... هر چند که او اصلاً این حالت را جدی نگرفت و آنقدر سر به سرم گذاشت تا آخر سر خودم کوتاه آمدم و جریان آشنا بودن سیاوش را برایش گفتم و او آنقدر هیجان زده شده بود که مرا به خنده می انداخت.
 حضور و سماجت بیش از اندازه و اعصاب خورد کن خان عمو هر چقدر برای من بد بود، اما باعث شده بود حال و هوای فرح بعد از انتقالی بهتر شود و کمتر در فکرهای حسرت بار همیشگی اش فرو رود ... برای فرح خوشحال بودم ... ای کاش خیلی زودتر از آن بیمارستان انتقالی گرفته بود ...

.....

روبروی تقویم ایستاده بودم و خیره به تاریخ امروز، در گذشته ها سیر می کردم ...تاریخ را روی تقویم خط زدم ... کمی با حرص و اعصابی داغون ... چرا فراموش نمی شد ... چرا با این که هیچ وصلتی در این تاریخ صورت نگرفته بود نمی توانستم آن را از خاطراتم حذف کنم؟؟؟
 امروز برایم روز مزخرفی بود و دلم می خواست هر چه زودتر تمام شود...
 _نازآفرین بدو دیر شد
 در حالی که بی حوصله زیپ کیفم را می بستم از اتاق خارج شدم ... فرح دم در خانه منتظرم ایستاده بود.
 _اومدم.

کمی نگاهم کرد و گفت:

_امروزم ظهر میمونی آموزشگاه؟

سرم را به تایید تکان دادم ... باز همان نگاه را طولانی تر روی چهره ام قفل کرد و گفت:

_خیلی خب پس برای شب هماهنگ کن پیام دنبالت

_باشه

همراه هم از خانه خارج شدیم.

در ماشین نشسته بودیم و من خیره به خطهای سفید وسط خیابان که یکی پس از دیگری و به سرعت زیر ماشین می رفتند، در افکارم سیر می کردم...

_دخترک

بی جواب سرم را به طرفش برگرداندم

_خوبی؟

_خوبم

_دیشب نخوابیدی...

هرچه سعی کرده بودم نشد ... نمی دانم چرا بعد از 7 سال هنوز هم خاطره ی آن روز از یادم نمی رفت و عذابم می داد ... نه اینکه هنوز مهری از حامد در دل داشته باشم ... به هیچ وجه ... او هم جزء کسانی بود که برای من مرده بودند ...

اما آن روز هیچگاه فراموشم نمی شد ...

_باید فراموش کنی

_نمیشه انگار

_باید بخوای؟ نازآفرین جان با ناامیدی و سیر کردن تو گذشته ها نمی تونی به زندگی ادامه بدی.

_می خوام فرح اما بعضی چیزا از یاد آدم نمیره ... مثل خودت مگه تو تونستی فراموش کنی.

_من شرایطم فرق می کرد ... اما به هر حال به زندگیم ادامه دادم ... تو اما داری خودتو نابود می کنی ... بعدشم من

شاید راه اشتباهی رو در پیش گرفته باشم، تو که نباید مثل من برخورد کنی...

آهی کشیدم و گفتم:

_شرایطمون خیلی هم فرقی نداره ... تو شش ماه محرم فرهاد بودی و روز عروسیت همه چیز به هم خورد ... من

شش ماه نامزد حامد بودم دو روز قبل از عروسیم همه چیز به هم خورد ... البته قبول دارم شرایط تو سخت تره ... اما

تو هم قبول کن که هیچ وقت به اندازه ی من تحقیر نشدی ... البته از این بابت خوشحالم...

بی حرف به خیابان زل زده بود ... احتمالاً با یادآوری که کرده بودم روز او را هم به گند کشیده بودم ... حالم از خودم به

هم می خورد که اینقدر ضعیف بودم و نمی توانستم مثل آدم زندگی کنم و با حال گندم حال فرح را هم بد نکنم ...

_فرح ببخش نمی خواستم تو رو هم ناراحت کنم...

به رویم لبخند زد و گفت:

_میدونی من و تو هر چقدرم که بدشانس بوده باشیم، اما یه شانس بزرگ آوردیم...

منتظر حرفی از جانب من نماند و خودش ادامه داد

_من و تو می تونیم همدیگرو درک کنیم ... این که می دونیم تنها نیستیم ... خیلی خوبه که آدم کسی رو داشته باشه

که بتونه درکش کنه، نه الکی، با تمام وجودش ... به نظرم این مورد توی زندگی من و تو خیلی مثبتیه ... هر چند که من

هیچ وقت دلم نمی خواست تو هم چیزی که من تجربه کرده بودم رو تجربه کنی ...

راست می گفت این خیلی خوب بود که تنها نبودم ... این شاید همان نیمه ی پر لیوان بود...

.....

هر وقت بیشتر کار داشتیم و سرم شلوغتر بود زمان هم زودتر می گذشت ... اما خدارو شکر توانسته بودیم کارها را به

انتها برسانیم و از بابت نمایشگاه خیالم راحت بود.

این روز مزخرف هم رو به اتمام بود خدارو شکر ... فقط ای کاش دلشوره ی بی دلیلی که داشتیم هم برطرف می شد...

صبح مهتا با مادر بزرگش به کلاس آمده بود و گفته بود که شب پدر و مادر مهتا برای دیدن من و تشکر به آموزشگاه

می آیند و من هرچه گفته بودم واقعا احتیاجی به این کار نیست و من وظیفه ام را انجام داده ام، نپذیرفته بود...

حدود ساعت هشت بود و کم کم برای بستن آموزشگاه آماده می شدیم، که خان عمو با قاب های بچه ها از راه رسید ...

انگار هر روز دلیلی برای آمدن پیدا می کرد...

_سلام

مریم و خانم صبوری جوابش را خیلی گرم و صمیمی دادند...

من اما کوتاه سلام کردم و او را برای گذاشتن قاب ها به اتاق کوچک انتهای آموزشگاه که در واقع حکم انبار را داشت راهنمایی کردم...

قاب ها را در کنار بقیه ی قاب های آماده شد گذاشت و گفت:

__یواشکی از دست دیبا فرار کرد ... می گفت خاله به من قول جایزه داده و اصرار داشت بیاد.

فراموش کرده بودم...

__آره من فراموش کردم ... یه لحظه اجازه بدید...

سریع به اتاق مربی ها رفتم و از درون کمد کارت پستالی که خودم با آبرنگ نقاشی کرده بودم را در آوردم و داخلش با روان نویس نوشتم:

"برای دیبای عزیزم"

از اتاق خارج شدم ... پشت در منتظرم ایستاده بود...

کارت را به طرفش گرفتم و گفتم:

__لطفا اینو از طرف من بدید بهش ... البته من نتونستم چیزی که براش جذاب باشه تهیه کنم ... امیدوارم از این خوشش بیاد...

کارت را گرفت و با لحن خاصی گفت :

__چی از این جذاب تر ... نقاشی هات فوق العاده هستن.
آرام گفتم:

__نظر لطف شماست

جمله ام را که دید زیر لب و کمی با حسرت گفت:

__خوش به حال دیبا

خودم را به نشنیدن زدم و با اشاره به قاب ها گفتم:

خب ... زحمت کشیدید ... با اجازتون ... خداحافظ

به سرعت به اتاق برگشتم و در را هم پشت سرم بستم...

صدای زنگ گوشی ام می آمد ... به سمت کیفم رفتم و گوشی را بیرون آوردم . با دیدن نام فرح به سرعت ارتباط را برقرار کردم...

__الو سلام

در حالی که مشخص بود عجله دارد سریع گفت:

__سلام دخترک ... شرمنده یکی از بچه ها کارداشت خواهش کرد یکی دو ساعتی به جاش بمونم ... گفتم خبر بدم خودت بری خونه...

وارفتم ... اصلا حس و حالش نبود...

با بی حالی گفتم:

__باشه اشکالی نداره ... شب میبینمت...

_میبینمت خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و در کیفم انداختم.

حیف شد ... اصلا حوصله ی تاکسی و اتوبوس را نداشتم، خسته بودم ... اما انگار چاره ای هم نبود.

کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم ... خدا را شکر خبری از خان عمو نبود ... با مریم و خانم صبوری از آموزشگاه خارج شدیم ... و این خیال باطلی بود اگر فکر می کردم خان عمو بی سر و صدا رفته است.

آن طرف خیابان در ماشین نشسته بود و با گوشی اش صحبت می کرد البته از نگاهش که هر لحظه به سمت ما کشیده می شد نمی توانستم چشم پوشی کنم ... مریم عجله داشت ... سریع خداحافظی کرد و رفت.

مشغول صحبت با خانم صبوری بودم و حواسم به خان عمو هم بود، صحبتش را تمام کرده بود و این سمت را نگاه می کرد، سعی کردم به او بی توجه باشم و به ادامه ی صحبت خانم صبوری گوش دهم ... همان لحظه مهتا و مادرش با عجله به ما نزدیک شدند.

فکر می کردم دیگر نمی آیند ... مشغول سلام و احوال پرسی شدیم که مادر مهتا گفت:

_ببخشید تورو خدا دیر شد پدرش کاری براش پیش اومد طول کشید، الانم رفت ماشین و پارک کنه ... اینجا ها شلوغه جای پارک نبود اصلا ...

لبخند زدم و گفتم:

_خواهش می کنم اصلا راضی نبودم تو زحمت بیفتید به مادر بزرگ مهتا جان هم گفتم که من فقط وظیفم رو انجام دادم، واقعا لازم نبود این همه خودتون رو به زحمت بندازید.

رو به خانم صبوری گفتم:

_ما مهتا رو امتحانی جایی نزدیک خونه ی خودمون گذاشته بودیم ... اما اصلا راضی نبودیم، مهتا همش با گریه می رفت و می اومد اما اینجا انگار معجزه کرده...

_خانم صبوری : نظر لطف شماست. البته خانم افشار یکی از بهترین مربی های ما هستن و خیلی خوشحالم که شم....

_سلام

با صدای آشنایی که صحبت خانم صبوری را نیمه کاره گذاشته بود، استرس تمام جانم را گرفت ... حتما اشتباه می کردم ... امکان نداشت نه نداشت ... اصلا چرا تا به حال این صدا را از یاد نبرده بودم...

با مکث و ترس به پشت سرم چرخیدم و مبهوت شدم ... خدای من ... خودش بود ... باورم نمی شد دلشوره های امروزم پیش زمینه ی اتفاقی از این جنس باشد ... اتفاقی از جنس "حامد"

لحظه های هفت سال پیش و نگاه اکنونش در سرم چرخ می خورد ... هفت سال ندیده بودمش ... هفت سال ... وای خدا مهتا ... مهتا دختر حامد بود؟؟!!

و امروز، روزی که هفت سال پیش قرار بود من و او با هم ازدواج کنیم...

او هم در شوک بود انگار ... هر چند من هم تغییراتی کرده بودم اما به هر حال او حتما فامیل مربی دخترش را می

دانست و در نتیجه مطمئن می شد که من همانی هستم که روزی ناز بانویش بودم ... مثل منه از همه جا بی خبر نبود که حتی طبق معمول فامیل مهتا را در لیست ثبت نام نگاه هم نکرده بودم ...

او زودتر خودش را جمع و جور کرد و بُهتش تبدیل به اخمی تنگ و محکم شد ... اخمش برای چه بود؟؟؟ برای من!!!

خانم صبوری و همسر حامد هم متوجه ی جو عجیب به وجود آمده شده بودند ... همسرش حالا با اخم به حامد و من نگاه می کرد ... رو به حامد گفت:

_میشناسیشون عزیزم

عزیزم...

حامد نگاه از من گرفت و رو به همسرش جدی و محکم گفت:

_نه

نمی شناخت مرا ... نمی شناخت خب، زور که نبود ... اصلا حق داشت ... با وجود همسرش چرا مرا بشناسد ... به هم می آمدند ... همسرش خانواده دار هم بود حتما ... تیمارستانی هم نبود مطمئن ... بی پدر و مادر هم نبود مثل من ... همکارش هم که بود ... چه می خواست دیگر ... حق داشت که مرا نشناسد...

حالم بد بود و می دانم هیچ حقی نداشتم ... اما حالم بد بود ... حال بدم فقط به خاطر نارآفرینی بود که هیچ نداشت ... هیچ.

حامد برای من مرده بود دقیقا هفت سال پیش ... دقیقا در آن پاک کوچک نزدیک خانه ی خاله مهتاج ... همان شب کذایی...

رو به من با لحنی خیلی جدی گفت:

_خانم خیلی از بابت زحمت هایی که برای مهتا کشیدید ازتون ممنونم، مارو مدیون خودتون کردید.

آرام و در حالی که بغض را قورت می دادم بی نگاه به او گفتم:

_وظیفمو انجام دادم...

جو سنگینی بود و من طاقت ماندن نداشتم...

قبل از هر حرفی از جانب آنها رو به خانم صبوری گفتم:

_با اجازتون خانم صبوری من عجله دارم باید برم...

خانم صبوری که متوجه ی حال آشفته ی من شده بود سریع گفت:

_باشه عزیزم برو دیرت نشه، مواظب خودتم باش...

رو به مادر مهتا ... با اجازه ای گفتم و از آنها جدا شدم ... به سرعت به سمت خیابان رفتم ... خان عمو خیره نگاهم می کرد اما مهم نبود ... من حالا دقیقا در هفت سال پیش سیر میکردم ... در همان شبی که حامد را بعد از آن آبروریزی، در آن پارک دیدم...

چشمانم از اشک پر شده بود و جلوام را به سختی می دیدم اصلا حواسم به خیابان نبود و بی توجه فقط می رفتم، تا از آن فضا و از او بی که "مرا نمی شناخت" دور شوم ... صدای داد "مواظب باش" از جانب خان عمو آمد و تا به خودم بیایم با یک موتوری برخورد کردم ... درد در تمام وجودم پیچید ... تعادلم را از دست دادم و نقش زمین شدم ... سرم

محکم به زمین برخورد کرد و مسخره بود که درد شدیدش هزار برابر از دردی که در دلم احساس می کردم کمتر بود ...
 دردی که یادگار آخرین دیدارم با حامد بود ... اشکها بی اراده می ریختند ... کم کم داشتم هوشیاری ام را از دست می
 دادم ... صداهایی می آمد من اما دیگر چیزی نمی فهمیدم ... قبل از بسته شدن چشمانم، چهره ی آشفته ی
 سیاوش آریافر تنها چیزی بود که در خاطرم نقش بست...

.....

چشمانم را باز کردم سرم درد می کرد و دلم خواب می خواست ... فرح کنارم نشست بود ... چشمان بازم را که دید
 جلو آمد و با نگرانی بیش از اندازه ای که در چهره اش بود گفت:

_خوبی دخترک؟

در حالی که چشمانم از شدت درد جمع شده بودند گفتم:

_چی شده؟

_تصادف کردی عزیزم

یک لحظه همه چیز از پرده ی ذهنم عبور کرد ... "مهتا کریمی "

اشک دوباره راهش را به چشمانم باز کرد ... چرا این همه از دیدنش به هم ریخته بودم...

با بغض گفتم:

_فرح

او هم گرفته بود ... حرفم را می دانست انگار که غمگین گفت:

_می دونم عزیزم خودم دیدمش ... او مد بیمارستان...

اشک هایم روان بودند ... لبخند تلخی روی لب هایم نشست...

_گفت منو نمیشناسه...

_عزیزم

با محبت سر شکسته ام را نوازش می کرد ... خسته بودم از این زندگی ... با درماندگی و بغضی نفس گیر گفتم:

_فرح ... تو رو خدا ... یه چیزی بهم بزن بیهوشم کنه ... حالم بده...

در حالی که اشکهایم را پاک می کرد گفت:

_برات مسکن میزنم ... راحت می خوابی

اشکهایم دوباره صورتم را خیس کردند ... امان از دست این دل هزار پاره

فرح: آرام باش عزیزم

_از صبح دلشوره داشتم...

با حال خرابم کم مانده بود فرح را هم به گریه بیندازم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_اون منو آورد اینجا

_نه ... سیاوش خان آورد

برای اولین بار از حضورش ناراحت نشده بودم ... خداروشکر که آنجا بود ... اصلا دلم نمی خواست توسط حامد به

اینجا آمده باشم...

فرح: سیاوش و خانم صبوری آوردنت اینجا ... خداروشکر که سیاوش می دونست من، تو این بیمارستانم ... نیم ساعت بعد از رسیدن شماها حامدم اومد. اول نشناختمش یعنی شناختم باورم نمیشد خودش باشه ... بعد که اومد و حالتو پرسید خانم صبوری منو کنار کشید گفت بعد از دیدن پدر شاگردت یه دفعه حالت به هم ریخت و آشفته رفتی طرف خیابون، بنده خدا هنوز نمی دونست این آقا همون حامده ... سیاوش وقتی فهمید من و حامد همدیگرو می شناسیم انقده وحشتناک نگاهش می کرد ... آخه میدونی حامد تا اومد ناراحت گفت تقصیر من شد که این اتفاق واسه تو افتاد .

_هنوز بیمارستانن؟

_خانم صبوری رو که به زور راهی کردم رفت ... حامدم خیلی معذب بود شماره ی منو گرفت گفت زنگ میزنه حالتو می پرسه ... اما سیاوش هنوز نرفته...

با تقه ای که به در خورد صحبتش نیمه کاره ماند...

_بفرمایید

بعد از کمی مکث خان عمو وارد اتاق شد ... این را از صدای گرفته اش فهمیدم، فرح طوری روبرویم نشسته بود که کاملاً جلوی دیدم را گرفته بود.

_حالش چطوره؟

فرح بلند شد و به سمتش رفت ... چشمانم را بستم ...

_خوبه، بیدار شده ... بهتره تنها باشه ... شما هم بفرمایید خیلی زحمت کشیدید من خودم تا صبح بالا سرش هستم ...

_نه می مونم ... می خوام خیالم راحت شه...

فرح باز هم کمی اصرار به رفتن او کرد که بی فایده بود و او گفت در محوطه ی بیمارستان می ماند...

حالم خوش نبود، دلم گریه می خواست...

نمی دانم از چه، این همه داغون شده بودم ... این که حامد گفته بود مرا نمی شناسد؟ ... خب به جهنم، اصلاً مهم نبود او که برای من همان شب آخرین دیدارمان مرده بود ... پس چه مرگم بود ... شاید از این که او حالا سرو همسری داشت ... خوشبخت بود ... و من هنوز درگیر دار حسرتها و غم ها و تنهایی هایم اسیر بودم ... نمی دانم اصلاً به هر دلیل که بود مهم نبود مهم این بود که حالا من غمگین بودم ... خیلی زیاد ... خیلی بیشتر از حد تحملم ...

کاش با این همه اشک فقط یک ذره از حجم این همه غم کم می شد ... ای کاش کم می شد.

یک هفته گذشته بود ... یک هفته ای تلخ، بی رویای شبی زیبا...

باورم نمی شد حامد در این یک هفته حتی یک بار هم سراغم را نگرفته بود ... مثلاً گفته بود مرا خودش پسندیده و دوستم دارد ... حتی یک اس ام اس خشک و خالی هم از طرفش نداشتیم ... نمی توانستم باور کنم که علاقه اش این قدر کم بوده که هیچ حرکتی برای اتفاق افتاده نکرده باشد ... شاید هم من برایش کم بودم که اینقدر راحت کنار

گذاشته شدم ... این برخوردش نشان بی اهمیت بودن من برای او و در درجه ی آخر قرار داشتیم در زندگیش بود و مرا بیش از اندازه ناراحت می کرد ... من حتی در یک دوست داشتن ساده هم شانس نیاورده بودم...

گاهی فکر می کردم حنا در این جریان بیشتر از حامد تلاش کرده است ... حداقل او چند باری با فرح تماس گرفت و هم حال مرا پرسیده بود و هم کمی از شرایط پیش آمده گفت ... اینکه نمی داند از کجا، اما پدرش بعد از کلی تحقیقی که قبل از نامزدی و خواستگاری پشت گوش انداخته بود، از همه ی ماجرا باخبر شده و سر گرفتن دوباره ی این وصلت دقیقاً غیر ممکن است...

در حرف هایش حتی یک کلمه هم از حامد نمی گفت ... خب معلوم بود، چون حامد حرکتی نمی کرد که کسی از آن چیزی بگوید ... دلم به حال خودم می سوخت که در این مدت به کسی دل بسته بودم که این قدر برایش بی اهمیت بودم ... از بس که کمبود داشتم و بیچاره بودم...

خاله مهتاج بیچاره یک روز کامل مشغول تماس گرفتن با فامیلهاش بود تا خبر کنسل شدن عروسی مرا بدهد و من در آن روز از در و دیوار اتاقم هم خجالت می کشیدم ... خوب بود که خیلی با آنها در ارتباط نبودیم وگرنه من می مردم از این بی آبرویی...

در این مدت حتی برای یک دقیقه هم از خانه خارج نشده بودم ... احساس می کردم عالم و آدم از این ماجرا با خبر است و با دیدنم همه چیز را می فهمد...

حلقه ی نامزدی ام را هنوز از دستم در نیاورده بودم ... این کار بیش از اندازه برایم سخت بود ... چند ماه تمام زندگی من در همین حلقه خلاصه شده بود و من واقعا توان دل کردن از آن را نداشتم ... این حلقه برایم یادآور حامدی بود که من نازبانویش بودم ...

....

در خانه تنها بودم ... معمولا کم پیش می آمد مرا در خانه تنها بگذارند.

فرح به بیمارستان رفته بود و خاله مهتاج برای خرید به بازار و من هنوز هم ول کن کنج این اتاق لعنتی نشده بودم ... با صدای زنگ اس ام اس گوشی ام بی حال دستم را دراز کردم و آن را از روی پاتختی برداشتم...

فرح لحظه به لحظه آمارم را می گرفت و اگر جوابش را نمی دادم بی خیال بیمارستان می شد و به خانه می آمد... با دیدن نام نقش بسته روی گوشه چنان از جا پریدم که برای چند لحظه جلوی چشمانم سیاه شد و تعادلم را از دست دادم ... دستم را به دیوار گرفتم ... بعد از یک هفته این اولین پیامش برای من بود ... بعد از یک هفته سراغم را گرفته بود ... سیاهی چشمانم که برطرف شد، با ترس پیام را باز کردم.

"می خوام ببینمت"

همین ... می خواست مرا ببیند ... دلهره ای شدید همه ی وجودم را فرا گرفت ... مطمئن بعد از این یک هفته حامد برای من پیام آور صلح و دوستی نبود ... و من توان دوباره شکستن را نداشتم ... اما دلم دیوانه بود ... دیوانه ای زنجیری که بی تاب می کرد برای دیدن او ... برای شنیدن صدایش برای نازبانو گفتنش ... برای محبت هایش ... برای جرقه ی امیدی که در دلم زده شده بود و شاید به حقیقت می پیوست ... شاید می خواست باز هم باشد !!! پوز خندی به دل دیوانه ام زدم ... دلم به حال خودم می سوخت که اینقدر احمق بودم ... اما چه کنم دست خودم نبود...

برایش نوشتیم؟

"کی ؟ کجا؟"

بلافاصله جواب آمد.

"پارک نزدیک خونه ی خالت ... ساعت 7"

ساعت شش و نیم بود ... مشغول لباس پوشیدن شدم و دعا دعا کردم تا از خانه بیرون نرفته ام خاله یا فرح باز نگردند، چون من نمی توانستم به آنها بگویم برای دیدن حامد این چنین دیوانه شده ام ... برای دیدن کسی که بعد از یک هفته مرا به یاد آورده ... دلم مدام می خواست حامد را مبرا کند و می گفت ... شاید شرایطش را نداشته که سراغم را نرفته و من به همین دل خوش شده بودم...

یک ربع به هفت از خانه خارج شدم ... پارک دقیقا سر خیابان بود و فاصله ی کمی با خانه داشت ... وقتی رسیدم با یک نگاه کلی تمام این پارک محله ای کوچک را از نظر گذراندم ... ده دقیقه ای زود رسیده بودم اما روی یکی از نیمکت های انتهای پارک شخصی را دیدم که سر به زیر به زمین زیر پایش خیره بود ... خودش بود ... با استرس راه افتادم و به سمتش رفتم ... هنوز چند قدمی مانده بود تا به او برسم که سرش را بلند کرد و مرا دید ... چهره اش گرفته بود ... خیلی زیاد ... غم در چهره اش بیداد می کرد ... آخ خدایا حامد بی چاره هم در آتش گذشته ی شوم من سوخته بود ... او هم گناه داشت ...

سر جایم ایستاده بودم و نگاهش می کردم او هم ایستاد و بعد از کمی نگاه از چشمانم گرفت... چشمان من اما دل تنگ بودند ... با تمام وجود دل تنگ بودم ... خب قرار بود مثلا شوهرم شود ... مرا دلبسته و وابسته کرده بود...

دلم می خواست کنارش بنشینم و مثل آن موقع ها یک ریز برایش از این یک هفته ی نحس غر بزنم و او هم مثل همان موقع ها با لبخند غرغرهایم را به جان بخرد ... اما او هیچ شباهتی با آن حامد نداشت ... حتما مادرش کلی مرا نفرین کرده بود که پسر عزیز تر از جانش را به این روز انداخته بودم... بغض کرده بودم و به سختی خودم را نگه داشته بودم تا به گریه نیفتم... بالاخره بعد از کمی سکوت ... دو قدم دیگر به من نزدیک شد و رو به رویم ایستاد و گفت:
_خوبی؟

اگر حرف می زدم لرزش صدایم رسوایم می کرد ... سعی کردم لبخند بزنم که آن هم نشدنی بود... گرفته و غمگین گفت:

_کاری نمیشه کرد ... همه چیز تموم شده...

صدایش ناقوس مرگ بود...

دلم می خواست دهان باز کنم و به او بگویم

"_حامد تو که منو تو این مدت شناختی ... به خدا من مثل مهناز نیستم ... من دوست دارم ... به خدا من بلد نیستم بد باشم ... من خودمم از مهناز بدم میاد ... تو باورم کن ... تنهام نذار ... من هیچ امیدی برای زندگی ندارم ... تو باش ... تو بمون"

اما زبان به دهان گرفتم و بیش از این خودم را کوچک نکردم ... دلم به درو دیوار می کوبید برای درودل با حامد برای نکه داشتش اما ... بی فایده بود ... او رفتی بود، از تمام وجناتش معلوم بود او ماندنی نیست. بی آنکه انتظار جوابی از جانب من داشته باشد دوباره مشغول حرف زدن شد.

_ گذشته ی خانوادت چیزی نیست که خانواده ی من بتونن روش چشم ببندن ... مادرم کوتاه نمیداد ... شما نباید دروغ می گفتین ... به هر حال گذشته پاک شدنی نیست ... اگه از همون اول گفته بودید اصلا کار به اینجا هم نمی رسید ... من می خواستم با ازدواجم آرامش به دست بیارم اما هیچ آرامشی تو ازدواج منو تو نیست ... من نمی تونم مقابل خانوادم بایستم ... تو این شرایط اونا برام در اولویت هستن ... نمی تونم بین تو و خانوادم ... تو رو انتخاب کنم ... شرایط تو طوری نیست که من بتونم بپذیرم...

آدم مگر چند بار باید در این دنیا بمیرد تا خدا راضی شود او را به آن دنیا ببرد ... خدایا کاش به جای همه ی رفتگان مرا برده بودی...

دیگر توان مقابله با این بغض را نداشتم ... اما نمی خواستم در برابر او گریه کنم ... اویی که در این یک هفته مرا کلا از زندگی حذف کرده بود...

نگاهش به حلقه ی در دستم افتاد.

تمام توانم را جمع کردم تا دستم مشت نشود...

قدمی به سمتم آمد و آستین مانتو ام را گرفت و دست چپم را بالا آورد و آرام حلقه را از انگشتم بیرون کشید ... در حالی که از کنارم می گذشت آرام گفت:

_ امیدوارم خوشبخت شی

رفت ... حلقه ام را هم برد ... همه ی امیدم را برد ... چقدر بدجنس بود و من نمی دانستم ... حق داشت ... حتما حق داشت ... هر کس جای او هم بود همین کار را می کرد...

نمی دانم چقدر گذشت و من همانطور ایستاده جای خالی اش را تماشا کردم ... هوا تاریک شده بود ... من هنوز سرسختانه برای نباریدن تلاش می کردم ... گلویم بیش از اندازه درد می کرد ... انگار می خواست این بغض را به دنیا آورد اما نمی توانست ... نمی گذاشتم...

نمی توانست مرا انتخاب کند ... اینقدر برایش کم بودم ... هیچ آرامشی در ازدواج با من نبود؟؟؟

گوشی ام زنگ می خورد ... اما مگر مهم بود ... مهم دلم بود که خودش تکه های شکسته اش را بند می زد ... زنگ گوشی قطع نشده دوباره شروع به نواختن می کرد ... من اما بی توجه با چشمانی که از حجم اشک پر شده بود به سمت خانه را افتادم ... حالم بد بود و توان راه رفتن هم نداشتم به زور خودم را تا خانه رساندم و تمام مدت به این فکر کردم که "تمام شد" ... حالا واقعا تمام شده بود ... خانواده اش در اولویت بودند ... نمی توانست مرا بپذیرد ... مگر من چه مرگم بود که نمی توانست مرا بپذیرد...

من بی پدر مادر بودم ... مادرم قاتل و خائن بود ... خون او در رگ های من هم جریان داشت دیگر...

نزدیک خانه بودم که در خانه به شدت باز شد و فرح سراسیمه بیرون آمد اما با دیدن من ایستاد ... نگران و عصبانی بود ... اما با دیدن حال خرابم عصبانیتش از بین رفت و به سمتم آمد...

_کجا بودی؟... چی شده؟

نباید گریه می کردم اگر حرف می زدم بغضم می ترکید.

بی حرف ایستاده بودم و نمی گذاشتم اشکها بریزند تا سبک شوم ... تا خالی شوم از حامدی که اینقدر ساده گذشته بود از من...

فرح دستم را کشید و به داخل خانه هدایت کرد...

خاله مهتاج نگران با تسبیحش در حیاط قدم می زد با دیدن ما به طرفمان آمد ... او هم با دیدن چهره ام نگران تر شد ... مگر چه شکلی شده بودم؟؟!!

خاله مهتاج: کجا بودی دخترم؟... خوبی؟

نباید گریه می کردم ... نباید...

فرح: حرف بزن نازآفرین ... چته؟

نباید گریه می کردم ... نباید

خاله مهتاج به سمتم آمد و با محبت دستم را در دست گرفت...

_چی شده مادر؟ چرا حرف نمی زنی؟ حالت خوب نیست عزیزم یه چیزی بگو...

کم کم داشتم نفس کم می آوردم ... اما نمی گذاشتم گریه ام راه گیرد تا شاید راه نفس هم آزاد شود ... نباید بیشتر از این خوردم می شدم ... من با خاک یکسان بودم...

فرحناز خاله را کنار زد و بازوهایم را گرفت و در حالی که تکانم می داد با صدای بلندی گفت:

حرف بزن چرا نفس نمی کشی دیوونه ... چت شده؟؟؟؟؟

قطره اشکی روی گونه ام چکید و راه را برای بقیه هم باز کرد...

فرح آشفته و نگران تکانم می داد ... نمی توانستم حرف بزنم نفس نداشتم بغض تمام راه گلویم را بسته بود و خدا را شکر چیزی تا مرگم نمانده بود.

_حرف بزن احمق نفس بکش تو رو خدا کبود شدی...

یک دستش را از بازویم جدا کرد و با تمام قدرت ضربه ای محکم به صورتم زد ...

صدای شکستن بغضم با صدای ضربه ای که از جانب فرح به صورتم زده شد همزمان شد...

خدایا شکستم ... باز هم شکستم ... من همین قدر ضعیف بودم ... منی که قدرت تحمل یک بغض را هم نداشتم...

هق هق سوزناکم حیاط خانه را پر کرده بود ... فرح در آغوشم کشید ... کمرم را نوازش می کرد...

_چی شده دخترک

با هق هقی غیر قابل کنترلی گفتم:

_حلقه ... رو ... پس ... گرفت ... نمی تونه ... منو ... قبول ... کنه ... خانوا ... دش ... مهمترن ... گفت ... گذاشتم ... پاک

نمی شه ... من ... مهناز ... نیستم ... فرح ... تو ... می دونی ... من ... مهناز ... نیستم ... منو ... پس زد ... تموم شد ...

همه چی ... تموم شد ... فرح ... تموم شد ... اما من ... مهناز ... نیستم ... فرح ... بگو ... من ... مهناز ... نیستم ... بگو ...

فرح...

در حالی که مشخص بود به سختی خودش را کنترل می کند گفت:

_نستی عزیزم ... نیستی ... تو یه فرشته ای ... قربونت برم ... لیاقت نداشت ... آرام باش دخترک آرام باش عزیزم... آرام نمی شدم ... هرچه می کردم آرام نمی شدم ... به زور و با کمک خاله مهتاب مرا به داخل خانه برد و من فقط هق هق می کردم هق هقی غیر قابل کنترل ...

آن شب تا صبح با گریه ای غیر قابل کنترل درگیر بودم ... گریه ای که صبح تمام شد ... من هم دقیقاً از همان صبح تمام شدم انگار ... به تکه گوشتی تبدیل شدم که فقط برای مردن زندگی می کرد ... من تهی شدم ... تهی از همه ی حس ها ... تهی از زندگی...

چشمانم را که باز کردم ، فرح را دیدم که روی صندلی کنار تخت در حال چرت زدن بود و مشخص بود جایش اصلاً راحت نیست ... سر و بدنم حسابی درد می کرد ... با دردی که در دنده هایم پیچید تکانی خوردم که فرح چشמהایش را باز کرد و با دیدن چشم های بازم ... به سمت آمد و نگران گفت:

_خوبی؟ سرت درد نمی کنه؟

نالان گفتم:

_خوبم اما سرم درد میکنه خیلی زیاد بدنم درد میکنه.

_داروهاتو گرفتم. دیگه نمی تونم بهت مسکن تزریق کنم ... الان یه قرص برات میارم اما دیگه باید تحمل کنی...

به سمت در می رفت که گفتم:

_کی مرخص می شم؟

_الان کاراتو انجام می دم بریم...

از اتاق خارج شد و من به شبی که گذشته بود فکر کردم ... هنوز هم باورم نمی شد او را دیده باشم ... بعد از این همه سال و با این همه تغییرات ... با زن و فرزند ... همیشه می دانستم که مطمئن او ازدواج می کند و تشکیل خانواده می دهد و حتی در خاطرات کمرنگش هم مرا به یاد نمی آورد، اما این که همه ی این حس ها و فکرها را به چشم ببینم، برایم سخت و سنگین بود...

این که گفته بود مرا نمی شناسد هم برایم آزار دهنده بود ... هر چند که او حق داشت نخواهد هویت من برای همسرش مشخص شود، اما مرا حتی در حد یک همسایه هم در زندگی اش نخواست بود و این برای منی که شش ماه با امید او زندگی ام را گذرانده بودم دردناک بود ... هر چند که دیگر هیچ اثری از خودش و فکرش و حس آن موقع ام به او، در زندگی ام وجود نداشت ... اما حسرت هایم مرا بیش از حد غمگین کرده بودند و از این دیدار زخم خورده...

دیدار خوشایندی نبود ... بعد از آن دیدار آخر در پارک هیچ گاه دلم نمی خواست او را ملاقات کنم ... کاش می شد آن روز نحس را از صفحه ی تاریخ پاک کرد ...

نگاه من و حامد چیزی نبود که با انکار حامد تمام شده باشد، هر کسی بود مشکوک می شد، آن نگاه حداقل به یک آشنایی کوچک، که حامد انکارش کرده بود، اشاره داشت ... حتماً همسر حامد همه چیز را فهمیده بود ... مادر بزرگ مهتاب هم می فهمید ... آخ خدایا مهتاب دختر حامد بود...

با ضربه ای که به در خورد از فکر خارج شدم ... بفرمایید آرامی گفتم که شخص پشت در بلافاصله در را باز کرد ... و سیاوش خان وارد شد...

با این که به فرح گفته بود نمی رود اما باز هم تعجب کردم از دیدنش ... برای من غریبه این همه در بیمارستان مانده بود ... خستگی از سر رویش می بارید ... معلوم بود که تا صبح بیدار مانده ... نباید این کارها را می کرد و مرا بیش از این زیر دین می برد ... من به هیچ وجه نمی توانستم جواب مثبتی به کارهایش بدهم ... من زیر این دین ها می ماندم و این را دوست نداشتم.

با یاد آوری اینکه او هم حامد را دیده ... خدا خدا کردم که ای کاش فقط درباره ی او کنجکاوی نکند. کمی نگاهم کرد و آرام آرام به تخت نزدیک شد.

_سلام خانم حواس پرت

آرام جوابش را دادم.

_سلام

خواستم بنشینم که به سرعت گفت:

_راحت باش خواهش می کنم

بی توجه به حرفش نشستیم ... آنطور خجالت می کشیدم.

_راحتم

با نگرانی که نمی توانست پنهانش کند گفت:

_بهتری؟

_ممنون خوبم ... شما چرا تا الان موندید ... من اصلا راضی نبودم.

_می خواستم خیالم راحت بشه ... باید خودم می دیدم خوبی.

حس درون حرف هایش ملموس بود و من نمی خواستم این گونه باشد...

_من خوبم خواهش می کنم شما هم برید ... شرمندم باعث زحمتتون شدم

لبخندی زد و گفت:

_زحمت نبود...

نمی دانم چرا اما از او خجالت می کشیدم ... دوباره کمی نگاهم کرد و گفت:

_چرا مراقب نبودی و اونجوری اومدی تو خیابون ... آخه تو چرا انقدر بی حواسی ... می دونی چه اتفاقای بدتری ممکن

بود بیفته برات...

آنقدر ناراحتی و نگرانی اش خالص بود که دهانم قفل شده بود و نمی دانستم چه بگویم...

نگاه از او گرفتم و به پتوی روی پایم چشم دوختم ... کاش فرح می آمد.

با حالتی کلافه دوباره گفت:

_اون آقا کی بود که باعث شد حالت بد بشه؟

همین مانده بود که به حامد هم مشکوک شود.

آرام و بی نگاه گفتم:

_تقصیر اون نبود

_خودش گفت به خانم حکیم ... ایشونم می شناختنشون انگار...

عجب گیری بود ... ای بابا

_من بی دقتی کردم تقصیر کسی نبود.

سکوت کرد...

این حالتش که کلا خودش را محق می دانست و از همه چیز می پرسید هم اعصابم را به هم می ریخت و هم خنده دار بود...

اگر غریبه ای ما را می دید فکر می کرد که او صاحب اختیار من است که این چنین برخورد می کند.

کاش به سراغ زندگی اش می رفت ... وگرنه او هم مثل حامد بعد از فهمیدن ماجرا کم می آورد و آن موقع برای هر دویمان بد بود ... مخصوصا من...

با لحن خاصی زمزمه کرد

_می دونی سخته کردم وقتی موتوری زد بهت ... اگه طوریت شده بود چی کار می کردم...

قلبم در دهان آمده بود ... نگاهش نکردم ... حس و حالش زیادی خاص بود ... چطور می توانستم این همه علاقه را باور کنم ... من که چیزی نداشتم ... می دانستم که به زودی از دستش دیوانه می شوم ... ای کاش می رفت برای همیشه...

در باز شد و فرح با قرص و لیوانی آب وارد شد ...

به سیاوش خان لبخندی زد و به سرعت به سمت من آمد و در حالی که قرص را به دستم می داد با لحن قدردانی رو به او گفت:

_آقای آریافر خیلی زحمت کشیدید ... واقعا مديوتونم ... دیشبم اینجا بودید شرمنده شدیم ... امیدوارم بتونم لطفتونو جبران کنم...

متواضعانه گفت:

_خواهش می کنم خانم حکیم ... وظیفمو انجام دادم...

سیاوش اشاره ای به من کرد و خیلی جدی رو به فرح گفت:

_حالش خوبه مشکلی که نداره؟

حتی در برابر فرح هم مرا مفرد خطاب می کرد ...

طوری سوال می پرسید که انگار او همه کاره ی من است و فرح فقط پرستار بیمارستان ... انگار که نه انگار غریبه ی این جمع اوست ... فرح نیم نگاهی به من انداخت و من خنده را از چشمانش خواندم ...

_نه خدا رو شکر خوبه به خاطر بیهوش شدنش نگهش داشتیم اما خداروشکر عکسا نشون داد مشکلی نداره ... بدنشم کوفتگی داره اما بازم خداروشکر به دنده هاش آسیب نرسیده...

سیاوش نفس آسوده ای کشید و گفت:

_خب خدا رو شکر

بعد از کمی که به سکوت گذشت، فرح از رفتن گفت و خواست کمک کند تا برای رفتن آماده شوم که سیاوش خان اتاق را ترک کرد و گفت بیرون منتظر می ماند.
وقتی از اتاق خارج شدیم پشت در ایستاده بود. فرح حسابی برایش پارتی بازی کرده بود که هر لحظه و هر ساعت می آمد و سر می زد و کسی کاری به کارش نداشت.
با دیدن ما نزدیک آمد و کیف من و پلاستیک داروهایم را از دست فرح گرفت و در کنار من ایستاد و گفت تا پارکینگ همراهان می آید...
بدنم حسابی کوفته شده بود و دنده هایم بی نهایت درد می کرد ... آرام آرام راه می رفتم و تمام وزنم روی فرح بیچاره بود ...

با به یاد آوردن موتوری رو به فرح گفتم:

_موتوریه چی شد؟

فرح نیم نگاهی به عجیب خان انداخت و با خنده گفت:

_بیچاره یه پسر جوون بود رنگش پریده بود داشت از ترس می مرد ...خب تقصیر تو بود که پریدی تو خیابون دیگه، من رضایت داده بودم اما آقای آریافر نمی داشتن بره ... دیگه وقتی بهوش اومدی انگار ردش کردن رفت...
کلا خودش را خیلی محق می دانست.

سیاوش: خب خدای نکرده اگه طوریش شده بود چی؟

فرح : خب نگهش می داشتیم چی می شد اونم که بدبخت بیچاره بود نه داشت دیه بده نه هیچی ... موندنش بی فایده بود.

سیاوش بی توجه به فرح خیره در چشمانم گفت:

_به هر حال اگه اتفاقی برات افتاده بود، موتوریه کسی بود که من می کشتمش، پس باید نگهش می داشتیم.

این را گفت و به قدم هایش سرعت داد و از ما جلو تر رفت.

فرح آرام در گوشم گفت:

_عجب مجنونیه این

نگاهی به او که جلوتر از ما حرکت می کرد انداختم و گفتم:

_فرح چیکارش کنم؟

_هیچی یه کم کیف کن از حضورش یه کم مثل همه ی دخترا باهاش پز بده یه کم نازو نوز کن براش جای این احم و تخما...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_که چی بشه، که دل بستش بشم بعد پسم بزنه

کمی سکوت کرد و گفت:

_دخترک بذار خودش تصمیم بگیره ... براش بگو ... قبل از هر اتفاقی...

به میان حرفش آمدم و با غمی که نمی توانستم پنهانش کنم گفتم:

_فرح فایده ای نداره ... به احتمال یک درصد اگر خودشم مشکل نداشته باشه خانوادش امکان نداره بذارن ... مطمئن اونم خانوادشو ول نمی کنه منو بچسبه ... بی خیال فرح ... من نمی خوام هیچ کس وارد زندگیم بشه ... حوصله ی یه بدبختیه جدیدو ندارم...

فرح دیگه ادامه ی بحث را نگرفت و من هم سعی کردم بغضی که دوباره داشت خودنمایی می کرد را پس بزنم ... امان از این بغض ... امان از حسرت های تمام نشدنی...

سیاوش تا ماشین فرح همراهان بود البته با همان چند قدم فاصله ای که از ما جلو افتاده بود.

فرح که دزدگیر را زد، او هم بلافاصله در عقب را باز کرد و کیف و پلاستیک دارو هایم را روی صندلی عقب گذاشت ... به سمت ما برگشت و رو به فرح گفت:

_خانم حکیم خواهش می کنم اگه اتفاقی افتاد یا به کمک احتیاج داشتید منو خبر کنید ... باور کنید تعارف نمی کنم...

فرح در حالی که در جلو را باز می کرد گفت :

_خیلی ممنونم از لطفتون به اندازه ی کافی مزاحم شما شدیم.

_هیچ مزاحمتی نبوده ... به هر حال شب و روز فرقی نمی کنه من منتظرم.

فرح : خیلی ممنونم

سیاوش در را نگه داشت و فرح کمک کرد تا من سوار شوم. جاگیر که شدم در را بست و فرح رفت تا خودش هم سوار شود ...

در همین فاصله ی کوتاهی که بین دو در ماشین وجود داشت و فرح مسلماً باید آن را در زمان کوتاهی طی می کرد، سیاوش خان قصد صحبت کرد و از آنجا که فرح بیشتر خاله ی او بود تا من، آنقدر آرام این مسیر کوتاه را می رفت تا او هرچه می خواهد بگوید و اعصاب من به هم بریزد.

کمی به طرفم خم شد و با همان لحن و نگاهی که از آن فراری بودم گفت:

_مراقب خودت باش خواهش می کنم ... اگر هر کمکی خواستی به من بگو...

نگاه بی توجهم که در واقع حرف هایش را به پای تعارف گذاشته بودم را که دید، با حالت تخیسی که نمونه اش را در سینا دیده بودم ادامه داد :

_اینو هم بدون که من بی خیال تو نمی شم ...

برخلاف لحن تخیس او من آرام گفتم:

_بالاخره یه روز خودتون می فهمید که تلاشتون بیهوده بوده ...

با لحنی مطمئن گفت:

_امکان نداره ... اونو که یه روز می فهمه تلاشتش بی فایده بوده تو هستی ...

خیره در چشمان یکدیگر همچون دو سرباز نگاه می کردیم ... سرباز نگاه من خسته و بی حوصله و شکست خورده بود ... سرباز نگاه او اما مصمم و مطمئن...

چرا انقدر از خودش مطمئن بود ... دلم می خواست بدانم اگر ماجرا را هم بداند باز هم انقدر مطمئن حرف می زند ... باز هم پافشاری می کند ... در دلم پوزخندی زدم، جواب کاملاً مشخص بود، چنان از زندگی ام محو می شود که گویی هرگز آفریده نشده است.

سعی کردم آن سرباز خسته را از نگاهم بیرون کنم و محکم گفتم:

_من از خودم و تصمیمم مطمئنم ... باور کنید من نمی تونم به شما جواب مثبت بدم و به همین دلیل نمی خوام شما وقت و جوونیتون رو به پای من هدر بدید ... باور کنید که رفتار من ناز و ادا نیست که بعد از یک مدت تموم بشه ... من واقعا نمی تونم ... خواهش می کنم درک کنید...

_چه جوری درک کنم وقتی دلیل رفتاراتو نمی دونم؟؟؟ وقتی نمی دونم چرا حتی حاضر نیستی به من فکر کنی؟ حاضر نیستی به کم منو بیشتر بشناسی...

_این طوری برای خودتون هم بهتره...

خیلی جدی گفت :

_چرا جای من تصمیم می گیری؟

بی حرف نگاه از چشمان ناراحتش گرفتم.

چون من می دانم همه ی مردها مثل هم هستند ... استشناها در زندگی من خودنمایی نمی کنند ... چون من به این

زندگی محکومم ... من این را دقیقاً از خود زندگی یاد گرفتم.

دوباره با نگاهم فرح را که روبروی ماشین و کمی دورتر از ما ایستاده بود و خودش را با گوشی اش مشغول کرده بود،

دنبال کردم ... نمی آمد تا این بحث بی نتیجه تمام شود...

سیاوش با اخم و متفکر نگاهم می کرد...

_می دونم کسی توی زندگیت نیست

نگاه از فرح گرفتم ، ادامه داد.

_دیدی که اون موقع که حرفشو پیش کشیدی رفتم اما خانم حکیم مطمئنم کردن که کسی توی زندگیت نیست.

فرحناز خانم حسابی گل کاشته بود و حالا هم قصد آمدن نداشت ... انگار سیاوش خان جایگاه مرا برای فرح گرفته بود

، که انقدر موقعیت های باب میل او را برایش پدید می آورد و اطلاعات در اختیارش می گذاشت...

ناراحت از پافشاری او و حسی که از گفتن این دروغِ مصلحتیه لو رفته در وجودم پیچیده بود ، گفتم:

_بله منم الان از حضور شخصی توی زندگیم چیزی نگفتم. من گفتم که نمی تونم ... کلا نمی تونم چه کسی باشه چه نباشه.

با لحنی که حالا کمی هم کلافگی داشت گفت:

_آخه چرا نمی تونی؟ ... من هر مانعی این وسط باشه بر میدارم ... اما مشکل اصلی اینکه که تو نمی خوای منو قبول کنی

...

ای بابا آره اصلاً نمی خواهم تو را قبول کنم دست از سرم بردار ...

کلافه گفتم:

_خواهش می کنم تمومش کنید ... من حرفام رو زدم

دستی به صورتش کشید و دلخور گفت:

_منم جوابتو داد ... یه بار دیگه هم گفتم من اومدم که باشم ... به این راحتی از دستت نمی دم ... اینو مطمئن باش.

چه باید در برابر این لحن و این نگاه می گفتم ... واقعا از چه چیز من خوشش آمده بود ... من واقعا هیچ نداشتم ...

ظاهرم معمولی بود و نمی توانستم بگویم عاشق چشم و ابروی شهلایم شده ... خانواده ی درست و حسابی هم

نداشتم ... پول هم نداشتم ... شغل و تحصیلات آن چنانی هم نداشتم ... من حقیقتا هیچ نداشتم...

سکوت کردم و ترجیح دادم همان بی محلی را در پیش بگیرم ... هر چند که بی فایده بودنش اثبات شده بود اما کار

دیگری هم از دستم بر نمی آمد.

فرح بالاخره رضایت داد و به سمت ماشین آمد و سوار شد ... از شانس من همان لحظه گوشی اش زنگ خورد. این

سیاوش خان هم که انگار تا ما نمی رفتیم قصد رفتن نمی کرد...

فرح گوشی اش را برداشت و در حالی که زیر لب می گفت "ناشناسه" ارتباط را برقرار کرد و بعد از کمی و با شنیدن

صدای شخص پشت خط اخم هایش در هم رفت ...

متعجب و مشکوک نگاهش کردم ... با توجه به این که سیاوش هنوز ایستاده بود برگشتم و نگاهش کردم که دیدم او

هم فرح را نگاه می کند.

فرح در حالی که در ماشین را دوباره باز می کرد و به سرعت پیاده می شد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_بله شناختم آقای کریمی ... حالش خوبه خدارو ش...

دور شد. صدایش را نمی شنیدم ... اخم هایش را اما می دیدم ... فرح از حامد خوشش نمی آمد دقیقا از همان شبی که

برایش گفتم حامد در پارک چه ها گفته و رفته ... یه جورایی از حامد متنفر بود.

چرا تماس گرفته بود او که مرا نمی شناخت؟؟؟!!!

سیاوش با اخم و مشکوک فرح را نگاه می کرد ... احتمالا او هم فهمیده بود که چه کسی پشت خط است و فقط نمی

دانست که ارتباطش با من و فرح چیست ... خوب بود که کنجکاوی نمی کرد ... نگاهم به خودش را که دید کمی مردد

پرسید:

_میشه بپرسم این آقا چه نسبتی با شما دارن؟

در دل آهی کشیدم. چه زود حرفم برعکس شد.

_خب ایشون پدر یکی از شاگردای من هستن.

نگاهش کمی حالت چپ چپ به خودش گرفت و گفت:

_پدر همه ی شاگردای شما رو خانم حکیم هم میشناسن؟

دلم می خواست بگویم ، "خب به تو چه ، آره اصلا فرح همشون رو میشناسه، حالا چی میگی" اما این دور از ادب بود و

ترجیح دادم در دلم باقی بماند، هرچند که کنجکاوی او هم در این مورد کار درستی نبود .

چه باید می گفتم در برابر این نگاه منتظر...

با یادآوری حرف حامد که گفته بود مرا نمی شناسد من هم رو به او گفتم:

_من ایشون رو نمی شناسم...

با حالت خاصی که منظورش را نمی فهمیدم نگاهم کرد و گفت:

_دیشب بعد از تصادف خیلی پریشون و آشفته شده بود ... بیشتر از پدر یه شاگرد!!

کمی نگاهم کرد و ادامه داد:

_البته این فقط حس منه که ممکنه غلط باشه

چیزی نداشتم تا در برابر نگاه عجیبش و حرفی که زده بود بگویم ... نگاهم را دزدیدم و به زانوهایم خیره شدم.
پریشان شده بود؟؟؟ شاید عذاب وجدان گرفته بود ... اما احتمالاً به خاطر جان یک انسان که حالش خوب نبود نگران شده بود ... دلیل دیگری نمیتوانست داشته باشد.

بعد از کمی فرح باز گشت و رو به سیاوش که قصد رفتن نداشت گفت:

_خب آقای آریافر بازم ممنونم خیلی زحمت کشیدید با اجازتون ما بریم دیگه ... خداحافظ

او هم در حالی که هاله ای از اخم بر چهره داشت گفت:

_خواهش می کنم ... خداحافظ

رو به من هم خداحافظ آرامی گفت که همان قدر آرام هم جواب شنید...
و بالاخره ما راه افتادیم...

نگاهی به فرح که در فکر بود انداختم و گفتم:

_چی می گفت؟

_هیچی حالتو پرسید...

بعید می دانستم این اخم فقط برای همین بوده باشد.

_همین؟

_آره

_پس چرا اخمو شدی؟

کمی مکث کرد و در حالی که اخمش بیشتر شده بود گفت:

_گفت بهت بگم خیالت راحت باشه دیدار دیگه ای اتفاق نمیوفته...

خیال من راحت باشد یا خودش؟؟!!

کاش از این شهر می رفتم ... جایی که هیچ کس مرا نشناسد ... هیچ کس.

به محض رسیدنمان به خانه، خانم صبوری تماس گرفته بود و از حالم جويا شده بود ... گفته بود که عصر هم برای دیدنم به خانه می آید ...

از آنجا که خانم صبوری جریان زندگی ام را می دانست، فرح به او گفته بود که پدر مهتا کیست و او هم از این اتفاق کلی غافلگیر و شگفت زده شده بود ... یک بار هم متوجه شدم که فرح با سیاوش حرف می زند که توجهی نکردم و او هم هیچ از مکالمه شان برآیم نگفت...

همه ی تن و بدنم درد می کرد اما به لطف مسکن های قوی ای که دریافت کرده بودم قابل تحمل شده بود و مرا حسابی گیج خواب کرده بود ... نزدیک ظهر کمی سوپ به جای غذا خوردم و به خاطر گیجی بیش از حدی که داشتم، خوابیدم ... در واقع از اثر داروها بیهوش شدم ... وقتی بیدار شدم صدای صحبت کردن خانم صبوری و فرح می آمد ... به ساعت نگاه کردم ... خیلی خوابیده بودم ... آرام از تخت بلند شدم و آرام آرام از اتاق خارج شدم ... خانم صبوری روبرویم بود و خروجم از اتاق را دید ... به رویش لبخند زدم...

_سلام خانم صبوری

در حالی که بلند می شد و با نگرانی سرتاپایم را از نظر می گذراند، گفت:

_سلام عزیزم خوبی نازآفرین جان ... تو چرا بلند شدی من میوادم پیشتم.

حس خوبی از این همه محبت و توجهش در وجودم جاری شد ... آرام گفتم:

_ممنون خوبم

فرح به کنارم آمد و کمکم کرد تا نزدیک مبل بروم و روی آن بنشینم ... دوباره روبه خانم صبوری گفتم:

_خانم صبوری خیلی زحمت کشیدید ... دیشبم بیمارستان بودید ... ببخشید.

_این چه حرفی تو برام مثل دختر نداشتی ... خیلی نگرانت بودم ... خدا روشکر فرحناز جون میگه خوبی.

_بله خوبم خدا روشکر...

_خدا روشکر ... خدا خیلی بهت رحم کرد...

در حالی که هر دویمان را مخاطب قرار می داد گفت:

_خدا خیر بده به آقای آریافر ... نمی دونی چه هولی کرده بود، من مونده بودم به نازآفرین برسم یا اونو اروم کنم ...

اون موقع هم که نمی دونستم پدر مهتا همون حامده، والا اونم عجیب شده بود به نظرم، که من مونده بودم این چشه این وسط ...

پس برای همین سیاوش این همه راجع به حامد کنجکاوی کرده بود ... به خاطر رفتار عجیبش.

فرحناز با هیجان گفت:

_عجب وضعی بوده پس، حیف شد کاش من اونجا بودم، می دیدمشون.

خانم صبوری در تایید فرح ادامه داد:

_اصلا یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی ... اما بازم آقای آریافر با همون حالش سریع دست به کار شد ماشینش و

آورد ... بعدشم که دید من و مادر مهتا نمی تونیم بذاریمت تو ماشین خودش اومد با یه حرکت بلندت کرد و سریع

گذاشتت تو ماشین ...

خدای من ... اصلا به این مورد فکر نکرده بودم ... خجالت و شرمزدگی تمام وجودم را گرفت ... انگار در چهره ام هم

مشخص بود که فرح با خنده گفت:

_ای بابا مار از پونه بدش میاد در خونس سبز میشه ... بله دیگه حفته...

خانم صبوری هم خندید و گفت:

_من و مادر مهتا کلی هول کرده بودیم ... به خدا من دستام از ترس می لرزید، اصلا جون تو تنم نمونده بود مادر مهتا

از من بدتر ... تو هم که عین شیر آب داشت از سرت خون می رفت ... اگه آقای آریافر بلندت نکرده بود، ما هنوز درگیر بودیم به خدا ... من از این ور می کشیدم مادر مهتا از اون ور شانس آوردی با کارای ما بلایی سرت نیومد... من و فرح از حرفش به خنده افتادیم ... خودش هم می خندید بعد از کمی با به یاد آوردن چیزی کمی روی مبل جلو آمد و گفت:

_اصلا همون اول کار آقای آریافر سریع اومد بلندت کنه که پدر مهتا...
کمی مکث کرد و گفت:

_اصلا تو زبونم نمی چرخه بگم حامد...
لبخند تلخی روی لبهایم نشست.

خانم صبوری ادامه داد.

_خلاصه خواست بلندت کنه که پدر مهتا گفت، "بذارید خانوما بلندشون کنن" اونم با اکراه کنار رفت اما چنان اخمی بهش کرد که من سخته کردم ... دیگه وقتی که دید ما نمی تونیم بلندت کنیم، بی توجه به حامد اومد کنارمون زد سریع گذاشتت تو ماشین ...

برخوردهای حامد برایم عجیب بود و اصلا هم از برخوردهایش حس خوبی نداشتم ... اصلا حالا ترجیح می دادم همانطور که خودش گفته بود مرا نشناسد ... من هیچ توجهی از جانب او را نمی خواستم.
عجب وضعی شده بود، حالا دیگه همین را کم داشتم که از دیدن عجیب خان دچار خجالت هم بشوم...
خانم صبوری ادامه داد:

_اما بازم خداروشکر می دونست انگار فرحناز کدوم بیمارستانه که یکراست بردمون اونجا هر چند که نزدیک ترین بیمارستان همون بود ... اصلا حضورش اونجا واقعا معجزه بود.
دوباره به خنده افتاد و گفت:

_اگه نبود احتمالا اگر از تصادفتم جون سالم به در می بردی زیر دست من و مادر مهتا که مثلا می خواستیم بلندت کنیم یه چیزیت می شد ... اصلا هماهنگ نبودیم من این طرفی می کشیدمت، اونم اون طرفی ... هرکی می دیدمون فکر می کرد مسابقه ی بکشی بکشه به خدا...

با وجود تمام حس هایی که از خجالت و شرمندگی و ناراحتی در وجودم بود، اما نتوانستم در برابر لحن خانم صبوری طاقت بیاورم و به خنده افتادم، فرح هم که بدتر از من در حال غش کردن بود.

_تازه همون موقع که اومد ما دوتا رو کنار زد با یه حالتی گفت "چی کارمی کنید کشتیدش" ... که ما ماستامونو کیسه کردیم ... ولی راست می گفت بنده خدا ... جونتو مدیونشی دختر...

در این اوضاع همین دین را کم داشتم ... بعد از کمی فرح گفت:

_حیف شد چه صحنه هایی رو از دست دادم من.

_آره.... مخصوصا رفتارای آقای آریافر

خانم صبوری نگاه به من در سکوت نشسته انداخت و گفت:

_باورم نمیشه مهتا دختر حامد باشه اصلا فکرشو هم نمی کردم

تلخی لبخندم را اینبار با تمام وجودم حس کردم...

_منم همینطور

_حالا تو فامیلی مهتا رو نمی دونستی من می دونستم اما یک درصد هم فکر نمی کردم اون باشه اصلا یادم نبود ... اگه فهمیده بودم نمی داشتم دیشب ببینشون یا اصلا چه می دونم یه کاری می کردم.

سرم را به نفی تکان دادم و گفتم:

_یه هر حال قرار بوده که این اتفاق بیفته ... شما خودتونو ناراحت نکنید ... دیگه خیلی هم مهم نیست.

_چی بگم ایشالا هر چی خیره همون بشه

فرح استکان خالی از چای جلوی خانم صبوری را برداشت و به آشپزخانه رفت و خانم صبوری رو به من گفت:

_راستی نازآفرین فردا پا نشی بیای آموزشگاهها به خدا بیرون می کنم اگه بیای

خنده ام گرفته بود از لحن با مزه اش اما خودم را کنترل کردم و گفتم:

_آخه خیلی کار داریم برای نمایشگاه ... شاگردام و چی کار کنم

_خدارو شکر کارای بچه ها رو که تا دیروز آماده کردی می مونه کارای جانبی که منو مریم انجامشون میدیم واسه

کلاساتم میگم فعلا ساحل بیاد ساعتی باش حساب می کنم...

_آخه اینطوری شماها میوفتین تو زحمت ... باور کنید من خوبم...

با همان لحن دوباره گفت:

_نازآفرین اخراجت می کنما رو حرف من حرف نزن

فرح با ظرف میوه نزدیک شد و درحالی که به خانم صبوری تعارف می کرد گفت:

_آفرین خانم صبوری این نازآفرین کلا باید تهدید بشه...

خانم صبوری لبخند به لب گفت:

_حالا جدا از شوخی ... چند روز استراحت کن تا حالت خوب بشه برای نمایشگاه خوب باشی...

انگار چاره ای نبود...

_چشم اما اگه کاری بود خبرم کنید .

_کاری نیست خیالت راحت باشه

خانم صبوری مشغول پوست کندن سیبش شد و فرح هم با محبت یک ظرف میوه ی پوست کنده شده به دستم داد ...

فرح عزیزم در این سالها برایم همه کار کرده بود ... از مهنای هم بیشتر برایم مادری کرده بود ... الحق که بهشت زیر

پای او بود، نه مهنای که زندگی هر دوی ما را به گند کشیده بود ... این تنهایی حق فرح نبود...

چند لحظه به سکوت گذشت تا اینکه خانم صبوری گفت:

_راستی این آقای آریافر خیلی مشکوکه به نظرم...

فرح نگاهی به من انداخت و گفت:

_والا خانم صبوری شما که از همه چیز خبر دارین ... خیلی هم مشکوک نیست بیچاره رک و راست حرفشو زده

خانم صبوری با هیجان نگاهمان کرد...

_ واقعا ... خواستگاری کرد؟

سریع گفتم:

_ نه خانم صبوری فرح بزرگش کرده

فرح با اعتراض گفت:

_ بزرگش کردم؟

خودش را روی مبل جلو کشید و رو به خانم صبوری ادامه داد:

_ شما که خودتون سوغاتیا رو دیدین...

خانم صبوری سرش را به تایید تکان داد.

_ برخورد دیشبشم که خودتون شاهدید...

دوباره خانم صبوری همان حرکت را تکرار کرد.

فرح همچون وکیلی که روبروی قاضی قرار دارد، گفت:

_ من دیگه حرفی ندارم...

بعد هم دست به سینه و ساکت به پشتی مبل تکیه داد.

از لحن و حالتش به خنده افتادم ... همین باعث شد خودش و خانم صبوری هم نتوانند خودشان را کنترل کنند ... خانم

صبوری در حالی که سیب پوست کنده اش را تکه تکه می کرد، گفت:

_ والا منم با دیدن اون همه سوغاتی مطمئن شدم این آقا چه قصدی داره ... البته پسر خویبه

کمی غمگین گفتم:

_ به حال من فرقی نمی کنه خودتون که می دونید

فرح که انگار داغ دلش تازه شده باشد گفت:

_ خانم صبوری حرف زدن با نازآفرین در این مورد کلا بی فایده است ... من از بس نصیحتش کردم زبونم مو در آورد

نه انگار فرح قصد کوتاه آمدن در این مورد را نداشت و می خواست خانم صبوری را هم با خودش همراه کند.

خانم صبوری ظرف میوه اش را روی میز گذاشت و با ناراحتی گفت:

_ چرا آخه؟

_ خانم صبوری فرح انگار یادش رفته ... شما هم که در جریان هستید ... باز انتظار دارید من با او گذشته ی رنگارنگم

قبول کنم این آقا بیاد تو زندگیم ...

_ چی بگم دخترم تصمیم در این مورد با خودته اما همه رو به یه چوب نرون ... همیشه استشنا وجود داره.

فرح : منم همین و می گم

خانم صبوری با دیدن چهره ی گرفته ام با لبخندی مهربان گفت:

_ ایشالا هر چی خیره همون میشه ... تا ببینیم خدا چی می خواد...

نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد...

_ خب دخترا من برم دیگه

فرح: کجا ... بودین حالا ... شام دور هم می خوردیم ... میوه تون رو هم نخوردید
 _دستت درد نکنه برم به مردای خونه برسم که من نباشم یه لیوان آبم نمی تونن بخورن
 فرح: خیلی لطف کردید تشریف آوردین
 _وظیفم بود ... تازه کلی بهم خوش گذشت کنار تون
 فرح : لطف دارید
 سعی داشتیم آرام از روی مبل بلند شوم که به سرعت گفت:
 _بشین دخترم ... الکی خودتو اذیت نکن ... تا روز نمایشگاه هم آموزشگاه نمیای اگه بیای اخراجی ... خداحافظ
 با لبخند و خیالی آسوده روی مبل لم دادم.
 _خداحافظ

خانم صبوری سه پسر داشت و آرزوی داشتن دختر را همیشه در دلش نگه داشته بود. به همین خاطر مادرانه به من و فرح محبت می کرد ... دو پسرش ازدواج کرده بودند و یکی از آنها کوچولوی دو ساله ای داشت ، پسر کوچکترش دو سالی از من کوچکتر بود و به تحصیل مشغول بود.
 فرح تا دم در خانم صبوری را راهنمایی کرد و با رفتنش به سراغم آمد...
 چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
 _می بینم که می خواستی خانم صبوری رو هم از راه به در کنی؟
 _معلومه ... چی فکر کردی ... فکر کردی می شینم تا تو خودتو بدبخت کنی؟
 _وای فرح این حرفا از تو بعیده !!! یه جوری برخورد می کنی انگار من بی دلیل دارم ردش می کنم؟!
 کنارم نشست، با محبت نگاهم کرد و گفت:
 _نه گذشته یادم رفته ... نه آبروریزی هایی که شد ... نه حامد ... نه فرهاد ... نه همه ی اون کسایی که ما رو به چشم مهناز دیدن ... من دلیل رفتار تو می دونم ... درک می کنم ... دلیل ترسها تو هم می دونم ... اما تو انگار یه چیز خیلی مهم رو فراموش کردی ... نازآفرین خدایی هم هست که هوای تو رو داره ... تویی که از برگ گل پاک تری ... چرا اینجوری فکر نمی کنی که خدا این آقا رو به جای همه ی دردایی که کشیدی برای تو فرستاده...
 نمی توانستم این رویای شیرین را باور کنم ... زندگی سیاه تر از این حرف ها بود ... غمگین گفتم:
 _اگه اینطور نباشه چی؟
 دستم را در دستش گرفت.
 _نازآفرین جان ما که نمی خوایم کلک سوار کنیم ... ما راست و حسینی همه چیز و می گیم ... اگه خدا بخواد هیچ چیز نمی تونه مانع ازدواج شما بشه ... اگرم نخواد خب خودشو نشون میده و میره ... من پشتتم ... کنار تم ... نمی دارم
 خاطره های تلخت زنده بشن...
 _فرح باور کن من همینجوری از زندگیم راضیم من طاقت تحمل سختی رو ندارم ... من می ترسم ... نمی تونم ریسک کنم.

کمی ناراحت از اثر گذار نبودن حرف هایش نگاهم کرد و از جا بلند شد.

_نترس عزیزم به خدا توکل کن...

مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی شد و دیگر چیزی نگفت، خوب بود که فرح بود...

.....

سه روز از تصادف گذشته بود و دردها کمتر شده بودند...

با تهدیدهای خانم صبوری سراغ آموزشگاه نرفته بودم و در نتیجه در استراحت مطلق به سر می بردم ... استراحتی که

بیش از اندازه به آن احتیاج داشتیم هر چند که حالا با درد همراه بود...

ساحل و مریم دیروز به دیدنم آمده بودند و کلی ابراز نگرانی کرده بودند ... من هم از آنها برای این مدت که نبودم و

کارهایم به دوششان بود، تشکر کرده بودم.

فرح بعد از آخرین حرفهایش دیگر صحبتی راجع به سیاوش نکرده بود و شاید مرا به حال خودم گذاشته بود تا کمی

در این باره فکر کنم ... من اما احتیاجی به فکر کردن نداشتم ... مطمئن بودم که هیچ خانواده ای حاضر نیست من

عروسی شوم و من به هیچ عنوان حاضر به ریسک کردن در این مورد نبودم ...

من هرگاه آمده بودم مثل آدمیزاد زندگی کنم و مثلاً به خودم شانس دوباره بدهم چنان با سر به دیوار خورده بودم که

حالا امکان نداشت بگذارم این سیاوش خان هم به آن مراحل برسد ... من قصد ازدواج نداشتم و امیدوار بودم او هم با

برخوردهایش دلم را دیوانه نکند تا در تصمیمم مصمم باقی بمانم.

خواسته یا نخواستسته او این روزها حجم زیادی از ذهنم را به خودش اختصاص داده بود که حسابی اعصاب نداشته ام را

به هم می ریخت ... تمام وقت به این فکر می کردم که چگونه او را از خودم دور کنم ... یا چه کنم که برود و پشت

سرش را نگاه هم نکند ... از آنجا که فرح حسابی در جبهه ی او بود نمی توانستم حرفی بزنم که از طرف فرح تکذیب

شود ... در نتیجه مانده بودم میان زمین و آسمان و امیدوار به اینکه او هم بالاخره خسته می شود و به سراغ زندگی اش

می رود.

گاهی با خودم فکر می کردم که اگر می خواست خسته شود در این دو سالی که من فارغ التحصیل شده بودم و دیگر

مرا ندیده بود بی خیالم شده بود ... خود این ماجرا هم برایم عجیب بود که چرا همان موقع ها جلو نیامده یا در این دو

سال چه می کرده ... به هر حال او هم برای من با کلی علامت سوال همراه بود که در عین دوست داشتن به دانستن

جوابشان، ترجیح می دادم ندانم تا این دانستن ها باعث نزدیکی بیشتر نشوند...

امیدوار بودم همین طوری که یک دفعه آمده بود یک دفعه هم برود تا کار به اعتراف نکشد، چون من واقعا از گفتن از

گذشته ها بیزار بودم و ترجیح می دادم آن گذشته از صفحه ی روزگار پاک شود ... برای همیشه ...

.....

گوشی را جابه جا کردم و گفتم:

_برای عکسای بچه ها به ساحل می گم به دوستش که پارسال هم اومده بود بگه بیاد

_پس خودت هماهنگ می کنی، مشکلی نیست؟

_بله خیالتون راحت باشه... شما فقط دعوت نامه ها رو بدید به بچه ها

_همشونو دادیم ... خداروشکر همه ی کارا خودش بی درد سر جور شد.

_ببخشید دیگه خانم صبوری همه ی کارا افتاد رو دوش شما ... از مریم هم عذرخواهی کنید از طرف من

_انقدر تعارف نکن دختر همه ی کارا رو خودت انجام داده بودی...

_شما لطف دارید.

_خب دخترم من دیگه برم به کارام برسم تو هم مواظب خودت باش تا ایشالا زود خوب شی

_چشم ، حتما ... خداحافظ.

_خداحافظت.

گوشی تلفن را قطع کردم و آرام آرام به سمت آشپزخانه رفتم ... خدارو شکر آن درد اولیه خیلی کم شده بود اما کوفتگی هنوز پابرجا بود و البته که سر شکسته ام هنوز اذیتم می کرد.

شکستگی در نزدیکی گیجگاهم بود همین باعث آن بیهوشی کوتاه مدت شده بود ... واقعا خدا به من رحم کرده بود... فرح را با التماس راضی کرده بودم که قبل از رفتنش غذا درست نکند و بگذارد من که در خانه بیکار هستم این کار را انجام دهم ... اینطور که مشغول می شدم حواسم از درد ها منحرف می شد و زمان زودتر می گذشت.

دو روز پیش وقتی از بیمارستان به خانه باز گشت، گفت سیاوش به بیمارستان رفته و حضوری حالم را پرسیده ... فرح می گفت مطمئنم دلش می خواست برای عیادتت به خانه بیاید ... می گفت آنقدر با نگرانی حالت را می پرسید که به نظر می آمد درباره ی عزیزترین کسش سوال می پرسد ... فرح همینطور از حال و احوال او می گفت و حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود و من سعی می کردم خودم را به آن راه بزنم و توجهی نکنم ... این دو با این کارهایشان مرا از راه به در می کردند ... این روزها تمام توانم را روی فکر نکردن به او متمرکز کرده بودم و از هر چیزی که مرا به یادش می انداخت فراری بودم...

.....

تفه ای به در خورد و فرح وارد شد

_نازآفرین بیا تا پانسمان سرتو عوض کنم

در اتاقم مشغول طراحی بودم ... نگاه از تخته شاسی روی پایم گرفتم و گفتم:

5_دقیقه دیگه میام این تموم شه

_باشه

همزمان با رفتنش صدای زنگ گوشی اش هم بلند شد و من با خیال راحت به ادامه ی کارم مشغول شدم.

دقیقا 5 دقیقه گذشته بود که آرام آرام از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق فرح رفتم ... صدای زمزمه ی آرامی می آمد ... انگار هنوز مشغول صحبت بود، نزدیک در اتاقش بودم خواستم به سمت هال بروم تا صحبتش تمام شود، که با شنیدن نام آریافر، متعجب و کمی همعصبی خودم را به در چسباندم تا صدا را بهتر بشنوم ...

_می دونم آقای آریافر من بهش گفتم

....

_بینید من که نمی تونم مجبورش کنم

....

_تا خودش نخواد نمی شه ... اون شرایط سختی داشته ... من بهش حق میدم.

....

بی خیال گوش ایستادن شدم و در را باز کردم ... فرح باید به این ارتباط پایان می داد...
احتمال می دادم با دیدنم صحبتش را قطع کند اما خیلی عادی نگاهم کرد و دوباره حواسش را به سیاوش داد ... در واقع تره هم برای من خورد نکرد...

به سمت صندلی پشت میزش رفتم و روی آن نشستم ... نگاهی به من انداخت و روی تختش نشست و گفت:

_خب چیزایی هست که نازآفرین خودش اگه بخواد با شما درمیان می ذاره
چپ چپ نگاهش کردم ... من کلا نمی خواهم با او در ارتباط باشم، بعد بروم و برایش از خاطرات شیرینم بگویم !!!!!
فرح باز هم توجهی به من نکرد و در جواب او گفت:

_نه خب این چیزا نیست ... ببینید در این مورد کاری از دست من برنمیاد ... تا خودش نخواد نمی شه...

....

نمی دانم چه گفت که چشمان فرح رنگ تحسین به خود گرفت و بعد هم با لبخند گفت:

_امیدوارم موفق بشید.

ای فرح نامرد...

_خواهش می کنم ، چه مزاحمتی.

....

_چشم حتما ... خداحافظ.

در سکوت نگاهم می کرد...

خسته از سکوتش گفتم:

_بیا برو بشو خاله ی سیاوش جون

باز هم سکوت ... درمانده گفتم:

_دیگه جوابشو نده فرح...

فرح این خودرایی اش را از آقا بزرگ به ارث برده بود ... همیشه کاری که می خواست می کرد و هیچ کس جلو دارش نبود ... اما در این مورد رفتارهایش برایم قابل قبول نبود ... او خودش در بطن زندگی من قرار داشت...

_فرح به خدا اگه بازم باهش در ارتباط باشی، نه من نه تو

تند و تیز نگاهم کرد و گفت:

_باریکلا دیگه چی ... این تهدیدا رو از شاگردات یاد گرفتی...

بعد در حالی که مثلا ادای مرا در می آورد تابی به سر و گردنش داد و گفت:

_نه من نه تو

سعی کردم خنده ام را کنترل کنم اما نشدنی بود و من به خنده افتادم ... فرح همیشه همینطور جو را عوض می کرد ...

با لبخند به من نزدیک شد و وسایل پانسما را که آماده ی روی میزش بود، برداشت و مشغول تعویض پانسما شد
...

چند دقیقه ای در سکوت گذشته بود و کار فرح به انتها رسیده بود، که من دیوانه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و فقط از سر کنجکاوی پرسیدم:

_حالا چی می گفت؟

با لحن مرموزی گفت:

_چیزای خوب خوب

لبخندی از لحنش روی لبهایم نشست و گفتم:

_مثلا

_چی شد کنجکاو شدی تو که خوشت نمی اومد از سیاوش؟

چقدر بدجنس بود ... کنجکاوی که ربطی به علاقه نداشت...

_اولا که من نگفتم ازش خوشم نمید گفتم دلم نمی خواد ازدواج کنم ... بعدشم کنجکاوی ربطی به این چیزا نداره...

_باشه حالا نمی خواد خودتو توجیه کنی میگم برات

دیگر چیزی نگفتم و منتظر ماندم تا خودش شروع کند ... بعد از کمی سکوت گفت:

_وقتی گفتم چیزایی هست که تو خودت باید بهش بگی، می دونی چی گفت؟

سوالی نگاهش کردم که فرح صدایش را مثل او کرد و گفت:

"_من حتی با این مورد که ایشون قبلا ازدواج کرده باشن، مشکلی ندارم ... برای من فقط خودش مهمه "

دروغ بود اگر می گفتم تحت تاثیر قرار نگرفتم ... واقعا این همه علاقه را از کجا آورده بود...

_از بس که هی بهش می گی نمی تونم فکر کرده قبلا ازدواج کردی...

ضربه ای به شانه ام زد و ادامه داد:

_بین چه ماهه پسرم حالا تو هی ناز کن واسش

رفتار من ناز نبود ... با شرایطی که من داشتم حسرت ناز کردن هم به دلم می ماند ... تجربه های من فراموش کردنی

نبودند ... چطور می توانستم باز هم ریسک کنم ... با همین جمله کلی غم به قلبم سرازیر شده بود ... چرا فرح رفتار مرا

به حساب ناز و ادا می گذاشت...

با حالی گرفته گفتم:

_باشه فرح اصلا قبول این آقا مجنون، اما من لیلی نیستم ... نمی تونم باشم ... تو انگار فراموشی گرفتی ... فرح مگه

من فقط یه بار تجربه کردم، اگه حرفای زن عموم رو هم بی خیال بشم ... حامد و اون هم کلاسیمو نمی تونم فراموش

کنم ... سرنوشت من تنهاییه ... تو هم بی خیال شو تو رو خدا...

چهره اش غمگین شده بود خواست چیزی بگوید که بلافاصله از زیر دستش بلند شدم ... نمی دانم چرا اعصابم یک

دفعه این همه به هم ریخت ... هر چند که خیلی هم عجیب نبود فکر به سرنوشتی که خودم را به آن محکوم می

دانستم مرا همیشه غمگین و ناراحت می کرد ... خودم را با آخرین سرعتی که می توانستم به اتاقم رساندم و در را هم قفل کردم ... روی تخت نشستیم و اولین قطره ی اشک چکیده روی گونه ام را پاک کردم ...

گاهی چیزی قرار نیست اتفاق بیفتد و تو اگر آسمان را هم به زمین بیاوری نمی شود ... این دقیقا همان "گاهی گمان نمی کنی ولی خوب می شود ... گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود" معروف است، ازدواج کردن من هم دقیقا همین تبصره را دنبال خود دارد ... نمی شود که نمی شود که نمی شود...

با این وجود من چطور می توانم سادلوحانه چشم به روی گذشته ی نحسم بیندم؟؟؟

فرح حق داشت که فراموش کند، او مثل من درگیر این مردم و آبروریزی هایشان نشده بود، او مثل من درگیر دختر بزرگ آقا نشده بود ...

بعد از مدتها گذاشتم اشکهایم با خیال راحت ببارند و کمی دلم را سبک کنند. دلم این روزها خیلی گرفته بود، دیدن حامد برای من اتفاق کوچکی نبود ... اصرار های فرح و زنده شدن گذشته ها پیش چشمانم تمام توانم را در هم شکسته بود و حالا من فقط دلم گریه می خواست ... دلم گله کردن از عالم و آدم را می خواست دلم یک آغوش می خواست از جنس خدا ... آغوشی بی دریغ و بی منت.

.....

روزهای دانشگاه را با بی حالی می گذراندم قبل از شروع هر ترم با اساتید صحبت می کردم ... آنهایی که گیر نمره ی کلاسی و درس تئوری نبودند را قبل از شروع ترم راضی می کردم اجازه دهند بدون حضور در کلاس فقط برای ژوژمان آماده شوم ... بعضی می پذیرفتند و فقط کار نهایی برایشان مهم بود ... بعضی با کسر دو سه نمره ی کلاسی و انتظار نداشتن هیچ کمکی از جانبشان می پذیرفتند و بعضی هم کلا نمی پذیرفتند...

حضور در کلاس ها را دوست نداشتم ... اعصاب در جمع بودن را هم نداشتم ... فقط ساحل را می توانستم تحمل کنم ... ساحل خیلی از اخلاق هایش شبیه فرح بود و من می توانستم با او کنار بیایم و اینطور با حضورش خیلی هم تنها نبودم ... بالطبع از تمام پسرهای دانشگاه فراری بودم ... اصلا از جنس مذکر فراری بودم ...

بر خلاف اکثر قریب به اتفاق بچه های هنر که تیپ های خاص و به قول معروف هنری داشتند و رنگ های شاد هم جز جدایی ناپذیر لباسهایشان بود ... من همچون یک حسابدار یا مثلا کارمند بانک یا معلم لباس می پوشیدم ... لباس هایی سنگین و ساده و اداری، که اکثرا سورمه ای یا مشکی بودند ... البته شباهت به کارمندان این مشاغل، چیزی بود که فرح به من نسبت می داد ... این مدل پوشش فقط برای این بود که تا حد ممکن دیده نشوم و در چشم نباشم ... فکر می کردم اینطور در آن زرق و برق دانشکده ی هنر گم می شوم و با خیال راحت می توانم این مدت را بگذرانم، که انگار همین ساده و رسمی گشتن ها و خیلی سر کلاس حاضر نشدن ها مرا به چهره ی مرموزی تبدیل کرده بود که برخلاف عدم حضورش در کلاس اما نمره های دروس عملی اش بین رتبه ی اول تا سوم در گردش بود و حتی در جشنواره ها هم مقام می آورد...

به خاطر کار عملی قوی ام، حتی استادانی که تهدید به کسر نمره می کردند هم، به آن عمل نمی کردند و در نتیجه من نمره ی درسهای عملی ام برخلاف تئوری ها همیشه عالی بود...

ساحل همیشه اخبار کلاس و دانشگاه را تا آنجایی که حوصله ام اجازه می داد برایم می گفت ... مثلا اینکه بچه ها

پشت سرم حرف می زنند و بعضی فکر می کنند که پارتی گردن کلفتی دارم که علی رغم حاضر نشدن در کلاس نمره هایم عالیست.

اما خدا رو شکر این حرف ها دائمی نبود و هرگاه نمره ها داده می شد کمی سر بچه ها را گرم می کرد و بعد هم انگار با همان ندیدنم دوباره فراموش می شدم ... این نتیجه گیری ساحل بود که با بچه ها در ارتباط بود ... خودم چیزی ندیده بودم.

ترم آخر بودم ... از شانس گندم متوجه شده بودم که چند روزیست که یکی از پسرهای کلاس بیش از اندازه اطرافم می پلکد و توجهش به من جلب شده ... من حسابی گیر افتاده بودم و معذب بودم ... اما فکر می کردم اگر خودم را به آن راه بزنم و توجهی نکنم او هم خودش بی خیال می شود، درواقع تنها راه حلی که در مواجهه با جنس مذکر بلد بودم همین بود...

نمی توانستم سر کلاس هم حاضر نشوم، متأسفانه استاد این درس هر چه کرده بودم رضایت نداده بود که غیر حضوری درسش را بگذرانم و گفته بود یک جلسه غیبت مساوی با حذف آن درس است ... به هر حال مجبور بودم برای این درس به طور رسمی سر کلاس حاضر شوم ... و از آنجا که یک کارگاه 5 ساعته داشت برخوردارم با هم دوره ای هایم زیاد می شد ...

در این سه چهار سال هرگاه مجبور به حضور در کلاس ها بودم، دقیقاً راس ساعت کلاس خودم را به دانشگاه می رساندم و با اتمامش به سرعت خارج می شدم ... این روند تا این ترم جواب داده بود و مشکلی نداشتیم اما انگار این ترم راه فراری نبود.

از ساحل نامش را شنیده بودم ... ایمان صادقی ... به غیر از این هیچ چیزی از او نمی دانستم و از آنجا که او هم خیلی گیر نبود فکر می کردم شاید اشتباه کرده ام و او هم قصدی از نزدیک شدن به من ندارد ... اما نفهمیدم که این آرامش قبل از طوفان است و شیرینی فارغ التحصیلی با حضور او به کامم زهرمار می شود ... با وجود تمام بی تجربگی هایم، تغییر نگاهش را از یک هم کلاسی ساده، به خوبی حس می کردم ... یکی دوباری هم خواسته بود صحبت کنیم که نگذاشته بودم و عجله و کار داشتیم را بهانه کرده بودم ... او هم خیلی پاپیچم نشده بود و شاید به همین دلیل، خیلی او را جدی نمی گرفتیم ... هر چند در انتها معلوم شد که جدی گرفتن و نگرفتن من خیلی هم در اصل ماجرا فرقی نداشت ...

اواخر سال دوم بودم که در یک آموزشگاه نقاشی مشغول به کار شدم، آن هم بعد از کلی بد بختی ... حتی با وجود تستی که مسئول آنجا به صورت عملی از من گرفته بود باز هم در حدود یک سال برایش کارآموزی کردم ... بدون هیچ جیره و موابی ... خداروشکر بعد از آن استخدام شدم و در واقع من هم به جمع حقوق بگیران پیوستیم.

فرح از ابتدا با کار کردنم مخالف بود نه این که کلاً مخالف باشد نه، اما دوست داشت بیشتر روی درس تمرکز کنم و سر فرصت برای کار اقدام نمایم ... اما من دوست داشتم کم کم مستقل شوم و حتی اگر شده قسمت خیلی کوچکی از هزینه هایم را به عهده بگیرم...

از همان روزی که از خانه ی آقا بیرون آمدم این فکر با من بود. فقط نمی دانستم چگونه باید آن را عملی کنم، که خدا

رو شکر با پا گذاشتیم به وادی هنر، مقدماتش فراهم شد...
 به هر حال قبول کرده بودم که من شرایط خاصی دارم و باید خودم فکری برای گذران زندگی ام بکنم ... احساس می کردم در این مورد نباید باری بر دوش هیچ کس باشم و تا همین جا هم زیاده روی کرده ام ... هر چند که فرح عزیزم همیشه می گفت: "من هر چه دارم برای توست و خودم بی هیچ منتی تمام هزینه هایت را تقبل می کنم"
 اما واقعا نمی توانستم، نمی خواستم ... تا کی باید باری روی دوش او می بودم ... او هم جوان بود و حق زندگی داشت، درست نبود که به پای من پیر شود ... هرچند که مطمئن بودم با شاغل شدن هم او دست از حمایت هایش بر نمی دارد.

به هر ترتیبی بود در آن آموزشگاه مشغول به کار شدم ... در کل آموزشگاه خوبی بود، اما مدیر مسئول آن از همان برخورد اول به دلم نشست ... از آن تیپ آدم هایی بود که فازشان با من نمی خواند ... اما به هر حال تحملم زیاد بود و دقیقا او را تحمل می کردم ... من سابقه ی کار نداشتم و معلوم نبود اگر بی خیال اینجا می شدم باز هم می توانستم جایگزینی پیدا کنم ... پس انتخاب دیگری نداشتم و باید تحمل می کردم...

خانم شفیعی حدودا چهل سال داشت ... بی نهایت سخت گیر بود، به همه چیز هم گیر می داد...
 گاهی چنان اعصابم از رفتارهایش به هم می ریخت که دلم می خواست بارو بندیلم را جمع کنم و آنجا را همان لحظه ترک کنم ... اما بی خیال می شدم و به خودم روحیه می دادم که تمام می شود ... که باید صبر داشته باشم و تحمل کنم ... چون در حقیقت این من هستم که به این کار احتیاج دارم...

روز اولی که برای مصاحبه رفتم از راه دانشگاه و با همان تیپ به قول فرح اداریم، آنجا حاضر شدم ... هیچ وقت نگاهش را فراموش نمی کنم ... چنان نگاهی به تیپ و قیافه ی بدون آرایشم انداخت که برای لحظه ای شک کردن شاید لباسم پاره شده یا مثلا صورتم کثیف است که اینطور نگاه می کند...

اما خدارو شکر کارم آن چنان قوی بود که چشم بر روی ظاهرم بست ... هرچند که این چشم بستن خیلی هم دوام نیاورد و دقیقا بعد از یک هفته که من همانطور در آموزشگاهش ظاهر می شدم، مرا کنار کشید و گفت برای وجهه ی آموزشگاهش بهتر است من تجدید نظری در تیپ و قیافه ام داشته باشم ... مثلا از رنگهای شاد استفاده کنم و به جای مقنعه از شال استفاده کنم و کمی هم آرایش داشته باشم ...

خب من با فرح که بیرون می رفتم لباس های متفاوتی از دانشگاه و مکان هایی که تنهایی ظاهر می شدم، می پوشیدم، شال و کفش پاشنه دار هم گاهی استفاده می کردم اما این سادگی همیشه همراهم بود و نکته این بود که این بیرون رفتن ها محدود بود و درنتیجه به آن تیپ و قیافه ی رسمی عادت کرده بودم و در دانشگاه ترجیحا همان "تیپ اداری" را می پسندیدم ... فکر می کردم این چنین هیچ جلب توجهی نمی کنم ... اما حقیقت این بود که دلمردگی و بی حالی روحم بر پوششم بیش از اندازه تاثیر گذاشته بود و آن را بروز می داد.

وقتی آن روز به فرح گفتم که خانم شفیعی چه گفته، آنقدر به من خندیده بود که کلی از دستش ناراحت شدم ... او هم برای اینکه حرص مرا در آورد با طرفداری ظاهری اش از خانم شفیعی گفته بود:

"حقته حال هی به حرف من گوش نکن ... انگار می خواد بره مجلس ختم که همش مشکی می پوشه و مقنعه"
 با وجود اینکه از برخورد خانم شفیعی ناراحت شده بودم اما چاره ای نداشتم باید به سازش می رقصیدم تا زمانی که

جای دیگری را برای کار پیدا کنم.

دقیقا یک سال از استخدامم گذشته بود و با آن یک سال کار آموزی، دو سالی می شد که در آموزشگاه خانم شفییعی کار می کردم ... هنوز نتوانسته بودم جای دیگری پیدا کنم و تقریبا با رفتارهایش هم کنار آمده بودم، که سرو کله ی ایمان صادقی در زندگی ام پیدا شد ...

البته این حضور یک دفعه ای نبود. خب به هر حال او هم کلاسی ام بود و با تمام کلاس نرفتن هایم، باز هم او را دیده بودم. اما از سال چهارم بود که نگاهش عوض شد ... مدام می خواست حرف بزند و من مدام در حال فرار بودم ... تا اینکه یک روز راه فرار را بر من بست و زمزمه ی ازدواج سر داد ... زمزمه ای که از آن دل خوشی نداشتیم ... آن روزها بیش از اندازه از دانشگاه فرار ی شده بودم و مدام استرس داشتم.

با اینکه سه چهار سالی از ماجرای حامد گذشته بود اما ترس های من از تکرار آن روزها به قوت خودش باقی بود ... حتی نا امیدی هایم از زندگی پررنگ تر هم شده بود.

به همین خاطر رک و پوست کنده او را جواب کردم. اما او باز هم آمد و این تقریبا برای مدتی کارم شده بود که به او جواب رد بدهم ... تا اینکه برای مدتی حضورش کم رنگ شد و من خوش خیال تصور کردم که همه چیز تمام شده اما زهی خیال باطل ...

هیچگاه فکرش را هم نمی کرد که او بخواهد با خانواده اش پا پیش بگذارد ... هرگز انتظارش را نداشتیم که بعد از یک ماهی که دیگر خبری از اصرار هایش نبود و حتی کمتر در دانشگاه می دیدمش، سر و کله ی مادرش در آموزشگاه خانم شفییعی پیدا شود ... آن هم با دستی پر ... دستی پر از گذشته ی زیبای من ... دستی پر از یک نامزدی برهم خورده ... دستی پر از مادری به نام مهناز...

آخ که این آرامش های قبل از طوفان، زندگی مرا هیچ گاه رها نمی کرد و من چه سادلوحانه همیشه با آغوش باز می پذیرفتمشان...

.....

آن روز کمی دیر به آموزشگاه رسیدم ... همین که خواستم قدم به داخل بگذارم کسی از پشت سر صدایم زد...

_خانم افشار

به سمت صدا برگشتم ... خانمی حدودا 45 سال با اخمی بر چهره و نگاهی که مرا از دیدن چشمانش بر حذر می داشت ...

_بفرمایید

نگاهی به تیپ و قیافه ی ساده ام که از قضا آن روز به خاطر کلاس داشتن در دانشگاه، داشتم، انداخت و پوزخندی روی لبهایش نشست ... او را نمی شناختم و دلیل این حرکاتش را نمی فهمیدم...

هر از گاهی بچه ها وارد آموزشگاه می شدند و من هنوز دم در با علامت سوالی رو به خانم روبرویم ایستاده بودم...

_من مادر ایمان هستم دختر جون

کاش این زن باور می کرد که چند لحظه طول کشید تا من توانستم حدس بزنم او مادر کسیت ... و هنوز هم باورم نمی شد که او مادر کسی باشد، که بارها جواب رد به او دادم و فکر می کردم نبودن این مدتش به معنای بی خیال شدنش

است.

دوباره همان پوزخندش تکرار شد و من واقعا علتش را نمی فهمیدم...

کمی نزدکم شد و با صدای نه چندان آرامی که عصبانیتش را هم نشان می داد گفت:

...بین دختر خانم، نمی دونم چه جوری پسر منو خام خودت کردی ... اما سخت در اشتباهی اگه فکر کردی من همینطور نشستم و هیچ کاری نمی کنم ... واقعا که چی پیش خودت فکر کردی، فکر کردی منم مثل پسرِ سادم هستم که گول ظاهر تو بخورم ... نه خیر، من راجبت تحقیق کردم دقیقا یک ماهه که دارم راجب تو و "خانوادت" تحقیق می کنم ... یه نامزدی به هم خورده و خانواده ای با اون پیشینه چیزی نیست که لایق پسر من و خانواده ی ما باشه ... نه من و نه همسرم و نه خانواده هامون ... ما خانواده ی آبرو داری هستیم ... پس خودت بی سر و صدا پاتو از زندگی پسر من می کشی بیرون ... وگرنه جور دیگه ای برخورد می کنم که مطمئن به نفعت نیست...

نگاهی به پشت سرم انداخت و به سرعت دور شد...

رفت ... مرا مات و مبهوت بر جای گذاشت و رفت ... حرفهایش را زد و رفت ... قضاوت هایش را کرد و رفت ... قلب مرا تکه پاره کرد و رفت ... آنقدر یک دفعه ای آمد و رفت که من حتی فرصت دفاع کردن از خودم را هم پیدا نکردم ... هرچند من بی دست و پا تر از آن بودم که دفاعی داشته باشم...

حالم بد شده بود و کنترل کردن این بغض لعنتی حقیقتا کار من نبود...

به سختی تکانی به خودم دادم و به سمت در آموزشگاه چرخیدم ... بهتر از این نمی شد ... خانم شفیعی پشت سرم ایستاده بود و با نگاهی مچ گیرانه براندازم می کرد ... حتما همه ی حرفهای آن زن را شنیده بود ... طوری نگاهم می کرد که انگار همین حالا مچم را حین ارتکاب قتل گرفته است...

آن روز در شوک و بهتی که تمام نمی شد گذشت ... با این حال سکوت خانم شفیعی برایم جای تعجب داشت ... که البته خیلی طول نکشید و دقیقا یک هفته بعد از آن ماجرا عذرم را خواست و من بیکار شدم ...

زنگ صدایش هیچ گاه از خاطرم پاک نشد ... مثل زنگ صدای حامد، مثل مادرش و مثل مادر این پسری که من انگار خامش کرده بودم و خودم خبر نداشتم...

"ترجیح می دم با آدم های بی حاشیه کار کنم و هر روز نگران این نباشم که یکی از راه میرسه و جلوی هنرجوهای آموزشگاهم آبروریزی راه می ندازه".

این جمله اش را هم هیچگاه فراموش نکردم ... کلا خاطرات تلخم را هیچگاه فراموش نکردم...

آن روز حالم بی نهایت گرفته بود ... اما از آنجا که نمی خواستم کسی با خبر شود تمام مدت سعی داشتم خودم را عادی جلوه دهم که کاملاً بیهوده بود و از تمام وجناتم علائم یک شکست دیگر می بارید...

تا یک هفته خودم را کنترل کردم و هیچ نگفتم و در برابر سوال های مداوم فرح و خاله مهتاج فقط می گفتم:

"چیزی نشده ... کارام زیاده ... خسته ام"

اما روزی که بعد از یک هفته اخراج شدم و فردای آن از خانه بیرون رفتم، فرح دیگر طفره رفتن های مرا تاب نیاورد و آنقدر پایپچم شد تا برایش گفتم ... با اشک و آه ... با بغضی که بعد از یک هفته باز هم در آغوش فرح شکسته بود ... وقتی جریان را شنید، دیوانه شد ... می خواست به سراغشان برود، اما خاله مهتاج به سختی جلوی او را گرفت و تنها

یک جمله گفت :

"به خدا واگذارشون کن"

و من همه ی آنهايي را که ناعادلانه قضاوت کرده بودند را به خدا واگذار کردم.

از آن روز به خودم قول دادم تا آنجا که می توانم اجازه ندهم هیچ کس مرا به جرم مهناز مجازات کند...

اجازه ندهم هیچ کس این ضرب المثل را در صورتی بگوید که "مادرو ببین، دخترو بگیر"

اجازه ندهم هیچ کس بدون خواست من گذشته ام را کنکاش کند.

از آن روز بود که حلقه ای دروغین، شد سد دفاعیه من، سدی هر چند نا مطمئن...

آن روز به خودم قول دادم هیچگاه ازدواج نکنم و به هیچ کس اجازه ندهم وارد حریم من شود...

حالا هم اجازه نمی دادم این سیاوش خان از گرد راه رسیده بیش از این پیش روی کند...

نمی دانم اصلا شاید بهتر بود تا قبل از آنکه گند گذشته ام در آید خودم آن را برایش روی داریه بریزم و او را راهی

سرنوشت خودش کنم...

شاید با دانستن می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد ... شاید که نه حتما این کار را می کرد...

**

بالاخره روز نمایشگاه فرار رسید و من بعد از چند روز استراحت، راهی آموزشگاه شدم ... دردهایم کمتر شده بودند و

فقط باند و بخیه های روی سرم باقی مانده بود ... دلم برای محیط آموزشگاه و مخصوصا بچه ها تنگ شده بود ...

روبروی در آموزشگاه از تاکسی پیاده شدم.

"آموزشگاه هیوا"

خیره به تابلو آموزشگاه یاد اولین روزی افتادم که پا در این مکان گذاشتم...

آشنا شدن با خانم صبوری یکی از بهترین اتفاقات زندگی من بود ... هر چند که شاید در زندگی من فقط قبول شدن در

دانشگاه هنر و همین آموزشگاه بهترین ها بودند...

بعد از آن آموزشگاه کذایی اینجا برایم منبع امید بود و آرامش ... یک روز به صورت کاملاً اتفاقی در روزنامه، آکهی

استخدامش را دیدم ... بدون فکر و معطلی و با نیرویی غیر ارادی به سمت این آموزشگاه راه افتادم ... همه چیز مثل

یک معجزه بود که من به راحتی آب خوردن در مصاحبه پذیرفته شدم ... رسمی و بدون احتیاج به کارآموزی ... همان

اول با دیدن خانم صبوری موجی از انرژی مثبت به سمتم سرازیر شد که تمام استرسم را از بین برد...

دقیقا از فردای مصاحبه مشغول به کار شدم. حتی روز اول فرح هم همراه آمد .می خواست به قول خودش به عنوان

بادیگارد ظاهر شود تا کسی جرات نکند به من از گل نازکتر بگوید. هرچه گفته بودم این خانم هزار درجه با خانم

شفیعی فرق دارد، قبول نکرده بود و همراهم شده بود...

مدتی از شروع کارم گذشته بود ... همه چیز عالی بود ... این آموزشگاه فوق العاده بود و من واقعا در آنجا حس آرامشی

که هیچ وقت نداشتم را پیدا می کردم ... حال روحی ام خیلی خوب شده بود به حدی که فرح و خاله مهتاب هم این را

به زبان آورده بودند و از این بابت خیلی خوشحال بودند.

زندگی ام به یکنواختی مثبتی رسیده بود که من همه اش را مدیون خانم صبوری و آموزشگاهش بودم ... این زن فوق العاده بود ... هر کس به آموزشگاهش پا می گذاشت، ماندگار می شد از بس که این زن منبع آرامش بود و همه را با حضورش شاد می کرد ... حتی فرحناز هم با خانم صبوری اخت شده بود و مرتب به آموزشگاه سر می زد. یکی دو بار هم خاله مهتاج او را برای صرف نهار به خانه ی مان دعوت کرده بود و کلی به خاطر خوب بودن حال من از او تشکر کرده بود ...

همه چیز خوب بود اما انگار هیچ گاه قرار نبود خوشی ها ماندگار شوند، که فرشته ی مرگ بر بام خانه ی مان نشست ... با رفتن خاله مهتاج عمر خوشی ها و شادی های این چند وقتمان هم به پایان رسید ... یک شب سرد زمستانی همه ی امید من و فرح را همراه خود برد ... یک خواب آرام زمستانی خاله را از ما گرفت ... به همین راحتی. فرح به معنی واقعی کلمه نابود شد ... خاله مهتاج تمام امید فرح بود، پشت و پناهِش بود تمام دار و ندارش بود ... اما حیف که فرشته ی مرگ امانش نداد...

نبود خاله ... حال بی نهایت خراب فرح ... و ترس من از این "از دست دادن" هایی که اجتناب ناپذیر بودند، ترس عذاب آور ناشی از تنهایی و از دست دادن فرح، آنقدر مرا شکننده و درمانده کرده بود که از تمام وجناتم می بارید ... خانم صبوری هر کاری می کرد تا مرا از آن حال و هوا در آورد ... مدام برایم حرف می زد ... دلداری ام می داد و از امید می گفت ... در یکی از همین روزهای سخت قفل زبان برداشتم و برایش گفتم از همه ی زندگی ام از همه ی روزهایی که گذراندم از علت ترسهایم از همه چیز و این واقعا غیر ارادی بود انگار، که وقتی حرف هایم تمام شد تازه فهمیدم چه کرده ام، تازه فهمیدم چه گندی زده ام، تازه فهمیدم اینبار خودم با بی حواسی و ترسی مسخره باعث بی آبرو شدن و درنتیجه اخراج شدنم، شده ام ...

با ترس به خانم صبوری نگاه کردم، منتظر بودم تا آن نگاه همیشگی که از همه دیده بودم را در چشمانش ببینم ... اما هیچ اثری از آن نگاه نیافتم ... خانم صبوری با محبت مادرانه اش که همیشه حسرتش را می خوردم مرا در آغوش گرفته بود ... این جمله هم هیچگاه از یادم نرفت...

_نازآفرین جان دخترم ... این ترس چیه توی چشمت ... گذشته ی تو فقط به خودت مربوطه ... من هیچ حقی ندارم که تو رو قضاوت کنم ... تازه وظیفه دارم که حمایت کنم ... نازآفرینی که من شناختم یه دختر پاک و مهربونو بی نظیره که دلیلی نداره بخواد به خاطر گذشته ای که داشته مجازات بشه ... و من در آغوشش به گریه افتاده بودم ... گریه ای سوزناک ... هیچ کس بعد از دانستن زندگی ام با من مثل او برخورد نکرده بود ... هیچ کس.

بعد از کمی مرا از آغوشش جدا کرد و دستمالی به دستم داد و با لبخند گفت:

_می دونی چرا اسم اینجا هیواست؟

سرم را به نفی تکان دادم:

_هیوا یعنی "امید" ... به نظر من بدون امید زندگی کردن یعنی مردن ... میدونی خود خدا گفته بزرگترین گناه بعد از شرک، ناامید شدن از رحمت الهیه ... یه جا خوندم که مبادا امید کسی رو ازش بگیرید که شاید جز امیدش چیز دیگه ای نداشته باشه ... به همین خاطر اینجا رو که افتتاح کردم ... نیت کردم که همه ی تلاشمو بکنم تا هیچ کس از اینجا

نا امید بیرون نره ... هرکس هم ناامیده برایش تلاش کنم تا حداقل یک ذره هم که شده به دلش امید بیاد ... عزیزم، دخترم ... امید داشته باش به خدا ... مطمئن باش همه ی سختی ها یه روز تموم میشه...

.....

نگاه از تابلو گرفتم و با لبخندی که از یاد آوری آن روز بر لبانم نشست بود به سمت ورودی رفتم ... خانم صبوری و مریم در آموزشگاه بودند ... امروز به خاطر افتتاحیه ی نمایشگاه کلاس ها را کنسل کرده بودند تا بتوانیم به موقع به نمایشگاه برسیم...

قرار بود همه در آموزشگاه جمع شویم و همراه هم با ماشین همسر خانم صبوری به نمایشگاه برویم ... می خواستیم یک ساعتی زودتر آنجا برسیم تا اگر کاری باقی مانده انجام دهیم و خلاصه آماده ی حضور بازدید کنندگان شویم... خدارو شکر اینبار گالری اجاره شده برای کودکان مجهز تر بود و مسئول آنجا خودش مسئولیت نصب قاب ها و چیدمان آنجا را به عهده گرفته بود ... خانم صبوری فقط برای سر زدن به آنجا رفته بود و راضی باز گشته بود. با وجود نبودم در آموزشگاه اما خانم صبوری اخبار و گزارش همه ی مسائل و برنامه ها را به من می داد و حتی با من مشورت می کرد ... به همین دلیل با وجود نبودن خیلی هم از اوضاع و جریانات دور نیفتاده بودم... همزمان با ورودم و با دیدن پوسترنمایشگاه " هنرمندان کوچک " روی تابلوی اعلانت آموزشگاه کلی هیجان زده شدم ... همیشه همین طور بود با دیدن نامم به عنوان مربی کودکان، آنقدر هیجان زده می شدم که هیچگاه برایم تکراری نمی شد ...

صدای مریم از اتاق خانم صبوری می آمد به همان سمت رفتم ... تقه ای به در زدم و وارد شدم...

_سلام

هر دو با دیدنم خوشحال سلام کردند و به سمتم آمدند و یک به یک در آغوشم گرفتند و از حالم جویا شدند.

مریم: نازآفرین این چند روز جات خیلی خالی بود.

خانم صبوری: آره والا

لبخند زدم

_منم کلی دلم برای شما و اینجا تنگ شده بود

قبل از آنکه صحبتمان ادامه پیدا کند موبایل خانم صبوری زنگ خورد و خانم صبوری با گفتن اینکه همسرش پشت خط است، ارتباط را برقرار کرد و بعد از کمی قطع کرد و گفت:

_زود باشید دخترا بریم تا پیشیمون نشده برنگشته خونه.

من و مریم با خنده ای ناشی از لحن شوخ خانم صبوری به سرعت به دنبالش به سمت بیرون رفتیم و بعد از سلام و

احوال پرسى مختصرى با آقا رضا همسر مهربان خانم صبوری سوار شدیم.

قرار بود فرح از راه بیمارستان به ما ملحق شود. افتتاحیه از ساعت 6 تا 10 بود و فرحناز گفته بود سعی می کند تا حدود

7 خودش را برساند ... البته که من دلم می خواست از همان ابتدا همراهم باشد ... حضور سیاوش و به احتمال خیلی

زیاد خانواه اش، مرا مضطرب می کرد و حضور فرح برای من دلگرم کننده بود.

حدود ساعت 5 بود که به گالری رسیدیم ...

چیدمان قاب ها عالی بود و مخصوصا که عکس هر یک از بچه ها را هم زیر کارشان چسبانده بودند و خلاصه همه چیز عالی به نظر می رسید ... فقط عکس دو تا از بچه ها جا به جا زده شده بود که بعد از تذکر من آن هم درست شد و همه چیز آماده ی پذیرایی از فرشته های کوچولو ی نقاش شد...

با خانم صبوری و مریم مشغول صحبت بودیم که ساحل و دوست عکاسش زهرا هم رسیدند و خلاصه جمعمان جمع شد و فقط جای فرح خالی بود...

بعد از سلام و احوال پرسی مفصلی که با ساحل و زهرا داشتیم ساحل رو به من گفت:

_راستی نازآفرین او شاگردت بود مهتا...

خانم صبوری با عجله به میان حرفش آمد و گفت:

_ساحل جان نظرت چیه تا همه نیومدن زهرا خانم چند تا عکس از خودمون و نمایشگاه خالی بگیرن؟

با تعجب به خانم صبوری و ساحل که انگار به کل فراموش کرده بود که داشت چیزی به من می گفت نگاه کردم ...

ساحل و زهرا برای عکس گرفتن از نمایشگاه کمی از ما فاصله گرفتند و مریم هم به دنبالشان رفت ... خانم صبوری روبرویم قرار گرفت و گفت:

_نمی خواستم بهت بگم چون واقعا لازم نبود ... در واقع با فرحناز درمیون گذاشتم اونم موافق بود بهت نگیم ... فقط فکرت رو مشغول می کرد...

همین حالا هم فکرم مشغول شده بود

_چی گفت؟؟؟

_هیچی ... گفت دیگه مهتا رو نمایان کلاس ... همین ... البته انگار اومده بود با تو صحبت کنه که وقتی دید نیستی بی

خیال شد و رفت ... فکرم نکنم دیگه بیاد

حامد گفته بود که دیدار دیگری اتفاق نمی افتد ... حتما همسرش از همه چیز با خبر شده بود که آمده بود ... وای خدایا من حوصله ی یک دردسر جدید را نداشتم...

انگار خانم صبوری حرفم را از چهره ام خواند که مطمئن گفت:

_دیگه نمیداد اگرم بیاد من نمی دارم هیچ اعصاب خوردی برای تو پیش بیاد اینو بهت قول میدم

با شرمندگی گفتم:

_ببخشید خانم صبوری به خاطر من هم یکی از شاگردای آموزشگاهتون رو از دست دادید هم براتون دردسر درست کردم.

اخمی کرد و گفت:

_این حرفو نزن ... حضور تو و آرامشت از همه ی اینا برام من مهمتره ... از دست ساحل ... هرچند که اون بیچاره در

جریان نیست ... نمی خواستم بدونی ... حالا هم قول بده بهش فکر نمی کنی ... امروز فقط باید بهت خوش بگذره ... باشه؟

لبخند کم جانی زدم و آرام گفتم:

_چشم

.....

نزدیک به شروع افتتاحیه بود که در باز شد و فرح با عجله داخل آمد. سلامی بلند بالا به همه کرد و یک به یک جواب شنید ... متعجب و خوشحال از حضور زودتر از موعدش به طرفش رفتم...

_سلام ... تو که گفتی 7 میای

_سلام دخترک ... یکی رو گذاشتم جای خودم اومدم...

بعد هم چشمکی زد و گفت:

_فکر کردی من تو رو با فک و فامیلای سیاوش تنها میذارم؟؟؟

فرح حقیقتا یک فرشته بود ... فرشته ی نجات من ... واقعا از نبودنش ناراحت بودم و به حضورش احتیاج داشتم مخصوصا که حضور خان عمو و خانواده اش حتمی بود ... هرچند که فرح در جبهه ی او بود اما باز هم تنها پشت و پناه من به حساب می آمد.

با صدای مریم ناچارا از فرح جدا شدم و متوجه شدم که خانم صبوری به سمت فرح رفت و مشغول پیچ شدند ... احتمالا خانم صبوری داشت باخبر شدنم از ماجرای مهتا را می گفت.

توجهی نکردم تا آنها را هم بیش از این نگران خودم نکنم ... من و حامد خیلی وقت بود که دیگر ما نبودیم و هیچ صنی با هم نداشتیم ... فکر کردن به او واقعا بی فایده و مسخره بود.

.....

چند دقیقه زودتر درهای نمایشگاه را باز کردیم.

راس شش بود که تعدادی از بچه ها به همراه خانواده هایشان وارد نمایشگاه شدند و نمایشگاه رسماً افتتاح شد... مشغول سلام و علیک با تازه واردها بودیم که دیبا و سینا طبق معمول با سرو صدا وارد شدند و پشت سرشان هم پدر و مادرشان در حالی که لبخند به لب این دو فرشته ی کوچک را نگاه می کردند قدم به نمایشگاه گذاشتند ... نکته ی جالب و عجیب و تفکربرانگیز اینجا بود که خان عمو حضور نداشت!!!

خانم صبوری نزدیک به در ورودی ایستاده بود و اولین کسی بود که با آنها روبه رو شد.

آنقدر غیبت او عجیب بود انگار، که خانم صبوری طاقت نیاورد و بعد از سلام و احوال پرسی رو به پدر بچه ها گفت:

_پس عمو بچه ها کجا هستن؟

پدر بچه ها: تو راه هستن رفتن دنبال پدر و مادرم

پس دلیل غیبتش این بود ... خدای من روبرویی با پدر و مادرش ... استرس گرفتم که عجیب نبود ... بود؟

خانم صبوری: خدا حفظشون کنه ... انقدر حضور ایشون تو آموزشگاه پررنگه و انقدر برای این دو تا برادرزاده وقت میذارن، که نبودن الانشون برام عجیب بود.

پدر بچه ها: بله واقعا ... بچه ها هم خیلی به سیاوش وابسته هستن.

من کمی عقب تر بودم و این مکالمه را می شنیدم. هنوز با آنها رو در رو نشده بودم که دیبا و سینا با دو شاخه گل زیبا

در دستانشان به سمتم دویدند ... من هم قدمی به سمتشان برداشتم و در دید پدر و مادرشان هم قرار گرفتم ...

دیبا: خاله برات گل آوردم

گل را از دستانش گرفتم و او را در آغوشم فشردم.

_مرسی عزیزم خیلی قشنگه

سینا: سلام نازآفرین جون

_سلام عزیزم

او را هم بوسیدم و گل را از دستش گرفتم ... دیبا با هیجان عروسک کپل بامزه ای را که در دستانش بود نشانم داد و گفت:

_خاله مرسی من خیلی اینو دوست دارم ...

متعجب از حرفش گفتم:

_خیلی قشنگه عزیزم اما چرا از من تشکر می کنی؟

_عمو گفت این همون جایزه ای بود که شما بهم قول داده بودین ... اون روز سر کلاس ...

ای خدا هدیه ی من یک کارت پستال بود ... حتما آن را به دیبا نداده، از دست این خان عمو ... مانده بودم چه بگویم که مادرشان به من نزدیک شد و دیبا و سینا با هدایت مریم برای عکس انداختن رفتند.

مادر بچه ها: سلام خانم افشار حالتون چطوره، خدا بد نده ؟

متأسفانه کمی از باند و چسب روی سرم از زیر شال پیدا بود.

_سلام ممنونم ... چیزی نیست چند روز پیش تصادف کردم ... خدا رو شکر بهترم.

برای لحظه ای با حالت خاصی نگاهم کرد که در تعبیرش موفق نبودم.

همان موقع پدر بچه ها هم رسید و مشغول سلام و احوال پرسی شدیم و مرا از تعبیر آن نگاه غافل کرد.

پدر بچه ها: خام افشار خیلی از تون ممنونیم ... بچه ها خیلی شما رو دوست دارن و کارهاشونم که واقعا عالیه دستتون درد نکنه.

مادرشان هم به تایید حرف همسرش با لبخند سرش را تکان داد.

_خواهش می کنم کاری نکردم ... منم بچه ها رو خیلی دوست دارم. بچه های با استعدادی هستن.

کمی دیگر صحبت کردیم و آنها برای دیدن بقیه ی کارها از من جدا شدند ... من هم به سراغ فرح رفتم. فکرم کمی

مشغول بود هم جایزه ی دیبا و هم نگاه مادرشان هنگام گفتن از تصادف ... نکند که از چیزی با خبر شده؟؟؟ خدایا خودت کمک کن.

فرح که چهره ی غرق فکرم را دید گفت:

_چی شده؟

_هیچی

با جدیت پرسید

_چیزی بهت گفتن ناراحت شدی؟

لبخندی زدم به این همه مهربانی ... فرح همیشه نقش بادیگارد را هم برایم ایفا می کرد.

_نه چیزی نگفتن ... فقط یکم مشکوک...

_خانم افشار

با صدای مادر یکی از بچه ها حرفم نمیه کاره ماند...

به سمتش رفتم و بعد از صحبت کوتاهی به دعوتشان برای عکس انداختن کنار کار فرزندشان رفتم و برای نیم ساعتی در جمع پدر و مادر ها مشغول صحبت شدم. خدارو شکر خانم صبوری هم به سراغ فرح رفته بود و او هم در این مدت تنها نبود.

نمایشگاه شلوغ شده بود و تقریباً همه ی بچه ها آمده بودند.

دیبا و سینا آنقدر ژست های بامزه ای موقع عکس انداختن گرفته بودند که هنوز هم از یادآوری اش خنده ام می گرفت این دو واقعا اعجوبه بودند...

...

_ناز آفرین

سرم را به سمت فرح چرخاندم

_سیاوش کو پس؟

خنده ام گرفت ... چقدر خودمانی برخورد می کرد.

_پدر بچه ها گفت رفته دنبال پدر و مادرشون

_آهان، گفتم نبودنش عجیبه

_خانوم صبوری هم گفت بهشون.

کمی مکث کردم و گفتم:

_فرح

_بله

مردد شدم برای گفتن

_هیچی ولش کن

خیلی جدی گفت:

_بگو

_بذار مطمئن تر بشم می گم

هنوز کمی تردید داشتم ... قصد داشتم اگر سیاوش دست از پافشاری اش برنداشت همه چیز را برایش بگویم و به فرح و خانم صبوری هم ثابت کنم که او هیچ فرقی با بقیه ندارد.

فرح متفکر نگاهم کرد و گفت:

_منتظر می مونم

همان لحظه صدای هیجان زده ی سینا بلند شد و سر هر دوی ما به سمت صدا چرخید.

سینا: بابا جون چرا دیر اومدی؟

خانم و آقای مسنی که مطمئن پدر بزرگ و مادر بزرگشان بودند وارد نمایشگاه شده و با عشق نوه هایشان را در

آغوش گرفته بودند ... نگاهم به در ورودی کشیده شد، پشت سرشان سیاوش همراه با دختر جوانی که خیلی چسبیده به او راه می رفت وارد گالری شدند ... چهره ی سیاوش را اخم محسوسی پوشانده بود و چشمانش در گالری در گردش بود ... به دنبال چیزی یا کسی می گشت انگار...

فرح آرام در گوشم گفت:

_فکر کنم داره دنبال تو می گرده.

من و فرح در قسمتی ایستاده بودیم که خیلی در دید آنها نبود و باید بیشتر داخل می آمدند تا ما را ببینند.

فرح دوباره گفت:

_انقدر ناز کردی که طرف صاحب پیدا کرد ... باور کن الان داره دنبالت می گرده تا ببینیش اونم بهت بگه دلت بسوزه

...

فرح با حرف هایش در آن واحد هم اعصابم را به هم می ریخت و هم به خنده ام می انداخت ... سکوت کردم و جوابش را ندادم تا اینکه سیاوش خان بالاخره انگار ما را پیدا کرد ... برای یک لحظه خیره در چشمانم آن اخم از چهره اش محو شد و دوباره جای خود را روی چهره اش پیدا کرد.

دختر جوان مشغول حرف زدن با او بود که سیاوش بعد از دیدن من بی توجه به او به سمت پدر و مادرش رفت و با اشاره به من چیزی به آنها گفت که نگاهشان به این سمت کشیده شد ... اخم دختر جوان از بی محلی سیاوش هم چیز غیر قابل چشم پوشی نبود ... دختر جوان دوباره کنار سیاوش قرار گرفت و پدر و مادرش به سمتی که من ایستاده بودم، آمدند.

دروغ بود اگر می گفتم نترسیدم ... استرس تمام وجودم را گرفت ... اگر از من چیزی گفته باشد؟؟؟؟
تجربیات گذشته با رنگی قرمز پیش چشمم آشکار شدند ... این حرکت کاملاً غیر ارادی بود که با نزدیک شدنشان من هم به فرح نزدیک تر شدم ... فرح مهربانم دستم را در دستش گرفت و اطمینان بخش فشار داد...
مادرش پر بود از ابهت ... پدرش اما مهربانتر به نظر می رسید ... شاید هم اینطور نبود اما من همیشه از مادران مردهای اطرافم ترسیده بودم...
روبروی ما ایستادند ... سیاوش و آن دختر پشت سرشان بودند و دختر باز هم داشت حرف می زد و توحهی به ما نداشت...

مادر سیاوش با لبخندی متین و نگاهی کمی موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

_سلام خانم ... مشتاق دیدار

چقدر مقتدر بود ... مشتاق دیدار من بود؟؟!! وای خدایا نکند سیاوش دیوانه حرفی زده باشد؟؟

فرح فشاری به دستم وارد کرد که به خود آمدم و تنها توانستم یک کلام بگویم.

_سلام

پدرش هم سلام و تشکر کرد و من هم کوتاه جوابشان را دادم.

واقعا این سکوت و بی زبانی دست خودم نبود ... من واقعا ترسیده بودم ... اگر آبروریزی می شد چه می کردم؟؟؟؟

خداراشکر دیبا با جیغ جیغ نزدیک ما شد و با هیجان گفت:

_مامان جون بیا

مادر سیاوش ببخشیدی به من گفت و با محبت دیبا را در آغوش گرفت و بوسید و دوباره زمین گذاشت و به دنبالش رفت ... پدر سیاوش هم به همان سمت رفت و خدا رو شکر کلی از استرس کم شد.
نفس راحتی کشیدم ... نگاه سیاوش به دستم در دستان فرح افتاد و با حالت خاصی نگاهم کرد...
منتظر بودم که او هم سلام و علیکش را بکند و برود اما او نگاهی به دختر کنار دستش انداخت و در حالی که اخم و کلافگی اش بیشتر می شد، بی توجه به ما به سمت بقیه ی خانواده اش که روبروی کارهای دیبا و سینا ایستاده بودند رفت ... حتی سلام هم نکرد!!!!!!

من و فرح متعجب رفتنش را نگاه می کردیم که فرح طاقت نیاورد و در همان حال گفت:

_وا چرا رفت ... بی ادب ... واقعا صاحب پیدا کرد؟؟!!
انگار خیلی هم گیر من نبود ... پوزخندی زدم و گفتم :
_دیدي گول ظاهر غلط اندازشو خوردی فرح خانوم
فرح اما با اعتماد به نفس گفت:

_اما من به حسم شک ندارم ... مطمئن این رفتارش به این دختر خانوم ربط داره اما چه ربطی، بعدا معلوم میشه ...
غمگین شدنم مسخره بود ... نباید ناراحت می شدم ... به هر حال این همان چیزی بود که خودم می خواستم ... اصلا شاید این طور احتیاجی هم به پرده برداری نبود، وقتی کسی را در کنارش داشت ... اما پس آن همه پافشاری الکی بود!!!!!!

با نگاه رفتنشان را دنبال می کردم ... آنها هم به جمع خانواده یشان ملحق شدند ... دختر جوان برای دیدن کار بچه ها کمی از سیاوش فاصله گرفت ... در همان لحظه سیاوش مادر بچه ها را کنار کشید و سریع چیزی در گوشش گفت که نگاه مادر بچه ها به سمت من کشیده شد و برای لحظه ای چشم در چشم شدیم ... سریع نگاه گرفتم و به فرح که او هم همان جا را نگاه می کرد چشم دوختم...
فرح در حالی که هنوز آنها را زیر نظر داشت گفت :

_دیدي گفتم یه ربطی به این دختره داره ... سیاوش داره به سرعت به سمت ما میاد و اون خانومه هم اون دختره رو گرفته به حرف...

عجب سریالی شده بود ... معلوم بود چیزی سر جای خودش نیست.
_بی خیال فرح نگاشون نک...

_سلام

این برخوردهای عجیب برای چه بود واقعا!!!!

به سمتش برگشتم همزمان با فرح جوابش را دادم، آرام و زیر لب ... با ناراحتی که در لحن و چهره اش مشخص بود گفت:

_خیلی ببخشید...

نگاهی به پشت سرش کرد ... مادر بچه ها و آن دختر حسابی گرم صحبت بودند و حواسشان به ما نبود انگار ... دوباره به ما نگاه کرد و کلافه گفت:

_دختر عمومه ... "فقط"

این فقط برای چه بود ... می خواست بگوید الکی به او چسبیده ... نگاه از چشمان معترفش گرفتم و آرام گفتم:

_خیلی خوش اومدن ... اما فکر نمی کنم نسبتشون به من ارتباطی داشته باشه.

فرح ضربه ی نامحسوسی به بازویم زد ... خب دروغ که نگفته بودم ... این همه مدت ما را سرکار گذاشته بود .

فرح: آقای آریافر چیزی شده نگران به نظر می رسید؟

دوباره نگاهش کردم ... وای خدایا چرا در دلم حس ناراحتی داشتم ... من که خودم می خواستم او را از سرم باز کنم ... اما حالا ... واقعا چرا؟؟؟

کاملا مشخص بود که سیاوش همیشگی نیست ... سرش را مختصر تکانی داد و زیر لب گفت:

_چیزی نیست

دوباره پشت سرش را نگاه کرد و با اجازه ی آرامی گفت و رفت ... با رفتنش فرح معترض گفت:

_این چی بود گفتی ... چرا حالشو گرفتی؟؟؟ خب اومده بود اعتراف کنه دیگه که هیچی بینشون نیست ... اصلا معلومه همش زیر سر این دخترس...

فرح دست از طرفداری از سیاوش برنمی داشت.

_فرح بی خیال لطفا ... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

.....

نیم ساعت بعد همه ی خانواده ی آریا فر البته منهای آن دختر عمو و سیاوش که زودتر رفته بودند، به سمت ما آمدند و بعد از تشکر و خداحافظی کوتاهی گالری را ترک کردند ... سیاوش و آن دختر هم ربع ساعت پیش بی سرو صدا گالری را ترک کرده بودند ... بعد آمده بود و می گفت که "فقط" دختر عمویش است ... من هم حتما گوش دراز هستم ... تمام آن لحظاتی که از کنار ما رفت، آن دختر از کنارش چم نخورده بود و تمام وقت داشت برایش حرف می زد، سیاوش هم با اخم حرفهایش را گوش می داد، گاهی هم برایش سری تکان می داد. بعد هم که همراه هم رفته بودند، بدون حتی نیم نگاهی به این سمت ... چه رسد به خداحافظی.

چرا انقدر فکرم را مشغول کرده بود؟ چرا تمام مدت زیر نظر گرفته بودمشان؟

ذهنم را روی خانواده اش متمرکز کردم ... خیلی هم خانواده ی ترسناکی نبودند انگار ... مادرش اما ... نفسم را کلافه بیرون دادم از این افکار بیجا ... به هر حال فرقی نمی کرد ... فاصله ی ظاهر و باطن آدمها در این دنیا زمین تا آسمان بود و بروز دادن باطنشان به تار مویی بند...

انگار نمی توانستم ذهنم را از رفتارهای سیاوش دور کنم ... خدایی رفتار امروزش عجیب بود ... آن هم خیلی ... چه بی سرو صدا هم رفته بود ... خداحافظی نکرده ... رفتارش واقعا ناامید کننده بود، با یک بار حضور خانواده اش در جایی که من بودم این چنین به هم ریخته بود و این اصلا نشانه ی خوبی نبود.

فرح هم دائم مشغول تحلیل رفتار او بود و حسابی آشفته بازار ذهن مرا آشفته تر می کرد.

خداروشکر بالاخره افتتاحیه به پایان رسید و حدود ساعت ده بود که همراه فرح از خانم صبوری و بقیه خداحافظی کردیم و از نمایشگاه خارج شدیم...

.....

آرام و قدم زنان در سکوت به سمت ماشین فرح می رفتیم ... طبق گفته ی فرح جا برای پارک نبود و ماشین را کمی دورتر از گالری پارک کرده بود ... هنوز مسافتی تا ماشین مانده بود که دیدن سیاوش تکیه زده به کاپوت ماشین مرا در جابم میخکوب کرد ... فرح نیز به تبعیت از من ایستاد ... خدایا امشب چرا تمام نمی شد ؟؟؟؟
فرح در حالی که سعی داشت هیجانش را مخفی کند با صدای کنترل شده ای گفت:

_وای دخترک نرفته ... می دونستم بی معرفت نیست.

جوابی به هیجانش ندادم و سعی کردم بر استرسی که به جانم افتاده بود غلبه کنم.

او هم با دیدن ما تکیه از کاپوت گرفته و به سمتمان می آمد ... با گام های بلند خودش را به ما رساند ... چهره اش هنوز هم ناراحت بود ... روبرویمان ایستاد.

_دوباره سلام

فرح : سلام ... نرفتی؟

_نه منتظر شما بودم

فرح: چیزی شده؟

سیاوش اول نگاهی به من که انگار زبانم را بریده بودند انداخت و بعد رو به فرح گفت:

_اول اینکه به خاطر امشب منو ببخشید ... و اینکه خانم حکیم یه خواهشی ازتون دارم...

فرح مردد نگاهی به من انداخت و گفت:

_بفرمایید

_میشه از ایشون بخواید اجازه بدن من تا منزل برسونمشون.

ای خدا ... فرح باز هم مردد به من نگاه کرد و گفت:

_خب ... نازآفرین ... خودش باید بخواد.

نمی دانم چرا قفل زبانم شکسته نمی شد ... سیاوش کلافه گفت:

_خودش اجازه نمی ده من بارها ازش خواستم ... خواهشا شما ازش بخواین ...

نگاه خسته اش را به من داد و گفت:

_من حرف دارم باهات

شاید وقتش بود ... باید می گفتم و همه چیز را تمام می کردم ... این دیدارها نباید از این بیشتر می شد.

فرح باز هم نگاهم کرد و گفت:

_آقای آریا فریه لحظه اجازه میدین؟

سیاوش کمی از ما فاصله گرفت

فرح: میری باهات؟

در فکر بودم ... باید می گفتم ... باید تمام می کردم این حضور را ... حالا که دختر عمویش هم بود راحت تر می رفت ... فرح که سکوتم را دید نا امید گفت:

_بهش می گم خسته ای ... هرچند که به نظرم خوب بود اگه صحبت می کردید.

خواست به سمت سیاوش برود که آرام و کمی مردد گفتم:

_میرم باهانش

فرح خوشحال و با این فکر که من کوتاه آمده ام نگاهم کرد و گفت:

_آفرین عزیزم باید به فرصت به خودت بدی

منتظر حرفی از جانب من نماند و به سمت سیاوش رفت.

_آقای آریافر نازآفرین امانت دست شما، مواظبش باشید.

چهره ی سیاوش غرق بهت و بعد از آن خوشحالی بی نظیری شد ... انگار باورش نمی شد که قبول کرده باشم ... فرح به سمت ماشینش رفت و بعد از کمی با بوق کوتاهی راهی خانه شد.

باز هم ... من ماندم و او

به سمتم آمد ... ناراحتی اش از بین رفته بود اما هنوز هم آثار کلافگی را در چهره اش داشت.

_بریم؟

بی حرف در کنارش به را افتادم...

_قدم بزنییم یا با ماشین بریم

آرام گفتم:

_یا ماشین لطفا

توان راه رفتن نداشتم ... می ترسیدم از چیزی که می خواستم بگویم ... این استرس تمام جانم را گرفته بود ترجیح

می دادم بنشینم ... در دلم نام خدا را صدا می زدم ... خدایا کمک کن.

سوار ماشین شدیم ... معذب بودم ... ماشین را روشن نمی کرد ... همین طور نشسته بود و نگاهم می کرد ... البته من سر به زیر بودم اما حس سنگینی نگاهش زیادی زیاد بود.

آرام گفتم:

_خوبی؟

نه ... دلم می خواست فرار کنم ... من با وجود تمام نخواستن هایم از پس زده شدن می ترسیدم. از آبروریزی دوباره

می ترسیدم ... از نگاهش بعد از دانستن همه چیز می ترسیدم.

_بله ... میشه حرکت کنید.

کمی سکوت شد و بالاخره ماشین را روشن کرد.

با وجود همه ی ترس ها اما باید می گفتم ... اینبار نمی گذاشتم بی دلیل محکوم شوم...

آنقدر درگیر افکارو استرس هایم شدم که حتی نفهمیدم ماشینش چه بود البته اگر همانی بود که آن دفعه روبروی بیمارستان فرح دیدم، که یک دویست و شش صندوق دار نوک مدادی بود، اما حالا واقعا هیچ تصویری نداشتم ... همین طور که به آرامی از پارک خارج می شد گفت:

_دختری که امروز همراهم بود دختر عموم بود ... فقط همین، خواهش می کنم فکر دیگه ای نکن ناخودآگاه گفتم:

_فرقی نمی کنه

انگار اعصابش به هم ریخت که تمام حرصش را سر فرمان بیچاره خالی کرد. چند لحظه ای سکوت برقرار شد و من همچون زمان قبل از امتحان در ذهنم مرور کردم همه چیز را ... هر چه می خواستم بگویم را...

با سرعت آرامی رانندگی می کرد ... انگار می ترسید مسیر تمام شود و وقت کم آورد... حدود پنج دقیقه ای در سکوت گذشته بود ... سکوتی خاص که مرا به طرز عجیبی آرام کرده بود ... همانطور خیره به روبرو گفتم:

_از همون روزی که فهمیدم نمی تونم بی خیالت بشم ... می دونستم راهم سخته اما فکر نمی کردم که دیگه انقدر ا هم سخت باشه ...

نگاهش را به من داد

_تو اصلا اون روزا رو یادته هست؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم :

_روزای دانشگاه؟

سرش را به تایید تکان داد

_خب روز اولی که تو آموزشگاه دیدمتون به نظرم آشنا بودین ... روزی هم که اون عکس رو آوردید اونم به نظرم آشنا بود ... ولی نمی دونستم کجا و چطوری ... اما بازم اون عکس برام آشنا تر بود تا شما زیر لب گفتم:

_خوبه

دوباره به حرف آمد و گفت:

_خب چرا نمی پرسیدی ؟

_خب چون دونستن بیشتر باعث نزدیکی بیستر می شد ... و خب من شرایطشو ندارم.

ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و کاملا به سمت من چرخید ... خیره در چشمانم گفت:

_میشه خواهشا بهم بگی چرا شرایطشو نداری؟

باید می گفتم ... ای خدا چرا انقدر سخت بود ... از این فاصله با این نگاه حرف زدن سخت بود.

_چیزهایی هست که باعث میشه من نتونم و نخوام اصلا به ازدواج فکر کنم و اینکه خب دختر عموی شما هم که فکر نمی کنم "فقط" دختر عمو بوده باشه.

_اول اینکه من مسئول احساس دیگران نیستم ... من مسئول احساس خودمم ... رابطه ی من و دختر عموم دقیقا همینه ...

کمی نزدیک تر آمد و جدی گفت:

_خواهشا حرفمو قبول کن ... اما دوم ... میشه به من بگی چی باعث میشه نتونی و نخوای؟
سرم را به روبرو چرخاندم ... کاش می توانستم فرار کنم از این نگاه...
مانده بودم از کجا شروع کنم که گفت:

_به خانم حکیم هم گفتم من مشکلی با حتی مطلقه بودن یا چه میدونم بیوه بودن تو هم ندارم ... دیگه واقعا نمی دونم چه جوری باید بهت ثابت کنم که من تو رو می خوام، خودتو ... همینی که هستی رو...
دوباره استرسم بالا زده بود ... این طور که حرف می زد قلبم را به دهانم می آورد ...
آخ خدایا چه می شد من هم شرایطی داشتم که می توانستم از شنیدن این حرفها غرق لذت شوم...
با این فکر بغضی تلخ بر گلویم چنگ انداخت ... با صدای لرزانی که سعی در کنترل کردن آن داشتم گفتم:
_انقدر مطمئن حرف نزنید ... مطمئن باشید با دونستنش اول از همه خودتون از اون همه اصراری که داشتید پشیمون می شید.

لرزش صدایم را حس کرده بود ... نگران نگاهم می کرد ... به خدا در چشمانش ترس را دیدم ... ترسیده بود از حرفم ... معلوم بود که جا می زد ... انگار فکر نمی کرد چیزی بدتر از بیوه بودن و مطلقه بودن هم باشد ... وقتی بیوه و مطلقه بودن برای او اوج مشکل به حساب می آمد پس با درد من می خواست چه کند.
_بهم بگو ... من جا نمی زنم.

به سختی این کلمات را گفته بود ... ترسیده بود ... مطمئن بودم ... در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

_می دونید اون آقایی که شب تصادم اونجا بود، کی بود؟

اخم هایش در هم رفت، نگاه از چشمانش گرفتم و به روبرو خیره شدم.
_یه روزی نامزدم بود.

بی اراده قطره اشکی روی گونه ام چکید و بعد روی آستین مانتو ام افتاد.

ردش را به سرعت پاک کردم و به چشمان سیاوش خیره شدم...

اخم داشت ... حس های دیگری هم بود که نمی فهمیدم...

با صدای گرفته ای گفت:

_گفتم که مشکلی با این چیزا نه...

نگاه از چشمانش گرفتم و بی توجه به او ادامه دادم

_دو روز قبل از عروسی همه چیز به هم خورد

قطره ی دوم هم چکید ...

هیچ صدایی از او نمی آمد ... نفس هم نمی کشید ... هم به خودش، هم به فرح و خانم صبوری ثابت می کردم که او مرد این میدان نیست ... هیچ کس مرد این میدان نیست.

نگاهش کردم ... نگاهم می کرد ... حرفی برای گفتن نداشت انگار ... شاید جا زده بود.

_تا کجا می تونید با گذشته ی من مشکلی نداشته باشید...

گیج بود ... ادامه دادم

_هنوز چیزی نگفتم اما تردید از توی نگاهتون مشخصه ... اما می گم براتون تا برید و دست از سر من و زندگیه خسته

کنندم بردارید ... می گم تا بیشتر از این وقتتون رو حروم من نکنید.

لبخند ی آغشته به بغض به چهره ی گیج و ماتش زدم و گفتم:

_نگران نباشید مجبور نیستید بعد از دونستن همه چیز باز هم بمونید ... اتفاقا من میگم که شما راحت تر برید...

نگاه از چهره ی اخمو شده اش گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم...

با صدای گرفته ای گفت:

_چه انتظاری از من داری ... منو گذاشتی میون یه عالمه علامت سوال ... انتظار داری چه عکس العملی نشون بدم؟

_هیچ انتظاری ندارم ... فقط می خوام بهتون ثابت کنم که اصرار تون بی فایدهست و موقع عمل جا می زنید.

_چرا انقدر راحت منو قضاوت می کنی؟

_یک عمر همه منو قضاوت کردن یک بارم من، به جایی بر نمی خوره

سکوتش را که دیدم سرم را به سمتش چرخاندم...

با حالت خاصی نگاهم کرد و اخمش کم کم باز می شد ... با لحن پر احساسی گفت:

_می خوای تلافی همه رو سر من دریباری ... باشه من مشکلی ندارم اگه اینطوری آروم میشی.

بی توجه به احساسات خرج کرده اش ... نگاهم را به بیرون دوختم و گفتم:

_میشه حرکت کنید ... من خیلی خستم ... میشه فردا براتون بگم ... امشب واقعا توانشو ندارم ...

دلم گرفته بود و استرس بدی از بازگویی ماجرا داشتم...

_از کجا معلوم نمی خوای دست به سرم کنی؟ از کجا مطمئن باشم چیزایی که می خوای بگی حقیقت داره؟

_خیالتون راحت باشه به اندازه ی کافی مدرک دارم که بی چون و چرا قانع بشید.

ماشین را روشن کرد و در حالی که شروع به حرکت می کرد گفت:

_من هیچ مشکلی با این گذشته ای که میگی ندارم

پوزخندی عمیق بر چهره ام نشست و دلم را سوزاند...

حامد هم این را گفته بود ... هرچند که او نمی دانست جریان چیست و اگر می دانست کار اصلا به خواستگاری و

نامزدی هم نمی کشید ... مقایسه ی این جمله از زبان این دو درست نبود ... با این حال گفتم:

_یه روزی همون آقا هم مدام اینو می گفت ... هرچند که اون از اصل ماجرا بی خبر بود.

جدی و کمی با حرص گفت:

_توی بی لیاقتی اون که شکی نیست ... هرچند همون بهتر که رفت به جهنم...

زیر لب بی لیاقت را دوباره تکرار کرد ... چرا دلم از شنیدن این حرف کمی آرام شده بود ؟؟؟؟

سرم را نامحسوس تکان دادم ... احساساتم ضد و نقیض بودند ... در کل حل خوبی نداشتم و این اشک ها ی مزاحم و بی موقع ... کاملاً غیر ارادی صورتم را خیس می کردند ... سرم را بیشتر به سمت پنجره چرخاندم ... تمام سعیم این بود تا اشک ها از چشمم سیایش دور بمانند...

اما او با حرصی که در صدایش مشخص بود و سعی داشت کنترلش کند گفت:

_الان این اشکا برای اونه؟

هیچ نگفتم ... انگار تلاشم بی فایده بود.

دوباره با همان حالت گفت:

_دوسش داشتی؟

این حرصی که در لحنش بود مغایر با حرفش بود که گفته بود حتی با مطلقه بودن من هم مشکلی ندارد ... او با شنیدن یک نامزدی ساده این چنین شده بود بعد الکی برای من شعار می داد.

فکرم را به زبان آوردم و گفتم:

_الان این لحن برای چیه؟ شما که می گفتین با این چیزا مشکل ندارین ... دیدین همش شعار بود.

نمی دانم این دلخوری که در لحنم بود از کجا آمده بود ... خدایا او داشت با من چه می کرد.

دوباره ماشین را نگه داشت و کامل به سمتم چرخید ... کمی عصبی به نظر می رسید ... چشمانش اما حرف دیگری داشتند...

_من مشکل ندارم، این هزار بار ... اما دلم نمی خواد به خاطر یه آدم بی لیاقت اشک بریزی من ناراحتیم به خاطر ناراحتی توئه نه اون بی لیاقت.

هر چه می گفتم جوابی در آستینش داشت ... نگاه از چشمانش گرفتم و به دنده ی ماشین خیره شدم ... چشمانش پر از حرف بود ... پر از حس ... با لحنی که بوی حسرت می داد گفت:

_جوابمو نمیدی ... دوسش داشتی؟ یعنی می خوام بدونم هنوزم ... دوسش داری؟

چقدر سخت بود پرسیدن این سوال برایش.

همانطور خیره به دنده آرام گفتم:

_همه چیز تموم شده

_اون تعهد قلبی که گفتی که الکی بود، آره؟؟؟ برای دست به سر کردن من گفته بودی؟؟؟

باورم نمی شد مرا انقدر دوست داشته باشد که این سوال را با این ترس در صدایش پرسیده باشد.

بغضم را فرو دادم و گفتم:

_اون موقع تازه هجده سالم شده بود ... اون اولین کسی بود که وارد زندگیم شد، خب منم بهش علاقمند شدم ... تا مدتها بعد از به هم خوردن نامزدی حالم بد بود ...

آهی از ته دل کشیدم و ادامه دادم:

_اما خیلی وقته که دیگه بهش فکر نمی کنم ... ولی این اصل ماجرای که می خوام بگم نیست. این یه گوشه ی

کوچیکشه که برای خیلی ها خودش یه مانعه بزرگه

سریع گفت:

_هیچ مانعی نیست. اصلا این موضوع به هیچ کس ربطی نداره، این مربوط به گذشته ی توئه
_فکر می کنی خانوادتون هم همین نظرو دارن؟
به روبرو چرخید و جوابم را نداد ... از همین حالا کم آورده بود ... حق داشت ... کم چیزی نبود ... با اخمی بر چهره گفت:
_حتی اگه خانوادم با این مسئله مشکل داشته باشن من حلش می کنم ... این اصلا مشکل بزرگی نیست...
_برای همین می گم کوتاه بیاید ... بودن با من براتون فقط دردسر داره ... می بینید شما نگفتید خانوادتون مشکلی با
نامزدی به هم خورده ی من ندارن ... گفتید حلش می کنید و این یعنی شروع دردسر برای شما ... و من.
_هیچ دردسری نیست ... من باید حلش کنم که می کنم ... میشه همه چیزو بسپری به من ... میشه یکم به من اعتماد
کنی.

دلم می خواست بدون گفتن از اصل ماجرا هر طور شده او را منصرف کنم ... آخه برای چه کسی گفتن از بی آبرویی
آسان بود که برای من باشد...

_به این سادگی نیست. اصلا فرض کنی مشکل نامزدی به هم خورده ی من و حل کردید چه طوری می خواهید مشکلی
که باعث به هم خوردن اون نامزدی شد رو حل کنید ... البته اگر اول خودتون بتونید باش کنار بیاید.
هر دو عصبی شده بودیم من برای طفره رفتن از گفتن و دست به سر کردن او بدون آبروریزی، او اما برای اثبات
خودش ... دوباره آن ترس و نگرانی در نگاهش هویدا شد ... اما برخلاف حسی که از نگاهش می گرفتم، با اطمینان
گفت:

_برام مهم نیست چی شده من می خوام بدونم و بعدم همه چیزو درست می کنم ... بهت قول میدم.
فرار بیشتر بی فایده بود ...

خواستیم برای فردا قراری با او هماهنگ کنم تا همه چیز را بگویم و خلاص شوم که تا دهان باز کردم گوشی اش که
کنار دنده قرار داشت زنگ خورد و نام شیوا روی صفحه روشن و خاموش شد ... نگاهم را به او که خیره ی من بود دادم
... با مکث نگاهش را به گوشی اش داد اما با دیدن نام شیوا به سرعت گوشی را برداشت و چنان چشم غره ای به آن
رفت که انگار شخص پشت خط را می بیند. بعد هم نگاهی به من کرد و مردد ارتباط را برقرار کرد.

_الو

...

نگاهم را به بیرون دوختم.

_کار داشتم

...

_خودم از عمو و زن عمو عذر خواهی میکنم...

...

_شیوا من که گفته بودم نمیام.

...

_نه، فردا هم کار دارم

...

_نه خداحافظ

...

مکالمه ای با لحنی سرد و کمی کلافه.

خواست چیزی بگوید نگاهش کردم که همان لحظه دوباره گوشی اش به صدا در آمد. کلافگی اش این دفعه عیان بود.

بی مکث جواب داد.

_سلام بابا

...

_بیرونم ... کار دارم.

...

_بابا من گفته بودم نیام. شما که در جریان بودید.

...

_چشم

...

_شب دیر میام فعلا جایی کار دارم ... برگشتم صحبت می کنیم.

...

_باشه خداحافظ.

گوشی را قطع کرد ... قبل از آنکه چیزی بگوید گفتم:

_من مزاحمتون نمیشم ... می تونم یه در بست بگیرم تا خونه، شما هم به کارتون برسید.

انگار خانه ی عمو را پیچانده بود ... بهتر بود آویزش نباشم.

طوری نگاهم کرد که ترجیحا ساکت شدم...

_کاری ندارم ... خودم می رسونمت ... داشتیم صحبت می کردیم.

امشب که مرا گیر آورده بود به هیچ وجه بی خیال نمی شد.

سکوتم را که دید، گفت:

_شب خونه ی عموم دعوت داشتیم، برای شام ... البته من همون موقع که شیوا رو رسوندم گفتم نیام اما ... بگذریم

...

به نظر نمی آمد جریان این شیوا خانم به همان سادگی که گفته بود باشد ... به هر حال فرقی هم نمی کرد من که

ماندنی نبودم ... ماشین را روشن کرد و راه افتاد ... بدون اینکه حتی سوالی از من بپرسد مسیر خانه را می رفت و این

نشان می داد که یا باز فرح در این بین نقشی دارد یا اینکه او تعقیب و گریز را هم قبلا امتحان کرده.

_چرا از آموزشگاه قبلی اومدی بیرون اون که مسیرش برات بهتر بود، مثل این یکی اسم و رسم دارم بود؟

متعجب نگاهش کردم ... او خیلی بیشتر از آنچه نشان می داد از من می دانست ... ای خدا شاید گذشته ام را هم می

دانست.

نگاهی به چهره ی علامت تعجب شده ام انداخت و لبخند بر چهره اش نشست.

_اگه همه چیزو برای من بگی منم یه چیزایی برات میگم چیزایی که شاید به یاد هم نیاریشنون.

گرو کشی می کرد ... کم کم داشتم از او می ترسیدم ... همینطور گیج و مات نگاهش می کردم که گفت:

_اینطوری نگام نکن ... اول داستان تو بعد داستان من.

در سکوت خاطراتم را مرور می کردم تا شاید ردی از او پیداکنم ... بی فایده بود ... همینطور که رانندگی می کرد دوباره

نگاهش را به من داد و گفت:

_نگفتی؟

چه می گفتم ... از آبروریزی که باعث اخراجم شد؟

اما دلم را به دریا زدم و گفتم:

_اخراج شدم

با لحن بی نهایت متعجبی گفت:

_برای چی؟

_شاید باورتون نشه اما مربوط به همون گذشته ایه که نمی دونید.

کلافه شده بود با همان حالت گفت:

_بالاخره کی قراره من از همه چیز سر دربیارم. به خدا دارم دیوونه میشم دختر.

_گفتنش برای من آسون نیست ... اما از اونجا که شما دست بردار نیستید ... من مجبورم براتون بگم تا خودتون بی

خیال بشیید...

_چرا فکر می کنی جا میزنم ... وقتی میگم هیچی برای من مهم نیست یعنی واقعا هیچی

_یه هر حال فرقی نمیکنه چون من قصد ازدواج ندارم ... و مطمئن باشید حتی اگر شما هم مشکل نداشته باشید

خانوادتون امکان نداره کوتاه بیان ... اینو تجربه به من ثابت کرده.

عصبی یک دستش را از فرمان برداشت و در موهایش فرو برد ... شیشه را پایین داد و دستش را لبه ی پنجره گذاشت.

آب دهانم را پایین فرستادم و برای اتمام حجت گفتم:

_چیزی که می خوام براتون بگم چیز ساده ای نیست ... که اگر بود باعث به هم خوردن یه عروسی نمی شد ... پس

شما هم تا فردا فکراتون رو بکنید، اگر بازم مصر بودید بشنوید، فردا ساعت 5 بیاید پارک روبروی آموزشگاه ... اگر

پشیمون شدید هیچ اجباری نیست به هر حال من به این چیزا عادت دارم.

جمله ی آخرم را با ناراحتی و آرام گفتم ... نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

_نه انگار تو نمی خوای منو باور کنی ... مطمئن باش میام ... اونم فقط برای اینکه بهت ثابت کنم دونستن و ندونستن

ماجرا هیچ فرقی به حال من نداره...

اگر پا پس نمی کشید چه می کردم ... من توان رویارویی با "مادر" و خانواده اش را نداشتم ... این شیوا خانم را

کجای دلم می گذاشتم.

ای خدا اگر باز هم آبروریزی می شد ... اگر باز هم دل می دادم و دلم شکسته می شد چه؟

چند دقیقه ای در سکوت گذشته بود که گفت:

_سرت چطوره؟

به این خودمانی حرف زدنش هم عادت کرده بودم انگار که دیگر برایم مهم نبود.

_خوبه

_کی بخیه هاشو می کشی؟

_چند روز دیگه

_روز دقیقشو بهم بگو می خوام همراهت باشم.

وقتی اینطور مدعی می شد دلم می خواست سرش فریاد بزنم... نباید اجازه می دادم دلم به این حرف ها و حس ها خوش شود...

_ممنون اما فرح هست

بی توجه به عدم علاقه ی من گفت:

_باشه تو نگو از خود خانم حکیم می پرسم.

با اعتراضی که در صدایم بود گفتم:

_آقای آریافر ش...

_جان آقای آریافر ... سیاوش بهتر نیست

عجب پرویی بود ... با آن لحنش ای خدا ... اصلا فراموش کردم چه می خواستم بگویم

سکوتم باعث شد لبخند به لب هایش بیاید ... با همان لبخند گفت:

_چی می خواستی بگی؟

آرام گفتم:

_هیچی

اصلا در کنار او سکوت بهترین گزینه بود ... کاش می شد امشب تا فردا به اندازه ی هزار سال طول بکشید ... هیچ چیز

برای من زجر آورتر از گفتن از گذشته ها نبود.

_یه سوال بپرسم؟

سکوتم را به علامت رضا دانست که گفت:

_پدر و مادرت فوت کردن، درسته؟

داشت به جریان اصلی نزدیک می شد ... استرس گرفتم باز.

_هوم

تنها صدایی که از گلوئی خشکم خارج شد همین بود. امشب نمی توانستم کاش تا فردا صبر می کرد.

_خانم حکیم ازدواج نکردن؟

_نه

_تنها زندگی می کنید؟

_بله

_آرام گفته بودم...

_معذب شدنم را حس کرد انگار که سریع گفت:

_همینطوری پرسیدم ... با هیچ کدومش هم مشکلی ندارم. اصلا به کسی ربطی نداره.

_ماشین در سکوت پشت چراغ قرمز متوقف شده بود ... با رد شدن مردی از جلوی ماشین که دو جعبه پیتزا در دست داشت، سیایش چنان با هول گفت "شام خورده بودی؟" که ترسیدم و در جایم کمی بالا پریدم...

_اما او بی حواس خودش دوباره گفت:

_نه تو نمایشگاه که شام نمیدن ... ای بابا اصلا حواسم نبود ... از دست تو دختر از بس که هی از دستم فرار می کنی، وقتی قبول کردی با من بیای انقدر خوشحال شدم که همه چیز یادم رفت ... ببخشید تا این موقع گرسنه موندی... گرسنه نبودم. آنقدر شیرینی در نمایشگاه خورده بودم که جا برای صبحانه ی فردا هم نداشتم چه رسد به شام. _آقای آریا فر احتیاجی نیست ... اصلا گرسنه نیستم ... همین که برسونیدم خونه ممنون میشم.

_اخم کرد و گفت:

_بدون شام که نمیشه، تو خیلی ضعیفی باید خودتو تقویت کنی

_از کجا فهمیده بود من ضعیفم ... این نگرانی ها برای من بود !!!!

_ای خدا کمک کن جنون او به من سرایت نکند ... کاش می توانستم دلم را کرو کور کنم...

_اینبار محکم تر گفتم:

_باور کنید امشب اصلا گرسنه نیستم تو نمایشگاه شیرینی خوردم، اصلا نمیتونم چیز دیگه ای بخورم.

_کمی خیره چشمانم را نگاه کرد و گفت:

_مطمئن باشم ... اصلا دوست ندارم با من رودرواسی داشته باشی.

_مطمئن باشید ... ممنون از لطفتون.

_با لحن خاصی گفت:

_اینا لطف نیست...

_آهی کشید و ادامه ی حرفش را خورد ... من هم اصلا به روی خودم نیاوردم.

.....

_روبروی در خانه توقف کرد ... باورم نمی شد بالاخره رسیده بودیم. دست و پایم برای فرار به تکاپو افتادند.

_سریع گفتم:

_ممنون خدا حافظ.

_در ماشین قفل بود هنوز ... خونسرد گفت:

_فردا میبینمت راس ساعت 5

انگار نمی خواست فکر کند ... سرم را آرام تکان دادم و دستم را روی دستگیره گذاشتم ... چرا در را باز نمی کرد .
چشمانش خندان بود ... کمی نگاهم کرد.

_از خانم حکیم خیلی تشکر کن ... اگه ایشون نبودن احتمالاً تو بازم از دستم در میرفتی ... در ضمن مواظب خودتم باش ...

عجب پروویی بود ... جدی گفتم:

_ممنون که تا خونه رسوندیدم ... میشه درو باز کنید.

_بالاخره یه روز دست از این فرار کردنا بر میداری

همزمان با جمله اش قفل در را هم باز کرد...

از این رفتارهایش حرصم گرفته بود برای همین گفتم:

_البته اگه تا اون موقع خود شما فرار نکرده باشید کاری که همه وقتی جریان و شنیدن کردن.

به سرعت پیاده شدم و به سمت ورودی آپارتمان چهار طبقه یمان رفتم ... حتی نگاهش نکردم تا ببینم در چه حالیست ... اعتماد به نفسش زیادی زیاد بود.

بی نگاهی به پشت سرم در را باز کردم و وارد شدم ... پشت در ایستادم. صدای ماشینش از پشت در می آمد هنوز نرفته بود ... همان لحظه اس ام اسی برایم آمد گوشی ام را با این فکر که فرحناز است برداشتم اما شماره نا آشنا بود پیام را باز کردم:

«همچو نامت "ناز" کن با من ولی آگاه باش ... صبر و عشق من بسی افزون ترست از "ناز" تو»

""ناز کن نازآفرین ... خودم همشو خریدارم، با جون و دل ... اما سعی کن به من عادت کنی، من رفتنی نیستم ...
شبت خوش عزیزم""

قلبم به تپش افتاده بود ... تپشی محسوس و پر از حرف.

صدای حرکت ماشینش مرا از هجوم حس های وارد شده خارج کرد ... به خودم تشر زدم:

_خجالت بکش نازآفرین...

نباید می گذاشتم در من حسی به وجود آورد ... نباید دلبسته می شدم ... نباید...

ای خدا شماره ام را هم داشت ... انگار فقط گذشته ام را نمی دانست. همان لکه ی سیاه زشت را...

با تمام وجود از حسی که به سراغم آمده بود ترسیدم ... نباید اجازه می دادم بر من ... بر احساس من غلبه کند ...

خوب بود که فردا همه چیز تمام می شد ... تماشش می کردم ... برای او که مشکلی پیش نمی آمد ... می رفت سراغ

یکی دیگر ... شیوا خانم هم که حی و حاضر بود ... این وسط آنکه دوباره نابود می شد من بودم...

به سمت پله ها رفتم. پشت در خانه تا کلید در قفل انداختم در باز شد ... فرح پشت در بود ... منتظر و کاملاً شبیه به

یک علامت سوال.

هنوز وارد نشده گفتم:

_چی شد؟... چی گفت؟... ردش کردی باز؟

در را کمی هل دادم و گفتم:

_خاله جون اجازه میدی بیام داخل

دستم را به دنبال خودش کشید و در را با صدا بست.

_بیا اینم داخل ... بگو دیگه

_جریان حامد و براش گفتم، اصل ماجرا رو هم فردا براش می گم

سرش را متفکرانه تکان داد و گفت:

_آره خوبه باید بگی ... نباید اشتباهی که بابا و مامان درباره ی حامد کردن، تکرار کنیم.

فرح کمی در چهره ام دقیق شد و بی حرف به سمت آشپزخانه رفت.

کفش هایم را در آوردم و به سمت مبل های درون هال کوچکمان رفتم و روی مبل دونفره ی روبروی تلویزیون نشستم

... هرچه کردم نتوانستم بی خیال پیامش شوم .گوشی ام را از جیبم در آوردم و دوباره پیامش را خواندم.

مدام در دلم تکرار می کردم که همه تحت تاثیر پیام های این چنینی قرار می گیرن و این اصلا هم مهم نیست.

امان از دست این دل ... امان

فرح از آشپزخانه بایک لیوان آب میوه خارج شد و به سمتم آمد ... لیوان را به دستم داد و گفت:

_بخور رنگت پریده ... خوبی؟

کمی از آبمیوه ام را نوشیدم و گفتم:

_آره خوبم ... یه کمی اعصابم به هم ریخت...

دوباره چشمم به پیام افتاد ... فرح گوشی را از دستم گرفت و گفت:

_چیه انقدر نگاش می کنی؟

پیام را که خواند، هیجان به چهره اش آمد و گفت:

_ای جانم، می دونستم خیلی گله پسرم ... دخترک گفته باشم حق نداری اذیتش کنی

_فرح می ترسم.

گوشی را روی میز گذاشت و جدی به من چشم دوخت.

_از چی میترسی؟

_همه چی

_هزار تا راه بود که تو می تونستی با دوز و کلک، بدون اینکه اون از چیزی با خبر بشه، خودتو بهش غالب کنی ... اما تو اینکارو نکردی همین نشونه ی خوب بودن توئه ، اون و خانوادشم اگه کور نباشن اینو میفهمن، همین که داری راست و حسینی پیش میری، پس نترس چون کاری که میکنی درست تر از هر درستییه ... به خدا توکل کن ... نه حرفی و الکی از ته دل ... باشه دخترک؟

سرم را به تایید تکان دادم. هر چند وقت یکبار فرح باید این حرف ها را برای من می گفت.

_فرح خیلی چیزا از من میدونه انگار فقط از ماجرای مهناز بی خبره ... ازم پرسید چرا از اون آموزشگاه قبلی اومدم

بیرون ...

_خب ازش می پرسیدی از کجا می دونه؟
 _پرسیدم، گفت اول داستان من و بعد داستان خودش ... منتظره اول من تعریف کنم.
 _فردا براش میگی؟
 _آره فردا ساعت 5 باش قرار گذاشتیم ... امشب با خانم صبوری و ساحل هماهنگ می کنم که اگه بشه فردا رو هم نرم آموزشگاه ... اعصابم سر جاش نیست نمی تونم درست کار کنم ... تا بینم این داستان تموم میشه یا نه .
 _پاشو برو بخواب خسته ای ... فکرای الکی هم نکن ... بالاخره یه روزی همه چیز تموم میشه.
 کاش خوب تمام میشد ... ای کاش.
 تا صبح نخوابیدم ... دقیقا تا خود اذان صبح ... هزار بار در جایم این طرف و آن طرف شدم و به تلاش بیهوده ام برای به خواب رفتن پوزخند زدم ... اما دریغ از یک ذره خواب که به این چشمان خسته بیاید...
 نمازم را که خواندم ... بی خیال رختخواب شدم و ترجیح دادم الکی وقت خودم را هدر ندهم ... خواب امروز با من غریبه بود ... اتاقم را مرتب کردم و مدرکی که می خواستم همراهم ببرم را هم در کیفم گذاشتم تا فراموش نکنم.
 بساط طراحی ام را با این امید که کمی از افکار آزار دهنده ام دور شوم، روی زمین پهن کردم و مشغول شدم ... ساعت 8 بود که فرح حاضر و آماده وارد اتاقم شد و با دیدن قیافه ام که بی خوابی را فریاد می زد گفت:
 _نخوابیدی؟
 سرم را به نفی تکان دادم.
 _چرا آخه انقدر سخت می گیری؟
 بی توجه به سوالش گفتم:
 _تا شب بیمارستانی؟
 _آره به خاطر دیشب که نموندم باید امروز تا شب بمونم.
 پس امروز کلا تنها بودم ... کنار تختم روی زمین نشسته بودم و و خودم را با طراحی مشغول کرده بودم ... هر چند که چیز خاصی نمی کشیدم و در واقع خط خطی می کردم.
 بی حرف داخل آمد ... نگرانم بود ... دلم کمی حس حمایت می خواست کاش فرح امروز همراهم می آمد.
 از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم ... بی هیچ حرفی خودم را در آغوشش جای دادم ... من به این دلگرمی، به این حمایت، به این محبت احتیاج داشتم...
 بی حرف دستش را دور شانه هایم حلقه کرد ... بعد از کمی گفت:
 _از هیچی نترس دخترک ... من و تو سخت تر از اینا رو هم پشت سر گذاشتیم ... چیزایی که می خوای برای سیاوش بگی هیچ ربطی به تو نداره، پس الکی خودتو عذاب نده ... باشه؟
 سرم را به تایید تکان دادم ... کمی دیگرمادرانه مرا در آغوش گرفت و بعد رهایم کرد ... با لبخند نگاهم کرد و گفت:
 _هر لحظه فکر کردی به من احتیاج داری بهم زنگ بزنی ... سریع عین سوپر وُمن پشت ظاهر میشم و از چنگال جنتلمانه ی سیاوش نجات می دم.

خندیدم از طنز کلامش ... با محبت مادرانه اش نگاهم کرد ... آرام گفت:

_ مواظب خودت باش دخترک.

سرم را به تایید تکان دادم و گفتم:

_ مرسی فرح

لبخندی زد و همزمان که به سمت در می رفت گفت:

_ خداحافظ

زیر لب زمزمه کردم

_ به سلامت

.....

با این که قصد نداشتم به آموزشگاه بروم اما، از تنهایی ام در خانه فرار کرده و به آموزشگاه پناه آورده بودم. مانده بودم تا عصر را چگونه بگذرانم ... خوب بود که به ساحل گفته بودم بیاید، حضورم در آموزشگاه تنها یک حضور فیزیکی بود ... حضوری که خانم صبوری را نگران کرده بود ... تا حدی که مرا کنار کشیده بود و علت حال آشفته ام را پرسیده بود و من هم گفته بودم با سیاوش ملاقات دارم و او هم مثل فرح کلی دلگرمی به من داده بود. بعد از تعطیلی آموزشگاه همراه خانم صبوری و مریم و ساحل و البته به دعوت خانم صبوری به رستورانی همان نزدیکی رفتیم. می دانستم که او همه ی این کارها را برای من انجام می دهد و مرا طبق معمول شرمنده ی وجود با ارزشش ... تا ساعت چهار خانم صبوری یک لحظه ام تنها نداشت و مریم و ساحل هم حسابی با بگو بخند هایشان حالم را عوض کردند...

ساعت نزدیک چهار بود که همگی به آموزشگاه برگشتیم ... به خاطر من آنها استراحت ظهرشان را از دست داده بودند هرچند که خیلی خوش گذشته بود و توانسته بودم در آن لحظات فکر سیاوش را از خودم دور کنم. نیم ساعتی از چهار گذشته بود که خانم صبوری آموزشگاه را به قصد نمایشگاه ترک کرد و من هم با پاییی لرزان راهی محل قرار شدم...

تمام مدت از خدا کمک می خواستم تا عاقبت حضور این سیاوش خان در زندگی ام را ختم به خیر کند.

هم دلم می خواست زمان نگذرد و هم از این کند گذشتنش عصبی می شدم.

هنوز بیست دقیقه ای تا ساعت 5 مانده بود ... پارک تقریباً خلوت بود، روی یکی از نیمکت های پارک که در سایه قرار داشت نشستم و خیره به تاب و سرسره های خالی روبرویم به فکر فرورفتم ... فکری که راه فراری از آن نبود انگار و تیترا اصلی اش هم یک نام بود فقط ... سیاوش ... درشت و با رنگ قرمز....

دوست نداشتم انقدر واضح به او فکر کنم اما دست خودم نبود.

با تمام وجود دلم می خواست نیاید ... حتی با وجود دلخوری که به طرز خجالت آوری اگر نمی آمد از این بابت ته دلم حس می کردم ... باز هم ترجیح می دادم نیامدنش بود.

کاش می توانستم سیستم خیال پردازی مغزم را خاموش کنم.

.....

_دیدنی هاست؟

با صدای عصبی سیاوش از فکر خارج شدم و سرم را به سمت صدا برگرداندم...
این کلمه با خشم برای دو پسری که در نیمکت کناری ام نشسته بودند و به من زل زده بودند و من حتی متوجه حضورشان هم نشده بودم، از دهان سیاوش خارج شده بود.
با نگاه و لحن ترسناک سیاوش، آن دو پسر از روی نیمکت بلند شدند و به سرعت از آنجا رفتند ... با نگاهی رفتن آنها را دنبال می کرد ... نگاه از آنها گرفت و روبه من که تازه به خودم آمده بودم گفت:

_سلام خانم حواس پرت، میشه همراهم بیای.

تن صدایش هنوز کمی از آن عصبیت را داشت.

آرام گفتم:

_سلام ... کجا بیام؟

دوباره نگاهی عصبی حواله ی مسیر رفتن آن دو جوان کرد و گفت:

_این دو تا رو دیدم ماشینو همینجور دوبله کنار خیابون ول کردم اومدم ... لطفا همراهم بیا نمی خوام مزاحمت بشن.
عیبی داشت اگر تا فرصت داشتم و هنوز از چشمانش نیفتاده بودم، کمی از این حسها و حمایت هایی که خرج می کرد، غرق لذت شوم و برای روزهای تنهایی ام ذخیره کنم؟؟؟

دلم جوابم را با اشتیاق داد ... لذت ببر

بی حرف همراهش به سمت ماشین راه افتادم ... نزدیک ماشین از من سبقت گرفت و در جلو را برایم باز کرد.

_سوارشو لطفا تا جای پارک پیدا کنم.

بی حرف سوار شدم ... چقدر حرف گوش کن شده بودم ... نمی دانم از سکوت و حرف گوش کن شدنم بود یا چیز دیگری، که لبخندی نرم و لطیف روی لبهایش نشست ... در را برایم بست و خودش هم به سرعت سوار شد ... جای پارک نبود ... کمی که بی فایده گشتیم گفت:

_اگه مشکلی نداری بریم کافه ای جایی بشینیم راحت صحبت کنیم ... اینجا همیشه شلوغه.

زیر لب گفتم:

_مشکلی نیست.

از خدا خواسته سرعتش را زیاد کرد و به سمت مقصد مورد نظرش راه افتاد ... تمام طول بیست دقیقه ایه مسیر در سکوت گذشته بود ... سکوت خوبی بود و راضی بودم از این که او هم آن را بر هم نمی زد.

.....

روبروی هم در کافه ی خلوتی نشسته بودیم ... تمام جواسم را به کاکتوس روی میز داده بودم...

کمی در سکوت گذشت ... هیچ نمی گفت ... منتظر بودم شروع کنم انگار و من با وجود کل دوره هایی که از دیشب کرده بودم باز هم نمی دانستم از کجا بگویم ... با نزدیک شدن پیشخدمت به میزمان کمی از هجوم آن همه فکر رها شدم...

_خیلی خوش آمدید ... چی میل می کنید.

سیاوش منتظر نگاهم کرد ... من فقط آب می خواستم ... گلو و دهانم بی نهایت خشک بودند...

آرام گفتم:

_آب لطفا

پیشخدمت: همین؟

_بله

رو به سیاوش کرد و او با نگاهی به منو گفت:

_دوتا کیک شکلاتی دو تا نسکافه و همون آب

پیشخدمت که رفت گفتم:

_من واقعا میل ندارم.

_عیبی نداره، بذار باشه اگه دلت کشید بخور نخواستی هم مهم نیست...

کمی خیره ی چشمان گریزانم شد و ادامه داد

_خوبی؟

بی نگاه به چشمانش، خیلی آرام سرم را به تایید تکان دادم.

دوباره سکوت کرد ... وقت برای هدر دادن نداشتم باید می گفتم ... آن روزهای بعد از مرخص شدنم از بیمارستان دکتر

به فرح گفته بود گذشته را برایم یادآوری نکنند، تا هر زمان که خودم بخواهم و من حقیقتا نمی خواستم، دقیقا تا بعد از

به هم خوردن نامزدی که ناخودآگاه همه چیز برایم زنده شده بود انگار ... بعد از آن هم تصمیم گرفتم فراموشی را در

پیش گیرم ... خودم را به آن راه می زدم و فقط آن را به عنوان یک لکه ی سیاه در ذهنم داشتم ... شاید تنها یکبار آن

را با جزئیاتی که می دانستم به یاد آورده بودم ... همیشه فرار کرده بودم ... برای همین هم بود که زیاد سر خاک بابا

نمی رفتم ... آن مکان خیلی یاد آور بود.

آب نداشته ی دهانم را قورت دادم و گفتم:

_نظرتون راجب ... خیانت چیه؟ یعنی منظورم ... آدم خیانتکاره؟

صدایم لرزان بود و این فشار استرسی که بر من وارد می شد را نشان می داد. هیچ گاه این مسئله برایم عادی نمی شد

... اخم هایش در هم رفت ... منظورم را نفهمیده بود یا به دنبال ارتباطی با چیزی که می خواستم بگویم بود ... این

نشان می داد که بحث را از جای مناسبی آغاز نکرده بودم ...

هنوز جوابم را نداده بود که سفارشاتمان روی میز چیده شد. و من از خدا خواسته بی مکث بطری آب معدنی را برداشتم

و در لیوان روبرویم ریختم و کمی نوشیدم ... هیچ فایده ای نداشت ... خشکی دهانم مثل بیابانی ترک خورده در زیر نور

مستقیم خورشید بود.

با رفتن پیشخدمت خیلی جدی گفتم:

_منظورت چیه؟

_فقط ... یعنی می خوام نظرتون رو بدونم.

گیج بود.

_خب این الان چه ربطی به گذشته ی تو داره؟

به سختی گفتم:

_خواهش می کنم جوابمو بدید ... فقط می خوام نظرتون رو راجب همچین آدمی بدونم...

کمی در سکوت نگاهم کرد و گفت:

_به نظرم اصلا نمیشه اسم انسان رو همچین کسی گذاشت ...

راست می گفت...

کمی به سمتم خم شد و گفت:

_میشه بدون حاشیه اصل حرفت رو بزنی؟

با همان دستان لرزان که ذره ای از لرزششان کم نشده بود به جان زیب کیفم افتادم ... گیر کرده بود و دست من بی

جان تر از آن بود که در این کش مکش پیروز شود ... این زیب هم با من سرناسازگاری گذاشته بود انگار ... آه پس

چرا باز نمی شد دلم می خواست کیفم را زمین بکوبم و زار زار گریه کنم تا از فشار ناشی از این یادآوری خلاص

شوم ... چند سالی بود که انقدر واضح با آن روبرو نشده بودم...

سیاوش انگار متوجه ی این جدال نابرابر میان من و دندان های زیب شد، که از مقابلم بلند شد و صندلی اش را کنارم

کشید و روی آن نشست...

دستش را به سمت کیفم دراز کرد و آن را از روی پایم برداشت. با آرامش زیب کیف را با یک بار عقب جلو کردن باز

کرد .

نگاهم به کیف بود ... دست او هم هنوز به زیب باز شده ی کیفم بود .

با لحنی پر از آرامش گفت:

_چرا انقدر استرس داری ... می خوامی بذاریم برای بعد ... نمی خوام اذیت بشی

نگاهم را به نگاهش دوختم ... چشمان قهوه ای رنگش مثل همیشه پراز حس های زیبا بود ... حس هایی که هیچ گاه

برای من نمی شدند.

سرم را به نفی تکان دادم ... همین امروز تمامش می کردم...

کیفم را از زیر دستش بیرون کشیدم و روزنامه ی کدایی را از درون آن در آوردم...

صفحه ی حوادث بود ... یکی از خبرها با رنگ قرمزی که دورش کشیده بودم از بقیه متمایز شده بود ... خبر رسوایی

خانواده ی من ... روزنامه را به سمتش گرفتم...

باز هم گیج شده بود ... بدون آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد روزنامه را از دستم گرفت ... با مکت نگاهش را به

روزنامه داد ... دلم می خواست فرار کنم ... این پایان تلخی برای رابطه ی شروع نشدیمان بود.

بعد از کمی مکت سرش را با ناباوری و بهتی که در چهره اش زیادی مشهود بود بلند کرد...

از نگاهش معلوم بود وقت خداحافظی فرا رسیده ... حالا دیگر او هم دلیلی برای ماندن نداشت...

ازدواج با دختر "زنی" که با همدستی معشوقش همسرش را، پدر دختر هشت، نه ساله اش را به قتل رسانده بود،

برای هیچ کس راحت نبود ... حتی فرهادی که روزی ادعا داشت فرحناز؛ خاله ی مهربانم، همان شیرین قصه هاست
.....

دهانش را باز کرد اما هیچ صدایی از آن خارج نشد ... حق داشت خب حرفی نمانده بود دیگر.
دوباره نگاهش را به روزنامه داد ...

روزنامه ای که فرحناز هم از وجودش باخبر نبود ... در واقع نمی دانست من این روزنامه را نگه داشته ام...
این روزنامه یادگار 14 سالگی ام بود .

یادگار روزی که عمه ی مهربانم آن را با سخاوت به صورتم کوبید و نوجوانی ام را به تباهی کشاند من تا آن موقع
فکر می کردم پدر و مادرم در یک تصادف جان خود را از دست داده اند ... اما عمه ی عزیزم چشمانم را به روی حقایق
باز کرد ... هیچ گاه با کسی در این باره حرف نزده بودم ... هیچگاه...

مادرم قاتل پدرم بود ... شیرین تر از این هم مگر می شد ... مادرم زنی خیانتکار بود ... مادرم ... مادر نبود.
دوباره سرش را بالا آورد ... نمی توانستم تشخیص دهم که چه حسی دارد ... اما چیزی که مسلم بود این بود که دیگر
آن آرامش چند دقیقه ی پیش در نگاهش نبود ... خیلی حس ها و حرف ها دیگر در نگاهش نبود ... حتما پشیمان بود از
پافشاری هایش ... باورش نمی شد که با همچنین چیزی رو به رو باشد...

نگاه از چهره ی مبهوتش گرفتم ... بیش از اندازه حس خجالت و شرم زدگی داشتم، حالم خوب نبود ... آبرو برایم
نمانده بود ... با این حال به نظرم بهتر بود کمی درباره ی آنچه خوانده و این طور شوکه شده، توضیح دهم تا کاملاً همه
چیز را باور کند ... و با خیال راحت همه چیز برایش تمام شود. هر چند که مطمئن با دیدن همان آگهی هم همه چیز
تمام شده بود...

آب که از سر من گذشته بود دیگر تفاوتی میان یک وجب و صد وجبش نبود ...
قبل از آنکه تلاش بی فایده اش برای حرف زدن به ثمر بنشیند با صدای خیلی آرامی از ترس اینکه مبادا کسی صدایم
را بشنود، خیره به همان کادر قرمز رنگ روی روزنامه گفتم:
_ این خبر مربوط به پدر و ... مادر منه ... مهناز ...
بغضم را به سختی فرو دادم.

_ این اتفاق روز عروسیه فرح افتاد ... عروسی به هم خورد ... خیلی زشت با آبروریزی به هم خورد و فرح همون روز
تموم شد ... اون موقع من هشت سالم بود ... پدر بزرگ و مادر بزرگم یعنی همون مامان و بابای مهناز بهم گفتن که اونا
توی تصادف مردن ... انقدر خنگ و ساده بودم که نفهمیدم مردن اونا چرا باید باعث به هم خوردن عروسیه فرح بشه
... چهارده سالم بود که پدر بزرگم یعنی پدر بابا فوت کرد. دقیقاً ششمین سالگرد مرگ بابا بود ... حالش بد میشه و
سکته ی مغزی میکنه ... و اون موقع بود که من از طریق عمم جریانو فهمیدم ... بعد ها فهمیدم که تا پدر بزرگم زنده
بوده جلوی عمم رو می گرفته، وگرنه من حتما خیلی زودتر از جریان با خبر می شدم...
آهی سوزناک کشیدم ... اصلاً دوست نداشتم آن روز و حرف های عمه را به خاطر آورم ... حالم را بد می کرد...
_ اون روز بدترین روز زندگیم بود ... بعد از اون ...

آخ خدایا این تکه از ماجرا هم برای خیلی ها به تنهایی یک مانع بزرگ برای وصلت با من به حساب می آمد ... بغضم را به سختی پس زدم...

بعد از اون روز من شش ماه تو بیمارستان...

چشمانم خیس شد و قطره اشکی روی دستم چکید با لرزش محسوسی در صدایم ادامه دادم

_بیمارستان اعصاب و روان بستری بودم ... بعدم تا مدتی طولانی تحت نظر...

سریع اشکها را پاک کردم و نفس کوتاهی کشیدم ... اصلا نگاهش نمی کردم ... از نگاهش از حرف های نهفته در نگاهش می ترسیدم...

_وقتی حامد اومد تو زندگیم مدت کمی بود که تقریبا خوب شده بودم ... با حامد خیلی کم تونستم یه سری از حس های خوب رو تجربه کنم ... حس هایی که چند ماه بیشتر طول نکشید و باز هم عمم اومد و همه چیز رو به هم زد ... هرچند که تقصیر اون هم نبود ...

لبخند تلخی روی لبهایم نشست...

_پدربزرگ و مادر بزرگم ماجرا رو برای خانواده ی حامد نگفته بودن از ترس به هم خوردن خواستگاری از ترس موندن من رو دستشون...

دقیقا همون دروغ هشت سالگی من رو به اونا هم گفته بودن ... اما به من گفتن همه چیزو براشون گفتن و اونا هم هیچ مشکلی ندارن ... خب اونا حق داشتن بعد از فهمیدن همه چیز منو پس بزنن ... در حالی که اشکها پشت سرهم فرو می ریختند ... ادامه دادم:

_تا همین جا هم گفتن از ماجرا برای من از مردن سخت تر بود اما گفتم چون من واقعا قصد بازی دادن شما و خانوادهتون رو ندارم ... گفتم که با خیال راحت برید دنبال زندگیتون ... واقعا سخته بخوام جزئیات و بیشتر از این باز کنم ... فکر می کنم همین قدر هم برای رفتن قانعتون می کنه ... هر چند که همین هم خیلی زیاده... بالاخره جراتم را جمع کردم و سرم را بلند کردم و به او که با اخم و بهت چشمانش را میخ همان کادر نحس قرمز رنگ کرده بود، نگاه کردم ... لبخندی تلخ روی لبهایم نشست.

قانع شده بود حتما ... قانع شده بود که به سراغ زندگی اش برود...

روزنامه را از زیر دستش بیرون کشیدم و در حالی که او هنوز گیج و مات بود کافه را ترک کردم... این هم یک پایان تلخ دیگر...

.....

از آنجا که نه نای راه رفتن داشتم و نه توان کنترل اشکهایم را، پس به سرعت یک تاکسی دربست کردم و با خیال راحت گریه کردنم را ادامه دادم ... نگاه های مرد راننده هم که مهم نبود ... بود؟

ساعت از هفت گذشته بود که به خانه رسیدم ... گوشی ام پر از اس ام اس های فرح بود ... پیام های اول شوخ بودند اما آخری ها نگرانی را فریاد می زدند.

حال و حوصله نداشتم دلم می خواست چند روزی از صحنه ی روزگار محو شوم تا بتوانم دوباره به خودم بیایم ... تا بتوانم زندگی ام را از سر گیرم ...

با دستهای بی جان و لرزانم کلید را در قفل انداختم و همانطور اشک ریزان و با هق هق های خفه وارد خانه شدم ... با قدم های بی جان به اتاقم پناه بردم ... روی تخت نشستم و به سختی و با چشمانی تارگوشی ام را برداشتم تا به فرح پیام دهم ... اشکها جلوی دیدم را گرفته بودند و تایپ کردن بی اندازه سخت بود...

دستم هم می لرزید ... چند بار باید در زندگی شکست می خوردم خدا...

اشکها بند نمی آمدند...

مثل دیوانه ها شروع به حرف زدن با خودم کردم...

_احمق چته؟ چرا گریه میکنی؟

هق زدم

_مگه نمی دونستی همین جور میشه...

_مگه انتظار دیگه ای داشتی ... مگه همین و نمی خواستی ... پس چه مرگته ؟

_نازآفرین ساده لوح بدبخت ... واقعا فکر کرده بودی بعد از دونستن ماجرا بازم مثل سابق می مونه؟

در میان گریه خندیدم ... هیستیریک...

_خیلی ساده ای ... خیلی خیال پردازی ... دیوونه...

دیوانه شدم بودم که خودم را با حرف هایم آزار می دادم ...

_دیوونه ای دیگه و گرنه تو تیمارستان بستریت نمی کردن

گریه و خنده ام مخلوط شده بود...

_این همه دختر بدون دردسر و مشکل و خانواده دار کی میاد تو رو بگیره آخه...

لحظه ای ساکت شدم ... بغضم داشت گلویم را پاره می کرد ... چرا با این همه اشک از حجمش کم نمی شد ...

دلَم به حال خودم سوخت ... دستانم را دور خودم حلقه کردم و دلجویانه به خودم گفتم:

_به جاش دیگه لازم نیست از مامانش بترسی ... چون دیگه نمیاد سراغت ... دیگه جلو در و همسایه بی آبرو نمی

شیم ... خوبه ... خیلی خوبه ... دیگه گریه نکن ... گریه نکن

اما مگر می شد ... اشکهایم را پاک کردم و بالاخره پیامم را با بدبختی تایپ کردم:

"همه چیز تموم شد"

گوشی را خاموش کردم ... دوباره گریه ... هق هق ها شدید تر شدند و گوشی از دستم افتاد ... سرم را در پتوی مچاله

شده ی کنار دستم فرو کردم و با تمام وجود زار زدم...

شاید گریه بر درد بی درمان من دوا میشد ...

کاش به خواب می رفتم و حداقل برای چند ساعت در عالم خواب نازآفرین نبودم ... دختر مهنانز نبودم ...

.....

نمی دانم چقدر از رسیدنم به خانه گذشته بود که با صدای تق بسته شدن در اتاق کمی چشمانم را باز کردم و از دنیای

زیبای خواب به بیرون پرتاب شدم...

خونه ست خداروشکر، خوابه ... گوشیش خ...

صدای بی نهایت آرام فرح بود که با دور شدنش از پشت در دیگر شنیده نمی شد...

کاش بیدار نشده بودم ... آخ خدایا چه روز گندی بود ... کاش جایی را داشتم تا برای چند روز از این خانه و از این شهر دور شوم ... سرم درد می کرد ... احتیاج به مسکن داشتم ... احتیاج به کمی فراموشی ... حیف که غیر ممکن بود. به آرامی از روی تخت بلند شدم ... ساعت ده بود ... خیلی هم نخوابیده بودم ... فرح اما زود برگشته بود ... حتما نگرانم شده بود ...

مانتو شلوار بیرونم را با بلوز و شلوار راحتی عوض کردم و از اتاق خارج شدم ... فرح با همان لباس بیرون روی مبل نشسته بود ... حسابی در فکر بود و متوجه خروجم نشد ...

آرام به سمت آشپزخانه قدم برداشتم ... سرش را بلند کرد و با دیدنم با همان اخم های در هم از روی مبل بلند شد و چند قدم به طرفم آمد ... حتما از اینکه نگرانش کرده بودم عصبانی بود ... حق داشت ... برایش زندگی نگذاشته بودم ... دائم درگیر من و مشکلات تمام نشدنی ام بود...

بی حرف نگاهم می کرد ... با وجود اخم نشسته بر چهره اش اما نگرانی اش محسوس تر بود... بدون حاشیه و گرافه گویی، با صدایی گرفته از حق های بی فرجامم گفتم:

_بخشید

اخمش کاملاً از بین رفت و آرام گفت:

_سکته کردم تا رسیدم خونه

لبخند تلخی روی لب هایم نشست ... بغض در شرف زایش را چنان قورت دادم که فکر دوباره آمدن به سرش نزنند ... باز هم گفتم:

_بخشید

منتظر نماندم و به سمت آشپزخانه رفتم و از در یخچال یک بسته مسکن برداشتم...

_قرص واسه چی؟

سرفه ی کوتاهی برای از بین بردن خش صدایم کردم و گفتم:

_سرم درد میکنه

قبل از آنکه هر دو ژولوفن 400 را در دهانم بیندازم مانعم شد و به جای آن ها یک قرص آکسار در دستم گذاشت... اخم کرد و گفت:

_نقل و نبات نیست، قرصه ...

بدون مقاومت قرص اهدایی اش را خوردم و از آشپزخانه خارج شدم ... روی مبل نشستم و چشمانم را بستم ... فایده ای نداشت ... چشمانم را باز کردم ... کاش سیاوش از خاطراتم پاک می شد...

چند دقیقه ی بعد فرح با یک لیوان شربت از آشپزخانه خارج شد...

_بخور فشارت پایینه ... رنگ و روت از میت بدتره

لیوان را گرفتم و کمی نوشیدم ... خیلی شیرین بود ... دلم را زد ... اما حال و حوصله ی مخالفت نداشتم به زور تا

انتهایش را خوردم و لیوان را روی گل میز کنار دستم گذاشتم.

_خوبی؟

خوب کم بود عالی بودم ... بهتر از این نمی شد.

_دلم می خواد دوباره بستری شم

_کجا؟

_تیمارستان

با خشم و هشدار صدایم زد

_نازآفرین

_جدی میگم فرح ... یادمه روزای اول انقدر آرامبخش بهم تزریق می کردن که همش خواب بودم ... حتی نمی تونستم

اسم خودم و به یاد بیارم ... چه برسه به مهناز و شیرین کاریاش

بغض نامرد دست از سرم بر نمی داشت ... سرم را زیر انداختم تا فرح برق اشک درون چشمانم را نبیند ... نزدیکم

شد ... روی مبل تک نفره نشسته بودم ... جلوی پایم روی زانوهایش نشست ...

_نازآفرین جان

سرم را بلند نکردم ... باز هم به گریه افتادم

_فرح تو چرا مثل عمه از من بدت نمیاد، من خیلی شبیه مهنازم ... راستشو بگو وقتی منو میبینی حالت بد نمیشه؟

با صدای لرزانی گفت:

_نازآفرین ... دیوونه این چه حرفیه میزنی؟

در جوابش فقط اشک ریختم.

_من جز تو کسی رو ندارم ... همه ی زندگیم تویی دخترک ...

_مهناز به زندگیت گند زد.

_مهناز بره به جهنم ... کارای اون هیچ ربطی به تو نداره.

اشک هایم دادنه دانه روی زانویم می چکیدند.

فرح جلو تر آمد و در آغوشم کشید...

_عزیزم ... گریه کن ... گریه کن سبک شی

_فرح از قیافش پشیمونی می بارید...

هق هقم را در شانه اش خفه کردم

_بش فکر نکن دخترکم

صدای او هم می لرزید

_حالم بده

کمرم را نوازش کرد ... شانه های او هم می لرزید؟؟؟

تصویر دلخراشی بود ما هر دو سوخته بودیم...

_فرح چرا سرنوشت ما اینجوریه
 _مهم نیست ... ما همو داریم
 _مهمه فرح ... تو تنهایی ... من نمی تونم تنهایتو پر کنم ...
 هق هقم شدیدتر شد
 _از مهناز ... متنفرم ... متنفرم
 _ششش آروم باش عزیزم ... آروم باش ... همه چیز درست میشه...
 کاش واقعا درست می شد ... اما مگر همچین چیزی ممکن بود ... مگر گناه مهناز پاک می شد؟ مگر گذشته عوض می شد؟
 آنقدر مرا در آغوشش نگه داشت تا گریه هایم تمام شدند ... تا کمی آرام شدم ... سعی کردم بر خودم مسلط شوم ...
 از آغوشش جدا شدم ...
 حتی اگر هزاران بار در روز هم خدا را شکر می کردم کم بود ... واقعا اگر فرح را نداشتم چه می کردم
 آرام گفتم:
 _ببخشید ناراحت کردم
 کمی نگاهم کرد و گفت:
 _پاشو شام بخوریم دخترک
 از مقابلم بلند شد و به آشپزخانه رفت ... بی حرف به دنبالش راه افتادم ... سردردم شدید تر شده بود
 در حالی که سرم را با دستانم ماساژ می دادم گفتم:
 _فرح من میل ندارم
 خیلی معمولی و به حالتی که حرفم اصلا برایش مهم نیست گفت:
 _تو بی خود می کنی عزیزم
 لبخندی روی لب هایم نشست ... بی حال روی میز وسط آشپزخانه نشستم ... فرح مشغول درست کردن املت شد.
 با یادآوری صحبت تلفنی اش هنگامی که از خواب بیدار شده بودم گفتم:
 _فرح با کی حرف میزدی؟
 همانطور پشت به من و مشغول خورد کردن گوجه ها در تابه گفت:
 _سیاوش
 جا خوردم ... زبانم بند آمد ... نمی دانستم چه بگویم که ادامه داد.
 _بعد از پیامت هر چی زنگ زدم گوشیت خاموش بود ... تلفن خونه هم جواب ندادی ... نگران شده بودم ... زنگ زدم
 سیاوش اونم بعد از دو سه بار زنگ زدن جواب داد ... گفت خیلی وقته از هم جدا شدین ... با بدبختی یکی رو پیدا کردم
 گذاشتم جای خودم ... وقتی رسیدم خونه بهم زنگ زد ... می خواست بدوننه پیدات کردم یا نه ... همین.
 ساکت نشستم ... حرفی نداشتم ... دوباره گفت:
 _به نظرم بهتره چند روزی بری سفر تا حال و هوات عوض شه؟

و این یعنی فرح هم رفتن او را باور کرده بود که می خواست حال و هوایم عوض شود...
بی توجه گفتم:
_ کی بخیه هامو میکشی ؟
برگشت و کمی موشکافانه نگاهم کرد ... بعد از کمی مکث گفت:
_ بخیه هات جذبین احتیاج به کشیدن نیست ... فقط برای چکاپ میریم بیمارستان ... یه ده روز دیگه ... که زخمت تقریبا خوب شده باشه.
هر دو سکوت کرده بودیم و فقط صدای جلزو ولز گوجه ها در روغن می آمد...
با آماده شدن املت فرح تابه را روی میز گذاشت و روبرویم نشست ... آرام، بی صدا و بی میل مشغول خوردن بودیم که فرح دوباره گفت:
_ میری سفر؟
_ نمی تونم مرخصی بگیرم ... خیلی خانم صبوری رو دست تنها گذاشتم.
_ ساحل که هست
_ میدونم فرح اما سفر چه فایده ای داره ... دوست دارم یه مدت دور باشم اما وقتی بی فایدست چرا الکی وقت خودمو تلف کنم ... با همون کار سرخودمو گرم میکنم ... بازم عادت می کنم ... مثل همیشه.
کمی محتاط گفت:
_ تو که سیاوش برات مهم نبود.
دلَم که این حرف ها حالی اش نبود
_ فرح من ادعایی ندارم ... خودت بهتر از هرکسی می دونی که من چقدر ضعیفم ... هربار که حرف گذشته ها می شه من همینقدر و حتی بیشتر داغون میشم ... ناراحتیم از سرنوشتیه که دارم نه از رفتن اون...
هر چند که به آن جمله ی آخر خیلی هم مطمئن نبودم...
_ باشه اما مرخصی می گیریم با هم می ریم...
....
_ باشه نازآفرین؟
آرام گفتم:
_ باشه
شاید کمی تجدید قوا بد نبود ... اینبار باید خودم را می ساختم ... نباید هر بار با فکر به زندگی ام داغون میشدم ... به هر حال هر کس سرنوشتی داشت ... این هم بخت من بود دیگر.
فرح دستم را به آرامی فشرد و با لبخند مهربانش نگاهم کرد
_ مهم اینه که من و تو همدیگرو داریم مگه نه.
لبخندش به من هم سرایت کرد ... خوب بود که زندگی می گذشت ... خوب بود.

سه روز از دیدار آخرم با سیاوش گذشته بود و راه سنگلاخیه زندگی ام در سکوت آرامی طی می شد. همان شب خانم صبوری تماس گرفته بود و از آنجا که من حال درستی نداشتم، فرح خلاصه ی همان چیزهایی را که برایش گفته بودم را به او هم انتقال داده بود. همینطور درخواست مرخصی را هم مطرح کرده بود که با استقبال خانم صبوری روبرو شده بود ... گفته بود هر وقت که خواستم و تا هر زمان که دوست داشتم می توانم به مرخصی بروم ... در نتیجه فقط می ماند مرخصی فرح ناز. که او هم فردای همان روز درخواست مرخصی اش را داده بود و حالا منتظر نتیجه اش بودیم.

در آموزشگاه بودم و خودم را با فرشته های کوچک مشغول کرده بودم ... این بهترین راه فرار از افکار آزار دهنده و تلخی های زندگی ام بود ... در این سه روز خبری از دیبا و سینا هم نبود و احتمالاً دیگر آنها را هم نمی دیدم. ساحل می گفت روز افتتاحیه مادرشان از او شماره ی من را گرفته و گفته کلاس بچه ها را قطع نمی کند ... اما با گذشتن روزی که همیشه کلاس داشتند و غیبت کردندشان، حضورشان عملاً بی معنی بود... کیف سوغات های سیاوش هنوز در کمد آموزشگاه بود و دیدنشان اعصابم را به هم می ریخت ... باید از شر آنها هم راحت می شدم.

ساعت تعطیلی آموزشگاه بود و صدای خداحافظی مریم و ساحل با خانم صبوری می آمد. این روزها خیلی در جمع نمی ماندم. دلم نمی خواست آنها با دیدن بی حالی من غمگین شوند. خداحافظی مختصر و مفیدی با آنها کرده بودم و حالاً در اتاق منتظر نشسته بودم تا آموزشگاه خالی شود و با خانم صبوری صحبت کنم...

_نازآفرین جان کجایی دختر؟

احتمالاً همه رفته بودند ... با کیف سوغاتی های کدایی از اتاق خارج شدم .

خانم صبوری با دو لیوان چای خوشرنگ و یک بشقاب شیرینی، در انتظارم نشسته بود.

کیف را روی میز گذاشتم و روبرویش نشستم.

چای و شیرینی را روی میز به سمتم هل داد و گفت:

_بخور ... رنگ و روت خوب نیست.

زیر لب آرام تشکر کردم که دوباره گفت:

_چی می خواستی بگی ؟

_راستش یه زحمتی داشتم براتون.

سوالی نگاهم کرد

_می خواستم لطف کنید

اشاره ای به کیف کردم

_اینو به آقای آریافر پس بدید.

با دقت بیشتری کیف را نگاه کرد و گفت:

_سوغاتی ها ست؟

سرم را تکان دادم.

سعی کردم صدایم هیچ غمی را نشان ندهد که البته خیلی هم موفق نبودم ... این روزها تنها حسی که از من گرفته می شد غم و حسرت بود و بس...

_درست نیست پیش من بمون ... خب اون با هدف دیگه ای اینا رو خریده بود و حالا هم که دیگه...

_نمی خوام کمی صبر کنی ؟

_بی فایدست خانم صبوری ... اگه این لطفو در حقم کنید ممنون میشم ... فقط ترجیحا یه جویری که خانوادش باخبر نشن ... نمی خوام دردسر بشه.

من هنوز هم از خانواده و مخصوصا مادرش می ترسیدم. بهتر بود همه چیز بی سرو صدا تمام شود ... انگار که نه خانی رفته و نه خانی آمده بود...

_باشه ... بسپرش به من خیالت راحت باشه.

_مرسی.

این هم از آخرین چیزی که باعث اتصال ما می شد.

.....

حلقه ی قلبی ام را حالا دیگر لحظه ای از انگشتم در نمی آوردم، حتی در خانه هم روی انگشتم بود و فرح با دیدنش ناراحت میشد اما مجبور بودم ... باید با تمام وجود به بودنش عادت می کردم ... دلم به هیچ وجه حضور دیگری را نمی خواست.

چشمان نگران فرح تمام مدتِ بودنمان در خانه به دنبال بود ... دائم می گفتم "خوبم" اما نگرانی او کم نمی شد و می گفت که مثل آن روزها شده ام مثل "روزهای رفتن حامد" ... و من با تمام وجود حرفش را رد می کردم و نمی پذیرفتم که رفتن سیاوش هم مرا داغون و خسته کرده است.

.....

_فرح بیا شام

ظرف خورشت را روی میز گذاشتم و پشت میز نشستم ... میز دونفره ی کوچکمان.

_دستت درد نکنه دخترک گشنگی دارم میمیرم...

_من که آشپزیم تعریفی نداره، اول بخور ببین اصلا از گлот پایین میره.

این روزها انرژی های منفی بیش از اندازه در من جولان می دادند .

_سنگم میذاستی جلوم می خوردم ... بعدشم کی گفته دستپخت تو بده خیلی هم خوبه

و با لحن خنده داری ادامه داد

_هرچند که به پای دستپخت من نمیرسه اما خب ، قابل قبوله...

بی حال خندیدم ... اندازه ی یکی دو قاشق برنج در بشقابم ریختم.

در این چند روز کلا اشتهایم را از دست داده بودم ... مدتی طول می کشید تا دوباره به روال عادی زندگی ام باز گردم

...

مشغول بازی با برنج ها نشسته در بشقابم بودم که فرح ظرفم را از برنج و خورشت پرکرد و با تهدید گفت:

... به خدا ناز آفرین نخوری دیگه نگاتم نمی کنم ... این چه وضعشه ... هان ؟ می دونی تو همین چند روز چقدر لاغر شدی ؟ ... می خوای خودتو بکشی ...

کلافه اش کرده بودم حق داشت از دستم به ستوه بیاید ... اما واقعا این حس افسردگی و دلمردگی دست خودم نبود ... با لحن ملایم تری ادامه داد؟

... ناراحتی؟ دلت شکسته؟ حق داری ... قبول ... اما تا کی می خوای با فکر به گذشته ها و کسایی که آزارت دادن خودتو نابود کنی ؟

نگاهم را از بشقاب گرفتم و به چشمانش دادم ... مصمم نگاهم کرد و با لحن محکمی ادامه داد:

... خودت زندگیتو بساز ... سعی کن خودت زندگیتو طوری بسازی که اون گذشته هرکاری هم که کنه نتونه به تو غلبه کنه ... ناز آفرین جان ... تو تازه بیست و پنج سالته اینطوری دووم نمیاری ... به منم فکر کن ... وقتی حال خراب تو رو می بینم حال منم خراب میشه ... آرزوی من شادی و آرامشه توئه ... خودمون دوتا بدون حضور هیچ کس هم می تونیم آرامش داشته باشیم و از زندگیمون لذت ببریم ... قبول دارم سخته گاهی آدم نیاز داره اما چاره چیه؟ همه چیز که ازدواج نیست ... خدا رو شکر هنوز تنها نشدیم دخترک ... همدیگرو داریم ... مهمتر از اون خدا رو داریم .

حرف حق جواب نداشت دیگه ... حق مطلق بود.

باید از این حال در می آمدم ... حتی اگر در خودم هیچ نیروی انگیزه دهنده ای نبود ... اما به خاطر فرح باید خوب می شدم ... فقط به خاطر فرح.

با تمام وجود سعی کردم لبخند درست و درمانی به چشمان منتظرش هدیه کنم.

با لحن مهربان و مادرانه ای گفت:

... آفرین دخترک

.....

... پاشو بریم دخترک شماره ی پروازمون و اعلام کرد.

سرم را از کتابم بیرون آوردم و گفتم :

... زوده الان بعد باید کلی تو هواپیما بشینیم تا همه سوار شن بذار آخر بریم

در حالی که دسته ی چمدان را بیرون می کشید تا بتواند آن را روی چرخ هایش حرکت دهد، گفت:

... چی چپو بذار آخر بریم ... می خوای رو بال هواپیما بشینی ... پاشو ببینم

بلند شدم و کتاب را در کیفم قرار دادم و به دنبالش راه افتادم.

... فرح اصلا چرا بلیط هواپیما گرفتی آخه این همه گروه خب با اتوبوس می رفتیم.

همش 6 روز با التماس مرخصی گرفتیم دو روز شم تو راه باشم؟ بعدم منو تو اون قدری در میاریم که اگه خواستیم بعد هزار سال یه سفر بریم حداقل جوری بریم که خسته نشیم.

دلخور گفتم:

... آخه تو که نمی ذاری من دست تو جییم کنم، همش خودت حساب میکنی ... خب درست نیست.

... خجالت بکش جوجه من قد فسیل سن دارم بعد بذارم تا هستم تو دست تو جیبت کنی ... دیگه چی؟

یعنی فرح خدای مزه پرانی بود ... خاله ی عزیز و مهربانم همیشه هوایم را داشت چه مادی چه معنوی ... لبخند بر لب خدا را شکر کردم از حضور فرح در زندگی ام...

امروز فرح بعد از دو هفته که از درخواست مرخصی اش گذشته بود با عجله به آموزشگاه آمد و مرخصی ام را از خانم صبوری گرفت ... دو بلیط هواپیما نشانم داد و گفت همین امروز مرخصی اش جور شده اما فقط برای یک هفته. او هم بلافاصله به دفتر هواپیمایی رفته بود و برای امشب بلیط گرفته بود آن هم برای اصفهان ... می گفت برای آن ساعتی که مد نظرش بود فقط پرواز اصفهان دو جای خالی داشت ... او هم همان را گرفته بود تا از دستش نپرد. با سپردن کلاس به ساحل که این روزها دائم در آموزشگاه بود و با بدرقه ی مادرانه ی خانم صبوری، به سرعت به خانه آمدم و فقط توانستیم یک چمدان هول هولکی ببندیم و راهی شویم ... فرح حاضر نبود حتی دقیقه ای از مرخصی اش را از دست بدهد.

در این دو هفته و خصوصا بعد از حرف های آن شب فرح و فقط به خاطر او تا آنجا که توانسته بودم از غم و فکر و هر چیزی که افسرده ام می کرد دوری کرده بودم.

نمی دانم خانم صبوری با آن کیف کدایی چه کرده بود فقط می دانستم دو هفته است که دیگر هیچ اثری از سیاوش در زندگیم وجود ندارد ... تنها حسرت بود که گاهی خودنمایی می کرد.

.....

اصفهان فوق العاده بود ... اصلا فکرش را هم نمی کردم که یک سفر در آن حال و روز افتضاحی که من داشتم بتواند این چنین حالم را خوب کند ... خدا رو شکر هیچ اثری از هیچ خاطره ای در گوشه و کنارش نبود ... برای اولین بار بود که به این شهر آمده بودم و واقعا از این که در بلیط خریدن فرح قرعه به نام اصفهان افتاده بود خوشحال بودم...

حالم خوب بود ... هرچه بود دیگر حس افسردگی نداشتم ... انگار باز هم کنار آمده بودم.

هنوز گاهی به فکر فرو می رفتم، گاهی حسرت ها از وجودم سرریز می شدند، گاهی بغض می کردم، گاهی غم چنان وجودم را می گرفت که داغون می شدم، اما هرچه بود لحظه ای بود و غلبه ی دائم بر احوالاتم نداشت و من از همین هم راضی بودم.

یک هفته ی مسافرتان مثل برق و باد گذشت اما بی نظیر بود ... هم من هم فرح هر دو تجدید قوا کرده و حال هر دویمان خوب بود ... از صبح تا شب بیرون بودیم و در گردش ... باغ پرندگان، باغ گلها ... چهل ستون ... و هر چه جای دیدنی در این نصف جهان بود.

از پل خواجه و سی و سه پل و ساعتها راه رفتن کنار زاینده رود مرده گرفته تا میدان امام و درشکه سواری ... شب ها که به هتل بر می گشتیم از خستگی بیهوش می شدیم، اما صبح فردا دوباره همان روند را ادامه می دادیم...

هر دو می دانستیم که چیزی این میان کم است و هیچ گاه هم درست نمی شود، اما هر دو تلاش می کردیم تا نداشته هایمان مانع خوش گذراندنمان نشود و بر حال و احوال خوبمان سایه نیندازد ... به قول فرح همین که یکدیگر را داشتیم کافی بود.

دیشب هر دو تقریبا با ناله چمدان می بستیم ... هر دو ناراحت از تمام شدن بهترین هفته ی زندگیمان بودیم و چاره ای هم نداشتیم.

با نشستن هواپیما در فرودگاه کمربندهایمان را باز کردیم و آرام آرام با خلوت شدن آن آماده ی پیاده شدن شدیم...

فرح با ناراحتی کیفش را روی شانه اش مرتب کرد.

_چقدر کار دارم فردا ... باید ماشینمو هم از تعمیرگاه بگیرم.

درحالی که از روی صندلی بلند می شدم گفتم:

_فرح فایده نداره، باید یه ماشین دیگه بخری این بیچاره دیگه عمرشو کرده.

چشم غره ای نثارم کرد.

_پسرم خیلی هم خوبه ... الکی پشت سرش حرف نزن ... یکم مریض شده فقط

_حالا وقتی آقای دکتر استراحت مطلق براش تجویز کرد مجبور میشی یه داداش واسه پسرت بیاری ... از ما گفتن بود.

با رسیدن به مهماندار ساکت شدیم و بعد از تشکر، از هواپیما خارج شدیم...

پراید فرح واقعا عصای دستمان بود و حالا با خراب شدن های مداومش فکر تعویض را به سرمان انداخته بود هرچند که فرح ماشینش را خیلی دوست داشت دقیقا همانطور که می گفت پسرش بود و انگار دل کندن از آن برایش سخت بود. خاله مهتاب در خرید این ماشین خیلی به فرح کمک کرده بود و یکی از دلایل علاقه ی بیش از حد فرح به آن دقیقا خاله ی خدایامرز بود...

منتظر چمدان هایمان ایستاده بودیم و از آنجا که طبق معمول اولین نفر سوار شده بودیم، چمدانمان جزء آخرین ها بود ...

با یک چمدان کوچک رفته بودیم و حالا با دو چمدان باز گشته بودیم ... کلی خرید کرده بودیم و برای اولین بار حسرت هیچ چیز را به دل خودمان نگذاشته بودیم ... حتی تفنگ حباب سازی که پسرک دست فروشی در میدان امام می فروخت ...

در حالی که در دست هر کدامان یک چمدان بود از فرودگاه خارج شدیم و به سمت تاکسی ها رفتیم...

_فرح فردا باید بری بیمارستان؟

لب و لوچه اش آویزان شد و گفت:

_آره کاش بازم مرخصی داشتم بعد از چند سال این سفر واقعا بهم مزه داد .

من هم دقیقا همین حس را داشتم.

_آره خیلی عالی بود ... اصلا فک.....

_خانم حکیم

کنده شدن آنی قلبم را کاملا حس کردم...

خدایا این صدایی که صحبتتم را قطع کرده بود!!!!!! امکان نداشت ... یعنی خودش بود.

فرح هم مثل من در بهت مکث کرده بود.

همزمان به پشت سر چرخیدیم و ... خودش بود.

چرا اینجا بود ... واقعا نمی فهمیدم ... می دانستم خوشی به ما نیامده ... با دیدنش شیرینی سفر به کامم زهر شد ...

دلم نمی خواست بعد از پس زده شدن از طرفش دیگر هیچ دیداری با او داشته باشم ... حالم بد می شد ... حس حقارت وجودم را می گرفت ... فرحناز هم برخلاف انتظارم اخم کرده بود ... او اما ...

دو سه قدم نزدیک تر آمدم و روبرویمان ایستاد...

چهره اش پر از اضطراب بود...

نگاهش میان من و فرح در گردش بود...

بی اراده بازوی فرح را کشیدم تا از او دور شویم...

اخم های فرح با عکس العمل من نسبت به او بیشتر شد و او با ناراحتی نگاهم کرد...

نگاه از او گرفتم ... هنوز هم می ترسیدم به چشمانش نگاه کنم ... ترس از قضاوت...

حس می کردم نگاهم می کند ... حرفی نمی زد ... فرحناز هم...

خیلی آرام زمزمه کردم:

_بریم فرح

صدایم لرزیده بود ... خدایا اینجا چه می خواست آمده بود تا بیشتر کوچک شوم.

تمام حس های بد آن روز داشت زنده می شد هر چند که در واقع او هیچ عکس العمل خاصی به جز آن اخمهای در هم و چهره ی مبهوت نشان نداده بود اما غیبت سه هفته ای اش خودش مهر تایید به تمام شدن همه چیز بود و حضور بی دلیل اکنونش فقط حالم را بدتر می کرد.

_سلام

آرام گفته بود و گرفتگی صدایش مشخص بود...

این چهره ی گرفته برای چه بود ... ما که دیگر با هم کاری نداشتیم.

فرح آرام جوابش را داد و من بازوی فرح را فشار می دادم تا حرکت کند ... سیایش دستپاچه گفت:

_اجازه بدید برسوئمتون.

فرح با لحن محکم و جدی گفت:

_مزاحم شما نمی شیم.

انگار انتظار این اخم ها را از فرح نداشت ... حتما خودش هم فهمیده بود که قبل از آن روز فرح طرفدار پرو پا قرصش است و حالا نه...

بی توجه به او چرخیدیم تا به ادامه ی راهمان برویم که به سرعت روبرویمان قرار گرفت و گفت:

_من باید صحبت کنم.

فرح : آقای آریافر مطمئن دیگه هیچ دلیلی برای صحبت وجود نداره...

_خانم حکیم...

فرح گذاشت حرفش را بزند و با جدیت تمام گفت:

_آقای آریافر لطفا برید دنبال زندگیتون، نازآفرین تازه کمی خوب شده و امکان نداره اجازه بدم با نزدیک شدن شما دوباره حالش بد بشه.

اصلا فکرش را نمی کردم فرح این قدر سفت و محکم دور او خط کشیده باشد...

خوب بود حالا فرح کاملاً در جبهه ی من بود ... کاش او هم می رفت ... چه می خواست بگوید ... خودم همه ی حرفهایش را می دانستم ... حتما آمده بود مرا با دلیل های نتوانستنش در ماندن بیشتر آزار دهد ... درست مثل حامد ... اینکه نمی تواند مرا بپذیرد و مسلماً خانواده اش برایش در اولویت هستند ... من این جمله ها را از بر بودم...
سیاوش گرفته و ناراحت نگاهم کرد و گفت:

_من اومدم توضیح بدم...

فرح: دلیلی برای توضیح دادن وجود نداره ... ما هم فقط به خاطر اصرار خودتون همه چیز رو براتون گفتیم وگرنه جواب نازآفرین که از همون اول منفی بود ... پس احتیاجی به توضیح نیست ... با خیال راحت برید دنبال زندگیتون ... مجبور نیستید برای رفتنتون دلیل بیارید...

با اتمام صحبت های فرح با سرعت به سمت تاکسی ها رفتیم و بعد از قرار دادن چمدان هایمان در صندوق عقب سوار شدیم و سیاوش را پشت سرمان جا گذاشتم...

نگاه خیره اش به من و غم جاری در چشمانش که اهمیتی نداشت ... داشت؟

_مرسی فرح

خواهش دخترک ... اگه در برابر حامد و خانوادش یا اون پسره و مادرش فقط حرف خوردی و دم نزدی ... مطمئن باش جلوی این یکی کوتاه نیام ... دلیلی نداره تو به جرم گناه مهناز مجازات بشی ... تو به اندازه ی کافی با گفتن حقیقت بهش لطف کردی اون حق نداره با کارا و حرفاش آزارت بده ... راستشو بخوای ازش ناامید شدم ... نمی دونم چرا فکر می کردم با دونستن حقیقت هم کنار نمی کشه اما انگار حسم غلط بود...
بیچاره فرح چه رویاهایی که برای من و او نبافته بود...

بی توجه گفتیم:

_از کجا فهمیده بود ما الان فرودگاهیم که اومده بود ... یعنی خانم صبوری بهش گفته؟

کمی فکر کرد و گفت:

_نه فکر نکنم، اگر گفته بود به ما خبر می داد.

_اصلاً چرا اومده بود؟ ... بعد از سه هفته اومده بود گند بزنه به خوشیمون...

_ولش کن نازآفرین حالا که نداشتیم حرف بزنه ... بهش فکر نکن.

دیگر چیزی نگفتم ... فرح هم در سکوت در فکر بود ... به هر حال مهم نبود ... همه چیز تمام شده بود دیگر.

.....

با پلاستیک بزرگ سوغاتی از تاکسی خارج شدم و به سمت آموزشگاه رفتم...

همزمان با ورودم خانم صبوری هم از اتاقش بیرون آمد و با دیدنم گل از گلش شکفت و با هیجان به سراغم آمد و مرا در آغوش کشید ... لبخند به لب سلام کردم.

_سلام نازآفرین جان، رسیدن بخیر عزیزم ... انقدر جات خالی بود که نگو ... خوش گذشت؟
 _ممنونم ... آره عالی بود اصلا فکر نمی کردم انقدر عالی باشه ... جای شما خالی حسابی خوش گذشت.
 _خدارو شکر دخترم ... خداروشکر ... الحمدلله رنگ و روتم برگشته ... معلومه حسابی بهت ساخته.
 به اتاقش رفتیم و سوغاتی هایش را از پلاستیک در آوردم و به سمتش گرفتم :
 _بفرمایید خانم صبوری قابل شمارو نداره
 با شادی جعبه ی گز و پولکی و همینطور رومیزی های سنتی که از میدان امام خریده بودم را از دستم گرفت و با محبت دوباره در آغوشم کشید و گفت:
 _دستت درد نکنه عزیزم ... راضی به زحمت نبودم ... به خدا همین که می بینم روحیت انقدر خوبه برام از هر سوغاتی با ارزش تره.
 چیزی جز لبخندی خالصانه نداشتیم در برابر این همه محبت صادقانه ی عزیزترین غریبه ی زندگیم ابراز کنم ... خدا همیشه حواسش به من بود.
 سوغاتی های مریم و ساحل که شامل گز و پولکی و دستبندهای سنتی بود را هم به آنها داده بودم و آنها هم کلی ذوق کرده بودند و پز دستبندهایشان را برای هم آمده بودند ...

 محض ارضای حس کنجکاوی ام به سراغ خانم صبوری رفتم.
 تقه ای به در اتاقش زدم و بعد از بفرمایید گفتنش وارد شدم...
 _ببخشید خانم صبوری ... مزاحم نیستم؟
 _مزاحم چیه ... بیا تو
 روی صندلی روبروی میزش نشستم و او هم از پشت میز بلند شد و کنارم نشست...
 _چیزی شده ... تو فکری؟
 _راستش ... دیشب که رسیدیم فرودگاه ... آقای آریافر اونجا بود.
 نگران نگاهم کرد و گفت:
 _ناراحتتون کرد؟
 _نه یعنی اصلا فرح مهلت حرف زدن بهش نداد ... اما خب حضورش اونجا عجیب بود ... شما نمی دونید از کجا فهمیده بود ما فرودگاه هستیم...
 سرش را آرام تکان داد و گفت:
 _دو روز پیش اومد اینجا ... البته من نبودم یعنی وقتی رسیدم داشت می رفت ... منم از حضورش تعجب کردم ...
 سراغ تو رو می گرفت ... منم گفتم رفتی مرخصی ... همین ... یه کم من و من کرد اما سریع خداحافظی کرد و رفت ...
 بعدش ساحل گفت از اونم سراغ تو رو گرفته البته انگار به ساحل گفته برای کلاس برادرزاده هاش می خواد باهات صحبت کنه که اونم گفته نیستی و اصفهانی و کی برمیگردی ... خب ساحل که از جریان باخبر نیست ... به شما هم نگفتم که الکی فکرتون مشغول نشه و سفرتون خراب نشه ... می خواستم وقتی برگشتین به فرحناز بگم ... اما نمی

دونستم خودش زودتر دست به کار شده و پیداتون کرده ...

فکرم حسابی مشغول شده بود ... چرا دوباره برگشته بود ... من واقعا کشش جنجال دیگری را نداشتم...

ساعت نه بود که به خانه رسیدم ... با فرح تماس گرفته بودم ... گفته بود ماشینش را از تعمیرگاه گرفته و تا نیم ساعت دیگر به خانه می رسد ... مشغول تهیه ی شامی سبک بودم و مثل تمام امروز هرچه کردم نتوانستم فکرم را از حضور دوباره و بی دلیل سیاوش دور کنم ... شعله ی گاز را کم کردم که در باز شد و فرح با سرو صدا وارد شد...

_من اومدم دخترک...

از آشپزخانه خارج شدم و به استقبالش رفتم.

_سلام خسته نباشی

_سلام مرسی تو هم

_چه خبر از پسرت

لب هایش آویزان شد و گفت:

_تعمیرکاره هم گفت بهتره به فکر یکی دیگه باشیم ... گفت یه جورایی راش انداخته اما اعتباری بهش نیست...

_ای بابا

در فکر به سمت اتاقش رفت و من هم به آشپزخانه برگشتم و مشغول چیدن میز شام شدم.

.....

در حالی که لقمه ای از سوسیس بندری ام را به دهان می گذاشتم گفتم:

_چه خبر؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_اینطوری که تو میگی چه خبر یعنی خودت یه خبری داری...

لقمه ام را زیر نگاه موشکافانه اش قورت دادم و گفتم:

_خانم صبوری می گفت دو روز قبل از برگشتنمون، سیاوش رفته آموزشگاه سراغ منو گرفته...

اخم هایش در هم شد و گفت:

_اتفاقا خانم اکبری هم به من گفت دو روز پیش یه آقای جوون خیلی پی گیرانه دنبال من میگشته که بهش گفتن مرخصی هستم...

ای خدا چه می خواست از جانمان ... آن هم بعد از سه هفته سکوت و بی خبری ... فرح با نگاه به چهره ی گرفته ام گفت:

_بی خیال دخترک اصلا دلیلی نداره بخوای با فکر کردن بهش اعصاب خودتو به هم بریزی ... خب؟ ... کارا و رفتاراش اصلا مهم نیست ... اصلا ما کاری با اون نداریم...

سری تکان دادم و بی میل مشغول بازی با بقیه ی غذایم شدم...

انگار همیشه باید عامل آزاردهنده ای می بود تا اطرافم جولان دهد...

.....

خسته از مسافتی که مجبور بودم در این خیابان یک طرفه پیاده طی کنم تا به مغازه ی آقای رسولی برسم ... در مغازه اش را با دو دست هل دادم و وارد شدم ... بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی بوم سفارشیه دست سازم را تحویل گرفتم و بعد از حساب کردن هزینه اش از مغازه خارج شدم ... ساعت از یک گذشته بود و اگر قصد رفتن به خانه می کردم هنوز نرسیده باید برای شیفیت بعد از ظهر آموزشگاه بر می گشتم ... در نتیجه دوباره راه آموزشگاه را در پیش گرفتم تا حداقل در وقتم صرفه جویی شود...

حالت تهوع خفیفی داشتم که به گرسنگی ارتباطش داده بودم.

در راه یک ساندویچ همبرگر هم برای خودم خریدم بلکه با خوردنش این حالت تهوع برطرف شود...

کلافه بوم را در دستم جابه جا کردم ... سایز بوم صد در هفتاد بود و حمل آن کمی سخت ...

با وجود اینکه اوایل آبان بود اما هنوز ظهر ها هوا گرم بود این گرما و پیاده روی اجباری حسابی خسته ام کرده بود و اعصابم را به هم ریخته بود کلا روز خسته کننده ای بود و دلم می خواست زودتر تمام شود...

هنوز مسافتی تا آموزشگاه مانده بود که از همان فاصله با دیدن سیاوش پشت در بسته ی آموزشگاه یک دفعه از حرکت ایستادم ... اینجا چه می کرد ... آن هم این موقع ...

زندگی نداشت این بشر...

حال خراب و خستگی خودم به کنار دیدن او هم اعصابم را بیشتر به هم ریخت و مانده بودم چه کنم.

حقیقتا حوصله ی روبرویی با او را نداشتم ... پس مسیرم را به سمت پارک آن طرف خیابان کج کردم و با اخم های

درهم به آنجا رفتم ... در این وضعیت فقط حضور او را کم داشتم ...

روی یکی از نیمکت ها نشستم و بی حال ساندویچم را در آوردم و بی میل مشغول خوردنش شدم ... یکی دو لقمه بیشتر نتوانستم بخورم حالم را بدتر می کرد ... ساندویچ را به درون پلاستیکش برگرداندم و به خوردن نوشابه ام اکتفا کردم .

دلم می خواست به آموزشگاه بروم و کمی مانتو و شالم را در آورم و آبی به صورتم بزنم شاید حالم بهتر می شد ... اما با حضور او...

نگاهی به پارک خلوت انداختم ... تا کی باید اینجا می نشستم ... احتمالا با دیدن در بسته ی آموزشگاه می رفت ... البته اگر قصد ماندن تا ساعت بازگشایی دوباره ی آموزشگاه را نداشت.

نیم ساعتی از نشستنم در پارک گذشته بود ... حالم بدتر شده بود ... تصمیم گرفتم برگردم، معقولانه این بود که رفته باشد...

آرام و پاورچین از ورودی پارک خارج شدم و کمی به سمت آموزشگاه رفتم ... خدا را شکر رفته بود انگار ... با خیال راحت و با نهایت سرعتی که در توانم بود به سمت آموزشگاه رفتم...

بوم را روی زمین گذاشتم تا کلیدم را از کیفم در آورم...

بعد از باز کردن قفل همیشه سفت این در، بی حال وارد شدم ... همین که خواستم در را ببندم با فشاری از آن سمت در باز شد و سیاوش با اخم های در هم روبرویم قرار گرفت...

شوکه شده بودم ... مگر نرفته بود ...

با لحن تقریبا خشنی در حالی که سعی داشت صدایش هم بالا نرود گفت:

_ باز رفتی تو اون پارک ... نمیگی مزاحمت میشن ...

از کجا فهمیده بود ... اصلا به او چه ربطی داشت ... اخم های من هم در هم رفت ...

_ آقای محترم فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

خواستم در را با فشار ببندم که او هم فشار دستش را بیشتر کرد و بیشتر به سمت داخل متمایل شد و با همان حالت گفت:

_ خیلی هم ربط داره ... حق نداری تنها بری تو اون پارک ... فهمیدی؟

ای خدا ... چه می گفت ... حالش خوب نبود انگار ... چه کاره ی من بود که برایم تعیین تکلیف می کرد ...

دوباره در را فشار دادم و گفتم:

_ لطفا مزاحم نشید می خوام درو ببندم ...

دلخوری هم به آن اخم ها اضافه شد و آرام گفت:

_ من مزاحمم

نه پس مراحمی ... سعی کردم کمی اعصاب تحریک شده ام را کنترل کنم، البته اگر این تهوع بی موقع می گذاشت ...

آرام گفتم:

_ خواهش می کنم برید

قاطع و جدی گفت:

_ حرف می زنیم بعد من می رم.

نه انگار ملایمت به او نیامده بود ... دوباره اخم کردم و گفتم:

_ من نمی خوام با شما حرف بزنم ... میشه انقدر اعصاب منو به هم نریزید ...

تخس و جدی نگاهم کرد

_ تا حرف نزنیم نمی رم.

والای ... دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم ... زور بود مگر، دلم نمی خواست حرف هایش را بشنوم ... ای خدا

حالم خوش نبود چرا اذیت می کرد ...

نمی دانم در نگاهم چه دید که دستش را از روی در برداشت و کمی عقب رفت و با صدای گرفته ای که دلم می خواست به جذابیتش اعتراف کند و من دستم را محکم روی دهانش گذاشته بود تا حرف اضافه نزند ... گفت:

_ ببین نمی خوام آزارت بدم ... نمی خوام اذیت بشی ... فقط می خوام حرف بزنیم ... خواهش می کنم ...

دستم روی در شل شد ... اما واقعا نمی خواستم بشنوم ... چه می خواست بگوید جز بهانه برای رفتنش ... من مشکلی نداشتم ... به خدا نداشتم ...

خیره نگاهم می کرد ... معذب بودم زیر نگاهش ... نگاهش پر از حرف و حس بود ...

خسته از کش مکش های بی فرجامان گفتم:

... ببینید واقعا دلیل نداره بخواید خودتونو برای من توجیه کنید ... به خدا من مشکلی با نخواستن شما ندارم ... خواهشا برید، حضورتون بیشتر اذیتم میکنه ...

با شنیدن حرف هایم اخم هایش بی نهایت شد و گفت:

... کی گفته من می خوام همچین چرتی بگم ... کی گفته می خوام توجیه کنم ... اصلا کی گفته من نمی خوامت ...

خدایا چه می گفت ... او هم دیوانه بود حتما ... با ترس عجیبی که به جانم افتاده بود گفتم:

... اصلا هرچی می خواید بگید مهم نیست ... من نمی خوام بشنوم

در برابر نگاه هاج و واجش در را بستم و پشتش لیز خوردم ... چه می گفت ... دیوانه بود حتما ... نمی خواست برود ...

نمی خواست توجیه کند ... پس مادرش چه می شد ... خدایا من توان مبارزه نداشتم...

حالت تهوع ام با شدت خودنمایی می کرد و من سعی داشتم با نفس های عمیقم کنترلش کنم اما این استرسی که به جانم انداخته بود باعث تشدیدش می شد...

صدایش را بم شده از پشت در شنیدم و همه ی توانم را برای بلند شدن از دست دادم...

... چرت و پرتایی که تو ذهنته بریز دور ... من رفتنی نیستم...

بی اراده گفتم:

... پس مادرت چی؟

شنید انگار که دوباره گفت:

... باز کن درو بذار حرف بزنی...

ترسی که به جانم افتاده بود فلجم کرده بود، بی حال گفتم:

... تورو خدا برید

بغض کردم ... استرس و غم و ترس و هرچه حس مزخرف در زندگی ام تجربه کرده بودم در وجودم پورنگ شد ... این مادرها همیشه آبروی مرا برده بودند ... همیشه قضاوتم کرده بودند ... از آنها می ترسیدم ... اگر کوتاه نمی آمد مادرش مرا می کشت حتما ... آنها هم آبرو داشتند ... آبرویم را اینجا می برد ... خانم صبوری را هم از دست می دادم ... اشکم چکید و دوباره لرزان گفتم:

... برید ... تورو خدا

بی اراده عق زدم ... حالم بد بود توان بلند شدن نداشتم.

صدایش نگران شده بود

... باز کن نازآفرین ... حالت خوبه؟

خوب نبودم ... دلم می خواست فرار کنم ... باز آبروریزی می شد ... من دیگر توان نداشتم...

ضربه ای به در زد و کلافه گفت:

... باشه حرف نمی زنم ... باز کن درو ... چت شد آخه ... حالت بده؟

تا نمی رفت باز نمی کردم ...

یک لحظه احساس کردم تمام وجودم به دهانم راه باز کرد ... دستم را جلوی دهانم گرفتم و به سختی خودم را به

سرویس بهداشتی رساندم و...

صدای ضربه های پیاپی به در می آمد ... صدایم می زد و می خواست در را باز کنم ... نگرانی اش بیداد می کرد ... من اما حقیقتا جان نداشتم...

بی حال از سرویس خارج شدم ... چه مرگم شده بود ... سرم به شدت گیج می رفت و چیزی در دلم بالا پایین می شد ... ترس یک لحظه رهایم نمی کرد ... گلویم از اسیدهای بالاآورده می سوخت ... تلو تلو خوران راه می رفتم و می خواستم خودم را روی صندلی که نزدیک سرویس بود ببندام تا کمی حالم جا بیاید، که پایم به چیزی گیر کرد و به زمین افتادم ... هنوز به در می کوبید هنوز صدایم می زد ... التماس می کرد در را باز کنم ... من اما دیگر چیزی نمی شنیدم ... صداها کم کم محو شد و من به خواب رفتم ... خوابی عمیق و آرام...

از شوک یخی قطرات آبی که به صورتم پاشیده می شد چشمانم را باز کردم ... خانم صبوری: خداروشکر به هوش اومد ... خداروشکر.

سه چهره ی آشنا با نگرانی بیش از اندازه نگاهم می کردند.

فرح ... خانم صبوری و سیاوش.

سیاوش با دیدن چشمان بازم نفس آسوده ای کشید و آرام از اتاق خارج شد.

فرح: خوبی دخترک؟

کمی گیج بودم ... همه چیز را به یاد داشتم اما حالت منگی داشتم و نمی توانستم حضور آنها را کنار هم تجزیه و تحلیل کنم...

خانم صبوری: برم برایش یه چیز شیرین از این سوپریه بخرم بیا.

فرح: ممنون نیازی نیست سرمش تموم شه می برمش بیمارستان ... شکلاتم دارم تو کیفم.

خانم صبوری: خوبی نازآفرین جان ... چت شد یه دفعه تو که تا ظهر خوب بودی...

حقیقتا نای حرف زدن نداشتم ... تنها لبهایم را به علامت لبخند کمی کشیدم که خیلی هم واضح نبود انگار ... فرح دست چپم را که در دستش بود و نوازش می کرد را کمی فشرد و گفت:

... به خودت فشار نیا ... یکم دیگه این سرم تموم میشه میریم بیمارستان.... البته حالت خوبه، من می خوام مطمئن بشم...

نگاهم به چوب رختی کنار دستم افتاد که سرمی از آن آویزان بود...

چشمانم را بستم ... فرح و خانم صبوری هم از اتاق خارج شدند...

نگرانسان کرده بودم ... از کارو زندگی انداخته بودمشان ... سیاوش چرا مانده بود...

صدای صحبت کردن فرح حواسم را به تکاپو انداخت ... آرام حرف می زد اما نه آنقدر که در این سکوت نشنوم....

فرح: بهتره برید؟

سیاوش: خانوم حکیم من نگرانشم

فرح: من هستم لازم نیست شما نگران باشید ... ببینید، لطف کردید که مارو خبر کردید اما در اصل حال بد نازآفرین به

خاطر شماست ...

سیاوش: من فقط می خواستم باهات صحبت کنم

فرح: آقای آریافر اون نمی خواد با شما صحبت کنه ... لطفا برید اون خیلی ضعیفه ... خیلی زود میشکنه ... حق داره ...
اتفاقای کمی رو از سر نگذرونده ... به خاطر فشارهای روحی که بهش وارد شده خیلی زود تر از هرکسی نسبت به
ترسها و استرسهاش واکنش نشون میده ... که نتیش شده این ...
سیاوش: می دونم ... می دونم ... من می خوام کنارش باشم ...
فرح: چطور می خواید کنارش باشید ... لطفا منطقی باشید ... شما مطمئن گزینه ی مناسبی برای نازآفرین نیستید ...
چرا؟

ببینید آقای آریافر شما حق داشتید که با دونستن ماجرا بی خیالش بشید ... من اشتباه کردم که تا قبل از اینکه همه
چیز رو بدونید به جورایی با حضورتون توی زندگی نازآفرین موافق بودم و حتی کمکتون کردم ... اما تو این سه هفته
فهمیدم که اشتباه کردم ... و حالا هم کوتاه نمیام ...

من بی خیالش نشده بودم ...

غیبت سه هفته ایتون که چیز دیگه ای میگه ... البته باز هم می گم شما حق دارید منصرف بشید، اما شرایط نازآفرین
طوری که به کسی احتیاج داره که تردید نداشته باشه ... و شما مسلما اون شخص نیستید

شما نمیدارید من براتون توضیح بدم ، من ای ...

خانم صبوری: بسه بچه ها این بحث الان به هیچ نتیجه ای نمی رسه ... فرح ناز شما برو پیش نازآفرین ... آقای آریافر
شما هم با من تشریف بیارید ...

صدایشان کمی بالا رفته بود و کمی از جرو بحث نداشت که خانم صبوری مانع از ادامه اش شده بود ...

فرح با اخم های در هم وارد اتاق شد ... نگاهم را که دید گفت:

سرمتم تمومه بهتره بریم.

تکانی خوردم و تازه متوجه موقعیتم شدم ... روی مبل دونفره ی اتاق خانم صبوری دراز کشیده بودم و پاهایم روی مبل
تک نفره ی کناری اش قرار داشت ...

دکمه های مانتو ام باز بود و شالم هم فقط روی سرم قرار داشت ... ای خدا این چه وضعی بود جلوی سیاوش ...

هرچند که در واقع پوشیده بودم اما در کل مناسب نبود ... فرح سرم را از دستم در آورد ...

کمی جان گرفته بودم با آن سرم اما باز هم نمی توانستم دکمه های مانتو ام را ببندم ... فرح کنارم نشست و دستم را
کنار زد و مشغول بستن دکمه ها شد ...

آرام گفتم:

ببخشید نگرانت کردم ...

لبخندی زد و گفت:

عیبی نداره به جاش حال این سیاوش خان رو گرفتم ...

نمی فهمیدم فرح چرا این چنین نسبت به او جبهه گرفته ... اما همین مخالفتش با او برایم راضی کننده بود ... زیر بغلم

را گرفت و کمک کرد بایستم ... شالم را هم روی سرم مرتب کرد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به سمت بیرون هدایت کرد ... خانم صبوری و سیاوش کنار در خروجی آرام آرام مشغول پیچ پیچ بودند که با دیدن ما ساکت شدند ... خانم صبوری به سمت ما آمد و او هم طرف دیگر را گرفت ... متوجه شده بود که آویزان فرحناز بیچاره شده ام...

سیاوش کلافه بود ... می خواست جلو بیايد اما جلوی خودش را گرفته بود ... نزدیک در که رسیدیم زودتر از ما بیرون رفت...

ماشین فرح روبروی در پارک بود ... سیاوش در سکوت نگاهمان می کرد ... به سمت ماشین رفتیم و به سختی و با کمکشان سوار شدیم ... خانم صبوری در را بست و رو به فرح گفت:

... پیام باهاتون ؟

... نه تا اینجا هم شرمنده خیلی زحمت کشیدید ببخشید تو رو خدا مزاحم استراحتتون شدیم.

... نه عزیزم این چه حرفیه ... خدا رو شکر خونه ما به اینجا نزدیکه.

... یازم ممنون خیلی لطف کردید.

خانوم صبوری سرش را به طرف پنجره خم کرد و با محبت گفت:

... مواظب خودت باش ... فردا هم نمی خواد بیای استراحت کن...

... ببخشید ... همیشه شرمندتون میشم...

... این حرف و وزن ... برید خدا به همراتون.

از ماشین فاصله گرفت ... فرحناز هم سوار شد و بی توجه به سیاوش مغموم و گرفته، ماشین را روشن کرد و به راه افتاد...

من هم سرم را به پشتییه صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم...

.....

فرح همیشه در رابطه با سلامتی من بیش از اندازه وسواس به خرج می داد...

یک چکاپ کلی انجام داده بودم و حسابی خسته بودم ... هرچه به جان فرح غر می زدم که دست از سرم بردارد می گفت "باید مطمئن شم هیچ مشکلی نداری" و به غر غرهایم هم توجهی نمی کرد...

در همان غذاخوری بیمارستان و بعد از چکاپ های خسته کننده برایم چلو کباب سفارش داده بود و مجبورم کرده بود تا آخرین دانه ی برنج را هم بخورم ...

خدا روشکر حالم خوب شده بود و مشکلی نداشتم اما نمی گذاشت تنها به خانه برگردم و از آنجا که خودش تا ساعت

10 باید در بیمارستان می ماند نمی گذاشت به خانه بروم ... می ترسید ... فرح حسابی از بابت حالم نگران بود و

ترجیح می داد جلوی چشمانش باشم ... من هم برای اینکه بیش از این نگرانش نکنم دیگر حرف رفتن را به میان نیاوردم و در همان اتاق استراحتشان نشستیم...

در باز شد و فرح با قوطی کمپوت وارد شد و آن را به دستم داد...

... بخور اینو برات خوبه

_فرح به خدا جا ندارم

_ناز آفرین جان بخور اعصابمو به هم نریز ... از بس ضعیفی تا تقی به توقی میخورده غش میکنی دیگه...
کمپوت را از دستش گرفتم و بی حرف مشغول خوردن شدم ... حق داشت. فرح به سمت در اتاق رفت اما قبل از اینکه دستگیره را فشار دهد گفتم:

_فرح راستی نگفتی چطوری فهمیدی حالم بد شده؟

به سمتم برگشت و گفت:

_فکر می کنی از کجا فهمیدم؟

خب معلوم بود، اما دلم می خواست جزئیات را بدانم ... آرام گفتم:

_خب سیاوش

_آره زنگ زد بهم گفت حالت انگار بد شده و در بستس ... منم اول به خانم صبوری زنگ زدم تا با کلید بیاد و بعدم خودم راه افتادم البته مجهز یعنی یکی از بچه های اورژانس و با وسایلیش همراه خورم آوردم ... وقتی رسیدم خانم صبوری و سیاوش داشتن درو باز می کردن ... هول اومدیم تو دیدیم بله خانم خانما سرنگون شده کف زمین و بیهوشه ... خدا به آقای محمودی خیر بده سریع وضع عمومیتو چک کرد و خلاصه از اون دنیا برت گردوند ... من انقدر هول شده بود و که نمی تونستم حتی نبضتو بگیرم ... نمی خوام از سیاوش بگما اما نمیشه منکر شد که اونم داشت می مرد ... البته حقش بود ... بد از چشمای من افتاده بد ... خلاصه آقای محمودی که سرمتو وصل کرد و گفت مشکلی نداری و رفت، من و سیاوشم بخمون شد و خانم صبوری بنده خدا مونده بود بین ما ... نیم ساعت گذشته بود دیدم بهوش نیای تصمیم گرفتم از طب سنتی استفاده کنم و آب ریختم روت بیدار شدی و بقیشو که خودت می دونی...

_حالا من چم شده بود؟

_چیز مهمی نبود ... گرمزدگی و اون سوسیس دیشب باعث حالت تهوعت بوده احتمالاً که با استرس تشدید شده و باعث یه فشار عصبی شده بود ... که من حال سیاوش و بابتش گرفتم حسابی...

_سر چی با سیاوش بحث کردی؟

_اونم مهم نبود ... هر چیم بهش گفتم حقش بود ... البته خودش مو به مو حرفاتون و برام تعریف کرد و از ترس و استرس تو هم گفت ... در واقع بحث ترسو اینا رو برای آقای محمودی گفت که تو تشخیصش کمک کنه ... حسابی ترسیده بود ... میگویم که دقیقاً داشت می مرد.

در حالی که به سمت در اتاق میرفت گفت:

_من برم به کارم برسم تا اخراج نشدم فصول خانوم ... تو هم استراحت کن.

.....

ساعت حدود هشت بود ... خسته از یک جانشستن ... از اتاق خارج شدم ... فرح آن اطراف نبود ... خانم اکبری را دیدم که از یکی از اتاق ها خارج شد ... به سمتش رفتم و گفتم:

بخشید من خانم حکیم رو ندیدم اگه دیدنشون بهشون بگید من تو محوطه هستم گوشیمم باهامه نگران نشن

_باشه دخترم برو بهش میگم

تشکر کردم و از بیمارستان خارج شدم ... با اینکه از نشستن خسته شده بودم اما حوصله راه رفتن هم نداشتم، به سمت نیمکت های خالی رفتم و روی یکی از آنها نشستم ... همان لحظه گوشی ام زنگ خورد ... فرح بود ... به سرعت

جواب دادم

_جانم فرح

_خوبی که ؟

_آره به خدا

_به دوساعت دیگه کارم تموم میشه ... خواستی بیای تو اس ام اس بزن تا به نگرهبانی بگم بهت گیر نده...

_باشه ... مرسی

ارتباط را قطع کردم و در حالی که به شدت فکرم مشغول سیاوش بود به روبرو خیره شدم.

حالم خیلی بهتر بود و متأسفانه سیاوش با تمام حرف ها و حرکاتش در ذهنم پرنگتر شده بود ... به هیچ طریقی نمی توانستم بی خیالش شوم...

گفته بود " کی گفته نمی خوامت " و این حرف یعنی شروع یک جنجال بزرگ...

حالا که مغزم به کار افتاده بود و می توانستم حرف هایش را تجزیه و تحلیل کنم ... حس خاصی از فکر به حرف هایش در وجودم جاری می شد ... حس شیرینی که اگرچه از حس ترسی که از حضور دوباره اش داشتم کمتر بود و به هیچ وجه قابل رقابت با آن ترس نبود، اما به هر حال بود و تازه بیدار شده بود و انگار می خواست بیچاره ام کند ... همه ی سعیم را می کردم تا به آن حس هیچ پروبالی ندهم و بیشتر روی ترسم از حضورش تمرکز کنم تا آن حس کم رنگ شود ... که حقیقتاً موفق نبودم...

_بشینم؟

از حضورش جا خوردم به شدت سرم را به سمتش چرخاندم ... عاقبت یک روز سخته ام می داد با این یک دفعه ظاهر شدن هایش ... این جا چه می کرد.

اخم کرده بود و نگرانی هم که انگار حالت ثابت چهره اش شده بود ... همینطور گیج نگاهش می کردم که با سرش به جای خالی کنارم اشاره کرد و دوباره گفت:

_بشینم؟

فرار از سیاوش غیر ممکن بود ... بلند شدم تا به داخل برگردم و در همان حال گفتم:

_بشینید

روبرویم ایستاد و مانع رفتنم شد...

_بشین ... کجا تا منو می بینی فرار میکنی؟

بی حرف نگاه از چهره اش گرفتم که گفت:

_حرف نمی زنم ... فقط می خوام کنارت بشینم ... همین.

بی اراده نشستم ... او هم با مکث کنارم نشست .

_سینا.....

به سرعت سرم را به سمتش چرخاندم و طوری نگاهش کردم که منظورم را متوجه شد و با حالت تخس مخصوص خودش گفت:

_گفتم حرف نمی زنم ... منظورم به اون حرفایی بود که تو دوست نداری بشنوی و منو داری دیوونه میکنی ... نگفتم که کلا حرف نمی زنم ... الانم می خوام راجب سینا دیبا بگم ... اجازه هست؟
به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم و دوباره به جلو خیره شدم.
_سینا یکی از نقاشیاش که توی کلاس بهش یاد داده بودی رو واسه مسابقه ی نقاشی مدرسه شون کشید و به خاطرش جایزه گرفت ...

خوشحال به سمتش برگشتم و بی توجه به اینکه تا حالا از دستش فرار می کردم با خوشحالی گفتم:
_واقعا؟ ... چه عالی

خیره ی لبخندم ... لبخند روی لب هایش نشست و گفت:

_آره واقعا ...

کمی با حسهایی که چشمانش را شفاف تر کرده بودند نگاهم کرد و زمزمه وارانه گفت:

_چرا برای من اینجوری خوشحال نمیشی و لبخند نمیزی؟؟

لبخندم را خوردم و با اخم نگاه از او گرفتم.

نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

_باشه، باشه ... اخم نکن ... دیبا دلش برات تنگ شده

در دلم گفتم من هم ... اما ترسیدم برای بچه ها ابراز احساسات کنم و او باز خودش را وسط بیاندازد...

کمی در سکوت گذشت که طاقت نیاورد و گفت:

_یه سوال بپرسم؟

کلا نمی توانست فقط کنارم بنشیند ... هیچ نگفتم، او هم که پرروتر از این حرف ها بود سوالش را پرسید...

_کی میتونم باهات صحبت کنم؟

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

_میشه برید

_نه

_پس من میرم

نیم خیز شدم. کلافه کمی به سمتم خم شد و گفت:

_ای بابا بشین دختر ... باشه اصلا حرف نمیزنم ...

دوباره نشستم ... چه مرگم شده بود ... چرا قاطع برخورد نمی کردم ... چرا نمی رفتم ... او که نمی توانست جلوام را بگیرد چرا کوتاه می آمدم ... امان از دست این دل که هنوز هیچ نشده این طور دست و پایم را بسته بود ... واقعا دیگر حرفی نزد و در سکوت تنها کنارم نشست ... خدایی این سکوت از او بعید بود ...

مدتی در سکوت گذشت که باز هم سنگی بر شیشه اش زد و با لحنی پر احتیاط گفت:

_باور کن نمی خوام اعصابتو به هم بریزم اما فقط بذار یه چیزی بگم...

جدی نگاهش کردم که ادامه داد

_بین این سه هفته نبودن من...

به میان حرفش رفتم و گفتم:

_مهم نیست

دستش را بالا آورد و گفت:

_مهمه ... گوش کن ... من اون روز تو کافه شوکه شده بودم قبول ... نمی تونم پنهانش کنم ... اما باور کن به جان

دیا و سینا که فکر کنم عمق علاقم بهشون رو باور داشته باشی، یک لحظه هم از خواستنت پشیمون نشدم ...

اگر قلبم از جا کنده می شد و دلم برای خودش پایکوبی می کرد که اشکالی نداشت ... داشت؟

با این حال به سختی نگاه از چشمانش گرفتم و به زانوانم چشم دوختم ... من نمی توانستم به خواستنش دل خوش

کنم ... خانواده اش راضی نمی شدند ... اصلا اگر راست می گفت این سه هفته کجا بود؟؟؟؟؟

گرفته گفت:

_باور نمیکنی

آرام گفتم:

_پس این سه هفته

_این سه هفته رو مفصل برات می گم ... اما قبلش می خوام بهم اعتماد کنی ... انقدر از دستم فرار نکنی ... بذاری

بهت نزدیک بشم...

چه فایده ای داشت ... جز دل بسته شدنم و بعد شکستن بیشترم از رفتنش ... به هر حال انگار او داغ بود و نمی فهمید

هیچ خانواده ای حاضر به پذیرفتن من نمی شود ... امید در این باره به کل از روح و جان من رخت بسته بود ...

بی توجه به او که منتظر جواب بود، به ساعت نگاه کردم ... نه بود و هنوز یک ساعتی تا پایان کار فرح مانده بود ... از

نشستن و شنیدن حرف های حسرت برانگیز او خسته بودم ... اصلا همین حضورش کنارم به شدت معذبم می کرد و

احساساتم را به جنب و جوش می انداخت ... آرام بلند شدم و برای اینکه رفتنم خیلی هم بی ادبانه نباشد گفتم:

_شبتون بخیر ... من می خوام برم.

او اما بلند شد و راهم را بست ... جدی و با همان صدایی که دلم دوستش داشت، گفت:

_کجا ... حرفای من جواب نداشت؟

بی توجه به بخش دوم سوالش، کلافه گفتم:

_خسته شدم از نشستن می خوام کمی قدم بزنم.

بی حرف از جلوی راهم کنار رفت ... هنوز قدم اول را برنداشته بودم که هم قدمم شد و گفت:

_دیگه حرف نمی زنم، فقط می خوام کنارت باشم...

لحنش به گونه ای بود که دل کور شده ام دلش نیامد ناراحتش کند ...

در کنار هم قدم می زدیم ... حس عجیبی بود ... جدید هم بود ... با حامد هم قدم زده بودم اما حضور سیاوش ... حس
 هایم کلاً متفاوت بود و همین مرا بیش از اندازه می ترساند ... نباید می گذاشتم هیچ حسی از او در دلم پر رنگ شود ...
 مسلماً انتهای این مسیر دو نفره یک دو راهی بود و هر راه هم فقط برای یک نفر جا داشت ... پس نباید دل خوش می
 کردم ... نباید دلبسته می شدم...
 همینطور با خودم درگیر بودم که باز هم طاقت نیاورد و گفت:
 _به چی فکر می کنی؟
 بی اراده گفتم:
 _به خودمون
 همین که از دهانم خارج شد فهمیدم گند زدم ... سریع گفتم:
 _منظورم این...
 سریع به میان حرفم پرید و با محبتی که در نگاهش بیداد می کرد گفت:
 _هیسس آروم ... من هیچ برداشتی نمی کنم ... نمی خواد خرابش کنی.
 اما گفتم:
 _داشتم فکر می کردم که آخر این راه هیچ چیز غیر از جدایی نیست.
 روبرویم ایستاد و باعث شد من هم بایستم ...
 _چرا این فکرو می کنی؟
 آرام گفتم:
 _حقیقته
 _نیست
 چقدر لحنش مهربان بود ... اما این مهربانی به در من نمی خورد ... عصبی می شدم از این که نمی توانستم از این همه
 حسی که برایم خرج می کرد لذت ببرم ... سهم من از زندگی فقط حسرت بود...
 _هست ... شما نمی تونید...
 _چی رو نمی تونم؟
 _نمی تونید تو این راه همراه من باشید
 خیره در چشمانم مطمئن گفتم:
 _اگه تو بذاری می تونم
 او انگار عمق فاجعه را درک نکرده بود ... بی حوصله گفتم:
 _اصلاً به خانوادتون فکر کردید؟
 کمی سکوت کرد ... هرگاه اسمی از خانواده اش به میان می آمد سکوت می کرد ... این یعنی تاییدی بر به جا بودن
 تمام ترس های من نسبت به آنها ...
 _چرا فکر می کنی اونا مخالفن

_چون این یه چیز طبیعیه ... چون من قبلا هم تجربه کردم ... نه یک بار، دوبار
 دوباره اخمو شد.
 _تو اگه به من اعتماد کنی و همه چیز رو بسپری به من این اتفاق نمیوفته
 حرفهایم را نمی فهمید . کلافه گفتم:
 _شما نمیتونید مقابل خانوادتون بایستید
 _کی گفته می خوام مقابلهشون بایستم
 _انتخاب من یعنی ایستادن در برابر اونا
 _اینطور نیست
 حرف در کله اش نمی رفت.
 _شما هم مثل حامد، اون به من گفت نمیتونه بین من و خانوادش منو انتخاب کنه
 عصبی شد ... خیلی
 _میشه اسم اون نامردو جلوی من نیاری
 من هم عصبی شده بودم ... سعی کردم صدایم را کنترل کنم.
 _اون جزئی از گذشته ی منه ... مثل بقیه ی چیزایی که گفتم براتون
 _ما داریم تو حال زندگی می کنیم اون گذشته اصلا مهم نیست همشو بریز دور
 _اتفاقا مهمه، خیلی هم مهمه ... شاید شما ادعا کنید براتون مهم نیست اما خانوادتون مطمئنن مثل شما فکر نمی کنن
 _اصلا برام مهم نیست
 _ولی برای من مهمه
 دستی به صورتش کشید و خیره در چشمانم آرام گفت:
 _خیلی خب ... باشه ... ببین خانوادم با من ... این مسئله رو من حل می کنم ... خب؟
 وای خدا اینطور حتما مادرش مرا عامل اغفال پسرش می پنداشت و پدر نداشته ام را در می آورد ...
 _نمی خوام حل کنید ... من نمی خوام اصلا ازدواج کنم
 _چرا انقدر لجبازی
 با ناراحتی گفتم:
 _لجبازی نیست ... شما جای من نیستید که بفهمید چی کشیدم ... نمی خوام بازم گذشته رو تجربه کنم.
 تمام اطمینانش را در چشمانش ریخت و به چهره ام پاشید.
 _من نمیذارم هیچ خاطره ی تلخی برات تکرار بشه
 نمی توانستم باور کنم.
 _نمی تونید ... چون همه چیز دست شما نیست ...
 با حرص نامم را صدا زد
 _نازآفرین

_منو به اسم صدا نزنید ...

روبروی هم ایستاده بودیم و جرو بحث می کردیم ... خداوشکر که این قسمت خلوت بود و گرنه آبرو برایمان نمی ماند.

با ناراحتی و دلخوری و کمی هم خشم نگاهم می کرد ... خیره ی خیره ... من هم ... نمی توانستم از چشمانش دل بکنم ... خل شده بودم ... دیوانه ام کرده بود ... باز هم کارم به تیمارستان می کشید ... ای خدا من که داشتم زندگی ام را می کرد این سیاوش از کجا در زندگی ام فرود آمد ...
در میان این همه آشفتنگی دلم هم ساز خودش را میزد ... "کاش این چشم ها برای من می شدند " ... باید صدای دلم را خفه می کردم...

خسته شده بودم از این کش مکشی که هیچ کدامان با حرف های دیگری قانع نمی شدیم... آرام گفتم:

_چی باعث میشه بی خیال من بشید؟

_گفتم که ... فقط در صورتی که کس دیگه ای رو دوست داشتی می رفتم ... البته اگه صلاحیتش برای داشتن تو تایید می شد...

عجب پروویی بود، ناگهان بی فکر دهان باز کردم و گفتم:

_اصلا من هنوز حامدو دوست دارم

خودم از گفته ام پشیمان شدم ... خدایی حامد یک ذره هم برایم مهم نبود دیگه ... فقط برای ناامید کردن او گفتم، که ای کاش نمی گفتم...

چشمانش ترسناک شد ... خیلی ... یک قدم به سمتم آمد و با صدای بلندی در صورتم غرید:

_تو بی خود میکنی اون نامرد و دوست داشته باشی ... فهمیدی؟

حقیقتا ترسیدم از حالتش ...

یک قدم عقب رفتم ... او اما جلو آمد و دوباره خیره در چشمانم گفت:

_به خدا یه بار دیگه اسمشو بیاری با دستای خودم اون مردک و می کشم ... فهمیدی؟

فهمیدی را زیادی بلند گفته بود که چشمانم ناخودآگاه بسته شد...

چرا انقدر عصبانی شد ... نباید آن چرت را می گفتم، قبول ... اما او هم زیادی عصبانی شده بود ... خوب بود که کسی

دلم را نمی دید ... با وجود ترسم اما دلم از حسش به حامد بی نهایت راضی بود ...

افکار مزخرف دلم را کنار زدم ... چشمانم را باز کردم و بی نگاه به چهره ی خشمگینش، سر به زیر شدم...

دو قدم عقب رفت ... سرم را آرام بالا آوردم ... پشت به من ایستاده بود چند بار دستانش را در موهایش کرد و کشید

... با حرص ... حتی از پشت سر هم معلوم بود عصبانیت ... نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه به طرفم برگشت

...همان دوقدم را دوباره نزدیکم شد و با حالت خاصی که باعث شد مسخ شده در چشمانش غرق شوم، گفت:

_دوشش نداری؟ مگه نه؟

بی اختیار سرم را به تایید تکان دادم
چشمانش آرام شد و با لحن ملایم تری ادامه داد
_دیگه هیچ وقت به شوخی هم نگو دوشش داری ... خب ؟
در چشمانش خیره شدم ... نمی دانم چرا دلم می خواست حرف چرتی که زده بودم را از ذهنش پاک کنم.
_اون خیلی وقته برای من مرده ... اما
_اما چی؟
_گفتم که به هر حال جزئی از گذشته ی منه
_منم گفتم که گذشته برام مهم نیست ... هیچ قسمتیش
کوتاه نمی آمد ... درمانده گفتم:
_برید آقای آریا فر ... برید دنبال زندگیتون
با همان حالت تاثیر گذارو صدای جذابش گفت:
_زندگی من تویی
قلبم را امروز هوایی می کرد و کار را برایم مشکل ... آخ خدا حالا چه وقت بیدار شدن حس های خفته ام بود...
به سختی زیر نگاه پر احساسش ادامه دادم.
_من نمی خوام زندگی شما باشم ... به پدر و مادرتون هم فکر کنید، اونا مطمئنن آرزوهای زیادی برای شما دارن ... چرا
می خواهید با حضور من ناراحتشون کنید...
_اونا قرار نیست از چیزی با خبر بشن
جا خوردم ... بیش از حد ... اخم کردم ... پنهان کاری که بدتر بود ... تا ابد باید می ترسیدم از بر ملا شدنش ... این چه
فکر مسخره ای بود اصلا ...
مجنون شده بود که عقل کلا از سرش پریده بود مزخرف تر از این فکر هم بود، آن هم با وجود عمه ای که من
داشتم ... با وجود خانواده و فامیل هایی که من داشتم ... فامیل هایی که هرچند ارتباطی با آنها نبود اما وجودشان
غیرقابل انکار بود ... آنها همه می دانستند گذشته ی زیبایم را و هیچ کدامشان هم اهل حفظ آبرو نبودند و برعکس
هرگاه حتی اتفاقی مرا می دیدند چنان به من نگاه می کردند که هر آدم از همه جا بی خبری هم به من مشکوک می شد
... با همه ی آن بی آبرویی هایی که کشیده بودم، امکان نداشت همچین چیزی را قبول کنم ... با یک تحقیق ساده همه
چیز برملا می شد ... این پسر واقعا عقل نداشت ... من یک بار با پنهان کاری همه چیزم را باخته بودم، امکان نداشت
باز هم همان شیوه را در پیش بگیرم ...
دلم برای خودم سوخت ... سیاوش هم مرد میدان نبود که می خواست با پنهان کاری اش هم من را داشته باشد و هم
خانواده اش را ... با این فکرش حسابی نا امیدم کرد ... این یعنی نمی توانست در برابر خانواده اش پشتیبان من باشد
... یا بین من و خانواده اش، مرا انتخاب کند، که این تصمیم را گرفته بود ... غم به قلبم هجوم آورد ... بغض بیخ گلویم
را گرفت...
پوزخندی تلخ و بغض آلود روی لب هایم جا خوش کرد...

_تو این سه هفته این راه به ذهنتون رسید
 اخم کرد ... دوباره کمی نزدیکم شد و با تمام وجودش گفت:
 _من نمی خوام تو اذیت بشی...
 مسخره بود ... فکرش بی نهایت مسخره بود ...
 _برید آقای آریافر ... برید بیشتر از این زندگی منو به هم نریزید ... من جوابم به شما منفیه
 _این مسئله به اونا مربوط نیست
 ول کن ماجرا نبود...
 _اصلا هرچی من جوابم منفیه
 _نمیذارم از دستم بری
 _شما نمی تونید منو مجبور کنید
 _مجبورت نمی کنم ... عاشقت می کنم
 دلم لرزید ... قلبم این دفعه کاملاً کنده شد ... چیزی از آن در قفسه ی سینه ام باقی نماند ... خوب می دانست چگونه
 مرا هم مثل خودش دیوانه کند ... با وجود غمی که از راه حلش در دلم داشتم اما باز هم نتوانستم این همه احساسی که
 خرج می کرد را نادیده بگیرم...
 به سختی نگاه از چشمانش گرفتم و از کنارش گذشتم ... فرار از او بهترین راه بود.
 باز هم بی خیال هم قدمم شد ... گفته بود سرسخت است ... بی توجه شماره ی فرح را گرفتم ... بلافاصله جواب داد...
 _دارم میام دخترک برو سمت پارکینگ
 _باشه
 صدایم لرزش داشت انگار که سریع گفت:
 _نازآفرین خوبی؟
 به سختی سعی کردم تن صدایم معمولی باشد
 _خوبم
 باور نکرد ، سریع گفت:
 _الان میام
 گوشی را قطع کردم و به سمت پارکینگ پا تند کردم ... او هم بی خیال دنبالم می آمد ...
 _میشه برید الان فرح میاد
 _این وقت شب تنهات بذارم؟
 عصبی از هجوم افکار و حس های وارد شده کمی تند گفتم:
 _بیابون که نیست اینجا
 او اما بی خیال گفت:
 _هرچی ... تا وقتی از من و احساسم فرار میکنی، وضع همینه

این بشر اصلا نرمال نبود نه به آن داد و هوارهایش و نه با این بی خیالی هایش...

_ شما اصلا منطقی فکر نمی کنید

_ مهم نیست ... مهم احساسیه که بهت دارم...

ترجیح دادم سکوت کنم ... حرف زدن با او به معنای واقعی کلمه بی فایده بود ... اما او کلا با سکوت میانه ای نداشت

_ نازآفرین

جوابش را ندادم "پررو" مگر من دختر خاله اش بودم که به اسم صدایم میزد ... نمی دانم از کجا متوجه ناراحتی ام شد که گفت:

_ ببین ، الکی در این مورد اخم نکن ... تو برای من نازآفرینی.

نه انگار اینطور نمی شد ... او هر لحظه پرروتر و حق به جانب تر می شد.

ایستادم و به سمتش چرخیدم او هم ایستاد و در حالی که لبخند مرموزی روی لبهایش بود با سرخوشی گفت:

_ جانم ؟ چیزی می خوای بگی؟

ای خدا چرا با من این کار را می کرد...

اخم کردم و گفتم:

_ اگه آرامش من براتون مهمه ... برید

جدی شد و گفت:

_ مهمه ... اما تو خودت نمی دونی آرامشت توی چیه ... داری راه رو اشتباه میری ... من می خوام راه درست و نشونت بدم.

_ من راهنما نمی خوام ... من اصلا هیچ کس رو نمی خوام ... می خوام همیشه تنها باشم...

_ همه چیز دست تو نیست ... نمی تونی از من فرار کنی ... بهم عادت کن ... عزیزم.

واقعا این نرود میخ آهنین در سنگ را برای سیاوش گفته بودند ... نگاه از او گرفتم و خسته تر از قبل راه افتادم.

_ من دوست دارم دختر ... کمی هم به من فکر کن ... من بدون تو نمی تونم ... اگه می تونستم تو این چند سال بی خیالت شده بودم ... اما گشتم و پیدات کردم ... پس بدون ساده به دستت نیاوردم که ساده ازت بگذرم ...

چه می گفت برای خودش ... مگر من گم شده بودم ... او هم حرف های نگفته زیاد داشت انگار...

گیج نگاهش کردم ... لبخند زیبایی ندارم کرد و هیچ نگفت ... من هم نگاه از او گرفتم و ترجیح دادم بحث را بیش از این کش ندهم ... دل دیوانه ام در همان جمله ی اولش گیر کرده بود ... گفت دوستم دارد...

با این حال هر چقدر هم این جمله را زیبا بیان کرده بود اما باز هم جای آن مخفی کاری اش را نمی گرفت ... او نمی توانست از من در برابر خانواده اش پشتیبانی کند و این از هر چیزی برای من سخت تر بود...

آهی کشیدم و سعی کردم بی خیال تمام حس هایم شوم...

نزدیک ماشین، فرح به ما رسید و با دیدن سیاوش اخم هایش در هم شد...

سیاوش اما بی خیال جلو رفت و رو به فرح گفت:

_ سلام خانم حکیم خسته نباشید

_سلام ... آقای آریافر من به شما نگفتم برید؟؟؟

_منم بهتون گفتم باید باهاش حرف بزنم

فرح جدی گفت:

_خیلی خب انگار حرفاتون رو زدید ... خواهشا دیگه برید

رو به من کرد و گفت:

_تو هم سوار شو

بی توجه به سیاوش بدون خداحافظی به سمت ماشین رفتم ... هرچه می کردم راه حلش فراموشم نمی شد ... دلم

شکسته بود ... این طور که پیدا بود، او هم فقط در ظاهر عاشق و شیدا بود، وگرنه پای عمل جا میزد ... آرام سوار

ماشین شدم و پوزخندی به دل خوش خیالم زدم...

از آینه می دیدم که فرح با سیاوش مشغول صحبت است ... در واقع سیاوش او را به حرف گرفته بود ... ده دقیقه ای

گذشته بود و هنوز حرف می زدند ... فرح گاهی برمی گشت و نگاهی به ماشین می انداخت و من هم کنجکاوانه از آینه

ی بغل تماشایشان می کردم ... نمی دانم چه می گفت که به نظر می آمد فرح کمی نرم شده و دیگر آن حالت جدی و

تدافعی را ندارد ... سیاوش حقیقتا زبان چرب و نرمی داشت ... اصلا مهره ی مار داشت.

بالاخره صحبتشان تمام شد و فرح به سمت ماشین آمد ... سیاوش اما هنوز سر جایش ایستاده بود و این سمت را

نگاه می کرد ... با سوار شدن فرح سریع گفتم:

_چی می گفتین؟

درحالی که استارت می زد گفت:

_بعدا میگم

بیشتر کنجکاوی نکردم و بی حرف به بیرون خیره شدم ... وقتی می گفت می گوید، حتما می گفت.

از شانس و اقبال خوبان ماشین روشن نمی شد ... فرح چند بار استارت زد که هیچ فایده ای نداشت.

با لحنی ناامیدانه از روشن شدن ماشین گفتم:

_پسرت بالاخره کار دستمون داد

از آینه ی بغل نزدیک شدن سیاوش را دیدم ... چقدر خوش شانس بود این بشر ... سرش را کمی از پنجره ی سمت

من خم کرد و گفت:

_مشکلی پیش اومده ؟

فرحناز در حالی که باز هم استارت می زد گفت:

_روشن نمی شه

_کاپوت رو بزنی من چکش کنم

دلم می خواست بگویم مگر تو مکانیکی که یک دفعه به یاد آوردم خانم صبوری گفته بود مهندس مکانیک است ... فرح

کاپوت را زد و خودش هم پیاده شد ... سیاوش با دور شدن فرح سرش را پایین تر آورد و با صدایی آرامی گفت:

_می دونم از یه چیزی دلخور شدی ... اما کاش بهم می گفتی تا من می فهمیدم چی شد یه دفعه این طوری غم به چشمت اومد ... هرچند که هیچ وقت با دیدن من خوشحال نشدی، اما...

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و ادامه نداد ... بی انتظار برای دریافت جوابی دور شد ... حیف که نمی توانست همراه مناسبی باشد ... وگرنه می گفتم راه حل بی جای مرا واقعاً نا امید کرد ... واقعاً دلم را شکست ... در فکر بودم که فرحناز سوار شد ... با صدای سیاوش که از او می خواست استارت بزند، استارت زد که باز هم بی فایده بود ... سیاوش به سمت فرح رفت و گفت...

_مشکلت اساسیه، الان روشن نمی شه ... احتیاج به یه قطعه داره...

فرحناز سرش را به تایید تکان داد و گفت:

_تعمیرکاره هم گفته بود فقط روبه راش کرده، البته نگفته بود قطعه می خواد گفته بود بهتره کلا بی خیالش بشم...

_کجا برده بودیدش

فرح آدرس را گفت و سیاوش کارتی از جیبش در آورد و به دست فرح داد،

_این مکانیکی رفیقمه کارش خیلی خوبه ... این کارت و داشته باشید اگه باز مشکل داشتید باهاش تماس بگیرید ... اما فردا خودم براتون می برمش تا درستش کنه

فرح سریع گفت:

_نه ممنون احتیاجی نیست ...

کارت را نشان داد و گفت:

_فردا هم خودم می برم دیگه.

سیاوش نیم نگاهی به من انداخت و خیلی جدی گفت:

_من واقعاً هیچ منظوری ندارم الان فقط قصدم کمک به شماست ... این ماشین روشن بشو نیست ... دنگ و فنگم زیاد داره که کاره شما نیست ... فردا صبح من این رفیقمو با یه سری وسایل میارم اینجا تا ماشین رو روشن کنه و تا تعمیرگاه برسونیمش...

فرح مردد کمی فکر کرد و گفت:

_باشه ممنون لطف می کنید.

_خواهش می کنم خانم ... الانم تشریف بیارید برسونمتون ...

امیدوار بودم با صحبت های چند دقیقه پیششان که معلوم بود فرحناز را دوباره طرفدار سیاوش کرده ... گزینه ی تاکسی تلفنی را فراموش نکرده باشد ... اما انگار کلا فراموش کرده بود که کیفش را برداشت و به من گفت:

_پیاده شو دیگه دخترک.

با حرصی که سعی داشتم کنترلش کنم پیاده شدم ... متوجه ی نگاه سیاوش به خودم بودم ... مطمئنم او هم متوجه ی عدم علاقه ی من شده بود ... ناراحت بود انگار، اما من در این لحظه فقط ناراحتی خودم برایم اهمیت داشت ... بی حرف به سمت ماشینش رفتم ... سریع در عقب را باز کردم و نشستیم ... بعید نبود فرح بخواد عقب بنشیند و مرا جلو بفرستد...

اما فرحناز بی توجه به من جلو نشست و او هم با کمی مکث سوار شد ... سرم را به سمت پنجره چرخانده بودم و در عالم خودم سیر می کردم ... آنها هم درباره ی ماشین با یکدیگر صحبت می کردند...

45 دقیقه در حالتی که گردنم کج بود و در همان حال خشک شده بود گذشت و بالاخره بعد از یک روز بی نهایت خسته کننده به خانه رسیدیم ... یعنی در این لحظه هیچ منظره ای به اندازه ی دیدن خانه مرا خوشحال نمی کرد.

باز هم به سرعت پیاده شدم و در همان حال زیر لب یک خداحافظ خشک و خالی گفتم و بی نگاه و مکث و حرف اضافه ای به سمت خانه رفتم ... در را باز کردم و وارد شدم ... بی ادبانه با با ادبانه بود نمی دانم اما من به تنها چیزی که اکنون نیاز داشتم، تنهایی بود و بس...

فرحناز اما نیامد ... حتی تا نیم ساعت بعد ... از آیفون می دیدم که هنوز جلوی در روبروی هم ایستاده اند و صحبت می کنند ... نمی دانم درباره ی چه حرف می زدند که تمام نمی شد...

دکمه ی آف آیفون را فشار دادم و خسته و بی حال به اتاقم رفتم و ترجیح دادم بخوابم ... خواب بهترین گزینه برای فرار از این زندگی بود...

.....

با صدای ویبره ی گوشی ام از خواب پریدم ... یادم رفته بود سایلنتش کنم ... یک اس ام اس تبلیغاتی بود ... ساعت گوشی را نگاه کردم ... هشت بود ...

_ای وای نمازم قضا شد.

مثل خرس خوابیده بودم و اصلاً فراموش کرده بودم برای نماز ساعت بگذارم...

بی حوصله از تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ...

صورتم را با دستمال خشک می کردم که یادداشت فرح را روی در یخچال دیدم...

"سلام دخترک بد اخلاق

حتما صبحانه بخور ... چون می دونستم تنبلی یه لقمه نون و پنیر برات گرفتم تو یخچاله ... بعدشم اون قرصی که گذاشتیم رو میزو بخور ... مواظب خودت باش."

مو به مو گفته هایش را انجام دادم و تصمیم گرفتم به آموزشگاه بروم ... حالم خوب بود و احتیاجی به این مرخصی نداشتم...

حاضر و آماده تلفن را برداشتم در خواست یک تاکسی کردم ... به جایی برنمی خورد اگر گاهی کمی هم به خودم می رسیدم ... همزمان که از خانه خارج می شدم شماره ی فرح را گرفتم...

_جانم دخترک

_سلام

_سلام بد اخلاق

بی توجه به طعنه اش گفتم:

_دارم میرم آموزشگاه گفتم در جریان باشی.

_ا چرا ... بشین استراحت کن

_ نمی خواد ... خوبم ... کاری نداری؟

_ مواظب خودت باش

_ باشه ، خداحافظ

_ خداحافظ

گوشی را در کیفم گذاشتم و سوار تاکسی که دم در منتظرم ایستاده بود شدم ... کمی از فرح دلخور بودم و می دانستم که او هم این دلخوری را می داند ... اصلا هرگاه که به جبهه ی سیاوش می رفت از او دلخور می شدم ... شاید با تصمیمی که در سر داشتم همه چیز درست می شد ... شاید.

.....

خانم صبوری کلی به خاطر خانه نماندن و استراحت نکردنم دعوایم کرده بود ... اما واقعا خوب بودم و اینجا بین بچه ها مسلما حالم خیلی بهتر هم می شد ...

بوم سفارشی ام کنج اتاق خانم صبوری مانده بود...

تصمیم داشتم ظهر در آموزشگاه بمانم تا روی آن کار کنم ... تا شنبه باید تحویلش می دادم و خداروشکر پول خوبی هم بابتش دریافت می کردم ... پس تعلل جایز نبود.

ظهر خانم صبوری را با هزار قسم و آیه راهی منزلش کردم ... بیچاره می ترسید مرا تنها بگذارد...

تا ساعت باز گشایی یک سره کار کردم ... تصویر فضای بیرونی یک عمارت زیبا و بزرگ را باید می کشیدم ... حسابی وقت گیر بود اما می ارزید....

با صدای چرخش کلید در قفل در آموزشگاه نگاهم را از بوم گرفتم و به آن سمت خیره شدم...

خانم صبوری با دو پلاستیک در دست وارد شد و با روی خوش به طرفم آمد...

_ سلام خانوم خسته نباشی

_ سلام ممنون

از درون پلاستیک همراهمش یک آب میوه و کیک در آورد و به دستم داد

_ بخور جون بگیری...

_ ممنون چرا زحمت کشیدید

_ بخور عزیزم زحمتی نیست...

از دستش گرفتم و آرام مشغول خوردن شدم...

خانم صبوری هم در حالی که آب میوه اش را می نوشید جلوتر آمد و به بررسی کارم پرداخت.

_ طراحیش که عالی شده

خوشحال نگاهش کردم و گفتم:

واقعا خوب شده ؟

_ آره خیلی ... فقط این قسمت بهتره موقع رنگ گذاشتن خطه اش رو محو کنی. پیدا نباشه بهتره ...

نگاهی به طرح کردم ... راست می گفت.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

_الحق که استادید خانم صبوری...

_زبون نریز دختر

خندیدم و گفتم:

_نه به خدا جدی می گم...

_لطف داری عزیزم...

کمی در سکوت از کیک و آب میوه ام خوردم و فکرم را به سوالی که می خواستم بپرسم متمرکز کردم.

حالا که تنها بودیم بهترین موقعیت بود...

_خانم صبوری

_بله

_می گم ... اون همکارتون بود ... همون که تازه آموزشگاهشو افتتاح کرده

کمی فکر کرد و گفت:

_خانم جاوید؟

_بله

_خب؟

_هنوز هم دنبال مربی میگرده؟

_آره بنده ی خدا ... دنبال یه کاردرست می گرده ... من به ساحل گفتم بره ... اما گفت راهش به اونجا خیلی دوره و دو

شیفت هم نمی تونه...

_آها ... که اینطور

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_چطور؟

_هیچی ... همینجوری

خدارو شکر با ورود اولین شاگرد صحبتمان مختومه اعلام شد...

تند و تند وسایلم را جمع کردم و در کارگاه درون حیاط قرار دادم...

خوب بود که هنوز کسی را پیدا نکرده بود...

.....

چیزی تا پایان ساعت کلاسی باقی نمانده بود که صدای بسیار آشنایی باعث شد یواشکی سرم را از در کلاسم بیرون

بیاورم و صاحب صدا را ببینم ...

خانم محبی مادر دیبا و سینا مشغول صحبت با خانم صبوری بود ... دلیل آمدنش اگر به جز ثبت نام بچه ها که آن هم

خود معضل بزرگی ست، بود، با پسر بیمار فرح از روی سیاوش خان رد می شدم که این چنین مرا دچار اضطراب می

کرد...

مطمئن بودم او چیزی از علاقه ی سیاوش می داند همان روز در نمایشگاه از این بابت مطمئن شده بودم ... پس حضور اکنونش اصلا خوب نبود ... هنوز لحظه ای از فکر هایم نگذشته بود که خانم صبوری صدایم زد ... نفس عمیقی کشیدم و آرام از کلاس خارج شدم ... باید عادی برخورد می کردم ... آنها با لبخند نظاره گرم بودند و من هم سعی داشتم لبخند بزنم ... با روی خوش چند قدمی به سمتم آمد و گفت:

_سلام خانم افشار حال شما؟

دست دراز شده اش را فشردم و گفتم:

_سلام ممنونم، سیناجان و دیباجان خوب؟

_خوبن خداروشکر ... حسابی دلشون برای اینجا تنگ شده...

_من دلم برایشون تنگ شده

کمی مکث کرد و گفت:

_راستش می خواستم بازم کلاشون رو ادامه بدن البته هفته ای یک جلسه پنج شنبه ها که تعطیل هستن ...

دوباره با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

_از اونجا که پنج شنبه ها همیشه، خونه ی مادر شوهرم هستن ایشون میارنشون...

قلبم از کار ایستاد ... نگاه پر حرفش و مادرشوهر گفتنش دلیل موثقی بر منظور دار بودنش بود ... پس سیاوش چه کاره بود که مادرش می خواست ایاب و ذهاب بچه ها را متقبل شود ... او که همیشه ی خدا بی کار بود ... حقیقتا تحمل خودش بسیار آسان تر از رودرویی با مادرش بود...

سعی کردم خودم را عادی جلوه دهم و هیچ عکس العمل بی جایی انجام ندهم ... لبخند بی رنگی زدم و گفتم:

_باشه پس من دوباره اسمشون رو وارد لیست می کنم.

_لطف می کنید ... البته دیبا چون کاراش سبک تره و اصرار داره که دو روز کلاس بیاد دوشنبه ها هم میاد ... اما سینا فقط پنج شنبه...

خوب بود که دوشنبه را دیگر خانه ی مادر بزرگ نبودند...

_باشه مشکلی نیست ... پس من فردا منتظر دیبا جان باشم؟

_بله انشاءالله دیبا از فردا میاد.

بعد از خداحافظی، برای پرداخت هزینه ی ثبت نام سراغ مریم رفت و من هم به کلاس برگشتم ... باید هر چه سریع تر تصمیمم را عملی می کردم ... البته اگر فرح و خانم صبوری همکاری می کردند ... اگر نه که تلاش خودم به تنهایی هیچ فایده ای نداشت.

.....

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم ... به سختی و با هزار زحمت از تخت عزیز و گرم و نرم دل کندم و از اتاق خارج شدم ... همین که خواستم به سمت دستشویی بروم فرح از آشپزخانه خارج شد و با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_سلام صبح بخیر

دیروز کلا فرح را ندیده بودم ... دیشب هم آنقدر خسته بودم که نتوانستم بیدار بمانم تا به خانه برسد...
_سلام...

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_پسرت چی شد؟

_دیروز عمل پیوند داشت ایشالا امروز میاد تو بخش فردا هم مرخص میشه...

_به سلامتی

خندید و گفت:

_سلامت باشی ... خدا خیر بده به سیاوش خان

دوباره سیاوش شده بود ... کدورت ها برطرف شده بود ... دوباره به جبهه ی او نقل مکان کرده بود...

بی توجه وارد دستشویی شدم ... انگار آنها نمی خواستند مرا جدی بگیرند...

ضربه ای به در زد و گفت:

_باید حرف بزنیم

با لحنی گله مندانه گفتم:

_دوباره مغزتو شستشو داد ... تا دو روز پیش که از چشمت افتاده بود.

_حرف زد، دلیل آورد، توضیح داد، قانع شدم.

_مبارک باشه پس به پای هم پیر بشید

ضربه ای محکم تر به در کوبید که باعث شد در جابم بالا ببرم از شدتش و با لحنی عصبانی گفتم:

_حرف مفت نزن ... انقدرم بی منطق نباش

صدای پایش نشان می داد که از در دور شده ... ناراحت شده بود از حرفم ... من هم از کارها و رفتارهای او ناراحت

بودم ... همه چیز تقصیر سیاوش بود ... آه ... اصلا آن پیشنهاد فوق العاده اش را به فرح هم گفته بود که این چنین

طرفدارش شده بود ... وقتی بیرون آمدم فرح در اتاقش مشغول آماده شدن بود ... دم در ایستادم و نگاهش کردم ...

او اما توجهی به من نداشت ... حتی اگر فرح مقصر بود باز هم دلم نمی خواست از دستم ناراحت باشد...

_خب مگه چی گفتم که ناراحت شدی؟

_از حرف چرت ناراحت نشدم ... از این همه یک دندگیت ناراحتیم ... از اینکه نمیشینی منطقی صحبت کنی تا یه راه

حل پیدا کنیم ... از این که همش می خوای فرار کنی؟

_چه فراری کردم ... دیروز که همه ی حرفاشو شنیدم ... چی کار کنم دیگه ... من اصلا دوستش ندارم مگه زوره...

دلم نهیب زد که ارواح عمت و من هم با دستم صدایش را خفه کردم...

فقط نگاهم کرد ... در نگاهش چیزی شبیه حرف دلم دیده میشد ... که توجهی نکردم ... حوصله ی کل کل و جروبحث

بی خود نداشتیم ... نمی فهمیدم چرا در مواجهه با سیاوش اینقدر طرز فکر من و فرح متفاوت شده است...

_باشه فرح خانم اصلا هر چی تو بگی ... فقط خواهشا دعوا نداشته باش ... شب صحبت می کنیم، خب؟

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت:

_وای به حالت اگه زیرش بزنی یا بخوای لجبازی در بیاری...

سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شدم ... سیاوش تا فرح را داشت، با خیال راحت می توانست به اهدافش برسد ... به اتاقم رفتم و به سرعت مشغول لباس پوشیدن شدم ... همراه با هم از خانه خارج شدیم ... همینطور که از پله ها پایین می رفتیم گفتیم:

_فرح من امروز ظهرم آموزشگاه می مونم

_چرا؟ ... خسته نکن خودتو؟

_خوبه مشکلی نیست یه سفارش دارم باید زود تحویلش بدم...

_پس کاش برای نهار یه چیزی با خودت می بردی

_یه چیزی می خرم می خورم نگران نباش.

_خیلی خب پس گشنه نمونیا

به رویش لبخند زدم و دیگه چیزی نگفتم.

.....

با این که خانم محبی نگفته بود امروز دیبا با مادر بزرگش می آید اما باز هم دلشوره داشتیم ... اصلا ترجیح می دادم خان عمو بیاید و تمام مدت با حرف هایش روی اعصابم رژه برود اما خبری از خانواده و مخصوصا مادرش نشود ... گاهی حس می کردم نسبت به مادران مردهایی که در زندگی ام حاضر می شوند، حالت فوییا دارم...

طبق معمول با آمدن اولین هنرجو وسایلم را به کارگاه منتقل کردم و بعد از شستن دستهای رنگی ام به کلاس رفتم ... کم کم باید سرو کله ی دیبا هم پیدا می شد ... نمی دانم چرا حسی به من می گفت که امروز هم با مادر بزرگش می آید ... شاید از آنجا که حس های دلهره آورم همیشه درست از آب در می آمدند ... امروز خیلی سرم شلوغ نبود و فقط پنج

هنرجو داشتیم ... چهار هنرجوی کودک و یک هنرجوی چهره ... ساعت نزدیک شش بود ... از کلاس خارج شدم تا برای برداشتن طرح های مورد نیازم به کتاب خانه ی کوچکمان بروم که دیبا خانم با شادی و خنده وارد شد ... نگاه من به پشت سرش بود ... آخ خدایا هنگام تقسیم شانس من کجا بودم...

مادر بزرگ با همان ابهتی که از او به یاد داشتم و چهره ای مقتدر وارد شد...

ای کاش از کلاس بیرون نیامده بودم ... حالا که مرا دیده بود مجبور بودم جلو بروم و سلام کنم ... دیبا به سمتم دوید و در حالی که سلام و ابراز دل تنگی می کردم خودش را به من چسباند و دستانش را دور کمرم حلقه کرد ... لبخندی کوتاه از این حرکت دیبا روی چهره ی مادر بزرگش نقش بست...

خم شدم و دیبا را از خودم فاصله دادم ... گونه اش را بوسیدم و گفتم:

_سلام عزیزم منم دلم برات تنگ شده بود.

دیبا کنار رفت و من هم قدمی به سمت مادر بزرگ که او هم به سمت من می آمد برداشتم و تنها توانستم بگویم:

_سلام

انگار که مثلا من یک شاگرد خطاکار و تنبل مدرسه هستم و برای مؤاخذه از سوی مدیر ترسناکمان احضار شده ام ... خیلی محکم و رسمی گفتم:

_سلام خانم افشار، احوال شما؟ خوب هستید؟

به زور لبخندی روی لبهایم نشاندم و گفتم:

_ممنون دست دیبا را در دست گرفتم و گفتم:

_فعلا با اجازه تون...

کم مانده بود دستم را هم به حالت اجازه بلند کنم ... چرا انقدر می ترسیدم ... از کجا معلوم شاید انقدر ها هم ترسناک

نبود ... بالاخره لبخند درست و حسابی زد و گفت:

_خواهش می کنم راحت باشید...

با تمام سرعتی که می توانستم از منبع استرس دور شدم و خودم و دیبا را داخل کلاس انداختم...

نفس عمیقی کشیدم و دیبا را راهنمایی کردم تا روی صندلی بنشیند ... کمی مردد بودم ... درست نبود از دیبا حرف می

کشیدم، اما در این شرایطی که من داشتم، راه دیگری برای کسب کمی اطلاعات پیدا نمی کردم ... کنارش نشستیم و

آرام پرسیدم:

_دیبا جان دیگه همیشه با مادر بزرگت میای کلاس؟

_آره خاله ... مامانم بودا اما گفت کار داره ... بعدم مامان جون اومد خونه دنبالم.

خواستیم سوال دیگری درباره ی خان عمو بپرسم که پشیمان شدم، دیبا و سینا کلا در امر اطلاعات دهی ید طولایی

داشتند و امکان داشت مرا هم لو بدهند ... اما انگار پرنده ی شانس همین اطراف بود که دیبا خودش حرفش را ادامه

داد و گفت:

_خاله تازه عمو نمی دونه ما دوباره اومدیم کلاس.

جا خوردم ... چرا نمی دانست ... اصلا دیروز خانم محبی هم مشکوک بود ... ای خدا کاسه ای زیر نیم کاسه ی این

عروس و مادر شوهر بود ... دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:

_چرا؟

_نمی دونم خاله، مامانی گفته فعلا به عمو نگیم داریم میایم کلاس، چون سرش شلوغه ناراحت میشه که نمی تونه با

ما بیاد...

کمی فکر کرد و ناراحت گفت:

_آره خاله عمو خیلی اینجا رو دوست داره، ناراحت میشه اگه بدون اون بیایم...

نفسم حبس شده بود و بالا نمی آمد ... این یعنی آنها چیزی از علاقه ی خان عمو می دانستند ... ای وای اگر برای

تحقیقات می رفتند ... اگر فکر می کردند من پسرشان را اغفال کرده ام؟؟؟

همین فردا با خانم صبوری صحبت می کردم ... تعلل جایز نبود ... باید این جریان را تا گندش در نیامده بود تمام می

کردم ... سیاوش بی فکر ... معلوم نیست چگونه رفتار کرده که همه را با خبر کرده ... ای خدا...

از کنار دیبا بلند شدم و چند قدم در کلاس راه رفتم ... کمی آب از شیشه ی آب معدنی ام نوشیدم و سعی کردم ترسم

را کنترل کنم ... ای کاش کنجکاوی نکرده بودم ... همان بی خبری بهتر بود ...

_خدایا خودت همه چیزو به خیر بگذرون...
.....

تقریبا یواشکی سرکی به بیرون کلاس کشیدم ... چند دقیقه ای بود که منتظر بودم مریم را ببینم و از او بخواهم طرح
هایم را برایم بیاورد اما هیچ خبری از او نبود، بیشتر از این نمی توانستم وقت تلف کنم...
سرم را کمی بیشتر بیرون بردم ... خانم آریافر با مادر بزرگ کیمیا گرم صحبت بودند ... ای خدا واقعا چرا یک ذره
شانس در این پیشانی و اقبال من نگذاشتی ...
کیمیا اولین شاگرد کوچولو ی من در این آموزشگاه بود که دقیقا با استخدام من ثبت نام کرد...
مادرش را در تصادفی از دست داده بود و با پدرش در خانه ی مادر بزرگش زندگی می کردند...
آن اوایل کیمیا خیلی بهانه گیر بود و خانم سلیمانی باید در کلاس کنارش می نشست ... آن موقع سه سال و نیم داشت
... کم کم با من جور شد و اجازه داد مادر بزرگش بیرون از کلاس منتظرش بماند ... به همین دلیل من و خانم سلیمانی
بیشتر از بقیه ی والدین با هم در ارتباط بودیم ... همیشه هم مرا بسیار مورد لطف و عنایت قرار می داد و خیلی مرا
دوست داشت ... همیشه کارش بود تا از من جلوی بقیه ی والدین تعریف کند و من با تمام وجود امیدوار بودم جلوی
مادر سیاوش این کار را نکرده باشد و حالا که مجبورم از کلاس بیرون بروم هم این کار را نکنم...
در دل بسم الله گفتم و آرام از کلاس خارج شدم ... همین که چند قدم رفتم چشم خانم سلیمانی به من افتاد و شروع
کرد...

_سلام نازآفرین جون ... خوبی دخترم ... کجا بودی هفته ی پیش ... نگرانت بودم ؟
این زن واقعا مهربان بود اما حالا وقتش نبود ... نگاهی به مادر سیاوش که او هم مرا نگاه می کرد انداختم و لبخندی
زدم.

_سلام ممنون من خوبم خدا روشکر ... شما خوب هستید ؟
مثل همیشه لبخند مادرانه اش را نثارم کرد و گفت:
_خدا روشکر ... عالی ... هفته ی پیش نبودی دخترم، من و کیمیا حسابی دلمون هواتو کرده بود ...
نگاه از من گرفت و رو به خانم آریا فر که در سکوت نگاهمان می کرد، ادامه داد:
_ماشالا هر چی بگم از خانومی ایشون کم گفتم ... دختر مثل نازآفرین جون کم پیدا میشه این دوره...
خانم آریافر با حالت خاص و مشکوکی نگاهم کرد و گفت:
_بله حتما همینطوره

نمی دانم چرا حس می کردم هزار حرف پشت همین دو کلمه خوابیده ... کلا به این زن بدبین بودم...
کاش دیبا فردا آمده بود تا خانم سلیمانی نبود و این حرف ها زده نمی شد...
خانم سلیمانی باز خواست چیزی بگوید که سریع ببخشیدی گفتم و از آنها جدا شدم ... قلبم محکم می کوبید ... این
زن خوده استرس بود؟؟؟
اما خانم سلیمانی ول کن گفتن از خوبی و خانومی من نبود ... خوب بود که فقط از خودم تعریف می کرد و اسمی از
خانواده ی قشنگم نمی آورد ... مطمئنم حتی یک درصد هم احتمال نمی داد که خانواده ای با آن شهرت داشته باشم...

.....

با اتمام کلاس دیبا آماده اش کردم و او را به تنهایی بیرون فرستادم ... هر چقدر هم بی ادبانه به نظر می رسید مهم نبود من حقیقتاً از برخورد با آن مادر نشسته بیرون از کلاس، واهمه داشتم...
خداوشکر آنها هم توجهی به عدم حضور من نکردند و با همراهی خانم صبوری از آموزشگاه خارج شدند ...

.....

خودم را با آخرین سرعت به خانه رسانده بودم و بی صبرانه منتظر رسیدن فرح بودم...
در این فاصله به هزار شکل مختلف خوشبینانه و بدبینانه علت حضور مادر سیاوش و حرف های دیبا را تجزیه و تحلیل کردم و به هیچ نتیجه ای هم نرسیدم...
با صدای باز وبسته شدن در به سرعت از اتاقم خارج شدم و همانطور هول گفتم:

_سلام

_سلام دخترک

بی اختیار ناله وار زمزمه کردم:

_فرح

_جانم ، چته تو ... چیزی شده ؟

حالا روبرویم ایستاده بود و نگران نگاهم می کرد...

_می گم ... امروز سیاوش و دیدی ؟

_آره

سوئیچش را نشانم داد و گفت:

_همین قبل از اومدنم باهام تماس گرفت گفت کارای ماشین تموم شده می خواد برام بیارتش بیمارستان، منم منتظر موندم تا اومد و ماشینو تحویل داد و رفت ...چیزی شده ؟

_نه ... چیز ... یعنی امروز مادرش اومده بود آموزشگاه

چشمان او هم متعجب شد ... سریع گفتم:

_دیبا رو آورده بود کلاس

_خب ؟

همه چیز را برایش تعریف کردم مفصل، از بی خبر بودن سیاوش طبق گفته ی دیبا تا حتی تعریفات خانم سلیمانی و نگاه های معنی دار مادرش ... فرح در حالی که به شدت در فکر بود، گفت:

_آره بی خبر بود ... می دونی چرا ؟

سوالی نگاهش کردم ... ادامه داد.

_به من گفت دلم می خواد بازم بچه ها رو بیارم کلاس چون خودشونم خیلی دوست دارن اما میترسم نازآفرین ناراحت بشه...

و این یعنی تمام ترس ها و فکر های بدبینانه ام درست بود و مادرش و مادر بچه ها هر دو چیزهایی می دانستند و

حضورشان دقیقا به خاطر من بود نه کلاس ... فرح با دیدن چهره ی ترسیده ام گفت:

_می خوای بهش بگیم؟

سریع و با دلهره گفتم:

_نه فرح ... اصلا ... اون موقع میره به مادرش میگه و اونا میفهمن ما بهش گفتیم و بعدم پیش خودشون فکر می کنن

ما چه رابطه ای با هم داریم که به اون گله کردیم ... اصلا نباید باعث شیم بینشون به خاطر من هیچ درگیری پیش بیاد

...اونوقت مادرش همه چیز رو از چشم من میبینه ... ای کاش ول می کرد می رفت دنبال زندگیش ... ای خدا

_آروم باش نازآفرین ... اتفاقی نیفتاده تو اینقدر ترسیدی ... اصلا شاید اینجوری بهتر باشه...

خودشون وقتی تو رو ببینن و بشناسن خیلی بهتره...

_چی میگی فرح ... این همه آدم ما رو میشناختن تا فهمیدن مهناز چی کار کرده نگاهشون صد و هشتاد درجه نسبت

به ما عوض شد ... این که غریبه هم هست...

کم مانده بود به گریه بیفتم ... فرح دستم را گرفت و با حالت دلداری دهنده ای گفت:

_انقدر نگران نباش دخترک

_فرح مادرش خیلی ترسناکه...

دل خودم هم به حال لحن ترسیده ام سوخت ...

مهناز کجایی؟ ... مرا می بینی؟ ... تو مادری را در حقم تمام کردی ... تا کی باید در این آتش بسوزم...

_شاید همه چیز اتفاقی باشه ... شاید واقعا سرش شلوغه که بهش نگفتن ... آخه امشبیم به من گفت که خیلی گرفتار

کار شده از بس این مدت مرخصی گرفته ... بین الکی دلهره داری ... سیاوش چیزی به خانوادش نگفته...

_فرح خودشون شک کردن حتما ... به خدا مشکوکن...

_باشه یکم صبر کن ببینیم چی میشه

_وای اصلا ... من تصمیمم و گرفتم ... ببین من یه مدت میرم آموزشگاه خانوم جاوید همکار خانم صبوری ... خونه هم

نمیام ... میرم خونه ی خاله مهتاب ... کلیدش دست توئه دیگه .. بعد سیاوش بی خیال میشه ... وقتی رفت من بر می

گردم ... باشه فرح؟

کلافه نگاهم کرد و گفت:

_ببین درکت می کنم ... ترسو نگرانی تو می فهمم ... اما این چه فکریه ... فرار که نشد راه ... پیدات می...

دست خودم نبود کمی عصبی گفتم:

_اگه تو و خانوم صبوری نگین پیدام نمی کنه ... اون آموزشگاه دقیقا اون سره شهره ... خونه ی خاله مهتاب همینطور

... فرح لطفا

_یکم صبر کن نازآفرین من موافق فرار کردن نیستم ... این سیاوشی که من دیدم بی خیالت نمیشه...

بی توجه به حرفش گفتم:

_قول بده بهش نگی ... خب ... راجب کلاس بچه ها هم هیچی نمی گیم ... خب ... فرح لطفا ... من فردا با خانم

صبوری صحبت می کنم به ساحل می گم بیاد جای من...

_دخترک تو الان ترسیدی داری تصمیم عجولانه می گیری یه کم صبر کن...

_این بهترین تصمیمه...

به سمت اتاقم رفتم و وارد شدم، در را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم ... این بهترین راه بود ... فقط می ماند دلم که آن هم آرام می شد ... بعد از مدتی آرام می شد...

.....

با صدای اس ام اس سرم را از روی بالشت بلند کردم ... گوشی را از روی پاتختی برداشتم ... ساعت دوازده بود و

خوابم نمی برد ... حوصله ی کار دیگری جز فکر کردن را هم نداشتم...

پیام از سیاوش بود ... روی تخت نشستم و با تردید پیامش را باز کردم...

"اگه بدونی چقدر دلم هواتو کرده ... کاش گاهی به دور از حواشی کمی هم به من فکر می کردی ... به سیاوش ...

خوب بخوابی عزیزم"

بغض گلویم را گرفت ... مرا با این کارهایش نابود می کرد ... حتما هم که با خواندن اس ام اس می توانستم خوب

بخوابم ... دروغ نبود حسی که نسبت به او در دلم جوانه زده بود ... اما حیف که من راهی جز فرار از او نداشتم ... حیف.

.....

صبح بی حوصله آماده شدم و خیلی زود از خانه بیرون رفتم ... فرح امروز شیفت عصر بود و در نتیجه همراهی اش را

نداشتم.

همیشه اصرار داشت از ماشین استفاده کنم اما من هیچ علاقه ای به رانندگی کردن نداشتم ... نمی دانم شاید هم می

ترسیدم ... به هر حال ترجیح می دادم از تاکسی استفاده کنم...

وقتی رسیدم خانم صبوری مشغول باز کردن قفل در بود.

_سلام خانم صبوری

با شنیدن صدایم دست از کلنجر رفتن با قفل برداشت و به سمتم چرخید.

_سلام صبحت بخیر

_صبح شما هم بخیر ... بازم گیر کرده

در حالی که دوباره مشغول زورآزمایی با قفل شده بود گفت:

_این که همیشه ی خدا گیره ... باید عوضش کنیم فایده نداره

بالاخره در باز شد و با هم داخل رفتیم ... چند دقیقه ای تا آمدن همه وقت داشتیم و به نظرم بهترین فرصت برای

صحبت کردن و مطلع کردن خانم صبوری از تصمیمم همین حالا بود ...

به دنبالش وارد اتاق شدم و گفتم:

_ببخشید خانم صبوری میشه تا کسی نیومده کمی صحبت کنیم.

سرش را تکان داد و در همان حال گفت:

_آره حتما ... چیزی شده ؟

_ شما که در جریان هستید ... در واقع به خاطر سیاوش و مادرش ... می خوام اگه بشه ... یعنی با اجازتون یه مدت برم آموزشگاه خانوم جاوید تا آبا از آسیاب بیفته ... شاید بی خیال شد و رفت دنبال زندگیش ...

روی صندلی پشت میزش نشست و به من هم اشاره کرد تا بنشینم و گفت:

_ محل کار تو عوض کنی، خونه رو می خوای چی کار کنی ؟

_ میرم خونه خاله مهتاج کلیدش دست فرحنازه

اخم کرده گفت:

_ اون که خیلی دور بود ... بعدم تنها اون سر شهر ؟

_ چی کار کنم خانم صبوری مجبورم ... البته خودم هیچ مشکلی ندارم ... بعدم فقط برای خواب باید برم چون اون آموزشگاهم راهش به خونه ی خاله مهتاج دوره و ترجیحا ظهرها رو هم همونجا می مونم...

من تصمیمم را گرفته بودم و راهی برای منصرف کردنم وجود نداشت ... کمی در سکوت و فکر نگاهم کرد و گفت:

_ فکر می کنی این کارت نتیجه ای هم داره ؟

_ نمی دونم اما راه دیگه ای هم به نظرم نمیرسه...

_ فکر نمی کنی بهتر باشه بذاری با خانوادش آشنا بشی

سرم را با نا امیدی به نفی تکان دادم...

_ نظر فرحناز چیه ؟

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

_ تقریبا میشه گفت مخالفه ... اما راضیش می کنم...

او هم آهی کشید و گفت:

_ تصمیمت جدیه ؟

_ بله با اجازتون ... فقط شرمنده ی شما می شم که به خاطر من دچار مشکل می شید البته از ساحل می خوام بیاد جای من...

_ از اون بابت مشکلی ندارم ... ساحلم کارش خوبه ... نگرانی من فقط از بابت توئه ... نمی خوام تصمیم اشتباه بگیری

_ راه دیگه ای به نظرم نمیرسه ... حداقلش اینه که خودم به آرامش میرسم الان همش تو اضطراب و دلهره ام

_ باشه پس تو اول با ساحل هماهنگ کن، نمی دونم درجربانی یا نه انگار مادر شوهرش عمل کیسه صفرا داره یه چند روزی در گیر بیمارستانن، حالا ببین چی میگه، بعد من با خانوم جاوید هماهنگ می کنم ... البته بهش میگم موقتی...

_ آره فراموش کرده بودم به خودمم گفته بود ... حالا باهاش تماس می گیرم...

با اجازه ای گفتم و از اتاق خارج شدم ... شماره ی ساحل را گرفتم ... خلاصه و سربسته چیزهایی برایش گفتم ...

ساحل قبول کرد اما به خاطر همان عمل مادرشوهرش، قرار شد همه چیز به شنبه موکول شود ... امیدوار بودم این چند روز تا شنبه اتفاق خاصی نیفتد...

دوباره به اتاق برگشتم و جریان ساحل را به خانم صبوری گفتم ... او هم با خانم جاوید برای شنبه هماهنگ کرد ... فقط مانده بود رضایت کامل فرح ... خواه نا خواه من این کار را انجام می دادم فقط دلم نمی خواست فرحناز دلگیر باشد...

بعد از اتمام تماس خانم صبوری گفتم:

_خانم صبوری بازم ببخشید ... من به جای اینکه اینجا به باری از روی دوش شما بردارم، خودمم شدم بار و مدام براتون دردسر درست می کنم...

لبخند مهربانش را به چشمانم هدیه داد و گفت:

_اصلا این طور نیست ... حضور تو توی آموزشگاه من پر از اتفاقای خوب بوده ... امیدوارم این مسئله هم ختم به خیر بشه و باز برگردی اینجا...

_ممنونم از این که باهام مخالفت نکردین...

_من حق مخالفت ندارم ... تو شرایطی که تو داری درست و غلط تصمیمتو من نمی تونم تشخیص بدم ... فقط می تونم کمکت کنم که راحت تر انجامش بدی ... امیدوارم همه چیز همون جور بشه که خودت می خواهی...
لبخندی تشکر آمیز زدم و گفتم:

_خانم صبوری پس خیالم راحت باشه شما چیزی به سیاوش نمی گید...

_از طرف من آره ... اما مریم و ساحل رو هم باید توجیه کنی اونا که از چیزی خبر ندارن...

_به ساحل الان یه چیزایی گفتم به مریم میگم...

_خیلی خب ... امیدوارم همه چیز به خیر بگذره...

من هم زیر لب امیدوارمی گفتم و بعد از تشکر دوباره از اتاق خارج شدم...

باید می رفتم ... این بهترین راه بود ... برای سیاوش هم بهتر بود ... خانواده اش مهمتر بودند ... من بالاخره فراموش می شدم...

.....

_چقدر فاصله گذاشتی بین دوتا چشمات ... بین هر دو چشم به اندازه ی یک چشم باید فاصله باشه ... مدادتو بده

مدادش را گرفتم و خواستم محل درست را نشان دهم که مریم صدایم زد...

_خانم افشار تلفن با شما کار داره

جای درست را به حالت خطی برایش روی کاغذ نشان دادم

_اینو درست کن تا پیام

به سمت مریم رفتم ... گوشی را برداشتم و گفتم:

_مرسی مریم جون

لبخندی زد و من هم گوشی را به گوشم چسباندم...

_فرماید

_سلام خانوم معلم

جا خوردم ... انتظار تماسش را نداشتم ... مریم هم متوجه شد انگار که کمی با مکث نگاهم کرد ...

_جوابمو نمیدی ؟

نگاهی به مریم انداختم و آرام گفتم :

_سلام آقای آریافر من کلاس دارم باید برم ...
هنوز راجع به او به مریم نگفته بودم ... اما انگار مریم متوجه معذب بودن من شد که از پشت میزش بلند شد و به سمت کتابخانه رفت و الکی خودش را سرگرم آنها کرد...
_آرزو به دلم موند یه بار روی خوش نشون بدی.
آرام گفتم:
_نباید اینجا زنگ می زدید
دلخور گفتم:
_جواب اس ام اس که نمی دی ... دیدنتم که میام ازم فرار می کنی ... گوشیتو هم که صد در صد جواب نمی دادی ...
_آقای آریافر برای بار هزارم از تون خواهش می کنم دست از سر من بردارید ...
_خیلی بی انصافی
_بی انصاف نیستیم ... منطقی فکر می کنم ... شما کلا خانوادتون رو تو این جریان حذف کردید
با لحن محکمی گفتم:
_ناز آفرین چرا چیزی که به من مربوطه رو نمیسپاری به خودم...
.....
_تو مشکلات خانواده ی منه ... خب من حلش می کنم...
با لحنی گله مندانه که خیلی هم اختیاری نبود گفتم:
_حتما با پنهان کاری
_من راههای دیگه هم بلدم ... اون پیشنهادم فقط به این خاطر بود که دوست نداشتم تو با مرور اون جریانات اذیت بشی...
می ترسیدم کمی بیشتر پافشاری کند و این دله دیوانه همه چیز را فراموش کند و نرم شود...
_آقای آریا فر بحث در این مورد بی فایدهست من و شما حرف همدیگرو نمی فهمیم
صدای نامفهمی از آن طرف خط آمد...
انگار خیلی عجله داشت که سریع گفتم:
_حیف که الان باید برم، اون گوشیتو جواب بده لطفا وگرنه مجبور میشم حضوری پیام دیدنت ... من که از خدایه اما تو فکر نمی کنی دوست داشته باشی ... مواظب خودت باش عزیزم ... خداحافظ
زبانم در برابر این عزیزم گفتن هایش قفل می شد ... خودش هم می دانست حتما که منتظر جوابی نماند و ارتباط را قطع کرد...
برای اینکه برنامه ام به هم نریزد تا شنبه را هم به ساز او می رقصیدم ... بعد از آن همه چیز تمام می شد و فقط ...
من می ماندم و یک عالم حسرت...
من می ماندم و حسی تازه جوانه زده...
من می ماندم و حسی محکوم به فراموشی...

به هر ضرب و زور بود فرح ناز را هم راضی کردم ... در واقع او را به خاک خاله مهتاج قسم دادم تا راضی باشد و حرفی هم به سیاوش نزند ... فرح که با این قسم دلش می خواست کله ام را بکند مجبور به پذیرش شد و تنها گفت:

_امیدوارم پشیمون نشی

و من مسلما از تصمیمم پشیمان نمی شدم اما حسرت ... آه

بار و بندیلیم را جمع کرده بودم و فقط می ماند انتقالش به خانه ی خاله...

خاله مهتاج تنها یک پسر داشت که او هم سالها بود خارج از ایران زندگی می کرد ... سال تا سال هم به ایران نمی آمد ... بعد از مرگ خاله مهتاج من و فرح با پس انداز فرح و وامی که توانست از بیمارستان بگیرد این خانه را اجاره کردیم و از خانه ی خاله نقل مکان کردیم تا اگر پسرش خواست آن خانه را بفروشد یا هر کاری کند معذوریتی از جانب ما نداشته باشد ... این در حالی بود که مامان مهری اصرار داشت ما به خانه برگردیم و این دقیقا همان چیزی بود که هیچ کدام از ما یارای تحملش را نداشتیم ... او هم انگار می دانست اصرارش بی فایده است که بعد از دو سه بار گفتن دیگر حرفی از آن به میان نیاورده بود ... آقا بزرگ اما هیچ حرفی در این باره نزد شاید چون می دانست که نمی تواند ما را مجبور کند. فرح که در غد بودن دقیقا کپی برابر با اصل خودش بود و من هم با وجودی که تصمیم را به فرح سپرده بودم اما مخالفت از سر و رویم می بارید ... فقط دلم نمی خواست حالا که باید به گونه ای آویزان فرح باشم او را در معذوریت قرار دهم ، که خداروشکر فرح حتی از من هم بیشتر مخالف بازگشت به خانه بود...

آقابزرگ بی نهایت خسته و رنجور شده بود ... حتی دیگر آن اقتدار را که در تمام حرکاتش موج میزد را هم نداشت ... حقیقتا شکسته شده بود ... همه ی اینها بعد از جریان حامد با شدت بیشتری در او خود نمایی کرده بودند ... و دقیقا از همان روزی که من برخلاف انتظار او در رشته ی هنر کنکور دادم ، دیگر حتی نظری هم درباره ی کارهای من نمی داد، چه رسد به امر و نهی ... و من هیچگاه نفهمیدم این از غد بودن و غرور و بی نهایتش بود که نمی خواست جواب منفی بشنود، یا اینکه او هم به این نتیجه رسیده بود که خودم تصمیماتم را بگیرم ... هر چه بود آقابزرگ خیلی تغییر کرده بود ... اما فاصله ای که میان ما بود برداشته نشد...

گاهی که به آنها سر می زدم من حتی ناباورانه کمی هم پشیمانی در نگاهش می دیدم ... چیزی که گاهی بیشتر شبیه به یک توهین بود و نمود حقیقی هم نداشت و در واقع ، شاید چیزی بود که من دلم می خواست در نگاهش ببینم...

پسر خاله مهتاج هم از نقل مکان ما ناراحت شده بود و گفته بود که قصد فروش آن خانه را ندارد و ما می توانیم تا هر وقت خواستیم آنجا بمانیم ... اما من و فرح ترجیح می دادیم مستقل باشیم و وابستگی به کسی جز خودمان نداشته باشیم ...

آن خانه پر از خاطره بود ... گوشه به گوشه اش ... خانه ای قدیمی در محله ای تقریبا قدیمی ... که البته خیلی وقت بود دیگر آن حالت تقریبی را هم از دست داده بود ... در آن کوچه خانه ی خاله و دو خانه ی دیگر تنها خانه هایی بودند که هنوز بافت قدیم خود را حفظ کرده بودند و نبض خاطراتشان در تیزی تیشه و کلنگ از تپش نیفتاده بود...

قرار بود فرح با پسر خاله مهتاج تماس بگیرد و به او اطلاع دهد که من برای مدتی به آنجا می روم ... هرچند که می دانستیم او مخالفتی ندارد اما به هر حال وظیفه ی خود می دانستیم تا او را در جریان بگذاریم...

در مدتی که مشغول جمع کردن وسایلم بودم فرح مدام سعی داشت نظرم را عوض کند ... می گفت در دیدار آخرش

با سیاوش که همان روز تحویل ماشین بوده او آنقدر از گرفتاری هایش گفته که مطمئن بود حالا حالا ها و به صورت حضوری نمی تواند سراغی از من بگیرد ... اما مگر مهم بود ... من نه تنها از خودش بلکه از مادرش هم باید فرار می کردم و مطمئن بودم مانند عواقب بدتری دارد ... هرچه زودتر می رفتم خودم زودتر به آرامش می رسیدم و هر روز ترس از رو شدن جریان پیش مادرش را نداشتم...

با حرف های فرح مطمئن شده بودم که مادر بچه ها و مادر سیاوش هم عمدا این زمان را بری حضورشان اطراف من انتخاب کرده اند چون آنها مسلما بهتر از هر کسی از گرفتاری های سیاوش باخبر بودند... دلم از این رفتن گرفته بود و همه اش را از چشم سیاوش می دیدم ... در دلم کلی حرف بارش کرده بودم ... در این مدت که نمی دانم چقدر طول می کشید حتی نمی توانستم فرح را ببینم ... امیدوار بودم خیلی سرسختی نکند تا دوباره همه چیز به همان حالت کسالت آور قبل برگردد...

این شبها کلا خواب با من غریبه بود و تمام مدت در فکر به سر می بردم ... خاموش و روشن شدن صفحه ی گوشی در تاریکی اتاق توجهم را جلب کرد ... باز هم یک اس ام اس از طرف او..

"سلام عزیزم ... می بینی چقدر خوش شانسی ... تا همین الان شرکت بودم و درگیر کار حتی نتونستم زودتر اس ام اس بزنم ... گفتم احتمالا باید خواب باشی برای همین پیام دادم، هرچند می دونم از زنگ زدن خوشحال نمی شی اما گفتم یه خبر خوشحالی بهت بدم ... فردا صبح باید برای کاری برم تبریز تا یک شنبه هم نیستم، من که دلم برات از همین الان تنگ شده تو اما احتمالا از خوشحالی در حال پروازی ... نمی دونم شاید حتی نتونم تو این مدت تماس بگیرم اما می دونم یک لحظه هم از یادم نمیری ... وقتی برگشتم پیام دیدنت ... از الان گفتم که خودتو آماده کنی و فکر فرارو هم از سرت بیرون کنی ... حتما باید با هم صحبت کنیم، جدی و بدون لجبازی ... پس تا دوشنبه مواظب زندگی من باش ... خداحافظ عزیز دلم ""."

....

صدای تپش قلبم را می شنیدم ... عاقبت با این حرف هایش هوایی ام می کرد ... خوب بود که حداقل این چند روز نبود ... واقعا باورم نمی شد که شانس این دفعه با من یار بوده باشد ... اما صادقانه، دلم گرفته بود، خیلی هم گرفته بود، دل من هم، دلش از این حسهای ناب می خواست ... دل من هم، دلش عشق می خواست ...

من احمق این روز ها دلم کمی سیاوش می خواست ... کاش آن گذشته نبود تا من می توانستم او را داشته باشم ... کاش می توانستم واقعا زندگی اش باشم ... عزیز دلش باشم ... کاش شانس در این مورد یارم بود ... که اگر بود من نازآفرین نبودم...

گاهی به طرز خجالت آوری دلم بر عظم غلبه می کرد و می خواست سیاوش را بپذیرم اصلا با او فرار کنم به جایی که هیچ کس مرا نشناسد ... دلم از عقده های فراوان واقعا دیوانه و جوگیر شده بود ... اما عظم زیاد هم فرصت پیشروی به او نمی داد ... من چگونه می توانستم به او اعتماد کنم ... اگر عشقش ته می کشید و می رفت ... اگر خانواده اش با خبر می شدند و او هم مثل حامد آنها را به من ترجیح می داد چه می کردم ... من در این بازی از همان اول یک شکست خورده بودم و تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود تا با تمام قوا صدای دلم را خاموش کنم...

.....

امروز آخرین روز کلاس با دیبا و سینا بود ... با حرف های آن روز دیبا مطمئن بودم که با رفتن من دیگر خبری از آنها هم نمی شود...

با وجود استرسی که از حضور دوباره ی مادرش داشتم اما خیلی هم بر حال و احوال غالب نشده بود ... به هر حال من که داشتم می رفتم و امروز هم به هر سختی می گذشت ...

بچه ها در کلاس مشغول نقاشی بودند و من آمده بودم تا با فرح برای شب قرار بگذارم.

حالا که سیاوش نبود خیلی هم برای نقل مکانم احتیاج به پلیس بازی نداشتم و همین بهتر که هر چه زودتر کارها را بدون دردسر انجام می دادم ...

هنگام ورودم به این اتاق با مادر سیاوش رو در رو شده بودم و برخلاف تصورم که فکر می کردم ترس اصلا هم بر من غالب نیست، حسابی قالب تهی کرده بودم ... آن لحظه با مادر یکی دیگر از بچه ها مشغول صحبت بود که باز هم مرا از نگاه پر حرفش بی نصیب نگذاشته بود ...

مشغول صحبت با فرح بودم که به نظرم صدای خانم صبوری هم به صدای آنها اضافه شد ... بعد از برنامه ریزی، تماسم با فرح را پایان دادم و گوشی را در کمد گذاشتم ... حسابی گرم صحبت بودند و از شانس خوبم هم بحث در مورد ازدواج بود ... البته به گونه ای به نظر می رسید خانم صبوری دارد بحث را هدایت می کند ... به همین دلیل با کنجکاوی و کمی هم اضطراب خودم را پشت در رساندم تا دقیقاً بحثشان را بشنوم ... امیدوار بودم خانم صبوری هدف خاصی از این بحث نداشته باشد ... خانمی که نمیشناختم مشغول صحبت بود

_این دوره که جوونا دیگه خیلی هم به فکر ازدواج نیستن شرایط خیلی سخت شده

خانم صبوری: بله خب اما پدر و مادرا تاجایی که میتونن اگه کمک کنن خیلی از مشکلات حل میشه مادر سیاوش با همان لحن مقتدرانه اش گفت :

_درسته پدر و مادرا باید کمک کنن اما این دوره بحث شناخت و اعتماد از هر چیزی مهم تره ... اگه بچه ی آدم چشمش کور شده باشه باید آگاهش کرد، اون موقع اگه فقط با دلش راه بیای، به نظر من که در حقش ظلم کردی نه خوبی ...

نمی دانم چرا جوابش را به خودم گرفتم...

دل من خواست جراتش را داشتم و به او می گفتم خیالت راحت باشد من خودم با پای خودم دارم از زندگی گل پسرت میروم ... تو هم پسرت را بردار و ببر...

خانم صبوری : بله حرف شما متین اما خب گاهی هم پدر و مادرا یه جورایی سنگ میندازن...

وای خدا خانم صبوری داشت چه کار می کرد ... اگر مادر سیاوش برداشت خاصی از حرف هایش می کرد برای من بد بود...

مادر سیاوش: به هر حال ما قبلاً همچین موردی رو تجربه کردیم و چشممون ترسیده ... چند سال پیش بود که پسر خواهرم یک دل نه صد دل عاشق یه دختر خانمی شد ... خواهرم و شوهرش هم حسابی به دلشون راه اومدن با یه تحقیق خیلی جزئی که اصلاً فایده ای نداشت سرو ته همه چیز رو هم آوردن ... البته اونا هم ظاهر خیلی موجهی داشتن ... خلاصه خیلی سریع مقدمات عروسیشون فراهم شد ... مهریه ی سنگین و یه خونه هم به نام دختره کردن، درواقع

همه ی اینا رو پسر خواهرم کرد ... پدرو مادرشم با دل گل پسرشون که کلا عقل از سرش پریده بود راه اومدن ... دقیقا یک ماه بعد از عروسی دختر خانم مهریشو گذاشت اجرا و درخواست طلاق داد، خونه هم که به نام خودش بود ... پسر خواهرم دیوانه شده بود باورش نمی شد، هیچ کس باورش نمی شد ... هرچی صحبت کردیم هرچی خواستیم پادرمیونی کنیم ... هیچ فایده ای نداشت ... دختره از اول به قصد مهریه جلو اومده بود و حال از شانسش خواهر زاده ی مجنون شده ی من یه خونه هم به نامش کرده بود ... خلاصه خانوم بعد از چند ماه درگیری طلاق گرفتن، خواهر زادم همش بیست هفت هشت سالش بود اما میدیدش فکر می کردی چهل سالشه ... خیلی داغون شد، هم از نظر روحی هم از نظر مادی ... والا خانم صبوری من حاضرم حسرت دیدن پسر من تو لباس دامادی به دلم بمونه اما این بلاها سرش نیاد ... این دوره حتی به چشم خودتم نمی تونی اعتماد کنی چه برسه به یه غریبه ... به نظرم حتی یه تحقیقات جامع هم جواب گو نیست به هر حال اون چه که مهمه ذات طرفه...

لبخندی تلخ روی لب هایم نشست ... به دلم نهیب زدم، زهی خیال باطل ... خوب بود که می خواستم بروم ... من در میدان نبرد با این مادر بازنده ی بازنده بودم ...

انگار خانم صبوری هم جوابی در برابر او پیدا نکرد که دیگر ادامه نداد و به جایش آن خانم مشغول صحبت شد ... او هم حتما فهمیده بود که نازآفرین در بخت و اقبال کلا هیچ شانسی نیاورده ...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم خانم صبوری با دیدن من جا خورد حتما نمی دانست من در اتاق هستم ... آنها گرم صحبت بودند که خانم صبوری به سمتم آمد و با حالتی پشیمان گفت:

_نازآفرین جان نمی دونستم اینجاایی ... اشتباه کردم ... فقط می خواستم نظرشو بدونم نمی دونستم که اینها زخم خورده ان ... گفتم بحثشو پیش بکشم شاید خیریتی بشه ... ولش کن دخترم ... توجهی نکن ... بالاخره هر چی قسمت باشه همون میشه....

لبخند زدم و بی حوصله وارد کلاس شدم ... این هم یک تیر شانسی از طرف مادر سیاوش که کاملاً به هدف خورد ... هر چند که من خودم قبل از شنیدن این حرف ها هم قصد رفتن داشتیم ... چیزی عوض نشده بود ... فقط نا امیدی ام پررنگ تر شده بود...

.....

در خانه ی خاله مهتاب و در اتاقی که چند سالی در آن ساکن بودم نشسته بودم و به گذشته ها فکر می کردم ... به روزی که تصمیم گرفتم اینجا بمانم، روزی که آبرویم در خانه ی آقابزرگ به حراج گذاشته شد و من خسته و نا امید از زندگی به این خانه پناه آوردم، به روزی که حامد در آن پارک لعنتی روحم را کشت و باز هم به این خانه پناه آوردم، به روزی که آن زن با حرف هایش دلم را هزار تکه کرد و باعث اخراجم شد و من باز به این خانه پناه آوردم، به دل داری های خاله و فرح، به حمایت هایشان ... به روزی که فرح خبر ازدواج فرهاد را فهمید و نابود شد و تنها کسی که می توانست مرحم زخمش شود خاله مهتاب بود، به روزی که خاله ما را برای همیشه ترک کرد و رفت و ما تنها پناهمان را هم از دست دادیم ... اینبار هم این خانه پناهگاهم شده بود، اما حیف که دیگر خاله ای نبود تا حمایت کند...

هرچه می گشتم جز محبت ها ی خاله هیچ خاطره ی خوبی از اینجا پیدا نمی کردم و این حسابی در این تنهایی، روحیه

ی افسرده ام را پژمرده تر کرده بود...

با وجود اینکه فرح در همین شهر بود اما حالا که مجبور بودم مدتی او را نبینم حسابی دل تنگش شده بودم و با خود فکر می کردم چقدر وابسته ی او هستم و طاقت تنهایی را هم ندارم ... شب بود و دروغ بود اگر بگویم کمی از این تنهایی نترسیده بودم ... مدتها بود که به اینجا نیامده بودیم و حالا در این شرایط و تنها، تحمل اینجا برایم سخت بود. از لحظه ی ورودم تصویر خاله یک لحظه هم از جلوی چشمانم کنار نرفته بود و مرا حسابی دلتنگ مهربانی ها و حمایت هایش کرده بود...

فاتحه ای برایش فرستادم و سعی کردم فکرم را خالی کنم تا خوابم ببرد که برایم اس ام اس آمد ... گوشی را از کنار بالشتم برداشتم و پیام را باز کردم ... سیاوش بود ... خوشبختانه هنوز از فرارم بی خبر بود ...
"دارم از خستگی بیهوش می شم ... اما دلم انقدر برات تنگ شده که فکر نمیذاره چشمام رو هم بیفته ... ببین با من چی کار کردی، دختر بی احساس من..."

"دختر بی احساس من" را زیر لب چند بار تکرار کردم و هر بار بیشتر طعم تلخ حسرت زیر زبانم چشیده شد ... شاید بهتر بود خطم را هم عوض می کردم...

گوشی را کناری انداختم و با چکیدن اولین قطره ی اشک روی گونه ام سرم را در بالشت فرو بردم ... کاش خوابم می برد ... کاش دلم به خوابی ابدی فرو می رفت ... من این بار طاقت نمی آوردم ... سیاوش داشت کار را برایم بی نهایت سخت می کرد ...

.....

_خوبی؟

_خوبم فرح جان انقدر نگران نباش.

_امروز میام دیدنت هنوز که سیاوش برنگشته؟

با این که خودم هم دلم می خواست اما گفتم:

_نمی خواد فرح بذار عادت کنم ... یه وقتم دیدی زودتر اومد ما چه می دونیم بعد همه چیز می ریزه به هم...

این دو روز حالم حسابی گرفته بود و او با دیدنم مطمئن پی به همه چیز می برد و من ناراحتی اش را نمی خواستم ... کمی مکث کرد و گفت:

_دخترک هر وقت خواستی برگرد من خودم هوات و دارم نمی دارم کسی اذیتت کنه

بغضم را پس زدم و گفتم:

_می دونم فرح ... اما باید با خودم کنار بیام ... باید تکلیف این حسای ضدو نقیض و روشن کنم ... بعدش برمی گردم

_نازآفرین جان مهم برای من فقط خوشبختیته ... شاید بدون ازدواج هم این خوشبختی رو به دست بیاری ... ولی دلم نمی خواد مثل من حسرت یه زندگیه عاشقونه به دلت بمونه ... اما بازم تصمیم با توه، اگه من اصراری کردم این مدت، برای این بود که کلی از تصمیمات از روی ترس بود و من می خواستم این ترسو کنار بذاری ... تو هیچ گناهی نداری

نازآفرین اینو اول از همه خودت باید باور کنی ... اون موقع راحت تر می تونی با ترسات کنار بیای

_می دونم فرح سعی می کنم وقتی برگشتم همه ی این چیزا رو توی خودم حل کرده باشم...

_نمی خوام بازم بری پیش مشاورت شاید تو این شرایط کمکت کنه
 نمی دونم فرح ... من همه ی حرفاشو از برم ... تا نتونم با خودم کنار بیام هیچی درست نمیشه...
 کمی مکث کرد و گفت:
 _باشه تو فقط مواظب خودت باش، هر وقت رفتی خونه چه صبح چه عصر چه شب درارو قفل کن ... گوشیتو هم لطفا
 رو سایلنت نذار و همیشه هم در دسترس باش ... غذا هم بخور تو رو خدا...
 لبخندی آرامش بخش روی لب هایم نشست.
 _چشم خاله خانوم چشم، امر دیگه
 _کوفتو خاله خانوم انگار من چند سالمه
 فرح کمی به لفظ خاله آلرژی داشت ... خندیدم و گفتم
 _عفت کلام داشته باش فرح جون
 _برو دخترک برو، یادت نره ها به خدا اگه یه بار زنگ بزنم گوشیتو جواب ندی سیاوش و می فرستم سراغت
 خندیدم و گفتم:
 _من غلط بکنم ... چشم
 _بیچاره حتی یک درصد هم به ذهنش خطور نمیکنه قالش گذاشته باشی دخترک بدجنس
 با لحنی اعتراضی گفتم:
 _فرح باز شروع کردی
 _چیه خب، من که طرف توام، وگرنه همین الان آدرس آموزشگاهو خونه ی خاله رو بهش می دادم ... والا
 _باشه حالا تو جوش نیار ... برم من فرح ؟
 _برو مواظب خودت باش ... خدا حافظ.
 _تو هم همینطور ... خداحافظ.

.....

خانم جاوید هم مثل خانوم صبوری زنی مهربان و خوش برخورد بود ... حسابی در این دو روز مرا تحویل گرفته بود و نگذاشته بود غریبی کنم ... محیط آموزشگاهش را دوست داشتیم و مهمترین نکته اش هم این بود که کمی بالاتر از آن یک آشپزخانه ی طبخ غذاهای خانگی قرار داشت که مرا از گشنگی نجات می داد و خیال فرح را هم راحت کرده بود...
 فردا روز خاصی بود ... روزی بود که هم سیاوش از سفرش بازگشته بود و طبق قراری که مثلا اس ام اسی با من گذاشته بود قرار بود همدیگر را ببینیم و همینطور دیبا هم در آموزشگاه کلاس داشت و آنها هم متوجه ی غیبت من می شدند ...

از همین امشب کلی استرس گرفته بودم و دلم شور میزد ...
 مشغول خواندن نماز بودم که گوشی ام شروع به زنگ زدن کرد ... خدا مرا ببخشد خیلی سریع و از روی استرس نماز را تمام کردم و به گوشی که دیگر زنگ نمی خورد یورش بردم ... تماس از دست رفته را چک کردم و با دیدن نام عجیب خان همینطور با تپش قلبی رو به فزونی به صفحه خیره مانده بودم که دوباره شروع به زنگ زدن کرد ... نباید

جوابش را می دادم و گرنه رفتنم بی فایده می شد ... منتظر ماندم تا خودش قطع شود ...
 باز هم به طرز خجالت آوری دلم می خواست از آن پیام های دوست داشتنی اش بفرستد...
 من با پیام هایش تا مدتی می توانستم دلم را سرگرم کنم ... هرچند که باید فراموشش می کردم اما از همان روزی که
 تصمیم گرفتم از زندگی اش محو شوم دلم بیش از اندازه محتاج حضورش شده بود و هیچ کاری از من بر نمی آمد ...
 هر چه می کردم نمی توانستم این دل خوشی اس ام اسی را هم از دلم بگیرم ... در این مورد غیر ارادی کاری از دستم
 بر نمی آمد و دعا می کردم خودش برود و این رشته ی نازک اتصال را هم قطع کند...
 انتظارم خیلی طول نکشید و بعد از چند لحظه پیامش رسید ... به سرعت باز کردم.
 "خوشبینانه دارم فکر می کنم که گوشیت رو سابلنته و متوجه تماسام نشدی" ...
 غمگین زمزمه کردم : آره همینطور خوشبینانه فکر کن...

بلافاصله پیام دیگری آمد:

"حیف که خوب میشناسمتو نمی تونم خیلی هم خوشبین باشم... گوشیتو جواب بده عزیزم"
 همین که پیام را خواندم گوشی شروع به زنگ زدن کرد...
 نه دستم می رفت تا گوشی را خاموش کنم و نه می توانستم جوابش را بدهم ... گوشی را روی تخت انداختم ... می
 ترسیدم دستم سرکشی کند و دکمه ی اتصال را بزند...
 کمی بعد از قطع شدن تماس اس ام اسی دیگری فرستاد:
 "با این جواب ندادنا چی رو می خوای ثابت کنی ... نازآفرین اینو روزی هزار بار با خودت تکرار کن ... سیاوش کوتاه
 نمیداد"

زیر لب تکرار کردم : سیاوش کوتاه نمیداد ...

باز هم بغض کردم ...چه فایده داشت که خودش کوتاه نیاید و خانواده اش کاری کنند کوتاه بیاید ... شاید او هنوز
 اقتداری که من در چشمان مادرش می دیدم را ندیده بود...
 حدود یک ربعی بود که خیره به گوشی در فکر بودم که باز هم صفحه اش خاموش و روشن شد و صدای زنگش سکوت
 سنگین میان من و تنهایی هایم را شکست ... باز هم خودش بود ... و من خیره به نامش منتظر بودم تا تماس قطع
 شود و پیامش را بخوانم...
 بازهم بعد از کمی پیام دیگری آمد...

"باشه نازآفرین میدونی که من صبرم زیاده، شده تا صبح زنگ میزنم تا بالاخره جواب بدی"
 دلم می گفت تو تا صبح اس ام اس بزنی من همه اش را می خوانم ... واقعا این حرف های دلم مرا پیش عظم خجالت
 زده کرده بود ... باید افسار دلم را می کشیدم تا این همه سرکشی نکنم...
 اما انگار خیلی هم صبرش زیاد نبود که یک ساعت بعد در حالی که مدام زنگ زده بود و جوابی نگرفته بود پیام دیگری
 ارسال کرد...

"اون گوشیتو جواب بده تا نیومدم در خونتون"

و من تصمیم گرفتم به توجه به دلی که برای خودش تاخت و تاز می کرد، با پیامی به فرح جریان را بگویم و گوشی ام

را هم خاموش کنم ... فردا یک خط ایرانسل برای خودم می خریدم و این جریان دل خوش کنک اس ام اسی هم تمام می شد ... تمام دل خوشی هایم تمام می شدند و من می ماندم و یک دنیا حسرت ...
بالاخره او هم باید رفتنم را باور می کرد ...

هرچند شاید اول، این دل بی حیای خودم بود که باید رفتنم را باور می کرد...
با درد شدیدی در گردنم چشمانم را گشودم ... گردن و کمرم به شدت خشک شده بودند ... در همان حالتی که دیشب کنار تخت روی زمین نشسته بودم، خوابم برده بود و حالا گردنم حسابی درد می کرد ... ساعت نزدیک 5 بود ... بلند شدم و بعد از کش و قوسی که به بدنم دادم به سمت دستشویی رفتم ... وضو گرفته بیرون آمدم و مشغول خواندن نماز شدم ... بعد از آن هم قرآن کوچکم را برداشتم و چند آیه ای برای آرامش این دلی که داشت از شدت دلشوره منفجر می شد، خواندم ... امیدوار بودم خدا خودش این جریان را ختم به خیر کند.

...

شالم را روی سرم انداختم و کیفم را برداشتم، محتویاتش را چک می کردم که تلفن خانه به صدا در آمد ... تلفن را به اتاق آورده بودم تا در دسترس باشد ... سریع گوشی را برداشتم ... مطمئن فرحناز بود ... حتما خبری شده بود...
_الو فرح

_سلام دخترک چطوری؟

سریع گفتم:

_سلام خوبم فرح ... چه خبر؟

_نازآفرین دم در ایستاده و با گوشیش مشغوله ... فکر کنم منتظر تونه که موقع رفتن به آموزشگاه خفتت کنه
با استرس گفتم:

_فرح شوخی نکن

_شوخی چیه؟ الان دارم از پنجره ماشینشو می بینم ... از همین فاصله هم معلومه که عصبیه...

_به تو زنگ نزده ؟

_نه هنوز ... اتفاقا گوش به زنگ بودم اما هنوز خبری نشده ... البته خب هنوز که نمی دونه تو چی کار کردی تا بیاد دست به دامن من بشه....

_تو چیکار می کنی؟

_فعلا که خونه ام دو ساعت دیگه میرم بیمارستان ... شاید سراغ خانم صبوری هم بره...

_حتما میره ... فرح امروز یه خط ایرانسل می خرم تا ظهر جوابتو ندادم نگران نشیا گوشیمو دیگه روشن نمی کنم...

_باشه فقط زودتر بخر به من زنگ بزن ...

_باشه پس من برم کاری ندارم؟

_نه مواظب خودت باش ... خداحافظ

_خداحافظ

گوشی را روی تلفن گذاشتم و بار دیگر شالم را مرتب کردم و از خانه خارج شدم ...

.....

از آنجا که آموزشگاه خانوم جاوید تازه تاسیس بود خیلی هنرجو نداشتیم و زود کلاس ها تمام می شد ...
 خانم صبوری بازهم با لطف هایش مرا شرمنده کرده بود و گفته بود باز هم سفارشاتمی که به آموزشگاهش می شود را
 برای من می فرستد تا کمک خرجی برایم باشد.
 ساعت یازده بود و چون هنرجوی دیگری نمانده بود از خانوم جاوید مرخصی گرفتم تا برای خرید سیمکارت اقدام کنم
 ... از صبح که با فرح صحبت کرده بودم دیگر خبری نداشتیم و احتمال می دادم سیاوش به آموزشگاه هم رفته باشد...
 ساعت از دوازده گذشته بود که سیمکارت جدیدم را تحویل گرفتم.
 سیمکارت قبلی را در آوردم و در کیفم انداختم و سیمکارت جدید را جایگزینش کردم...
 بلافاصله شماره ی فرح را گرفتم ...
 کمی طول کشید تا بالاخره جواب داد...
 _فرماید
 _منم فرح
 خیلی رسمی گفت:
 _سلام عرض شد، بله شناختم ... حال شما، خوب هستید؟
 متعجب گفتم:
 _یا منی؟ نازآفرینما...
 _بله متوجه ام ... در مورد همون موضوعی که صبح راجیش صحبت کرده بودیم...
 یک دفعه انگار خون به مغزم رسید و متوجه منظورش شدم حتما سیاوش آنجا بود...
 با هول گفتم:
 _سیاوش پیشته؟
 _بله دقیقا حق با شماست...
 سریع گفتم:
 _باشه باشه تا رفت بهم زنگ بزن این شماره ی خط جدیدمه
 _حتما ... قربان شما خدانگهدار....
 یک لحظه را هم از دست نداده بود از دیشب که رسیده بود مشغول شده بود ... حالا دیگر از رفتنم با خبر بود ... بیچاره
 فرح که از حالا باید سماجت های او را تحمل می کرد...
 با حرکتی کاملا احساسی و بدون فکر سیمکارت قبلی ام را دوباره روی گوشی انداختم و تمام اس ام اس های دریافتی
 سیاوش را برای شماره ی جدیدم ارسال کردم کلی هم اس ام اس خوانده نشده داشتم که در مدت خاموش بودن
 گوشی فرستاده بود و حالا پشت سر هم می رسیدند، بدون خواندن، همه ی آنها را هم به شماره ی جدیدم ارسال
 کردم و دوباره گوشی را خاموش کردم ... خجالت آور بود اما واقعا کار دلم بود و نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم ...
 دوباره سیمکارت جدید را روی گوشی انداختم و به سمت خانه راهی شدم...

من که کار اصلی را کرده بودم ... من که خودم را از زندگی اش حذف کرده بودم ... عیبی نداشت اگر این چند اس ام اس سهم تنهایی های من از این زندگی پر حسرت باشد ... خیلی زود اینها را هم پاک کنم ... خیلی زود ... اما حالا کمی فقط کمی به این دلخوشی احتیاج داشتم...

یک ساعتی از صحبت با فرح گذشته بود و حالا نزدیک خانه رسیده بودم ... تمام مدت گوشی ام را در دستم گرفته بودم و منتظر تماس فرح بودم اما هیچ خبری نبود ...
 بیش از اندازه کنجکاو بودم بدانم سیاوش چه عکس العملی نشان می دهد و چه می کند...
 به طرز احمقانه ای حس می کردم اگر بی خیالم شود به شدت ناراحت خواهم شد و این در حالی بود که من رفتنم را دقیقاً برای رسیدن به همین نتیجه برنامه ریزی کرده بودم ... واقعا نمی دانستم این روزها با خودم چند چند هستم ... این روزها بیش از اندازه دلم برای آرزوهایم می سوخت ... آرزوهایی که سالها نبودند و حالا با آمدن سیاوش باز هم به شکل حسرت گونه ای خودنمایی می کردند ... آرزوهایی که هیچگاه اجابت نمی شدند.
 بیش از اندازه از دست سیاوش ناراحت بودم که با آمدنش این گونه مرا در این برزخ خواستن و نخواستن یا درست تر خواستن و نتوانستن انداخته بود ... خواسته ای که مسلماً اگر من هم می خواستم و دل به دل سیاوش می دادم باز هم نمی شد...

به خانه که رسیدم در را باز کردم و خسته از پیاده روی اجباری در این کوچه ی طویل وارد خانه شدم، همانجا روی تخت چوبی و قدیمیه گوشه ی حیاط نشستم و با هیجان عجیبی که برای خواندن اس ام اس هایش داشتم شروع به خواندن پیام های جدید کردم ...

پیام اول: الان گوشیتو جواب نمی دی فردا رو می خوام چی کار کنی
 زیر لب و خیره به گوشی انگار که خودش را می بینم جوابش را دادم:
 _من چند روزه که فرار کردم عجیب خان
 پیام دوم: این اداها چیه ... گوشیتو چرا خاموش کردی
 _ترسیدم بخوام باهات حرف بزنم ... ترسیدم دلم کار دستم بده ... ترسیدم نتونم خودمو کنترل کنم ...
 پیام سوم: آخه چرا با من اینکارو می کنی...
 اخم کرده گفتم:

_تو چرا این کارو با من کردی ... اصلاً چرا اومدی تو زندگیم ... من که با کسی کاری نداشتم...
 پیام چهارم: این کارا بی فایدهست من بی خیالت نمیشم ... اینو توی اون کلت فرو کن.
 با این پیام چهره ی اش هنگامی که همچون پسرکی تخس می شد پیش چشمانم نقش بست.
 زمزمه وار گفتم:

_توی دلم فرو کردم عجیب خان ... عقلم اما هیچ جایی برای تو نداره.
 پیام پنجم: گوشیت خاموشه و من مثل دیوونه ها دارم برات پیام می دم ... تو اصلاً دلتنگی می دونی چیه ؟
 آهی کشیدم و غمگین زمزمه کردم.

_همین حسى كه به طرز شرم آورى تو دلم حس مى كنم عجيب خان ... همين دلتنگيه ديگه ... مگه نه؟
 خل شده بودم ... چه بلابى به سرم آورده بود؟ ... خودش مجنون بود مرا هم ليلى كرده بود انگار...
 نمى فهميدم چرا حالا كه رفتن را به ماندن ترجيح دادم اين حس انقدر پررنگ شده خود نمايى مى كرد ... چرا تصوير
 چشمان پر حسش از ذهنم پاك نمى شد ... چرا لحن جذابش كه مدام عزيزم را تكرار مى كرد از گوشم خارج نمى شد
 ... چرا خدا چرا؟؟؟
 نفسم را آه مانند بيرون فرستادم و خواستم پيام بعدى را باز كنم كه زنگ گوشى ام به صدا در آمد ... به سرعت ارتباط
 را برقرار كردم ...
 بى هيچ سلام و عليكى گفتم:
 _چى شد فرح ؟
 صدايش كالافه بود...
 _از دست تو دختر يك ساعت اينجا بود
 _چى مى گفت؟
 _چى بگم ... اولش كه باورش نمى شد و هنگ بود ... مثكه رفته بوده آموزشگاه بهش گفتن ديگه اونجا نميرى و ازت
 خبرى ندارن ... اينارو انگار منشيون گفته همون مريم ... خانم صبوري نبوده ... اينم پريشون اومد بيمارستان ... منم
 گفتم نازآفرين رفته، شما هم برو پى زندگيت ... دخترك شوكه شده بود ... واقعا شوكه شده بود ... چند دقيقه بدون
 حرف فقط نگام كرد ... تو بهت بود ... كم كم عصبى شد ... قرمز شده بود گفتم الان سكته مى كنه ... مى گفت
 گوشيشو چرا خاموش كرده ... منم از ذهنم پريد گفتم خطشو عوض كرده ... حالا دو ساعت گير كه شمارشو بده ...
 هرچى مى گفتم ندارم مى گفت مگه ميشه ... باورش نمى شد من هنوز شمارتو ندارم ... منم گفتم اون اگه مى خواست
 شما شمارشو داشته باشى كه خطشو عوض نمى كرد ... دلم خيلى براش سوخت نازآفرين، خدائى خيلى عاشقه ... آروم
 و قرار نداشت ... از تمام وجناش مشخص بود كه حالش گرفته شده، انگار مثلاً يه چيزى گم كرده بود ... كلّى هم به
 من گله كرد ... گفت قرار بود شما به من كمك كنى ... منم گفتم وقتى نازآفرين خل و چل نمى خواد چى كار كنم به زور
 كه نمى تونم ... بعدشم واست يه پيغام داد
 با تمام وجودم گوش شدم براى شنيدن پيغامش، پيغامى كه براى من بود...
 _گفت بهت بگم " اين رسمش نيست ، تا ابد هم كه طول بكشه من ميگردم و پيدات ميكنم " ... بعدشم دوباره جوش
 آورد، گفت مثلاً مى خواد با اين كارش ثابت كنه من خسته مى شم و بى خيالش ميشم، يا اينكه حسم زودگذر بوده، اما
 هنوز منو نشناخته ... بعدم ول كرد و رفت ...
 آخ خدا يعنى اين همه مرا دوست داشت ... يعنى مثل حامد نبود حسش ... حتى با وجود با خبر بودن از گذشته ام ...
 پس خانواده اش را چه مى كرد...
 با صدائى فرح از فكر خارج شدم:
 _دخترك خيلى گناه داشت ... خيلى نگرانشم يه وقت با اون حالى كه داشت بلابى سرش نيا...
 نگران شدنم كه عجيب نبود ... بود؟

...بهشتم نمی خورد بره و همه چیز تموم شه ... بیخود اسباب کشی کردی رفتی تا ابد که نمی تونی اینطوری زندگی کنی...

فکر به مادرش تمام انرژی ام را می گرفت:

...چی کار می کردم فرح ... حرفای مادرش اون روز تو آموزشگاهو که برات گفتم ... با یه تحقیق خیلی ساده همه چیز رو میشه ... اونوقت امکان نداره اجازه بدن ... تازه سیاوش می گفت نگیم ... می فهمی یعنی چی یعنی اونم می دونه خانوادش مخالفن که میگه نگیم ... یعنی نمی تونه هم منو داشته باشه هم خانوادشو ... مثل حامد ... فقط شاید خودش بیشتر دوستم داشته باشه ... همین.

...چی بگم ... به هر حال فکر نمی کنم خیلی بتونی ازش مخفی بمونی...

همینطور گوشی به دست دقیقه ای هر دو سکوت کرده بودیم که فرح گفت:

...نازآفرین یه سوال می پرسم بی رودرواسی راستشو بگو باشه ؟

...چی ... من که به تو دروغ نمیگم

...می دونم ... اما می خوام حس و نسبت به سیاوش بدونم ... خدایی هیچ حسی بهش نداری؟

آخ خدایا کم کم باید رسوا می شدم ... معلوم بود که حسی داشتم ... اما این حس به دردسر های ترسناک و آبروریزی های بعد از آن نمی ارزید ... می ارزید؟...نمی دانم.

با این حال زبانم نچرخید راستش را بگویم ... سکوتم که طولانی شد فرح گفت:

...این سکوت همون جواب مثبته دیگه ؟

بی حوصله و دپرس گفتم:

...فرح بی خیال

...قرار شد بی رودرواسی هستو بگی ؟

نمی دانم چرا فکر می کردم کار زشت و اشتباهی انجام داده ام و حالا باید خودم را توجیه کنم.

در نتیجه با حالتی توجیهی شروع به صحبت کردم ...

...فرح ... خب هر دختری هم که بود تحت تاثیر قرار می گرفت ... این همه پافشاری و اون حسو حالش ... خب ... تو که شاهی من هیچ کاری نکردم ... تازه خودم با پای خودم از زندگیش رفتم بیرون ... اصلا به روی خودم نیاوردم ... دارم همه ی سعیمو هم می کنم که کاملاً فراموشش کنم ... باور ک....

...باشه دخترک آروم .. چته تو ... تو که اشتباهی نکردی ... چرا داری توجیه می کنی ...

...چی کار کنم فرح مامانش اینا بفهمن امکان نداره اجازه بدن همون بهتر که بره ... کاش بره فرح

...نازآفرین نشینی اونجا قصه بخوریا ... شاید شما دوتا قسمت هم باشین، اگه اینجوری باشه مادرش که هیچ کل خاندانشونم نمی تونن جلوتونو بگیرن...

...نمی دونم

...بی خیال باش دخترک ... هرچی خدا بخواد همون میشه ... هر چند حالا که تو خودت و قایم کردی ازش ...

آرام گفتم:

_اینجوری بهتره ... منم راحت تر فراموشش می کنم...

آهی کشید و بعد از کمی سفارش خداحافظی کرد ...

گفتگوش با فرح مدام در ذهنم تکرار می شد ... پیغام اختصاصی اش دلم را به کل از خود بی خود کرده بود ... ای خدا چطور فراموشش می کردم ... لبخندی همراه با بغض روی لبهایم نشست ... گفته تا ابد هم که طول بکشد پیدایم می کند ... خودش گفته ... لبخند از روی لبهایم پرکشید و بغض جایش را در گلویم محکم کرد ... دلم به چه چیزها خودش را خوش می کرد ... آخ خدایا دلم گناه داشت ... کاش هیچگاه نیامده بودی سیاوش ... هیچگاه.

خسته نباشید خانم افشار

_مرسی تو هم همینطور ... تمرین یادت نره ها

_چشم خانم خداحافظ

_خداحافظ

با رفتن تنها شاگردی که برای امروز عصر داشتیم به سمت اتاق خانم جاوید رفتیم تا وسایلم را جمع کنیم ... از ظهر که با فرح صحبت کرده بودم حس کنجکاوی امانم را بریده بود ... دلم می خواست بدانم در آموزشگاه چه خبر است ... دیبا و مادر بزرگش آمده اند؟؟؟ اصلا متوجه غیبت من شده اند؟؟؟

هرچه می کردم نمی توانستم ذهنم را منحرف کنم و بی خیال باشم ... بعد از مدتی که الکی خودم را سرگرم کردم تا مثلا فکرم را از آموزشگاه و مادرش منحرف کنم، کنجکاوی بر من غلبه کرد و گوشی را برداشتم و شماره ی خانم صبوری را گرفتم ... فقط دلم می خواست بدانم مادر سیاوش برای رفتن و نبودن من عکس العملی نشان داده است یا نه ؟

کم کم داشتیم از جواب دادن خانم صبوری قطع امید می کردم که جواب داد.

_بفرمایید

_سلام خانم صبوری

صدایش کلی شاد شد و گفت:

_سلام دخترم ... خوبی؟

_بله ممنون، شما خوبین؟

_خداروشکر ... نازآفرین جان انقدر جات خالیه اینجا که نگو اتفاقا همین الان داشتیم با مریم و ساحل یادت می کردیم

...

آنقدر همیشه به من محبت داشت که حرف هایش به زیبایی به دلم می نشست و کلی انرژی مثبت نصیبم می کرد.

_منم دلم براتون خیلی تنگ شده ... امیدوارم زود بتونم برگردم

صدایش آرام شد انگار نمی خواست کسی صدایش را بشنود...

_اتفاقا همین قبل از تماس گرفتنت دیبا و مادر بزرگش رفتن ... به هر حال تو که تصمیمتو گرفتی و خیلی دوستت

فایده ای هم نداره اما می خواستم بهت بگم اگه تا الان فکر می کردم شاید مثلا تو دچار توهم شدی و حضور مادریه دلیل خاصی نداره، اما امروز مطمئن شدم که حتما یه ربطی داشته ... به نظرم خیلی جا خورد وقتی فهمید رفتی، حتی بعد از یه کمی من و من کردن پرسید که چرا رفته؟ منم گفتم شرایطش اینجا مساعد نبود ... کلی توی فکر رفته بود ... دیبا هم خیلی سراغتو می گرفت ... موقع رفتنشونم مادر بزرگش پرسید کجا رفتی و از این سوالا که منم گفتم خبر نداریم ... مشخص بود که دلش می خواد سر دربیاره اما جلوی خودشو می گرفت که کنجکاوی نکنه ... هرچی که برخوردش به نظرم معمولی نبود...

عجب جریانی شده بود ... پس تمام حدس هایم از حضورش در آموزشگاه درست بود... برای اینکه خانم صبوری علت زنگ زدنم را همین کنجکاوی ام تلقی نکند، گفتم: _خانم صبوری راستش غرض از مزاحمت، من قرار بود تا آخر هفته ی پیش سفارش نقاشی آقای نواب که دستم بود رو تحویل بدم ... اما نشد دیگه باهاشون تماس گرفتم عذر خواهی هم کردم حالا هر وقت آماده شد با آژانس می فرستمش اونجا شما زحمت تحویل دادنش رو بکشید ...

_باشه دخترم اصلا زحمتی نیست آماده شد بفروست من خودم باهاشون تماس می گیرم _ ممنونم پس من باتون هماهنگ می کنم... _آره حتما راستی دوتا سفارش چهره هم مریم گرفته بود اگه وقت داری تا برات بفروستم... _اگه بفروستید که خیلی خوبه آخه اینجا تقریبا سرم خلوته _حتما برات می فروستم یکیش تا آخره همین هفته یکیشم واسه وسطای هفته ی آیندس... _خانم صبوری خیلی خیلی ممنونم ایشالا جبران کنم. _خواهش می کنم عزیزم....

کمی مکث کرد و با لحنی غیر مطمئن گفت: _راستی صبحم سیاوش اینجا بوده ... البته من که نبودم اما مریم برام گفت ... انگار بعد از اینکه مریم بهش میگه نیستی تا نزدیکای تعطیلی آموزشگاه پشت در تو ماشینش نشسته بوده ... خبری ازش داری؟ _بله سراغ فرح هم رفته بوده ... بازم بخشید این مزاحمت های منو _این حرف و زدن ان شا الله همه چیز خیلی زود درست میشه... _ممنون ... به ساحل و مریم هم سلام برسونید ... فعلا خداحافظ _خداحافظ دخترم.

ارتباط را قطع کردم و خیره به گوشی در فکر رفتم ... باید منتظر می ماندم تا سیاوش کاملا از من ناامید شود ... وگرنه همه ی زحماتم برای فرار بی فایده می شد ...

.....

سه روز گذشته بود ... سه روز از برملا شدن فرارم برای سیاوش ... سه روز از باخبر شدن مادرش ... سه روزی که فرح می گفت همه جا سایه ی سیاوش را به دنبال خودش حس می کند ... که حتی او را تا در خانه هم تعقیب می کند ...

سه روزی که خانم صبوری می گفت سیاوش صبح و شب به آموزشگاه سر می زند و با این که تقریباً از برنگشتن من به آنجا مطمئن شده اما باز هم انگار نمی تواند آنجا را بی خیال شود ... شاید او هم امید دارد که همه چیزی یک شوخی مسخره باشد ... ای کاش شوخی بود ... شاید حال من هم بهتر می شد...

در این سه روز فرح از آشفتگی آشکار سیاوش می گفت و دل من به جای اینکه به این دوری عادت کند و همه چیز را به دست خاطره ها بسپارد، بدتر چهره ی سیاوش را یک لحظه هم از یاد نمی برد و انگار تصویرش پشت پرده ی چشمم حک شده بود.

حتی دلم برای آشفتگی اش هم گرفته بود ... نگران حالش می شدم و بی اراده دلم برایش تنگ می شد ... از خودم خجالت می کشیدم با آن همه ادعا که می گفتم برو و من هم همه چیز را فراموش می کنم اما کارم به جایی رسیده بود که دلم آرزوی دیدنش را داشت حتی برای ثانیه ای...

واقعاً نمی فهمیدم چرا حالا که تصمیم به رفتن گرفتم و از او دور شدم، احساساتم این چنین خود نمایی می کنند و دیوانه ام کرده اند.

با این حال باز هم با فکر به همه ی جوانبِ بودنمان کنار هم، از رفتنم پشیمان نبودم ... فقط دلم از این فرار گرفته بود ... خیلی هم گرفته بود ... به حدی که افسردگی ام کاملاً عیان شده بود...

آنقدر در این سه روز وقت و بی وقت پیام هایش را خوانده بودم که همه را از حفظ بودم...

دیگر مطمئن بودم که اگر سیاوش هم بی خیال من شود من عمراً نمی توانم او را فراموش کنم و از این بابت دلم می خواست او را ببینم و بر سرش فریاد بزنم و عقده های دلم را سر او خالی کنم ... با آن همه پافشاری هایی که کرده بود بدون اجازه در دلم برای خودش جایگاهی پیدا کرده بود که به هیچ وجه قادر به بیرون کردنش نبودم و دلم می خواست به خاطر بیدار کردن حس های خفته ام بر سرش هوار بکشم ... که چرا این کار را با من کردی وقتی هیچگاه امیدی به اجابت آرزوها و رویاهای تازه نقش بسته در دلم نبود و همه ی حس های بیچاره ی من محکوم به سرکوب شدن بودند ...

ناامیدی آفت جانم بود ... حتی یک درصد هم نمی توانستم امید داشته باشم که شاید من و او قسمت هم باشیم و آخر همه ی این فکرهای ناراحت کننده و عذاب آورم باز هم به این نتیجه می رسیدم که رفتنم درست ترین کار بوده...

طبق معمول همه ی پنج شنبه ها خسته بودم ... با این که کارم اینجا به مراتب سبک تر از آموزشگاه خانم صبوری بود اما باز هم خسته بودم ... این خستگی بیشتر از روحیه ی داغونم نشات می گرفت و چاره ای برایش نداشتم ... حالم بد بود، خیلی بد ... دلم چیزهایی می خواست که خواستش برای من برای شرایطی که من داشتم محال بود.

خداروشکر خانم جاوید آموزشگاه را زودتر تعطیل کرده بود و مرا هم به خانه فرستاده بود ... در نتیجه خیلی زود به خانه رسیده بودم و خودم را در این خانه که رنگ و بوی غم از در و دیوارش می بارید زندانی کرده بودم ...

خدا مرا ببخشد و ای کاش این دل دیوانه ی یاغی شده را به راه راست هدایت کند ... دلم در کمال پر رویی سیاوش را می خواست ... عجیب خانش را ... این حس مالکیت از کی سربرآورده بود!!!

حوصله ی هیچ کاری نداشتم ... به بدبختی توانسته بودم سفارش مربوط به آخر هفته، که خانم صبوری برایم فرستاده

بود را آماده کنم و از همان آموزشگاه با آژانس برایش فرستاده بودم ...

در همین چند روز دو سه کیلو کم کرده بودم ... هیچ میلی به غذا نداشتم و تنها چیزی که این روزها کمی آرامم می کرد پیام های سیاوش بود ...

گاهی از این حسی که به او پیدا کرده بودم خجالت می کشیدم ولی هرچه می کردم نمی توانستم خودم را از آن خلاص کنم ... اصلا نمی فهمیدم چه شد که یک دفعه این چنین گرفتار شدم ... واقعا که عشق خبر نمی کرد ... هرچند که این حس خیلی هم بی خبر نیامده بود ...

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم ... انگار چهره ی سیاوش روی سقف کشیده شده بود که جز او چیزی نمی دیدم ... هیچ راه وصالی بین خودم و او نمی دیدم و این باعث می شد در اعماق قلبم دردی را احساس کنم که حتی با رفتن حامد هم دچارش نشده بود...

صدای اس ام اس باعث شد چشمانم را از سقف جدا کنم ... دستم را کشیدم تا به گوشی افتاده کنار تخت برسد که از حرکت نامتعارفم عضله ی گردنم گرفت و آهم بلند شد ... دردش وحشتناک بود و باعث شد اشکم درآید ... از این مدل گرفتگی ها متفر بودم ... یک دستم به گردنم بود و دست دیگرم هم که در همان حالت کشش خشک شده بود ... به سختی گوشی را برداشتم و پیام فرح را باز کردم...

"بیا درو باز کن، پشت درم"

چنان شوکه و متعجب شدم، که گرفتگی گردنم را از یاد بردم و سرم را به سرعت به سمت در اتاق چرخاندم انگار مثلا فرح پشت همین در ایستاده ... با این حرکت سریع و غیر ارادی گردنم چنان دردی گرفت که صدای ناله ام به هوا رفت ... از آنجا که این روزها به شدت دلم گریه می خواست، این درد بهانه ای به دستم داده بود تا برای دردی که در دلم بود با سرپوشی از جنس این درد جسمی، گریه کنم تا شاید کمی سبک شوم ... اشکم را پاک کردم و با استرس ناشی از حضور فرح در حالی که گردنم را ماساژ می دادم شالی روی سرم انداختم و به سمت در اتاق رفتم که صدای زنگ خانه هم به صدا در آمد...

حسابی نگران و مضطرب شده بودم ... اگر سیاوش فرح را تعقیب کرده باشد چه ؟ خودش می گفت همه جا به دنبالش است ... فرح نباید به اینجا می آمد ... فکر های مختلف تیتروار توی ذهنم نقش می بست و نگران ترم می کرد.

اصلا اگر با هم آمده باشند چه؟ ... یعنی باز فرح به جبهه ی او پیوسته و به برنامه هایم گند زده ... همینطور با اخمی که ناشی از این افکار و بیشتر به خاطر درد گردنم بود در را به آرامی باز کردم و چهره ی گرفته ی فرح پشت در نمایان شد...

با تردید نگاهی به پشت سرش کردم و وقتی کسی را ندیدم دوباره نگاهم را به او که خیره نگاهم می کرد دادم و گفتم :

چرا اومدی اینجا ؟

بی حرف کنارم زد و وارد شد ... حتما اتفاقی افتاده بود که اینطور شده بود...

بی خیال گردنم که هنوز هم درد می کرد شدم و در را به آرامی بستم ... خودم را به فرح که حالا روی تخت کنار حیاط نشسته بود رساندم و دوباره گفتم:

_فرح چرا حرف نمی زنی چرا اومدی اینجا مگه نمی گفتی تعقیبت میکنه، اگه اینجا رو پیدا ک....
 _پیدا نمی کنه
 چه عجب سکوتش را شکست...
 کنارش نشستیم و نگران گفتیم:
 _فرح چی شده ؟
 پیشانی اش را ماساژ داد و گفت:
 _هیچی یه کمی سرم درد میکنه ... نمی دونی عصر چه خبر بود...
 قلبم به دهانم آمده بود ... رنگم پریده بود که فرح با دیدن چهره ام گفت:
 _نگفتم که بترسی ... چرا رنگت پریده
 با استیصال دستش را گرفتم و گفتم:
 _فرح تورو خدا چی شده ... سیاوش خوبه ؟
 چشمان فرح از تعجب گرد شد ... خودم هم از چیزی که گفته بودم شوکه شدم ... حالا دیگر نگرانی ام برای او عیان بود و نمی توانستم کتمانش کنم ... چه کار کردی با من سیاوش نامرد.
 سرم را زیر انداختم تا از چشمان فرح که حالا کمی هم شیطنت در آن پیدا بود فرار کنم ... سردردش را انگار فراموش کرد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:
 _یه به می بینم که پیشرفت کردی، خوش به حال سیاوش خان
 چیزی نگفتم ... رسوا شده بودم دیگر، هر چند فرح چیزهایی از احساسم فهمیده بود اما این طور عیان واقعا خجالت آور بود ... هر توجیهی وضع را بدتر می کرد ... سکوت بهترین کار بود.
 با دیدن سکوتم کوتاه خندید و گفت:
 _خجالت نکش دخترک ... حرفم زنی از چشمات مشخصه یه چیزی توی وجودت تغییر کرده ... شنیدی که می گن چشم آینه ی دله ... الان تو دقیقا همینطوری شدی.
 دیگر تحمل صبر را نداشتیم ... آرام گفتیم:
 _فرح تو رو خدا بگو چی شده؟
 اخم کرد و گفت:
 _اول تو بگو ببینم این چه قیافه ایه برای خودت درست کردی ... اصلا غذا خوردی تو این مدت ... نازآفرین این چه وضعه زندگيه ... گفتی یه مدت تنها باشی حالت بهتر میشه، اما الان میبینم بهتر که نشدی هیچ بدترم شدی...
 حوصله نداشتیم بعد از حدود یک هفته همدیگر را دیده بودیم و حالا هم این حرفها...
 _فرح خواهش می کنم بی خیال شو ... بگو چی شده
 اخم کرد و گفت:
 _سیاوش و مادرش توی آموزشگاه همدیگرو دیدن ... خب سیاوش خبر نداشته که اونا میان آموزشگاه دیگه ... یه بگومگویی هم بینشون اتفاق افتاده انگار...

حرفش را قطع کرد و کمی نگاهم کرد اخم هایش از هم باز شد ... اما صورتش سخت و جدی بود.

_کارت سخت شد نازآفرین الان دیگه هیچ راه انکاری وجود نداره...

_یعنی چی ؟

_یعنی اگه تا قبل از برخوردشون می شد همه چیز رو بی سر و صدا تموم کرد اما الان نمیشه ... چون دیگه سیاوش و

مادرش هم نمی تونن برای هم فیلم بازی کنن چون الان دیگه همه میدونن سیاوش تو رو دوست داره ... و مادرش

مطمئن بی کار نمی شینه.

با ترس گفتم:

_خب ... من که دیگه نیستم ... همه چیز تموم میشه مگه نه ؟

چیزی نگفت ... و این یعنی تمام نمی شد.

استرس گرفته بودم ... یعنی حالا مادرش به خاطر این بگو مگوی بینشان مرا مقصر می دانست، اصلا اگر برای

تحقیقات می رفت، وای خدایا همه چیز را می فهمید ... مهم که نبود، بود؟ ... خب من که دیگر نبودم ... یعنی رفتم بی

فایده بود؟

در حالی که نمی توانستم ترسم را پنهان کنم گفتم:

_تو از کجا فهمیدی؟

_سیاوش اومد بیمارستان داشتم سوار ماشین می شدم تو پارکینگ بهم رسید ... یه چیزایی گفت هم از برخوردشون

هم از اینکه با مادرش بحثش شده ... همش نگران بود نکنه مادرش اینا به تو چیزی گفته باشن ... بعدش که رفت منم

اومدم اینجا...

هول گفتم:

_اگه دنبال اومده باشه چی ؟

_نیومده می خواست بره خونه ... حواسم بود. در ضمن نزدیک بوده امروز به وسیله ی خودت همه چیز لو بره شانس

آوردی ؟

متعجب نگاهش کردم.

_چی کار کردم مگه؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

_اصلا انگار امروز همه چیز یه جورایی به هم پیچیده بود ... خودت نیستی نمی دونی چه بلبشویی راه انداختی...

کلافه بلند شدم و گفتم:

_وای فرح چرا قسطی حرف میزنی ... اصل مطلبو بگو مردم از استرس...

حق به جانب نگاهم کرد و گفت:

_اولا که حقت ... دوما که حقت ... سوم که...

لبخندی زد و ادامه داد.

_بشین تا برات از اولش بگم ... البته نصفش دیده های خانم صبوریه که برای من گفت، بقیشم که خودم دیدم...

کنجکاو روی تخت نشستیم ... فرح هم کفش هایش را از پا در آورد و خودش را چارزانو روبرویم تنظیم کرد و بالاخره شروع به گفتن کرد.

_ساعت چند سفارش خانم صبوری رو فرستادی آموزشگاه؟

کمی مغزم را به جنب و جوش انداختم

_فکر کنم پنج و نیم بود احتمالاً یک ساعت بعدشم رسیده آموزشگاه

_آره میشه دقیقاً همون موقعی که دیبا و سینا آخرای کلاسشون بوده و مادر سیاوش هم تو آموزشگاه نشسته بوده ...
_خب؟

_خب به جمالت راننده که میاد خانم صبوری میره دم در برای تحویل گرفتن سفارش که همون موقع هم سیاوش بی خبر از حضور مادرش و بچه ها میرسه اونجا ...البته گفته بودم بهت که کلا هر روز سر میزده آموزشگاه ... اما هیچ کدوم حواسمون نبود که یه وقت مادرشو می بینم ... حالا تو این هیرو ویر که خانم صبوری مونده بوده جلوی سیاوش و بگیره که داخل نره یا اینکه کاری نکنه، راننده هم به خانم صبوری که می خواسته کرایه رو حساب کنه، میگه خانم افشار هزینه رو حساب کردن ... سیاوشم که منتظر یه نشونه از تو، همین که این اسم و میشنوه بدون اینکه بخواد مطمئن شه که اصلاً تویی یا نه، می خواد بپره بره دنبال راننده که بچه ها و مادر بزرگشون با سرو صدا از آموزشگاه میان بیرون و همدیگرو میبینن....

فرح سکوت کرد ... بی صبرانه گفتم :

_خب؟؟؟

_همین دیگه سیاوش و شوکه میشه ... به قول خانم صبوری از یه طرف بیرون اومدنشون خوب شد و از یه طرفم نه ... بچه ها با دیدن سیاوش میرن طرفش، مادرش هم کاملاً معذب شده بوده انگار اونم مثل سیاوش خشکش زده بوده ... باز این بچه های دهن لق کار این عروس و مادرشوهر همدست شده برای کشف تو رو به هم میزنن و یه چیزایی واسه خان عموشون لو میدن ... انگار بهش می گن ماما جونشون گفته چیزی از کلاس اومدن نباید برای عمو بگن و میگنم که تو دیگه اینجا نیستی ... خانم صبوری می گفت سیاوش کلی ناراحت و عصبی شده بود ... مادرشم انگار فهمیده بوده خراب کردن چیزی نمیکه و فقط سکوت میکنه ... بعدم همشون سوار ماشین سیاوش میشن و میرن ... بلافاصله خانوم صبوری زنگ زد به من و جریان و گفت ...

_خب تو کی دیدیش؟

_گفتم که قبل از اینکه بیام ساعت هشت و نیم بود داشتم سوار ماشین می شدم، شنیدم یکی صدام میکنه، برگشتم دیدم سیاوشه خیلی آشفته و پریشون بود ... راستش با دیدن حالش یکم ترسیدم ...گفتم چی شده؟ ، اولین جمله گفت:

"نازآفرین به خاطر مادرم رفته"

_خواستم جوابشو بدم ... نداشت دوباره گفت:

"بش گفتم همه چیزو بسپره به من ... نباید به من می گفت مادرم اومده اونجا"

منم به سیاوش گفتم، مادرتون چیزی به نازآفرین نگفتن، البته حضورشون یه کمی مشکوک بود و اینکه شما خبر

نداشتین، اما رفتن تو کاملاً ربطی به مادرش نداشته ... قبول نم....

با صدای زنگ گوشی اش صحبتش نیمه ماند ...

در فکر بودم و دیگر مغزم هیچ جوابی نمی داد ... نمی توانستم تصور کنم از این به بعد چه می شود...

فرح گوشی را از کیفش در آورده بود و همینطور نگاهش می کرد

_چرا جواب نمیدی؟

_سیاوشه

ضربان قلبم به آنی بالا رفت...

فرح نیم نگاهی حواله ام کرد و ارتباط را برقرار کرد.

_الو

.....

_سلام ... نه هنوز

.....

فرح دوباره نگاهم کرد و گفت:

_باشه سعیو میکنم

به نظر کمی رمزی حرف میزد...

چشمکی برایم زد و بعد گوشی را روی بلندگو قرار داد.

صدای سیاوش که در گوشم پیچید دلم به آنی آرام گرفت ... آرام آرام

_من نمی دونم چرا مامانم و نگار این کارو کردن ... یعنی الان دیگه می دونم ...اما نازآفرین باید به من می گفت ...

اما اون اصلاً منو حساب نمیکنه.

در دلم جوابش را دادم:

"من میترسم میان پسر و مادری قرار گیرم ... می ترسم علت دعوای پسر و مادی باشم ... من از اینکه مقصر نامیده

شوم می ترسم ... کاش کمی مرا درک می کرد ...

فرح اما گفت:

_بین سیاوش خان بازم فرقی نمی کرد ، نازآفرین نمی خواست بمونه چه مادر شما میومد چه نه

_آخه چرا انقدر می ترسه ... من بهش گفتم خانوادمو به خودم بسپاره من همه چیزو حل می کردم ...

دوباره تلخ شدم ... دوباره یاد راه حلش افتادم ... پنهان کاری بدترین کار بود.

فرح انگار از نگاهم حرفم را خواند که گفت:

_نازآفرین به من گفته بود شما نمی خواهید به خانوادتون چیزی بگید ... فکر می کنید این راه مناسبی باشه ؟

صدای او هم کلافه شده بود.

_من ترسی از گفتن نداشتم ... باور کنید فقط دلم نمی خواست اون با تکرارش اذیت بشه ... من حالشو اون روزی که

می خواست جریان رو برای خودم بگه هیچ وقت فراموش نمی کنم ... نمی خواستم بازم اونطوری بشه ... بعدم اون

مسئله به کسی ربطی نداره.

دلم عروسی گرفته بود برای خودش ... چقدر این نگرانی اش دلنشین بود ...
زیر نگاه موشکاف فرح تمام توانم صرف بسته ماندن دهانم شده بود تا مبدا این حس خوب روی لبهایم نشیند و لبخند رسوا کننده ای نشود...

فرح : خانوادتون هم همین نظرو دارن ... من که فکر نمی کنم ... البته خب همیشه هم گفت این حقو ندارن.
با این سوال همه ی حس خوبم پرکشید و عروسی برپا شده در دلم کنسل شد ...
دیگر احتیاجی به کنترل لبخندم نبود ... چنان از بین رفته بود که انگار تا به حال لبخند نزده بودم...
اما سیاوش قاطعانه گفت:

_هر نظری هم که داشته باشن برای خودشون محترمه ... اونا تا حدی می تونن برای من تصمیم بگیرن و نظر بدن ...
تصمیم نهایی با منه ... من خودم زن زندگیمو انتخاب می کنم ... خیلی وقتم هست که این کارو کردم...
اینبار لبخندی تلخ روی لبهایم نشست ... هرچقدر هم که جوابش دل نشین بود اما باز هم سوال فرح اثرگذار تر بود ...
خانواده اش چیزی نبود که به راحتی بیان این جمله ی زیبا بی خیالشان شود ... این یک حقیقت بود...
در حال خودم بودم که سیاوش با لحنی عصبی گفت:

_اما خانم حکیم قبول کنید که نازآفرین خیلی خودخواه

اخم کردم ... چه می گفت ... من خود خواه بودم؟

من ... من فقط کمی می ترسیدم ... از خیلی چیزهایی که سیاوش هرگز در زندگی اش تجربه هم نکرده بود و من با
گوشت و پوستم دردشان را حس کرده بودم...

فرح که تغییر حالت چهره ام را به خوبی متوجه شده بود خطاب به سیاوش گفت:

_بهتره زود قضاوت نکنید، درسته که شما گذشته رو می دونید اما...

به میان حرفش آمد و گفت:

_باشه قبول من قضاوت نمی کنم ... اما خود نازآفرین داره خانواده ی منو قضاوت می کنه که فرار کرده ...

فرح کمی در جلد غد و لجبازش فرو رفت و گفت:

_آقا سیاوش شما چرا انقدر به خودتون مطمئنید ... اصلا چرا یک درصد فکر نمی کنید که نازآفرین خود شما رو دوست
نداره ... مگه شما روی هرکسی دست گذاشتید اون دختر باید بگه بله

سیاوش که انگار کپ کرده بود و انتظار این جواب را از فرح نداشت سکوت کرد.

هم از جواب فرح راضی بودم و هم از این که این چنین باعث سکوت سیاوش شده بود ناراحت...

فرح اما با اخم منتظر بود تا جواب سیاوش را بشنود ... جوابی که انگار سیاوش هم زبانی برای بازگو کردنش نداشت ...
سیاوش با صدای گرفته ای به حرف آمد...

_من دوستش دارم ... خیلی بیشتر از چیزی که بتونید تصور کنید ... نه می تونم ولش کنم و نه می تونم بی خیالش

بشم ... اما مطمئن باشید نمی خوام باعث اذیت شدنش بشم ... اما مهم نیست، شما به من بگید خودخواه، من تا

مطمئن نشم نازآفرین منو نمی خواد ... یا اینکه ازم ... ازم متنفره ... از زندگیش بیرون نمیروم ... اینو به گوش خودش

هم برسونید ... من از نازآفرین نمیگذرم ... پیدا کردنش دیگه خیلی هم سخت نیست...
با اتمام حرف هایش ارتباط را قطع کرد...

هوایی شدن همین بود دیگر ... ضربان قلبم باز هم بالا رفته بود ... نگاهم را به تخت دوخته بودم و از فرح پنهانش می کردم ... حتی اگر قادر به پنهان کردن لبخندم هم بودم، چشمانم در این لحظه حقیقتاً آینه ی تمام نمای دلم بود ...
حتی آن تکه ی آخر جمله اش که گفته بود پیدایم می کند هم خیلی باعث ناراحتی و استرسم نشده بود...
فرح : هم قبل از اومدنم اینجا توی بیمارستان و هم قبل از اینکه بذارم روی بلند گو ازم خواسته بود کاری کنم یک بار اجازه بدی باهات صحبت کنه ... نازآفرین نه می خوام مجبورت کنم ... نه می خوام توی تصمیم گیریت دخالت کنم ...
اما بشین فکر کن ... بدون اینکه فکر به گذشته جلوی همه ی تصمیماتو بگیره ... شاید بد نباشه یه فرصت بهش بدی ... من فکر نمی کنم ناامیدت کنه ... البته این فقط نظر منه شایدم اشتباه باشه ... هیچ کس از ذات بقیه خبر نداره
ممکنه اشتباه کنیم ... اما اگر همش بخوایم با این تصور، که چی میشه و اگه بد بشه و اگه بدبخت بشم و اگه شکست بخورم و این جور فکرای ناامید کننده زندگی کنیم که دیگه هیچی ... اصلاً نمیشه زندگی کرد ... پس خدا چی کارست این وسط دخترک ... نازآفرین جان به نظر من بد نیست اگه به خودتون یه فرصت بدی ... اما باز می گم تصمیم با خودته.

با اتمام حرفش بلند شد و آرام آرام به سمت خانه رفت...

نگاهم را به آسمان دوختم:

_چی کار کنم خدا ... خودت بهتر از هر کسی می دونی من چقدر می ترسم ... کمکم کن ... من طاقت شکستو ندارم.
قطره اشکی از حصار چشمانم آزاد شد و راه را برای بقیه ی اشکهای زندانی نیز آزاد کرد...
این روزها سیاوش تنها چیزی بود که باعث آرامشم می شد ... این روزها سیاوش خیلی بیشتر از عجیب خان آن روزها در دل و ذهنم خانه داشت ... این روزها فقط یک نام بود ... سیاوش.

.....

دیگر برایم اهمیتی نداشت که، فرار کردنم بی فایده شود یا نه ... نقشه هایم به هم بریزد یا نه...
سیاوش پیدایم بکند یا نه ... با مادرش روبرو بشوم یا نه ... خانواده اش از گذشته ام با خبر بشوند یا نه...
حالا فقط یک چیز مهم بود ... اینکه من می خواستم ... حالا با تمام وجودم سیاوش را، بودن در کنارش را می خواستم
...

می خواستم به قول فرح فرصتی به خودمان دهم ... می خواستم با خیال راحت به این حس نفوذی پروبال دهم ... می خواستم یک بار برای چیزی که دلم می خواست بجنگم ... بدون ترس ... بدون پنهان کاری ... بدون سایه ی مهناز...
هرچند که این حس تازه وارد بود ... این امید بعد از سالها دوباره به قلب و روحم آمده، بیش از حد نوپا و ترسیده بود ...
اما همین هم برای من زیاد بود ... همین که حالا فهمیده بودم با قبول آن حس بدون خجالت، حداقل آن حالت
افسردگی ام از بین می رود، راضی بودم ...

اما هنوز هم برای تحقق تمام حس هایی که با این امید به دلم آمده بود دعا می کردم ...

دعا می کردم این امید نرود ... دعا می کردم بتوانم به خواسته ام برسم ... دعا می کردم از این که به امیدم پروبال دهم پشیمان نشوم ...

با این حال هنوز هیچ حرکتی در جهت این حس امیدوارانه انجام نداده بود ... هنوز پنهان بودم ... هنوز قصد اقرار به سیاوش را نداشتیم هنوز از مادرش می ترسیدم ... اما آن امید هم بود ... امیدی که سالها نابود شده بود حالا آمده و حالم را کمی خوب کرده بود ... فقط امیدوار بودم باز هم به خاطر گذشته و به جرم گذشته ای که نقشی در آن نداشتیم ، نشکنم ...

.....

_سلام خانم جاوید

سرش را از کیفش که روی میز منشی بود بیرون آورد و با لبخند نگاهم کرد.

_سلام خانوم، خوبی؟

_ممنون ... خانوم جاوید با اجازتون اگر بشه می خواستم امروز ظهر آموزشگاه بمونم ... یه سفارش رو دسته اینجا انجامش بدم...

با خوشرویی نگاهم کرد و گفت:

_هیچ اشکالی نداره راحت باش ... اتفاقا منم باید واسه ی کارای تبلیغاتی آموزشگاه برم این شرکت تبلیغاتی گفته زود برم اما مجبور بودم بمونم تا ساعت تعطیلی آموزشگاه حالا که تو زحمت می کشی می مونی پس منم زودتر برم این کارمو هم انجام بدم...

با روی باز پذیرفتم:

_آره حتما به کارتون برسید خوشحال میشم بتونم کمکی کنم...

_مرسی عزیزم همین حضورت اینجا بزرگترین کمکه ...

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

_پس من همین الان برم که دیگه برای عصر مشکلی نداشته باشم...

_راحت باشید...

حدود ده دقیقه گذشته بود که خانم جاوید خداحافظی کرد و رفت. من هم به سراغ دو هنرجوی رنگ و روغنم رفتم....

.....

مشغول شستن دست های رنگی ام بودم که با صدای یکی از هنرجوها به سمتش چرخیدم .

_ببخشید خانم افشار من الان باید جایی برم نمی تونم بومم رو همراه خودم ببرم ... میشه امروز اینجا بمونه

سرم را به تایید تکان دادم و همزمان گفتم:

_بله حتما ... اتفاقا این کارگاه داخل حیاط برای همینه ... کارتونو بذارید اینجا فقط چون خیسه طوری بذارید که نه

کسی رنگی بشه نه کار خودتون خراب بشه...

کلی خوشحال شد و با هیجان گفت:

_چقدر عالی واقعا نمی دونستم چی کارش کنم...

به سمت کارگاه هدایتش کردم. او هم بعد از اینکه کارش را در جای مناسبی قرار داد باز هم تشکر و خداحافظی کرد و رفت ...

باز هم من ماندم و یک آموزشگاه خالی و تنهایی...

آموزشگاه خانم جاوید بزرگتر از آموزشگاه خانم صبوری بود ... اما من باز هم آنجا را بیشتر دوست داشتم ... اصلا حس عجیبی به آن آموزشگاه داشتم و ترجیح می دادم باز هم به همان جا برگردم...

نیم ساعت تا ساعت تعطیلی رسمی آموزشگاه مانده بود اما هنجویی نداشتم ... به سمت درب آموزشگاه رفتم و آن را روی هم قرار دادم تا راس ساعت 12 در را ببندم و قفل کنم و با خیال راحت به کار خودم برسم...

مشغول آماده کردن وسایلم شدم ... سه پایه و بومم را گذاشتم و عکس سفارشی را هم از کیفم در آوردم ... روپوش کارم را روی میز کنار دستم گذاشتم تا بعد از بستن درب آموزشگاه با ماتنوام تعویض کنم...

نگاهم به عکس بود و دستم تصویرش را روی بوم نقش میزد ... فکرم اما در پرواز ... مثل همیشه...

این دو روز دائم در فکر بودم ... احتمال اینکه سیاوش اینجا را پیدا کند زیاد بود ... با یک پرس و جوی درست و حسابی می توانست آن آژانس و بعد هم آموزشگاه را پیدا کند ... در نتیجه ادامه ی این فرار خیلی هم به درد نمی خورد ... دل من هم که عنان از کف داده بود و به هیچ چیز جز او فکر نمی کرد ...

اما هنوز هم آن ترس مودی بود و نمی گذاشت خواسته ی دلم را با آرامش اجابت کنم و همین امر مرا هنوز هم در جبهه ی قبلی ام نگه داشته بود ... جبهه ی فرار ، تنهایی و سکوت...

با وجود اینکه حالا در مورد سیاوش حداقل با خودم روراست شده بودم، اما باز هم نمی توانستم آن پیشنهادش را راجع به پنهان کاری بپذیرم، هرچند که گاهی دلم گولم میزد و می گفت "بی خیال باش" اما واقعا نمی شد ... من یک بار به این روش همه چیزم را باخته بودم و حالا برای بار دوم حماقت محض بود...

_خوش می گذره ... بدون من

چنان از جا پریدم که پالت رنگ هایم بر زمین افتاد و زمین را به گند کشید ... ضربان قلبم به هوا رفته بود ... با ترس، با استرس و البته با حس عطش دیدارش به سمت صدا چرخیدم...

چقدر خسته به نظر می رسید ... انگار مثلا چند روزی نخوابیده بود ... چهره اش با لایه ای از اخم پوشانده شده بود ... اخمی که به این راحتی باز نمی شد ...

چشمانش ... چشمانش اما همه ی حس های زیبای دنیا را به نمایش گذاشته بودند ... چشمانش دنیایی بود برای خودش ... دنیای من...

با این که به پیدا کردنم توسط سیاوش فکر کرده بودم، اما باز هم انتظارش را نداشتم ... حالا واقعا شوکه بودم و فکر می کردم شاید هنوز هم برای دیدار زود بوده است ...

دست و پایم را گم کرده بودم و زیر نگاه خیره و عصبی و سرزنشگرش، البته با آن حس های دوست داشتنی که نمی توانست پنهانشان کند، در حال ذوب شدن بودم ... پدرم درآمد تا توانستم نگاه از دنیای این روزهایم بگیرم ...

خم شدم و پالت را برداشتم و روی میز کنار دستم گذاشتم ... پاهایش در دیدم بود ... هیچ تغییر حالتی نداده بودند و هنوز سر جایشان ثابت بودند...

پارچه ای که برای پاک کردن قلمو هایم روی میز گذاشته بودم را برداشتم و مشغول پاک کردن زمین شدم ... دست هایم به لرزه افتاده بودند ... قلبم در دهانم بود ...

هیچ حرف و حرکتی از او سر نمی زد و من هم خیره به پاهایش که روبرویم بودند گندی که زده بودم را پاک می کردم ... کاری که در واقع بهانه ای بود برای فرار از او ... از اخم و از نگاهش...

حاضر بودم کل آموزشگاه را بادستمال بسابم اما مجبور به روبرو شدن با او نباشم ... حس می کردم حالا که به خودم از علاقه ام به او اعتراف کرده ام او هم همه چیز را می فهمد و من رسوا می شوم ... من هنوز از نظر عقلانی در مورد رابطه ام با او مردد بودم...

لکه ها را پاک کرده بودم و حالا چاره ای جز بلند شدن نداشتم ... اما نمی توانستم...

دستمال را الکی و بی هدف روی زمین می کشیدم و منتظر بودم حداقل او حرفی بزند ... توان رویارویی اش را نداشتم ... برای لحظه ای کوتاه سرم را بلند کردم و نگاهش کردم ... خیره ام بود و اخم هایش محکم تر ... بلند شدم و بی نگاه مشغول پاک کردن قلموهایم شدم...

هیچ حرکتی نمی کرد ... استرسم شدید تر شده بود ... هر قلمو را ده بار تمیز کرده بودم و باز می خواستم کارم را ادامه دهم که قلموها از دستم کشیده شدند ...

به خاطر ناگهانی بودن حرکتش نا خود آگاه به سمتش کشیده شدم ... برای اینکه در آغوشش نیفتم قلموها را به سرعت رها کردم و محکم سر جایم ایستادم...

او اما میلی متری جابه جا نشد ...

زیادی نزدیک بود ... قدم کوچکی به عقب برداشتم ... قلمو ها را روی میز گذاشت نفسش را بیرون داد و بعد از کمی مکث روبرویم قرار گرفت ...

میخ چشمانش را در چشمانم کوید و گفت:

_مثلا از دست من فرار کردی؟

لحنش عصبی بود ... صدایش گرفته بود ... اخم هایش درهم بود ... کمی ترسناک بود.

چیزی نگفتم ... خب چه می گفتم ... او که نمی دانست حالا دلم چه نقشه ها که برایمان نکشیده است...

با همان حالت ادامه داد.

_خیلی خوشحال بودی که منو قالم گذاشتی دیگه ؟

معلوم بود که فرارم بیش از اندازه او را ناراحت کرده ... از تک تک کلماتش حرص و ناراحتی می بارید.

چشمانش کمی غمگین شده بودند ... نمی دانست خودم در این مدت دیوانه شده بودم از نبودنش ... از فرارم... با همان لحن تلخ و پر حرف گفت:

_حالا که دیدی پیدات کردم ... حالا می خواوی چی کار کنی ؟

خواستم دهان باز کنم که پیشدستی کرد و گفت:

_بازم فرار میکنی آره؟ ... خب منم باز پیدات می کنم ... گفته بودم صبرم زیاده و سرسختیم ... گفته بودم از دستت نمی دم ... گفته بودم ... اما تو تنها کسی هستی که انگار منو جدی نمی گیری...

کمی در سکوت فقط خیره نگاهم کرد ... من هم که مسخ شده بودم انگار ... عصبانیتش کم شد اما اخم ها نه ... با دلخوری زمزمه کرد:

_خیلی خود خواهی بی معرفت.

بی اراده و بی فکر دهان باز کردم ... انگار که دلم زبان گشوده باشد ...

_اگه بدبختی هایی که من از سر گذروندم رو شما فقط دیده بودید، دیگه به من نمی گفتید خودخواه.

باز هم بی حرف فقط نگاهم کرد ... هر چند که نگاهش هزاران سخن بود و من بی سواد انگار...

گرفته گفت:

_باشه اصلا هر چی تو بگی حالا بازم می خوام فرار کنی ؟

_فایده ای هم داره ؟

قاطع گفت:

_نه

من هم آرام گفتم:

_نه

دست در جیب برد و حق به جانب گفت:

_خوبه سر عقل اومدی

پرو ... برای اینکه زیادی هم خوش به حالش نشود گفتم:

_فقط گفتم فرار نمی کنم ... فکر نمی کنم این چیزی رو عوض کنه؟

جدی گفت:

_عوض میکنه ... من عوضش می کنم .

بی حرف نگاهش می کردم ... قدمی نزدیک تر آمد ... سرش را خم کرد ... نتوانستم تکانی بخورم و فاصله ی کم شده

را جبران کنم ... چشمانش طلسم می کردند ... خیلی جدی و محکم خیره در چشمانم گفت:

_دیگه حق نداری بی خبر جایی بری ... دیگه حق نداری از من فرار کنی ... دیگه حق نداری خودتو از من مخفی کنی

... دیگه حق نداری اینجوری دیوونم کنی ...فهمیدی؟

فهمیدی را کمی بلندتر گفته بود...

قدمی از او فاصله گرفتم ... زیادی نزدیک بود...

اخمش عمیق شد

_نمی خوام اذیتت کنم...

زمزمه وارانه گفتم:

_میدونم

_خوبه که اینو میدونی ... اما تو همش داری منو اذیت می کنی ... می دونی چی کشیدم این مدت ...

پوزخندی زد و ادامه داد

_معلومه که نمی دونی ... چون هیچ اهمیتی برات ندارم ...
 ناراحت شدم از فکرش ... لحنش هم آخ خدا چقدر دلگیر بود...
 _من از همون اول بهتون گفته بودم تلاشتون فایده نداره ... گفته بودم، بودن با من دردسره خودتون کوتاه نیومدید...
 بی توجه به حرف من گفت:
 _من و تو حرف همو نمی فهمیم ... می دونی چرا ؟
 بی حرف و سوالی نگاهش کردم
 _چون من عاشقم ... عاشق تو ... اما تو نه ... بحث کردنمون بی فایده ست .
 حق داشتیم که در دلم قند آب شود دیگر ... اعتراف از این شیرین تر هم بود ... عاشقم بود...
 نگاهم را از چشمانش گرفتم ... رسوا می شدم .. می دانم ... این روزها مدام در دلم عروسی برپا می کرد...
 با صدایش از خلسه ی شیرینم بیرون آمدم...
 _دیگه فرار نمی کنی ؟
 آرام گفتم:
 _نه
 نفسش را آسوده بیرون فرستاد و گفت:
 _خوبه
 عقلم انگار به جنب و جوش افتاده بود و می خواست خودی نشان دهد که گفتم:
 _فرار نکنم و جوابم به شما منفی باشه چی عوض میشه ؟
 خیلی جدی گفتم:
 _به خاطر گذشته ی خانوادت جوابت به من منفیه ؟

 گذشته چیز کمی نبود...
 _جواب منو بده؟
 دلم عقلم را به دار آویخته بود ... من جوابم منفی نبود اگر این عقل می گذاشت...
 آرام سرم را به تایید حرفش بالا و پایین کردم...
 حرفی نزد ... نگاه از من گرفت و به پشت چرخید ... گرفته گفتم:
 _تو ماشین منتظرتم ... باید حرف بزنیم ... باید تکلیف یه چیزایی رو همین امروز مشخص کنیم.
 بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بماند به سمت در خروج رفت و از در خارج شد ...
 حتی اگر حوصله ی مخالفت با او را هم داشتیم، اما دلم رضایت نمی داد این بودن با او را از خودم دریغ کنم ... حتی اگر
 صحبت هایمان بی فایده باشد و راهمان از هم جدا ...
 فرار دیگر کافی بود ... باید مبارزه می کردم ... برای چیزی که دلم خواسته بود ... آن هم بعد از مدتها...

.....

با خانم جاوید تماس گرفتیم و خروج از آموزشگاه را اطلاع دادیم...

وسایلم را هول هولکی جمع کردم و نامرتب درون کارگاه گذاشتم. بعد از خاموش کردن چراغ ها از آموزشگاه خارج شدم و در را قفل کردم...

روبروی آموزشگاه در ماشینش نشسته بود و خیره روبرو را نگاه می کرد نمی دانستم این اخم کی قرار است صورتش را ترک کند ... دلش خیلی بیشتر از آن چیزی که فکر می کردم پر بود...

نفس عمیقی کشیدم تا استرسم را کنار بزنم ... زیر لب بسم الله گفتم و آرام در ماشین را باز کردم ... باز هم هیچ عکس العملی نشان نداد ... همین که در را بستم بدون اینکه فرصتی دهد پا روی گاز گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد ... آرام کمربندم را بستم و من هم به بیرون خیره شدم...

با وجود اینکه او مثل همیشه مهربان نبود و عصبانیتش هم تمام نمی شد، اما باز هم در فضای ماشین و در کنارش احساس خوبی داشتیم ... واقعا دلم آرام گرفته بود ... کاش می فهمیدم کی اینطور مرا اسیر خودش کرد...

همینطور که بی هدف بیرون را نگاه می کردم ... متوجه شدم مسیر خانه ی خاله مهتاب را در پیش گرفته است...

متعجب بودم ... در آن محله به غیر از همان پارک محله ای کوچک هیچ فضا و مکان دیگری نبود که بگویم قصد دارد به آنجا برود تا آنجا صحبت کنیم ... هر چند هنوز نمی توانستم کاملا مطمئن باشم مقصدش خانه ی خاله مهتاب است اما باز هم این مسیر مشکوک بود...

چیزی نگذشته بود که با پیچیدن در خیابان های فرعی مطمئن شدم که هدف دقیقا همان جاست ... دیگر می توانستم به راحتی تعجبم را نشان دهم ... او خانه ی خاله مهتاب را هم بلد بود ...

نتوانستم خودم را کنترل کنم و با همان چهره ی به شکل علامت تعجبم به صورتش که هیچ تغییر حالتی نداده بود و حتی سخت تر هم شده بود، چشم دوختم ... او اما بی توجه مسیرش را می رفت...

وقتی هیچ توجهی از جانبش ندیدم اخم هایم مثل خودش درهم رفت...

خیلی جدی گفتم:

_کجا میرید؟

جوابی نداد ... نامرد ... چرا این طور شده بود...

خیلی زود روبروی در خانه به روی ترمز زد و در حالی که اخم هایش از دیدن کارگران افغانی و ایرانیه مشغول به کار در خانه ی روبرویی، شدید تر هم شده بود، بدون هیچ انعطافی گفت:

_برو وسایلتو جمع کنم...

چه می گفت برای خودش ... این کارها چه بود. اصلا اینجا را از کجا بلد بود...

مثل خودش جدی گفتم:

_منظورتونو نمی فهمم

صدایش کمی فقط کمی بالا رفت.

_واضح ... می گم برو وسایل فرارتو جمع کن، چون دیگه فرار تموم شده و تو می خواهی برگردی خونه...

فرار را با حالت خاصی بیان می کرد و هر بار هم حرصش کاملاً مشخص بود...
چقدر پررو بود ... خوب که جواب مثبتی به او نداده بودم و انقدر حق به جانب بود اگر نه که حسابم با کرام الکاتبین بود
حتماً.

هر چقدر هم که احساسم نسبت به او شفاف شده بود اما باز هم در این شرایطی که هنوز هیچ چیز معلوم نبود ، حق
نداشت برای من تکلیف تعیین کند ... مثل خودش با لحنی بی انعطاف گفتم:
_من خودم در این مورد تصمیم می گیرم ... دلیل همراهیم با شما هم فقط این بود که گفتید می خواهید صحبت کنید ...
نه چیز دیگه ای.

دلم نهیب زد که ارواح عمه ات حتماً هم که هیچ دلیل دیگری جز اینکه او می خواست صحبت کند نداشتی!!!!
صدای دلم را خفه کردم ... زیادی دور برداشته بود ... قصدی برای ادامه ی ماندنم در این خانه نداشتیم ... اما نه به
دستور او آن هم با این همه عصبیت و اخم...

عصبی به ستمم چرخید ... حقیقتاً ترسیدم ... اما نگاه از چشمانش نگرفتم...
_بحث نکن ... برو وسایلتو جمع کن ... وگرنه خودم دست به کار میشم...
_این مسئله ربطی به شما نداره ، م.....

حرفم را قطع کرد

_بس کن...

نیم نگاهی به کارگراها انداخت و دوباره با همان لحن گفت:

_خانم عقل کل آخه اینجا جای تنها موندنه، اونم یه دختر جوون و....

ادامه حرفش را خورد و مشتش را محکم روی فرمان کوبید ... به چه چیزها فکر می کرد ... نگران بود ... نگران من.
نطقم را کور کرده بود ... این حالت های نگرانی اش بیش از اندازه مرا تحت تاثیر قرار می داد.
بعد از کمی سکوت با لحن کنترل شده و آرام تری گفت:

_چرا انقدر بی فکری ... می خوای منو عذاب بدی؟؟؟ آخه اینجا اونم تنها، جای زندگيه ... اگه بلایی سرت میومد چی
...برو نازآفرین برو وسایلتو جمع کن ... به خدا نری خودم میرم...

می توانستم باز هم لجبازی کنم و زیر بار نروم حتی با این که او حقی در برابر من نداشت...

اما حالا ... حالا که می دانستم، دوستش دارم و دوستم دارد ... حالا که می خواستم فرصتی به خودمان دهم ... این
لجبازی بی معنی بود ... به هر حال دیر یا زود من هم به خانه ی خودمان باز می گشتم ... چه عیبی داشت، حالا که او
هم با ابراز نگرانی اش این همه حس خوب به قلبم هدیه کرده بود، کاری کنم او هم از نگرانی در آید ... لحن نگرانش
دلم را برده بود...

آرام و بی حرف از ماشین پیاده شدم ... قبل از آنکه در را ببندم آرام و گرفته گفتم:

_عجله نکن ... منتظر می مونم.

بی جواب به سمت در رفتم و بعد از باز کردن قفل وارد شدم ... در را پشت سرم بستم ... دلم همان جا روی صندلی
جلو جا مانده بود ...

.....

در عرض نیم ساعت و با تمام سرعتی که داشتیم وسایلم را جمع کردم ... البته فقط ضروری ها را ... خیلی چیزها با خودم با این خانه آورده بودم ... آن موقع فکر نمی کردم به این زودی فرارم لو برود ...

در این مدت مثل دیوانه ها دلم فقط با خواندن پیام های او کمی آرام میشد ... مگر می شد با حضورش آرام نشوم ... هر چند این حالت عصبی اش را دوست نداشتیم ... اما همین هم غنیمت بود ...

شیر گاز و آب را بستم، درها را هم قفل کردم و با چمدان سنگینم یه سمت در کوچه رفتم ...

در را که باز کردم متوجه ام نشد ... از ماشینش بیرون آمده بود و پشت به من به در سمت راننده تکیه داده بود و به خانه ی نیمه کاره و تکاپوی کارگران چشم دوخته بود انگار ... دلم توجهش را می خواست ... بی اراده در را محکم بستم ...

با صدای بستن در به سمتم چرخید ...

نگاه از او گرفتم و مشغول قفل کردن در شدم ...

کنارم آمد و چمدانم را برداشت و بی حرف به سمت ماشین رفت ...

کاش حرف میزد ... دلم برای صدایش تنگ شده بود ...

آن صدایی که پر از حس های خوب بود نه این صدای خشن ... هر چند چیزی از جذابیتش برای من کم نمی کرد ... آخ خدایا دیوانگی هم عالمی داشت ...

هر دو بی حرف سوار ماشین شدیم ... در حالی که ماشین را به حرکت در می آورد گفت:

_همه چیزو اوردی

بی نگاه و آرام گفتم:

_تقریبا

_گفتم که عجله ندارم

_مهم نبودن

_به هر حال تنها برای برداشتنتشون نمیای ... خبرم می کنی خودم میارم هر چی مونده رو هم جمع می کنی ...

منتظر جواب نبود ... دستور می داد ...

با این حال من هم جوابی نداشتیم ... در واقع حوصله ی بحث و کل کل کردن با او را نداشتیم ...

هر وقت می خواستم با فرح می آمدم و احتیاجی هم به با خبر شدن او نبود ...

من حالا با پرویی که نمی دانم از کجا آمده بود فقط کمی محبت و مهربانی های سابقش را می خواستم که انگار او قصد ابرازشان را نداشت ... بدجنس شده بود.

ساعت حدود یک و نیم بود ... او اما مسیر خانه را نمی رفت ... حرف هم نمی زد و کم کم داشتیم کلافه می شدم ... من بعد از این مدت تنهایی و افسردگی این سیاهش را نمی خواستم ... دلم برای او قبل از فرارم تنگ شده بود ...

بعد از مدتی طولانی که در سکوت گذشت ... در نزدیکی رستورانی پارک کرد ... بی حرف پیاده شد ...

چون چیزی مبنی بر پیاده شدنم نگفته بود، شک کردم که شاید قصد دیگری از توقفش داشته در نتیجه پیاده نشدم ...

اما او به طرف در سمت من آمد و در را باز کرد...

نگاهش کردم ... نگاهی به رستوران انداخت و گفت:

_پیاده شو

لحنش آرام بود ... پیاده شدم ... کاش حرف میزد ... درست و حسابی نه اینطور...

در کنار هم به سمت رستوران رفتیم ... در گوشه ای خلوت نشستیم ... همین که نشستیم گارسون به سراغمان آمد و

بعد از خوشامدگویی به دست هر کداممان یک منو داد و میز را ترک کرد...

بی حوصله و خسته از این سکوت منو را ورق میزد ... میلی هم به خوردن نداشتم ... او هم بی توجه به من همین کار

را می کرد ... دلم می خواست سرش فریاد بزنم...

حالا دیگر مطمئن بودم با این کارهای اعصاب خورد کن و حوصله سر برش قصد تلافی دارد ... نامرد الحق که خوب هم

تلافی می کرد ... این رفتارش در عین توجه زیر پوستی اش برایم شیرین نبود و بیشتر اذیت می کرد...

با آمدن دوباره ی گارسون ... بالاخره سرش را از منو بالا آورد و نگاهی را به من داد ...

حتما منظورش این بود که غذایم را انتخاب کنم...

آرام گفتم:

_جوجه

نمیدانم گارسون هم صدایم را شنید یا نه ... مهم نبود ... فقط برای رفع تکلیف گفته بودم.

منو را بستم و روی میز قرار دادم و دیگر حتی نیم نگاهی هم به جانب سیاوش نینداختم ... طرح رومیزی جذاب تر بود

... داشت اذیت می کرد ... شاید او هم فهمیده بود حسی به او دارم ... شاید هم نه ... نمی دانم ... کاش فقط حرف می

زد...

صدایش را برای دیگران خرج می کرد...

_یه پرس ماهیچه و یه پرس برگ با مخلفات...

دلم می خواست فریاد بزنم ... من جوجه خواسته بودم ... حتی اگر الکی هم گفته باشم ... چرا به حرفم توجه نمی کنی

...

گارسون: دوغ، نوشابه، دلستر

_یه دوغ و یه نوشابه

من شاید دلستر می خواستم اصلا ... معلوم نبود با که به رستوران آمده ...

با رفتن گارسون سرم را بلند کردم و نگاهی کردم ... او هم نگاهم می کرد ... طولانی ... عمیق ... معذب شدم .

_خیلی لاغر شدی

آب دهانم را قورت دادم ... به همه چیز هم توجه داشت ... آن هم زیادی ... من از این توجهات نمی خواستم ... نمی

دانم شاید ناراحتی ام را از نگاهم خواند که گفت:

_از دست ناراحتی ... عصبانیم ... کلافه ام ... دلم می خواد سرت داد بزنم تا شاید به خودت بیای و دیگه از این

تصمیمای بیخود نگیری .

نگاه از چشمانم گرفت و زمزمه وارانه گفت:

_فکر اینکه منو نخوای دیوونم می کنه

.....

دهانم خشک شده بود ... من در چه فکر بودم و او به چه فکر می کرد ... مگر می توانستم او را نخواهم...

کاش به او می گفتم من خودم مدتی است دیوانه شده ام آن هم دیوانه ی تو ... دیوانه ترم نکن...

این فکر احتمالاً به خاطر حرف آن روز فرح در ذهنش پررنگ شده بود ... این که شاید جواب من به خود او منفی باشد ... خودم هم که مدام این را می گفتم ... حق داشت انقدر آشفته باشد...

نمی دانستم چه بگویم ... البته او هم منتظر جواب نبود ... اما دلم می خواست از این حال و آشفتنی درش بیاورم ... ولی روی ابراز علاقه و بیان حرف دلم را نداشتم ... از من بعید بود آن هم به این زودی ...

قبل از این که حرفی برای گفتن پیدا کنم با لحنی که کلمات را تا حدودی به سختی بیان می کرد، گفت:

_نمی دونم شاید ... این خواستن اشتباه بوده ... شاید نباید پافشاری می کردم ... عشق که زوری نمیشه...

یخ کردم ... خدایا چه می گفت ... یعنی مرا نمی خواست دیگر ... به سرعت نگاه از او گرفتم و سرم را زیر انداختم ...

یعنی همه چیز برایش تمام شد ... بغض همنشین گلویم شد ... دلم بغ کرده کنج سینه ام نشست و از تکاپو افتاد ...

عمر رویاهایم چقدر کوتاه بود ... خسته اش کرده بودم...

چند لحظه در سکوت گذشت ... سکوتی تلخ ... سکوتی پر از نا امیدی...

تمام سعیم را می کردم تا مبادا حال دلم در چهره ام نمایان شود ... راست می گفت عشق که زوری نمی شد ... با

صدایش از فکر خارج شدم اما نگاهش نکردم ... فرح گفته بود چشم آینه ی دل است ... رسوا می شدم.

_حضور مادرم اذیت کرد؟؟

دیگر حرف در این مورد بی فایده بود ... نباید بین او و مادرش به خاطر من به هم می خورد.

آرام سرم را به نفی تکان دادم و نه آرامی هم گفتم.

در واقع مادرش هم کاری با من نداشت ... من خودم بودم که از او برای خودم اژدها ساخته بود ... اژدهایی که تاثیر

تجربیات گذشته ام بود...

یک لحظه نگاهش کردم ... طور خاصی نگاهم کرد ... مشکوک و مشکاف

_چرا حس می کنم وقتی حرفشون پیش میاد می ترسی؟

با حس سرخوردگی که به جانم افتاده بود گفتم:

_ربطی به ایشون نداره من تجربه ی خوبی از این برخورد ندارم

دوباره چهره در هم کشید و با لحنی که حرص و ناراحتی را کاملاً نشان می داد گفت:

_منظورت از تجربه ... همون مردک ... حامد...

هنوز هم گفتن از حامد برایش سخت بود ...

حرفی نداشتم ... حس و حال خوبم نابود شده بود ... همه چیز تمام شده بود انگار...

او اما همینطور منتظر جواب نگاهم می کرد که گارسونی با سینی های غذا بالای سرمان قرار گرفت...

خوب بود ... دلم نمی خواست از این چیزها حرف بزنیم ... من یک بار از گذشته برایش گفته بودم ... تکرار مکررات را دوست نداشتیم ... مخصوصا که حال روحی ام بیش از اندازه وابسته به این گذشته ی لعنتی بود ... حالا هم که دیگر دلیلی برای گفتن نمانده بود.

همینطور که غذا ها روی میز چیده می شد، او هم لیوانی آب برای خودش ریخت و یک جا سر کشید ... کاش حرص و عصبیتش با این آب پایین می رفت ... کاش کمی آرام می شد ... اصلا شاید با کنار گذاشتن من آرام می شد.

با رفتن گارسون مانده بودم که جوجه ی انتخابی من کدام یک از این دو غذا ست ...

سیاوش لیوان را کمی محکم روی میز گذاشت ... شاید هم کوبید ... کمی جلو تر آمد ...

ظرف محتوی ماهیچه را برداشت و روبروی من قرار داد ... از همه ی مخلفات روی میز هم روبرویم گذاشت و بعد هم لیوانی پر از دوغ به سمتم گرفت...

لیوان را با مکث از دستش گرفتم و کنار بشقابم قرار دادم ... برای من ماهیچه سفارش داده بود ... اما حس و حالی برابیم نمانده بود تا از این حرکتش ذوق کنم ... عشقش به من دچار شک شده بود ... پشیمان بود ... خسته بود ... شاید مرا نمی خواست دیگر...

خیلی جدی و سخت گفت:

_همه ی این ماهیچه رو می خوری ... تو اصلا حواست به خودت نیست ... مطمئن باش که اگه حتی یه تکه ی کوچیکش باقی بمونه خودم به زورم که شده می دارم دهنتم ... پس برای اینکه خودت راحت باشی همشو بخور ... به اندازه ی کافی اعصابم داغون هست ... بدترش نکن.

این دستور دادن را دوست نداشتیم ... این توجه بی احساس به درد عمه اش می خورد ... من دلم کمی محبت می خواست...

حالا که مرا لیلی کرده بود ، خودش نقاب مجنون از چهره برداشته بود...

درست که همه ی این کارهایش ناشی از توجهش بود ... اما دلم راضی نمی شد...

دلم بیشتر زار زدن و رفتن می خواست تا نشستن و خوردن از ماهیچه ای که برای من سفارش داده بود ...

خودش مشغول خوردن بود ... شاید مطمئن بود که من هم می خورم ... زیادی کوتاه آمده بودم انگار ... شاید هم هنوز داشت تلافی فرارم را در می آورد ... نمی دانم ... مغزم کار نمی کرد ... پاهایم توان رفتن نداشتند ... دلم هنوز هم دست و پایم را بسته بود...

آرام مشغول خوردن شدم ... از گلویم پایین نمی رفت ... به زور دوغ کنار دستم لقمه ها را با چاشنی بغض پایین می فرستادم ... عصبی شده بودم ... ترسیده بودم ... حتما این فرار برایش گران تمام شده بود ... حرف و رفتارهایش ضد و نقیض بود ... او هم آدم بود ...

با وجود اینکه بارها به خودم و فرح گفته بود بی خیالم نمی شود اما جمله ی آخرش این که اعتراف کرده بود شاید خواستنش اشتباه بوده ... اینکه عشق زوری نمی شود، باعث می شد فکر کنم تمام آن اصرار هایش الکی بوده ... حتما خسته شده بود...

آخ خدایا حالا که دلم این چنین اسیر او شده بود، اگر مرا نمی خواست بی شک می مردم ...
 با تکه های گوشت بازی می کردم و در فکر، سرم به بشقابم گرم بود، که چنگالش همراه با تکه ای کباب برگ به بشقابم وارد شد...

هیچ حرفی نزد و حتی نگاهم نکرد ... این توجهات به درد نمی خورد ... مرا نمی خواست دیگر...

بی توجه به نگاهم و به نخوردنم باز هم مشغول خوردن شد ... هرچند او هم آرام می خورد و بیشتر با غذایش بازی می کرد ...

شاید اصلا هیچ حقی نداشتم ... شاید من زیادی پررو شده بودم ... شاید این رفتارش عادی بود و من حساس شده بودم ... اما حرفش را چه می کردم ... چه معنی دیگر می توانست داشته باشد ... دلم می خواست بروم ...

تکه ی کوچکی از کباب برگش را به دهان بردم و با اندک باقیمانده ی دوغم پایین فرستادم...

مقدار زیادی از غذایم باقی مانده بود ... اما نمی خواستم ... باید می رفتم.

قاشق و چنگال را در بشقاب گذاشتم و کیفم را برداشتم و بلندش شدم...

سرش همراه با این حرکت با اخم بالا آمد...

قبل از اینکه چیزی بگویم، نگاه از چشمانش گرفتم و گرفته گفتم:

_ممنون ... بیرون منتظر می مونم برای چمدونم

به سرعت بیرون آمدم ... شاید لوس شده بودم ... اما او هم حرف و رفتارش یکی نبود...

معلوم بود با خودش هم درگیر است ... مثل آن روزها رفتارهایش مطمئن نبود ... شک داشت ... مردد بود.

از یک طرف می گفت اگر مرا نخواهی دیوانه می شوم، از طرف دیگر می گفت اشتباه کرده و عشق زوری نمی شود ...

طوری رفتار می کرد که انگار دارد مرا تحمل می کند ... انگار از این که همراهش هستم عصبی بود...

کاش چمدانم در ماشینش نبود، وگرنه یکراست به خانه بر می گشتم...

بی حال به سمت ماشینش می رفتم ... خبری از او نبود ... حتی به دنبالم هم نیامده بود ... فیلم که نبود زندگی واقعی بود ... مگر بیکار بود عمرو جوانی اش را برای منه پر دردسر حرام کند...

به ماشین رسیدم و به کاپوتش تکیه دادم ... کاش می آمد چمدانم را می داد ... بهتر بود همه چیز همین جا تمام شود و چمدان بهانه ای برای دیدار دوباره نباشد...

چند دقیقه ای خیره به کفش هایم، منتظر ایستاده بودم ... این نیامدنش دلیل دیگری جز نخواستن من و مهم نبودنم برایش نداشت ... برایش تمام شده بودم انگار ... تقصیر خودم بود دیر به خود آمدم...

کم کم داشتم بی خیال چمدان هم می شدم ... همین یک ذره غروری که برایم باقی مانده بود را هم داشتم با این انتظار بی هدف از دست می دادم ... چقدر احمق بودم که دلم می خواست برایش اعتراف کنم...

سرم را بلند کردم تا ببینم اگر خبری از او نیست بروم...

از چیزی که دیدم تعجب کردم ... کمی دورتر از من به درختی تکیه داده بود و مرا نگاه می کرد ... نمی دانم از کی ... نمی دانم چرا ... اما هر چقدر هم که بود، کمی احساساتم را به جنب و جوش انداخت...

بدون آنکه نگاهش را از من بگیرد به سمتم آمد ... پلاستیکی حاوی ظرف های بسته بندی شده ی غذا در دستش بود

...

اخم نداشت ... فقط جدی بود ... روبرویم ایستاد

_نگفتم اگه نخوری خوردم میذارم دهنتم

چه وقت این حرف ها بود

_می دونستی خیلی لجبازی؟؟

کجا لجباز بودم ... فقط دلم نمی خواست آویزانم باشم ... وقتی خودش پشیمان شده بود

_زبونتم که موش خورده الحمدلله

دزدگیر ماشین را زد و با سر اشاره کرد سوار شوم...

_لطفا در صندوق رو باز کنید چمدونم رو بردارم خودم میرم...

نفس کلافه ای کشید و اخم ها دوباره ظاهر شدند

_خوشت میاد منو حرص بدی

_نه ... چون دیگه دلیل برای حرف زدن نداریم خواستم مزاحم نشم...

_کی گفته دلیلی برای حرف زدن نداریم

_شما

نمی دانم متوجه منظورم شده بود یا نه ... اما اخم هایش باز شد ... کلا چهره اش از هم باز شد ... لحنش عوض شد ...

کمی شیطننت و سرخوشی قاطیه لحنش شد و گفت:

_اونوقت دقیقا کی گفتم؟

خجالت و شرم و حیا را کلا کنار گذاشتم و گفتم:

_وقتی پشیمون شدید از خواستنه من ... پس دیگه حرفی هم نمی مونه

نگاه خاصش را در چشمانم محکم کرد

_نگفتم پشیمون شدم

قلبم محکم می کوبید ... و نمی دانم چرا کوتاه نمی آمدم ... این صحبت احتمالا به جایی می کشید که همه چیز را عیان

می کرد ... نمی دانم این جسارت در این بی حالی و نا امیدی از کجا آمده بود

_گفتید اشتباه کردید و نباید پافشاری می کردید ... گفتید عشق زوری نمیشه...

لبخند دلربایش را روی لبهایش نشانده و با چشمان شیطاننش دلم را به در و دیوار سینه ام کوباند.

_حرفای دیگمو که هزار بار بهت گفتمو یادتم نمونده، همین یه جمله رو حفظش کردی؟

باید مطمئنم می کرد ... این جمله حسابی مرا به هم ریخته بود ... اگر منظورش آنچه من برداشت کرده بودم، نبود باید

خودش از ذهنم پاکش می کرد ... پاکِ پاک.

آرام گفتم:

_مهم اینه که این جمله رو به زبون آوردید.

قدمی نزدیک تر آمد و کیسه ی حاوی ظرف های غذا را روی کاپوت گذاشت...

تاخیرش برای این بود...

زمزمه وار با همان لحنی که دلم برایش تنگ شده بود گفت:

_از این که این جمله رو گفتم ناراحتی؟

ناراحت بودم ... خیلی ... من تازه دو روز بود که با خیال راحت با حضور او در زندگی ام رویا پردازی می کردم ... این جمله همه ی فکر ها و رویا هایم را نابود کرده بود.

...

_جواب نمیدی؟

چه می گفتم ... حرفی که رسوایم نکند به ذهنم نمی رسید.

_باشه پس من از این سکوت هر چی دلم می خواد برداشت می کنم...

دلم زبانی در آورد و گفت : برداشت کن ببینم

کمی نگاهم کرد ... دوباره جدی و سخت شد ... اما آرام شروع به صحبت کرد.

_از نبودنت ... از فرارت ناراحتم ... خیلی ... بارها گفتم دوست دارم ... اما تو این مدت تو فقط منو پس زدی ... کوتاه نمیام ... اما کلافه میشم ... داغون میشم ... تلاش بی ثمر همه ی انرژی آدمو می گیره ... حق بده این فکر ا بیاد سراغم ... من واقعا از اینکه منو نخوای دیوونه میشم ... دروغ نیست ... اما وقتی هیچ حرکتی از تو نیبینم ... وقتی به جای اینکه به هم نزدیک تر بشیم تو فرار می کنی، انتظار داری چه فکری سراغم بیاد ... نازآفرین ... عزیزم ... تو تا آخر عمرم بگی نه ، من می خوامت ... اما منم نیاز دارم به این که یه گوشه چشمی ازت ببینم ... این تنها چیزیه که ازت می خوام

...

آخ خدایا آرام شده بودم ... حرف هایش آب روی آتش بود ... شاید بهتر بود من هم همین حالا چیزی بگویم ... سکوت کافی بود...

نمی توانستم این ارتباط چشمی را قطع کنم ، منتظر تایید بود انگار... به دنبال کمی آب در این دهان خشکیده می

گشتم تا زانم را تر کنم ... با مهر خاصی نگاهم می کرد ... آرام لب گشودم و گفتم:

_من ... خب ... می خوام ... یه فرصت به خودمون بدم ... البته اگه شما پشیمون نشده باشی.

اخمی مصنوعی بر چهره نشانند و گفت:

_مگه عقلمو از دست دادم که پشیمون شده باشم ... من تا تهش هستم.

چشمانش می خندید ... حس می کردم حتی صدایش را هم می شنوم ... دلم آرام شده بود ...

اعتراف خیلی هم سخت نبود انگار ... حالا در نگاهش ، در چهره اش فقط عشق بود که فریاد می زد ... فقط مهر بود و

فقط ... من بودم ... با لحن خاص خودش گفت:

_اگه بدونی چه حس خوبیه این که الان بدون اجبار بدون ترس بدون فرار کنارمی ... باورم نمیشه.

حق داشت باور نکند ... خودم هم باورم نمی شد ... حالا او مرد رویاهایم شده بود ... رویاهایی که روزی در آتش هوس

مهناز سوخته بودند ... حس شیرینی از لحن و نگاه مجنون وارش در دلم جریان گرفت و لبخند را بر لب هایم نشانند ...

او هم متقابلاً لبخند زد ... خاص و دلربا ...

کیسه ی غذا را از روی کاپوت برداشت و به سمت ماشین رفت و آن را روی صندلی عقب گذاشت ... بعد در جلو را باز کرد و گفت:

_بیا سوار شو عزیزم

آخ خدا چقدر شیرین بود ... عزیز کسی بودن ... یعنی می شد این آرامش همیشگی شود ...

بی حرف و با حس خوبی که سرتاسر وجودم را گرفته بود به سمتش رفتم و زیر نگاه مداومش که یک لحظه چهره ام را رها نمی کرد سوار شدم ... در را آرام بست و به سرعت خودش هم سوار شد...
حس آرامشی داشتم که تا به حال تجربه اش نکرده بودم ...

عینک آفتابی اش را بر چشم زد و خواست استارت بزند که گوشی اش شروع به زنگ زدن کرد...

گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دیدن نام حک شده روی صفحه ی گوشی لبخندش پاک شد و چهره اش جدی ... لبخند من هم بی اختیار پر کشید ... با کمی مکث و مردد ارتباط را برقرار کرد ... نگاه از چهره اش گرفتم و به روبرو خیره شدم ... خیلی جدی شروع به صحبت کرد.

_بله

....

_سلام

....

_فعلاً کار دارم

....

_نه

....

_نمیام ... نمیدونم

کلافه شده بود.

....

_حرفامو زدم.

....

_ربطی به کسی نداره مامان.

یک دفعه سرم به سمتش چرخید ... نگاهم را حس کرد ... نگاه عصبیه ناشی از مکالمه با مادرش را به چشمانم دوخت ... شاید ترس و استرس را در نگاهم دید که کلافه از ماشین پیاده شد و ادامه ی صحبتش را با اخم های درهم کمی دور تر از ماشین ادامه داد ... دلم مثل سیرو سرکه می جوشید ...

وای نباید پیش من می ماند و مادرش را ناراحت می کرد ... مادرش حتماً از چشم من می دید ... این طور که حرف می زد به نظر می آمد دلخوری بینشان باشد و من واقعا دلم نمی خواست علت این دلخوری باشم...

کمی گذشته بود که گوشی را قطع کرد و از همان بیرون نگاهی به من انداخت ... دیگر هیچ اثری از حال خوش قبل از

تلفنش در چهره اش نبود ... آرام به سمت ماشین آمد. در را باز کرد و سوار شد ...

به چهره ام نگاه کوتاهی انداخت و مثلاً خواست لبخند بزند که هیچ موفق نبود ... کاملاً مشخص بود اتفاقی افتاده ...

نفسش را بیرون فرستاد و استارت زد ... بدون هیچ حرفی به راه افتاد...

من اما دلم در دهانم بود ... نباید از همین ابتدای حضورم باعث بهم خوردن رابطه یشان می شدم. مشکلات خودم و چیزهایی که آنها از من نمی دانستند، به اندازه ی کافی آنها را از من دور می کرد، نباید می گذاشتم باعث قهرو دلخوری بینشان هم شوم...

کمی که گذشت و دیدم او قصد ندارد سکوتش را بشکند، نتوانستم بیش از این صبر کنم و با اضطرابی که تمام نمی شد گفتم:

_مادر تون بودن؟

نیم نگاهی حواله ام کرد و با اکراهی که در جواب دادن داشت هوم زیر لبی گفت ... چرا اینطور شده بود باز هم ... آه ... معلوم بود که به هیچ وجه دلش نمی خواهد در این باره صحبت کند ... به سختی و معذب از این کنجکاوی که چاره ای جز اجابتش نداشتم گفتم:

_اتفاقی افتاده؟

سخت و جدی گفت:

_مهم نیست

نگاه از روبرو برنمی داشت ... گره ی ابرو هایش محکم شده بود ... نمی خواست جواب درستو حسابی دهد. نمی دانم چه گفته و شنیده بود که یک دفعه این همه به هم ریخته بود.

استرسم که انگار در این دو روز قوتش را از دست داده بود ، حالا با آمدن نام مادرش با قدرت هر چه تمام تر داشت دلم را زیر و رو می کرد...

اما حالا که پا به این مسیر گذاشته بودم و قرار بود این راه را در کنار هم قدم برداریم باید این مشکل را منطقی حل می کردیم ... در نتیجه کوتاه نیامدم و آرام گفتم:

_به خاطره منه؟

عصبی عینکش را از چشمش برداشت و روی داشبورد انداخت.

_نه

دروغ می گفت ... معلوم بود به خاطر من است ... اگر به خاطر من نبود پس این همه عصبانیت برای چه بود ... این همه به هم ریختگی ... مادرش حالا رابطه ی ما را می دانست و بعید نبود که تحقیقاتی هم کرده باشد ... که ای کاش شانس با من یار بوده و هنوز این اتفاق نیفتاده باشد ... حضورم برایش دردسر بود ... زندگی اش با حضور من جهنم می شد ... مادرش رضایت نمی داد.

بغض به گلویم چنگ انداخت ... من هیچ سهمی از عاشقانه ای این دنیا نداشتم...

چون مادرم ... مهناز بود.

در حالی که سرم را به سمت پنجره می چرخاندم و از او رو می گرفتم با صدایی که به خاطر بغض گرفته و لرزان شده

بود آرام گفتم:

_من احمق نیستم

با لحنی که سعی داشت آرامش داشته و کنترل شده باشد اما به خوبی حال خرابش را بروز می داد گفت:

_عزیزم یه مسئله ی کوچیک بین من و مادرمه ... تو نگران نباش.

نمی دانم شاید در نگاه و حالاتم ترس ناشی از آمدن نام مادرش را فهمیده بود و نمی خواست در این باره چیزی بگوید

... او هم خوب می دانست که یکی از دلایل رد کردن های قبلی ام خانواده اش بوده ... شاید می ترسید باز فرار کنم ...

با این حال این اصلا مسئله ی کوچکی نبود و نمی توانستم نگرانش نباشم و سکوت او را تحمل کنم ... دلم می خواست

گریه کنم ... انگار حسی منفی هاله وار ذهنم را دربرگرفته بود و می گفت مادرش مانع ارتباط ما می شود ...

همانطور رو به پنجره و با بغضی که حالا بشتر در صدایم مشخص شده بود گفتم:

_لازم نیست دروغ بگید، می دونم که درباره ی منه...

با شنیدن صدای مرتعش با سرعت از وسط خیابان کنار کشید و محکم روی ترمز زد ... دستم را به داشبورد گرفتم و

به سمتش چرخیدم ... او هم به سمت من چرخیده بود ... با حالتی نگران نگاهم کرد و گفت:

_بین من همه چیزو درست می کنم ... قول بده بازم نمیذاری بری

کاش به زندگی ام نیامده بودی سیاوش ... حالا که اسیرم کجا فرار کنم...

با لحنی که می خواست مرا از صحت حرفش مطمئن کند دوباره گفت:

_من درستش می کنم ... تو نگران نباش ...

دست خودم نبود ... آیه ی یاس شده بودم

_اگه مخالف باشن هیچی درست نمیشه ... می دونم

نزدیک تر شد و خیره در چشمانم با تحکم گفت:

_تو همه چیزو میسپری به من ... من درستش میکنم ... بهت قول می دم ... تو فقط کنارم باش ... همین.

دلم می خواست باور کنم اما نمی شد ... با یاد آوری حرف های آن روز مادرش در آموزشگاه درباره ی ازدواج سیاوش

ناامیدانه گفتم:

_مادرتون دلش می خواد شما با یه دختر خیلی خوب ازدواج کنید یکی که از همه نظر مورد تاییدشون باشه ... من

مسلم اون گزینه نیستم .

دو دستش را محکم به فرمان کوبید و با صدای تقریبا بلندی گفت:

_این فکرای مزخرف و بریز دور ... تو بهترین و مناسب ترین گزینه ای ... تو انتخاب منی ... تو مال منی اینو یادت

باشه...

اشک در چشمانم جمع شده بود و نمی توانستم جلوی ریزششان را بگیرم ...

فایده ای نداشت ... مادرش نمی گذاشت ... من باز هم شکست خورده بودم ... دلم می خواست فریاد بزنم از این

سرنوشت مزخرفی که داشتیم ... امیدم کجا رفته بود پس...

با چکیدن اولین قطره نگاه از چشمان نگرانش گرفتم...

صدای نفس های عصبی اش را می شنیدم ... در حال اشک ریختن بودم و سعی داشتم صدای این گریه ی بی موقع را در گلویم خفه کنم، تقریباً موفق هم بودم...

لعتی زیر لب گفت و از ماشین پیاده شد ... در را محکم کوبید و نمی دانم کجا رفت ... سرم را زیر انداخته بودم و به سرنوشت شیرینم فکر می کردم ... اشک ها می ریختند و تمام نمی شدند.

چند دقیقه گذشته بود که در سمت من باز شد ... در حال خودم بودم و کمی ترسیدم ... سرم را به شدت بلند کردم ... با یک بطری آب معدنی روبرویم بود ...

روی پنجه ی پاهایش نشست و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت ... انگار کمی آرام شده بود ... بی حرف شیشه ی آب معدنی را به سمت دهانم گرفت...

نگذاشتم نگاهم در چشمانش گره بخورد به دستش چشم دوختم و همان طور خیره به دستش شیشه را با مکث گرفتم و کمی نوشیدم ... کاش این بغض تلخ پایین می رفت ... نگاهش کردم ... لبخند زد ... نه مصنوعی و از سر تکلیف، واقعی ... دستمالی از جیبش بیرون آورد و آرام و بدون اینکه دستش صورتم را لمس کند اشک هایم را پاک کرد ... صدای دلنشینش گوشم را نوازش می داد انگار.

_دیگه گریه نکن

سرم را زیر انداختم ... نفسش را آه مانند بیرون داد و دستش را عقب کشید ... زمزمه وار نامم را صدا زد.

_نازآفرین

با صدای گرفته ای گفتم:

_خانوادتون از من چی می دونن؟

_هنوز هیچی

دلَم کمی فقط کمی آرام شد ... پس هنوز وقت داشتم ... با این که سخت بود اما نباید حماقت های گذشته را تکرار می کردم

_باید بهشون بگید

جوابی نداد ... سرم را بالا آوردم ... کلافه شده بود باز هم ... نمی خواست بگوید، مشخص بود ... اما برخلاف تصورم گفت:

_باشه میگم اما الان نه ... اول باید من و تو مفصل با هم صحبت کنیم ... تا من نخوام نمی ذارم خانوادم چیزی از گذشتت بفهمن ... نگران نباش..

خواستم باز هم پافشاری کنم که انگار فهمید و به سرعت بلند شد و گفت:

_خواهش می کنم نازآفرین به من اعتماد کن

در را بست و جلوی حرف زدنم را گرفت...

وقتی سوار شد در حالی که استارت میزد گفت:

_میرسونمت خونه ... بعدا قرار می داریم برای صحبت کردن...

بی توجه گفتم:

_دوست ندارم به خاطر من بین شما و خانوادتون دلخوری باشه

لبخندی زد و گفت:

_نیست

جدی گفتم:

_هست از صحبت کردنتون مشخص بود

چیزی نگفت ... من هم نگاه از او گرفتم ... حوصله ی بحث نداشتم ... بعدا در این باره با او صحبت می کردم ... فعلا

تمام انرژی ام را از دست داده بودم ... فقط گفتم:

_ببخشید اما خونه نمیرم، میرم آموزشگاه

دوباره جدی شد و گفت:

_کی برمی گردی آموزشگاه قبلی؟

خسته گفتم:

_نمی دونم

دوباره شده بود همان سیاوش موقع نهار که فقط دستور می داد

_نمی دونم نداره، همین امشب بهشون می گی و از فردا بر میگردی، اینجا خیلی دوره و اصلا هم محیطشو دوست

ندارم...

ای خدا عجب آقا بالاسری بود ... جوابی ندادم ... خانم جاوید که مسخره ی من نبود. باید تا پیدا کردن یک نیروی

کمکی کنارش می ماندم...

وقتی جوابش را ندادم انگار فکرم را خوانده باشد گفت:

_نازآفرین جدی گفتم ... اگه خودت نمی تونی بگی من میام میگم ... شبم خودم میام دنبالت ... تا اون موقع خودت

فرصت داری بهشون بگی.

ببا اتمام دستوراتش بلافاصله ضبط را روشن کرد و با بلند کردن صدایش جلوی اعتراضم را گرفت...

خواستیم بی توجه به این حرکتش چیزی بگویم که صدای آهنگ صدایم را خفه کرد ... حالتی که از آن حالت تهاجمی

خارج شد ... آرام نگاهش کردم و لبخند روی لب هایش نشست ... همراه با آهنگ شروع به زمزمه کرد ...

عزیزم غصه نخور زندگی با ماست

اگه باختیم امروزو فردا که بر جاست

توی این شب سیاه مه گرفته

نگاه کن خورشیدی از اون دورا پیداست

عزیزم دنیا همینجور نیمونه

یه روز آخر میشکنه خواب زمونه

عزیزم شب همیشه شب نیمونه

صبح میشه آفتاب میاد رو بوم خونه
 عزیزم دنیا گلستون میشه یک روز
 هر چی مشکل باشه آسون میشه یک روز
 مهربونی جای کینه‌رو میگیره
 هر جا دردی باشه درمون میشه یک روز
 عزیزم دنیا همینجور نمیمونه
 یه روز آخر میشکنه خواب زمونه
 عزیزم شب همیشه شب نمیمونه
 صبح میشه آفتاب میاد رو بوم خونه

آخ خدایا چه جای اعتراض بود وقتی انقدر زیبا برای من می خواند ... این ترانه به زیبایی وصف حالمان را می گفت ...
 کاش واقعا صبح زندگی من هم فرا می رسید ... کاش درد زندگی من هم درمان می شد...
 غرق در مهر مرد مهربان کنارم شده بودم ... با تمام وجودم عشقش را حس می کردم و هر لحظه محبتم نسبت به او
 بیشتر می شد ... آنقدر زیبا زمزمه می کرد که لبخندم یک لحظه هم پاک نمی شد ... زمزمه هی زیبایش برای من بود ...
 فقط من...

به کل فراموش کردم که قبل از اینکه صدای ترانه در فضا پخش شود، می خواستم جواب زورگویی هایش را بدهم ...
 فراموش کردم که تا همین حالا داشتم از ترس اتفاقات پیش رو قالب تهی می کردم ... همه چیز فراموشم شده بود
 انگار.

در این لحظه تنها چیزی که خودنمایی می کرد ... او بود ... صدای زیبا و دلنشینش بود ... عزیزم گفتن های خاصش بود
 ... طوری عزیزم های ترانه را زمزمه می کرد که انگار هر بار نامم را صدا می زند ... ای کاش این ترانه به حقیقت می
 پیوست ... ای کاش ... ای خدا ای کاش این لحظه ابدی می شد ... ای کاش
 با حس آرامش بی نظیری که مطمئن تا ابد فراموشش نمی کردم متوجه رسیدنمان شدم.
 روبروی آموزشگاه توقف کرد ... سه ربع تا زمان باز گشایی مانده بود ... دلم می خواست این مدت را هم کنارم بماند
 اما روی ابرازش را نداشتم ... با لبخندی محو بر چهره نگاهم کرد.

_ساعت چند پیام دنبالت؟

با آنکه از خدایم بود اما گفتم:

_نه ممنون چمدونمو هم می برم شب با آژانس برمی گردم ... شما زحمت نکشید.

اخم بر چهره نشاند و گفت:

_خسته نشیدی از این همه جمع بستن. آخه کی برات می شم، "تو" کی می شم سیاوش؟

همین حالا هم سیاوش بودی اما در دلم ... خودم هم دلم می خواست نامش را صدا بزنم ...

نمی دانم اما دلم می خواست اول فرحناز هم از امروز باخبر شود ... شاید بی معنی بود اما فرحناز همه کس من بود و

دلم می خواست اول او را هم در جریان صحبت های امروزمان قرار دهم ... هرچند او از خدایش بود و موافق ترین شخص این جریان، اما دوست داشتم خودم او را باخبر کنم و از او اجازه بگیرم ... تمام زندگی ام را مدیون فرح بودم، این اجازه گرفتن کمترین کاری بود که حقش بود انجام دهم...

لبخند زدم و گفتم:

_به زودی

ابروهایش را بالا داد و تخس و شیطان گفت:

_خوبه ... منتظر بودم حالا بگی نه و نمی تونم و خجالت می کشم و چه می دونم از این حرفا در پررو بودنش دیگر هیچ شکی نداشتیم ... کمی شیطنت که ایرادی نداشت ... دلم بازی اش گرفته بود... در حالی که دستم را به سمت دستگیره ی در می بردم گفتم:

_نظرم عوض شد!

سریع قفل را زد و مانع خروجم شد...

_کجا چی چیو نظرم عوض شد ... شما به همون زودی که گفتمی منو به آرزوم میبرسونی ... می بینی برآورده کردن آرزو های من برای تو چقدر آسونه...

خنده ام گرفته بود ... لحن بیانش خیلی بامزه بود ... انگار که من غول چراغ جادو هستم ... کمی خیره ی لبخندم شد و بعد سرش را به آرامی تکانی داد و قفل در را زد ... خواستم پیاده شوم که گفت:

_صبر کن عزیزم

وای خدایا دلم کارش از عروسی گذشته بود ... چه حالی می کرد با این عزیزم ها ... کیسه ی حاوی ظرف غذا را از روی صندلی عقب برداشت و به دستم داد...

_تو رستوران که غذا نخوردی تا وقت داری اینو بخور ... ضعف نکنی.

یک دفعه خیلی جدی شد ادامه داد.

_من در مورد سلامتیت با هیچ کس شوخی ندارم حتی خودت ... تو اصلا حواست به خودت نیست ... اما من هستم ... نمیذارم به خودت آسیب بزنی...

کیسه را از دستش گرفتم و آرام تشکر کردم ... او اما گفت:

_فکر اینکه نخوریش رو از سرت بیرون کن ... حیف که دلم نمی خواد معذب باشی و گرنه مجبورت می کردم همین جا جلوی خودم همشو بخوری...

توجهاتش هرچند با دستور اما بیش از اندازه به دلم می نشست ... خواستم چیزی بگویم که فکر نکند همیشه می تواند به من دستور بدهد که طبق معمول این موارد، اصلا منتظر جوابی از من نبود، خودش مسیر بحث را عوض کرد و به مقصد مورد نظرش کشاند و گفت:

_نگفتی کی بیام دنبالت.

_واقعا لازم نیست

بی حرف فقط نگاه کرد ... ناچار و البته با کلی ذوق زدگی در دلم گفتم:

_فکر کنم تا هفت کارم تموم شه.

_باشه هفت اینجام ... یادت نره بگی می خوام برگردی آموزشگاه خانوم صبوری

نمی خواستم الکی بحث کنیم ... سرسری باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم...

خواستم منتظر بمانم تا برود که اشاره ای به در آموزشگاه کرد و گفت:

_برو داخل درم قفل کن، غذا تو کامل بخور بعد در آموزشگاه رو باز کن ... وای خدایا چقدر دستور می داد...

کمی سرم را به سمت پنجره ی ماشین خم کرد و گفتم:

_دقت کردین همش دارین به من دستور میدین...

تخس شد و گفت:

_آره چون تو کلا حرف گوش نمیدی، من مجبورم دستور بدم ... برو دیگه دختر تا خودمم همراهات نیومدم...

لبخند زدم و زیر لب خداحافظی کردم و به سمت در رفتم ... در را باز کردم و داخل شدم ... به سمتش چرخیدم ...

_برو تو عزیزم.

تا نمی رفتم نمی رفت ... سرم را آرام برایش تکان دادم و داخل شدم ... در را بستم ... کمی بعد صدای روشن شدن

ماشین آمد و بالاخره رفت ... نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم ... چقدر حضورش عالی بود.

.....

هرچه سعی کردم نتوانستم مسئله ی رفتنم را با خانوم جاوید درمیان گذارم ...

هنوز ده روز هم نبود که به این جا آمده بودم ... او هم به بودن من دل بسته بود ... آن اول بحث یک ماه را پیش کشیده

بودیم و حالا واقعا رفتن زشت بود ... شاید بهتر بود خانوم صبوری این مسئله را عنوان کند ... یا خودم برگردم و در بین

دوستانم ... در واقع دوستان ساحل کسی را پیدا کنم ... اما اینکه بخوام همین فردا اینجا را ترک کنم غیر ممکن بود ...

سیاوش هم باید قبول می کرد ... نمی شد که او همش دستور دهد و من هم بگویم چشم باید منطقی برخورد می کرد

...

آخ عزیزم اصلا به آن چهره ای که گاهی به شدت تخس و شیطانش می شد، نمی آمد که وقتی جدی می شود این همه

تاثیر گذار و مقتدر شود ... شاید این خصیصه را از مادرش به ارث برده بود...

راس ساعت هفت بود که از خانم جاوید خداحافظی کرد و از در آموزشگاه خارج شدم...

آن سو ی خیابان در انتظارم نشسته بود ... در فکر بود و متوجه بیرون آمدنم نشده بود...

آرام به سمتش رفتم ... هنوز هم متوجه من نشده بود ... وقتی در را باز کردم به خودش آمد و سرش را به طرفم

چرخاند ... اخم هایش را از چهره زدود و با مهربانی لبخند زد و گفت:

_اومدی عزیزم...

این همه قند از کجا آمده بود که کیلو کیلو در دلم آب میشد ... لبخند روی لب هایم نشست ... سوار شدم و در را بستم

_سلام.

_به روی ماهت ... خسته نباشی

_ممنون ... ببخشید تو زحمت افتادید

_ زحمت نیست ... لطفا دیگه هم این حرفو نزن ... نارحتم میکنی ... دلم می خواد با من راحت باشی.

چشم ... دیگه چی؟

_ به هر حال ممنون...

امیدوار بودم چیزی درباره ی آموزشگاه نپرسد و چقدر زود هم جوابم امیدم را گرفتم!

_ چی شد گفتی از فردا نمیای؟

بهتر بود بدون طفره رفتن اصل حرفم را بزنم ... به سمتش چرخیدم و در حالی که چشمانش را نگاه می کردم گفتم:

_ نه نگفتم

قبل از اینکه اعتراضش را به زبان بیاورد دستم را به نشانه ی صبر بالا آوردم و گفتم:

_ ایشون که مسخره ی من نیستن یه روز بگم میام یه روز بگم نه ... من حداقل تا یک ماه باید اینجا باشم مگر اینکه

زودتر ایشون یه جایگزین پیدا کنن ... اگرم نکنن من زودتر از یک ماه نمی تونم اینجا رو ترک کنم...

اخم در هم کشیده بود ... سعی داشت خودش را کنترل کند ... ماشین را به راه انداخت و گفت:

_ از اول گفته بودی یک ماه

_ بله

پوزخندی غافل گیرانه روی لب هایش نشست که اخم های مرا ناخود آگاه در هم کرد ... ناراحت شده بود انگار ... دلم

می خواست دلیل پوزخندش را بفهمم ... باز هم پوزخندش را تکرار کرد و گفت:

_ یعنی فکر می کردی من بعد از یک ماه بی خیالت می شم ... علاقم بهت به نظرت انقدر سطحی بود؟ ... یعنی یه ذره

هم منو باور نداشتی نه؟

پس دلیل پوزخندش این بود ... نباید ناراحتش می کردم ... او با ماندنش با مهم نبودن گذشته برایش خودش را برای

من ثابت کرده بود ... نباید باعث می شدم این چنین ناراحت شود.

_ اینطور نیست ... من الان حداقل زمانی که باید اینجا باشم رو گفتم ... خواهشا ناراحت نشید ... خب من اون موق...

_ فقط به خودت فکر می کردی

ای خدا...

_ اینطور نیست ... درسته که بخش عمده ی تصمیمم به خاطر ترسها و فکرای خودم بود اما به شما هم فکر کردم ...

بودن من برای شما دردسره ... خودتونم اینو خوب می دونید ... باز هم صدایش بالا رفت ... کلا کمی ناآرام به نظر می

رسید ... حتی قبل از این مکالمه...

_ بودند برای من خودم زندگيه ... لطفا دیگه به جای من فکر نکن و تصمیم نگیر...

چیزی نگفتم و او هم دیگر چیزی نگفت ... درست که عصبی بود اما این اعترافش مرا به عرش می برد ...

تا رسیدن به خانه هر دو در فکر سکوت کردیم ... به نظرم چیزی ورای صحبتی که با هم داشتیم ذهنش را مشغول

کرده بود ... هر چه بود ترجیح دادم سکوت کنم ... شرایط طوری بود که به نظر نمی آمد بحث هایمان خیلی هم به

نتیجه برسد.

با توقفش روبروی آپارتمانمان با دلتنگی نگاهی به نمای خانه انداختم...

_ممنون لطف کردید

نفسش را بیرون فرستاد و در حالی که پیاده می شد گفت:

_کی میشه انقدر تعارف نکنی

از چیزی ناراحت بود ... کاش برایم می گفت، حالش از چه این همه گرفته ... شاید با خانواده اش درگیری داشته ...

شاید ... نمی دانم ... بغ کرده بیرون آمدم ... چمدانم را از صندوق بیرون آورد روبروی درب آپارتمان قرار داد ... به

طرفش رفتم...

_آقای آریافر؟

برگشت و نگاهم کرد ... حرفی نزد ... آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم:

_لطفا ... از من ناراحت نباشید ... حق بدید نمی تونم دست خانم جاوید و بذارم توی پوست گردو ... من قول دادم تا

پیدا شدن کسی کمکشون باشم ... اما سعیمو می کنم زودتر یکی رو خودم پیدا کنم ...

چهره اش با وجود اینکه هنوز گرفتگی اش را داشت اما آرام شده بود ... با محبت به رویم لبخند زد و چند قدم نزدیکم

شد...

_ازت ناراحت نیستم ... یکم دلخور بودم که الان برطرف شد ... اما درمورد کارت باید قول بدی هرچه زودتر از اونجا

بیای بیرون ... تو این مدت من خودم میبرمو میارمت ... اینطوری خیالم راحت تره ... نمی خوام بازم گمت کنم...

هنوز ماندنم را باور نداشت ... آرام گفتم:

_من دیگه فرار نمی کنم ...

_می دونم ... می خوام دلم آروم بگیره...

...

_برو تو خسته ای ... بهت زن...

حرفش را قطع کرد و گفت:

_شمارتو ندارم

_دوباره همون سیم کارت قبلی رو می ذارم...

کمی مردد بود انگار برای حرفی که می خواست بگوید ... اما بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت:

_شماری قبلیتو همه دارن؟

طور خاصی همه را گفت انگار که منظورش دقیقا شخص خاصی باشد ... کمی مکث کردم و گفتم:

_خب آره

دوباره کمی با خودش در گیر شد اما بالاخره زبان گشود و با اخم گفت:

_یعنی اون مردکم داره

جا خوردم ... مردک ... حامد را می گفت؟؟؟ به چه چیزها فکر می کرد ...

_خب ... آره ... یعنی نمی دونم ... من از اول همین خطو داشتم ... نمی دونم نگه داشته شمارمو یا نه...

کی جدی تر ادامه دادم:

_اگه خیالتونو راحت می کنه باید بگم من شمارشو پاک کردم ... حدود یک سال هم از بهم خوردن همه چیز اصلا از این خط استفاده نمی کردم ... همش خاموش بود ... بعد از تموم شدن همه چیز هیچ ارتباطی بین ما نبوده ، ش... به میان حرفم آمد و گفت:

_باشه باشه لازم نیست ناراحت بشی، فقط یه سوال بود...

چیزی نگفتم ... نمی دانم ... اما به نظرم او با هرچه کنار می آمد با حامد نمی توانست کنار بیاید ... صدایش مرا از فکر بیرون آورد

_می خوام شماره ی این خط رو هم داشته باشم ... میشه ؟

نه به آن دستور دادن ها و نه به این در خواست ها ... شماره را برایش گفتم و او هم در گوشی اش سیو کرد ... هنوز هم گرفته بود دلم طاقت نیاورد و دوباره پرسیدم...

_چیزی شده ؟

سعی کرد لبخند بزند ... مصنوعی بود...

_نه

اخم کردم ... نمی خواست بگوید ...ناراحت شدم ... دلم می خواست مرا محرم رازش بداند ... نگاه از چشمانش گرفتم ... متوجه دلخوری ام شد ... چیزی نگفت و من هم آرام گفتم:

_با اجازه ...شبتون بخیر...

کلیدم را در آوردم و در را باز کردم...

دستم را به دسته ی چمدان گرفتم و همین که خواستم بلندش کنم مانع شد و گفت:

_باور کن چیز مهمی نیست ...

پس چیزی بود ... سرم را تکان دادم ... خب نمی خواست بگوید زور که نبود ... پشتم به او بود ... وارد شدم ... خواستم در را ببندم که باز هم مانع شد...

_صبر کن ... خب ... امشب ...

دستش را در موهایش فروکرد و کشید ... کم کم داشتم نگران می شدم ... نگرانیم را دید انگار که گفت:

_خب امشب عموم و خانوادش منزل ما دعوت هستن و من مجبورم شرکت کنم ...

مغزم یک لحظه خاموش و روشن شد ... منه بی حواس دختر عمویش را از یاد برده بودم ... نامش چه بود؟؟ ... به گمانم شیدا، شاید هم شیوا...

نگاه ماتم را که دید نزدیکم آمد و خیره در چشمانم گفت:

_عزیزم ... نمی خواستم بگم ... اما دلم نمی خواست از نگفتم دلخور بشی ... باور کن هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته ... مهم منم که دل و چشمم فقط تو رو می بینه ... باور کن

آنقدر لحنش صادقانه بود که تمام نگرانی هایم برطرف شد ... مگر می توانستم این لحن و این نگاه را باور نکنم ... به رویش لبخند زدم او هم ... آرام زمزمه کرد:

_برو عزیزم ... باهات تماس می گیرم...

ناخودآگاه زمزمه کردم:

_منتظرم...

باز چشمانش برایم خندیدند ... باز دلم آرام شد...

پشت در خانه ایستادم ... از عمد کلیدم را استفاده نکردم تا فرح خوش در را به رویم باز کند...

انگشتم را روی چشمی قرار دادم تا نبیند ... می خواستم غافلگیر شود...

بعد از مدتی که خیلی هم کوتاه نبود در به آرامی باز شد...

با دیدنم چشمانش از تعجب گرد شد ... لبخند زدم ... او اما دهانش از دیدن چمدان باز ماند ... تا این حد باورش

سخت بود؟! تا این حد سخت بود تصور سر عقل آمدنم؟! خندیدم از حالت بامزه اش و خودم را در آغوشش رها

کردم ... آرام در گوشش گفتم:

_مرسی فرح ... اگه حرفای اون شبت نبود من هنوزم با خودم درگیر بودم ...

مرا از خودش جدا کرد ... حالا شبیه علامت سوال شده بود؟

_پیام تو؟! ... همین جا همه چیزو برات تعریف کنم؟! ... یا برگردم خونه ی خاله مهتاب؟

بالاخره زبان گشود...

_بیا تو بینم ... می گفتم پیام دنبالت خب؟

با یادآوری سیاوش لبخند شیرینی روی لبهایم نقش بست که از دیدش دور نماند...

ابروهایش را بالا داد و گفت:

_زود باش اعتراف کن...

باز هم خندیدم آن هم با صدای بلند ... فرحناز هم از دیدن شادی ام لبخند زد با تمام وجودش ... مدتها بود این چنین

نخندیده بود آن هم این همه از ته دل ...

_خب عاقل شدم به حرفت گوش دادم دیگه

خوشحالی چشمانش هزار برابر شد با ناباوری گفت:

_یعنی...

ادامه ی جمله اش را زودتر خودم گفتم:

_یا سیاوش اومدم

با این که خیلی خسته بودم اما تا حدود ساعت یک بیدار ماندم و منتظر تماسی از سیاوش اما هیچ خبری نشد ...

رویش را نداشتم تا خودم تماس بگیرم و از اینکه گفته بود مهمانشان هم عمو و خانواده اش هستند و بر خلاف گفته

اش تماسی نگرفته بود بیش از اندازه ناراحت و دلگیر بودم ... انتظار داشتم نه تنها به خاطر اینکه گفته بود تماس می

گیرد بلکه از آنجا که پای دختر عمویش وسط بود هم حتما تماس بگیرد و مرا از فکر خیال در آورد...

درست بود که با حرفش هنگام خداحافظی حس بدم راجع به این جریان را از بین برده بود و جای آن عشق کاشته بود،

اما تا وقتی من هیچ جای رسمی در زندگی اش نداشتم حضور این دختر عمو اعصابم را به هم می ریختو نمی توانستم

در برابرش عکس العمل درستی نشان دهم...

برای نماز صبح که بیدار شدم ... دیدم همانطور گوشی به دست خوابم برده و باز هم حس بدی به سراغم آمد ... و چون پای یک دختر این میان بود، نمی توانستم الکی این زنگ نزدن را با این فکر های دل خوش کنکی که شاید نتوانسته و کار داشته و گوشی اش خراب شده و دزدیده شده و خلاصه این فکر ها ی بی سرو ته، توجیح کنم ... در نتیجه تنها دلخوری بود و خودخوری های من...

نمازم را که خواندم فرصت آن چنانی برای دوباره خوابیدن نداشتم ... فاصله ی آموزشگاه خانوم جاوید از خانه ی ما خیلی دور بود و باید خیلی زود تر از همیشه از خانه خارج می شدم ...

فقط در این زمان کمی که داشتم ... چمدانم را باز کردم و لباس هایم را در کمد جا دادم و لباس کتیفهایم را هم در ماشین لباسشویی ریختم...

خیلی زود آماده شدم ... گوشتیم را از روی تخت برداشتم که متوجه شدم پیامی آمده...

پیامی با نام عجیب خان ... باید نامش را تصحیح می کردم ... با دلخوری پیامش را باز کردم ... ته دلم امید داشتم این دلخوری برطرف شود ... اما با خواندن پیامش امیدم ناامید شد...

"ساعت هشت آماده باش، میام دنبالت"

همین ... نه سلامی نه علیکی ... نه دلیلی و نه حتی توجیهی ... هیچ، فقط یک پیام دستوری...

نمی دانم شاید کارم درست نبود و حتی مسخره اما حال گرفته ی دیشبش، حضور دختر عمویش، تماس نگرفتنش و این پیامی که هیچ چیز برای گفتن نداشت و بیشتر مثل یک رفع تکلیف بود، باعث شد تا نخواهم جوابی بدهم ... اصلا تا وقتی پای این دختر عمو که نمی دانم شیدا بود ... شیما بود ... شیوا بود، در میان بود و باعث می شد او به خاطرش آشفته شود و بعد هم تماسش با من را فراموش کند، دلم نمی خواست به میل و دستور او برخورد کنم ... من دیشب حتی اجازه ای که دلم می خواست را هم از فرح گرفته بودم و می خواستم حتی او را به قول خودش به آرزویش برسانم ... اما او همه چیز را خراب کرده بود ... عاشق شده بودم و بهانه گیر ... عاشق شده بودم و معشوقم را فقط برای خودم می خواستم ... دلم نمی خواست این دختر عمو به راحتی دور و اطرافش باشد و من از ترس اینکه عاقبت رابطه یمان چه می شود دائم در استرس باشم ... ته دلم جایگاه دختر عمویش را آرزو داشتم و کلی حسرت به دلم نشسته بود...

تمام مدت از دیشب که انتظارم بی ثمر مانده بود چهره ی دختر عمویش در نمایشگاه در حالی که در کنار سیاوش بود تمام ذهنم را درگیر خود کرده بود ... تصویری که می ترسیدم مانع تحقق رویای من شود...

ساعت حدود هفت و نیم بود که از خانه خارج شدم و با قدم هایی سست و خسته به سمت آموزشگاه راه افتادم ... راس ساعت هشت بود و من هنوز در راه آموزشگاه بودم، که زنگ گوشی ام به صدا در آمد ... اس ام اسی بود از طرف خودش و تنها نوشته بود...

"_پایین منتظرم، زود بیا"

اصلا پیام هایش را دوست نداشتم ... شاید الکی بزرگش کرده بودم ... اما دلم بنای ناسازگاری گذاشته بود ... مثل خودش نوشتم:

"تشریف ببرید ... من تو راه آموزشگاه هستم"

می خواستم همان دیشب این جمع بستن ها و رسمی صحبت کردن ها را تمام کنم اما انگار هیچ چیز آن طور که می خواستم پیش نمی رفت.

با تمام وجود دلم می خواست زنگی بزند یا حداقل پیامی بدهد تا این دلخوری همین جا تمام شود اما هیچ خبری نشد ... و من ناامیدانه و با دلخوری شدید تری که حالا پیدا کرده بودم گوشی را درون کیفم انداختم و برای تاکسی که نزدیک می شد دست تکان دادم...

خودم هم نمی فهمیدم این همه دلخوری از کجا آمده ... شاید واقعا اتفاقی افتاده بود که او نتوانسته بود تماس بگیرد ... اما نمی توانستم ... هر چه می کردم نمی توانستم دختر عمویش را از معادلاتم حذف کنم...

نزدیک به نه بود که به آموزشگاه رسیدم ... با این که انتظار داشتم و در دلم دعا می کردم به آموزشگاه آمده باشد اما هیچ خبری از او نبود ... گوشی ام را هم که چک کردم هیچ خبری نبود نه حتی یک پیام خشک و خالی ...

دلم حسابی گرفته بود و از یک طرف هم ترسیده بودم ... ترسیدم که شاید اشتباه کردم و باید منتظرش می ماندم ... باید حرف هایش را می شنیدم و دلخوری ام را بیان می کردم و بعد از اینکه جوابش را می داد عکس العمل نشان می دادم ... اما دیگر بی فایده بود و کار از کار گذشته بود ... واقعا باورم نمی شد این چنین تحت تاثیر دختر عمویش قرار گرفته بودم که حتی یک درصد هم احتمال ندادم که شاید تماس نگرفتن دیشبش به خاطر او نبوده ... و حالا کاری از دستم بر نمی آمد ... هم دلخور بودم و هم از تصمیمی که گرفته و کاری که کرده بودم، پشیمان...

چرا او بعد از پیام من پیامی نفرستاده بود، چرا او زنگ نمی زد ...

چیزی این وسط درست نبود و همین عصبی ام می کرد ... درست و غلط را گم کرده بود و حالا حسابی سردرگم بودم ... با حالی گرفته وارد آموزشگاه شدم ... خانم جاوید با نگرانی مشغول صحبت با تلفن بود ... ورودم را که دید سرم را به نشانه ی سلام تکان دادم که او هم متقابلا همان حرکت را انجام داد ...

برای اینکه مزاحم نباشم به سمت اتاقی که کیفم را در آن می گذاشتم رفتم ... باز هم کمی خیره و منتظر صفحه ی سیاه گوشی ام را نگاه کردم اما هیچ خبری از او نبود...

بی حوصله بیرون آمدم بر خلاف همیشه که گوشی را در کیفم رها می کردم آن را در جیب مانتو ام انداختم ... دلم می خواست تماسی بگیرد و با این فکر ترجیح می دادم گوشی همراهم باشد.

خانم جاوید هنوز مشغول صحبت بود ... خواستم از کنارش رد شوم که دستم را گرفت و مانع شد ... متعجب نگاهش می کردم ... سریع صحبتش را قطع کرد و گفت:

_نازآفرین جان یه کاری برام پیش اومده اصلا گرفتار شدم ... خواهر شوهرم نصف شبی سخته کرد ... بردیمش بیمارستان ... الانم من باید برم ... عزیزم شرمندتم اما امروز اینجا رو می سپرم دست تو ... سعی می کنم زود بیام اما حتما باید برم...

نگرانی اش انگار به من هم سرایت کرده بود که من هم مثل خودش هول و با عجله گفتم:

_باشه حتما ... شما برید ... انشالله که چیزی نیست نگران نباشید

سرش را با ناراحتی تکان داد و به سرعت از آموزشگاه خارج شد ... در دلم دعا کردن اتفاقی نیفتد...

همان موقع بود که هنرجویی آمد و مجبور شدم فکرم را خالی کنم و سراغ او بروم...
هیچ خبری از سیاوش نبود و نمی دانم چرا دستم نمی رفت تا خودم سراغی از او بگیرم...

...

دو ساعتی مشغول هنرجوها بودم و حالا با رفتنشان باز هم افکار مسموم به مغزم هجوم آورده بودند...
دیگر طاقت نداشتم ... تصمیمم را گرفتم و خواستم خودم با سیاوش تماس بگیرم که با تصویر ی بی نهایت غیر قابل پیش بینی و حتی باور نکردنی روبرو شدم ... اشتباه نمی کردم ... خودش بود ... این جا چه می خواست ... نمی توانستم تحلیل کنم ... حضورش اینجا بیش از اندازه مرا غافلگیر کرده بود و او انگار هنوز متوجه من نشده بود ... نا خود آگاه چند قدمی جلو رفتم و همین حرکت باعث شد او هم مرا ببیند...
کمی با دقت نگاهم کرد و قدمی جلو تر آمد روبرویم ایستاد و کمی با تردید گفت:

_خانم افشار؟

آب دهانم را نامحسوس فرو دادم و آرام گفتم:

_بله

دوباره گفتم:

_خانم ناز آفرین افشار؟

خدایا اینجا چه می خواست...

_بفرمایید خانم خودم هستم...

با نگاهی کلی براندازم کرد و لبخندی مصنوعی و نه چندان دوستانه بر چهره نشان داد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

_شیوا آریا فر هستیم دختر عموی سیاوش.

پس نامش شیوا بود ... نه شیما و نه شیدا ... دختر عموی سیاوش ... دستم را جلو بردم و کوتاه دستش را در دست گرفتم و زود هم رها کردم...

_خوشبختم

به زور این کلمه از دهانم خارج شد ... اصلا هم از ته دل نبود ... قصد بی ادبی نداشتم اما حضورش را هم دوست نداشتم...

با تمام وجود سعی داشتم طوری برخورد کنم که متوجه ناراحتی و بهم ریختگی اعصابم نشود ... اما نمی دانم اصلا موفق بودم یا نه ... او اما خیلی با اعتماد به نفس مرا زیر نظر گرفته بود ... نه دلیل آمدنش را می فهمیدم و نه اینکه چگونه اینجا را پیدا کرده...

کاش امروز دلم هوس ناز کردن برای سیاوش را نکرده بود و با خودش آمده بودم شاید چیزی متوجه می شدم و دلیل این حضور را می فهمیدم ... در ناز و غمزه هم ناشی بودم...
بی هیچ حرفی منتظر بودم خودش شروع کند ... که همینطور هم شد...

_این روزها اسمتون توی خانواده ی ما زیاد شنیده میشه
 قلبم از جا کنده شد ... دیگه راهی برای فرار کردن نداشتم ... حالا درست وسط میدان جنگ بودم ... با این حال خودم
 را به آن راه زدم و گفتم:
 _متوجه منظور تون نمی شم.
 کوتاه و حرص آور خندید و گفت:
 _واقعا متوجه منظورم نمی شید؟!
 خدایا واقعا در میان همه ی بدبختیهایی که به تنهایی باید برای رسیدن به سیاوش می کشیدم ... این شیوا چه می
 خواست ... بدون حضورش هم قرار نبود آب خوش از گلوی من پایین برود ... سعی کردم کمی خودم را جمع و جور کنم
 و بحث را منحرف کنم...
 _خب به هر حال دیبا و سینا برای مدتی شاگر من بودن و طبیعیه که هنوز هم راجع بهش صحبت کنن...
 کمی متفکر نگاهم کرد و گفت:
 _خب البته که اون دوتا وروجک مدام از شما می گن ...
 ادامه ی حرفش را نگفتم ... طوری نگاهم کرد که انگار خودت می دانی منظورم چیست ... حرفی نداشتم ... نمی
 فهمیدم دلیل آمدنش دقیقا چیست ... اعلام حضور است ... اعلان جنگ است ... سوزاندن من است یا به هم ریختن
 اعصابم...
 دوباره خودش سکوت را شکست و گفت:
 _اتفاقا دیشب صحبتش شد بچه ها می گفتن شما دیگه معلمشون نیستید و ناراحت بودن ... منو سیاوش هم قرار
 گذاشتیم دوباره بچه ها رو بیاریم پیشتون...
 با لحن مشکوکی ادامه داد
 _البته این فقط یه رازه بین ما چهار تا، خیالتون راحت کسه دیگه ای خبر نداره...
 ناخودآگاه اخم کردم ... چه می گفت این دختر ... او و سیاوش ... رازی بین خودشان چهارتا ... یعنی سیاوش برای او
 گفته بود ... بهتم را که دید ادامه داد
 _میدونی نازآفرین جون منو سیاوش اصلا حرف نگفته با هم نداریم ... به هر حال از بچگی که همبازی بودیم و بعدشم
 که...
 لبخند خاصی زد و ادامه ی حرفش را خورد ... منظورش از این بعدشم که چه بود .. سیاوش که گفت علاقه ای به او
 ندارد ... آخ خدایا سرم تیر می کشید ... خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:
 _خانوم آریافر من هنوز هم دلیل حضور تون اینجا رو متوجه نشدم.
 کمی نزدیک آمد، نگاهش جدی شد و گفت:
 _مطمئنم متوجه شدید ... فقط خواستم بهتون بگم که من از حقم نمی گذرم...
 حقش ... سیاوش را می گفت!!!!!!
 اخم کرده بودم ... در دلم بلوایی به پا بود ... نمی دانستم چه بگویم ... نگاهش را دوست نداشتم ... این دختر خیلی از

من سر تر بود ... آنقدر که تمام عاشقانه های سیاوش را برایم بی تاثیر کند ... زنگ گوشی اش به صدا در آمد ... نگاه از من گرفت و آرام گوشی را از کیفش در آورد ... با دیدن نام حک شده روی گوشی چنان شاد شد و چشمانش برق زد که متعجب ماندم ... طوری که انگار خودش هم انتظارش را نداشته ... با همان لبخند حرص درآر نگاهش را دوباره به من داد و با شوق خاصی تماس را برقرار کرد ...

در نگاهش پیروزی بود ... پیروزی در چه ؟

_جانم سیاوش

خدایا ... تمام توانم را جمع کردم تا بتوانم سرپا بایستم ... چه می خواست از جانم این دختر ... سیاوش نامرد ... نمی دانم چه از سیاوش نامردم شنید که در جوابش با شوق گفت:

_همین الان؟

....

_باشه هروقت تو راحت باشی.

....

نگاه بدجنسش را به من دوخت و گفت:

_خودت میای دنبالم؟

خدایا قرار می گذاشتند ... شاید دروغ می گفت ... نه امکان نداشت سیاوش من پشت خط باشد ... حتما می خواست حرص مرا در آورد...

_باشه پسرعمو جان پس ساعت هشت و نیم همون رستوران همیشگی...

رستوران همیشگیشان کدام گورستانی بود ... حتما الکی گفته ... اگر راست بود اسم رستوران را هم می آورد تا من به دنبالشان بروم و آنها را با هم ببینم ...

_تو هم مواظب خودت باش ... میبینمت...

گوشی را پایین آورد و لبخندش را به رویم تکرار کرد و گفت:

_ببخشید عزیزم ... نمی شد جواب ندم...

هیچ نگفتم ... نمی دانستم راست می گوید یا دروغ ... نباید به این زودی به سیاوش شک می کردم ... امکان نداشت سیاوش پشت خط باشد ... امکان نداشت ... دوباره دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

_خب خوشحال شدم از دیدنتون ... من دیگه باید برم ...

اصلا برای چه آمده بودی ... فقط برای اینکه حال مرا خراب کنی ... بی جان با او دست دادم....

به سمت در خروج می رفت ... که یکباره ایستاد و گفت:

_نمی خوام فکر کنی من آدم بدجنسی هستم ... اما از چیزی که بخوام نمی گذرم ... سیاوش دقیقا یکی از چیزهایی

که من می خوام ... پس امکان نداره ازش بگذرم...

حرفش که تمام شد، آرام از در آموزشگاه خارج شد و من روی تنها صندلی نزدکم سقوط کردم...

تماشش با سیاوش بود ... قرار گذاشتند ... سیاوش چند رو داشت مگر ... هم عاشقانه خرج من می کرد و هم با او قرار

می گذاشت ... چه خبر بود خدا ... آخ سرم تیر می کشید ... به سمت میز روبرویم خم شدم و با درد سرم را روی دستهایم گذاشتم ...

سردرگم بودم ... نمی فهمیدم او را یک رقیب بی خطر به حساب بیاورم یا شعله ی آتشی که می خواست دلم را به همراه رویاهایم بسوزاند...

چرا سیاوش با او قرار گذاشت ... شاید دروغ گفته بود ... شاید هم نه ... حرف هایش راجع به دیشب چه ... پیدا کردن آموزشگاه را چطور توجیه می کردم...

حالم بد بود ... کاش فرح اینجا بود ... من به تنهایی از پس این خانواده بر نمی آمدم ... من تنها ... بازنده ی این میدان بودم ... خدایا دلم نمی خواست به سیاوش شک کنم ... اما چگونه.....

_نازآفرین

آخ خدایا خودش بود ... این صدای نگران ... این حضور ... دروغ بود؟؟؟؟

آرام سرم را از روی میز بلند کردم ... نگران نگاهم می کرد...

_چی شده ... حالت خوب نیست؟

دلم می خواست پوزخند بزنم ... تو برو با دختر عمویت قرار بگذار ... تو برو رازهایت را به او بگو ... راجع به فرارم هم به او گفתי نامرد؟؟؟

کاش کمی زودتر آمده بود و با او رو در رو شده بود ... آن وقت راست و دروغ همه چیز در می آمد...

همین طور خیره نگاهش می کردم و با فکرهایم عذاب می کشیدم، که جلوی پایم زانو زد و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت ...

با لحن بی نظیری که تا به حال مرا مهمانش نکرده بود گفت:

_عزیزم خوب نیستی؟ ... چی شده؟

باز هم دلم پوزخند زدن می خواست ... چرا این کار را با من می کرد ...

کاش هیچ وقت به زندگی ام نیامده بودی ... چقدر این جمله را این مدت برای خودم گفته بودم ... نمی دانم چرا زبانم نمی چرخید تا از دختر عمویش بگویم ... به گونه ای بی حس شده بودم ... حتی اگر حرفهای شیوا دروغ هم بود، همین که او سیاوش را می خواست و مطمئن در نظر خانواده اش بهترین گزینه بود و در رقابت با من به راحتی پیروز میشد، دیوانه ام می کرد ...

هرچه بود او خانواده دار بود و من...

سرم درد می کرد ... کاش حداقل تماس نگرفتن دیشبش را برایم توجیه می کرد ... شاید چیزی می فهمیدم ... اما انگار جان از تنم رفته بود که حتی یارای صحبت کردن هم نداشتم...

دوباره با همان لحن و حالت گفت:

_خواهش می کنم حرف بزن ... داری نگرانم می کنی...

بی مقدمه و ناگهانی دهان باز کردم و گفتم:

_دیشب منتظرت بودم

زبان دلم به راه افتاده بود ... قصد نداشتم این مسئله را بازگو کنم ... غیر ارادی بود انگار ...
 انگار او هم انتظار این اعتراض را نداشت که اول تعجب کرد و بعد کمی اخم و بعد هم گفت:
 _خسته بودم ... کمی هم اعصابم به هم ریخته بود نخواستم اعصاب تو رو هم به هم بریزم...
 چرا اعصاب خورد بود ... شیوا خانومت که خوب بلبل زبانی می کرد ... شاید هم از رفتنش دلخور بودی ... کاش می
 توانستم این حرفها را به زبان بیاورم ... اما نمی شد ... قفل بزرگی در برابر اسم شیوا بر زبانم بود ... تنها گفتم:
 _چرا اعصاب خورد بود ؟
 این بحث را دوست نداشت کاملاً مشخص بود ... چهره در هم کشیده گفت:
 _ناز آفرین جان میشه در این مورد صحبت نکنیم ... البته فعلاً، خودم بعداً همه چیزو بهت توضیح میدم...
 این طفره رفتن ها می توانست اثبات حرف شیوا باشد ؟
 _کمی نگاهم کرد و بعد لبخندی زیبا برلبانش نشست و گفت:
 _دقت کردی دیگه جمع نمی بندی منو
 لبخندی تلخ روی لبهایم نشست ... سیاوشی که دیروز فقط برایم شور و عشق بود حالا پر از علامت سوال شده بود ...
 او داشت چه می کرد ... دلم می خواست از شیوا بگویم ...
 دلخور نگاهم کرد و گفت:
 _صبح چرا منتظر نموندی بیام؟ دیشب که گفتم از این به بعد خودم میبرمو میارم...
 گفتنش دیگر فایده ای نداشت ... حالا که عمق فاجعه بیشتر بود یک تماس نگرفتن دلیل آن چنانی به حساب نمی آمد
 ... حالا فقط شیوا در ذهنم بود ... ارتباط این دو با هم ... صحبت های شیوا و تلفن سیاوش به شیوا روی همه ی
 دلخوری های دیشبم سایه انداخته بود و تقریباً داشت دیوانه ام می کرد ...
 باز هم مدتی در فکر به چهره اش زل زده بودم ... اخم کرد و گفت:
 _چی رو داری از من پنهون می کنی؟ چی شده که اینجوری به هم ریختی؟
 تو چی رو داری از من پنهون می کنی ؟ ... شیوا کجای زندگیته ؟
 نمی دانم چرا با صدای بلند این جمله ها را نمی گفتم ... به جای آن ها گفتم:
 _سرم کمی درد می کنه ... چیزی نیست...
 باز هم نگاهی پر از نگرانی ... اما چرا فکر می کردم تمام حالاتش پشت یک سری پنهان کاری مخفی شده.
 _عزیزم آماده شو برسونت خونه ... حتما خسته ای
 خسته نیستم ... تو و آن دختر عمویت اعصابم را به هم ریخته اید که این طور شدم...
 باید امشب شیوا را خودم با چشمان خودم می دیدم. شاید سیاوش راستش را نمی گفت ... چطور آن رستوران را پیدا
 می کردم ... یعنی باید سیاوش را تعقیب می کردم ؟
 یک دفعه تصمیم گرفتم تیری در تاریکی ببندازم شاید اصلاً سیاوش با شیوا تماس نگرفته باشد...
 _میشه امشب بعد از تعطیل شدن آموزشگاه همدیگرو ببینیم می خوام در مورد چیزی صحبت کنم ... هشت هشت و
 نیم مثلاً؟؟

قبول کن سیاوش خواهش می کنم...

سریع گفت:

_خب همین الان بگو من الان وقتم آزاده

چه می گفتم خب ... من می خواستم از صحت حرف های شیوا با خبر شوم ... آخرین تیرم را هم انداختم و گفتم:

_نه خب ... یعنی در اصل فرح می خواد باهات صحبت کنه که دقیقا تا او موقع بیمارستانه...

خاک بر سر دروغ گویم فرح امروز کلا تعطیل بود ... چاره ای نداشتیم ... مغز معیوب من راه دیگری را پیدا نمی کرد ...

تا به حال از زیر زبان کسی حرف نکشیده بودم...

چشمانم التماس را فریاد می زدند و امیدوار بودم سیاوش هم این التماس را ببیند...

قبول کن سیاوش ... خواهش می کنم ... کاش شیوا دروغ گفته باشد.

سیاوش نگاه از چشمان ملتمس و منتظرم دزدید و با اخمی که فاصله ی میان دو چشم زیبایش را رها نمی کرد گفت:

_عزیزم من امشب یه قرار خیلی مهم دارم از قبل برنامه ریزی شده نمی تونم به همش بزنم دقیقا همون موقع ... می

تونیم بذاریمش برای فردا ... یا هر وقت دیگه که خودت بگی...

پس دروغ نبود ... با هم قرار داشتند ... مردد گفتم:

_قرار کاری؟

کمی جا خورد ... شاید این کنجکاوی برایش جدید بود شاید هم ... همانطور بی نگاه گفت:

_کاری نیست اما ... قرار مهمیه ... نمی تونم بهمش بزنم

باید با چشمان خودم می دیدم ... سیاوش امروز زیادی برایم غریبه شده بود ... هیچ کدام از رفتارهایش برایم توجیه

نداشت ... نمی فهمیدمش ... و از این حس می ترسیدم ...

او هم با اینکه سعی داشت مثل همیشه باشد اما انگار از چیزی کلافه بود انگار سردرگم بود ... کاملاً حس می کردم که

تمام حواسش پیش من نیست ... ای خدا در این فاصله ی از دیشب تا حالا چه برسرمان آمده بود ... بی توجه به او که

روبرویم زانو زده بود بلند شدم ... او هم آرام بلند شد ... کمی عصبی به نظر می رسید ... شاید هم نبود و من عصبیت

خودم را در او می دیدم...

_نمی خوام بگی چی شده ؟

ناامید و غمگین زمزمه کردم:

_هیچی

بی توجه به او که می خواست حرف بزند از مقابلش گذشتم و به سمت تلفن رفتم تا با خانم جاوید تماس بگیرم...

در تمام این مدت سیاوش کنارم ایستاده بود و نگاهم می کرد من اما حرفی نداشتیم، خیره به دکمه های تلفن بودم ...

با خانم جاوید صحبت کردم حال خواهر شوهرش هیچ تغییری نکرده بود و گفت عصر را هم نمی تواند به آموزشگاه

بیباد و از من خواست تا با هنرجویان شیفت عصر تماس بگیرم و کلاسشان را کنسل کنم ... فقط می ماند دو هنرجوی

جدید که دیروز برای چهره ثبت نام کرده بودند و آموزششان با من بود ...

تلفن را قطع کرده بودم و در دفتر ثبت نام شماره های مورد نظر را بر می داشتم ... می توانستم این دو هنرجوی جدید

را هم کنسل کنم اما باید دلیلی برای دیدار دوباره با سیاوش پیدا می کردم تا بتوانم او را تعقیب کنم ... همینطور برای خودم نقشه ام را مرور می کردم که سیاوش گفت:

_عصر آموزشگاه تعطیله؟

_تقریباً ... یعنی من دوتا هنرجو دارم نمی تونم کلاسشون رو کنسل کنم یک ساعت و نیم میام و بر می گردم...

امیدوار بودم باز هم بگوید خودش رفت و آمدم را به عهده می گیرد ... ای خدا همین یک بار شانس با من باشد...

_باشه خودم میام دنبالت فقط ساعتش رو بهم بگو

خوب بود ... باید رستورن را پیدا می کردم ...

_احتمالاً ساعت شش و نیم هفت تموم میشه

سرش را تکان داد و حرف دیگری نزد...

باید در این فاصله همه چیز را برای فرح می گفتم...

احساس می کردم که حصار بی نهایت محکمی میانمان افتاده که مانع می شد تا بتوان از همه چیز برایش بگویم ...

حصاری که تا دیشب نبود و امروز شیوا آن را با خود آورده بود انگار ...

گوشی اش زنگ خورد ... با دیدن نام مخاطب سریع در حالی که از آموزشگاه خارج می شد گفت:

_بیرون منتظر می مونم تا کارت تموم شه

همین که از آموزشگاه خارج شد بی اراده پشت سرش رفتم ... امیدوار بودم همین پشت در باشد ... استرس گرفته

بودم یعنی شیوا بود؟

صدایش ضعیف به گوش می رسید خیلی واضح نبود ... می ترسیدم سرک بکشم و او مرا ببیند باید به همین صدای دور

بسنده می کردم ... صدایش جدی و ناراحت بود ...

_مامان نباید بحثشو پیش می کشیدید...

همین که نام مادرش آمد بی خیال شدم ... همین که شیوا نبود کافی بود ... خواستم برگردم که جمله ی بعدی مرا

میخکوب کرد...

_خودم امشب با شیوا صحبت می کنم...

...

صدا داشت نزدیک تر می شد...

_شما کاری نکنید

...

_نمی دونم ... مقصر من نیستم...

به سرعت از در فاصله گرفتم و سر کارم برگشتم...

قلبم محکم می کوبید ... کم کم داشت اشکم در می آمد ... سایه ی شیوا زیادی سنگین بود ... عشق سیاوس دروغ بود

؟؟؟

وارد آموزشگاه شده بود و با گوشی اش مشغول بود نمی دانم چرا تمام مدت احساس می کردم دلش نمی خواهد

اطرافم باشد یا نگاهی با نگاهم گره بخورد ... حس می کردم دلش می خواهد فرار کند ...
 با بدبختی به هنرجوها تماس گرفتم و کلاس ها را کنسل کردم ... چراغ ها را خاموش کردم و بعد از برداشتن کیفم به
 سمت در خروج رفتم ... سیاوش زودتر بیرون رفته بود ... در را که قفل کردم ... در ماشین را برایم باز کرد و منتظر
 ایستاد تا سوار شوم ... دیگر نگاهی نمی کردم ... او هم حرفی نمی زد هر دو انگار پر از حرف بودیم و عاجز از گفتن
 ...

مسیر طولانی آموزشگاه تا خانه در سکوتی که هر لحظه انتظار داشتم سیاوش آن را بشکند گذشت تنها صحبتی که
 میانمان گفته شد ... صحبت از دیبا و سینا بود که همانطور که شیوا هم گفته بود قرار بود برای کلاس به اینجا بیایند که
 همین صحبت کوتاه چنان حالم را بد کرد که دلم می خواست همان موقع از کنار او فرار کنم ... صحبت هایش همان
 هایی بود که شیوا گفته بود ... درست که از راز و حرف های دیگر شیوا نگفت اما مضمون همان بود ...
 دیگر نمی توانستم حرفهای شیوا را الکی و اتفاقی توجیه کنم ... چیزی این میان درست نبود.
 به خانه که رسیدیم به سرعت تشکر و خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم...
 در را بستم و خواستم به سمت خانه بروم که گفت:

_ناز آفرین

بی حال به طرفش برگشتم... او اما انگار این حال خراب را نمی دید ... چشمانش پر از شیوا بود حتما .. پس مرا برای
 چه می خواست ... آن همه اصرار آن همه عاشقانه برای چه بود پس ... من که خودم رفته بود ... شاید می خواست
 تلافی این مدت را در آورد ... یعنی تا این حد بچه بود...
 بی توجه به حال زار من گفت:

_از خانم حکیم عذر خواهی کن حتما فردا برای صحبت خدمتشون می رسم ... در ضمن ساعت چهارونیم میام دنبالت
 لطفا خودت نرو...

لبخند تلخی روی لبهایم نشست ... سرم را تکان دادم و به سمت در رفتم بدون آنکه نگاهی به پشت سرم بیندازم
 داخل شدم و در را بستم ... بلافاصله صدای حرکت ماشینش آمد و اشکهای من هم جاری شدند ...
 این چه بختی بود خدایا...

.....

وارد خانه که شدم چهره و اشک هایی که نتوانسته بودم کنترلشان کنم، خود گویای همه اتفاقات افتاده بود که فرح
 تنها با دیدنم به آنها پی برد ...
 کمی که حالم جا آمد همه چیز را برایش تعریف کردم و باز به گریه افتادم ... اعصاب من بیش از حد تحریک پذیر بود
 و با کوچکترین خللی در حال و احوالم به شدت واکنش نشان می دادم...
 فرح با دیدن حالم به زور بشقابی پر از غذا را به خوردم داد تا با خیال راحت برایم دارو تجویز کند ... یک قرص مسکن
 و یکی از آن آرامبخش هایی که دکتر روانپزشکم برای چنین شرایطی برایم تجویز کرده بود را خوردم و به اجبارش
 خوابیدم ... خاصیت این آرامبخش فقط در خواب کردنم بود و به همین خاطر خیلی کم از آن استفاده می کردم ... هیچ

گاه آن دوران شش ماهه ی بستری بودنم در بیمارستان را از یاد نمی برم ... شش ماهی که اکثرش در خواب گذشته بود...

ساعت چهار بود که فرح از خواب بیدارم کرد ... دردها کم شده بود و فقط بی حسی و بی حالی برایم جا گذاشته بود...
_بهتری؟

_خوبم

_پاشو آماده شو ... گفתי چهارونیم میاد دنبالت؟

سرم را تکان دادم...

کمی به قیافه ام که مطمئنن بیش از اندازه داغون به نظر می رسید، با ناراحتی نگاهم کرد و گفت :

_خودتو اذیت نکن ... سیاوش همچین آدمی نیست ... حالا امشب می ریم ببینیم با هم قرار دارن یا نه اما تا دلیل

کاراشو نفهمیدی نه خودتو عذاب بده نه اونو قضاوت کن ... کمی لحنش را عوض کرد و ادامه داد:

_مطمئن باش اگه یه ذره پاشو کج گذاشته باشه خودم انتقامتو ازش می گیرم...

انتقام را آنقدر بامزه گفت که به خنده افتادم ... خودش هم با دیدن خنده ام خندید و گفت:

_پاشو بخند تا اون شیوا خانم از سوزوندن تو شاد نباشه ... بخند تا اون به هدفش نرسه ...

آرام بلند شدم ... فرح هم از اتاق خارج شد ... خیلی زود آماده شدم و منتظر سیاوش روی صندلی نزدیک در نشستیم ...

فرح از آشپزخانه با صدای بلند گفت:

_نازآفرین فقط نزدیک خونه که رسیدین یه پیام به من بده تا حواسم باشه

_باشه

راس چهار و نیم برایم پیام فرستاد تا بیرون بروم ... با فرح خداحافظی کرد و از خانه خارج شدم...

مثل دیشب حسابی غرق در فکر بود ... از این که حتی یک درصد احتمال داشت فکرش سمت شیوا باشد عصبی می

شدم ... به همین خاطر از تنها راهکاری که بلد بودم استفاده کردم و در خانه را آنقدر محکم به هم کوبیدم تا از فکر

خارج شود و دیگر هم فکرش به جایی نرود که مرا از یاد ببرد ... سرش که از شدت صدا به سمتم کشیده شده بود را

بامزه تکان داد و گفت:

_عزیزم شکستی درو

خوب بود ... از فکر درآمده بود ...

زیر لب زمزمه کردم

_دلم خواست ... نامرد

سعی کردم اخمم را از چهره پاک کنم ... آرام به سمتش رفتم ... منتظر نگاهم می کرد ...

_سلام

_سلام خانم هنرمند،بهتر شدی؟

هر چه با خودم کلنجار رفتم نتوانستم گرم برخورد کنم ... شیوا حسابی تاثیر خود را گذاشته بود ... فقط گفتم:

_خوبم

در ماشین را از داخل برایم باز کرد ... سوار شدم و در را آرام بستم .. هر چند که دلم می خواست حرص باقی مانده ام را سر این در خالی کنم اما کار بی فایده ای بود ... تمام مسیر را با سرعت می راند و خیلی هم صحبت نمی کرد ... اگرم چیزی می گفت حرف خاصی نبود ... جلوی در آموزشگاه هم فقط ساعتی که باید به دنبالم می آمد را پرسید و رفت ... عجله داشت انگار ... دلم می خواست سرش فریاد بزنم ... با من اینطور برخورد نکن ... من همه ی توجهت را می خواهم ... این سیاوش خیلی با سیاوش روزهای قبل تفاوت داشت که حتی انگار متوجه حال خراب من هم نمی شد ... حالی که از چهره ام کاملاً خواندنی بود ... حال خرابی که یا واقعا نمی دید و یا نمی خواست ببیند...

.....

_سلا فرح

_سلام دخترک کجایی؟

سرکی از در به بیرون کشیدم و گفتم:

_منتظرشم الان پیام داد تا چند دقیقه ی دیگه میرسه گفتم من همین الان بهت خبر بدم تا نیومده...

_خوب کردی ... من تو ماشین منتظر می شینم ... خیالت راحت...

_مرسی ... کاری نداری؟

_نه مواظب خودت باش خداحافظ

_خداحافظ

گوشی را قطع کردم و در آموزشگاه را بستم و بیرون رفتم ... کمی پایین تر دیدم که به خیابان پیچید ... پیاده رو را طی کردم و در خیابان منتظرش ایستادم ... با توقفش سریع در را باز کردم و سوار شدم...

_س...

_لطفا دیگه توی خیابون منتظر نایست ...همون داخل باش من رسیدم بهت پیام می دم بیای بیرون ... این محیط مناسب بیرون ایستادن نیست...

عجب توپ پری داشت ... لحنش جدی بود و کمی هم اخم بر چهره داشت ... دل می خواست بگویم برو این گیرهایت را به شیوا خانمت بده ... این دو روز چقدر او را اخمو دیده بودم ... این محیط هم هیچ ایرادی نداشت سیاوش زیادی گیر بود ...

جوابی ندادم باید امشب اول تکلیف همه چیز مشخص می شد بعد در این باره با او صحبت می کردم ... البته اگر همین امشب راهمان از هم جدا نمی شد آن هم به لطف شیوا خانم.

انتظار داشتم با سکوتم چیزی بگویم اما هیچ نگفت ... این رفتارهایش عصبی ام می کرد ... من این سیاوش را نمی خواستم ... انگار اصلاً حال خراب مرا نمی دید ... باز هم تمام طول مسیر در فکر بود و اخمو ... من هم به بیرون خیره بودم و سعی داشتم فکرم را منحرف کنم تا به گریه نیفتم ...

هیچ مکالمه ای نداشتم و او مرتب تماس تلفنی داشت که فقط یکی از آنها بیش از اندازه مشکوک بود که اخم هایش را هم هزار برابر کرده بود و بی نهایت رمزی حرف میزد ... اما بقیه همه کاری بودند...

جلوی در خانه که توقف کرد ... به سمتم چرخید و انگار باز هم شد همان سیاوشی که دوست داشتم ... با دیدنم انگار که تازه مرا دیده باشد گفت:

_امروز اصلا خوب نبودی؟

خواستیم بگویم چه عجب مرا هم دیدی ... تو هم امروز خوب نبودی ... سیاوش دوستداشتنی من نبود ... اما گفتم:

_وقتی سردرد می گیرم اینطوری میشم ... مهم نیست ...

_مهم که هست اما حتما یه دلیل داشته

دلیلش تویی و آن دختر عمویت و رابطه ی مجهولتان

از آنجا که قصد نداشتیم تا شب چیزی بروز دهم بدون جوابی برای سوالش، گفتم:

_خب ببخشید مزاحم شدم ... من دیگه برم

کمی نگاهم کرد ... انگار می خواست چیزی بگوید و من هم با چشمانم التماس می کردم بگوید، همه ی حرفهایی را که از دیشب خورده بود و به زبان نیاورده بود، هنوز فرصت داشت، اما به جای گفتن، نفسش را بیرون داد و با حالی گرفته گفت:

_مزاحم نیستی ... مواظب خودت باش

جوابی ندادم و از ماشین بیرون آمدم ... به سمت خانه رفتم و کلید را در قفل انداختم و در را باز کردم ... وارد شدم و چرخیدم تا او را ببینم ... خیره به گوشی اش با سرعت چیزی را تایپ می کرد و اصلا حواسش به من نبود ... باز هم عصبی در را محکم به هم کوبیدم و پشت در منتظر ماندم تا حرکت کند ... بلافاصله صدای حرکت ماشینش آمد ... کمی مکث کرد و وقتی صدا اندکی دور شد در را باز کردم ... فرح کنار پایم ترمز زد ... سریع سوار شدم و فرح با سرعت راه افتاد ... بدون هیچ سلام و علیکی خیلی جدی گفت:

_نازآفرین جان انقدر عصبی نباش ... میتونی به جای اینکه حرصتو سرخودت و در خونه خالی کنی باهاش صحبت کنی و بخوای برات توضیح بده ...

_فرح اگه راستشو نگه چی ... من اول می خوام با چشمای خودم ببینم که این دوتا با هم قرار دارن بعد ... نمی دونم شاید اشتباه کرده باشم ... هرچند که همه چیز زیادی مشخصه...

_چی بگم ... از دست تو دخترک ... تا حالا تعقیب و گریز نکرده بودم که افتخارش نصیبم شد ... اما من بازم می گم مطمئنم اشتباه کردی سیاوش همچین آدمی نیست ... اون شیوا فقط برای سوزوندن تو اون طور برخورد کرده ... خیالت راحت باشه...

دلم می خواست حرف فرح درست باشد اما این دلشوره را چه می کردم ... اصلا اگر آنها را باهم می دیدم چه می کردم ... اگر حرفهای شیوا همه درست بود و این روی سیاوش فیلمی بیش نبود چه می کردم ...

.....

با فاصله ی سه ماشین پشت سرش در جایی که توقف کرده بود ایستاده بودیم...

روبروی یک رستوران سنتی و زیبا ... با دیدن رستوران به فرح گفتم:

_دیدی فرح خانوم گفتم که شیوا گفت همون رستوران همیشگی ... اینم که رستورانه ... دیدی الکی خوشبین بودی...

فرح اما در حالی که با اخم به ماشین سیاوش خیره بود گفت:

_هنوز هیچی معلوم نیست ... مگه توی یک شب فقط یه نفر حق داره تو رستوران قرار بذاره ... تو زیادی بدبینی...

حرصم گرفته بود ... فرح زیادی به او مطمئن بود...

_تو زیادی خوشبینی فرح

هر دو سکوت کردیم و به ماشین او خیره ماندیم ... ساعت هشت و ده دقیقه بود و هنوز بیست دقیقه ای فرصت بود ... ده دقیقه ی دیگر گذشته بود که سیاوش از ماشینش بیرون آمد و در حالی که با گوشی اش صحبت می کرد از خیابان عبور کرد و آنطرف کنار یک تاکسی زرد رنگ ایستاد ... کیف پولش را از جیبش در آورد و احتمالاً کرایه را حساب کرد در همان زمان در عقب باز شد و شیوا پیاده شد.

تاکسی رفت ... سیاوش روبروی شیوای بی نهایت خوشحال قرار گرفت ... دست یکدیگر را فشردند و قلب من هم در میان دستانشان فشرده شد ... شیوا بازوی سیاوش را گرفت و هر دو از خیابان عبور کردند و در مقابل چشمان اشکبار من و اخم های در هم فرح وارد رستوران شدند...

مهم کنار هم بودنشان بود دیگر، نه اخمی که هر چند کم بر چهره ی سیاوش بود ... مهم لبخند زیبای شیوا بود ... مهم آن دو در کنار هم بودند نه من...

چشمم خیره به در رستورانی بود که هیچ چیز از داخلش مشخص نبود و دستم دسته کیفم را با تمام قدرت می فشرد ... دست فرح روی دستم قرار گرفت و صدایش در گوشم پیچید.

_هنوزم میگم زوده برای قضاوت...

دلگیر گفتم:

_باشه فرح تو قضاوت نکن ... اما من نمی تونم...

خیلی بیشتر از یک ساعت از رفتنشان به رستوران گذشته بود و ما در سکوتی تلخ و غمبار به در رستوران خیره بودیم که بالاخره رضایت دادند و بیرون آمدند ... حالت چهره ی هر دوییشان معمولی بود ... نمی دانم شاید هم من می خواستم اینطور ببینم ... با هم به سمت ماشین رفتند ... سیاوش در را برای شیوا باز کرد و بی آنکه منتظر بماند تا او سوار شود به طرف دیگر ماشین رفت و خودش هم سوار شد ... شیوا خانم با کلی ناز و ادا سوار شد و خیلی زود ماشین روشن شد و در چشم برهم زدنی از دیدم ناپدید شدند...

فرح آرام پرسید:

_برم خونه؟

_نه برو پارک نزدیک خونه لطفا

فرح بی حرف دیگری راه افتاد ... گوشی ام را در آوردم و برای سیاوش بی وفایم نوشتم "شیوا خانوم رو که رسوندی بیا پارک (.....) منتظرتم".

چقدر دلم می خواست قیافه اش را حین خواندن این پیام ببینم...

_قرار گذاشتی باهاش

فقط سرم را تکان دادم...

گوشی را سایلنت کردم و در کیفم انداختم ... سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بر هم گذاشتم ...
سیاوش ... شیوا ... دختر عمو و پسرعمو ... عقدشان را در آسمان بسته بودند ... بهم می آمدند ... خیلی به هم می
آمدند...

در سکوت روی نیمکت سرد پارک نشسته و به تاب و سرسره ای که یک لحظه از شادی بچه ها خالی نمی شد چشم
دوخته بودیم ... هیچ فکری برای حرفهای احتمالی ام با سیاوش نداشتم ... در اصل هیچ حرفی نداشتم ... فقط می
خواستم بشنوم ... همین.

نیم ساعتی از حضورمان در پارک گذشته بود که صدای گرفته اش سنگی شد بر شیشه ی سکوتمان...
_سلام

من که نه نگاهم را به سمتش دادم و نه تغییری در حالت نشستیم ایجاد کردم، اما فرح با مکث بلند شد و به سمت او
رفت ... با اینکه زمزمه ی فرح آرام بود اما شنیدیم که جدی گفت:
_امیدوارم تو شناختن اشتباه نکرده باشم...

صدی قدم های فرح که هر لحظه دورتر می شد با صدای قدم های او ترکیب شده بود ... جای فرح را پر کرد ... با
حضورش یک دفعه تمام فشارهای از صبح تا همین حالا همچون بغضی راه گلویم را بست ... صدایش غم را بیشتر
می کرد...

_نازآفرین

...

_عزیزم ... داری اشتباه می کنی

سرم را به سرعت به طرفش چرخاندم و با چشمانی پر از اشک تیز نگاهش کردم ... با دیدن چشمانم با ناراحتی گفت:
_فقط می خواستم توجیهش کنم.

دوباره نگاه از او گرفتم ... این چه توجیه کردنی بود که بعدش هم خوش و خرم با هم همراه شده بودند ... شیوا خانم
انقدر روشن فکر بود که این پس زده شدن از طرف سیاوش برایش مهم نباشد؟؟؟
_باور کن فقط برای اینکه ناراحت نشی بهت نگفتم...

دلم می خواست حرفهایش را باور کنم ... اما حضور شیوا در آموزشگاه، حرف هایش، رازشان را چه می کردم ... بی
توجه به حرف هایش و حضورش خیره به رو به رو سعی داشتم بغضم را کنترل کنم ... دلم توجیه بهتری می خواست...
_همه چیزو برات می گم ... اینجوری نباش عزیزم...

باز هم با سرسختی نگاهم را روی بازی بچه ها نگه داشتم ... کاش قبل از رفتنت گفته بودی...

_نازآفرین

با لحن جذابش دلم را به لرزه انداخته بود اما سرسختانه رو می گرفتم...

_عزیز دلم نگام کن

چقدر سست بودم در برابرش ... نتوانستم مقاومت کنم و سرم به سمتش چرخید ... حالا مرکز فرماندهی اعصابم دلم

بود نه عqlم ... نگاهم را که دید نفسش را بیرون داد و گفت:

_گفتم بهت که دیشب خونه ی ما دعوت بودن ... خب بحثش پیش اومد البته سربسته ...اما من چون نمی خواستم شیوا برای خودش رویابافی کنه ترجیح دادم در اولین فرصت بینمش و همه چیزو تموم کنم ...

دل عاشقم که راضی شده بود اما عqlم توجیه بهتری می خواست....

_دروغ میگی...

نزدیک تر آمد و گفت:

_عزیزم چرا باید دروغ بگم آخه ... من اگه شیوا رو می خواستم که نمیومدم سراغ تو خیلی ساده گفتم:

_شاید می خوامی تلافی کنی

لبخند زد و گفت:

_چی رو تلافی کنم؟

_فرارمو

_انقدر به نظرت بچه ام

نمی دانستم دیگه هیچ نمی دانستم از بس فکر کرده بودم قوای فکری ام تحلیل رفته بود ... بی توجه گفتم:

_شیوا از من چی میدونه؟

اخم کرد و گفت:

_هیچی

_مطمئنی؟

_خب معلومه

ای خدا حالا او دروغ می گفت یا شیوا ؟

_به نظرت شیوا می تونه آدم دروغ گویی باشه؟

شکل علامت سوال شده بود ... کاملاً مشخص بود که حرفهایم را نمی فهمد...

_نازآفرین جان ... عزیز من ... من منظور تو نم...

به میان حرفش رفتم

_شیوا امروز اومده بود آموزشگاه

بی نهایت جا خورد و تقریباً با صدای بلندی گفت:

_چی کار کرد؟؟!!

طاقت نیاوردم اشکم چکید و گفتم هر آنچه او گفته بود و اعصابم را با گفتنش متلاشی کرده بود...

_گفت با هم قرار گذاشتید که بچه ها رو بیارید کلاس پیش من ... تو و اون ...بعدم گفت این یه رازه بین شما چهار تا ... تو از فرار من برانش گفتی، که گفت خیالم راحت باشه کسه دیگه ای خبر نداره؟؟

عصبی شده بود...

با لحن لرزان و آرامی ادامه دادم:

_گفت حرف نگفته با هم ندارید ... گفت تو حقشی ... گفت ازت نمیگذره ... گفت چیزی که بخواد و بدست میاره ...
تورو می خواد سیاوش

همین سیاوش آخر جمله که ناگهان از دهانم پریده بود انگار تمام حرفهایی که زده بودم را از خاطرش برد که اخمش محو شد و با حالت بی نظیری نگاهش را ادامه داد ... منه بیچاره هم که تنها با همین نگاه جادویی مسخ می شدم و همه چیز را از یاد می بردم عصبی از این ضعف بلند شدم تا بیشتر درگیر نگاهش نشوم، هنوز جواب سوالهایم را نگرفته بودم ... با بلند شدنم او هم انگار به خودش آمده باشد به سرعت روبرویم قرار گرفت و جدی گفت:

_من نمی دونستم، تو چرا همون موقع به من نگفتی؟

بدون آنکه به چشمان جادویی اش نگاه کنم و جواب سوالش را بدهم گفتم:

_باید باور کنم که نمی دونستی؟

کمی حق به جانب و البته جدی تر از قبل ادامه داد:

_چرا نکنی؟

عصبی شدم

_آخه کی غیر از تو از آموزشگاهی که کار می کردم خبر داشت ... چرا باید به من بگه نگران نباشم، کسی باخبر نمیشه ... مگه نمی گی از من چیزی نمی دونه؟؟ پس چطور می دونه که من نگران اینم که کسی از محل کارم باخبر بشه ...
اصلا چرا دقیقا بعد از این که تو منو پیدا کردی باید سروکلت پیدا بشه ...

کلافه شده بود انگار اینها سوالات خودش هم بود

_نمی دونم نازآفرین نمی دونم

_مگه نمیگی از من چیزی نمی دونه؟

_خب آره

_خب پس از کجا باید حس تو رو بدونه که بیاد برای من خطو نشون بکشه ... بعدم خودش گفت این روزا اسم منو تو خانوادتون زیاد می شنوه

_خب حتما از بچه ها شنیده

حرفی نداشتیم ... من خودم گیج و مستاصل بودم حالا گیجی او هم اضافه شده بود ...

خسته یکدیگر را نگاه می کردیم ... اما هر چه بود آن ته دلم حرف هایش را باور کرده بودم حتی این گیجی را ... از این حسی که داشتیم می ترسیدم، می ترسیدم عاشق کوری شده باشم که حقایق را نبینم ... اما باز هم فکر می کردم حتی اگر سیاوش این حرفها را به دروغ هم گفته باشد باز هم برایم کافیهست من به مرحله ای رسیده بودم انگار که جز او کسی را نمی دیدم...

زودتر از من خودش را جمع کرد و گفت:

_بشین عزیزم ... آروم هرچیزی که امروز ازت شنیدی رو برام بگو

کمی نگاهش کردم ... بالاخره باید ته و توی این جریان در می آمد...

نشستم و همه چیز را برایش گفتم ... حتی حالاتش را حتی تلفنی صحبت کردنشان را ... همه را گفتم متفکرو با دقت تمام حرف هایم را گوش می کرد...

_بین نمی دونم اما احتمالاً اون حرفای من و بچه ها رو شنیده چون من به بچه ها قول دادم بیارمشون پیشته اما به شرطی که به کسی چیزی نگن. بهشون گفتم این یه رازه بین ما سه تا و کلی هم رشوه دادم ... و خب اینکه سروش برادربزرگم در جریان همه چیز هست و بازم احتمال میدم چون دیشب درمورد عوض کردن آموزشگاه باش صحبت کردم شیوا شنیده باشه یعنی این تنها چیزی که به نظرم میرسه ... خب البته خیلی هم بعید نیست خودم دیشب از رفتاری شیوا باید متوجه این گوش ایستادناش می شدم ... قبل از اینکه مهمونا برسن من توی اتاق با بچه ها و سروش صحبت کردم و وقتی بیرون اومدیم متوجه شدم شیوا چند دقیقه ایه که رسیده ... احتمال اینکه حرفامو شنیده باشه کم نیست ... چون من فقط به سروش آدرس آموزشگاه رو دادم اونم به خاطر بچه ها که می خواستن بیان کلاس ...بین من از سروش خیالم راحت ... سروش دهنش قرصه وقتی بهش گفتم فعلاً به هیچ کس چیزی نگه مطمئن بودم حتی به نگار هم حرفی نمیزنه...

بی توجه به همه ی گفته هایش ذهن من فقط آن قسمت که گفت "برادرش در جریان همه چیز هست" را درک کرده بود ... با استرس پرسیدم

_برادرت در جریان چی هست دقیقاً؟

با محبت نابی جوابم را داد...

_تنها کسیه که خودم از علاقم به تو بهش گفتم دقیقاً از همون روزی که شدی همه چیزم ... خب جریان این دوری کردن و فرارت رو هم بهش گفته بودم...

با اطمینان در چشمانم نگاه کرد

_فقط همین اون چیزی از گذشته نمی دونه

_اگه شیوا بفهمه چی؟

_برای چی بفهمه ؟

ترسیده بودم اگر او می فهمید حتماً ابرویم را می برد ... نمی دانم شاید هم نمی برد اما هر چه بود برای من بد می شد

...

_خب برای اینکه ... چون ... نمی دونم

فکر می کنم متوجه ترسم شد که با تمام اطمینانش گفت:

_هیچ کس چیزی نمی فهمه بهت قول میدم...

فایده ای نداشت، این قول جز دل خوشکنی برای من چیز دیگری نداشت ... همانطور که در جریان حامد و آن هم

کلاسی خیلی راحت بی آبرو شده بودم...

_باید به خانوادت بگی

دوباره کلافه شد ... نگاهش را از چشمانم گرفت ... سخت و جدی به روبرو خیره شد و دستهایش را در هم قفل کرد ...

نمی خواست بگوید...

دوباره با همان ترس و بغض ناشی از یادآوری خاطرات گفتم:

_من تجربه کردم ... می دونم چه آبروریزیه بدیه ... دلم نمی خواد دیگه اتفاق بیفته...

یک دفعه به سمتم چرخید...

_اتفاق نمیفته

_اگه پنهون کاری کنی میفته ... قول بده که میگی؟

از قول دادن طفره رفت و گفت:

_عزیزم چرا انقدر میترسی مهم منم که اصلا برام مهم نیست...

اشک بی موقعی که از چشمانم راه گرفته بود را سریع پاک کردم و با اخم گفتم:

_دونستن خانوادت برای من خیلی مهمه ... باید بهشون بگی ... وگرنه مادرتو هم مثل مادر اون دوتا از من متنفر میشه ... همه چیزو از چشم من میبینی ... فکر میکنی من پسرشو ازش دزدیدم ... فکر می کنن حتما آدم بدیم که پنهان کردم ...

_غلط کردن اون دوتا ... اون یکی دیگه کی بوده تو که فقط از حامد گفتی؟

انگار از تمام حرفهایم فقط همین قسمت برایش مهم شده بود...

بی حال گفتم:

_اون خیلی مهم نبود

او حالا حواسش جمع شده بود سخت و جدی نگاهم کرد و گفت :

_کی بوده ؟

نگاهش کردم منتظر جواب بود ... آرام گفتم:

_هم کلاسیم بود ... من جواب رد دادم بهش اما اون خیلی گیر بود

_خب؟

عصبی گفتم

_خب همین ... مثلاً خواست از طریق خانواده وارد عمل بشه مادرشم رفته بود تحقیقات مفصل انجام داده بود و منه از همه جا بی خبر فکر می کردم حالا که دیگه سراغم نیامد بی خیالم شده ... نمی دونستم رفته که مثلاً با دست پر برگرده ... مادرش اومد به من گفت پامو از زندگیه پسرش بکشم بیرون...

اشکهایم باز فروریختند ... به سختی ادامه دادم:

_گفت اونا آبرو دارن و من بی آبرو هستم ... همون باعث شد از اون آموزشگاه قبلی اخراج بشم ... طوری با من حرف میزد انگار هرچی تو تحقیقاتش فهمیده رو من خودم انجام دادم...

با ناراحتی و نگرانی ملموسی نگاهم کرد و آرام گفت:

_آروم باش عزیزم ... نمی خواستم ناراحتت کنم ... نباید کنجکاوی می کردم...

حالم خوب نبود ... این یادآوری ها ناراحتم کرده بود ... دلم تنهایی می خواست ... دلم فرح را می خواست تنها کسی که مرا درک می کرد ... حضور سیاوش آرامم نمی کرد ... دلم کمی با خیال راحت گریه کردن می خواست ... می ترسیدم

توان این نبرد را نداشته باشم ... اما نمی توانستم از سیاوش دل بکنم اسیر شده بودم...

آرام از جایم بلند شدم ... او هم بلند شد ... نگاهش نکردم ... دلم می خواست بروم فقط همین ... فردا از اول خودم را می ساختم ... اما حالا خسته بودم ... فقط حرف آخرم را باید می زدم

_باید به خانواده ت بگی ... من دیگه نمی خوام گذشته تکرار بشه ...

گفتنش سخت بود اما باید می گفتم:

_من نمی خوام باعث بهم خوردن بین تو و خانواده بشم ... نمی خوام یک عمر نفرین یه مادر پشت سرم باشه ...

اونا حق دارن اگر با من مخالفت کنن ... پس خواهش می کنم به خانواده ت بگو ...

حالش گرفته بود و اخم جزء صورتش شده بود ... خواست چیزی بگوید که سریع گفتم:

_خواهش می کنم سیاوش ...اگه بعدا خودشون بفهمن خیلی بد میشه...

دستش را محکم بر صورتش کشید و چشمانش را با درد فشرد ...

تلخ بود دیدن این حس و حال در او ... انگار خودش هم از جواب مثبت خانواده اش ناامید بود.

کیفم را از روی نیمکت برداشتم و بندش را در دستم گرفتم...

این پارک تا خانه یمان یک خیابان فاصله داشت ... بی حال قدمی برداشتم که از فکر خارج شد نگاهش را به چشمانم داد ... هر دو همچون دو سرباز شکست خورده به هم نگاه می کردیم ... آرام و کم جان گفتم:

_من خیلی خستم ... میرم خونه

_میرسونمت...

سرم را به نفی تکان دادم و گفتم:

_نزدیکه ... پیاده میرم ... برو خونه

بی توجه کنارم قرار گرفت ... کیفم را که با بی حالی در دست گرفته بودم را از دستم گرفت و در حالی که کنارم قدم میزد، گفت:

_شاید این مسیر خیلی سخت باشه ... شاید خیلی طول بکشه ... شاید خیلی مشکلات همراهش باشه ... اما من انتخابم کردم ... تصمیمم گرفتم ... قصد کوتاه اومدنم ندارم ... شده تا آخر عمرم مجبور بشم به خاطر تو با همه بجنگم، می جنگم ...

دلم گرم شده بود هرچند که تاثیری در حال زارم نداشت اما گرمایش را حس می کردم...

_نازآفرین

نگاهم را به نگاهش دادم

_تو که کوتاه نمیای؟

منه بیچاره که خیلی وقت بود لیلا شده بودم لیلا ی او...

حالا که مسیرمان انقدر سختی داشت نباید خودمان هم به سختی هایش اضافه می کردیم...

او هم به دلگرمی های من نیاز داشت ... خجالت را کنار گذاشتم و آرام در حالی که به روبرو خیره بودم گفتم:

_جسم آدم که بدون روح نمی تونه زندگی کنه ...

نگاهم را به چشمان جادویی و پر سوالش دادم.

_نمی دونم از کی ... اما روح من دیگه اسیر شده ... اسیر تو.

.....

ظرف بستنی سنتی زعفرانی ام را کمی جلو تر کشیدم و قاشقی به دهان بردم.

این روزها علی رغم تمام فشار و استرس و ناامیدی هایی که روی دوش هر دویمان سنگینی میکرد اما لحظات خوشی

را کنار هم می ساختیم ... لحظاتی که حاضر نبودم با دنیا عوضشان کنم ... لحظاتی که هر چند ساده و کوتاه اما برای

روح خسته و دردمند من همچون داروی شفابخش عمل می کرد...

قول داده بود که بگویم ... همه چیز را به خانواه اش بگویم ... اما زمان خواسته بود و من هم پذیرفته بود و دلم نمی آمد

لحظات شادمان را با یادآوری های مکررش خراب کنم...

بستنی اش را تمام کرده بود و حالا با پیامی که برایش آمده بود مشغول بود...

از آنجا که دلم نمی خواست وقتی با من است حتی برای یک لحظه هم حواسش از من پرت شود صدایش زدم...

_سیاوش

گوشی را کنار گذاشت و نگاهش را به من داد...

_جانم

خنده ام گرفته بود واقعا حرفی برای گفتن نداشتم. فقط می خواستم حواسش به من باشد ... واقعا که از من بعید بود،

چه اداها که این روزها در نمی آوردم ... دل تازه به دوران رسیده ام برای خودش پادشاهی می کرد این روزها ... مکتم

را که دید با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

_این سیاوش گفتن هم مثل همون در کوبیدنات بود...

یک لحظه متعجب شدم ... فکرش را هم نمی کردم دلیل در کوبیدنهایم را متوجه شده باشد ... این نگفته فهمیدن

هایش را دوست داشتم...

خودم را به آن راه زدم و در حالی که خنده ام را با قاشق دیگری بستنی پنهان می کردم گفتم:

_متوجه منظورت نمیشم

او هم تخس و شیطان نگاهم کرد و گفتم:

_باشه، تو گفتی منم باور کردم...

چیزی نگفتم و در دلم خدا را شکر کردم به خاطر حضورش ... کاش ابدی می شد این حضور...

آرنج هایش را روی میز گذاشت و کمی بالاتنه اش را به جلو کشید و گفت:

_نازآفرین واقعا هیچی از من تو دوران دانشجوییت یادت نمیداد؟

قاشقم را در ظرف چرخاندم و گفتم:

_من از اون روزا تقریبا هیچی یادم نمیداد ... نه که نخوام، چون من تا حد ممکن کلاسام و غیر حضوری می گرفتم و...

به میان حرفم آمد و گفت:

_می دونم

قاشق را در ظرف رها کردم و خیره در چشمانش گفتم:

_سیاوش حضورت هنوزم برای من مبهمه ... تو از کی منو میشناسی؟

لبخند زد و گفت:

_چه عجب کنجکاو شدی

_همیشه بودم اما انقدر این مدت مسائل جانبی بوده که وقت نشد راجبش صحبت کنیم ...

_میگم برات اما سر فرصت

اخم کردم

_همین الان بگو.

آهی کشید و گفت:

_این روزا خیلی یاد امیر میفتم ...

چشمانش بی نهایت غمگین شده بود ... ناراحت شدم ... با اینکه تقریبا بحث را عوض کرده بود اما به رویش نیاوردم

و آرام گفتم:

_به خاطر ایشون واقعا متاسفم...

لبخند مهربانی هرچند کمی با چاشنی غم به چهره ام پاشید و گفت:

_امیر و هم یادت نیست...

_خب راستش اون روز که خانم صبوری عکس ایشون رو که سفارش داده بودی من بکشم بهم دادن خیلی برام

عجیب بود ... آخه بی نهایت برام آشنا بودن اما هرچی فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم ... خود تو هم برام آشنا

بودی اما نه خیلی فقط حس می کردم جایی دیدمت ... اون روز وقتی عکسو دیدم واقعا فکر کردم دیوونه شدم ... این

آشنا بودنای بی نشونه حسابی ذهنمو درگیر کرده بود...

_امیر می دونست من دوست دارم ... درواقع اولین نفر بود ... خودش فهمید ... ولی خودم به سروش گفتم ... سروش

همیشه پشتم بوده ... اما بازم امیر برام یه چیز دیگه بود...

_ازشون کوچیکتر بودی؟

_آره اما چون اون دیر تصمیم به ادامه ی تحصیل گرفت یه جورایی دوره ی فوقمون همزمان شد.

بایادآوری چیزی خنده ام گرفت و گفتم:

_روزای اول که بچه ها رو میاوردی آموزشگاه و همون جا میموندی، همش فکر می کرد کارو زندگی نداری که همش

اینجایی، بعد خانم صبوری ته توشو در آورد که مهندس مکانیک هستی، دیگه اونجا بود که مطمئن شدم واقعا دیوونه

شدم چون گزینه ی هم رشته ای بودنمون هم کنار می رفت...

او هم خندید و گفت:

_خوبه پس راجبم کنجکاو هم شده بودی ...

_خب عجیب بود رفتارات ... میدونی اون موقعها وقتی می خواستم ازت برای فرح بگم بهت می گفتم عجیب خان...

عجیب خان را زیر لب زمزمه کرد...

_اگه بدونی چقدر مرخصی گرفتم اون مدت و یکی از رفیقام رو جای خودم گذاشتم ... کم مونده بود اخراجم کنن ...
 کمی سرش را جلو تر آورد و آرام گفت:

_آخه می دونی کارو زندگیم تو بودی ... نمی تونستم ولت کنم...

لبخند زدم و دست از بازی با بستنی آب شده ام برداشتم ... زندگی کسی بودن احتمالا شیرین ترین حس دنیا بود...
 دوباره عقب رفت و به صندلی اش تکیه داد...

ظرف بستنی ام را کمی به سمت وسط میز هل دادم، که گفت:

_بریم عزیزم ؟

_بریم...

_بشین تا حساب کنم پیام

به سمت صندوق رفت و من هم کیفم را در دست گرفتم و منتظر آمدنش شدم...

با آمدنش از کافه خارج شدیم و به سمت ماشین راه افتادیم

بی هیچ مقدمه ای گفت:

_هنوز کسی رو پیدا نکردین ؟

من هنوز در حال و هوای جمله های قبلی اش بودم ... سوالی نگاهش کردم

_برای آموزشگاه

این قصه سر دراز داشت انگار...

_به ساحل و خانم صبوری سپردم پیدا بشه خبرم می کنن

سرش را با نارضایتی تکان داد...

_چرا انقدر به اونجا حساسی به نظر من خیلی هم آموزشگاه خوبیه

_منم نگفتم آموزشگاه بدیه محیطشو دوست ندارم ... پاتوق آدمای بیکارو الافه ...راهشم برای تو خیلی دوره بعضی

روزا به خاطر کارام نمیرسم پیام دنبالت و تا تو بررسی خونه عصبی هستم...

_خب من با آژانس میرم خانم جاوید و میشناسن راننده هاش قابل اعتمادن...

باز هم راضی نشده بود اما ادامه ی حرف را هم نگرفت ...

....

آرام رانندگی می کرد و همان آهنگ زیبا با صدای آرامی در ماشین در حال پخش بود ... حس آرامش زیبایی بود ...

با سوالش از رویاهایم خارج شدم و کاملاً به سمتش چرخیدم

_نمی خوای برای فوق بخونی؟

کمی به آن روزها فکر کردم و گفتم:

_نمی دونم ... اون موقع که تازه درسم تموم شده بود اصلاً دلم نمی خواست، فقط دلم می خواست از اون محیط فرار

کنم اما بعدها دیگه خیلی هم بدم نمیومد اما خب نه وقتشو داشتیم و نه حوصلشو...

با اخم گفت:

_به خاطر جریان اون خواستگاری؟

سرم را آرام تکان داد.

کمی سکوت شد که فکر کردم شاید ناراحت شده باشد اما خودش سکوت را شکست و گفت:

_می دونی اون روزا همه خیلی نسبت بهت کنجکاو بودن ...

لبخند زدم

_می دونم البته اینا رو ساحل برام گفته ... اما اینکه تو هم بدون.....

به میان حرفم آمد و گفت:

_دوبار توی جشنواره ی نقاشیه دانشگاه مقام اولو آوردی و یک بار هم مقام دوم اما هیچ وقت نرفتی تا جایزه و لوح

تقدیرتو تحویل بگیری

با اخمی ناشی از اینکه همه چیز را نمی گفت و هی با دانسته هایش مرا غافلگیر می کرد گفتم:

_سیاوش

تخس خندید و گفت:

_جان سیاوش ... چیه ناراحتی اطلاعات عمومیم بالاست...

_خب چرا نمیگی برام؟

_می گم به وقتش...

_وقتش کیه؟

_خیلی زود همه چیزو برات تعریف می کنم ... از اولین باری که دیدمت و از اولین باری که وقتی ندیدمت مثل دیوونه ها

دنبالت می گشتم...

روبروی در خانه پا روی ترمز گذاشت و او هم کامل به سمتم چرخید...

لبخند زد به نگاه پر سوالم و من هم خیره شدم در چشمان پر از حرفش.

_برو عزیزم مواظب خودت باش ... فردا صبح میام دنبالت ...

باید صبر می کردم تا خودش به حرف آید ... قبل از پیاده شدنم گفتم:

_نمی خواد بیای راحت دور میشه، به خدا من با آژانس راحتم

سریع و جدی گفت:

_من ناراحتم عزیزم ... من دوست دارم تمام وقتم پیش تو باشم ... حالا هم که فقط این بردن و آوردن دارم نمی

تونم بی خیال همین دیدارای کوتاه بشم ... تمام حس و حال خوبم را در نگاهم ریختم و گفتم:

_مرسی سیاوش شب خیلی خوبی بود ...

خیره ی چشمانم لبخند مهربانی زد و گفت:

_این نگاه آرومت از هر تشکری برام شیرین تره

.....

کیسه های خرید را روی زمین گذاشتم و کف دستانم را ماساژ دادم ... دو خط قرمز وسط هر دو دستم بود و بقیه ی قسمتها سفید شده بودند ...

از آنجا که اگر می خواستم منتظر فرح بمانم تا با ماشینش خرید هایمان را انجام دهیم، او اجازه نمی داد من حتی یک قران هم خرج کنم. در نتیجه مجبور بودم خودم را رستم تصور کنم و هر آنچه در ذهن داشتم که در خانه تمام کرده بودیم را در راه باز گشتم به خانه بخرم ...

صبح سیاوش مرا به آموزشگاه رسانده بود و برای ظهر تماس گرفته و گفته بود کاری پیش آمده که مجبور است در شرکت بماند و حسابی از این بابت ناراحت بود که تمام مرخصی هایش را از دست داده و حالا چاره ای جز ماندن ندارد ... من هم قول دادم تا با آژانس به خانه بازگردم، ولی به خاطر خرید هایم سر خیابان پیاده شده بودم تا با خیال راحت و سر صبر انتخاب هایم را بکنم و نگران تاکسی منتظر ایستاده نباشم ... و حالا با این دستهای دردناک و کمری که چیزی تا نصف شدنش باقی نمانده بود، کم کم داشتم مقدمات فحش دادن به خودم را محیا می کردم ...

نفسی گرفتم و خم شدم تا دوباره کیسه ها را بردارم که صدای زنگ گوشی مرا از حالت خمیده خارج کرد ... گوشی را از کیفم در آوردم ... نام ساحل روی گوشی خاموش و روشن می شد...

_سلام ساحل

_سلام چطوری؟

_خداروشکر خوبم ... تو خوبی، آقاتون خوبن؟

خندید از لفظ به کار برده ام و گفت:

_خوبیم خداروشکر ... میگما نازآفرین من دو نفرو پیدا کردم ... درواقع به یکی از دوستانم که هنوز هم با بچه های دانشگاه در ارتباطه سپرده بودم، امروز خبر داد که دوتا از بچه ها مشتاقن اما هر کدومشون برای یک شیفت یعنی با هم هماهنگ می کنن یکیشون شیف صبح بیاد یکیشون شیفت عصر ... کارشونم خوبه اما حاضرن تست بدن... بی نهایت خوشحال شدم ... این بهترین خبر بود ... سیاوش در این چند روز دیوانه ام کرده بود.

_وای ممنون ساحل ... آدرس آموزشگاهو دادی بهشون؟

_آره گفتم همین امروز عصر بیان، خوبه ؟

_آره عالیه من با خانم جاوید هماهنگ می کنم ... خیلی لطف کردی.

_خواهش می کنم عزیزم کاری نکردم که ...

_به هر حال ممنونم

_خواهش می کنم ... کاری باری نداری؟

_نه ممنون خداحافظ

_خداحافظ

ارتباط را قطع کردم ... آنقدر خوشحال بودم که سریع شماره ی سیاوش را گرفتم تا به او هم این خبر را بدهم و او را هم از آن نگرانی در آوردم...

خیلی زود ارتباط را برقرار کرد و صدای دلنشین و لحن جادویش همه ی خستگی هایم را پاک کرد...
سیاوش حقیقتاً یک جادوگر بود...

_جانم عزیزم

عاشق صدا کردن نامش بودم

_سلام سیاوش

لبخندش را حس می کردم..

_سلام عزیز دلم ... رسیدی؟

_نه هنوز، یعنی نزدیکم ... الان ساحل زنگ زد

_خب؟

_گفت دو نفرو پیدا کرده به جای من برای آموزشگاه، امروز عصر قراره بیان

لحن او هم خوشحال شد و گفت:

_چه عالی خدا روشکر ... پس از فردا دیگه نمیری؟

مردد از پذیرفته شدن حتمی آنها گفتم:

_آره احتمالاً

خیلی جدی گفت:

_حتمیش کن

زورگوی دوست داشتنی من ... با خنده گفتم:

_سعیمو می کنم آقای زورگوی بد اخلاق

بی توجه به حرفم با همان جدیت گفت:

_دیر از آموزشگاه اومدی که هنوز نرسیدی؟

ای خدا حالا یکی بیاید و این سیاوش را توجیه کند...

_نه خرید داشتیم سر خیابون پیاده شدم، الان نزدیک خونه ام

_نمی شد خرید و بذاری یه روزی که من باشم این وقت ظهر موقع خرید کردن آخه.

خدایی گیرهایش خیلی زیاد بود ... من هم جدی گفتم:

_نه نمی شد، واجب بود ... در ضمن بار اولم نیست.

بعضی گیرهایش هرچند از روی توجه اما زیادی بود ... خب من قبل از او هم همین کارها را انجام می دادم ... تازه فرح

هم خودش به اندازه ی کافی برایم آقابالاسری می کرد ... متوجه ناراحتی ام شد انگار که گفت:

_عزیزم من فقط دلم نمی خواد خودتو اذیت کنی همین ... اصلاً ولش کن ... راستی امشب بعد از آموزشگاه میخوام با

هم جایی بریم ... می خوام برات بگم از روز اولی که دیدمت تا همین الان...

آنقدر هجان زده شدم که دلخوری کوچک لحظه ای پیش محو شد ... بالاخره می خواست بگوید ... دوست داشتم

بشونم قصه ی عشقش را...

با کم طاقتی گفتم:

_نمیشه الان بگی

سرخوشانه خندید و گفت:

_نه عزیزم مفصله ... در ضمن باید رو در رو باشیم...

_باشه پس عصر زودتر کارمو تموم می کنم زود بیا من طاقت ندارم

باز هم خندید از آن خنده ها که می دانستم مخصوص من است.

_باشه قربونت برم ... هماهنگ می کنم باهات ... مواظب خودت باش زندگی من...

آرام زمزمه کردم

_تو هم همینطور ... مرد زندگی من.

با سرعت هرچه تمام تر از آموزشگاه خارج شدم ... منتظرم تکیه زده به درب ماشین ایستاده بود و آمدنم را تماشا می

کرد ... با دیدنم لبخند زد و گفت:

_تموم شد

دلم می خواست کمی اذیتش کنم اما حوصله ی جدی گرفتن و اخم هایش را نداشتم، متوجه شده بودم که در این

مسائل اصلا شوخی ندارد، پس شیطنت را کنار گذاشتم و گفتم:

_بله تموم شد از فردا صبح دوباره میرم آموزشگاه خانم صبوری

نفس راحتی کشید و گفت:

_خوبه خیالم راحت شد ... بیا سوارشو که وقت نداریم

بدون سوال و جوابی به سمت ماشین رفتم و سوار شدم ... بی نهایت مشتاق شنیدن بودم.

....

هوا سرد بود ... درون یکی از آلاچیق های پوشیده نشسته بودیم و فعلا سفارش چای داده بودیم.

او در فکر بود و من بی طاقت...

_بگو دیگه سیاوش

نگاهش را از نقش قالی زیر پایمان گرفت و به من داد ... لبخند زد و کیفی که همراه خودش آورده بود را به طرفم

کشید و گفت:

_اینا امانت دست من بود ... باید می رسوندم دست صاحبش.

مردد و متعجب گفتم:

_صاحبش؟؟؟ ... یعنی من ؟

چشمانش را به نشانه ی تایید، کوتاه بر هم گذاشت.

کیف را جلوتر کشیدم و درونش را نگاه کردم ... سه قاب و سه پاکت درون آن بود...

قاب ها را بیرون آوردم ... هر سه لوح تقدیر بودند ... برای مقام هایی که در جشنواره های نقاشی دانشگاه آورده بودم ...

بعد از حدود دوسالی که از فارغ التحصیلی ام می گذشت برای بار اول بود که آنها را به چشم می دیدم ... گیج بودم ... اینها دست سیاوش چه می کردند ... همینطور که خیره آنها را نگاه می کردم و سوالهای ذهنم یکی یکی پشت هم ردیف می شدند، بالاخره سکوت را شکست و شروع به صحبت کردم...

_فکر کنم ترم دوم بودی که برای اولین بار دیدمت ... بین اون همه آدم رنگ و وارنگ و عجیب و غریب دانشکده ی هنر، تو هم واقعا عجیب بودی ... اولین چیزی که این تفاوت رو نشون می داد نحوه ی لباس پوشیدنت بود ... حرف نمی زدی ... ساکت بودی ... نمی دونم شاید اشتباه کنم اما همیشه حس می کردم معذبی ...

قاب ها را کنار گذاشتم و در حالی که زانوانم را در آغوش می گرفتم و چانه ام را روی آن می گذاشتم، تمام توجه ام را به او که تکیه زده به پشتی آلاچیق در سمت چپم نشسته بود ، دادم...

توجه ام را که دید لبخندش پررنگ شد و ادامه داد:

_دو ماهی از اولین باری که دیدمت گذشته بود و تو این مدت من فقط دوبار دیگه دیده بودمت و بازم با همون حالتا ... چیزی که باعث شده بود تو ذهنم بمونی.

لبخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد

_می دونی اولش فکر می کردم به خاطر جلب توجه اینطوری هستی ... آخه واقعا از همه متمایز بودی ... راستش من اون وقتا کلا نسبت به دخترا بدبین بودم مخصوصا که همون موقع بود که برای پسر خالم یه مشکلی پیش اومد ...

کمی به من و من افتاد که سریع گفتم:

_همون که طلاق گرفته؟

حالا اومات و متعجب نگاهم می کرد...

_تو از کجا می دونی؟

_از مادرت شنیدم

اخم هایش در هم رفت و گفت:

_مادرم با تو حرف زده؟

زانوهایم را رها کردم و صاف نشستم ... سریع گفتم:

_نه ... اما آخرین باری که ایشون رو دیدم داشتن با خانوم صبوری و یه خانوم دیگه راجب ازدواج صحبت می کردن که مادرت به این مسئله اشاره کردن ... نمی دونم می دونستن من دارم میشنوم یا نه اما خب هر چی بود باعث شد من تو تصمیمم مصمم تر بشم...

جدی گفت:

_چه تصمیمی؟

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و آرام جواب دادم:

_خب همون که ... از زندگی تو برم بیرون

اخم نشسته بر چهره اش هزار برابر شد ... طوری نگاهم کرد که پشیمان شدم از گفتنش ... خب حالا که دیگه کنار هم بودیم این اخم برای چه بود...

_نازآفرین آخه من به تو چی بگم؟

خواستیم این بحث را تمام کنم، با دلجویی گفتم:

_سیاوش الان که من اینجا خب...

او اما دلخور گفت:

_بله اما قبلش چی، اگه پیدات نکرده بودم چی؟ ... می دونی دقیقا به خاطر همین ماجرا بود که تو گفتن همه چیز برات تردید داشتیم.

سوالی نگاهش کردم...

_یعنی به خاطر جریان پسر خالت هی امروز و فردا می کردی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_حق نداشتیم؟؟؟ می بینی که تردیدم اشتباه نبوده، تو همینجوری اسم مادرم و خانوادم میاد میخوای جا بزنی، بعد

انتظار داشتی با خیال راحت این مسئله رو برات تعریف کنم و خیالم راحت باشه که روی تصمیم تو تاثیری نداره؟

خب حرفش حق بود اما تا قبل از آنکه تصمیم بگیرم برای داشتن سیاوش بجنگم نه حالا که هر چه می شد کوتاه نمی آمدم ... سعی کردم حرف دلم را بزنم تا شاید او هم متقاعد شود و البته کمی هم آرام.

_درسته که تو منو پیدا کردی اما باور کن من تصمیم گرفته بودم یه فرصت به خودمون بدم ... اما ... خب ... این باعث همیشه این حقیقت که خانواده ی تو مطمئن من رو نمی پسندن رو فراموش کنم...

از آن حالت تکیه داده کمی به جلو خم شد و گفت:

_کاش کمی تمرین می کردی تا به جای دیگران فکر نکنی و تصمیم نگیری بذار خانواده ی من اول نظرشون رو بگن بعد تو قضاوتشون کن...

چیزی نگفتم ... او حالا کمی عصبی بود و هر چه می گفتم بی فایده ... هرچند که کمی هم او حق داشت ... اما چیزی از حقیقت غیر قابل چشم پوشی گذشته ی من کم نمی کرد .

حالا سکوت بود و صدای نفس های او ... بعد از کمی با حالتی کنترل شده و شمرده شمرده گفت:

_نازآفرین جان ... عزیز من ... قول بده که از این به بعد اگر حرفی از خانواده ی من شنیدی یا اومدن دیدنت یا

هرچیزی که من ازش خبر نداشتم " ... خودت " اول از همه به من میگی و بعد با هم تصمیم میگیریم چی کار کنیم ... باشه؟؟؟؟

سرم را به تایید تکان دادم و هیچ نگفتم ... سر فرصت من هم باید چیزهایی را به او گوشزد می کردم...

اما امروز باید صبوری می کردم ... امروز روز شنیدن بود ... بعد از کمی سکوت آرام شروع به صحبت کردم...

_اون موقع خودم دانشجوی فوق بودم و فقط دو روز تو هفته کلاس داشتم ...بقیه ی وقتم و با امیر می گذروندم ...

امیرم که تمام وقت دانشگاه بود ... گاهی خودش کلاس داشت ... گاهی به جای استاد می رفت سر کلاس ... همه ی کارهای جشنواره رو هم خودش انجام میداد...

منم که کلا بدون امیر انگار روزم شب نمی شد تمام وقتی که می تونستم رو در کنارش بودم ... اگه یادت باشه آخر

همون ترم یه جشنواره برگزار شد که تو هم توش شرکت کردی ...

به میان حرفش رفتم و گفتم:

_من شرکت نکردم ... در واقع ساحل کارهای منو تحویل داد. من تا اعلام نتایج نمی دونستم دو تا تابلویی که ساحل ازم گرفته بود تا مثلاً توی نمایشگاه نقاشی گروهی یکی از دوستاش بذارتشون، برای این جشنواره بوده... با دقت به حرف هایم گوش می داد ... انگار که با حرف های من پازل ذهنی اش داشت تکمیل می شد... متفکرانه پرسید:

_برای همین هم برای گرفتن جایزه هیچ اقدامی نکردی؟

با یادآوری آن روزها و بهتی که از فهمیدن کار ساحل به من دست داده بود سرم را تکان دادم و گفتم:

_آره، تازه کلی هم از دست ساحل ناراحت شدم ...

_خب چرا؟ تا اون جایی که من می دونم تمام بچه های دانشگاهتون دلشون می خواست توی اون جشنواره مقام بیارن؟

با یادآوری افسردگی آن روزهای غمگین گفتم:

_خب من اون روزا کلاً از این که بخوام دیده بشم فراری بودم و ساحل با این کارش دقیقاً منو در معرض دید قرار داده بود ...

مجالی به ماندگاری غم نداد و با حالت تخیلی گفت:

_می دونی ساحل که اومد به جای خودت جایزه تو بگیره ما هم بهش ندادیم و گفتیم باید خودش بیاد ... فکر می کردیم میای و چشممونم درست و حسابی به جمالت روشن میشه که تو هم خیلی شیک نیومدی و بدون اینکه بدونی ما دو تا رو ضایع کردی...

خندیدم از لحن با مزه اش و زیر لب بدجنسی گفتم ... دوباره به فکر رفت و پرسید:

_پس چرا سال بعدشم توی اون جشنواره شرکت کردی؟

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

_اون سال هم یکی از اساتید منو مجبور به شرکت توی اون جشنواره کرد و چون می دونست سال قبل مقام اول رو آوردم، هیچ جوهره رضایت نمی داد که نباشم و من مجبور به شرکت شدم ... البته باز هم با کمک ساحل ... تحویل کارها و ثبت نامم رو اون انجام داد...

دنباله ی جمله ام را گرفت و گفت:

_اما بازم برای گرفتن جایزه نیومدی...

سرم را به تایید تکان دادم و گفتم:

_آره خب ... اجبار بود دیگه ... اگه دست خودم بود که شرکت نمی کردم.

قبل از آنکه او دوباره ی سال سوم بپرسد، سریع گفتم:

_اما سال سوم خودم به میل خودم شرکت کردم...

متعجب نگاهم کرد و گفت:

_فکر کردم اون سال هم به اجبار بوده

سرم را به نفی تکان دادم و در برابر نگاه کنجکاوش گفتم:

_اون سال حال روحیم خیلی بهتر شده بود ... نه که بگم دوست داشتم مثلاً دیده بشم، نه ... اما به اطرافم بیشتر توجه می کردم ... هر چند که بازم هیچ علاقه ای به تغییر روند سابقم نداشتم ... فقط یه حس رقابت پیدا کرده بودم ... ساحل همیشه خبرای دانشگاه رو برای من می گفت ... از آقای آریافر هم زیاد میگفت، من هیچ وقت خیلی توجه نمی کردم ... اما خب می دونستم که کارشون بی نظیره ... وقتی ساحل خبر آورد که قرار برای اون دوره ایشون هم توی جشنواره شرکت کنن تصمیم گرفتم این بار فقط برای محک زدن خودم شرکت کنم ... که خب دوم شدم و ایشون اول ...

با ناباوری گفت:

_باورت میشه امیر هم اون سال فقط برای اینکه با تو رقابت کنه توی جشنواره شرکت کرد؟؟؟
 باورم نمی شد ... عجب جریاناتی در آن سالها نهفته بود ... تعجبم را که دید ادامه داد:
 _خب میدونی بعد از جشنواره ی اول هم من و هم امیر واقعا نسبت به تو کنجکاو شده بودیم ... البته من بروز نمی دادم و زیر زیری از امیر اطلاعات می گرفتم اما اون اهل اذیت کردن نبود ... فهمیده بود من نسبت بهت کنجکاوم به خاطر همین هر چی می دونست بهم می گفت ... البته امیر بیشتر از هر چیز تحت تاثیر کار فوق العادت قرار گرفته بود و علت شرکتش هم توی دور سوم همین بود...

شنیدن این چیزها واقعا برایم جالب بود.

_سال چهارم چرا شرکت نکردی؟

لبخند تلخی روی لب هایم نشست...

_خب یه جورایی مصادف شد با حضور مادر اون همکلاسیم و حرفاش که منو روحیه ی بند زدمو واقعا نابود کرد ... من حتی اون سال از خیلی قبل کارامو برای جشنواره آماده کرده بودم و می دونستم آقای آریافر با این که فارغ التحصیل شدن و خیلی دیگه توی دانشگاه نیستن اما کارای جشنواره رو انجام می دن و بازم می خوان خودشون هم شرکت کنن ... اما خب حال روحیم انقدر به هم ریخته بود که به کل یادم رفت...

کمی جلو آمد و با محبت بی نظیرش در چشمانم خیره شد و گفت:

_عزیزم دلم نمی خواد با یاد آوری این چیزا خودتو عذاب بدی ... همه ی او خاطره های تلخ تموم شدن ... دیگه بهشون فکر نکن...

تمام توانم را جمع کردم تا لبخند از ته دلی نثار محبتش کنم...

_آفرین ... حالا گوش کن تا ادامشو بگم...

سینی حاوی قوری چای و استکان ها را جلوی خودش کشید و در حالی که برای هردویمان چای می ریخت گفت:

_یکی از دلایلی که بیش از حد منو درگیر تو کرد، این بود که تو اصلاً دورو اطراف امیر نبودی...

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد

_خب امیر خیلی خاص بود ... هم از نظر تیپ و قیافه و هم از نظر جایگاه و شخصیتی که داشت ... میدونی اصلاً یه کاریزمای خاص داشت ... یه جورى مثل آهنربا بود که همه رو مخصوصاً جنس مؤنث رو به خودش جذب می کرد ... امیر

اصلا اهل قیافه اومدن و غرور کاذب نبود ... ولی خب با همه هم گرم نمی گرفت مخصوصا دخترای آویزون ... اما مطمئن بودم اگه تو بخوای بهش نزدیک بشی امکان نداره که بی تفاوت از کنارت بگذره ...
مردد از برداشتی که داشتیم از حرفهایش می کردم گفتم:

_منظ-....

سریع گفت:

_منظورم این نیست که به تو علاقه داشت ... منظورم تواناییات توی هنره...
از برداشتی که کرده بودم خجالت کشیدم و سرم را زیر انداختم...
یکی از استکان ها را در برابرم گذاشت و گفت:

_هنر بیش از هر چیزی برای امیر مهم بود و وقتی آدم با استعدادی رو میدید همه جوهره براش مایه میداشت ...
مخصوصا آدمی که به دور از حاشیه فقط کار خودش رو انجام می داد ... و تو دقیقا همچین شخصی بودی ... دقیقا
همون حالت های محافظه کارانه ی تو باعث می شد تا ما به خودمون جرات ندیدم بهت نزدیک بشیم ... میدونی توی
نمایشگاه های نقاشی امیر که همه ی هم کلاسیات بودن چشم ما دوتا به در خشک می شد تا بلکه یه بار تو هم افتخار
بدی و بیای ؟

در حالی که با استکانش بازی می کرد ... لبخندی زد و گفت:

_امیر زودتر از خودم فهمید که دوست دارم ... که برام مهم شدی، که دیگه وقتی حتی همون هفته ای یکی دو بارو هم
توی دانشگاه نمی بینمت دیوونه میشم ...هرچند که امیر این و نفهمیده بود که منه مجنون، هم آدرس جایی که کار می
کنی رو پیدا کردم و هم آدرس خونتونو ... نمی دونست هر وقت دلم هواتو می کنه دورادور نگات می کنم...
سرش را بلند کرد و به نگاهم داد ...

_دروغ نمی گم اولش برام قابل باور نبود فکر می کردم همش تظاهره و دلیلی برای جلب توجه ... اما کم کم که زمان
گذشت دیدم نه انگار واقعا فرق داری ...کم کم دیدم بدجور راجبت کنجکاووم ... انقدر راجبت با امیر صحبت کرده بود
که اونم کنجکاو شده بود ... نمی دونم چی شد اما وقتی به خودم اومدم دیدم بدون حتی همین دیدارای یواشکی داغون
میشم...

سرش را با تاسف تکان داد

_از پایش گذاشتن می ترسیدم ... از اینکه خانوادم بخوان به خاطر اتفاقی که برای پسر خالم افتاده بود، سنگ جلو
پامون بندازن می ترسیدم ... امیر که حال و روزمو دید گفت برای اینکه هیچ حرفی توش در نیاد خودمون اول از همه
میریم تحقیقات و با دست پر میریم به خانواده میگیم ...خب این فکر خیلی خوبی بود...
باز نگاهش را به من داد ... من حالا علامت سوالی بزرگ داشتم ... آنها تحقیقات کرده بودند؟؟؟؟
حالت چهره ام را که دید لبخندی زد و گفت:

_من که هیچ کاری نمی کردم فقط مثل مجنونا هر جا که بودی میرفتم تا فقط نگات کنم اما امیر رفت دنبال تحقیقات ...
خودشم دیگه فارغ التحصیل شده بود و دیگه کاری تو دانشگاه نداشت که منم دنبالش برم و مثلا اتفاقی هم که شده
تو دانشگاه ببینمت، به خاطر همین مجبور بودم جاهای دیگه ببینمت ... توی همین تعقیبام بود که متوجه شدم پدرت

فوت کردن ... و خب مادرت رو هم امیر گفت که فوت شدن ... از تحقیقاتش فهمیده بود...

گیج شده بودم ... او که می گفت خبر ندارد از گذشته ی من پس این تحقیقات چه بود ... دروغ گفته بود!!!!
اخمم را که دید گفت:

_روزی که امیر تحقیقاتش تموم شد و اومد سراغم حالش خیلی گرفته بود ... مدام از حرف زدن طفره میرفت ... مدام می خواست بهم ثابت کنه که من عاشق نشدم و اینا توهمات منه و اگه یه مدت نبینمت همه چیز درست میشه ... وقتی کلی سرش داد و هوار زدم که توی احساسم اشتباه نمی کنم، خیلی جدی تین جمله ها رو گفت هیچ وقت یادم نمیره...
"راحت خیلی سخته ... نباید با حضورت باعث بشی زندگیش به هم بریزه ... احتمال اینکه خانوادمون پذیرنش خیلی کمه ... حالا دلیل این حالتاشو پنهون شدنش و می فهمم".

سیاوش انگار در آن روزها سیر می کرد ... دوباره با صدای گرفته ای ادامه داد....

_گیج شده بودم ... منظورشو نمی فهمیدم ... مخصوصا چون که بیش تر از اینکه نگران من باشه نگران تو بود ... می گفت نباید با حضورمون باعث بشیم تو ضربه ببینی ... هرچی بهش می گفتم مثل آدم حرف بزن تا منم بفهمم، طفره میرفت ... تا اینکه بعد از دو روز که باید برای نمایشگاهش به اصفهان می رفت ... گفت که همراهش برم تا اونجا همه چیزو برام بگه ... قبول کردم و همراه هم راه افتادیم ... اما اون سفر برای امیر هیچ بازگشتی نداشت...
غم صدایش بی نهایت بود ...

_توی راه تصادف کردیم ... یه راننده ی مست بهمون زد و امیر درجا تموم کرد ... منم تا مدتها توی بیمارستان بستری بودم ... تصادف خیلی سختی بود و زنده موندن من شبیه معجزه ... وقتی مرخص شدم ... از نبود امیر دیوونه شده بودم ... حالم خوش نبود، مخصوصا که من پشت فرمون بودم و امیر مرده بود ... داشتم دیوونه می شدم ... اما شاید باورت نشه ... فکر به تو بود که منو به زندگی برگردوند ... بعد از شش هفت ماه که حال جسمی و روحیم بهتر شده بود، وقتی به خودم اومدم دیدم روبروی آموزشگاهی که کار می کردی ایستادم اما هیچ خبری از تو نیست ... یک هفته کارم منتظر موندن پشت در اون آموزشگاه بود اما هیچ خبری ازت نبود ... تا اینکه یه روز طاقت نیووردمو رفتم تا سراغت و بگیرم که گفتن از اونجا رفتی ... دیگه حالم دست خودم نبود اومدم دم خونتون اما اونجا هم نبودى از همسایه ها پرس و جو کردم گفتن اسباب کشی کردین ... دوباره دیوونه شدم ... دوباره حالم خراب شد ... حس می کردم تو و امیرو یه جا از دست دادم ... حرفای نگفته ی امیر درباره تو هم که یک لحظه راحت نمی داشت اما حالا که خودتو هم گم کرده بودم دل و دماغ تحقیقات نداشتم ... اولین کاری که کردم نمایشگاهی که داشتیم به خاطرش با امیر اصفهان می رفتیم رو براش برگزار کردم و بعد هم مثل دیوونه ها افتادم دنبال یه نشونه از تو ... یکسال بیشتر از مرگ امیر گذشته بود که بالاخره با بدبختی پیدات کردم ... باورت میشه ... بازم چند ماه کارم فقط از دور نگاه کردن بود...

سرش را بلند کرد و چشمان بغض دارش را به نگاه اشک آلود من گره داد و گفت:

_من برای داشتنت خیلی سختی کشیدم ... تو فقط قول بده تو این را کم نیاری، باقیش با من.
قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید ... به نگاه منتظرش لبخند زدم ... لبخندی با طعم بغض.
اشکم را پاک کردم و گفتم:

_ایشون همه چیزو فهمیده بودن ؟

سرش را تکان داد و گفت:

_میدونی اون روز تو کافه وقتی برام جریانو گفتی من بیشتر از اینکه از ماجرا شوکه بشم یاد امیر و دونستش منو

شوکه کرده بود و اینکه اون بیش تر از هرچیزی نگران تو بود...

با بغض گفتم:

_اون روز تو کافه حالتو که دیدم مطمئن شدم که خودت کنار میکشی ... وقتی رفتی و سه هفته خبری ازت نشد ... من

واقعا نابود شدم...

نگاه او هم رنگ غم داشت...

_ببخش عزیزم ... اما شاید باورت نشه اون سه هفته همش در حال تحقیق بودم ... دنبال یه راهی که خانوادم متوجه

موضوع نشن ...

دلخور نگاهش کردم

جدی گفت:

_نه به خاطر اینکه ترسیدم نذارن، نه فقط به خاطر اینکه دلم نمی خواست اون حال بد موقع تعریف کردنت رو

بازم تجربه کنی، دلم نمی خواست به خاطر چیزی که توش نقشی نداشتی این همه عذاب بکشی ... به خاک امیر

راست می گم

صداقتش را قبول داشتیم ... عشق و علاقه اش را هم...

حدود ساعت یازده به خانه رسیده بودم ... فرحناز منتظرم بود ... همه چیز را همان شب برایش تعریف کردم ... تا

نزدیک صبح بیدار بودیم و درباره ی او و امیر صحبت می کردیم ... فرحناز هم مثل من بیش از اندازه تحت تاثیر امیر

قرار گرفته بود...

امیری که به سختی سعی داشتیم تصویر واضحی از او در خاطرات اندکم در دانشگاه به یاد آوردم و چقدر از نبودش

دلگیر و غمگین بودم...

شاید او تنها حامی من و سیاوش بود ... تنها کسی که با فهمیدن جریان زندگی ام اول از هر چیز نگران خودم شده بود

... کاش این مرد بود و پشتوانه ای برای من و سیاوش می شد ... پشتوانه ای محکم و قابل اعتماد...

به سیاوش گفته بودم در اولین فرصتی که دارد مرا سر خاک او ببرد ... دلم می خواست از او تشکر کنم ... دلم می

خواست تا از نزدیک ترین جایی که امکان داشت، او را ببینم ... هرچند که تکه سنگی بیش نباشد.

.....

چند روزی بود که حسابی درگیر بودیم ... هم من و هم سیاوش ...

سرم را با سفارشات که گرفته بودم آنقدر شلوغ کرده بودم که حتی حاضر بودم برای لحظه ای خواب و استراحت

التماس کنم...

سیاوش هم بی نهایت گرفتار کارش بود ... باید در زمان مشخصی که داشت طرحی مخصوص قطعات خودرو برای

شرکتشان تهیه می کرد ... البته من خیلی سر در نمی آوردم و فقط همین را از توضیحاتش فهمیده بودم ... آنقدر درگیر شده بود که حتی برای رفت و آمد هم هیچ وقتی پیدا نمی کرد ... دیدارمان تقریباً هیچ و تمام ارتباطمان تلفنی بود و اعصاب سیاوش از این که نمی توانست به دنبالم بیاید داغون ...

با بازگشتم به آموزشگاه خانم صبوری دوباره خیلی چیزها سر جای خود برگشته بود و صبح و شب ها را معمولاً با فرح رفت و آمد می کردم که این تنها مایه ی دلخوشی و کمی آرام گرفتن اعصاب سیاوش بود ... سفارشات که گرفته بودم خیلی زیاد بودند و چون زمان تحویلشان کوتاه بود ظهر ها را هم در آموزشگاه می ماندم ... خدارو شکر سیاوش آنقدر درگیر بود که فرصت گیر دادن به این مسئله را پیدا نکرده بود و هرگاه ظهر تماسی بینمان برقرار نمی شد، از ماندنم در آموزشگاه هم با خبر نمی شد و من هم اصلاً نمی گفتم که این چند روز صبح می روم و شب می آیم...

فرح هم از این کارم و از این همه سفارشی که گرفته بودم شاکی بود ... اما باید این کار را می کردم ... این تنها کاری بود که من بلد بودم و تنها راهی که می توانستم با آن پول درآورم و این روزها بیش از حد فکر می کردم باید پس اندازی برای خرج های آتیه ام داشته باشم...

شاید مسخره به نظر می رسید، اما دائم پیش خودم فکر می کردم حتی اگر احتمال وصلت بین من و سیاوش کمتر از یک درصد هم باشد، من باید برای هزینه های احتمالی پس اندازی داشته باشم ... هر چند که فرحناز اگر دلیل سفارش گرفتن هایم را می فهمید کلی ناراحت می شد و امکان نداشت اجازه دهد این کار را ادامه دهم، اما من هم امکان نداشت بگذارم فرحناز عزیزتر از جانم برای هزینه های احتمالی آینده زیر بار خرج و وام و قسط برود ... باید تا آنجا که می توانستم پول جمع می کردم ... هرچند که با این سفارشات به این زودی هم نمیتوانستم مبلغ قابل توجهی جمع کنم اما باز هم از هیچ بهتر بود...

این روزها بیش از حد دلم می گرفت از این وضعی که داشتیم از این بی پشتوانه بودن ... پشتوانه ای که فقط با بودن پدر و مادر پر میشد ... دلم به حال خودم و امثال خودم می سوخت ... مایی که به جرم های نکرده محکوم بودیم و انگار حق اعتراض هم نداشتیم ... مایی که از ترس آبرو، از ترس نگاههای قضاوت گر، محکوم به سکوت بودیم... یاز هم خدارا شکر می کردم که لااقل من فرح و سیاوش را داشتیم ... مطمئن بودند کسانی که حتی همین دو پشتوانه ی با ارزش را هم نداشتند ...

سیاوش هم در صحبت هایمان متوجه گرفتگی های روحی که دچارشان شده بودم و سعی در پنهان کردنشان داشتیم شده بود و من سرسختانه همه را به خستگی نسبت می دادم و چقدر خوب که این روزها فرصت دیدارم را نداشت... این روزها در برابر اعتراضات فرح، به این افراطی کارکردنم مسائل روحی را بهانه می کردم و می گفتم برای اینکه کمتر دچار فکر و خیالات ناامید کننده شوم به اینکار و با این فشار روی آورده ام ... معلوم بود فرح حرفم را باور نمی کند اما جای شکرش باقی بود که چیزی هم به رویم نمی آورد ...

متوجه شده بودم که سیاوش هم خیلی با کار کردن من میانه ی خوبی ندارد ... نه اینکه بخواهد خانه نشین شوم ... نه اما این قدر فشرده و دو شیفتم کار کردن را نمی پسندید ... حتی یکی دوباری هم نامحسوس به این مسئله که او باید خرج زندگی ام را بدهد اشاره کرده بود و من هم برای جلوگیری از بحث و دلگیری های احتمالی خودم را به آن راه زده

بودم و تا حد ممکن بحث را عوض کرده بودم ...مسلم و وظیفه ی او نبود تا خرج زندگی مرا بدهد....

.....

ساعت نه و نیم بود و من هنوز در آموزشگاه بودم ... آنقدر از خانم صبور ی بابت این لطف و اعتمادی که به من داشت و آموزشگاهش را به راحتی در اختیارم می گذاشت، سپاسگزار بودم که نمی دانستم چگونه باید این لطفش را جبران کنم

...

بعد از رفتن همه ی هنرجوها من هم درهای آموزشگاه را از داخل بسته بودم و به ادامه کارم پرداخته بودم ... فرح تا ساعت ده در بیمارستان شیفت داشت و من هم به این بهانه که می خواهم با او به خانه بروم و حوصله ی تاکسی و اتوبوس را ندارم، او را راضی کرده بودم که برای تا این ساعت در آموزشگاه ماندن و کار کردنم مخالفتی نداشته باشد

....

خدا روشکر از عصر که با سیاوش صحبت کرده بودم دیگر تماسی نگرفته بود و امیدوار بودم تا رسیدنمان به خانه هم این تماس صورت نگیرد چون واقعا نمی توانستم او را توجیه کنم...

چشمانم از شدت خستگی و خواب آلودگی قرمز شده بود و به شدت می سوخت ... حتی حوصله ی جمع کردن وسایلم را نداشتیم و آنها را در کارگاه رها کردم تا فردا صبح به سراغشان بیایم ...

فقط روپوش کارم را با مانتو ام تعویض کردم و بعد از خاموش کردن چراغها و بستن در حیاط به سمت خروجی رفتم ... ساعت ده و نیم بود فرح کم کم می رسید ...

با صدای زنگ موبایلم که خبر از رسیدن فرح می داد از آموزشگاه خارج شدم و در را قفل کردم ...

بی حال به سمت ماشین رفتم و خودم را درون آن انداختم ... دلم می خواست تا صبح همین جا بخوابم...

_سلام ... خسته نباشی دخترک حرف گوش نکن

کنایه اش را نشنیده گرفتم

_سلام ... توهم

خیلی جدی در حالی که ماشین را به راه می انداخت گفت:

_نازآفرین به خدا بعد از این سفارشایی که دسته، سفارش دیگه ای بگیری نه من نه تو ، حالا خود دانی...

ای خدا در این چند روز این بحث هر روزمان بود و حس می کردم فرح هم حدس هایی راجع به دلیل اصلی اینکارم زده و می خواهد بدون پیش کشیدنش مرا مجاب به بی خیال شدن کند...

چشمانم را بسته بودم ، خواستم چیزی بگویم که حس کردم ماشین دوباره متوقف شد ... چشمانم را باز کردم که همزمان فرح گفت:

_سیاوشه

سیخ نشستیم ... کنارمان ایستاده بود ... از ماشینش پیاده شد ... فرحناز هم خواست پیاد شود که سیاوش مانع شد

_سلام خانم حکیم خواهش می کنم پیاده نشید...

_سلام حال شما ... چیزی شده ؟

_نه نه فقط می خواستم اگه اشکالی نداشته باشه نازآفرین با من بیاد...

فرح با روی باز گفت:

_نه خواهش می کنم چه اشکالی...

کمی صحبتشان غیر معمولی به نظر می رسید ... انگار که از قبل هماهنگ کرده باشند ... کاملاً مشخص بود چیزی این وسط برنامه ریزی شده است ... وگرنه سیاوش می توانست با خودم تماس بگیرد و بخواهد دنبالم بیاید ... اصلاً از کجا فهمیده بود من هنوز در آموزشگاه هستم ... مسیر شرکتشان هم از این طرف نبود که بگویم در راهش ما را دیده ... مطمئن همه چیز زیر سر فرح بود...

سیاوش بدون نگاه به من یا حتی حرفی، از فرح تشکر و خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت...

متعجب و کمی نگران از رفتار او رو به فرح گفتم:

_تو خبرش کردی؟

فرح اول خواست جدی باشد ... اما کمی نگاهم کرد و گفت:

_چه تیز شده واسه من ... آره من خبرش کردم ... وقتی من حریفتم نمی شم باید از هم تیمیم کمک بگیرم...

ناراحت شدم ... من عمراً اگر حریف سیاوش می شدم ... این دو هم که حسابی هم عقیده، هیچ کاری از دستم بر نمی آمد...

_واقعا که فرح این چه کاریه آخه ... مگه چه عیبی داره من کار کنم...

به ستمم چرخید و به رویم آورد آنچه در این چند روز در لفافه گفته بود را...

_دخترک ... هزار بار گفتم باز هم می گم ... من هر چی دارم برای توئه ... اونقدرم در میارم که مشکلی برای خرجای جفتمون نداشته باشم ...

انکار فایده ای نداشت...

_فرح این چه حرفیه ... یعنی من کار نکنم ... تا کی تو باید جور منو بکشی ... من اینطوری راحت ترم...

دوباره همان فرح غد و لجباز خودنمایی کرد و گفت:

_بیخود راحت تری ... حالا هم بدو برو پسرم منتظرته

چپ چپ نگاهش کردم ...

_فک کنم همتس هفت سال ازش بزرگتر باشیا

او هم چپ چپ مرا نگاه کرد و گفت:

_شما دخالت نکن تو رابطه ی ما ... برو فعلاً جواب پس بده ... تو خونه راجبش صحبت می کنیم.

بی حال خندیدم و از ماشین پیاده شدم ... خدا به خیر بگذراند این خشم اژدهای درون ماشین نشسته را...

آرام سوار شدم ... و کاملاً تصمیم گرفتم خودم را به کوچه ی علی چپ بزنم

_سلام ... خسته نباشی ... چرا زحمت کشیدی ... من با فرح می رفتم ... میرفتی خونه استراحت می کردی...

همینطور پشت سر هم برای خودم می گفتم که یک لحظه نگاهم کرد و من ساکت شدم ...

حالا واقعا به این حقیقت که فرح خاله ی سیاوش است نه من یقین پیدا کردم ... که اگر خاله ی من بود با این خشم اژدها دست به یکی نمی کرد...

سکوت کردم و او هم به راه افتاد ... فقط امیدوار بودم فرح در همان حد خیلی کار کردندم با او صحبت کرده باشد ... نه بیشتر.

کمی که گذشت خیلی جدی و بدون ذره ای انعطاف گفت:

...چند روزه همدیگرو ندیدیم ؟

از لحنش تنها کلمه ی "بازپرس" در ذهنم نقش بست ... انگار که من مجرم باشم.
آرام گفتم:

...پنج روز

...دقیقا چند روزه که خانوم یک سره تو آموزشگاه میمونی؟

این سوالش کمی با چاشنی حرص همراه بود ... خب در این پنج روز سیاوش فقط دوبار سر ظهر زنگ زد و من مجبور شدم بگویم آموزشگاه هستم البته طوری گفتم که انگار به زودی به خانه میروم و بحث را عوض کردم ... بقیه روزها هم که تماسمان بیشتر صبح و عصر و شب بود...

باز هم آرام گفتم:

...پنج روز

سرش را عصبی تکان داد و گفت:

...بعد دقیقا چند شبه که تا این وقت اینجاایی؟

این دیگر فقط دیروز و امروز بود که می توانستم برای فرح بهانه بیاورم تا با او همراه شوم بقیه اش همان زمان تعطیلی آموزشگاه باز می گشتم...

...دو روز

عصبی گفت:

...من چی کاره ام این وسط ؟

روی من تاکید کرده بود ... ناراحت بود از پنهان کاری ام ... حق داشت ... اما من هم مجبور بودم.

دلم گفتم، همه کاره اما زبانم نچرخید ... من هم اخم کرده کامل به سمتش چرخیدم و گفتم:

...سیاوش من که به تو دروغ نگفتم ... هر وقت صحبت کردیم من دقیقا به تو گفتم کجا هستم...

...آره خب به من گفتی و من الان دارم می فهمم که هر روز ظهر و دو شبه تا این ساعت اینجاایی ... باشه دروغ نگفتمی

... پنهان کاری چی ؟ ... پنهان کاریم نکردی ؟

...خیلی خب ... اشتباه کردم.

واقعا توان بحث کردن نداشتم ... من دلم کمی محبت و کمی هم خواب می خواست ... کاش تمامش می کرد...

بقیه ی راه به سکوت گذشت ... معلوم بود سعی دارد خودش را آرام کند و متاسفانه من هم هیچ راهی برای آرام

کردنش بلد نبود و آنقدر خسته بودم که حوصله ی فکر کردن در این مورد را هم نداشتم ...

روبروی در خانه توقف کرد ... درها هنوز قفل بود و می دانستم هنوز حرف دارد...

هر دور در سکوت نشسته بودیم ... من منتظر بودم و او در فکر...

_نازآفرین

آخ خدایا شکر ... لحنش داشت آشنا میشد.

تحت تاثیر لحن آرام شده اش آرام گفتم:

_جانم

کمی نگاهم کرد و گفت:

_چرا انقدر به خودت فشار میاری؟

سعی کردم حرفم را تاثیر گذار بیان کنم:

_فشار نیست ... من این کارو دوست دارم.

فقط نگاهم کرد ...

سعی کردم قانع اش کنم.

_بین سیاوش من اذیت نمیشم ... اصلا اینجوری راحت ترم

عصبی گفت:

_داری خودتو می کشی ... فکر کردی همه مثل خودت خودشونو زدن به ندیدن ... توی همین چند روز که ندیدمت کلی

لاغر شدی ... خستگی داره از سرو روت میباره ... ولت کنم همین جا بیهوش میشی ...

کاملا راست می گفت اما چه می کردم ... ترجیح دادم فعلا بگذارم کمی آرام شود ... کوتاه آمدم و گفتم:

_باشه از این به بعد کمتر سفارش میگیرم

خیلی جدی و سخت گفت:

_دیگه اصلا سفارش نمی گیری

نه انگار کوتاه آمدن بی فایده بود مثل خودش گفتم:

_یعنی چی سیاوش؟

نگاهش را به روبرو داد و سرد گفت:

_یعنی همین که گفتم

عصبی دهان باز کردم و گفتم:

_اصلا شاید من به پولش احتیاج داشته باشم...

سریع نگاهش به سمتم چرخید و من لعنت فرستادم به اعصاب نداشته ام که حرفی که نباید را از دهانم خارج کرده

بود...

سریع زیر نگاه پر حرفش در صدد توجیه برآمدم و گفتم:

_بین سیاوش منظورم اینه که خب من به خاطر این کار پول می گیرم مجانی که کار نمی کنم ... بعدم این کاریه که

دوست دارم ... درسته خسته میشم ... اما از کارم لذت میبرم ...

همینطور نگاهم می کرد ... بی حرف ... امیدوار بودم چیزی در رابطه با پول نگوید...

سکوت و نگاهش که کشدار شد گفتم:

_سیاوش اینطوری نگاه نکن دیگه ، یه چیزی بگو ...

آرام گفت:

_چی بگم ... میترسم حرفی بزنم که تو ناراحت بشی یا برداشت اشتباه کنی

منظورش را فهمیدم خوب بود که مراعات غرورم را می کرد و به زبان نمی آورد...

_آفرین سیاوش نگو ... من صحبت در این مورد رو اصلا دوست ندارم ... اما قول میدم کمتر سفارش بگیرم ...

دلگیر گفت:

_کاش منو تو زندگیت می پذیرفتی؟

_من تو رو پذیرفتم که الان کنارت نشستم و دارم به خاطر کارام بهت توضیح میدم ...

با لحنی پر از احتیاط گفت:

_بین عزیزم ... من تو رو جدا از خودم نمی دونم تو مهمترین شخص زندگی منی ... من نسبت به تو مسئولم ... این

وظیفه ی منه که خر....

نگذاشتم ادامه اش را بگوید

_سیاوش گفتم ناراحت میشم از این بحث

نگاه از من گرفت و باز هم دلخور گفت:

_ناراحتی من مهم نیست

_هست ... معلومه که هست ... اما الان واقعا دلیلی برای ناراحتی وجود نداره ...خواهش میکنم تموم کن این بحثو ...

من واقعا از این حسی که نسبت به من داری خوشحالم اما خواهش می کنم حرفی در اون مورد نزن...

کلافه نفسش را بیرون داد...

_باشه ... اما حرفم همونه که گفتم ... دیگه سفارش نمی گیری...

چاره ای نبود ... یک پله او کوتاه می آمد و یک پله هم من

اصلا دوست نداشتم این بحث باز هم از طرف سیاوش پیش بیاید ... پس بهتر بود فعلا بی خیال سفارش گرفتن می

شدم ... باید فکر دیگری می کردم ... آرام به رویش لبخند زدم و گفتم:

_باشه دیگه سفارش نمی گیرم ... حالا لطفا اخماتو وا کن...

اخم هایش را گشود اما چهره اش جدی بود...

قفل در ها را زد و گفت:

_برو استراحت کن ... خسته ای ... تا دو سه روز دیگه کارام سبک میشه ... خودم میام دنبالت.

_احتیاجی نیست نمی خواد خودتو به خاطر من اذیت کنی...

لبخند کوتاهی روی لبهایش نشست

_اذیت نمیشم ... اینطوری خیالم راحت تره

کمی ناراحت شدم ... مثلاً می خواست اینطور مرا چک کند و تحت کنترل بگیرد ... یا شاید به صحت حرف هایم

اطمینان نداشت...

در حالی که دستم روی دستگیره میرفت تا در را باز کنم ، دلخور گفتم:

_باشه هر جور راحتی ... خوب بود اگه به من اعتماد داشتی

صدای نج گفتنش همزمان شد با گرفتن کیفم و مانع شدن از خروجم...

_ول کن سیاوش خستم ... اصلا حق داری اعتماد نداشته باشی

_صبر کن ببینم چی میگی برای خودت ... من کی گفتم بهت اعتماد ندارم

ناراحت گفتم:

_وقتی میگی خودت که باشی خیالت راحت تره یعنی چی؟

_یعنی وقتی کنارتم آرامش دارم ... خیالم از همه چیز راحته ... نه که چون می خوام چکت کنم ترجیح می دم خودم

ببرم و بیارمت ...

بعد هم لبخند مهربانی زد و گفت:

_عزیزم منظورمو اشتباه برداشت کردی.

کیفم را رها کرد و من زیر لب گفتم:

_ممنون، خداحافظ

پیاده شدم...

در را که بستم گفتم:

_دلگیر باشی تا صبح همین جا می ایستم

دلم همیشه در برابرش رام بود...

_نیستم ... شب بخیر

با عشق نگاه کرد و گفت:

_شب بخیر عشق من.

.....

در این دوسه روزی که باز هم سر سیاوش شلوغ بود و من هم سفارشات مانده در دستم را تمام می کردم ، فکر برگزاری یک نمایشگاه، مدام ذهنم را به خود درگیر می کرد ... نمایشگاهی از آثار خودم اما برای فروش ... اینطور دیگر سیاوش و فرح نمی توانستند به من ایراد بگیرند ... اگر باز هم اعتراضی می کردند، می توانستم با خیال راحت بگویم که کارهایم برای نمایشگاه است و بعدا در نمایشگاه اعلام می کردم که کارها برای فروش است...

در آموزشگاه مشغول بودم که سیاوش تماس گرفت و گفت شب خودش به دنبالم می آید ... خوشحال از دیدنش بعد از دو روز بی صبرانه منتظر آمدنش بودم ...

او هم خیلی زود رسید ... هنوز نیم ساعتی تا پایان ساعت کاری آموزشگاه باقی مانده بود ... اما خانم صبوری که متوجه حضور سیاوش شد به زور مرا راهی کرد . گفت کارهای باقی مانده را خودش انجام می دهد ... خوشحال از او تشکر کردم و به سوی سیاوش پرواز ... با وجود تمام گیرهایش اما عاشقانه دوستش داشتیم و از ندیدنش دیوانه می شدم...

کمی پایین تر از آموزشگاه پارک کرده بود و با گوشی اش مشغول بود ... انگار باز هم باید چیزی را به هم می کوبیدم تا حواسش سمت من آید ... حیف که نمی توانستم درب آموزشگاه را بکوبم ... پاورچین پاورچین به سمت در راننده رفتم و یک دفعه ضربه ای به پنجره اش زدم ...

سیاوش عزیزم از جا پرید و با عصبانیت سرش را بالا آورد که با دیدن من و چهره ی مزین به لبخند و ابروهای بالا رفته ام، خندید و در حالی که سرش را تکان تکان می داد شیشه را پایین کشید و گفت:

«عزیزم باور کن احتیاجی به این ضربه ها نیست، من همه ی حواسم پیش توئه ... الانم که با گوشیم مشغول بودم برای این بود که فکر نمی کردم تو بخوای زودتر بیای ...»

واقعا که دستم پیشش کاملاً رو شده بود...

با این حال خواستم خودم را به آن راه بزنم که دیدم با آن حرکت ضایعی که من انجام دادم واقعا جای انکاری باقی نمانده ... پس آرام و کمی هم خجالت زده به خاطر شیطنتهایی که نمی دانم از کجا در رفتارم پدید می آمد سوار شدم و او هم با شیطنتهای خاص خودش نگاه از چهره ام برداشت...

«چی شد آرام شدی؟»

خودم را به آن راه زدم و گفتم:

«من همیشه آرامم ...»

تخس گفت:

«باشه، تو که راست میگی.»

.....

مسیر خانه را نمی رفت ...

«خونه نمیری؟»

«نه، دلم برات تنگ شده، بعد از یک هفته می خوام امشب درست و حسابی بینمت ... به خانم حکیم خبر بده بعد از شام می رسونمت.»

آخ که چه حس خوبی بود داشتن سیاوش ...

بدون هیچ مخالفتی گوشی ام را در آوردم و با فرح تماس گرفتم ... او هم استقبال کرد و گفت امیدوارست به هر دویمان خوش بگذرد ... روبروی مجتمع تجاری تفریحی ایستاد و گفت:

«اگه گرسنه و خسته نیستی اول کمی قدم بزنیم ...»

با لبخندی موافقم را اعلام کردم و او به سمت پارکینگ مجتمع رفت ...

.....

همینطور که آرام آرام قدم می زدیم گفتم:

«هنوز چیزی ... به خانوادت نگفتی؟»

کاملاً حس کردم که یک لحظه اخم کرد و سریع آن را پاک کرد...

معلوم بود دوست ندارد جواب دهد اما آرام گفت:

_به چیزایی راجبت گفتم

استرس گرفتم

_از گذشتم؟

بازهم با همان حالت و با اخمی که ناشی از دیدن ترس در چشمان من بود گفت:

_نه هنوز ... اما بگم هیچ فرقی نمیکنه ... چون تو انتخاب منی و اونا باید تو رو بپذیرن..

با حرف هایش هم استرسم از بین می رفت و هم فکر می کردم هر چقدر هم خوشبینانه به حرف های او فکر کنم اما باز هم چیزی این وسط میلنگد ...

همین که من خانواده نداشتم بس بود ... دلم نمی خواست به خاطر من او هم خانواده اش را از دست بدهد ... مخالفت آنها با وصلت ما حق بود ... بعد از کمی فکر کردن دوباره گفتم:

_کی میگی؟

کلافه گفتم:

_میگم، میگم، اما به وقتش...

_وقتش کیه سیاوش؟ ... بگو دیگه تا خودشون نفهمیدن ... خودشون بفهمن خیلی بد میشه...

درست روبروی یک مغازه با پالتو و کت های زیبا ایستاده بودیم ... به جای آنکه جواب چشمان منتظر من را بدهد

نفسش را کلافه بیرون داد و بعد هم صورتش را به لبخندی مصنوعی مهمان کرد و گفت:

_عزیزم اینجا پالتو های خوب و شیکی داره ... بریم نگاه کنی...

خواست به طرف مغازه برود که گفتم:

_لازم ندارم ... سیاوش حرف و عوض نکن ... تا کی فرار و پنهان کاری

باز هم کنترل شده نگاهش را به چشمانم داد کمی جلو آمد و خیره در چشمانم آرام گفت:

_حرف می زنیم راجبش ... اما الان نه ... بعد از یک هفته دلم نمی خواد با این حرفا اعصابمون به هم بریزه ... لطفا ...

چه می گفتم ... مگر راهی جز قبول کردن داشتم ... دوست نداشتم وقتی پیش من است اعصابش را به هم بریزم .برای

همین هم در این مدت هیچ حرفی از این جریان نزده بودم اما تا کی سکوت می کردم ... هرچه قدر بیشتر معطل می

کردیم شرایط برای من بدتر میشد ... دوست نداشتم آنها هم فکر کنند که من سیاوش را دزدیده ام ... که من گرگی

هستم در لباس میش...

با این حال سکوت کردم و به دنبالش وارد مغازه شدم ... پالتو ها را نگاه می کردم ... اما ذهنم به قدری درگیر بود که

فقط تصویر خانواده اش را می دیدم ... مطمئنم که خودش هم مطمئن بود که جواب خانواده اش منفیست که در گفتن

تعلل می کرد. ترس از گفتن گاهی در نگاهش هویدا میشد.

پالتوی سرمه ای رنگی را روبرویم گرفت وگفت:

_دوستش داری

قشنگ بود ... خیلی و البته مشخص بود گران است ... ولی واقعا دلم نمی خواست چیزی برایم بخرد ... مخصوصا تا

وقتی هیچ رابطه ی رسمی بینمان نبود ... نمی دانم چرا یاد آن روزها که با حامد خرید های عروسیمان را انجام می

دادیم و حرف های مامان مهری درباره ی کم خریدن و ارزان خریدن در ذهنم پررنگ شد...
لبخند زدم و گفتم:

_قشنگه ... اما من احتیاج ندارم

مهربان نگاهم کرد و گفت:

_میدونم عزیزم ... اما من دلم می خواد برات بخرمش.

همین که آمدم دهانم را برای مخالفت دوباره باز کنم ... رو به دختر فروشنده خیلی جدی گفت:

_سایز خانومم رو بیارید لطفا

از لفظ خانوممی که برای اولین بار از زبانش شنیدم چنان قندی در دلم آب شد که همچون کسی که جادو شده ... پالتو را گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم ... حقا که جادوگر بود ... جادو کننده ی قلب و روح من.
شاید هم من زیادی کمبود داشتم ... شاید.

....

هر چه گشتم نتوانستم حتی یک ایراد کوچک از پالتو ی انتخابی اش بگیرم و خریدش را کنسل کنم ... با ضربه ای که به در زد در را آرام باز کردم ... با دیدنم لبخند شیرینی زد و گفت:

_خیلی بهت میاد عزیزم ...

معذب گفتم:

_مرسی سیاوش، اما واقعا احتیاجی نیست ... من اینجوری ... معذب میشم...

باز تخس شد و گفت:

_انقدر برات می خرم تا این حس معذب بودن از بین بره

بدون آنکه منتظر حرفی بماند در را به رویم بست.

پالتو را در آوردم و بعد از پوشیدن مانتوی پاییزه ام از پرو خارج شدم ... اعتراض کاملاً بی فایده بود ... هزینه را حساب کرده بود و با حالت شیطان و تخس مخصوص به خودش نگاهم می کرد ... از دست این بشر...

.....

سس را روی سیب زمینی های برشته شده خالی کردم و مشغول خوردن شدم ...
به شوخی گفت:

_عزیزم سس با سیب زمینی می خوری ؟

خندیدم واقعا خیلی ریخته بودم...

_فرحنازم همیشه بهم میگه

متفکر نگاهم کرد و گفت:

_میدونی خیلی از وجود خانوم حکیم خوشحالم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

_کلا حس می کنم منو ایشون خیلی با هم، هم عقیده ایم...

دقیقا به هدف زده بود...

_بله ... دقیقا شما خیلی خوش شانسی ... بعضی وقتا فکر می کنم فرح خاله ی توئه نه من...

بلند خندید و گفت:

_ناراحتی من بین خانوادت محبوبم...

سکوت کردم ... یک دفعه بغض به گلویم چنگ انداخت ... راست می گفت او در میان خانواده ی من محبوب بود ... در

میان خانواده ی تک نفره ی من ... فرح ... همه کس من بود ... حتی اگر مامان مهری و آقا بزرگ را هم حساب می

کردم باز هم تعدادمان به آنها نمی رسید ... ما خیلی تنها بودیم ... مهناز همه ی ما را تنها کرده بود ... سعی کردم

حسرت و بغضم خیلی هم در صدایم مشخص نباشد .

_من اما فکر کنم هیچ محبوبيتی توی خانواده ی تو نداشته باشم...

دلَم نمی خواست خوشیمان را خراب کنم ... اما تا وقتی که این سد بزرگ میانمان بود نمی توانستم بی توجه از آن

بگذرم ... ناراحت نگاهم کرد ... و کمی اخم آلود گفت:

_این چه حرفیه نازآفرین

_دروغ نیست سیاوش ... تو خودت اگه مطمئن بودی اونا منو می پذیرن انقدر برای گفتن از من تردید نداشتی...

_با این فکرا ذهنتو مسموم نکن ... من از تو گفتم ... همین چند روز پیش کاملا واضح و صریح در برابر همه ی خانوادم

از تو گفتم ... به عنوان کسی که می خوام باهش ازدواج کنم ... نمیدونی سینا و دیبا چه ذوقی کردن...

لبخند تلخی روی لبهایم نشست ... تنها طرفداران من این دو کوچولوی شیطان بودند ... فکر می کنم فکرم را خواند که

سریع ادامه داد...

_خب پدرو مادرم هم خواستن بیشتر باهات آشنا بشن ... هیچ نظر منفی نداشتن، از اونجایی که تقریبا مشناختنت،

استقبال هم کردن...

_سیاوش گذشته چی میشه پس؟؟

_میگم نازآفرین کم کم ... می خوام اول خودِ تو رو بشناسن ... تو انقدر ویژگی مثبت داری که همه رو شیفته ی خودت

می کنی ... می خوام اونا هم اول بدون هیچ سایه ای خود تو رو ببینن ... وجود پاکتو ببینن ... می خوام بدونن اگر هر

اتفاقی توی گذشته ی تو افتاده هیچ ربطی به تو نداره ... باورکن خانواده ی من آدمای بی منطقی نیستن...

شاید این فکر خوبی بود ... اما فکر نمی کردم بتواند اثر گناه مهناز را کم رنگ کند ... کاش آن روزها مهناز کمی هم به

من فکر کرده بود ... من که دخترش بودم ... منی که پاره ی جگرش بودم ...

صدای زنگ گوشی ام سکوتمان را شکست ...

فرحناز بود ... سریع جواب دادم...

_الو فرح

_سلام دخترک

_سلام چیزی شده ؟

_ نه ... خوبی ناز آفرین ... صدات چرا اینجوریه

_ خوبم فرح، چیزی نیست.

_ مطمئنی؟ ... سیاوش کجاست؟

_ یاور کن خوبم ... همینجاست

سیاوش که از اول، بدون هیچ رودرواسی و البته با دقت تمام مکالمه ام را گوش میداد، لب زد که سلام برسانم

_ سلام میرسونه

_ تو هم سلام برسون ... ببین زنگ زدم بگم الان از بیمارستان تماس گرفتن، من باید برم جای یکی از بچه ها نمی

دونم کی برگردم ... گفتم خبر بدم بهت ... مواظب خودت باش ...

_ باشه ... تو هم همینطور...

_ راستی به سیاوش بگو اگه اذیتت کنه خودم پدرشو درمیارم ... فکر نکن نفهمیدم صدات گرفته ... خداحافظ.

لبخندی از حضور این پشتوانه ی عزیزم روی لبهایم نشست ... زیر لب خداحافظی کردم و ارتباط را قطع ... امیدوار

بودم صدای گوشی کم بوده باشد تا سیاوش خان با آن گوش های تیز شده اش جمله ی آخر فرح را شنیده باشد.

_ چیزی شده؟

در دلم فضولی نثارش کردم و گفتم:

_ باید بره بیمارستان، زنگ زده بود خبر بده...

چشمکی زد و گفت:

_ خوبه پس لازم نیست زود برگردونمت...

این که از هر فرصتی برای درکنار هم بودنمان استفاده می کرد را دوست داشتم...

_ نگرانت بود؟

لبخند روی لب هایم نشست

_ همیشه نگرانمه

کمی مردد بود اما گفت:

_ می تونم یه سوال بپرسم

_ بپرس

_ چرا ... چرا پیش پدربزرگ و مادربزرگت زندگی نمیکنی؟

کنجکاو شدم بدانم در تعقیب و گریزهایی که با من داشته آنها را دیده؟

_ دیدیشون

کمی فکر کرد و گفت:

_ نمی دونم ... چون اون موقع ها من فقط آموزشگاه و خونتون رو بلد بودم ... همین خونه ای که برای فرار توش سنگر

گرفته بودی و من از یاد برده بودمش ... اما یکی دوبار یه خانوم مسن رو دیدم که از اون خونه خارج شد البته به غیر از

اون خانومی که همیشه اونجا بود؛ من فکر می کردم مادر شماست هرچند که سنشون بیشتر نشون میداد ...

با یاد آوری خاله مهتاج لبخند زدم و گفتم:

_اون خانومی که همیشه اونجا بودن خاله مهتاج خاله ی ناتنی فرح بودن، اونجا هم خونه ی ایشون بود ... که فوت کردن ... اما اون خانمی که دیدی احتمالا مامان مهری بودن ... مادر بزرگم...

سرش را تکان داد و گفت :

_با این که خیلی کم اون خانوم رو دیدم ... شاید دوبار ... اما شباهت تو و خانوم حکیم به ایشون کل معادلاتمو به هم ریخت ... گفتم که من فکر می کردم اون یکی خانمی که گفتی خالتون بوده، مادر شماسست ... کلا تا مدتها در گیر روابط بین شما بودم ...

لبخند زدم...

دوباره گفت:

_نگفتی ؟ ... چرا پیششون زندگی نمی کنیدی؟
آهی کشیدم

_نمی دونم ... بعد از ... خب ... بعد از حامد حالم خیلی بد بود ... نمی تونستم اون خونه رو تحمل کنم ... مخصوصا که یادم میومد با پنهان کاری پدر بزرگ و مادر بزرگم که به خیال خودشون از سر خیرخواهی بوده زندگیم به هم ریخته و آبروم رفته ... اونجا برام یادآور خاطرات تلخ بود ... خیلی وقتا حس می کردم منو به عنوان خود ناز آفرین نمی بین ... این چیزا خیلی اذیت می کرد.

طبق معمول همیشه با آمدن نام حامد چهره اش در هم رفته بود ... برای این که جو را عوض کنم گفتم:

_میدونی فرح الان چی گفت؟

سرش را به علامت چی تکان داد

با تغییر کلمات به کار برده شده توسط فرح گفتم:

_گفت بهت بگم اگه منو اذیت کنی خودش حسابو میرسه...

خندید ... خدا روشکر حامد را فراموش کرد انگار ... معلوم بود او هم نمی خواهد در آن جو بمانیم که دل به دلم داد و گفت:

_حالا اگه تو منو اذیت کنی چی...

با حالت افسوس واری سرم را تکان دادم و گفتم:

_فرح تو رو خیلی قبول داره ... خیالت راحت ... اون موقع هم خودش حساب منو میرسه ... مهربان نگاهم کرد و گفت:
_قدر خالتو بدون...

با تمام وجودم گفتم:

_میدونم ... فرح از هر چیزی توی دنیا برای من با ارزش تره...

هیچ از مهر نگاهش کم نشد بلکه بیشتر هم شد ... خوب بود که خودش را با فرح مقایسه نمی کرد ... واقعا هیچ کس جای فرح را برایم پر نمی کرد ... حتی سیاوش.

...

بعد از کمی که پیتزاهایمان را خوردیم بلند شدیم و آرام آرام از مجتمع خارج شدیم...

نیم ساعت بعد در پارک نزدیک خانه ی ما نشسته بودیم...

با حسرت تاب بازی بچه ها را نگاه می کردم ... همیشه آرزوی تاب سواری داشتم ...هر چقدر هم که سوار می شدم این میل در من از بین نمی رفت و حتی کمرنگ هم نمی شد ... گاهی شبها که پارک خلوت میشد با فرح به اینجا می آمدم و کمی تاب سواری می کردیم عاشق تاب های زنجیر بلند بودم از آنها که پیش خودت فکر می کردی تا چند دور دیگر این زنجیر پاره می شود و به زمین می افتی...

سیاوش که سکوت طولانی ام را دید گفت:

_ساکتی ؟ نکنه هنوز دلخوری ؟

دلخور نبودم ... با اطمینان در چشمانم نگاه کرد و گفت:

_باور کن نازآفرین من برنامه ها دارم برای دیدار تو و خانواده، برای آشنایتون برای گفتن از گذشتت، پدرومادرت، اما این جریان رو فقط برای پدرو مادرم میگم اونم فقط به اصرار تو، این مسئله به هیچ کس دیگه ای ربطی نداره ...باور کن شبانه روز تو فکر این جریانم دارم همه چیز رو آماده می کنم ... تو فقط با خیال راحت به آینده فکر کن به وقتی همه چیز تموم شد ...

حرف هایش آرامم می کرد ... اینکه حواسش جمع بود حالم را خوب می کرد ... این که نمی خواست این جریان در بوق و کرنا شود ... اینکه خودش اصلا آن ماجرا را به رویم نمی آورد ... اینکه مطمئن بودم تا ابد برای من می جنگد ... و خیلی چیزهای دیگر ... سیاوش مرد بود و من به این مرد نیاز داشتم.

صادقانه و شاید با ضعف درونی ام گفتم:

_سیاوش من رو بودن حساب باز کردم ... خیلی چشمانش ستاره باران شد ... با حال خاصی گفت :

_این بهترین جمله ایه که یه مرد میتونه از عشقش بشنوه...

چه راحت مرا عشقش خطاب می کرد ... کاش من هم می توانستم ... شاید او هم به شنیدن این عبارات از من نیاز داشت ... دوباره نگاهم را به تاب هایی که حالا کاملاً خالی شده بودند دادم...

_بیا بریم سوار شو ... انقدر با حسرت نگاه می کنی آدم میمونه شاید به جای تاب یه چیز دیگه داری میبینی...

خندیدم و گفتم:

_وای سیاوش باورت نمیشه من عاشق تابم به شوخی اخم کرد و گفت:

_خجالت بکش دختر جلوی من از رقیب میگی ... تا حالا به من نگفتی عاشقمی بعد جلو روم از عشقت به این میگی آنقدر بامزه می گفت که بی اراده قهقهه ام به هوا رفت ... با همان عشقی که می گفت نگاهش خیره ی خنده ام بود ... احساس می کردم سلول های بدنم با این خنده ی جانانه طعم زندگی را چشیدند ... همانطور خندان به سمت تاب ها رفتم ... پشت تاب رفت و زنجیرش را گرفت و گفت:

_پیر بالا بینم...

با هیجان سوار شدم...

_سیاوش محکم هلم بده دل می خواد برم تو آسمون

یک دفعه جدی شد و گفت:

_هلت میدم اما آروم این زنجیرا پوسیدست اصلا ایمن نیستن ... همین که گذاشتم سوار شی برو خدارو شکر کن...
 ناامید از هیجان مورد علاقه ام، اما با قلبی آرام از حضور این مرد، آرام گرفتم و به همین حرکات اندک دل خوش کردم

...

بعد از کمی آرام گفتم:

_سیاوش

_جانم

_می خوام یه نمایشگاه بذارم...

هل محکمتری به تاب داد و آمد روبرویم ایستاد

با خوشرویی استقبال کرد و گفت:

_آفرین چه عالی ... کی؟

_نمی دونم شاید برای قبل از عید ... باید کارامو آماده کنم...

_عزیزم این عالیه روی کمک من حساب کن من خیلی از دوستای امیرو میشناسم که می تونن کمکت کنن.

خوشحال گفتم:

_مرسی اینطوری خیلی خوبه ... این اولین نمایشگاه شخصیه منه...

_خیالت راحت عزیزم بسپرش به من ... تو فقط کاراتو آماده کن.

نگاهم را به آسمان دادم و نفس عمیقی کشیدم ... با سیاوش خاطرات خوبم از هم سبقت می گرفتند.

.....

"ناز آفرین اگه میتونی ده دقیقه مرخصی بگیر بیا بیرون منتظرتم"

با تعجب گوشی ام را در جیبم انداختم سیاوش این وقت صبح اینجا چه می کرد!!!!

به سمت خانم صبوری رفتم ... صبح های فصل پاییز و زمستان آموزشگاه تقریبا خلوت بود ... مشغول نوشتن چیزی بود

و اصلا متوجه من نشد...

_خانم صبوری با اجازتون من یه ده دقیقه ای برم بیرون ؟

سرش را از دفترش بلند کرد و گفت:

_کجا دخترم چیزی شده ؟

لبخندی زدم و گفتم:

_نه ... سیاوش اومده

با شادی همچون مادری که دخترش را عروس می کند ... نگاهم کرد و گفت:

_برو دخترم برو اجازه نمی خواد ... برو خوش بگذره...

تشکر کردم و آرام از آموزشگاه خارج شدم ... دو قدم که رفتم متوجه خانم میان سالی در صندلی جلو و کنار سیاوش شدم...

پاهایم سنگین شدند ... ترسیدم ... قدم هایم آرام شدند ... سیاوش که انگار تازه متوجه حضورم شده بود به سرعت از ماشین پیاده شد و تقریبا به طرفم دوید ...

_سلام عشق من

در حالی که نمی توانستم نگاهم را از آن خانم بگیرم آرام گفتم:

_سلام ... چی شده

طوری روبرویم ایستاد تا پشت سرش و آن خانم را بینم ... نگاهم را به چشمانش دادم که گفت:

_آهان حالا شد ... ایشون مادر بزرگم هستن ... مادر پدرم ... از تو براشون گفتم ... خواستن ببیننت ... مادر بزرگم خیلی مهربونه اصلا نترس...

حس می کردم حالا واقعا مبارزه آغاز شده ... دقیقا انگار که سوت آغازش را در گوشم زده باشند. این اولین برخورد من با خانواده ی او به عنوان دختر مورد علاقه ی سیاوش بود ... استرس داشتم ... نفس عمیقی کشیدم و در دل خدا را صدا زدم ... در کنار هم راه افتادیم ... خدایا خودت به خیر بگذران...

نزدیک ماشین که شدیم مادر بزرگ در را باز کرد اما پیاده نشد ... با لبخند نگاهم می کرد ... چهره اش که مهربان بود ... امیدوار بودم من به دلش بنشینم ... سیاوش آرام کنار گوشم گفت:

_برو جلو عزیز دلم ... پیاده شدن براشون سخته...

کمی نگاه هراسانم را نگاه کرد و آرام لب زد:

_من هستم

بودنش خوب بود ... آرام به سمت در جلو رفتم و آن را بازتر کردم همین که سلام از دهانم خارج شد با محبت بی نظیری گفت:

_سلام دختر گلم ... پس اونی که امیرم و برام زنده کرده تویی

اول کمی جا خوردم اما سریع با به یاد آوردن سفارش سیاوش منظورش را فهمیدم ... چشمهای مادر بزرگ با لایه ی نازکی از اشک شفاف شده بودند ... این مادر داغ دار فرزندش بود ... فرزندى که ندیده و نشناخته در حق من مردانگی کرده بود ... حتی اگر فقط در حرف هایش بود ... و حالا باز هم داشت راه را برای من باز می کرد ... امیر قطعا از انسانهای دوست داشتنی خداوند بود ... ای کاش هنوز هم بود ... لبخند زدم ... سیاوش جلو آمد و کنار من قرار گرفت ...

_مادر جون اینم ناز آفرین که براتون گفتم ... حالا شما بگید من حق ندارم برای داشتنش هول باشم...

خجالت زده سرم را زیر انداختم ... چقدر این پسر بی پروا حرف میزد.

انتظار داشتم مادر بزرگش از او ایرادی بگیرد یا مثلا تذکری بدهد اما مثل خودش و با همان لحن گفت:

_چرا مادر حق داری...

سیاوش خندید و من هم نتوانستم خنده ام را کنترل کنم ... خنده ای که با نهایت سعیم لبخند گشادی بر چهره ام شد ... احتمالاً سیاوش این تخس بازی هایش را از این زن مهربان به ارث برده بود...
صدایی بشت هم در سرم تکرار می کرد: اولین دیدار موفقیت آمیز بود.

.....

_خب چطور بود؟

یک بار دیگر به سرعت ملاقات صبحم را مرور کردم و در برابر نگاه منتظر فرح گفتم:

_خب ... به نظرم خوب بود ... یعنی من حس بدی نداشتم...

سرش را متفکرانه تکان داد.

_کم کم باید خودتو برای ملاقات های بیشتر آماده کنی

حقیقتاً می ترسیدم ... اما راه فراری هم نداشتم ... نمی دانم چرا حالم گرفته بود.

_میدونی فرح یه جورایی حس می کنم سیاوش داره یار کشی می کنه ...

شانه بالا داد و گفت:

_به نظر من که ایرادی نداره ... چه ایرادی داره تو بین افراد خانوادش طرفدار داشته باشی ... در ضمن به نظرم این

حرکتش هوشمندانهست...

آرزویم بود همیشه با من این گونه بمانند ... من از عوض شدن نگاهها می ترسیدم...

از خیلی چیزها می ترسیدم ... من کلاً از آینده می ترسیدم...

فرح که تا این لحظه روبرویم نشسته بود، از جایش بلند شد و کنار من روی مبل دونفره نشست ... دستم را در دستش

گرفت و گفت:

_چی شده دخترک؟ به نظرم خیلی هم خوشحال نیستی؟

خوب بود که همیشه مرا درک می کرد...

_فرح مادر بزرگش خیلی خوب بود ... حتی به من گفت باید مثل همه ی نوه هاش مادر جون صدایش کنم ... باورت میشه

حتی از سیاوش قول گرفت که یه روز منو ببره خنشون ...

لبخند زد و گفت:

_این که خیلی خوبه

بدون هیچ ذوقی گفتم:

_آره خوبه اما من از اینکه نگاه ها بهم عوض بشه بدم میاد ... چون الان بدون دونستن انقدر باهام خوب بودن، تغییر

کردنشون خیلی مشخص میشه ...

_مگه نگفتی سیاوش گفته فقط برای پدر و مادرش میگه؟

_خب همونا هم، نگاه پدر و مادرش به نظرت تغییر نمی کنه ... اصلاً شاید به بقیه هم گفتن...

_بین ما که نمی تونیم همه ی آدم ها رو از خودمون راضی نگه داریم ... دخترک به جای اینکه دلت بخواد همه ی دنیا

دوست داشته باشن و ازت راضی، تا اونجا که میتونی سعی کن یک نفر ازت راضی باشه ... که اگه فقط همون یه نفر

ازت راضی باشه به همه ی دنیا می ارزه ... سخته میدونم مخصوصا اینجا که حرف مردم از نون شبم واجب تره اما من و تو تو شرايطی داریم که خواه ناخواه خیلی ها دید خوبی نسبت بهمون ندارن ... حق نیست اما خب اینجا اینجوریه ... کاری ندارن درسته یا غلط اما نمی تونن بی قضاوت از کنار هم بگذرن ... تقریبا همه همینطورن ... من و تو هم بینشونیم...

غمگین گفتم:

_من کسی رو قضاوت نمی کنم ... از بس خودم بی دلیل قضاوت شدم ... می دونم چقدر بده.
_به هر حال می خوام بهت بگم اگه نگاهی هم بهت عوض شد تو به دل نگیر ... فکر کن تو هم اگه جاش بودی همینطوری می شدی ... ببین خودتم میگی چون تجربش رو داری کسی رو قضاوت نمی کنی ... پس بی تفاوت باش تو این مورد ... چون خواه ناخواه این اتفاق میوفته ... پس سعی کن خودتو آماده کنی...
بعد از کمی سکوت درگیری دیگر این روزهایم را به زبان آوردم ... عجیب گرفتارم کرده بود .
_از این که منو مثل مهناز ببینن بدم میاد ... از اینکه توی من دنبال مهناز می گردن ، ... از این که طوری رفتار بشه باهام که من فکر کنم منم حتما کاری که مهناز انجام داده رو انجام میدم، هم بدم میاد هم می ترسم ... همش پیش خودم میگم نکنه منم مثل اونم ... خب خون اون تو رگ های منم هست ... از این که...
با محبت دستم را فشرد

_هیسس... باشه ... آروم ... نازآفرین جان من فکر می کنم بد نباشه تو این مدت مشاور تو دوباره شروع کنی ... این ترسا و این حرفا چیزای جدیدی نیستن تو قبلا هم اینطوری شدی...
گاهی به این جنون می رسیدم که من هم می توانم مثل مهناز باشم ... گاهی می ترسم از فکر های پشت سرم ...
گاهی قضاوت های آدم ها، آدم را از آدمیت دور می کند...
با حالی ناآرام که ناشی از ترس های درونی ام بود گفتم:

_فرح همه ی آدمها پاک به دنیا میان، چی میشه واقعا که یکی سیاه میشه یکی سفید ... من می ترسم، اگه منم کار مهنازو کنم چی؟ ... فرح چند روزه حرف مادر حامد ولم نمیکنه ... می گفت مادرو ببین دختر و بگیر ... فرح یعنی هرکی مادرش بد باشه خودش بد میشه ... یعنی منم بد میشم ... شاید الانم هستم نه ...
سرم را میان دستانم گرفتم ... این افکار دیوانه کننده چه از جانم می خواستند ... با بغضی ناشی از این حس درماندگی گفتم:

_وای فرح دارم دیوونه می شم...

سرم را بلند کرد محکم در چشمانم نگاه کرد ... چشمانش اشکی شده بودند ... گاهی اوقات اینطور می شدم ... گاهی می ترسیدم ... گاهی از ترس آینده دلم می خواست از صحنه ی روزگار محو شوم ... آدم که از فردای خود خبر ندارد ... شاید قضاوت ها درست باشد ... من چه کنم خدا...

_این فکرا چیه آخه ... عزیز من، دخترک تو پاکی ... تو هیچ شباهتی به مهناز نداری ... من با هردوتون زندگی کردم ... تو کجا و اون کجا ... چرا با این فکرا خودتو عذاب میدی ... به جای اینکه خوشحال باشی الان مادر بزرگه سیاوش از تو خوشش اومده داری با این فکرای بی مورد و ترسای الکی خوشیتو خراب میکنی ...

حال زارم را که دید مرا در آغوشش جای داد ... اشکهایم جاری شدند ... من تاب تحمل این میدانی که کم از میدان جنگ نداشت را نداشتم ... من از بس حرف شنیده بودم اشباع بودم ... جا برای کنایات بیشتر نداشتم...
 نمیدانم چند دقیقه گذشته بود و من در همان حالت بی صدا اشک می ریختم و ناجوانمردانه سبک نمی شدم و فرح صبورانه تحملم می کرد که صدای زنگ گوشی ام بلند شد...
 با مکث از فرح جدا شدم ... سریع نگاهش را از من گرفت اما دیدم صورت او هم خیس بود...
 به سمت اتاق رفتم و گوشی را برداشتم ... سیواوش بود ... خواستم جواب دهم ... اما از صدایم می فهمید گرفتگی و گریه ام را ... بعد از چند لحظه ارتباط قطع شد ... سریع به دستشویی رفتم و آبی به سرو رویم زدم ... دوباره صدای زنگ بلند شد ... چند بار سینه ام را صاف کردم و از دستشویی خارج شدم ... وقتی رسیدم باز هم قطع شده بود ... خواستم شماره اش را بگیرم که دوباره زنگ خورد ... ارتباط را برقرار کردم...

_الو

صدایم هنوز هم گرفته بود

_سلام چرا جواب نمیدی آخه ؟

_داشتم با فرح صحبت می کردم

بعد از کمی مکث گفت:

_خوبی؟

_خوبم

جدی پرسید

_چی شده ؟

باید حرف را عوض می کردم ... چه می گفتم به سیواوش ... من از گذشته ام خجالت می کشیدم.

_هیچی ... وای فردا کلی کار دارم، باید کلی بوم بخرم ... طرح های مورد نظرمو هم انتخاب کردم ... باید شروع کنم

باز هم جدی گفت:

_باشه عزیزم فردا میریم باهم می خریم ... اما اول بگو ببینم چرا صدات گرفته ؟

_چیزی نیست باور کن

_از دیدن مادر جون ناراحتی؟

سریع گفتم:

_نه ... ایشون که خیلی خوب بودن

لحنش عوض شد و گفت:

_دختر تو مهره ی مار داری ... مار جون شیفتت شده ... البته اون نقاشی که از امیر کشیدی هم بی تاثیر نبوده ... از

همون روزی که براشون بردم تحت تاثیر قرار گرفتن...

لبخند تلخی روی لبهایم نشست ... من برای پذیرفته شدن به وساطت نیاز داشتم ... غمگین گفتم:

_آقای آریا فر تو نبودشون هم دارن به ما کمک میکنن

باز هم کمی مکث کرد ... اینبار با لحن ملایمی گفت:

_نازآفرین قرار شد همه چیزو به من بگی، چرا صدات غمگینه ؟

_خوب.....

سریع گفت:

_نیستی

آرام گفتم:

_هیچی فقط یاد گذشته ها افتادم

سکوت کرد ... حق داشت که حرفی برای دلداری نداشته باشد ... اما با همان لحن جادویی اش گفت:

_من چی کارکنم تو آرام شی؟

بغض کردم ... چه مرگم شده بود امروز ... باز هم آرام گفتم:

_سیاوش شرایط من خیلی سخته ... منم ادعای قدرت ندارم ... من ضعیفم ... من نمی...

بغض لعنتی باز هم شکست اما این بار با صدا ... روی تخت نشستم و سرم را به زانویم چسباندم ... گوشی از دستم

افتاد ... صدای نامفهوم سیاوش و متعاقبش صدای پای فرح آمد ... کنارم نشست و گوشی را برداشت ... من هم به گریه ی نافرجامم ادامه دادم.

_سیاوش خان

....

_سلام ... نه فقط یکم حالش خوب نیست ... بذارید یکم بهتر بشه خودش تماس میگیره

....

_نه احتیاجی نیست

....

فرح در حال توجیه سیاوش بود و من هم به سختی صدای گریه ام را کنترل می کردم ...

فرح همینطور که با سیاوش صحبت می کرد کمرم را ماساژ می داد ... شاید بهتر بود مشاوره رفتن هایم را از سر می

گرفتم ... سیاوش و فرح چه گناهی داشتند که مرا با این وضع تحمل کنند ... من ثبات روحی نداشتم ... مثل هوای

بهاری بودم ... نمی دانم چقدر گذشت که گوشی را قطع کردم...

_گریه کن دخترک ... گریه کن آرام شی ... اما باید قول بدی که میری پیش دکترت ... اون باهات صحبت میکنه ...

خودت آرام میشی عزیزم ... فردا برات وقت می گیرم و تو هم بدون لجبازی میری پیشش ... این فکرای که داری

اصلا خوب نیستن ... باید بریزیشون دور...

بعد از جریان حامد از روانپزشک رفتن فراری بودم ... مادرش مرا روانی خوانده بود و من دوست نداشتم به من روانی

بگویند ... از همان سال به جز آن چند باری که به زور فرح و خاله مجبور به رفتن شدم، دیگر هیچ گاه راضی به مشاوره

نشده بودم ... هرچند که گاهی بیش از حد نیازش را احساس می کردم ... گاهی جای نیش زبان مردم هیچ گاه خوب

نمی شود.

_سیاوش کلی نگران شد دخترک ... گفت میاد بینت ...

در همان حال با صدایی مخلوط با گریه گفتم:

_نه فرح ... نیاد

_گفتم بهش ... حالا تو آروم شو بهش زنگ بزن تا خیالش راحت شه...

قطع نمی شد ... این گریه ی لعنتی قطع نمی شد...

آرام نمی شدم و آرامشم وابسته به این آرام بخش لعنتی بود ... آرامشی مصنوعی...

نیم ساعتی بود که قرص را خورده بودم ... روی تخت دراز کشیده بودم و هنوز هم اشکها بی اجازه صورتم را خیس می کردند ... فرح کنارم نشسته بود ... هیچگاه در این شرایط تنهایی نمی گذاشت ... او به این حالات من عادت کرده بود

...

سیاوش یک بار دیگر با گوشی فرح تماس گرفته بود و من هنوز نمی توانستم با او صحبت کنم...

گیج خواب شده بودم ... کم کم قرص داشت اثرش را می گذاشت انگار که صدای زنگ آیفون آمد...

گیجی ام شدید بود و نتوانستم عکس العمل قوی نشان دهم فقط بیرون رفتن فرح را حس کردم و بعد از کمی هم صدای فرح که انگار مخاطبش سیاوش بود، اما بی حال تر از آن بودم که عکس العملی نشان دهم و تسلیم خواب شدم...

....

با دیدن چهره ی غرق در خون پدرم از خواب پریدم ... قلبم بی نهایت تند و نامنظم می کوبید...

مردشور این قرص بی مصرف را ببرند ... یک خواب آرام مصنوعی هم به من نیامده...

از آنچه در خواب دیده بودم بغض کردم ... من صحنه ای که هرگز ندیده بودم را در خواب هایم می دیدم ... صحنه ی کشته شدن پدرم ... و چقدر حالم از این خواب به هم می خورد...

مثل کودکی بی پناه و ترسیده دلم یک آغوش می خواست آغوشی پدرانه یا مادرانه ... و من از هردوی این ها محروم بودم ... حالم بد بود ... می ترسیدم باز هم بخوابم و آن خواب کذایی را ببینم ... روی تخت در خودم جمع شدم و در حالی که به گریه افتاده بودم دست دراز کردم و گوشی ام را از روی پاتختی برداشتم ... ساعت سه صبح بود ...

یک پیام داشتیم از طرف سیاوش...

"کاش می تونستم کاری کنم تا آروم شی ... هر وقت بیدار شدی با من تماس بگیر ... نگرانم"

ناخود آگاه شماره اش را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم و سعی کردم صدای هق هقم را با گاز گرفتن پتویم خفه کنم ... خیلی زود تر از آنچه فکر می کردم ارتباط برقرار شد ... انگار بیدار بود...

صدایش با هول و هراس در گوشی پیچید؟

_ناز آفرین؟

پتو را از دهانم دور کردم و نفس عمیق لرزانی کشیدم...

_عزیزم حرف بزن، خوبی؟

نگرانم بود ... با همان صدای لرزان گفتم:

_سیاوش

_جانم

حرفی نداشتیم ... از ترس با او تماس گرفته بودم ... خواب ترسناکی بود ... بی قرار گفتم:

_پیام اونجا؟

به سختی گفتم:

_نه

کمی مکث کرد و بعد آرام گفت:

_حرف بزن تا آرام شی عزیزم

باز هم نفس عمیقی کشیدم تا گریه ام را کنترل کنم...

_ببخشید

کلافه شد

_چی رو ببخشیم آخه؟

با حال خرابی گفتم:

_سیاوش ... هر وقت پشیمون شدی بگو من ناراحت نمیشم ... یعنی حق ندارم ناراحت بشم ...

با خشمی که در صدایش موج میزد گفتم:

_یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه، این چرتو بگو تا ببینی چیکار می کنم...

.....

نمی خواستم به خاطر من اذیت شود ... من مشکل روحی داشتم ... شاید واقعا روانی بودم ... زندگی با من سخت بود

... من راحتی اش را می خواستم ... صدای نفس های عصبی اش می آمد...

بعد از کمی که من بی صدا اشک ریختم و او سکوت کرده بود و انگار بر اعصابش مسلط شده بود، آرام گفتم:

_پیام دنبالت بریم یه هوایی بخوری؟

....

_اگه حرف بزنی خودت سبک میشی...

....

من جز جمله های ناامید کننده حرفی نداشتیم نمی خواستم او را بیشتر از این ناراحت کنم...

_باشه پس تو فقط گوش کن

گوشی را بیشتر به گوشم فشار دادم ... صدایش مرا آرام می کرد.

او هم نامردی نکرد و با همان لحن جذابی که عاشقش بودم شروع به صحبت کرد...

_نازآفرین من، یه دختر ناز و مهربونه ... یه دختر که شبیه هیچ کس نیست ... فقط شبیه خودش ... پاک تر و معصوم

تر از همه ی آدمای ... می بینی من چه خوش شانسم که تو رو دارم...

به سختی زبان باز کردم و با بغض گفتم:

_فرح چیزی بهت گفته؟

_خب یه چیزایی ... خیلی کم...

حالا که میدانست ... دلیلی بر پنهان کاری نبود...

_من دوست ندارم برم پیش مشاور

با مهربانی گفت:

_چرا آخه ... خیلی خوبه که ... منم بعد از مرگ امیر می رفتم ... این یه چیز طبیعی همه ی آدما به کمک مشاور احتیاج دارن...

_دوست ندارم به من بگن روانی

باخشم گفت:

_غلط کرده هرکی گفته

نمی دانم چه مرگم شده بود که دائم دست به تخریب شخصیت خودم می زدم ... خودم خودم را نابود می کردم با افکارم ... با گریه گفتم:

_سیاوش ... خانوادتم نمی دارن ... حق دارن ... من هیچ نکته ی مثبتی ندارم ... نه پدر دارم نه مادر ... مامانم زحمت کشیده ... بابامو کشته ...

حق هق می کردم و با صدای که نمی توانستم کنترلش کنم هر چه روی دلم بود را می گفتم...

_خودمم که ... روانیم ... تیمارستانم بستری بودم ... هیچی ندارم ... من هیچی...

نمی دانم فرح بیدار بود یا صدای من آنقدر بلند شده بود که در با شدت باز شد و فرح هراسان وارد اتاقم شد... من اما بی توجه باز هم با اشک و زاری ادامه دادم...

_یه خاطر همین عروسیم بهم خورد ... پسرم زدن ... آبروی نداشتم بازم رفت ... اون حامد نامرد ... گفت خانوادش مهم ترن ... مادرش هرچی از ... دهنش درومد ... بار من کرد....

فرح با غم گوشه ی دیوار فرود آمد و با غم فقط نگاهم می کرد ... دختری مچاله شده در حال زار زدن ... صدای نفس های سیاوش را می شنیدم ... حتما می خواست خودم را خالی کنم که سکوت کرده بود ... من هم ادامه دادم ... حرکت هایم غیر ارادی بودند ... نمی توانستم ساکت شوم ... با سوز بیشتری ادامه دادم ...

_وای سیاوش ... عمو نگفتم ... انقدر از من بدش میاد که نگو ... من شبیه مهنایم ... اصلا کیبشیم ... عمو حالش ازم بهم می خوره ... به من می گفت ... از کجا معلوم تو بچه ی برادر من باشی ... تو فقط شبیه مهنایم ... من و با حرفاش داغون کرد...

حق هقم به آسمان رفته بود سیاوش چیزی می گفت اما نمی شنیدم ... فقط صدای خاطرات در گوشم بود ... صدای عمو ... صدای مادر حامد ... فرح بلند شد و به سرعت خودش را به من رساند ... گوشی را انداختم و سرم را در بالش فرو کردم ...

_سیاوش خان من با شما تماس می گیرم ... حالش خوب نیست.

فرح تن بیجانم را کمی بلند کرد و مرا در آغوش گرفت ...

_آروم باش دخترک ... خوب کردی خودتو خالی کردی ... نریز تو خودت قربونت برم ... اون عمتم غلط کرد هر حرف چرتی رو گفت ... الان آروم میشی...

موهایم را نوازش میکرد ... راست می گفت آرام تر شده بودم ... این حرف ها عقده شده بودند ... نه اصلا غده شده بودند و روی دلم مانده بودند و من انگار این غده را بیرون ریخته بودم...

صدایش را کمی شوخ کرد و گفت:

_پدر این پسرو در آوردی از دیشب تا حالا ...

...

_دیشب اومد اینجا تو خوابت برده بود ... منم همه ی حرفات و ترسات و براش گفتم ... جای پنهان کاری نیست ... اتفاقا سیاوش می تونه کمکت کنه ... اون باید در جریان باشه...

خوب بود که می دانست...

_فکر کنم الانم بیاد ... دیشب با همون دوستم که از آشناهای دکترته تماس گرفتم ... قرار شد برای امروز یه وقت ویژه برات بگیره ... بعد از همه ی مریضاش ... که راحت بتونید صحبت کنید ... به سیاوشم گفتم ... اونم استقبال کرد گفت خودش میاد دنبالت...

دیگر گریه نمی کردم اما نفس هایم لرزان بود ... به طرز عجیبی سبک شده بودم...

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای زنگ خانه به صدا درآمد ... ساعت چهارونیم بود و مطمئنن سیاوش پشت در بود ... فرح آرام گفت:

_خوبی ؟

بی حرف فقط سرم را تکان دادم...

بلند شد و من هم خودم را به سمت دیوار کشیدم و به آن تکیه زدم...

_میرم درو باز کنم ... گناه داره بیا ببینش.

باز هم سرم را تکان دادم ... فرح از اتاق خارج شد و در را بست ... آرام از روی تخت بلند شدم و لباسم را عوض کردم ... صدایشان می آمد...

_بفرمایید داخل

صدایش گرفته بود

_ببخشید نمی خواستم مزاحم بشم...

_نه خوب کاری کردی اومدی...

بعد صدای پیچ پیچی نامحسوس آمد ... حتما از من می گفتند ... جلوی آینه ایستادم ... چشمان پف کرده و قرمز بد جور خود نمایی می کردند...

آرام و کمی با خجالت از اتاق خارج شدم ... انگار حالا باز هم خودم شده بودم ... مانده بودم با چه رویی آن حرف ها را برای سیاوش گفته بودم آن هم با گریه و زاری ... اصلا انگار من نبودم که آنطور مرثیه سرایی می کردم ... واقعا که

گند زده بودم ... به شدت پشیمان بودم اما حس سبکی که در قلبم احساس می کردم نمی گذاشت این پشیمانی خیلی هم پررنگ شود ...

سیاوش روی مبل روبروی در اتاقم نشسته بود و چراغ روشن آشپزخانه هم جایگاه فرح را نشان میداد...

سیاوش با دیدنم از جا پرید و خودش را به من رساند...

چشمانم را دزدیدم ... خجالت می کشیدم...

_سلام خانوم

آرام جوابش را دادم و قبل از آنکه چیزی بگوید گفتم:

_ببخشید ... واقعا نمی دونم چم شده بود...

با محبت بی نظیری نگاهم کرد و گفت:

_الان خوبی؟

آرام سرم را تکان دادم...

لب زد

_خداروشکر

با دست به سمت مبل ها اشاره کردم ... روبروی هم در سکوت نشسته بودیم..

بعد از ده دقیقه، فرح با سینی چای از آشپزخانه خارج شد...

_زحمت نکشید خانم حکیم

فرح محترمانه گفت:

_چیز خاصی نیست ... شما ببخشید

چای در سکوت خورده شد ... این سکوت تضاد عجیبی با ساعاتی پیش داشت ... واقعا چه مرگم شده بود که آنطور خودم را تخلیه کرده بودم ... سیاوش استکانش را روی میز گذاشت و گفت:

_من یه پیشنهاد دارم...

هر دو نگاهش کردیم...

_حالا که بیداریم بریم صبحونه بخوریم...

فکر خوبی بود، لبخند زدم ... فرح اما گفت:

_آره خیلی خوبه شما دوتا برید...

قبل از آنکه من اعتراض کنم سیاوش خیلی محکم گفت:

_خانوم حکیم بدون شما امکان نداره

فرح نگاهی به من کرد و احتمالا رضایت را از چشمان من خواند که سرش را تکان داد ... سیاوش بلند شد و گفت:

_من پایین منتظر تون میمونم ... عجله نکنید با خیال راحت آماده بشید...

سیاوش که بیرون رفت ... فرح روبه من با لحن بامزه ای گفت:

_حالا شاید شما دوتا خواستید یه دل و قلوه ای به هم بدید، این وسط من چی کاره ام...

عجیب آرام شده بودم که در جوابشان تنها عکس المعلم لبخند بود ... البته این از خجالتم بود بیشتر ...
 روبروی فرح ایستادم و گفتم:
 _ببخشید فرح ... واقعا نمی دونم چم شده بود ... واقعا شرمنده ام من همش تو رو اذیت می کنم...
 با مهر مادری اش دستم را گرفت و گفت:
 _من می دونم چت بود ... خودمم اینطوری شدم ... این حال برای من و تو عجیب نیست ... حالا تو بیشتر من کمتر ...
 خدا خاله رو بیامرزه همیشه اون منو آروم می کرد ... حال منم تو رو ... میبینی خاله ها چقدر به درد میخورن ...
 قبل از آنکه حرف دیگری بزنم گفتم:
 _زود آماده شو برو پیشش تنهاست منم میام...
 به رویش لبخند زدم و به سمت اتاق رفتم ... خیلی سریع آماده شدم ...
 _فرح من رفتم پایین
 _باشه منم یه ربع دیگه میام ... راحت باشید...
 خندیدم و از خانه خارج شدم...
 روبروی آپارتمانمان در ماشینش نشسته بود ... دستش لبه ی پنجره بود و انگشت اشاره اش جلوی دهانش ... طبق
 معمول در فکر بود ... حیف که وقت مناسبی برای کوبیدن در به هم نبود که اگر بود هم من عجیب از او خجالت می
 کشیدم...
 آرام به سمت ماشین رفتم و در را باز کردم ... نگاهش را به من داد...
 لبخند زد و گفت:
 _چرا درو نکوبیدی به هم ؟
 بدون آنکه دلیل اصلی را بگویم گفتم:
 _فایده ای نداره تو همیشه تو فکری ... سرش را به تایید تکان داد و گفت:
 _آره همیشه تو فکر توام
 نگاه از چشمانش گرفتم و به دست هایم دوختم...
 _حالا چرا انقدر ساکتی
 خجالتم را فهمیده بود که گفت:
 _خجالت نکش عزیزم ... من خوشحالم که منو انقدر محرم دوستی که حرفات و برام گفتی...
 آرام و همانطور سربه زیر گفتم:
 _من همه ی سعیمو میکنم که حالم خوب بشه
 _نازآفرین جان منو نگاه کن
 نگاهش کردم ... خیلی جدی و مصمم در چشمانم نگاه کرد و گفت:
 _تو حالت خوبه ... این مدت فشارای زیادی رو تحمل کردی ... من باید بیشتر حواسم بهت می بود ... من خودمو به
 خاطر این حالت مقصر میدونم ... اما از این به بعد نمی ذارم هیچی اذیتت کنه ... پس انقدر به خودت تلقین نکن که

مشکل داری ... تو هیچ مشکل روحی نداری ... تو فقط بیش از اندازه شکننده ای ... امروز ظهر وقت دکتر داری ...
خودم میام دنبالت ... از این به بعدم مرتب مشاوره میری چون من میخوام تو همیشه آروم باشی ... نه به هیچ دلیل
دیگه ای ... باشه عشق من ؟

_باشه

_قول بده هرچیزی که اذیتت کرد، حتی اگه خود من بودم راجبش با من حرف بزنی...

سرم را به تایید تکان دادم

_دیگه هم به خاطر این چیزا از من عذرخواهی نکن ... چون فکر میکنم منو از خوت نمیدونی و ناراحت میشم...
باز هم آرام باشه ای گفتم و او زیبا به رویم لبخند زد...

بعد از کمی فرحناز هم آمد ... و چقدر خوب که بین شوخی و خنده های فرح و سیاوش نه جایی برای غم بود ... نه
جایی برای ترس...

روزها با خاطرات خوب و گاهی لحظه های غمگین می گذشتند ... و من در یک کلام همه ی تلاشم را می کردم تا خوب
باشم و به حرف های دکترم عمل کنم ... تا اینقدر تحت تاثیر گذشته قرار نگیرم ... دکترم همه ی حق ها را به من می
داد اما می خواست حالا خودم قدم بردارم و از زیر سایه ی گذشته بیرون بیایم ... می گفت سخت است اما تو میتوانی
و همین برایم امید بخش بود ... سیاوش تنهایی نمی گذاشت حتی ملاقاتی خصوصی با دکترم داشت و جریان علاقه
یمان را هم برایش گفته بود و حالا ما دکتر را هم در تیممان داشتیم ... گفته بود هر کمکی از دستش برآید برایمان
میکند ... این دکتر مرا از خودم هم بهتر میشناخت ... با اینکه خیلی وقت بود به سراغش نرفته بودم، اما همان دوره ی
شش ماهه و بعد هم جلسات مشاوره ام و بعد ها که فرح گاهی به زور مرا می برد، حسابی مرا در خاطرش ثبت کرده
بود و از آنجا که گاهی فرح به جای من به دیدارش می رفت و از حال و روزم می گفت ارتباطمان قطع نشده بود و در
نتیجه دکتر کاملاً با حال و روزم آشنایی داشت.

....

خودم را حسابی درگیر نمایشگاهم کرده بودم و همه ی چیزهای مربوط به آینده یمان را به سیاوش سپرده بودم ...
البته این خواست سیاوش بود، خودش گفته بود همه چیز را به او بسپارم و با خیال راحت فقط به نمایشگاهم فکر کنم
... من هم با روی باز پذیرفته بودم ... اصلاً تصمیم گرفته بودم مدتی به هیچ چیز استرس زایی فکر نکنم ... باید روی
خودم کار می کردم و برای روزهای مسلماً سخت آینده انرژی ذخیره می کردم...

حدود ده کار آماده در خانه داشتم، همه منظره هایی با رنگ و روغن بودند ... کارهای خوبی که من بی نهایت دوستشان
داشتیم ... از بین آنها تصمیم گرفته بودم فقط شش کار را برای فروش بگذارم، هرچه کردم نتوانستم ریسک کنم و
روی آن چهار کار دیگر هم اسم فروشی بگذارم ... هرچند که معلوم نبود همان شش تا هم به فروش برسند اما به هر
حال من اهل ریسک در این مورد نبودم ... در این چند روز یک کار رنگ و روغن دیگر هم آماده کرده بودم ... تصویر
خانه ای روستایی ... فرح خیلی خیلی از کار جدیدم خوشش آمده بود و من تصمیم گرفته بودم بعد از نمایشگاه آن را
هم به فرح هدیه دهم ...

این روزها عجیب دلم می خواست تصویری از سیاوش بکشم ... تصویری در سائز بزرگ و سیاه سفید ، اما دلم می خواست عکس مناسبی از او داشته باشم ... که البته دسترسی به این مورد و آن هم بدون اطلاع سیاوش، تقریبا غیر ممکن بود ...

.....

هوا خیلی سرد بود و امروز قصد کرده بودم تا پالتوی هدیه ی سیاوش را بپوشم ...طبق معمول قرار بود خودش به دنبالم بیاید ... حاضر و آماده پشت در ایستاده بودم تا با رسیدنش به سرعت خارج شوم...
همین که صدای ماشینش را شنیدم از خانه خارج شدم ... لبخند به لب داشت ... من هم شاد و پر انرژی سوار شدم و سلام کردم...

_به به سلام خوشکل خانوم

ذوق کردم از تعریفش اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_هر روز که خوشکل مشکل نبودم امروز که به سلیقه ی جنابعالی لباس پوشیدم خوشکل شدم خندید و گفت:

_الان به سلیقه ی من داری حسادت میکنی؟

چشم غره ای رفتم و جوابش را ندادم...

_عزیز دل من همیشه خوشکله ...

بعد با حالت بامزه ای ادامه داد:

_حالا امروز یکم بیشتر، حسودی نداره که...

خندیدم و بحث را کش ندادم ... بعد از کمی سکوت گفت:

_کارا خوب پیش میره ؟

_آره خداروشکر ... فقط بازم باید بوم بخرم ... اون قبلیا طر حاشونو زدم...

سرش را تکان داد و گفت:

_شب میریم می خریم

با اینکه همه چیز را به سیاوش سپرده بودم، اما بدم نمی آمد گاهی هم اطلاعاتی دریافت کنم ...

با این حال نامحسوس پرسیدم:

_چه خبر؟

خیلی عادی گفت:

_منتظر بودم خودت پرسی تا بگم ... می خواستم هر وقت خودت خواستی باهات درمیون بذارم...

کاملا به سمتش چرخیدم و گفتم:

_خب حالا بگو

_مامانم گفته یه روز دعوتت کنم خونمون البته همراه خانوم حکیم ... من گفتم فعلا سرت شلوغه ... برای این گفتم که

تو خودت هر وقت راحتی بودی یه روزو مشخص کنی ...

دروغ بود اگر می گفتم اصلا استرس نگرفتم و همه چیز هم خوب و آرام است ... اما خب خیلی هم وضع وخیم نبود ...

اصلا همین که سیاوش عادی برخورد می کرد آرامم می کرد...

به هر حال تصمیم گیری سخت بود. اگر دست خودم بود که تا مجبور نمی شدم دلم نمی خواست ملاقاتی داشته باشیم ... اما این حسی بی جا بود و نباید به آن پرو بال می دادم ... پس بهتر بود تصمیم را به سیاوش واگذار کنم.

_خب ... من ... نمی دونم، نظر تو چیه؟

_بین عزیزم من به خانوادم خیلی رک و راست گفتم تا وقتی خود تو رو نشناختن برای تحقیقات نرن ... خب تا الانم نرفتن ... اما اونا هم می خوان خیلی زود با تو برخورد داشته باشن ... دوباره نگاهم کرد و گفت:

_این دیدار دیر یا زود اتفاق میوفته ... به نظر من خوبه اگه بتونی زودتر خودتو براش آماده کنی ...

راست می گفت ... نباید کلا بی خیال همه چیز می شدم ... باید من هم همگام با سیاوش قدم برمی داشتم ... نباید او را تنها می گذاشتم ... سعی کردم افکار منفی را کنار بزنم...

_باشه ... من مشکلی ندارم ... اما قبلش به فرح بگم، بعد روزشو مشخص کنیم...

به رویم لبخند زد و گفت:

_آفرین عزیزم ... من هستم اصلا نگران نباش...

فکری ذهنم را مشغول کرده بود که باید می پرسیدم.

سعی کردم هیچ حالت منفی در سوالم مشخص نباشد...

_ام ... چیزه سیاوش ...

توجهش را کامل به من داد و گفت:

_جانم

_میگم ... خب الان اگه از پدر و مادرم پرسیدن ... چی بگم؟

_راستشو عزیزم ... پدر و مادر تو فوت شدن ... البته من بهشون گفتم و فکر نمی کنم دیگه از تو هم پرسن اما اگر هم پرسیدن همینو میگی ... مطمئن باش اونا خیلی هم اهل کنجکاوی بی موقع نیستن اونم تو اولین دیدار...

همین هم خوب بود

_باشه

روبروی آموزشگاه توقف کرد و کامل به سمتم چرخید...

_نگران نباش ... هیچ اتفاقی نمیوفته ... برای بار هزارم میگم نازآفرین ... من قرار نیست تو رو تنها بذارم ... اینو فراموش نکن ... من اینو حتی به خانوادم گفتم ...

لبخند زد و آرام گفتم:

_سیاوش فقط یه چیزی؟

سوالی نگاهم کرد ؟

_قول بده به خاطر من تو روی خانوادت نایستی ... میدونم راه ما سخته ... شاید حالا حالا ها اتفاقاتی که دوست داریم

سیاوش اما بی توجه گفت:

_قربونتون برم که فقط شماها منو درک می کنید...

نگار بامزه گفت:

_وا سیاوش خجالت بکش

بعد هم بچه ها را کنار زد و روبروی من ایستاد ... دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

_سلام عزیزم خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت...

من هم به گرمی دستش را فشردم و گفتم:

_منم همینطور

سیاوش با چشمی رو به نگار گفت:

_نگار جان تا شما و بچه ها برید داخل نازآفرینم میاد

نگار که متوجه علامت سیاوش شد دست بچه ها را گرفت و بدون توجه به اعتراضشان به ماندن در کنار ما روبه

سیاوش گفت:

_سیاوش جان فقط سروش کار واجب باهات داشت حتما برو دیدنش...

_آره میدونم حتما

آنها به داخل رفتند و سیاوش سریع گفت:

_عزیزم یادم رفته بود بگم ... البته گفتم که قراره بچه ها رو خودم بیارم کلاس بدون اینکه کسی بفهمه ... اما خب به

نظرم بد نیومد اگه بقیه هم در جریان باشن ... نگارم خوبه اصلا نمی خواد باش معذب باشی ... در مورد اون دوره ای

هم که یواشکی بچه ها رو با مادرم می آوردن آموزشگاه به من توضیح داد و گفت همش خواسته ی مادرم بوده ... یعنی

می خوام بگم با نگار راحت باش ...اونم راحت ...

چقدر در برابرش ضعیف جلوه کرده بودم که از هر برخورد من و خانواده اش می ترسید و در صدد توضیح برمی آمد ...

به رویش با اطمینان لبخند زدم و گفتم:

_نگران نباش ... من خوبم ... خودمم دوست دارم با خانواده ات آشنا بشم ... الانم از حضور بچه ها خیلی خوشحالم...

نباید سیاوش را بیش از این نگران خودم می کردم ... خودم هم باید قدمی برمی داشتم...

با محبت نگاهم کرد و گفت:

_برو زنعمو جان برو که بچه ها منتظرن...

زیر لب فرصت طلبی گفتم و در حالی که می خندیدم از او جدا شدم ... همین که وارد آموزشگاه شدم بچه ها رو به نگار

که روی صندلی نشسته بود و با گوشی اش مشغول بود، گفتند:

_مامان پاشو زنعمو اومد ...

این بار واقعا خجالت کشیدم ... چون توجه مریم و خانم صبوری هم به این حرف بچه ها جلب شد...

نگار که خجالتم را دید خنده اش را خورد و باز هم با تذکر نامشان را صدا زد و گفت:

_برید سر کلاس تا نازآفرین جون بیان

و خوب بود که بچه ها سرخوش و خندان به سمت کلاس رفتند...

بعد از اینکه به خانم صبوری و مریم سلام کردم دوباره کنار نگار قرار گرفتم ... با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_ناراحت که نشدی؟

لبخند زدم و گفتم:

_دلم برای شیطنتاشون تنگ شده بود ...

_اونا هم دلشون برای شما تنگ شده بود ... ان شا الله از این به بعد هر هفته میان...

_خوشحال میشم ... خب فعلا با اجازتون

هنوز قدمی برنداشته بودم که دستم را گرفت و مانع شد ... همین که ایستادم گفتم:

_راجب اون مدت...

احتمالا منظورش حضور مادر سیاوش در آموزشگاه بود ... منتظر نگاهش کردم تا ادامه دهد...

_راستش مادرشوهرم به حال و احوال سیاوش مشکوک شده بودن و من چون این جریان رو فهمیده بودم، خب یه

چیزایی به ایشون گفتم ... فکر می کردم بهتون کمک میشه ... به هر حال اگه ناراحت شدید ازتون عذر می خوام ...

واقعا قصدم خیر بود.

به رویش لبخند زدم و گفتم:

_من از شما دلگیر نیستم ... خیالتون راحت باشه ... فعلا با اجازه

او هم دنباله ی بحث را نگرفت و با لبخند گفت:

_راحت باشید...

به طرف کلاس رفتم ... خوب بود اگر می توانستم با نگار رابطه ی صمیمانه ای داشته باشم ... به نظر هم سن و سال

فرح می آمد ... آخ که اگر فرحناز هم ازدواج کرده بود حالا فرزندانش شاید از دیبا و سینا هم بزرگتر بودند ... سرم را

تکان دادم، باید افکار منفی را کنار می زدم...

به قول آقای دکتر: " گذشته ها را به همان گذشته بسپار و در حال زندگی کن ... خدای آینده هم بزرگ است "

با این فکر لبخندی محو روی لب هایم نشست ... دومین دیدار هم موفقیت آمیز بود.

.....

_سیاوش جای پارک نیست تو بمون تو ماشین من الان میام...

منتظر حرفی از جانب او نشدم و سریع از ماشین پایین پریدم ... به نازآفرین گفتنش هم هیچ توجهی نشان ندادم و به

سمت مغازه دویدم ... چقدر از این که اینجا جای پارک نبود خوشحال بودم و گرنه سیاوش نمی گذاشت خودم

خریدهایم را حساب کنم و من اصلا راضی به این وضع نبودم ... پس باید از این فرصت نهایت استفاده را می بردم.

بوم های مورد نیاز و رنگهای تمام شده ام را خریدم و هزینه را حساب کردم ... یک مقوای پنجاه هفتاد هم خریدم به

این امید که شاید عکس مورد نظرم از سیاوش را هم گیر آوردم.

شاگرد مغازه کمکم بوم ها را تا ماشین سیاوش آورد ... سیاوش با دیدنمان از ماشین پایین پرید و به سمت من آمد.

خریدههای مرا از دستم گرفت و در عقب را برای قرار دادن بوم ها باز کرد.

هر دو از شاگرد مغازه تشکر کردیم و به سرعت سوار شدیم...

_خریدی همه چیزو؟

کیسه ی رنگ ها را یک بار دیگر چک کردم و گفتم:

_آره

کیسه را روی صندلی عقب گذاشتم و کمربندم را بستم...

_نگار چیزی نگفت؟

حرف های نگار را برایش تعریف کردم...

سرش را تکان داد و گفت:

_اونا خیلی وقته در موردت کنجکاو شدن

خب این جمله واقعا برای من استرس زا بود اما با تمام وجود سعی می کردم حس های منفی را دور بریزم.

برای همین با یاد آوری بچه ها گفتم:

_امروز از دست این دوتا دیوونه شدم...

خندید و گفت:

_ای جانم چی کار کردن مگه؟

_توی این یک ساعت و نیمی که پیشم بودن ... هربار خواستن صدام کنن یه چیزی گفتن، یه بار می گفتن زنمو ...

یه بار خاله ... یه بارم نازآفرین جون ... واسه اذیت کردنم نبودا ... به نظر میومد خودشونم گیج شدن ... وای سیاوش

باورت نمیشه یه بار دیبا بهم گفت زنمو سیاوش ... انقدر با مزه و جدی گفت که من از خنده منفجر شدم ... خانم

صبوری اومده بود تو کلاس ببینه چی شده من اینجوری می خندم ... خلاصه که اعجوبه های هستن این دوتا...

هر دو به خنده افتاده بودیم ... واقعا شرایط امروز در کلاس بی نهایت خنده دار بود...

سیاوش هم کمی از شیرین کاری های بچه ها تعریف کرد و خلاصه تا رسیدنمان به مقصد آنقدر خندیدم که حس می

کردم ماهیچه های صورتم درد می کنند...

نگاهی به چراغ های خاموش طبقه ی دوم انداختم ... فرح حدودا تا دو سه ساعت دیگر می رسید...

با قدردانی به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

_مرسی سیاوش، خیلی لطف کردی، سختم بود بخوام اینا رو خودم بیارم...

تنها نگاهم کرد ... احتمالا این جمله به مذاقش خوش نیامده بود...

من هم خیلی شیک خودم را به آن راه زدم و گفتم:

_خب من برم دیگه ... خداحافظ

باز هم فقط نگاه بود ... کم کم داشتم به خنده می افتادم ... نه قفل در را می زد ... نه حرفی می زد ... نه عکس العملی

نشان می داد تنها نگاهم می کرد ...

خنده ام را خوردم و گفتم:

_باشه بابا اصلا وظیفه بود، خوب شد؟؟ حالا درو باز کن ...

چشمانش خندان شدند اما باز هم به روی خودش نیاورد...

_آقای محترم باز کن درو تا فرح نیومده برم یه چیزی درست کنم برای شاممون
یک دفعه سرش را خم کرد و نگاهش را به پنجره های خانه داد و گفت:
_خانم حکیم نیستن ؟
_نه
_ای بابا تنها که نمیشه
چشمانم گرد شد ... ابروهایم بالا پرید ... مگر دفعه ی اولم بود ؟؟؟
_یه چیزایی میگیا انگار بار اولمه، من تنها خونه ی خاله مهتاج موندم بع...
با اخم به میان حرفم آمد و گفت:
_نازآفرین اون چند روزو یادم ننداز که سرمواز دستت می کوبم تو دیوار ...
نگاهش برزخی شده بود ... سکوت کردم و به روبرو خیره شدم ... سیاوش خیلی گیر بود ... خیلی ... جالب این بود که
گاهی گیرهایش واقعا بی مورد بود ... نفسش را بیرون فرستاد و گفت:
_منظورم این نیست که نباید توی خونه تنها بمونی ... هرچند که اونم دوست ندارم ... اما الان به خاطر این گفتم که
می دونم الان تنها میری میشینی تو خونه، می خوای به مهمونی مامان فکر کنی ... به روبرو شدن باهاشون ... به
چیزایی که می دونن و نمی دونن ... بعدم می دونم که اعصاب خودتو با فکرات بهم می ریزی، اما خانم حکیم که باشن
حواسشون بهت هست ... من فقط نگرانتم، همین...
اینکه مرا انقدر خوب می شناخت، شیرین بود و این که باعث نگرانی اش بودم، تلخ...
اینکه او را داشتم، شیرین بود و اینکه با بودنم زندگی اش را به هم ریخته بودم، تلخ...
سکوتم را به پای ناراحت شدنم گذاشت احتمالا که لحنش را عوض کرد و با مزه گفت:
_زن عمو سیاوش
لبخند به لب نگاهش کردم ... لحنش جدی شد ... البته با چاشنی محبت...
_ناراحت نشو دختر خوب ... خودم می دونم گیرم، می دونم. اما چی کار کنم دست خودم نیست ... جای من نیستی
بدونی برای داشتنت چه کارا میکنم...
لبخندم پررنگ شد ... این مرد تمام حس های منفی ام را دور می کرد ... سیاوش خودِ خودِ انرژی مثبت بود ... خودِ
خودِ عشق بود...
باز سیاوش عاشق پیشه شد و با حال خاصی لب زد:
_عاشق لبخندتم...
مست نگاهش شده بودم ... مست مهربانی اش ... مست وجود با ارزشش ... مثل خودش گفتم:
_مرسی که هستی
.....
_چی کارکنم؟
فرح با حوله صورتش را خشک کرد و روبرویم در راهرو ایستاد ... آنقدر هول بودم که تا وارد خانه شده بود بدون در

نظر گرفتن خستگی اش، شروع به تعریف کرده بودم و جریان مهمانی را گفته بودم...

_تو سیاوش و دوست داری و می خوای باهات ازدواج کنی ... درسته ؟

از فرح خجالت نمی کشیدم مخصوصا که در جریان همه چیز بود و مرا از خودم هم بهتر میشناخت اما خب پرسیدن صریح این سوال کمی خجالت زده ام کرد...

با این حال زیر نگاه منتظر و جدی اش که می دانستم انتظار دارد جواب واضح بشنود، آره ی ضعیفی گفتم...

_خب به نظر منم این دیدار باید اتفاق بیفته ... به هر حال ارتباط دو خانواده به طور رسمی باید از یه جایی شروع بشه ...

لحنش از حالت جدی خارج شد و باز شد همان فرحی که همیشه با حرف هایش مرا می خندانند و گفت:

_وای یعنی به هرکس خجالت کشیدن بیاد به تو اصلا نمیداد...

بعد هم در حالی که می خندید به سمت اتاقش رفت و از همانجا گفت:

_خواستی با سیاوش هماهنگ کنی بهش بگو یه جورایی به مامانش الهام کنه که چهارشنبه روز مناسبی برای برگزار کردن مهمونیشه ... چون من تعطیلیم ...

خندیدم و گفتم:

_حالا شاید بهش الهام شده باشه جمعه مهمونی بده

شوخی را کنار گذاشت و گفت:

_پنج شنبه و جمعه و شنبه ی آینده باید جای یکی از همکارا بمونم بیمارستان، رودرواسیم باهات دارم هیچ کاری نمیتونم بکنم ... اگه نشد بذارن برای هفته ی بعدش کلا...

سرم را تکان دادم

_باشه میگم به سیاوش...

داخل اتاق شدم و گوشی ام را برداشتم ... این بهترین بهانه برای موکول کردن مهمانی به دو هفته ی دیگر بود و من تا آن موقع می توانستم کمی با استرسم کنار بیایم ... استرسی که سعی داشتم از فرح و سیاوش پنهانش کنم، اما برای خودم واضح ترین و راست ترین حس بود ... مثل همیشه خیلی زود جواب داد

_جانم زنعمو

لبخند به لبم آمد

_سلام ، ببخشید بد موق....

حرفم را قطع کرد

_باز که غریبه شدم برات

جوابی نداشتم ... به همین خاطر حرف را عوض کردم

_گفتم به فرح ... راجب مهمونی

جدی شد

_خب؟

_فرح راضیه ... اما خب سرش شلوغه احتمالا برای دو هفته ی دیگه بتونه
چه نامردی بودم که چهارشنبه را نگفتم ... خب سخت بود برایم... هرچه دیرتر بهتر...
با ناامیدی گفت:

_دوهفته؟

چیزی نگفتم

_باشه ... پس من شماره ی خانم حکیم رو میدم به مامانم تا خودشون دعوتتون کنن
آخ که من اگر شانس داشتم ... حالا فرح حتما چهارشنبه ی تعطیلش را میگفت:
اینبار من با ناامیدی گفتم:

_باشه

کمی دیگه صحبت کردیم و گوشتی را قطع کردم ... باید برای این دیدار کلی نذرو نیاز می کردم ... کاش همه چیز خوب
پیش می رفت...

.....

از آنجا که همیشه شانس با من یار بود، در تماسی که فردای آن روز، مادر سیاوش با فرح داشت، برخلاف صحبتی که
با فرح کرده بودم تا همه چیز را به دو هفته ی دیگه موکول کند، دقیقاً مهمانی برای روز چهارشنبه برنامه ریزی شد ...
فرح خیلی جدی گفته بود باید هرچه زودتر مواجه شوی و فرار بی فایده است ... او کاملاً بهانه هایم برای کارداشتن را
فهمیده بود و دلیل اصلی یعنی همان ترس از روبرویی را به رویم آورده بود و من راه فراری نداشتم...
سیاوش هم از این که مهمانی به چهارشنبه افتاده بود بسیار راضی بود و من هم سعی داشتم خودم را خوشحال جلوه
دهم ... کاری سخت ... من واقعا استرس داشتم ... ناراحت بودم و در یک کلام می ترسیدم.

.....

از شنبه با حس غریبی درگیر بود ... هر روز خیلی زود می گذشت و به التماس های من برای توقف زمان هم توجهی
نمی شد ... از همان روز اولی که سیاوش را پذیرفتم می دانستم این رویارویی اتفاق می افتد ... همیشه خودم را
دلداري دادم ... همیشه سعی کردم این جریان را به خدا بسپارم ... اما حالا که زمان عمل رسیده بود، نه می توانستم
خودم را دلداري دهم و نه می توانستم ادعا کنم که همه چیز را به خدا سپرده ام و حالا آرامش دارم...
فرح و سیاوش با تمام تلاشی که برای تظاهر به خوب بودن و عادی بودن می کردم، اما حالم را کاملاً درک می کردند و
تمام مدت به صورت مستقیم و غیر مستقیم مشغول دلداري دادن و آرام کردنم بودند اما انگار روی من تاثیری نداشت
...

تا سه شنبه در آشفتگی کامل به سر می بردم ... سیاوش گفته بود چهارشنبه خودش به دنبلمان می آید و به مخالفت
های من و فرح هیچ توجهی نکرده بود ... قرار بود برای صرف شام در منزلشان باشیم ...

.....

بالاخره روز موعود فرا رسید ... دیروز خانم صبوری باز هم در حقم مادری کرده بود و برای امروز برایم مرخصی داده بود
... من هم با روی باز پذیرفته بودم ...

در کمال بدشansı از صبح دل پیچه داشتیم و حالم اصلا خوش نبود ... کم مانده بود به گریه بیفتم ... فرحناز هم شاهد این حال و روز بود، اما کاری از دستش برنمی آید، دارو داده بود و نگاه نگرانش هر لحظه دنبال می کرد ...

فرح اصرار داشت که برای امروز لباس مناسبی خریداری کنم ... می گفت اولین دیدار رسمی همیشه در خاطره ها می ماند و بسیار هم تاثیر گذار است ... اما با این وضعی که من داشتم بیرون رفتن از خانه برایم غیر ممکن بود ...

ظهر بود که حالم کمی بهتر شد ... حداقل لازم نبود تا تمام وقت مسیر دستشویی و اتاقم را طی کنم ... بی حال افتاده بودم و فرح مشغول تقویم بود ... واقعا از حال و روزی که داشتم خجالت می کشیدم ... برای یک دیدار ساده این چنین به هم ریخته بودم ... اگر جریان را می فهمیدند حتما می مردم ...

سیاوش تماس گرفته بود و من همه ی توانم را جمع کرده بودم تا او متوجه حال خرابم نشود چون واقعا رویش را نداشتم تا به او بگویم به خاطر دیدن مادرت از صبح به دل پیچه مبتلا شده ام ...

ساعت حدود پنج بود ... در اتاقم روی تخت نشسته بودم و مشغول دلداری دادن به خودم بودم که فرح لباس پوشیده وارد شد ...

_بهتری؟

سرم را تکان دادم

_خوبه پاشو آماده شو سریع بریم خرید ...

معترض نگاهش کردم و گفتم:

_فرح بی خیال تو رو خدا لباس دارم، دو ساعت دیگه هم سیاوش میاد دنبالمون کجا بریم من حوصله ندارم

مثل همیشه که قصد داشت حرفش را به کرسی بنشانند خیلی جدی و غد گفت:

_پاشو دخترک ... میدونی که کوتاه نیام ... پس نه اعصاب خودتو خرد کن نه منو ... برای روحیت هم خوبه ... در

ضمن هنوز هدیه ی مادرش رو هم نخریدیم ...

از اتاق بیرون رفت و با صدای بلندتری گفت:

_تا ده دقیقه ی دیگه تو پارکینگ باش ...

صدای بسته شدن در، یعنی باید تسلیم خواسته اش می شدم ...

.....

ده دقیقه به هفت بود ... طبق تجویز دکترم هنگامی که فرح درباره این دیدار با او مشورت کرده بود، یک نصفه قرص

آرامبخش خورده بودم ...

زیر لب "الا بذکراله تطمئن القلوب" را زمزمه می کردم و واقعا از خدا آرامش می خواستم ...

کفشم را پوشیدم و روی صندلی کنار جاکفشی نشستیم ... فرح از اتاق خارج شد در حالی که شالش را روری سرش می

انداخت گفت:

_نیومد؟

_پیام داد تا پنج دقیقه ی دیگه میرسه ...

_پاشو ببینمت

لبخند بی حالی زدم و روبرویش ایستادم...

از آنجا که من اصلاً تمرکز انتخاب لباس نداشتم به سلیقه ی فرح، پیراهن سورمه ای رنگ ساده ای که بلندی اش تا اندکی زیر زانویم بود و دور یقه و سرآستین ها و دور کمرش، نقش های باریک و زیبای طلایی رنگ داشت را خریده بودیم و حالا به اصرارش همراه با شال ساتن طلایی رنگ زیبایی پوشیده بودم ... واقعا زیبا و شیک بودند اما من فکرم انقدر درگیر اصل دیدارمان بود که نمیتوانستم روی این چیزها تمرکز کنم ... و چه خوب که فرحناز عزیزم بود ... حتی آرایش ملایمی روی چهره ام نشانده بود و به قول خودش مرا از آن شکل انسان های نخستین خارج کرده بود... با دو دستش صورت یخ زده از استرسم را قاب گرفت و گفت:

_نگران هیچ چیز نباش ... ما نه قصد پنهان کاری داریم نه دروغ ... اونا هم اگه آدمای درستی باشن میفهمن که چطور باید برخورد کنن ... بعدم الان که قرار نیست چیزی گفته بشه ... پس آروم باش و از امشب لذت ببر... دستش را از صورتم جدا کرد و همچون مادری مهربان شالم را برداشت و دوباره روی سرم قرار داد و بعد هم یقه ی پالتوی مشکی رنگم را که تنها با یک کمربند بسته می شد را مرتب کرد و لبخند رضایت آمیزی به رویم پاشید... همان لحظه صدای زنگ گوشی ام بلند شد سیاوش بود ... ارتباط را برقرار کردم و به گفتن یک آمدم اکتفا کردم و گوشی را در کیفم انداختم ... همراه فرح از خانه خارج شدیم ... نباید امروز خراب می شد ... حتی اگر در آینده همه چیز به هم می خورد اما نباید این دیدار را با حال بدم، خراب می کردم...

.....

سیاوش روبروی خانه ای یک طبقه توقف کرد ... تقریباً بزرگ بود و به نظر می رسید تازه بازسازی شده باشد...

فرح: ممنون سیاوش خان

با احترام سرش را برای فرح خم کرد و گفت:

_خواهش می کنم

فرح که پیاده شد ... من هم خواستم پیاده شوم که سیاوش گفت:

_خوبی؟

تمام مسیر به جز همان سلام و احوال پرسی اول کار هیچ حرفی نزده بودم ... فقط به صحبت های فرح و سیاوش گوش داده بودم و مشغول ذکر گفتن بودم ... آنها هم مرا به حال خودم گذاشته بودند اما نگاه سیاوش گاه و بیگاه مرا نشانه می رفت و توجه و نگرانی اش را به راحتی حس می کردم. بی نگاه به چشمانش "خوبم" آرامی گفتم و خواستم پیاده شوم که سریع گفت:

_من هستم نگران نباش...

این بار نگاهش کردم و لبخندی به چهره ی نگرانش پاشیدم ... چشمانم را بر هم گذاشتم و بی حرف دیگری پیاده شدم...

فرح دستم را در دستش گرفت ... یعنی انقدر قیافه ام تابلو بود که آنها این چنین نگرانم بودند؟؟

دلم نمی خواست نگرانسان کنم ... نفس عمیقی کشیدم و لبخندی روی لبهایم نشاندم و دست فرح را فشردم...
_خوبم فرح نگران نباش.

سیاوش کنارمان ایستاد ... هم زنگ خانه را زد و هم کلید در قفل انداخت...
 در را که باز کرد، کنار رفت و گفت:
 _بفرمایید ... خیلی خوش آمدید
 همگام با فرح وارد حیاط نسبتاً بزرگ و زیبایشان شدیم...
 سیاوش هم سریع در را بست و کنارمان قرار گرفت ...
 یک طرفم سیاوش و یک طرفم فرح ... مثل دو بادیگارد ... دو محافظ ... دو فرشته ی نجات ... حضورشان حقیقتاً نعمت بود...
 سیاوش زیر گوشم آرام و با لحن جادویی اش گفت:

_خیلی ناز شدی عشق من...
 با لحن مهربانش با صدای جذابش با آرامش وجودش، وجود یخ زده ام را گرم کرد ... آرام کرد ...
 به نگاه منتظر و کمی نگرانش لبخند زدم ... چشمم با شنیدن صدای باز شدن در ورودی به آن سمت کشیده شد ... در یک چشم به هم زدن همه ی خانواده اش روبروی در ورودی جمع شدند...
 ناخودآگاه دست فرح را که هنوز در دستم بود، محکم فشردم ... فرح نگاهم کرد و با اطمینان چشم برهم گذاشت ...
 صدایی در سرم زنگ می زد که این تازه شروع مبارزه است ... زیر لب بسم الله گفتم و سعی کردم قدم هایم را محکم تر بردارم ... فرح و سیاوش هم به اندازه ی خودشان نگرانی داشتند من هم باید در این میدان سهمم را خودم روی دوش می کشیدم...

دیبا و سینا با سرو صدا به سمتمان دویدند و من فقط در دل دعا کردم که جلوی پدربزرگ و مادربزرگشان زنعمو صدایم نکنند ... سیاوش دیبا را در آغوش گرفت و من هم بعد از اینکه سینا از روبرویم به زور سیاوش کنار رفت هم قدم با فرح به سمت بقیه راه افتادم ... هیچ نمی فهمیدم و نمی شنیدم ... همه ی حرکات و حرف هایم مثل ماشینی برنامه ریزی شده بود...
 همگی با رویی باز و گشاده در انتظارمان بودند اما باز هم چیزی از ابهت مادرش کم نمی کرد ... انگار این اصلی غیر قابل تغییر بود...

تپش قلبم بالا رفته بود و صداها در هم پیچیده بود ... مثل نواری ضبط شده در برابر هر کس چند جمله ی سلام و احوال پرسی را با صدایی آرام تکرار می کردم و از نگاه کردن به چشم های آنها مخصوصاً مادرش خودداری می کردم

...

.....

روی مبل های سالن پذیرایی خانه نشسته بودیم ... بعد از مراسم خوشامد گویی که در واقع چیزی از آن را به جز صدای بلند کوبش قلبم، به یاد ندارم حالا همگی دور هم نشسته بودیم...
 من و فرح در کنار هم روی مبل دونفره ، سیاوش دقیقاً روبرویم و البته در کنار مادرش ...سروش و نگار در سمت راستم و پدر سیاوش و نوه های شیرینش در سمت چپ...

صحبت درباره ی آب و هوا بود و در این وضعیت به نظرم بهترین مبحث برای این جمع به حساب می آمد ... دلم می خواست تا ابد درباره ی سردی و گرمی هوا حرف بزنند و هیچ گاه به مسائل اصلی پرداخته نشود... تقریباً سر به زیر بودم و همه ی تلاشم بر این بود که نگاهم به سیاوش نیفتد ... هرچند که هر گاه سرم را بلند کردم نگاه حمایت گرانه اش را روی خودم دیدم ... سیاوش در این لحظات برایم نه یک عشق بود و نه مردی که مرا به عنوان زن زندگی اش دوست داشت ... در این لحظه او برای من نقش بابالنگ دراز را بازی می کرد ... نگاهی چنان حمایت گرانه بود که همه ی حس های دیگر را تحت الشعاع قرار داده بود ... سیاوش عزیزم، حالا بابا لنگ دراز دوست داشتنی دنیای تنهایی ها و بی کسی ها و ترس هایم بود...

با ضربه ی آرامی که از جانب فرح به پهلویم اصابت کرد از افکارم خارج شدم و نگاهی کردم ... متوجه شدم همه ساکت و منتظر ما را نگاه می کنند ... با وجود تمام خنگ بازی که در آورده بودم، فرحناز به رویم لبخند زد و بدون هیچ خجالتی، مهربان گفت:

_دخترک آقای آریا فر با شما بودن؟

بعد هم چشمانش را با اطمینان برهم گذاشت ... نگاهم را به آقای آریا فر دادم و آرام گفتم:

_خیلی عذر می خوام متوجه نشدم...

اگر نام این لبخند و حسی که در نگاه مهربانش بود را پدرا نه می گذاشتند، در نتیجه او پدرا نه به رویم لبخند زد و گفت:

_ایرادی نداره دخترم ... پرسیدم شما با امیر ما همکلاس بودید؟

امیر ... حامی ندیده و نشناخته ی من در روزهای زمینی بودنش ... این روزها نامش هم برایم حس آرامش را به ارمغان می آورد...

تمام سعیم را کردم تا صدایم تحت تاثیر استرسی که داشتم نلرزد...

_نه خب هم کلاس که نه ... ایشون گاهش به عنوان استاد توی کارگاههای ما حاضر می شدن...

اشک جمع شده در چشمان پدرش دلم را بی نهایت سوزاند ... کاش هنوز زنده بود ... لحظه ای سکوت همه جا را پر

کرد که اینبار سروش شکننده ی آن شد و گفت:

_شما قصد برگزاری نمایشگاه ندارید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_اگه خدا بخواد تا قبل از عید ... الانم مشغول آماده کردن کارا هستم...

همین که جمله ام تمام شد، سینا به سرعت و خیلی بلند گفت:

_پس برای ما چی زنعمو؟

هنوز این کلمه کامل از دهان سینا خارج نشده بود که مادر سیاوش با لحن اخطار گونه ای صدایش زد...

قلبم داشت از کار می ایستاد ... بی خیال جواب دادن به سوال سینا شدم و نگاهم را به دستهای عرق کرده ام دادم ...

زیر چشمی دیدم که پدر سیاوش سینا را روی پایش گذاشت و مشغول صحبت در گوشش شد و نگار بلافاصله برای

این که این سکوت طولانی نشود و حواس ها را پرت کند گفت:

_خانم حکیم شما کدوم بیمارستان کار می کنید؟

خداروشکر نگاه ها به سمت فرح کشیده شد و من نفس راحتی کشیدم ... ناخود آگاه نگاهم به سیاوش افتاد که نگاهش به من بود ... نگاهم را که دید لبخند گرمی نثارم کرد ... هرچند که من نگرانی را از چشمانش می خواندم... جای ناراحتی نبود، خوب به هر حال مادرش حق داشت ... شاید مسئله ی ازدواج برای من و سیاوش حل شده بود اما برای خانواده اش هنوز نه به بار بود و نه به دار ... من هم فقط معذب شده بودم که خدارا شکر با اقدام به موقع نگار همه چیز به خیر گذشت ...

فرح مشغول توضیح درباره ی بیمارستان بود ... همه از این بحث استقبال کرده بودند و هرکس چیزی می گفت و صحبت از جایی به جای دیگر می رفت ... من فقط شنونده بودم و گاهی لبخندی می زدم ... کسی هم خیلی اصرار به شرکت دادن من در بحث نداشت و من بی نهایت از این بابت خوشحال...

نیم ساعتی از حضورمان گذشته بود، نگار مشغول پذیرایی شده بود و مادر سیاوش که شنیدم نگار او را "رویا جون" صدا میزند، تغییر مکان داده بود و حالا روی مبل تک نفره ی کنار فرح نشسته بود و با یکدیگر مشغول صحبت بودند... صدای صحبتشان را می شنیدم، رویا خانم راجب مامان مهری و آقا بزرگ می پرسید و فرح هم خیلی ریلکس جواب می داد ... مادر سیاوش تحقیقاتش را آغاز کرده بود ...

سیاوش سر جای قبلی اش با دیبا و سینا درگیر بود و سروش و پدرش هم با هم ... من تقریباً تک افتاده بودم. نگار بعد از اینکه به همه چای و شیرینی تعارف کرد و رویا جان هم با تشکر کردن و مادر جان گفتن هایش، او را حسابی تحویل گرفت دوباره به آشپزخانه برگشت ...

خیره به استکان چای روبرویم در فکر بودم ... پیش خودم فکر می کردم که امکان ندارد حتی به احتمال یک درصد اگر آنها به ازدواج ما رضایت دهند هم، مادر سیاوش این چنین مرا تحویل بگیرد ... گذشته ی من همیشه همچون سدی میان من و اطرافیانم خودنمایی می کرد و فاصله می انداخت ... باعث می شد از همه دور باشم ... به وجود آمدن این صمیمت بین من و او به نظرم چیزی غیر ممکن بود ...

_زنعمو

با صدای آرام دیبا که تقریباً در گوشم صدایم زده بود، نگاهم را به او دادم ...خواست چیزی بگوید که دستم را جلو بردم و او را روی پایم نشاندم و قبل از آنکه حرفش را بزند گفتم:

_دیبا جان اگه به چیزی که میگم گوش کنی من قول میدم یه جایزه ی خیلی خوب بهت بدم...
دیبا کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

_چه قولی؟

_عزیزم میخوام از الان تا هر وقت که بهت گفتم به من بگی خاله، آخه من خیلی خاله گفتنای تو و سینا رو دوست دارم...

سروش را کج کرد و گفت:

_مگه زنعمو نیستی؟

گونه ی نرمش را بوسیدم و گفتم:

_نه عزیزم نیستم ... حالا قول میدی ؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

_من عروسک خیلی دوست دارم

خندیدم از این باج گیری کودکانه...

_من یه عروسک خوشکل برات می خرم...

خوشحال سر تکان داد و از روی پایم پایین پرید و به سمت سیاوش و سینا رفت.

همان موقع نگار کنارم نشست.

_دیا و سینا خیلی شیطونن گاهی خودمم حریفشون نمیشم ... هرچی بهشون تذکر دادم توی جمع همون خاله صدات

کنن انگار بی فایده بوده ...

لبخند زدم و چیزی نگفتم که باز ادامه داد

_از رویا جون نارحت نشو ... مطمئن باش ایشون منظور بدی نداشتن...

اینبار خواستم جوابی بدهم که دیبا با عجله خودش را در آغوشم انداخت و در گوشم گفت:

_عمو گفت نگاش کنی...

هر چند که مثلاً دیبا در گوشم حرف زده بود اما آنقدر صدایش بلند بود که نگار هم شنید و به خنده افتاد ... فقط

خداروشکر که بقیه مشغول بودند بیش از این آبروریزی نشد...

دیبا از من فاصله گرفت و از همان جا بلند رو به سیاوش گفت:

_گفتم عمو

و این بار توجه همه به سمت ما جلب شد ... من که کاملاً خودم را به آن راه زدم، بقیه هم کمی این سمت را نگاه کردند

و دوباره به کار خود مشغول شدند ...

نگار خندان و آرام گفت:

_این دوتا قشنگ آبروی آدم و میبرن...

اینبار کلامش را با خنده تایید کردم و نگاهم را به سیاوش دادم ... انگار داشت برای دیبا و سینا خط و نشان می کشید

... به این دو یا باید باج می داد یا باید تهدیدشان می کرد ... فقط دعا می کردم که خدا تا آخر این مهمانی را با حضور

این دو کودک شیطان ختم به خیر کند...

بحث از حالت دونفره خارج شده بود...

از آنجایی که حس می کردم مادر سیاوش به گونه ای مرا زیر نظر گرفته کلاً نگاهم را افسار زده بودم و از نگاه به

سیاوش خودداری می کردم...

بعد از این که بچه ها را توجیه کرده بود نگاهم را شکار کرده بود ... لب زده بود:

_خوبی؟

چشم بر هم گذاشته بودم و نگاه گرفته بودم ... حس می کردم مادرش نگاه ما را شکار کرده...

_خب خانوم معلم شما از این دوتا نوه ی عزیز من راضی هستید؟

نگاهم را به پدر مهربان سیاوش که بچه ها او را باباجون صدا می زدند دادم ... کاملاً مشخص بود عاشق نوه هایش است و از بودن در کنار آنها روی ابرها سیر می کند ... از ابتدای مهمانی هم تمام حواسش به آنها بود...

با لبخند نگاهی به بچه ها کردم و بعد رو به او گفتم:

_بله اتفاقاً جزء بچه های خیلی خوب آموزشگاه هستن

با عشق نگاه شان کرد و گفت:

_یه جایزه خوب پیش من دارید...

بچه با هیجان بالا و پایین پریدند

رویا جون: شما خیلی وقته توی این آموزشگاه کار می کنید؟

با اینکه سوال بی نهایت عادی پرسیده بود اما باز هم تپش قلبم بالا رفت ... از ابتدای مهمانی نگاهم را به هر کس داده بودم، از او فقط نگاه می دزدیدم. اما حالا مخاطب مستقیمش بودم ... آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_حدوداً دو سال

سوالی نگاهم کرد و گفت:

_چند وقت پیش که بچه ها رو آورده بودم آموزشگاه گفتن از اونجا رفتید ... دوباره برگشتید؟

کاملاً مشخص بود که زیر پوستی تحقیقاتش را کامل می کرد و مشغول برطرف کردن ابهامات ذهنی اش بود ... واقعا در این شرایط چه جوابی باید به این سوالش می دادم ... مسلماً گفتن از حقیقت در این لحظه کار من نبود ... نیم نگاهی به سیاوش که حالا کمی اخم داشت انداختم و گفتم:

_خب ... اون آموزشگاهی که رفته بودم از دوستان خانم صبوری بودن ... من برای کمک به ایشون رفته بودم...

امیدوار بودم، سیاوش چیزی در این باره به آنها نگفته باشد تا خیلی هم دروغم مشخص نشود ... به هر حال چیزی بود که گفته بودم و فکر کردن به آن دیگر بی فایده بود ... نگار باز هم با سوالی که پرسید بحث را کمی منحرف کرد ...

چقدر از بابت این منحرف کردن هایش از او ممنون بودم...

_نازآفرین جون راستی عکسهایی که توی نمایشگاه از بچه ها گرفتید به دست ما نرسید.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_واقعا، آخه ما دو هفته بعد از پایان نمایشگاه عکس هارو به خانواده ها تحویل دادیم...

_نمی دونم، شاید به خاطر این بود که بچه ها بعد از نمایشگاه بین کلاس اومدنشون وقفه افتاد

سرم را تکان دادم و گفتم:

_حالا من حتما پیگیری می کنم، خودم عکس رو براتون میارم...

لبخند تشکر آمیزی زد و گفت:

_خیلی ممنون ... لطف می کنی...

.....

رویا خانم با لبخند به سمتمان آمد و گفت:

_تشریف بیارید شام

میز دوازده نفره ی آن طرف سالن را با کمک نگار چیده بود و اجازه ی هیچ کمکی به من و فرح نداده بود ... اما سیاوش را هم به گونه از ما دور کرده بود.

دقیقا همان موقع که برای آماده کردن شام بلند شد سیاوش را هم صدا زد و او را به دنبال کاری فرستاد ... نمی دانم این کارهایش با منظور بود یا نه اما خب به هر حال مشخص بود به گونه ای ما را کنترل می کند... از روی مبل بلند شدیم.

فرح: خیلی زحمت کشیدید...

آقای آریا فر: بفرمایید خانما تعارف نکنید

با هم به سمت میز رفتیم ... زرشک پلو زعفرانی با مرغ های برشته ی خوش آب و رنگ و قرمه سبزی و فسنجان و سالاد و ماست و ترشیجات مختلف و شربت و نوشابه و دوغ و کلی خوردنی های دیگر ... در یک کلام حسابی سنگ تمام گذاشته بودند ...

همگام با فرح قدم بر می داشتیم ... هر جا او می نشست من هم کنارش می نشستم ... سیاوش هم از پی آن نخود سیاهی که مادرش او را به سراغش فرستاده بود باز گشته بود ... بالاخره فرح روی یکی از صندلی ها نشست و من هم به سرعت کنارش جای گرفتم، هنوز یک جای خالی سمت راستم بود که در چشم برهم زدنی توسط سیاوش پر شد... با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش کردم ... با تخیسی تمام چشمی نثارم کرد ... بلافاصله نگاهم را به مادرش دادم ... نگاه او هم ما را شکار کرد بود ... نمی دانم من کلا نسبت به مادرش دید منفی داشتم یا واقعا نگاهش نارضایتی را فریاد می زد ... باز کمی ترسیده نگاهم را به سیاوش دادم، بی توجه به مادرش نگاهش را به نگار و سروش داده بود ... به نظر به آنها علامت می داد ... دیدم که به سرعت آن دو روبروی ما نشستند و بچه ها هم در دو طرفشان ... واقعا که سیاوش عجب آب زیرکاهی بود ... کاملا مشخص بود از قبل این گونه نشستن را برنامه ریزی کرده ... با این حال باز هم مادرش در ردیف روبروی ما اما خب با فاصله ی زیادی که ایجاد شده بود نشست ... اینطور نمی توانست روی ما مستقیما تسلط داشته باشد و این خوب بود...

_گل من چطور؟

وای خدایا کاش امشب مرا بی خیال می شد ... یعنی نارضایتی مادرش را نمی دید ... بعد با این لحن و صدا مرا هوایی می کرد!!!

کاملا به صورت غیر ارادی توجه سیاوش به خودم را که میدیم، نا خود آگاه و با استرس، نگاهم به سمت مادرش کشیده می شد ... معذب بودم را حس کرد که باز زیر گوشم گفت:

_توجهی نکن ... راحت باش

زیر لب و مضطرب از حضورش انقدر نزدیک به من، آن هم در برابر چشمان ناراضی مادرش، آرام گفتم:

_تو زیادی راحتی!!

بی خیال گفت:

_تو هم باش

بی توجه به نگاه هایی که محسوس و نامحسوس ما را زیر نظر گرفته بودند بشقابم را از جلوام برداشت و برایم از همه

ی غذاهای روی میز کشید ... مانده بودم مخالفتم را به زبان بیاورم یا نه ... می ترسیدم اصلا در برابر این جمع مستقیما با او صحبت کنم، او اما خیلی ریلکس برخورد می کرد انگار که من واقعا زنعمو باشم ... بشقاب پر از غذا را رو به رویم گذاشت و باز زیر گوشت با شیطننت گفت:

_آخ که چقدر تو یه بشقاب غذا خوردن می چسبه!

نامحسوس چشم غره ای نثارش کردم ... خنده اش را خورد و مشغول تعارف به فرح شد...
یواشکی به مادرش نگاهی کردم ... حرکات سیاوش را زیر نظر گرفته بود و به نظر در فکر می آمد ... کاش سیاوش کمی مراعات می کرد ... من واقعا معذب بودم ...

شاید این سکوت از جانب مادرش هم فقط برای آبروداری بود و گرنه مطمئن بودم توانایی آن را دارد که سیاوش را از کنار من بلند کند ... ذهنم ناخودآگاه نسبت به مادرش جبهه گرفته بود و حتی نگاههای بی منظور او را منظور دار تفسیر میکرد.

آرام مشغول خوردن شدم ... حس می کردم همه مرا زیر نظر گرفته اند ... دلم می خواست چشمانم را ببندم و وقتی باز کردم همه چیز تمام شده باشد ... نه فقط این مهمانی آشنایی، بلکه همه چیز ... هرچیزی که مرا از سیاوش دور می کرد ... هر مانعی که بینمان بود ... گذشته و حال و آینده دود می شد و فقط من می ماندم و او ... بدون دغدغه، بدون ترس و نگرانی...

_چرا نمی خوری؟

زمزمه اش زیر گوشت بود ... این پسر کلا راحت بود.

ناراضی از این همه توجه زیر لب گفتم:

_میخورم

با لحن خاص خودش گفت:

_بذارم دهند؟

چشمانم درشت شد از این همه بی خیالی اش ... درست که صدایش زمزمه ای بیش نبود اما در این سکوت که فقط گاهی دیبا و سینا چیزی می گفتند و صدای ظرف و ظروف می آمد، کاملا مشخص بود که در حال یچ یچ کردن با من است ...

درمانده لب زدم:

_سیاوش

_یا عشق گفت:

_جانم

سکوت کردم ... باز نگاهم بی اجازه به سمت مادرش کشیده شد ... این بار نگاهمان تلاقی کرد ... قلبم ایستاد ...
لبخندی کج و سخته ای روی لبهایم نشاندم، او هم متقابلا لبخندی مصنوعی نثارم کرد ... شاید هم مصنوعی نبود نمی دانم ... به هر حال نگاهم را به بشقابم دادم و دیگر سرم را بلند نکردم ...

بعد از کمی سیاوش گفت:

_دوغ ، نوشابه یا شربت؟

آرام پرسیده بود ... من هم آرام گفتم:

_هیچی؟

به نظرم کمی ناراحت شد...

_باشه از سه تاش میذارم

خواست دست به کار شود که سریع گفتم:

_شربت

لیوان شربت را کنار دستم گذاشت و من این بار نگاهم را کنترل کردم تا باز هم نگاه مادرش را نبینم ...

این بار با لحنی جدی زیر گوشم گفتم:

_هیچ کس نگاهش به تو نیست ... راحت باش.

حال خودم را نمی فهمیدم هم از این توجهات ناراضی بودم و هم دلم را هوایی می کرد ... این که حواسش به همه چیز بود خوب بود ... این که لازم نبود حالم را برایش شرح دهم خوب بود ... در دلم آهی کشیدم ... اگر خانواده اش مرا می پذیرفتند هم خوب بود...

بشقابم تقریباً دست نخورده باقی مانده بود ... البته سیایش هم خیلی زیاد گذاشته بود ...

منتظر بودم تا کم کم شروع به بلند شدن کنند تا من هم این فضای معذب را ترک کنم که با صدای مادرش سرم را بلند کردم:

_نازآفرین جان شما که چیزی نخوردید ... دوست نداشتید؟

اولین بار بود که نامم را صدا میزد ... وای از دست سیایش، اگر آن همه غذا برای من نریخته بود مادرش هم مرا مخاطب قرار نمی داد ...

سعی کردم لبخند بزنم.

_نه، خیلی هم عالی بود دست شما درد نکه ...

فرح به کمک آمد و گفت:

_نازآفرین کلا کم غذاست وگرنه دستپخت شما بسیار عالی بود ... دستتون درد نکه خیلی زحمت کشیدید...

با لبخند فرح را خطاب قرار داد و گفت:

_نوش جونتون کاری نکردم...

بساط تعارف و تعریف و تشکر، گرم شد و کم کم همه از پشت میز بلند شدند ... خواستیم برای کمک به جمع کردن میز اقدام کنیم که رویا خانم و نگار جلویمان را گرفتند و ما را به همان سمت که قبلاً نشسته بودیم راهنمایی کردند ... بهتر، واقعا می ترسیدم با استرسی که داشتیم بزنم ظرف ها را بشکنم و خلاصه آبروریزی های امشب را تکمیل کنم... رویا خانم به سمت آشپزخانه رفت و من و فرح به سمت همان مبل قبلی رفتیم ... همین که نشستیم سیایش از فرصت استفاده کرد روی مبل کناری ام نشست.

خیلی جدی گفتم:

_چرا انقدر استرس داری؟

الان وقت این حرف ها بود ؟؟؟؟

بی اراده نگاهم را به مسیری که مادرش رفته بود دادم که باز هم با همان لحن گفت:

_انقدر نترس، نیستن ... اصلا باشن مگه فرقی به حال ما میکنه ؟

نگاهش کردم ... چرا عصبی شده بود ؟ نگاهم را در سالن چرخاندم ... پدرش نبود و نگار و سروش هم مثلاً خودشان را به آن راه زده بودند.

آرام گفتم:

_بذار بعدا صحبت کنیم ... باشه ؟

عصبی گفت:

_چه فرقی داره الان یا بعدا، تو همیشه استرس داری...

این را گفت و از کنارم بلند شد ... بلند شدن ناگهانی اش توجه نگار و سروش و فرح را هم به ما جلب کرد...

چه شده بود در این چند دقیقه ... او که خوب بود ... نمی دانم شاید هم حق داشت ... او جای من نبود و ترسهای مرا

تجربه نکرده بود ... نمی توانست مرا درک کند ... حس می کردم از دستم کلافه شده...

نگاهم را به دستانم دادم ... کمی از این حرکتش در جمع ناراحت شدم، اما سعی کردم به روی خودم نیاورم ... او هم

حق داشت...

فرح آرام سرش به طرفم خم کرد و گفت:

_چی شد ؟

سرم را به معنی هیچی برای فرح تکان دادم ... او هم چیزی نگفت ... می دانست خودم شب همه را برایش تعریف می

کنم...

حدود یک ساعت دیگر هم بعد از شام نشستیم و بعد از خوردن چای و میوه در حالی که سیاوش دیگر روبروی من

نشسته بود و توجه اش برای من نبود و خودش را با بچه ها سرگرم کرده بودو رویا خانم هم به نظر راحت تر می

رسید، قصد رفتن کردیم ...

سیاوش بلافاصله بعد از این که فرح گفت برایمان تاکسی تلفنی بگیرند از جا بلند شد و در حالی که نگاهش تنها فرح

را شامل می شد گفت:

_من مرسونمتون

و بدون هیچ حرفی به سمت حیاط رفت ... با این حرکت راه هر حرف و اعتراضی را بسته بود...

بعد از خداحافظی گرمی که با تک تکشان داشتیم از خانه خارج شدیم...

سیاوش منتظر در ماشین نشسته بود ... خداروشکر که فقط سروش و نگار تا در کوچه همراهیمان کردند و گرنه من نمی

دانستم باید باز هم روی صندلی جلو و کنار سیاوش بنشینم یا نه...

.....

روبروی خانه پا بر ترمز گذاشت ... فرح به سان برق خداحافظی کرد و از ماشین پایین پرید ... مطمئن می خواست ما را تنها بگذارد ... او هم احتمالاً متوجه دلخوری بینمان شده بود ... از لحظه ای که سوار شدیم هیچ نگفته بود حتی برخلاف آمدنمان که با فرح گرم صحبت بود، اینبار صدای داریوش بود که سکوت ماشین را پر می کرد... دوست نداشتیم دلخوری بینمان باشد ... پس لوس بازی را کنار گذاشتیم و از ماشین پیاده نشدم ... پیاده نشدنم را که دید با طعنه گفت:

_ نمی ترسی مامان شک کنه الان کنار منی؟

دلخور بود ... از تمام وجناشش مشخص بود ... اما مگر مرا نمی شناخت ... مگر ترسهای مرا نمی دانست که اینطور از برخورد های من ناراحت شده بود ... با این حال طعنه ی کلامش و دلگیری خودم از برخوردش را نادیده گرفتیم ... بعد از کمی سکوت که فقط صدای داریوش بود و دلگیریهای ما ... گفتیم:

_ تو که منو می شناسی ... ضعفامو، ترسامو، تجربه هامو میدونی ... از چی دلخوری؟

....

_ سیاوش دست خودم نیست ... می ترسم وقتی جلوی مادرت بهم توجه می کنی ... معذب میشم ...

_ چرا؟

_ چرا نداره ... سیاوش کاملاً مشخصه مادرت دوست ندارن به من توجه کنی ؟

کلافه به سمت چرخید

_ کی گفته ؟

نمی دانم واقعا متوجه نبود یا خودش را به آن راه زده بود ... کمی عصبی گفتیم:

_ احتیاج به گفتن نیست مگه خودت ندیدی ... همه جا نگاهشون دنبال منو تو بود .. همه ی حرکات تو زیر نظر داشتن ...

کاملاً مشخص بود سر شام دوست نداشتن کنار من بشینی ...

اخم کرده گفت:

_ تو بدبینی؟ نگاهت از روز اول به اونا منفی بوده...

این را راست می گفت، اما لجوجانه گفتیم:

_ نیستیم

_ هستی ... داری اونا رو با تجربیات گذشت قضاوت میکنی ... آره نگاهشون دنبال تو بود، چون کنجکاون، میخوان

بشناسنت ... برای این نیست که زیر نظر داشته باشنمون ... برای اینه که تو اولین دختری هستی که من خودم به اونا

معرفی کردم ... منی که اهل ازدواج نبودم، تا حرفش میشد می داشتیم می رفتیم، منی که تو اینهمه مدت بودن شیوا و

اشاره های مستقیم و غیر مستقیمشون برای ازدواج، هیچ توجهی بهش نکردم ... براشون جالبی، براشون علامت

سوالی ... از بس توی خودتی مجبورن خودشون کشف کنن، از بس حصار دور خودت کشیدی ... باور کن ناراضی

نیستن، که اگه بودن راضی به آشنایی بیشتر هم نمی شدن...

بهانه گیر شده بودم، میدانم ... دست خودم نبود، لب برچیدم و با دلخوری گفتیم:

_الکی نگو، ندیدی وقتی سینا گفت "زنعمو" ناراحت شدن؟

نگاه از من گرفت و گفت:

_خب مادرم یه کمی رو این چیزا حساسه ...

دوباره نگاهش را به من داد.

_اصلا چرا بحثو عوض می کنی من توی خونه از تو پرسیدم چرا انقدر استرس داری گفתי بعدا ... حالا بگو.

کاملا مشخص بود که قصدش عوض کردن مسیر بحث است، به رویش نیاوردم و گفتم:

_سیاوش اولین بارم بود خب، حق داشتم ... نداشتم؟

از عصبيت اوليه اش کاسته شده بود ... نگاهش ديگر رنگ دلخوري نداشت اما هنوز هم سیاوش همیشه نبود...

_داری ... اما من این وسط چی کاره ام ... چرا منو قبول نمی کنی ... چه جوری باید بهت بگم حتی اگه خانوادم مخالف

باشن من می خوامت و ولت نمی کنم ... به چه زبونی حالت کنم تو همه ی دنیای منی ... نازآفرین من حق میدم بهت

...استرس داشته باش، اما به اندازه ... نه انقدر که از همه ی حالات مشخص باشه ... هر لحظه می ترسیدم حالت بد

بشه ... اگه یه ذره به من اعتماد داشتی اونوقت این همه استرس نداشتمی ... من از این دلخورم، میفهمی؟

راست میگفت من با این ترس که البته به خودم حق می دادم برای داشتنش، اما شرایط را، هم برای خودم و هم برای

سیاوش و فرح سخت کرده بودم ... آنها دائم باید نگران من می شدند و این اصلا خوشایند نبود ... اما خب من چه می

توانستم بکنم وقتی در مادر او مادر حامد و هم کلاسیم را می دیدم ... من چه باید می کردم وقتی هیچ پشتوانه ای

نداشتم ... من چه باید می کردم وقتی مادرم مهناز بود...

با این حال برای یک لحظه ترسیدم سیاوش با این رفتارهای غیر ارادی از من دور شود ... ترسیدم باور کند که من

واقعا مشکل روحی روانی دارم ... باید خوب می شدم ... باید ... سرم را زیر انداختم و در حالی که با دسته ی کیفم

بازی می کردم آرام گفتم:

_همه ی سعیمو میکنم که خوب شم، می دونم اذیت میشی ... اما باور کن من مریض نیستم خوب میشم ... به دک...

عصبی گفت:

_نازآفرین چی میگی واسه خودت؟

نگاهش کردم ... چشمانم از اشکی ناخواسته پر شده بود ... نگاه خیسم را که دید ... عصبانیتش به آنی فروکش کرد ...

باز پر شد از عشق، پر شد از حمایت ... کمی در سکوت نگاهم کرد و بعد با لحن مهربانی گفت:

_آخه چرا انقدر دل نازکی تو عزیزم.

اشکی که می خواست بیرون بریزد را با انگشتم گرفتم و نگاهم را دزدیدم که پر از حس های خوب آرامش بخش

گفت:

_چرا گریه میکنی ... آخه از چی میترسی تو؟

بغضم را قورت دادم.

_سیاوش ... باور کن من می خوام قوی باشم ... اما موقع عمل نمیشه ... حق میدم دلخور باشی، اما نمی دونم چی

کارکنم ... می ترسم، می ترسم آخر قصه ی ما خوب تموم نشه ... اصلا انگار قرار نیست من هیچ وقت آرام باشم...

با مهر خاصی نگاهم کرد و گفت:

_آروم می شی عزیزم ... بالاخره آروم می شی ...

کمی مردد نگاهم کرد و گفت:

_یه من که اعتماد داری؟

سریع گفتم:

_معلومه که دارم...

با اطمینان گفتم:

_من بهت قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم ... پس اگه بهم اعتماد داری مطمئن باش من نمیذارم آخرش بد تموم

شه ... نازآفرین تو مال منی ... اینو روزی هزار بار برای خودت تکرار کن تا ملکه ی ذهنت بشه ...

بعد سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

_میبینی مثلاً من دلخور بودم تو قرار بود نازبکشی، بازم آخرش نازکشی افتاد پای من...

بعد هم نفسش را آه مانند بیرون فرستاد ... می دانستم برای تغییر حال و هوای من بحث را عوض کرد و باز هم به در

شوخی زد ... با تمام عشقی که در دلم داشتم نگاهش کردم و گفتم:

_مرسی سیاوش

باز هم به شوخی گفتم:

_خواهش میکنم قابلی نداشت ... چی کار کنم دیگه، میبینی حتی اسستم ناز داره من تا ابد درگیرم...

بی توجه به شوخی اش جدی گفتم:

_دیگه دلخور نیستی؟

با خنده گفتم:

_حالا دلخورم باشم چی میشه ... هیچی باز خودم باید منت خانم رو بکشم...

نگاه جدی و سکوت را که دید او هم شوخی را کنار گذاشت و خیره نگاهم کرد ... سکوت را شکستم و گفتم:

_دلخور نباش سیاوش ... همه ی دلخوشی من همین بودنته ...

با همان لحن جادویی اش گفتم:

_نیستم گلم.

نفس راحتی کشیدم ... واقعا خیالم راحت شده بود ... دیگر مطمئن بودم که مرا جادو کرده که حال و روزم این است...

_یه خاطر امشب ممنون ... ببخشید اگه ناراحت کردم...

به شوخی اخم کرد و گفت:

_برو عشق من شبت بخیر...

از ماشین پیاده شدم ... دستی برایش تکان دادم و به سمت در رفتم ... حرفی روی دلم مانده بود ... مردد بودم اما

برگشتم ... باید می گفتم ... اصلاً شاید برای گفتنش دیر هم شده بود...

به سمت پنجره خم شدم...

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

...چیزی شده

خدایی خجالت میکشیدم ... این اولین بارم بود ... نگاه از چشمانش گرفتم و سرم را زیر انداختم ... نگران صدایم زد

...

...نازآفرین

دلَم را به دریا زدم

...سیاوش می خوام بدونی هراتفاقی که بیفته ... چه آخر قصه ی ما شیرین باشه ... چه ... تلخ ... من تا ابد ... با همه

ی وجودم دوست دارم...

به سرعت و بدون نگاه به چشمانش به سمت خانه رفتم و در را بستم ... به در تکیه دادم و نمی دانم چرا بغضم گرفته

بود ... نمی دانم چرا دلَم هوای گریه داشت ... نمی دانم چرا فکر می کردم ... پایان قصه ی ما جداییست...

هنوز حرکت نکرده بود ... صدای ماشینش می آمد ... تکیه از در گرفتم که صدای اس ام اس آمد...

مطمئن بودم خودش است ... سریع پیام را باز کردم...

"یه آرزوی دیگمو هم برآورده کردی عزیزم ... هنوز هیچی نشده یادت رفت که تو مال سیاوشی؟؟؟"

درضمن اینو هم یادت باشه که آخر این قصه رو من می نویسم ... من با تو ... شیرین تر از عسل ... عشق همیشگی

من"

.....

صبح با فرح به آموزشگاه آمده بودم ... پیامی برای سیاوش فرستاده بودم که دنبالم نیاید ... به طرز عجیبی از او

خجالت می کشیدم ... فعلا روی دیدنش را نداشتم ... نمی دانم کمی هم از اعترافی که کرده بودم ترسیده بودم ...

حقیقت محض را گفته بودم اما حالا با اقرار کردنش انگار پرده ها برای خودم هم از میان برداشته شده بود و از به ثمر

ننشستن این حس، ترس تمام وجودم را گرفته بود و نمی خواستم فعلا با سیاوش روبرو شوم ... نمی خواستم باز فکر

کند که به او اعتماد ندارم که حال و روزم این است ... من به او اعتماد داشتم با همه ی وجودم، اما اگر خانواده اش به

هیچ صراطی مستقیم نمی شدند و به ازدواج ما رضایت نمی دادند، من دوست نداشتم عامل بر هم زننده ی میان

سیاوش و خانواده اش باشم ... این که حضور من خانواده اش را از او بگیرد ترسناک بود و اینکه حضور خانواده اش او

را از من بگیرد عین مرگ...

.....

نگار دیبا و سینا را رسانده بود و رفته بود ...

امروز پنجشنبه بود و من باز هم حضورشان را فراموش کرده بودم ... باز هم همزمان با من رسیده بودند و بعد از سلام

و احوال پرسى، فرح با نگار مشغول صحبت شده بود من هم بچه ها را به کلاس برده بودم ... به نظرم صمیمت بین

نگار و فرح خوب بود...

.....

از زیر میز بیرون آمدم و رو به دیبا و سینایی که مشغول دعوا بودند گفتم:

_آروم بچه ها ... بیا سینا خان مدادتراش و پاکنت زیر میز افتاده بود.

سینا که تا همین لحظه دیبا را مقصر در گم شدن وسایلش میدانست، به سرعت و بی توجه به دیبای عصبانی به طرف من دوید و خوشحال آنها را از دستم قاپید ... دیبا حرصی گفت:

_سینا به عمو میگم منو اذیت کردی دیگه بهت عکس ماشین نمیده

بعد هم زبانش را در آورد و از کلاس بیرون دوید...

سینا هم سریع پاکن و تراشش را درون کیفش گذاشت و به دنبال دیبا از کلاس خارج شد...

در همین یک ساعت و نیم مدت کلاستان دیوانه ام کرده بودند. از بس که مثل موش و گربه به هم پریده بودند ... دلم به حال نگار سوخت، بیچاره چه می کشید از دستشان ... هرچند که دعوایشان هم شیرین و خنده دار بود...

همین که از کلاس خارج شدم ... خشکم زد ... دهانی باز و قلبی کوبان حضورش را تبریک می گفتند ... انگار قرار نبود این صحنه برای من عادی شود...

به جای نگار، رویا خانم به دنبال بچه ها آمده بود و حالا بچه ها داشتند شکایت هم را پیش او می کردند و او با صبوری گوش میداد ... به خودم آمدم، خداروشکر که هنوز مرا ندیده بود ... سریع به کلاس برگشتم و چند نفس عمیق کشیدم ... شالم را مرتب کردم و مثلاً با آمادگی از کلاس خارج شدم ...

باید خودم را کنترل می کردم باید برایم عادی می شد ... نباید قضاوتش می کردم ... او مادر حامد نبود مادر آن پسرک دیوانه هم نبود ... او مادر سیاوش عزیزم بود ...

با لبخند به سمتش رفتم ... حالا متوجه ام شده بود. او هم با لبخند کم‌رنگی که شاید هم نبود نگاهم می کرد ... بچه ها باز هم با هم مشغول شده بودند ... قدمی به سمتم آمد ... پیش دستی کردم و دستم را به سمتش دراز کردم و با روی خوشی که حقیقتاً همه ی تلاشم را برای "خوش" بودنش کردم، گفتم:

_سلام خانم آریافر

حالا لبخندش ملموس تر شده بود ... دستم را فشرد و گفت:

_سلام، خسته نباشید.

اشاره اش به دیبا و سینا لبخندم را عمیق تر کرد...

_ممنون ... شما خسته نباشید دیشب خیلی زحمت کشیده بودید...

مردم، حقیقتاً مردم تا این جملات را گفتم ... چرا انقدر حرف زدن با او و نگاه کردن به چشمانش، سخت بود ؟؟؟؟

فروتانانه نگاهم کرد و گفت:

_خواهش میکنم ... هیچ زحمتی نبود ... من خیلی وقته می خوام با شما آشنا بشم...

امیدوار بودم متوجه استرسم نشود ... تنها لبخندی زورکی روی لب نشاندم ... بحث به آشنایی که می رسید روح از بدنم جدا میشد ... کاش میشد مرا بدون آشنایی بپذیرد ... مرا جدا از مهناز بپذیرد...

متفکرانه نگاهم کرد و باز هم خودش گفت:

_خوشحال میشم بیشتر شما رو بشناسم ... به هر حال حرف زندگی سیاوشم وسطه و من نمی تونم خیلی ساده بگذرم

...

قلبم کنده شد ... ساده نمی گذشت ... پای سیاوشش وسط بود و این یعنی اوج بدبختی برای من ... منتظر نگاهم می کرد ... به زور دهان گشودم و گفتم:

_حق دارید

لبخند زد ... واقعی بود انگار ... نمی دانم من که دیگر لبخندی نداشتم تا جوابش دهم... کاش می رفت...

با آمدن خانم صبوری توجه رویا خانم به او کشیده شد و من چند دقیقه ای فرصت، برای ریکاوری داشتیم ... خانم صبوری که رفت ... رویا خانم نگاهش را به من داد و گفت:

_شما زیاد سیاوشو میبینی؟

دلم حضور فرحنازم را میخواست ... خاله ی مهربان تر از مادرم را ... چه میگفتم ... هرچه که دروغ، راه چاره نبود ... بدون نگاه با چشمانش و آرام گفتم:

_خب گاهی هر روز و گاهی هم نه ... اما خب...

_رفت و آمدت با سیاوشه؟

نگاهش موشکافانه بود ... نمی توانستم بفهمم راضیست یا ناراضی ... قصد داشت جواب سوالاتش را بگیرد ... جدی بود ... حق داشت ... او که مرا نمی شناخت ... پسرش برایش مهم بود ... باز هم آرام و کمی هم ترسیده و با دهانی خشک گفتم:

_خب ... نه همیشه ... اما ... خیلی وقتا ایشون زحمت میکشن...

نمیخواستم دروغ بگویم ... آرام و انگار برای خودش، گفت:

_پس برای همین صبح زود میره، شب دیر میاد...

حالم حسابی گرفته شده بود ... او ناراضی بود ... ناراضی...

باید به سیاوش می گفتم از این به بعد دنبالم نیاید ... خودم می آمدم و می رفتم ... نباید مادرش را ناراضی می کردم ... من به اندازه ی کافی شرایطم غیرعادی بود ... نباید بدترش می کردم... خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

_نه می خوام با حرفام دلخور بشی ... نه می خوام ازم فاصله بگیری ... خب سیاوش مدتی که خیلی توی خودشه ...

همش تو فکره ... من نمی خوام پسرم آسیبی ببینه ... هر چند از ته دل میگم راضی به آسیب دیدن تو هم نیستم ... اما خب من یه مادرم و آینده ی پسر خودم برام تو اولویته ... در این مورد اصلا کوتاه نیام ... از ارتباطش با شما ناراحت نیستم، اما خب من نمیتونم ساکت بشینم و هرچی پسر عاشق پیشم گفت بگم چشم ... مطمئن باش من هیچ دید منفی نسبت به شما ندارم ... اما خب طبق اصولی که برام مهمه قدم بر می دارم ... من نمی خوام مانع خوشبختیه پسرم بشم ... ولی خوشبختی به هر قیمتی رو هم نمی پسندم...

حرفی نداشتم ... حرفهایش همه حق بود ...

سکوتم را که دید دوباره از حالت جدی اش خارج شد ... لبخند زد و گفت:

_لطفا حرفامو به دل نگیر ... اینو بدون که خوشحال میشم بیشتر با ما وقت بگذرونی ... البته خوشحال تر میشم اگه با

بقیه ی اعضای خانواده هم آشنا بشم ...هرچی نباشه مسئله ی ازدواج درمیونه ...
لبخند تلخی روی لبهایم نشست ... خودم را جمع و جور کردم ... من از همین لحظه خودم را باخته بودم و همه چیز را
تمام شده می پنداشتم...

....

_خب عزیزم بازم خسته نباشی ما دیگه میریم ... خداحافظ.
تمام انرژی ام را از دست داده بودم ... انگار با حرف هایش کوهی عظیم را روی دوشم گذاشته بود...
آرام گفتم:

_ممنون خداحافظ

با بچه ها هم خداحافظی کردم و همین که از در خارج شدند خودم را به میز وسط آموزشگاه رساندم و روی یکی از
صندلی های پشتش فرود آمدم ... نه سقوط کردم ... سرم را روی میز گذاشتم ... حرف هایش تکرار میشد و درمانده
ترم میکرد ...

خدایا این چه سرنوشتی بود که من داشتم ... کاش هیچگاه نیامده بودی سیاوش ...
نمی دانم چقدر گذشته بود که دستی روی شانه ام قرار گرفت ... صدای مهربان خانم صبوری گوشم را پر کرد ...
صدای او هم غم داشت ...

_تو کلت به خدا باشه ... همه چیز درست میشه ...

نمیدانم چرا حس کردم او هم امیدی به آنچه می گوید ندارد...

.....

ظهر را در آموزشگاه مانده بودم و به سیاوش گفته بودم می خواهیم روی طرح های نمایشگاهم کار کنم تا بی خیال
آمدن سراغم شود ... نمی دانستم چگونه به او بگویم دیگر به دنبالم نیاید که او شک نکند و با مادرش درگیر نشود ...
این راه از آنچه فکر میکردم سخت تر بود...

تا عصر در فکر بودم ... دریغ از یک لکه رنگ که روی بوم بگذارم ... خیره به بوم روبرویم بودم و توان خارج شدن از
افکارم را نداشتم....

آخر همه ی فکر هایم به سیاوش ختم میشد ... به این که بی او نمی توانستم ... به این که اگر به او نمی رسیدم قطعاً
میمردم ... در این شکی نداشتم ... من دیوانه شده بودم ... دیوانه ی او...

.....

_یعنی چی؟

گوشی را بین گوش و شانه ام نگه داشتم و در حالی که زیپ گیر کرده ی کیفم را آزاد میکردم، گفتم:

_یعنی فرح میاد دنبال من ... تو هم برو خونه خسته ای.

کاش قبول می کرد ... اگر زیادی کنجکاوی می کرد حتماً لو میرفتم...

_از دیشب ندیدمت بی احساس الانم نیام؟

لحن زیبایش دلم را بیشتر سوزاند...

بالاخره زیپ لعنتی هم آزاد شد و گوشی را با دستم گرفتم...

_نمی خوام خسته بشی...

به سمت در خروجی آموزشگاه رفتم ... مجبور بودم به سیاوش دروغ بگویم ... فرح امشب تا دیر وقت در بیمارستان بود ... تنها چیزی که در این لحظه می دانستم این بود که مادرها پسرهایشان را خیلی دوست دارند و عشق پسرشان را به چشم دزد می بینند ... من به اندازه ی کافی صفت های رنگین داشتم ... نمی خواستم دزد بودن هم به آن اضافه شود...

_خسته که نمیشم ... الان خانم حکیم اومدن دنبالت ؟

گیر بود...

_آره ... نه، یعنی هنوز نرسیده، میرسه کم کم ...

مشکوک گفت:

_خوبی نازآفرین ؟

_خوبم، فقط امروز خیلی خسته شدم ... دلم میخواد چند روز پشت سرهم بخوابم...

کمی سکوت شد ... بعد از کمی گفت:

_نیومد؟

گیج گفتم:

_کی؟

_خانم حکیم ؟

نه انگار تا از آمدن فرح مطمئن نمیشد، بیخیال نمیشد...

از در خارج شدم و با شرمندگی ناشی از دروغم آرام گفتم:

_چرا اومد، سیاوش من دیگه برم، کاری نداری ؟

صدایش سوالی و متعجب شد.

_اومد؟

_آره دیگه

جدی گفت :

_خیلی خب برو ...

_شب بهت زنگ میزنم ... خداحافظ

خداحافظ بی نهایت آرامی گفت و ارتباط قطع شد ... به نظرم دلخور بود، نمیدانم...

آرام در پیاده رو راه افتادم ... هنوز چند قدم نرفته بود که گوشی ام دوباره به صدا در آمد ... اینبار فرح بود ... خوب بود

لازم نبود فیلم بازی کنم ... ارتباط را برقرار کردم و بی حال گفتم:

_سلام فرح

_سلام دخترک خوبی؟

ناراحت گفتم:

_نه فرح حالم گرفته

نگران گفتم:

_چرا؟

_الانم به سیاوش دروغ گفتم اعصابم داغونه...

_خب چرا دروغ میگی که اعصاب جفتمونو به هم بریزی؟؟؟

دیگر صدای فرح را نمی شنیدم ... ترسیدم به پشت سرم برگردم ... خدایا چه زود جواب دروغ گویی ام را دادی ...

فرح صدایم میزد ... زبانم از کار افتاده بود ... فقط آرام گفتم:

_فرح بعدا بهت زنگ میزنم

سریع و نگران گفتم:

_چی شدی؟

آرام گفتم:

_سیاوش اینجاست

هنوز پشتم به سیاوش بود جالب این بود که او هم روبرویم نمی آمد ...

فرح که دقیقا متوجه همه چیز شده بود سریع گفت:

_آخ دخترک برو که گاوت زایید ... خدا کمکت کنه مادر...

فرح نامرد در این شرایط هم دست از شوخی کردن بر نمی داشت ...

گوشی را قطع کردم و آرام به سمت صدا چرخیدم...

جدی ... اخمو ... ناراحت ... عصبی ... نگران ... نگاهی را میخ چشمانم کرد...

_که خانم حکیم میان دنبالت؟؟؟؟؟؟

دست در جیب و طلبکار نگاهم می کرد.

ترسیده بودم ... تقریبا مثل آن روز که در آموزشگاه خانم جاوید سراغم آمده بود، با صد من عسل هم قابل خوردن نبود

...گند زده بودم و حرفی برای لاپوشانی نداشتم ... او هم هیچ نمی گفت با همین نگاهی حسابی حالم را گرفته بود

احتیاجی به حرف نبود...

پر حرف نگاه از چشمانم گرفت و بی توجه به من چرخید و به سمت ماشینش رفت...

حس کردم قلبم دیگر نمی زند ... کم مانده بود به گریه بیفتم ... رفت؟؟؟

دلَم کودکانه بهانه گیری میکرد:

_یه دروغ گفتم همشا نامرد این چه رفتاریه خب

مات و مبهوت رفتنش را نگاه می کردم ... یعنی واقعا رفت؟؟؟ باورم نمیشد...

به ماشینش که رسید خوشبینانه انتظار داشتم حرکتی کند اما باز هم بی هیچ توجهی سوار شد...

مانده بودم چه کنم ... او انگار بی خیالم شد بود ... ناامید از توجهش نگاهم به ماشینش بود که خم شد و از داخل در جلو را باز کرد ... نگاه تیزش را لحظه ای به من داد، سرش را چرخاند و از پنجره به بیرون خیره شد ... عجب نامردی بود ... سکنه ام داد ... خوب می دانست چگونه تلافی ناراحتی اش را در آورد ...

با دست و پایی لرزان و قلبی که دوباره به تپش افتاده بود، به سمت ماشینش رفتم ... هیچ توجهی نمی کرد و نگاهش را از بیرون نمی گرفت...

حس خوبی نبود ... اشتباه از من بود و مقصر بدم قبول، اما این برخورد را هم از او دوست نداشتم ... بی محلی بدتر از آن بود که مثلاً سرم داد و هوار راه بیندازد ... در باز ماشین را آرام به سمت خودم کشیدم و بی صدا سوار شدم ... آرام در را بستم و بلافاصله ماشین از جا کنده شد...

سریع و با دستی بی جان کمربندم را بستم و از شدت سرعت به صندلی چسبیدم ... اعصاب نداشت ... کاملاً مشخص بود...

ترجیح من هم سکوت بود ... در این شرایط من غلط می کردم که دهان به توجیه بگشایم...

....

بیش از نیمی از راه را رفته بود، که سرعتش عادی شد ... از فشار دستهایش به دور فرمان هم کاسته شده بود ... به نظر می رسید کمی آرام شده باشد ... هرچند که می ترسیدم اما باید حرف می زدم نباید می گذاشتم دلخور بماند... در این لحظات بیش از هر وقتی شبیه به مادرش بود ... آب دهان فرو فرستادم و به بدبختی گفتم:

_سیاوش م.....

طوری سرد نگاهم کرد که حرف در دهانم ماسید ... خفه شدم انگار ...

با این فکر که او حق دارد و اشتباه از من بوده به سختی و با ناراحتی ناشی از برخوردش، آرام تر گفتم:

_حق داری ناراحت باشی ... ببخشید ... نباید دروغ می گفتم...

تلخ گفت:

_اما گفتی!!

چه می گفتم خب ... می گفتم ترسیدم تو را از مادرت دزدیده باشم؟ ... می گفتم ترسیدم تو با من باشی و مادرت

ناراحت باشد ... نمی خواستم میان این مادر و پسر قرار گیرم.

بی نگاه به بهانه تراشی پرداختم...

_خب تو خسته میشی ... این همه راهو هر روز میای منو میبری خونه خب نم.....

سرد و بی هیچ حسی گفت:

_هنوزم داری دروغ میگی ... بس کن نازآفرین ... بس کن

یعنی چه، چه میگفت ... از کجا می دانست دروغ می گویم ... اصلاً هم دروغ نبود خب من ناراحت می شدم از خستگی او ... اما...

روبروی پارک نزدیک خانه یمان توقف کرد و باز هم بی هیچ حرف و توجهی نسبت به من پیاده شد...

کم کم داشت اعصابم را به هم می ریخت ... به نظرم چیزی این میان مشکوک می آمد ... یک دروغ ساده برای نیامدن

به دنبالم که اینهمه مجازات نداشت !!!!!!!

پیاده شدم و کیفم را روی صندلی گذاشتم ... در را محکم به هم کوبیدم و به سراغش رفتم ... اصلا این چه برخوردی بود...

روی نیمکتی نشسته بود و نگاهش به تاب و سرسره ها بود ... روبرویش ایستادم ... نگاهش را به من نداد ... نامرد ... سعی کردم خودم را کنترل کنم ... هنوز هم ته دلم حق را به او می دادم...

_چته سیاوش چرا اینجوری میکنی من که گفتم اشتباه کردم...

با همان لحن سردش که ناراحتی می کرد گت:

_از این لحظه به بعد ... به من دروغ نمیگی ... فهمیدی؟؟؟؟

سریع و کمی هم حرصی گفتم:

_بله فهمیدم، نمیگم سیاوش خان نمیگم ... تو یه جوری برخورد میکنی که آدم از هر کار کرده و نکردش پشیمون

میشه ... اشتباه کردم این دفعه هم ... تمومش کن تو رو خدا.

هنوز جدی بود ... انگار دردش چیز دیگری بود ... همینطور ایستاده و عصبی نگاهش می کردم که خشک گفت:

_بشین

اطاعت امر کردم تا بیشتر از این به آقا بر نخورد...

_خب؟

سوالی نگاهش کردم ... او هنوز نگاهش به روبرو بود

_چی خب سیاوش؟؟ چرا اینجوری شدی تو امشب!!!

به سمتم برگشت ... مثل بازجوها شده بود ... من سیاوش همیشه عاشق و حمایت گر را می خواستم ... نه این اخموی عصبی را...

ناراحت نگاه از چشمانش گرفتم و از روی نیمکت بلند شدم ... به جای آنکه بعد از تنشی که صبح پشت سر گذاشته

بودم با حضورش آرام شوم ... اعصابم بیشتر به هم ریخته بود ... هر چند که تقصیر خودم بود...

هوا سرد بود و پارک خلوت ... من هم که عاشق تاب ... حوصله ی اخم و تخم سیاوش را نداشتم ... با این رفتارهایش

آدم را به غلط کردن می انداخت ... به سمت تاب خالی روبرویم رفتم ... کمی آنطرف تر از تاب دو پسر که آنچنان سر

به راه به نظر نمی رسیدند، نشسته بودند ... مردد شدم ... اگر تنها بودم بی تردید بر می گشتم، اما حالا با امید به

حضور سیاوش روی تاب نشستم و مشغول تاب خوردن شدم ... زیر چشمی نگاهی به سیاوش انداختم ... نگاهش به

همان دو پسر بود ... عاشق توجهاتش بودم ... با خیال راحت به تاب خوردن ادامه دادم که در کسری از ثانیه روبرویم

سبز شد...

مثل خودش محل ندادم که حرصی گفت:

_حالا همیشه تاب نخوری جلوی اینا

بی اراده دهان باز کردم و حرف دلم را زدم...

_خب تو هستی

همین جمله رنگ نگاهش را عوض کرد ... آن سرما را از بین برد...

حرفم از ته دل بود ... من به پشتوانه ی او حالا اینجا نشسته بودم ... شاید خوب بود اگر می فهمید که من به پشتوانه ی حضور او در زندگی ام خیلی کارهای نکرده را حاضرم انجام دهم ... حتی اگر آن کار جنگ با گذشته ام باشد ... حتی اگر بی نهایت برایم مشکل باشد ... حداقل تلاشم را می کردم...

با هر دستش یکی از رنجیرهای تاب را در جایی بالای سرم گرفت ... من هم سرم را به یکی از رنجیرها تکیه دادم و از پایین نگاه از بالایش را به تماشا نشستم ...

_اینجوری نباش سیاوش ... از وقتی اومدی دنبالم با حرفات و نگاهات همش منو ترسوندی.

سرش را کمی خم تر کرد و فاصله اش را کم...

_پس نذار اینجوری بشم

بو دار حرف میزد و من منظورش را نمی فهمیدم...

سیاوش چند بار بگم اشتب...

عصبی اما با تن صدای کنترل شده ای غرید:

_نمی خوام هی اینو بگی. چیزی که باید بگی رو بگو ... نازآفرین من از پنهان کاری و دروغ متنفرم ... اونم از جانب تو ... پس انقدر اعصاب منو به هم نریز ... هنوز نفهمیدی توی خونه ما با وجود دیبا و سینا هیچ حرف نگفته ای باقی نیمونه ؟؟؟!!!!

نگاهم را از چشمانش گرفتم ... پس اصل دلخوری از این بود ... باز هم کند زده بودم انگار ... گفته بود هیچ چیز را از او مخفی نکنم ... حق داشت برزخی شود...

_از لحظه ای که باهات تماس گرفتم منتظر بودم خودت بهم بگی ...اما به جاش یه دروغ دیگه هم تحویلیم دادی ... مگه من به تو نگفتم مادرم یا هر کدوم از اعضای خانوادم که بهت حرفی زدن یا به دیدنت اومدن به من میگی تا با هم راجب حرفاشون تصمیم بگیریم ؟؟؟؟؟

اینطور که در حصار دستانش گیر افتاده بودم مگر توان توجیه داشتم آن هم با این چشمان سرخ ... اصلا مگر جای توجیه هم گذاشته بودم ... اما بی حرف هم که نمی شد ... باید چیزی می گفتم ... شاید از عصبانیتش کم می کرد...

سیاوش بب...

اخطار گونه گفت:

_الان دیگه توجیه فایده نداره ... تو باید همون موقع که مامان رفت همه چیزو به من می گفتی نه این که بریزی تو خودتو بعدم دروغ تحویلیم بدی ... فکر کردی نمی فهمم برای چی نخواستی دنبالت بیام ... نازآفرین من تو رو بهتر از خودت می شناسم ... امکان نداره به حرفای مادرم مربوط نباشه...

صدای نفس های کلافه و عصبانی اش را می شنیدم ... تغییر موقعیت هم نمی داد ... زندانی شده بودم...

بعد از کمی، سرش را پایین تر آورد ... نگاهم را به ترس نهفته در چشمانش دادم ...

من باعث این اخمی که بر چهره اش بود، بودم.

با لحن عجیب و خاصی گفت:

_من می ترسم می فهمی؟؟؟ ... هر لحظه باید بترسم نکنه باز کسی چیزی به تو گفته و تو به من نگفتی و خودت تنهایی میخوای تصمیم بگیری که چیکار کنی ... نازآفرین من از فرار دوبارت می ترسم ... از این که کم بیاری و منو بدبخت کنی می ترسم ... از این که نخوای من به خاطرت با خانوادم درگیر بشم و تو بذاری بری می ترسم ... دیگه چجوری بهت بگم چیزی رو از من پنهان نکن حتی اگه بی اهمیت باشه ... ناز آفرین من از، از دست دادنت می ترسم ... شرایط به اندازه ی کافی سخت هست ... بذار حداقل خیالم از بابت تو راحت باشه...

مسخ این نگاه ترسیده بودم ... خاک بر سر من که فقط برایش درد بودم ...

حق داشت بترسد ... از او و از خودم خجالت کشیدم ... دروغ نبود اینکه من هنوز هم گاهی از شدت درماندگی به فرار فکر می کردم ... من از ترس آبروریزی دوباره نه ده باره ... از ترس پس زده شدن دوباره نه سه باره ... هنوز هم گزینه ی فرار را در لایه های زیرین مغزم نگه داشته بودم ... واقعا که من به هیچ دردی جز ترسیدن و گند زدن به حال سیاوش نمی خوردم...

صاف ایستاد ... چند قدم عقب رفت ... دست به صورتش کشید و نگاه از من گرفت...

از روی تاب بلند شدم و روبرویش ایستادم...

_سیاوش

نگاهم کرد ... اخمو ... دلخور...

_چیکار کنم ببخشی ... قول میدم دیگه تکرار نکنم ... تو رو خدا انقدر عصبانی و ناراحت نباش...

کمی نگاهم کرد ... پر نفوذ تا ته مغزم...

نمی دانم دیر بود ... زود بود ... غلط بود یا درست ... اما نمی خواستم سیاوش را اینطور ببینم ... دهان باز کردم و هر چه مادرش گفته بود برایش گفتم ... گاهی اخم می کرد ... گاهی در فکر می رفت ... گاهی بی عکس العمل ... حرفهایم که تمام شد بعد از کمی مکث گفتم:

_سیاوش برای این نگفتم که تو نخوای بری به مادرت به خاطر حرفاشون که حق هم هستن چیزی بگی ... تو برای مادرت عزیزی بیش از اندازه ... نگرانتن ... نمی دونم شاید دوست ندارن زیاد اطراف من باشی ... نمی خوام به خاطر من رابطهتون به هم بخوره...

با دقت و توجه حرف هایم را گوش میداد ... ادامه داد...

_بین سیاوش من قول میدم ... به جان فرحناز که میدونی چقدر برام عزیزه ... قول میدم دیگه هیچ چیزو ازت پنهون نکنم ... اما، تو هم باید قول بدی با حرفایی که من بهت میزنم علیه خانوادت جبهه نگیری ... یا نمی دونم مثلا بخوای باشون درگیر شی ... باید بذاری در مورد حرفای اونا من خودم تصمیم بگیرم ... سیاوش من نمی خوام رابطه با خانوادت خراب شه ... باشه؟؟؟

باشه ی آخر جمله ام را ملتمسانه گفته بودم ... نمی خواستم مادرش فکر کند من با گفتن حرفهایم به سیاوش او را بر علیه آنها تحریک میکنم ... نمی دانم شاید اصلا این حرفها و فکرها درست هم نبود، اما من از رابطه ی بین عروس و مادرشوهر فقط جنگ و دعوا و درگیری دیده بودم ... آن موقع ها که مهناز بود هم رابطه ی خوبی با خانواده ی پدرم نداشت ... هر چند کوچک بودم اما این چیزها را به یاد دارم ...

_باشه ... اما نباید انتظار داشته باشی که چیزی که میگی رو منم انجام بدم ... من چیزی از دونستنم به خانوادم نمیگم
البته تا جایی که امکانش باشه ... ولی هر کاری هم تو بگی نمیکنم...

مثل خنگ ها گفتم:

_یعنی چی؟

چشمانش خندان شد ... اما هنوز جدیتش را حفظ کرده بود

_یعنی اینکه، مثل همین حرفای امروز مامان، نباید انتظار داشته باشی من دیگه نبرم و نیارمت ... من دلم می خواد

بیشتر وقتمو با تو بگذرونم ... این به کسی مربوط نیست ... اگرم بحثی پیش بیاد خودم جواب خانوادمو میدم ...

ناراضی کوتاه آمدم ... تا بعد که کمی آرام تر شد در این باره دوباره تصمیم بگیریم...

صدای زنگ گوشی اش اتصال نگاهمان را قطع کرد...

با ابروی بالا رفته صفحه را نگاه کرد و بعد ارتباط را برقرار...

خیلی محترمانه و با روی باز گفت:

_سلام خانم احوال شما؟

ابروهای من هم بالا رفت ... عصبانیتش برای من بود احترام و خوشرویی اش برای این خانم...

_خواهش میکنم این چه حرفیه، شما مراحمید...

ناخواسته اخم کردم ... او هم با تخیسی نگاهم کرد ... به گمانم از این وضع لذت می برد...

_بله

.....

طوری سر تا پایم را نگاهم کرد که انگار دنبال چیزی میگردد ... خودم هم نگاهی به خودم انداختم ... خنده اش گرفته

بود...

_بله پیشش نیست متاسفانه ...

.....

_حتما ... منم از مصاحبتتون لذت میبرم ...

که لذت می برد ... با دیدن حالتش، خنده اش را خورد و گفت:

_خواهش میکنم ... الان گوشی رو میدم بهش...

با اخم و تعجب نگاهش کردم ... بلند خندید و گفت:

_بیا خانوم حکیم هستن...

نامرد، بدجنس ... با تخیسی گفت:

_فکر کردی من بخوام با عشق دوم حرف بزنم اینقدر رسمی صحبت میکنم...

با اخم و چشم غره گوشی را از دستش گرفتم و زیر نگاه خندانش مشغول صحبت با فرح شدم...

نگرانم شده بود ... گوشی در کیفم و در ماشین سیاوش مانده بود ... بعد از کمی سوال و جواب که از نگرانی در آمد

گوشی را قطع کردم و به سمت سیاوش گرفتم...

_خیلی بدجنسی
 لبخند مهربانی زد و گفت:
 _تو خیلی ساده ای
 خودم در دلم تصحیح کردم که من خل و چلم نه ساده ...
 _خسته ای؟
 خسته بودم و او هم با حرفها و حرکات ترسناکش تمام جانم را گرفته بود ...
 _خیلی ... تو رو خدا دیگه عصبانی نشو ... خیلی ترسناک میشی
 به جای نرمش و مهربانی طلبکار گفت:
 _اعصابمو به هم نریز تا عصبی نشم...
 نه انگار تا مرا به غلط کردن نمی انداخت بی خیال نمی شد...
 دلخور نگاه از او گرفتم و به سمت ماشینش رفتم...
 با سرعت سد راهم شد و گفت:
 _کجا ... بیا برو بشین رو تاب می خوام از دلت در بیارم...
 _نمی خوام به اندازه ی کافی سکتتم دادی دیگه جون ندارم...
 با لبخند نگاهم کرد ... کمی نزدیک تر آمد و آرام گفت:
 _نازآفرین قولت یادت نمیره مگه نه ؟
 در این مورد ناز کردن نداشتیم ... باید خیالش را راحت می کردم...
 با اطمینان در چشمانش نگاه کردم و گفتم:
 _نه یادم نمیره ... میخوام خیالت از بابت من راحت باشه...
 نفس عمیقی کشید و بی حرف دیگری چرخید و به سمت تاب رفت ... پشتش ایستاد و زنجیرش را گرفت...
 _بیا دیگه...
 نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ده بود ...
 _بریم سیاوش دیره...
 نگاه از چشمانش گرفتم و با من و من ادامه دادم:
 _دیر میرسی خونه
 جدی گفت:
 _مهم نیست ...
 اما مهم بود ... تعللم را که دید با لحن جادویی اش گفت:
 _بیا دیگه عشق من ... دلم برات تنگ شده
 به سمتش قدم برداشتم و زیر لب گفتم:
 _جادوگری به خدا

روی تاب نشستیم ... آرام آرام شروع کرد به تاب دادن ... روی دور که افتادم ... از پشت سرم بیرون آمد و روبرویم ایستاد ... با عشق نگاهم می کرد ... من هم مسخ شده ... در دریای پر محبت چشمانش شناور بودم ...
 موهایم را شل بافتم و انتهایش را با کش بستم، پشت سرم رها کردم و از اتاق بیرون آمدم ... به سمت آشپزخانه رفتم ... فرح برای کاری بیرون رفته بود ... بادمجان های سرخ شده بدجور چشمک می زدند ... مشغول ناخونک زدن بودم که صدای باز شدن در آمد ... فرح در حالی که پاکتی در دست داشت با لبخند به سمتم آمد ... با دهان پر سرم را تکان دادم و سلام تقریبا نامفهومی گفتم.

_سلام دخترک

کیفش را روی میز گذاشت و پاکت را به سمتم گرفت و شوخ گفت:

_یعنی برو سجده ی شکر به جا بیار که منو داری

سوالی نگاهش کردم که پاکت را دوباره تکان داد ... خواستم با همان دست چرب پاکت را بگیرم که عقب کشید و تشر زد:

_اول برو دستتو بشور این همه زحمت کشیدم...

هیچ حدسی نمی توانستم بزنم ... سریع دستم را شستم و با دستمال خشک کردم ... پاکت را از دستش گرفتم و باز کردم ... دهانم باز مانده بود ... با دهان باز نگاهی به فرح خندان انداختم و دوباره به پاکت، دوبار این حرکت را تکرار کردم ... باورم نمی شد...

_از کجا آوردی؟

مغرورانه نگاهم کرد و گفت:

_منو دست کم گرفتی دخترک...

فرح حقیقتا حلال مشکلات من بود ...

عکس ها را بیرون آوردم و با هیجان نگاهشان کردم ... یکی سه رخ و دو تای دیگر تمام رخ ... عالی بودند... باز با هیجان گفتم:

_جون من از کجا آوردی فرح ؟

_نگار

_واقعا؟؟؟

_آره دیگه ... دختر خوبی ... دیروز که دم آموزشگاه دیدمش بهش گفتم جریانو، کلی استقبال کرد ... انقدر ذوق زده شد انگار که قرار عکس خودشو بکشی، بعدم گفت تو اولین فرصت چندتا عکس عالی برام میاره ... میبینی که خیلی زود هم به حرفش عمل کرد...

وای خدایا باورم نمی شد سه عکس عالی از سیاوش ... حالا می توانستم کارم را شروع کنم ... واقعا این بهترین اتفاقی بود که می توانست بیفتد ... چه خوب که من از همه چیز برای فرح می گفتم ...

.....

روی دور تند افتاده بودم ... کارهای نمایشگاهم را با خیالی راحت از داشتن عکسی از سیاوش انجام می دادم و بیشتر

وقتم را صرف کشیدن چهره اش می کردم ... بیش از حد وسواس داشتم و یکبار هم کاری که تا نصفه کشیده بودم را دور انداختم ... دلم کشیدن یک تصویر خاص می خواست ... درست مثل خودش، برای من ... دیگر به دیدار های گاه و بیگاه مادرش عادت کرده بودم ... به جز آن ترس ذاتی که نسبت به او داشتم حس می کردم خیلی هم ترسناک به نظر نمی رسد، البته من کلا با او راحت نبودم و حضورش همیشه استرس زا بود ... در این مدت، پنجشنبه ها نگار بچه ها را به آموزشگاه می آورد و رویا خانم به دنبالشان می آمد ... یک بار هم به بهانه ی تحویل گرفتن عکس های بچه به آموزشگاه آمد ... کاملاً مشخص بود که هدفش فقط حضور در آموزشگاه بوده و عکس ها بهانه ... کمی با من صحبت می کرد ... گاهی از خانواده ام می پرسید گاهی از درس و دانشگاه و خلاصه از هر چیزی که برایش سوال بود. اما خوبی اش این بود که گیر نبود، هر جا به من و من می افتادم خودش با سوال دیگری بی خیال سوال قبلی اش می شد ... اما باز هم به این معنی نبود که کلا فراموش کرده باشد ... اتفاقاً به نظر می رسید که مشکوک می شود ...

گاهی از حرف های سیاوش می فهمیدم که ابهاماتش را با او هم درمیان می گذارد و این به نظرم بخش استرس زای داستان بود ... برای آسوده بودن خیال سیاوش و هم برای اینکه با پنهان کاری های من برزخی نشود طبق قولی که داده بودم او را کاملاً در جریان تمام حرفها و دیدارهایمان قرار می دادم ... حتی یکبار هم خودش همراه با مادرش برای بردن بچه ها به آموزشگاه آمد...

فرح و نگار هم با هم حسابی دوست شده بودند.

نه اینکه مرتب به دیدار هم بروند، نه. اما گاهی تلفنی با هم در ارتباط بودند ... یکبار هم به دعوت فرح، نگار به منزلمان آمد و فارغ از هر رابطه ای، دوستانه در کنار هم ساعات خوشی را گذرانیدیم.

با این که سخت بود اما دلم می خواست هر چه زودتر سیاوش آنها را در جریان همه چیز قرار دهد ... اما می ترسیدم این خواسته را به زبان بیاورم ... دلم نمی خواست با این تعجیل فکر و برنامه هایش را به هم بریزم ... وقتی کنارم بود حسی داشتم که مرا از گفتن از گذشته ها منع می کردم ... با این که محال بود پنهان کاری در پیش گیرم اما با این فکر، که با گفتن از گذشته سیاوش را از دست می دهم مرا به سکوت تشویق می کرد ... سکوتی استرس زا که استرسش را به جان می خریدم تا سیاوش را کمی بیشتر داشته باشم ... کاری که دکترم با آن موافق نبود و مرا از آن منع می کرد...

.....

با انگشت اشاره ام دو ضربه ی آرام به سنگ سرد زدم و مشغول خواندن فاتحه شدم...

زیر چشمی نگاهی به سیاوش انداختم ... با اخم هایی در هم و چهره ای گرفته به سنگ قبر خیره بود ... دلم غمگین بودنش را نمی خواست ... در این مدت متوجه شده بودم که امیر برایش چیزی بسیار فراتر از یک عمو ی جوان بوده ... اما هیچ کاری جز افسوس خوردن از دستم بر نمی آمد ... افسوس اینکه ای کاش هنوز زنده بود...

تا به حال اینطور غمگین ندیده بودمش...

آرام صدایش زدم ...

_سیاوش

با کمی مکث نگاهش را به من داد ... سعی داشت غم را از چهره اش پاک کند اما موفق نبود...

گرفته و با صدای بم شده ای گفت:

_جاش خیلی خالیه

تنها با تمام توجه ام نگاهش کردم ... گاهی فکر می کردم در حرف زدن و پیدا کردن کلمات مناسب خنگ هستم...

_گاهی میگم کاش من به جاش رفته بودم

معترض و اخم آلود گفتم:

_این چه حرفیه سیاوش

نگاهش را به سنگ داد و در حالی که نام امیر را نوازش می کرد گفت:

_میدونی اگه تو نبودی شرایط خیلی برام سخت می شد؟

نمی دانستم چه بگویم ... او در اوج غم هم با حرف هایش مرا به عرش می برد ... کاش می توانستم مرهمی بر درد هایش باشم ... ای کاش...

سروش را به سمت چرخاند و وقتی نگاهم را که میخ خودش بود شکار کرد ... لبخندی به رویم پاشید و از جا بلند شد ...

_پاشو بریم عزیزم، هوا سرده...

بلند شدم و در کنارش به راه افتادم ... در سکوت از کنار قبرها عبور می کردیم ... هیچ وقت اینجا را دوست نداشتم ...

هرگاه آمده بودم با حالی خراب برگشته بودم.

اما اینبار جای جدیدی آمده بودم که خاطره ای را برایم یادآوری نکرده بود تا شیرازه ی سست احساساتم را به هم بریزد ... تنها حسرت خورده بودم که ای کاش زودتر با این مرد رو به رو شده بودم ... مردی که بی نهایت برایم قابل احترام بود...

_نازآفرین ... ممم ... تا اینجا بییم نمی خوای ... سرخاک.....

تا ته حرفش را خواندم و به سرعت گفتم:

_نه

نه قاطعانه ام متعجبش کرد و البته ساکت...

دلم نمی خواست در حضورش به هم بریزم ... همه چیز اینجا اعصابم را به هم می ریخت ... نمی خواستم ناراحتی دیگری به وجود آورم ... کاملاً مصنوعی به رویش لبخند زدم و گفتم:

_خیلی کار دارم بهتره برم خونه...

انگار حالم را درک کرده باشد گفت:

_نمی خواستم ناراحت بشی ... گفتم تا اینجا بییم شاید دوست داشته باشی سر خاکشون بری...

با غمی ناخواسته در صدایم گفتم:

_من هیچ وقت دوست ندارم برم سر خاکشون ... تو این همه سال چند بار بیشتر نرفتم ... اونجا حالم بد میشه ...

با محبت در چهره ام خیره شد و مهربان لب زد...

_عزیزم

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را از بین ببرم ... خوب بود که سیاوش را داشتم ...
هر چند که این بودن موقتی بود...

به کافه ای دنج و زیبا آمده بودیم ... به قول خودش بعد از قبرستان رفتن، احتیاج به ریکاوری داشتیم ... هر دو دپرس شده بودیم انگار...

_چی میخوری گلم؟

منو را از روی میز برداشتم

_سردمه ... یه چیز داغ

جمع شده در خودم نگاهم را از بالا تا پایین منو چرخاندم و گفتم:

_کاپوچینو با کیک شکلاتی

.....

با لحن پدرا نه ای گفت:

_داغه عزیزم

فنجان داغ را از لب هایم فاصله دادم و با دستهایم دورش را پوشاندم ... لبخند زد و گفت:

_خوبی؟

سرم را آرام تکان دادم ... در فکر بود ... به نظر می خواست چیزی بگوید ... بعد از کمی که خیلی مصنوعی خودش را با کیکش مشغول کرد، گفت:

_می خوام راجب چیزی باهات صحبت کنم...

ناخودآگاه جدی خیره اش شدم ... توجه ام را که دید ... کمی روی میز خودش را جلو کشید و گفت:

_دیروز خانم حکیم با من صحبت کردن...

با ابروهای بالا رفته گفتم:

_فرح؟؟؟

چشم بر هم گذاشت ... منتظر و مشکوک نگاهش کردم...

_مشکه با دکترا صحبت کردن...

اسم دکتر که به میان می آمد تمام اعتماد به نفسم را از دست می دادم ... از شرایط خجالت می کشیدم ... هر چقدر هم که سیاوش عادی برخورد می کرد برای من عادی نبود ... نگاه از چشمانش دزدیدم و به بخار فنجان چشم دوختم

...

_نازآفرین

....

_این که هر وقت اسم دکترا میاد، نگاهتو می دزدی و معذب میشی ... اعصابمو به هم می ریزه

صدایش جدی بود ... همه چیز هم که اعصابش را به هم می ریخت ... خب صحبت در این مورد را اصلا دوست نداشتم

... حرف را عوض کردم و گفتم:

_بگو دیگه سیاوش ... فرح چی گفته؟

چپ چپ نگاهم کرد از این تغییر مسیر حرف ... نفسش را بیرون داد و فنجانش را برداشت، جرعه ای نوشید ... دوباره

در فکر فرورفت ... مگر چه می خواست بگوید !!

_نازآفرین من واقعا متاسفم...

هول گفتم:

_برای چی؟

با اخمی که ناشی از ناراحتی اش بود گفت:

_خب دکترت به خانم حکیم گفته تو نباید توی شرایطی که برات استرس زا و دلهره آورده بمونی ... می دونم من با

اصرارم به این که فعلا چیزی به خانوادم نگیم، باعث این اضطراب شدم ... باور کن من واقعا نمی خواستم یعنی اصلا

نمی دونستم به خاطر شرایطی که داری، برات بده ... دکترتم مستقیم در این مورد به من چیزی نگفته بود...

کلافه بود ... عزیزم.

حق با دکتر بود، اما خودم هم در این تعلل مقصر بودم ... همان ترس از تمام شدن همه چیز مرا به تحمل این استرس

تشویق کرده بود ... به این خودآزاری ... منتظر نگاهم می کرد ... عمیق ... لبخند کوتاهی زد و بی نگاهی که مبادا

استرسم در این مورد را آشکار کند، آرام گفتم:

_بی خیال سیاوش مهم نیست، من خوبم...

_خانم حکیم دیروز خیلی جدی گفتن باید یه تصمیم اساسی بگیریم...

چرا فرح با خودم حرف نزده بود؟

البته حق داشت ... نگرانم بود ... او بیش تر از هر کسی حال خرابم را می فهمید، حتی اگر تمام تلاشم را در گول زدن

خودم و او می کردم ... من در این مدت اکثر اوقات مشغول نقش بازی کردن بودم ... نقشی از آرامشی که در واقع

نداشتم...

هر دو در فکر سکوت کرده بودیم ... اگر قرار بود تکلیف روشن شود ... یعنی چیزی به پایان روزهای به ظاهر آراممان

نمانده بود ... در دل آهی عمیق کشیدم ... بعد از اولین دیدار رسمی با مادرش سوالی تمام ذهنم را گرفته بود...

بی نگاه به چشمانش پرسیدم:

_نظر ... نظر خانوادت راجب من چیه؟

خیلی معمولی گفتم:

_مثبت

موشکافانه نگاهش کردم تا راست و دروغش را تشخیص دهم ... لبخند زد.

_باور کن ... همه از تو خوششون اومده ... خب البته دروغ نمی گم، مادرم میگه هنوز زوده برای تصمیم گیری ... اما

خب همین که می خواد بیشتر بشناستت یعنی معیارهای اولیشو داری...

باز هم خوب بود ... نرم و لطیف گفتم:

_عزیزم ؟

نگاهش کردم ... چشمانش پر از حرف بود.

نگران گفتم:

_چی میخوای بگی سیاوش؟

_بین نازآفرین ... خب ما ... یعنی خب ... اصلا ... می تونیم چیزی نگیم ...

اخم کردم ... دوباره به خانه ی اول برگشته بود ... ترسش را می فهمیدم ... این یعنی هیچ امیدی به رضایت بعد از

دانستن خانواده اش نداشت...

من اما نمی توانستم ... حتی اگر همه چیز به هم می خورد هم دیگر پنهان کاری نمی کردم ... هرچند سخت بود اما

نتیجه اش بدتر بود ... مطمئن بودم ... مارگزیده بودم و نباید دوبار از یک سوراخ گزیده می شدم ...

تا خواستم با اخم و دلخوری که صورتم را پوشانده بود مخالفتم را ابراز کنم جلو تر آمد و با صدای کنترل شده ای سریع

و جدی گفت:

_صبر کن ... گوش بده به من ... مهم منم که می دونم ... تو قراره با من ازدواج کنی نه با مادرم ... منم هیچ مشکلی

ندارم، برای من فقط خودت مهمی ... اصلا دلیلی برای دونستن خانواده وجود نداره ... نمی خوام شرایط سخت بشه

...

هرچند که مطمئن بودم منظورش از این شرایط سختی که می گوید بد شدن حال من است، اما من انگار نیاز داشتم او

این را مرتب به زبان آورد، این که خودش از ته دل هیچ مشکلی با گذشته ام ندارد ... شنیدنش برایم قوت قلب بود و

تسکین دهنده ی بغض هایم ... با این حال با پررویی تمام و البته کمی عصبی ناشی از ترسی که داشتم، گفتم:

_می دونستم نمی تونی ... حق داری ... اصلا کی میتونه ... نمی تونی جلوی خانوادت طرف من باشی آره؟

زیر لب غرید:

_چی میگی برای خودت ???

هیچ نمیفهمیدم ... من حالا فقط درگیر آن ترسی بودم که در نگاه و صدایش بود ... این که می گفت نگوییم یعنی

نمیتوانست تا آخر کنار من باشد ... و من از نبودنش می ترسیدم ... از فکر رفتنش به جنون می رسیدم ... من در عشق

او حل شده بودم انگار ... درمانده گفتم:

_سیاوش می ترسی آره ... می دونی خانوادت قبول نمی کنن داری آمادم می کنی آره ؟

کلافه دستی به صورتش کشید ... نگاهی به دو میز نزدیکمان انداخت ... ناخود آگاه کمی صدایم بالا رفته بود و انگار

توجهشان به ما جلب شده بود ... دست خودم نبود ... خب چه برداشتی باید از حرف هایش می کردم ... با اخم از پشت

میز بلند شد و بی حرف به سمت صندوق رفت ... سرم را زیر انداختم ... حس می کردم همه مرا نگاه می کنند ... حس

می کردم همه می دانند که من دختر مهنازم ... انگار همه او را می شناسند ... پس این دکتر لعنتی به چه دردی می

خورد که نمی توانست این افکار مزخرف را از من بگیرد ... دلم گریه می خواست.

نزدیک شدنش به میز را حس کردم ... چشمان اشک آلودم را به چشمانش دوختم ... نمی دانم در نگاهم ترسم را دید

یا نه، اما محبت نگاهش پررنگ تر از دلخوری ها شد ... کیفم را که روی میز گذاشته بودم، برداشت و آرام گفت:

...بریم عزیز دلم.

بی حرف بلند شدم و در حمایت دستانش که با فاصله پشتم گرفته بود به بیرون رفتم...
در ماشین را سریع برایم باز کرد ... آرام نشستیم ... در را آرام بست و سریع سوار شد ... قفل ماشین را زد ... بخاری را روشن کرد و یکی از دریچه ها را روی دست هایم و دیگری را روی صورتم تنظیم کرد ... سرمای ناشی از ترس و سرمای ناشی از هوا بدنم را به لرزش خفیفی انداخته بود ...

کمی نگاهم کرد و دوباره از ماشین پیاده شد ... فرصت را غنیمت شمردم و اشکهای محبوسم که چشمانم را به سوزش انداخته بودند را رها کردم تا شاید اندکی از این حس بدی که داشتم خلاص شوم...

پنهان کاری بی فایده بود ... بعدها اگر می فهمیدند آبرو برایم نمی ماند و آن وقت هرچه درباره ام فکر می کردند کاری از دستم بر نمی آمد ... اگر پنهان کاری می کردم خودم را در مظان اتهام قرار می دادم و دیگر برای قضاوت ها چاره ای نداشتیم ... با تمام سختی اش حاضر بودم خودم بگویم اما دیگر حرف هایی از جنس حرف های مادر حامد را نشنوم ...

در ماشین باز شد ... اصلا حواسم نبود ... سریع اشک هایم را پاک کردم ... اما دیده بود ... صدای نج گفتنش را شنیدم اما نگاهم هنوز پایین بود ... لیوان کاغذی حاوی کاپوچینوی داغ را روبرویم گرفت ...
چقدر برایم عزیز بود ... چقدر دوستش داشتیم ... آخ خدایا کاش اجازه می دادی سهم من شود ... بی دردمس ... بی اشک و آه ... بی حسرت.

لیوان را از دستش گرفتم اما نگاهم هنوز به پاهایم بود ... صدای جذابش ماشین را پر کرد...
...میگم عزیزم میگم ... تو فقط گریه نکن ... نمی تونم بهت دروغ بگم ... از اینکه با گفتن همه چیز شرایط سخت تر بشه، راضی نیستم ، اما باور کن بیشترش به خاطرتوئه نمی خوام به هم بریزی نمی خوام آرامش نداشته باشی ... باور کن برای من مهم نیست ... نازآفرین جان ... عزیز دلم ... میدونی که راه ما همینجوری هم سخته نمی خواستیم سخت تر بشه ... اصلا نباید این حرفو می زدم ...

می دانستم همه را می دانستم ... من دیوانه بودم ... که باید روزی هزار بار از زبانش می شنیدم که، مهم برایش آرامش من است ...

سعی کردم خودم را کنترل کنم ... آرام گفتم:

...ببخش حرفام دست خودم نبود...

...هیچسب ... نگام کن ببینم ...

دستی به صورتم کشیدم تا خیزی جامانده از اشکها را هم پاک کنم ... نگاهش کردم ... آرام نبود ... کلافه بود ... اخم داشت ... ناراحت بود ... با حضورم روز خوش را از او گرفته بودم...
...من نمیذارم کار به انتخاب بین تو یا خانوادم برسه...

ناامید گفتم:

...میرسه ... هیچ خانواده ای حاضر به قبول کردن من نیست...

بغض در صدایم مشخص شده بود ... پنهان کردنش بی فایده بود ... لرزان ادامه دادم:

_منم اگه بودم نمی داشتم پسر دخترو همچین خانواده ای رو بگیره ...

ناخودآگاه پوز خندی روی لبهایم نشست

_روزی که داشتن شانس و خوشبختی رو تقسیم میکردن ... بخت من تو هوس سوخته بود...

اخیر هایش با هر جمله ام بیشتر در هم رفته بود...

با وجود عصبیتی که در وجودش حس می کردم اما آرام و گرفته گفت:

_این همه ناامیدی برای چیه؟

بی هوا اشکم چکید و در حالی که بغضم برای بار دیگر می شکست با صدایی لرزان و شکسته در این بغض لعنتی گفتم:

_برای اینکه ... من دختر ... مهنازم...

دو روز گذشته بود ... دو روزی که تنها آرامشم را در ترسیم چهره ی سیاوش پیدا می کردم ... دو روزی که فرح مدام تماس های مشکوک داشت، البته فهمیده بودم همه از جانب سیاوش است و به روی خودم نیاورده بودم ... دو روزی که تپش های هراسان قلبم یک لحظه هم آرام نشده بود ... دو روزی که منتظر یک اتفاق بودم ... سیاوش گفته بود همان شب همه چیز را می گوید اما به نظر می رسید هنوز آنچه باید بگوید را نگفته و هنوز در گیر مقدمه چینی ست ... در این دو روز همدیگر را ندیده بودیم ... اما ساعت به ساعت از حال خبر می گرفت ... یا پیام می داد و یا تماس می گرفت ... از تمام حرف هایش عشق می بارید، اما می فهمیدم که تمام تلاشش، خوب بودن حال من است و می خواهد من آرامش داشته باشم در حالی که آشفته گی خودش را حس می کردم ... می فهمیدم که خودش آرام نیست و تمام وقت برایم نقش بازی می کند ... می فهمیدم برای همین به دیدارم نمی آید ... مطمئن بودم که خبر هایی خوبی در انتظارم نیست که هیچ خبری نمی گرفتم و در آرامش مصنوعی عاشقانه هایش سرم را زیر برف پنهان می کردم. این شب ها خواب هایم آشفته تر از هر زمانی بود ... نمی دانم چرا سیاوش انقدر تعلل می کرد.

هر چند جواب واضح بود اما من دیگر به این مرحله رسیده بودم که می گفتم مرگ یکبار و شیون هم یکبار ... من حال خوشی نداشتم ... حس می کردم با هر روز تعلل ناخواسته ی سیاوش توانم را بیشتر از دست میدهم ... این هر روز در ترس و استرس بودن، قوای روحی ام را به شدت تضعیف کرده بود ... شبی نبود که صحنه های هر گز ندیده ی زندگی ام را در خواب هایم نبینم ... جالب این بود که خودم هم در آن صحنه ها حضور داشتم. اما نه در قالب ناآفرینی هشت، نه ساله، بلکه با سن کنونی و گاهی با حضور سیاوش ... خواب دیشبم که سنگ تمام گذاشته بود و روی دست تمام خواب های این چند وقتم زده بود ... رویا خانم، مادر سیاوش هم در خواب دیشبم مرا در تمام آن صحنه های نحس، همراهی کرده بود ...

.....

تنها در خانه نشسته بودم و طبق معمول مشغول کار بر روی پرتره ی سیاوش بودم ... فرح حسابی از کار کامل نشده ام تعریف کرده بود و مرا برای هر چه سریع تر تمام کردنش ترغیب ...

با صدای زنگ تلفن دست از کار کشیدم و به سمت هال رفتم ... تلفن را برداشتم ... مامان مهربانی بود ... همان جا روی

صندلی نشستیم و ارتباط را برقرار کردم ...

_الو ... سلام

_سلام دخترم خوبی مادر؟

_خوبم ... شما خوبید؟

دلَم از شنیدن صدای آه سنگین و سوزدارش گرفت ...

_خوبیم خدارو شکر ... چه خبرا؟

این چه خبرا گفتن و آن هم با این لحن مشکوک، یعنی خودش خبری دارد.

_هیچی سلامتی...

_سلامت باشی ...

کمی مکث کرد و بعد با همان لحن مشکوک گفت:

_ناز آفرین ... مادر، خبریه؟

تپش قلبم شدت گرفت ... با استرس گفتم:

_چه خبری ... مگه چی شده؟

تند و تند شروع به تعریف کرد

_یه خانمی امروز اومده بوده واسه تحقیقات ... ما خونه نبودیم ... همین الان رسیدم خونه، زهرا خانم بهم گفت ... می

گفت از تو می پرسیده ... شماره ی خونه ی مارو هم ازشون گرفته ... خدا خیرش بده زهرا خانم هیچی بهش نگفته

بوده ... انگار اومده بوده خونه ی ما، ما نبودیم زنگ زهرا خانم رو زده و یه کمی هم سوال جواب کرده همین ...

قلبم دیگر نمی زد ... تحقیقات؟؟؟؟ مگر سیاوش نگفته بود ... یعنی گفته بود و برایشان مهم نبود ... خدایا رحم کن ...

_ناز آفرین مادر پسره چی کارست ... اگه خوبه حواستون باشه بهم نخوره ها ... منم حواسم هست....

ای خدا مامان مهری انگار قصد نداشت دست از این راه حل پنهان کارانه بردارد ... چه زود حامد را از یاد برده بود که

باز برای من نسخه ی مشابه می پیچید ...

سرم پر از فکر بود و ترس ... حرف های مامان مهری را نمی شنیدم ... نمی دانم اصلا کی خداحافظی کردم و شماره ی

فرح را گرفتم ... کم مانده بود از ضعف و ترس غش کنم ... هول، هرچه مامان مهری گفته بود را برایش گفتم...

_سیاوش یه چیزایی براشون گفته البته نه اصل ماجرا یه چیزایی از اختلاف و چه می دونم مقدمه چینی، هرچند

قصدش گفتن بود ... اما مادرش انگار دیگه صبر نکرده ... نگفته بود که مادرش می خواد بره تحقیقات ... گمونم

خودشم خبر نداشته باشه...

آرام تر طوری که انگار با خودش حرف می زند گفت:

_از بس دس دس کرد مادره خودش دست به کار شد ...

فرح کلی دلداری و روحیه داد ... حرف هایی که در این شرایط می دانم خودش هم به آنها ایمان نداشت ... من در عالم

دیگری بودم احتمالاً فرحناز هم فهمید که گفت، همین حالا مرخصی می گیرد و به سراغم می آید...

بی حال خداحافظی کردم و روی مبل تقریباً وا رفتم ... این ترس عضلاتم را شل می کرد و توان ایستادن را از پاهایم می گرفت ... فقط ای کاش خدا خودش به خیر می گذراند ... ای کاش.

فرح حدود دو ساعت بعد به خانه آمده بود و من دقیقاً در این دو ساعت جان داده بودم ... دستم نمی رفت با سیاوش تماس بگیرم ... نمی دانستم باید چه بگویم ... باید گله کنم یا نه ... بگذارم آرامم کند یا اینکه خودش هم محتاج آرامش است ... ته دلم در آن لایه های زیرین، از او دلخور بودم که چرا زودتر نگفته تا کار به تحقیقات نکشد ... همیشه این تعللش عصبی و ناراحتی می کرد ...

فرح همین که وارد خانه شد، با دیدنم چنان ترس در چهره اش نمایان شد، که پیش خود فکر کرده بودم مگر چه شکلی شده ام که با دیدنم به این حال افتاده ... بلافاصله با شربت بی نهایت شیرینی به سراغم آمده بود و به زور آن را به من خورانده بود ... می گفت مامان مهری با او هم تماس گرفته و از راه حل های زیبا و بی نهایت کارسازش برای او هم گفته ...

_یا سیاوش تماس نگرفتی؟

تنها سرم را با بی حالی به نشان نفی تکان دادم...

_چرا؟

_اگه می خواست بگه تا حالا گفته بود ... می ترسه فرح.

_به هر حال بهتره در جریان باشه ... من باهاس تماس می گیرم

گفت و بی معطلی مشغول شماره گیری شد ... روی مبل دو نفره خودم را مچاله کردم ... حال بدی بود ... هیچ درمانی نداشت انگار...

به زور چشمانم را بسته نگه داشته بودم ... دلم می خواست بخوابم ... کاش فقط برای چند لحظه خوابم می برد ... فقط یک قطره آرامش می خواستم ... همین.

صدای پیچ های نامفهومی از آشپزخانه می آمد ... بهتر اصلاً دلم نمی خواست هیچ صدایی بشنوم ... هیچ حرفی، هیچ نگرانی ...

باید خودم را آماده می کردم ... برای یک پایان دیگر ... برای یک پس زده شدن دیگر برای یک بی آبرویی دیگر ... بغض داشتم ... بغضی بی نهایت سخت و ناشکستی ... با هیچ اشکی راهش باز نمی شد ... گلویم درد داشت ... دردی که عاقبت خفه ام می کرد...

صدای پیچ ها قطع شد و بعد از کمی، نزدیک شدن فرح را حس کردم ... صدایش مهربان و نگران بود ...

_دخترک ... میخواد با تو صحبت کنه

نمی خواستم ... نه این که قهر باشم ... حالم خوش نبود ... حس نداشتم ... حس هیچ حرکتی ... حرفی ... کاری ... دلم خواب می خواست ... فقط خواب ... هیچ عکس العملی نشان ندادم ... هیچ...

فرح نفسش را آه مانند بیرون داد

_سیاوش خان ... خوابه ... وقت.....

....

_نه

....

_خوبه ، فف.....

....

_باشه باشه ... یه لحظه صبر کن.

در حالی که گوشی را به گوشم می چسباند گفت:

_بین چی میگه دخترک ... این دیوونه بشه حضوری میاد سراغت ... بذار حرفشو بزنه...

باز هم هیچ عکس العملی نشان ندادم ... دلم همچون تشنه ای محتاج آب، برای شنیدن صدایش له له میزد. زبانم اما

سنگین بود و جسمم برای هیچ واکنشی یاری ام نمی کرد ... صدایش را که شنیدم بغضم بزرگتر شد...

_نازآفرین

...

نگرانم بود ... عزیزم ... خب او هم شرایط سختی داشت دیگه.

_خوبی عزیز دلم ... قهری؟؟؟

...

تن صدایش آرام و لحنش نوازشگونه شد.

_همه چیزو بسپر به من ... نمی دارم اتفاق بدی بیفته ... قول میدم ... تو فقط خوب باش ... باشه عشق من ... به آینده

فکر کن ... به وقتی مال هم شدیم ...هرچند تو همین الانم مال منی.

حرف هایش شیرین بود ... اما چرا در دلم زهر می شد ... آخ خدایا حیف که من هیچ امیدی به اجابت حرفهایش

نداشتم ... هیچ امیدی ...

.....

تنها تغییر حالتی که از چند ساعت پیش داده بودم این بود که از روی مبل بلند شده و به تختم پناه برده بودم ... فرح با

سیاوش در ارتباط بود و نمی دانم سیاوش چه می کرد که هنوز هم هیچ نگفته بود ... همانطور خوابیده روی تخت خیره

به پرتره ی نیمه کاره اش بودم که فرح وارد اتاق شد...

_خوبی؟

فقط نگاهش کردم ... همیشه کارم همین بود هرگاه این طور از اتفاقات پیرامونم می ترسیدم و تمام امیدم را از دستم

می دادم سکوت را برمی گزیدم ... هرچند خیلی هم اختیاری نبود، انگار توان هر کاری را از دست می دادم . فرحناز این

را به خوبی می دانست که اصلا منتظر جواب نبود...

کنارم لبه ی تخت نشست ... خسته بود ... خسته اش کرده بودم ... کاش فرح خوشبخت شده بود خدایا...

دست راستش را بلند کرد و آرام آرام موهای نامرتب ریخته روی صورتم را کنار زد و گفت:

_واقعا نمی دونم این پسر می خواد چی کار کنه ...

کمی نگاهم کرد ... بلند شد و به سمت سه پایه ای که پرتره ی سیاوش روی آن قرار داشت رفت...

با لحن شوخی گفت:

_کوفتش بشه.

دوباره به طرفم آمد و به شوخی اخم کرد و گفت:

_خجالت نمیکشی دختره ی چشم سفید ... تو هنوز منو نکشیدی ... بعد داری جلوی چشم من برای کشیدن این نره

غول خودتو می‌کشی ... عجب نمونه ای شده، والا.

لبخندی هرچند بی جان و کمی هم تلخ روی لب هایم نشست ... فرح همین را می خواست می دانستم ... می خواست

حال و هوایم را عوض کند ... به سختی نشستم و کمرم را به دیوار چسباندم ... دستم را دور پاهایم جمع کردم و سرم

را روی زانویم گذاشتم ... نگاهم را به فرح دادم...

_چی کار کنم فرح؟ ... انگار گفتن براش سخته ... فکر نکنم مادرش دیگه کوتاه بیاد...

جدی سرش را تکان داد و گفت:

_آره کوتاه نمیداد ...

فرحناز بیشتر از من می دانست و این تایید جدی اش نشان از همین مسئله داشت ... دلم می خواست بدانم حالا در

خانه یشان چه خبر است...

.....

تا صبح نخوابیده بودم ... دیشب سیاوش به خانه تماس گرفته بود ... انگار می دانست من تمایلی به جواب دادن ندارم

که مستقیماً با خودم تماس نمی گرفت ... فرح جواب داده و تلفن را روی بلندگو گذاشته بود.

تمام حرفش این بود که به مادرش اعتراض کرده که چرا بدون اطلاع او به تحقیقات رفته و یک سری مقدمه چینی

های دیگر، که به نظر من هیچ فایده ای نداشت ... تنها نتیجه ای که از رفتار و حرف های سیاوش می گرفتم، این بود

که گفتن برایش سخت است ... که هنوز هم دوست دارد نگوئیم ... و این نشان از این داشت که سیاوش از عکس

العمل منفی خانواده اش نسبت به دانستن گذشته ی من صددرصد مطمئن است و شاید با این تعلل ها سعی دارد آن را

به تعویق بیاندازد ...

میان صحبت ها و بهانه هایش بلند شده بودم و به اتاق رفته بودم و در را با تمام قدرت به چارچوبش کوبیده بودم ...

حالم بد بود ... اینطور که او پیش می رفت همه چیز بدتر می شد ... مطمئن بودم.

و حالا بعد از یک شب فکر کردن و خود درگیری های تمام نشدنی و دیوانه شدن و ترسیدن و هزار حس بد دیگر

تصمیم را با هزار تردید گرفته بودم ... شاید بد نبود اگر اول با سیاوش اتمام حجت می کردم ... شاید هم بی فایده بود

نمی دانم ... دیگر هیچ نمی دانستم ... هیچ.

.....

از خانه خارج شدم ... تاکسی تلفنی روبروی درب خانه در انتظارم ایستاده بود ... سوار شدم و محل قرارمان را گفتم ...

نیم ساعت بعد در حالی که هزار بار در طول مسیر پشیمان شده بودم و دلم برگشتن به خانه و خوابیدن روی تختم را

خواسته بود به کافه رسیدم...

کرایه ام را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم ... همان موقع گوشی ام زنگ خورد ... سیاوش بود ... گوشی را قطع

کردم ... دیگر رسیده بودم و جواب دادن بی فایده بود ... گوشی را در کیفم انداختم و به سمت در کافه رفتم... همین که وارد شدم ... دیدمش ... در گوشه ی دنج و خلوت کافه نشسته بود ... با دیدنم لبخند کمرنگی زد ... آرام به سمتش رفتم ... آهی نامحسوس کشیدم ، دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

_سلام رویا خانم ... خیلی بیخشید که خواستم این موقع همدیگرو ببینیم...

قلبم دیگر نمی زد ... از شدت ترسی که داشتم بی حس شده بودم انگار ... اما باید این کار را هم خودم می کردم ... خودم تنهای تنها....

متعجب بود از این دعوت ... با تمام سعیی که در عادی بودن داشت اما این را به خوبی حس می کردم.

صبح اول وقت با نگار تماس گرفته و از او شماره ی مادر سیاوش را گرفته بودم ...بی خیال اتمام حجت با خودش شده بودم و تصمیم گرفته بودم خودم به این داستان پایان دهم ...

من دیگر کشش استرس بیشتر را نداشتم ... توان ماندن در این برزخ را نداشتم و حالا می خواستم خودم را نجات دهم ... فرح در جریان بود، البته تا حدودی ...فقط می دانست که قصد کرده ام خودم در این باره صحبت کنم، اما نمی دانست که به سیم آخر زده ام و می خواهم به این زودی تصمیمم را عملی کنم . احتمالا فکر می کرد من اکنون در آموزشگاه هستم ... با ساحل هماهنگ کرده بودم و او را به جای خودم به آموزشگاه فرستاده بودم و حالا با رنگ و رویی پریده و تنی بی جان که از دیروز نصیبم شده بود روبروی رویا خانم نشسته بودم ...

با آمدن گارسون در برابر چشمان متعجبش فقط درخواست یک لیوان آب کردم و او یک فنجان قهوه ... بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

_خوشحال می شم دلیل این دیدار ناگهانی رو بدونم...

نگاهم را به چشمانش نمی دادم ... از چشمانش اقتدار تراوش می کرد ... دوباره گفت:

_حالت خوبه ؟

نگرانم شده بود.

خواستم جواب دهم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد ... حدس می زدم سیاوش باشد ...بیخشید زیر لبی گفتم و گوشی را از کیفم در آوردم، دستهایم در برابر نگاه موشکافش می لرزیدند ... خودش بود ... بی نگاه به مادرش ریجکت کردم و بعد هم سریع گوشی را خاموش کردم و در کیفم انداختم...

با لحن مشکوکی گفت:

_چرا جواب ندادی ... شاید نگرانت بشن ؟

اگر می دانست سیاوش پشت خط است هم همین حرف را می زد؟؟؟؟؟

آرام گفتم:

_بعدا تماس می گیرم ... فعلا می خوام ... درباره ی مسئله ی مهمی با شما صحبت کنم ... ابرو بالا داد و گفت:

_می شنوم.

نفسم را با استرس بیرون دادم و گفتم:

_ شما ... چیزی ... چیزی از پدر و مادر من می دونید ؟

ابروهایش کمی نزدیک شدند

_ خب غیر از اینکه فوت کردن و یه سری حرفای تقریبا بی سروته از جانب سیاوش، هیچ چیز ... اما خوشحال میشم بدونم ... حتما می دونی که من خونه ی مادربزرگت هم رفته بودم ... من خیلی مشتاقم با خانوادت دیدار داشته باشم.

طعنه ی کلامش را گرفتم ...

وقتش بود ... دیگه راه فراری نداشتم ... آخ خدایا گفتنش از مرگ هم سخت تر بود ... دلم گریه می خواست ... گریه نه

ضجه ... دلم فریاد زدن می خواست ... نمی دانم، هر کاری که این حجم سنگین روی سینه هایم را از بین می برد...

گارسون سفارشاتمان را روی میز گذاشت ... نگاهم به میز بود که لیوان آبی که سفارش داده بودم، با دست رویا خانم روبرویم قرار گرفت ... این بار نگرانی صدایش ملموس تر شده بود.

_ مطمئنی خوبی؟ چهرت...

به میان حرفش رفتم و گفتم:

_ خوبم ... ببخشید ... می خوام چیزی بگم ... ازتون خواهش می کنم تا انتهای حرفام تحمل کنید ... خواهش می کنم

...

سکوت کرد ... متعجبش کرده بودم.

خدایا فقط تو می دانی چقدر گفتنش برایم سخت است ... فقط تو ... خودت هم به دادم برس.

بدون اینکه نگاهم را از میز بلند کنم ... شروع به گفتن کردم ... صدایم می لرزید ...

اما چاره ای نبود ... گفتم و برای بار هزارم شکستم ... گفتم و برای بار هزارم دلم به حال خودم آتش گرفت و سوخت

... گفتم و برای بار هزارم جان دادم از تلخیش...

آخ خدایا ... مهناز خبر داری از حال و روز دختر؟؟؟

تمام مدت خیره به میز بودم ... می ترسیدم ... می ترسیدم از حرف های نگاهش...

همه چیز را گفتم هیچ حرف نگفته ای باقی نگذاشتم ... از شاهکار مهناز تا به هم خوردن ازدواج فرحناز ... از بستری

شدنم در بیمارستان اعصاب و روان ... از حامد و نامزدی نصفه نیمه ام تا اخراجم از آموزشگاه به خاطر حرف های مادر

آن پسر هم کلاسی ... فقط جریان مهناز را با جزئیات نگفتم ... هرچند خودم هم ریز جزئیات را نمی دانستم ...

دیگر هیچ توانی نداشتم ... هیچ جانی...

حق داشت که همین حالا بلند شود و این میز را روی سرم خُرد کند ... واقعا من به چه امیدی انتظار داشتم با وجود این

سابقه ی درخشان مورد تاییدش قرار گیرم ... واقعا که من احمق چه توهمی زده بودم که به سیاوش روی خوش نشان

دادم ... آخ خدا مرا چه به عاشق شدن...

سرم را بلند نکردم ... او هم در شوک بود انگار که هیچ حرفی نمی زد ... حق داشت ... حق داشت...

همه حق داشتند ... همه.

برای آخرین حرف هایم تمام توانم را جمع کردم و گفتم:

_ حق دارید ... هر فکری کنید حق دارید ... اما من نه کسی رو گول زدم ... نه زیر پای کسی نشستیم ... از همون اول به

سیاوش گفتم نمیتوم ازدواج کنم ... گفتم شرایطش رو ندارم ... قبول نمی کرد ... هر چی بیشتر ردش کردم بیشتر مصمم شد ... براش از گذشتم گفتم ... گفتم اینجوری میره و پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه اما نفرت ... خانم ... من از سنگ نیستم ... بهش ...

آخ خدا تا کی باید این حرف ها را بزنم کی تمام می شود...

بغضم را فرو دادم و ادامه دادم:

_خب بهش ... علاقه مند شدم ... اما گفتم باید شما رو در جریان بذاره ... خانم من انقدر به ناحق از این دنیا کشیدم و حرف شنیدم، که دیگه تحمل ندارم ... برای همین وقتی تعلل سیاوش برای گفتن به شما رو دیدم خودم دست به کار شدم ...

آب دهانم را به سختی قورت دادم ... همه ی قوایم را جمع کردم و سرم را با لرز بلند کردم...

نگاهش مات مات بود ... اخم و تعجب هم در چهره اش بیداد می کرد ... شوکه بود ... باورش نمی شد با همچین

شاهکاری روبرو باشد ... هیچ نکته ی مثبتی در نگاهش نبود...

اشک جمع شده از چشمانم، بی هوا چکید ... سریع با دستم ردش را پاک کردم.

_من دزد پسر تون نیستم، خیالتون راحت ... من،

آخ خدا...

_بی آبرو هم نیستم...

اشک هایم از کنترل خارج شدند نگاهم را دوباره به میز دوختم و خیالش را راحت کردم.

_مطمئن باشید اگر شما به ازدواج ما رضایت ندید ... من هم رضایت نمی دم ... من تو این دنیا بیشتر از حد توانم

کشیدم، دیگه نای مبارزه ندارم، فقط دنبال آرامشم ... اما از تون ... از تون خواهش می کنم ... یک بار ... فقط یک بار

خودتون رو بذارید جای من ... بعد قضاوتم کنید ...

از جا بلند شدم و آرام و لرزان گفتم:

_ببخشید ...

نتوانستم چیز دیگری بگویم ... به سرعت از کافه خارج شدم ... خودم را در خیابان انداختم و برای اولین ماشین دست

تکان دادم و سوار شدم ...

نفس عمیقی کشیدم تا گریه ی بی صدایم را کنترل کنم ... همه چیز تمام شد ... برای بار دیگر همه چیز تمام شد.

راننده ی بیچاره که متوجه ی گریه کردنم شده بود کمی از مسیر را با سرعت آرامی طی کرد و بعد از کمی که شاید به

نظرش من آرام تر شده بودم آرام پرسید:

_کجا برم خانوم؟

غم، حرص و خشم تمام وجودم را گرفته بود ... حالم بد بود ... خیلی بد ... خشم غیر قابل کنترلی در وجودم زبانه می

کشید ... می دانستم چیزی تا دیوانگی ام باقی نمانده ... می دانستم ... من تمام زندگی ام را باز هم به خاطر "او" از

دست داده بودم ...

فقط این را می دانستم که بی سیاوش خواهم مرد ... بی شک ... آخ خدا از همین حالا دلم برایش تنگ شده بود ... آرام و گرفته گفتم:

_بهشت زهرا

حتما دیوانه شده بودم که بعد از سالها می خواستم سراغش بروم ... آنجا هیچ حس خوبی برای من نداشت ... انگار جهنم روی زمین بود...

تا قبل از اینکه حقیقت را بفهمم یکی دوبار همراه مامان مهری به آنجا رفته بودم ... آن هم با اصرار ... چون اصولا کسی جز مامان مهری سرخاکش نمی رفت ... اگر هم می رفت پنهانی بود و من خبردار نمی شدم ... آن دوبار هم مادر بزرگ بیچاره دلش به حال نوه ی بی مادرش، که دلش هوای مادر را کرده بود، سوخته بود که مرا همراه خود برد ... به یاد دارم که فرحناز و آقابزرگ کلی به خاطر این کار سرش غر زده بودند ... او هم پشت دستش را داغ کرد و دیگر مرا با خود همراه نکرد ...

مامان مهری بیچاره، تنها کسی که هنوز هم گاهی سراغ مهناز می رفت و هیچ کس جلو دارش نبود ... بعد از فهمیدن دیگر نخواست به بروم ... اصلا انگار تمام خاطرات کودکی ام را هم در ذهنم سوزانده بودم ... اما حالا دست خودم نبود ... نیرویی مرا به آنجا می کشید. حرف داشتم ... بعد از سالها می خواستم با او حرف بزنم ... بی پرده

.....

رو بروی ورودی بهشت زهرا ایستادم ... می خواستم به دفتر اطلاعات بروم اما نمی توانستم ... قطعه را نمی دانستم ... پایم یاری نمی کرد برای وارد شدن به دفتر ... خجالت می کشیدم ... شاید احمقانه به نظر می رسید اما من حتی از سراغ گرفتن از قبر او از غریبه ها هم خجالت می کشیدم...

گوشی ام را از کیفم در آوردم و روشن کردم ... سیل پیام ها جاری شد ... بی توجه به آنها شماره ی خانه ی مامان مهری را گرفتم تا از او بپرسم ... از لحظه ی ورودم نفس کشیدنم سخت تر شده بود ... لرزش ریز عضلاتم راه رفتن را برایم دشوار کرده بود ... دلم مرگ می خواست ... من هیچ امیدی به این زندگی نداشتم ...

بعد از کلی بوق های کش دار، بالاخره صدای نفس زنان مامان مهری در گوشی پیچید ... بغضم را به سختی قورت دادم...

_الو

_سلام

بعد از کمی مکث گفت:

_ناز آفرین تویی مادر؟

_بله ... یه سوال داشتم

_چی ... خوبی مادر ... صدات چرا اینجوریه ؟

نای حرف زدن و مقدمه چینی نداشتم

_قبر مهناز کجاست؟

شوکه شدنش را از همین پای تلفن هم به خوبی حس کردم.

_چی؟

خسته و بی حوصله نالیدم:

_مامان مهری تورو خدا فقط شماره ی قطعشو بگو...

صدایش نگران و هراسان در گوشم پیچید:

_کجایی الان؟ فرحناز کجاست؟ دخترم کجا میخوای بری؟

کلافه گفتم:

_بهشت زهرام ... می خوام برم سر خاکش بگین کجاست فقط؟

ترسیده و عصبی صدایش را بالا برد.

_نمیخواد بری، کجایی تو؟ اصلا فرحناز کجاست که تو تنها پاشدی رفتی اونجا؟ می خوای حالت بد بشه...

حوصله نداشتم ... من برای رفتن سراغ مهناز مصمم بودم ... خسته و آرام گفتم:

_باشه نگید از اطلاعات می پرسم....

بی توجه به نازآفرین گفتن هایش گوشي را قطع کردم و در کیفم انداختم...

لرزان به سمت دفتر رفتم ... هیچ گاه شانس نداشتم ... هیچ گاه

.....

بعد از زمانی طولانی پیاده روی آن هم با بی حالی تمام، بالاخره به قطعه ی مورد نظر رسیدم ... خیلی خلوت بود ...

حقیقتا دیگر نای قدم برداشتن هم، نداشتم ... به زحمت خودم را از میان قبرها به جلو می کشیدم ...

نام ها را می خواندم ... بغضم داشت خفه ام می کرد ... آهی عمیق از ته قلبم کشیدم ... کاش من جای او اینجا خوابیده

بود ...

.....

رسیدم ... بالاخره رسیدم ... بعد از سالها رسیدم ... دیگر هیچ جانی نداشتم ... قلبم نامنظم می زد...

نگاهم را به سنگ ساده و خاکی اش دادم ...

"مهناز حکیم"

اشکی از چشمم چکید ... نامش را زیر لب تکرار کردم...

_مهناز

اشک ها دیدم را تار کرده بودند ... چشمانم را یک بار باز و بسته کردم ... چند قطره هم زمان از چشمانم پایین افتاد...

_مادر

چقدر بی معنی به نظر می رسید ... تمام خاطرات تلخ یادگار او به آنی از مقابل چشمانم عبور کردند ... تکه پاره شدن

قلبم را به خوبی حس می کردم...

چه کردی با من مهناز ... اصلا آن روزها به من هم فکر می کردی ... حالم خراب تر شد...

آخ خدایا او مادرم بود ... پوزخندی تلخ تر از زهر روی لبهایم نشست ... مادر.

شدم ... خداااا ... خسته شدم.

373

_آخه این چه کاری بود ... خدا

_کاری بود که شما باید انجامش می دادی سیاوش خان ...

_من...

_شما چی ؟ ... می بینی که نازآفرین خیلی ضعیف تر از اونیه که فکر می کردی ... من بهت هشدار داده بودم.

....

گیج بودم ...انگار که روح کامل در قالب جسمم فرو نرفته بود ... توان باز کردن چشمانم را نداشتم ... صداها را می

شنیدم اما توان عکس العمل نشان دادن نداشتم ... حال بدی بود دلم می خواست بیدار شوم...

اما بعد از کمی تلاش بیهوده، توان از دست دادم و دوباره همه چیز محو شد...

.....

به سختی چشمانم را باز کردم ... همه چیز تار بود ... منگ منگ بودم ... اتاق تاریک و روشن بود و لای در اتاق هم باز

... معلوم نبود چه زمانی از شبانه روز است ...

گلویم بیش از اندازه درد می کرد ... نای تکان خوردن نداشتم و جانی هم برای صدا زدن کسی ... دوباره چشمانم را بر

هم گذاشتم...

کمی گذشته بود که صدای صحبت هایی از پشت در توجهم را جلب کرد...

_تو از دیروز اینجاایی؟

صدا با وجود عصبیتی که داشت، به نظرم آشنا بود ... اما توان تشخیص نداشتم...

....

_چرا گوشیت و جواب نمیدی ... نمیگی ما دلواپس می شیم؟

_بابا برید لطفا...

این صدای گرفته، صدای سیاوش بود ...

خدایا ... یک روز گذشته بود ...

_یعنی چی ؟ من باید زنگ بزنم از خانم حکیم سراغ پسر رو بگیرم ... چی کار داری می کنی تو؟

....

_این حرفایی که مادرت میزنه چیه؟ تو می دونستی ؟

صدایش جدی بود ... هیچ انعطافی نداشت...

....

_جواب منو بده؟

کاش فرح می آمد تا صحبتشان را به جای دیگری ببرند ... خودم می دانستم همه چیز تمام شده است ... دلم نمی

خواست از زبان خودشان هم بشنوم...

با این پس زده شدن های متوالی، کم کم داشت حالم از خودم به هم می خورد...

_آره می دونستم ... اما، این ماجرا هیچ تاثیری تو تصمیم نداره...

کاملاً مشخص بود که سعی دارد صدایش را کنترل کند ... صدایش مصمم و جدی بود ...

کاش می رفت ... من جان جنگیدن نداشتیم ... اصلا انگار بی حس شده بودم ... چقدر این حس و حال برایم آشنا بود ... حس و حال روزهای گذشته ... دلم بی حال کنج سینه افتاده بود ... انگار مردنش تنها چیزی بود که به خوبی حس می کردم...

_برید بابا ...

جدی به میان حرفش آمد و گفت:

_بریم ... مادرت منتظره

_من نیام ... لااقل نه تا وقتی مطمئن نشم حالش خوبه.

زیر لب زمزمه کردم :

_برو سیاوش ... حال من خوبه.

_خواهش می کنم برید بابا...

صدایش هنوز هم تاثیر گذار بود ... این لحن و این خواهش ...

_زود میای ... باید حرف بزنیم...

سکوت و بعد صدای قدم هایی که دور می شد...

نا امید چشمانم را بر هم گذاشتم ...

.....

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای قدم های وارد اتاق شده، باعث شد چشمانم را باز کنم...

فرحناز با چشمانی به رنگ خون و پشت سرش سیاوش با چهره ای داغون وارد اتاق شدند...

نگاهم را به نگاه فرح دوختم ... دلم می خواست سیاوش برود...

در این وضعیت این حس دلخوری نسبت به او واقعا برایم عجیب بود ...

فرح بی هیچ حرفی سریع جلو آمد و همانطور خوابیده روی تخت مرا محکم در آغوش گرفت...

زمزمه های دلواپشش را زیر گوشم می شنیدم:

_خداروشکر ... خداروشکر ... دخترک ... عزیزم ... چی کار کردی با خودت.

به جای هر عکس العمی آرام و با درد وحشتناک گلویم و با صدای ناهنجاری گفتم:

_بریم خونه

جدا شد و عمیق نگاهم کرد ... حرفم را از نگاهم خواند و گفت:

_باشه بذار بگم دکتر بیاد...

_چشم برهم گذاشتم ... فرح از اتاق خارج شد و من ماندم و او ... دیدنش را نمی خواستم ... بودنش را نمی خواستم

... دلم می خواست با فرح از این شهر بروم ... جایی که هیچ کس مارا نشناسد ... جایی که هیچ مردی نباشد ... جای

که خبری از عشق و عاشقی نباشد ... جایی که حسرت نباشد...

نزدیک شد ... واقعا نزدیکی اش را نمی خواستم ...

سایه ی صورتش را روی صورتم حس می کردم ...

_نازآفرین

آخ خدایا ... چرا حالا که جدایی نزدیک بود صدایش جذاب تر شده بود ... توجهی نکردم ... دوباره گفت:

_باز کن چشم.....

آرام و با همان صدای اقتضاح میان حرفش رفتم و با دلخوری بی نهایت مشهودی گفتم:

_برو ... مادرت منتظرن

سکوت کرد...

هنوز حرفی نزده بود که صدای فرح و دکتر باعث فاصله گرفتن سیاوش و باز شدن چشمان من شد...

ده دقیقه ای دکتر مشغول معاینه بود و فرح با نگرانی مادرانه اش همراهیش می کرد ... سنگینی نگاه سیاوش اذیتم می کرد، اما با تمام قدرت از تلاقی نگاهمان جلوگیری می کردم .

دکتر از شوک می گفت ... از ضعف ... از افت فشار ... از تبی که انگار شب گذشته را درگیرش بودم ... از مراقبت بیشتر ... از بر هم نخوردن آرامشی که نداشتم...

می گفت حالم خوب است، اما بهتر است کمی بیشتر بمانم ... نمی خواستم دلم فقط تنهایی و خانه را می خواست ... سکوت را شکستم و با جدیت اعتراضم را بیان کردم ... وقتی دکتر متوجه شد فرح خودش پرستارست سفارشات لازم و پزشکی را به او کرد و اجازه ی ترخیص داد.

با رفتن دکتر و دستور ترخیصش ... سیاوش به دنبال او از اتاق خارج شد و فرح بی حرف مشغول تعویض لباس هایم ...

آنقدر در سرپا ایستادن و راه رفتن، ضعف داشتم، که فرح برای بردنم تا ماشین مرا روی صندلی چرخدار نشاندد... سکوت فرح برایم عجیب و کمی هم نگران کننده بود ... اینکه چیزی از دیروز نمی گفت، یا به جز آن زمزمه های نگران، حرف دیگری نمی زد اذیتم می کرد ... اما هر چه می گشتم حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم ... حال و روز من زیادی عیان بود...

همین که از اتاق خارج شدیم ... سیاوش با عجله به سمتمان آمد و پشت سرم جای فرح را گرفت...

از بیمارستان که بیرون رفتیم بر خلاف انتظارم سیاوش کنار ماشینش صندلی را نگه داشت، انگار هرچه می خواستم دورتر شوم نزدیک تر می شدیم ...

واقعا دلم نمی خواست ... علاقه ام به سیاوش سر جای خود باقی بود اما من در این شرایط و بعد از گذراندن یکی از بدترین روزهای زندگیم دلم نزدیکی او را نمی خواست، مخصوصا که از او به خاطر نگفتنش دلخور بودم و می دانستم از اینجا راهمان از هم جداست...

نگاه سوالیم را به فرح که کنارم ایستاده بود دادم ... چشم بر هم گذاشت و حرفی نزد...

سیاوش بدون سوالی یا توجه به نارضایتی مشهود من درب جلو را باز کرد و صندلی را کنار در قرار داد ...

حیف که جانی نداشتم وگرنه هرگز علاقه ای به نشستن در جای همیشگی ام را نداشتم ... هر دو تعلل و نارضایتی ام را متوجه شدند و هیچکدام به روی خود نیاوردند...

ناچارا با کمک فرح سوار شدم ... آنها هم سوار شدند و سیاوش به آرامی راه افتاد ... ساعت حدود هفت صبح بود ... هر

سه در سکوت نشسته بودیم ...
 چشمانم را بستم ... خسته بودم ... دلم باز هم خواب می خواست...
 با توقف ماشین چشمانم را باز کردم ... اما هیچ اثری از خانه نبود ...
 ای خدا از دست این بشر ... روبروی یک سالن صبحانه خوری ایستاده بود ... زورگو بود ... درک نمی کرد که من حال و
 حوصله ی این کارها را ندارم ... درک نمی کرد که حضورش را نمی خواهم...
 بی توجه به او که منتظر نگاهم می کرد نگاهم را به روبرو دادم.
 جدی گفتم:

_پریم ... باید یه چیزی بخوری
 دستور می داد .

چشمانم را بستم و آرام گفتم:
 _فرح من خستم ... می خوام برم خونه.
 صدای نفس های کلافه ی سیاوش واضح ترین صوت در این سکوت تلخ بود ...
 قبل از اینکه فرح چیزی بگوید، صدای باز و بسته شدن در ماشین خبر از پیاده شدنش داد...
 چشمانم را باز کردم و آرام گفتم:
 _ماشینت کجاست ؟

با لحنی بی نهایت گرفته گفتم:
 _تو پارکینگ بیمارستان ... مامان که تماس گرفت سیاوش اونجا بود، با اون اومدم ... ماشین موند همون جا.
 فرح ناراحت بود و مسلما من دلیل این ناراحتی بودم...
 باز هم چشمانم را بر هم گذاشتم ... کاش فرح چیزی می گفت...
 بعد از چند دقیقه سیاوش باز گشت ... بوی آش و حلیم پیچیده در ماشین جایی برای کنجکاوی بیشتر نمی گذاشت.

.....

با کمک فرح لباس هایم را تعویض کردم و روی تختم دراز کشیدم...
 بی حرف کاسه ی بزرگی حلیم برایم آورد و به زور همه اش را در حلقم ریخت...
 داروهایم را داد و من باز به خواب رفتم...

.....

_خوابه

....

_بذار بهتر بشه بعد

....

مسلما شخصی که فرح با او صحبت می کرد کسی جز سیاوش نبود...
 دلم برایش تنگ بود و دیدنش را نمی خواستم ...

این حس های ضد و نقیض حالم را بد می کرد ... اما فکر می کردم باید به این شرایط عادت کنم...
 به سختی روی تخت نشستم و به دیوار تکیه دادم...
 پتو را روی پاهایم کشیدم ... لرز داشتم ... سرم را روی زانوهایم گذاشتم ... باید به خانم صبوری می گفتم چند روزی به
 آموزشگاه نمی روم ... حوصله ی نمایشگاه را هم نداشتم ... خوب بود که جایی را رزرو نکرده بودم ... نگاهم را به پرتره
 ی نیمه کاره اش که حالا برایم حکم آینه ی دق را داشت، دادم ... زمزمه کردم:
 _بدون تو حوصله ی زندگی کردنم ندارم...

.....

_بیدار شدی؟

نگاهم را به سمت در دادم ... توجهم را که دید وارد شد

_بهتری؟

سرم را تکان دادم.

بی حرف به سمت کمد لباس هایم رفت ... بافت آستین دار جلو باز و یکی از شال هایم را در آورد و به سمتم گرفت:
 _پوش

متعجب نگاهش کردم ... در حالی که به سمت پرتره می رفت و آن را برمی داشت، گفت:

_سیاوش داره میاد بالا...

چند لحظه هنگ کردم ... منظورش را نفهمیدم ... به خودم که آمدم و خواستم اعتراض کنم با پرتره از اتاق خارج شد
 ...

با اعتراض و بالا بردن صدای قشنگم، نامش را صدا زدم که صدایم با صدای زنگ خانه مخلوط شد...
 باورم نمی شد ...

هنوز متعجب و بی حرکت نشسته بودم ... صدای تقه ای که به در اتاق خورد، باعث شد حضور بی هنگامش را باور کنم.
 نفسم را با صدا بیرون دادم... چرا هیچ چیز مطابق میل من پیش نمی رفت؟؟؟
 _صبر کن

سریع بافت را پوشیدم و شال را روی سرم انداختم ...

آرام گفتم:

_بیا تو

چهره اش از صبح هم داغون تر شده بود ... پریشانی و خستگی از سر و رویش می بارید ... حتما با خانواده اش هم
 صحبت کرده بود ... نگاه از حال گرفته اش، گرفتم و به تخت خیره شدم ... چرا دیگر حضورش آرامش بخش نبود؟؟؟
 روبرویم ایستاد ... بی نگاه گفتم:

_چرا اینجا بی؟؟؟

ناپاور گفت:

_چرا اینجا؟؟؟؟

....

_نازآفرین ... قرار بود هر چی که شد ... تو با من بمونی ... به این زودی جا زدی...
 جا زده بودم ... آری با تمام وجود جا زده بودم ... من از دیروز خودم ترسیده بودم ... من دیگر تحمل بر دوش کشیدن
 یادگارهای مهناز را نداشتم ... تنها راه خلاصیم تنهایی بود ... من دیروز جان داده بودم ... معلوم نبود تا آخر عمرم چند
 بار دیگر باید این حال را تجربه می کردم ... مثل یک ترسو جا زده بودم...
 گرفته گفتم:

_تو جای من نیستی ؟

چارزانو روی تخت نشسته بودم و سرم زیر بود ... لبه ی تخت و با فاصله از من نشست ... پشتش به من بود ...
 دستش را از آرنج روی زانوانش گذاشت و چنگ در موهایش انداخت ...
 دلم به جنب و جوش افتاد ... کاش می توانستم در این حالت چهره اش را نقش بزنم...
 شاید بعد از این جدایی می مردم و راحت می شدم...
 با صدای بم شده ای گفت:

_جای تو نیستم ... اما می تونم کنارت باشم...

غمگین گفتم:

_نمیتونی ...

پوزخندی تلخ روی لب هایم نشست

_نمیدانم

عصبی گفت:

_به کسی ربطی نداره

من هم مثل خودش گفتم:

_داره سیاوش ... خودتو به اون راه نزن ... خانوادت مخالفن

_برام مهم نیست

این "مهم نیست" همان اعتراف به مخالفت خانواده اش بود دیگر ...

باز بغض لعنتی داشت خود نمایی می کرد ... عصبی از این همه ضعف و از این همه وابستگی به او ، گفتم:

_برو سیاوش ... بی فایدست...

ناباور به ستمم چرخید ... این بار نگاهم را نگرفتم:

_سیاوش من نمیتونم ... سخته برام به چشم مادرم ببینم ... حالم از گذشتن بهم می خوره...

چشمانم دوباره شروع به بارش کردند ... صدایم چون زلزله ای هشت ریشتری می لرزید ...

_گذشتیم روی همه ی وجودم سایه انداخته ... سیاوش مادرمه می فهمی ... کم چیزی نیست ...

با تمنایی که در صدایش بود گفت:

_عزیزم ...

بی توجه گفتم:

_به مادرت قول دادم تا رضایت ندادن ... منم رضایت ندم

یک دفعه خشمم در چشمانش شعله کشید ... عصبی گفتم:

_یعنی چی ؟ این چه حرفیه آخه ... اصلا تو به چه حقی رفتی با مادرم صحبت کردی ؟؟؟؟

من هم عصبی در حالی که هنوز گاهی اشکی می چکید و صدایم بی اراده بالا رفته بود گفتم:

_برای اینکه تو می ترسیدی ... چون تو نگفتی ... چون خودتم از گذشته ی من خجالت می کشی ...

صدایم آنقدر بلند شده بود که فرحناز هم آشفته وارد اتاق شد ... حالا سیاوش عصبی وسط اتاق ایستاده بود...

سیاوش بی توجه به حضور فرح با خشمی که تا به حال در برابر خودم از او ندیده بودم گفتم:

_بس کن ... منی که از روز اول بهت گفتم فقط خودت برام مهمی خجالت می کشم ؟؟؟؟؟؟ تو اصلا می فهمی چی

میگی ؟؟؟

من هم بلند شدم ... حالم دست خودم نبود ... بلند شدن ناگهانی ام باعث شد تعادلم را از دست بدهم ... فرح و سیاوش هردو به سمتم خیز برداشتند ... سیاوش نزدیک تر بود ... بازویم را گرفت اما به ضرب بازویم از دستش بیرون

کشیدم ... صدای بلندم دست خودم نبود ... انگار از دیروز عادت کرده بودم بدبختی هایم را فریاد بزنم ... این تخلیه ای که از دیروز شروع شده بود قصد تمام شدن نداشت ...

_آره می فهمم ... قرار بود تو بگی ... تو که ادعا داشتی دوست نداری بد شدن حال منو ببینی ... تو که می دونستی

حالم با گفتن گذشته بد میشه ... اما نگفتی ... نگفتی سیاوش...

با هر جمله صدایم بالاتر می رفت و اشک هایم عصبی روی صورتم می ریخت ... فرح شانه هایم را گرفته بود و می خواست منی که قدمی با سیاوش مبهوت از این داد و بیداد، فاصله ای نداشتیم را کنترل کند ... اما غیر قابل کنترل شده بودم...

_آنقدر نگفتی تا مادرت خودش دس به کار شد ... تو اصلا فهمیدی من چی کشیدم ... نه نفهمیدی ... چون جای من نیستی ... هیچ کس جای من نیست ...

دستم را بالا آوردم و سیل اشک هایم را وحشیانه از صورتم پاک کردم ... دیوانگی که شاخ و دم نداشت ... حرف هایم تلخ تر از زهر بود...

_تو ترسیدی سیاوش ... قبول کن ... گذشته ی من برات قابل قبول نیست ... نتوانستی باش کنار بیای ... خجالت کشیدی از گفتنش ... تو فقط ادعا داشتی ... پای عمل که رسید جا زدی...

حق سیاوش نبود اینطور بی رحمانه با او برخورد کنم ... اما خودش اصرار به صحبت کرده بود و منی که شبیه انبار باروت بودم را به انفجار رسانده بود...

فرح بی حرف فقط مرا در بر گرفته بود ... می خواست خودم را تخلیه کنم...

سیاوش اما با نگاهی پر از حرف و خیره نگاهم می کرد ... او هم سکوت کرده بود ... او هم می خواست تخلیه شوم ... آن ته دلم دوست نداشتیم بگویم اما نمی دانم چرا خفه نمی شدم...

هنوز حرف های گزنده ام تمام نشده بود ... چیزی که می خواستم بگویم خودم را هم می ترساند اما کنترل زبانم دست

خودم نبود ... مثل دیوانه ها سرم را تکان دادم . انگار که فکرم را تایید می کردم ... فکری که مثل خوره مغزم را می خورد...

_ تو هم بهش فکر میکنی آره ؟؟؟ مثل همه ... می دونم

با اخم و سوالی نگاهم می کرد ... منظورم را نمی فهمید ... خب من دیوانه بودم نه او ... باز با همان حالت ادامه دادم...

_ حتما تا حالا بهش فکر کردی ... آره حتما ... این که ... اینکه منم به مادرم رفته باشم ... اینکه یه روز منم بهت خیانم.....

_ خفه شو

آنچنان صدایش بلند بود و خشمناک، که همچون شوکی مرا از آن حالت هیستریک خارج کرد ... به آنی خفه شدم و مثل سگ پشیمان از حرفی که بی اراده بر زبانم جاری شده بود...

سیاوش نفس نفس می زد و فرح بی صدا اشک می ریخت ...

زانوانم خم شد و گریه ی سوزناکم که با صدای فریادش خفه شده بود به آسمان رفت ... فرح کنارم نشست و مرا در آغوش گرفت حالا هر دو مظلومانه در برابر چشمان سیاوش اشک می ریختیم ...

آخ خدا این چه فکری بود ... من نمی خواستم مهناز باشم ... نمی خواستم...

با ناله ای آرام مدام زیر لب تکرار می کردم:

_ مثل مهناز نیستم ... نیستم به خدا نیستم ... نیستم سیاوش....

کنارم خم شد ... سرش را به گوشم نزدیک کرد و با صدای بی نهایت گرفته و خشمگینی زیر گوشم گفت:

_ خفه شو نازآفرین ... تو فرشته ی پاک زندگیه منی ... خفه شو.

یک هفته از آن روز گذشته بود ... یک هفته ای که من حتی برای یک دقیقه هم از خانه خارج نشده بودم ... تمام مدت یا خواب بودم یا خودم را به خواب می زدم ... حس افتضاحی بود ... بیخ گلویم را گرفته بود و رهایم نمی کرد ... دست و دلم پی هیچ کاری نمی رفت ... همین فقط "گذراندن زندگی" هم بی نهایت برایم سخت و جان فرسا شده بود...

در این مدت سیاوش را ندیده بودم ... صدایش را هم نشنیده بودم ... خودم نخواسته بودم، نه این که او تماس نگرفته باشد، نه، اتفاقا روزی ده بار زنگ می زد و پیام می داد اما من توجهی نمی کردم ... جان می دادم و توجه نمی کردم ... بی حس بودم ... فکر می کردم وقتی سرانجامی برای رابطه یمان نیست همان بهتر که زودتر قطعش کنم و با خیال راحت برای عشق از دست رفته ام عزاداری کنم ...

دیدنش هوایی ام می کرد و می دانستم آنقدر بی جنبه هستم که حتی فقط با شنیدن صدایش هم از خود بی خود می شوم ... درنتیجه تنها راه چاره همین زندانی کردن خودم بود ...

آخ ... امان از آن دلخوری که بدجور دلم را سوزانده بود...

هرگاه در افکار و احساساتم عمیق می شدم، می دیدم هنوز از او دلخورم ... هنوز از او ناراحتم و هنوز جوابی برای افکارم نگرفته ام ... بعد احساسی افکارم هر چند خیلی قوی عمل می کرد اما باعث نمی شد این دلخوری ها از بین

بروند ... شاید همین حس بود که مرا به بی حسی و بی حوصلگی کشانده بود...

من در این تناقض میان احساس و افکارم انزوا را برگزیده بودم ...

به هر حال آنچه واضح بود این بود که سیاوش هیچ جوابی برای حرف های دیدار آخرمان نداشت ...

.....

فرحناز در این باره سکوت کرده بود ... شاید او هم نمی دانست چه باید بکند که کاری به کارم نداشت ... نگران بود ...

هر روز با من حرف می زد، اما نه درباره ی سیاوش درباره ی خودم ... هر دو خسته و غمگین بودیم ... حالش تعریفی

نداشت و حیف که من هم توان مرهم شدن بر حال خراب او را نداشتیم ...

تنها چیزی که خوب حس می شد این بود که می توانستیم به راحتی حس همدردی را از نگاه هم بخوانیم ... و چقدر

تلخ بود این همدردی...

فرح آن روز بعد از رفتن سیاوش با آن حال خراب، در حالی که هر دو هنوز در آغوش هم گریه می کردیم گفته بود که

حال خراب من او را به یاد حال آن روزهای خودش می اندازد ... روزهایی که فرهادش او را تنها گذاشته بود ...

حالا سیاوش بود، اما وقتی قرار نبود داشته باشمش چه فرقی میانمان بود ... هیچ ... ما هر دو سوخته بخت بودیم و

فقط انگار در داشتن یکدیگر شانس آورده بودیم و بس...

....

می دانستیم که سیاوش با فرح در ارتباط است، هر چند خیلی کم اما بود ... فهمیده بودم فرحناز هم دیگر خیلی با او

صمیمی برخورد نمی کند ... وگرنه تا امروز امکان نداشت او را برای دیدن من به خانه راه ندهد .

مخصوصا که متوجه سرزدن های سیاوش به خانه شده بودم و دفعه ی آخر اتفاقی حرف هایشان را شنیده بودم ...

فرحناز خیلی جدی به او گفته بود، هرگاه خانواده ات راضی به این وصلت شدند، آنگاه می توانی برای خواستگاری پیش

قدم شوی و این حکم حسن ختام ارتباطاتشان شده بود ...

....

وقتی پنجشنبه در آموزشگاه حاضر نشده بودم نگار با فرح تماس گرفته بود و ابراز نگرانی کرده بود ... حرف هایی که

زده بود نشان می داد از چیزی خبر ندارد، اما گفته بود سیاوش آنقدر آشفته و پریشان حال است که حتی بچه ها هم

این را حس کرده و به زبان آورده اند ...

در میان تمام ناراحتی ها از این که مادرش آبروی مرا جلوی همه نبرده و سرگذشتم را برایشان تعریف نکرده،

خوشحال و سپاسگزار بودم .

.....

روز بی نهایت افتضاح و مزخرفی بود ... شاید هزار بار بدتر از هفته ی گندی که گذرانده بودم ... صبح گریان از خواب

بیدار شده بودم ... یعنی نه اینکه با گریه ... نه ... اما وقتی چشم گشوده بودم و حقیقت زشت نداشتن سیاوش چون

سیلی به صورتم خورده بود، اشک بی اراده بر چهره ام باران شده بود و من هم ناجوانمردانه دلتنگی این روزهایم را زار

زده بودم ...

من حتی به داشتنش در خواب هم راضی بودم اما به شرطی که این خواب ابدی می شد...

آنقدر حس بدی بود که نمی توانستم گریه ام را کنترل کنم ... فرح خانه نبود و من با خیال راحت ضجه زده بودم از این نرسیدن ...

اینکه حس کنی جانت جای دیگریست ... روح جانت جای دیگریست ... تمام هستی و زندگی در جای دیگریست ... اما دیواری هست ... دیواری از اینجا تا آسمان که راه را برای رسیدن به "جانت" بسته است ... به حال مرگ می افتم ... حالی که من از نداشتن سیاوش پیدا می کردم ... حالا مطمئن بودم که نداشتنش خیلی زود مرا از پا در می آورد... سرم را در بالشت فرو برده و لعنت فرستاده بودم به روزی که در دانشکده ی هنر قبول شدم ... کاش هیچ گاه ندیده بود مرا و ندیده بودمش ...

کاش سرنوشتان این چنین به هم گره نخورده بود که کوری این گره، خود باعث قطع شدن راهمان شود...

.....

روی مبل چمباتمه زده بودم ... فرح همین که به خانه رسیده بود با این که چند ساعتی از گریه زاری هایم گذشته بود اما، متوجه حال خرابم شده بود. سکوت کرده بود و غم خوابیده در چهره اش هزار بار بیشتر شده بود... صدای ناگهانی زنگ تلفن خانه در این سکوت باعث شد از جا بپریم ... اما عکس العملی برای جواب دادن نشان ندادم ... فرح از اتاقش بیرون آمد و بی حرف گوشی را برداشت...

_سلام خانم صبوری

....

_ممنون خداروشکر ... اونم خوبه، بد نیست.

....

_بله بیداره ... چیزی شده ؟

....

_نه خواهش می کنم ... یه لحظه گوشی.

گوشی را به سمتم گرفت

_میخوان با تو صحبت کنن.

هرچند هیچ میلی به صحبت نداشتیم اما خانم صبوری حسابش جدا بود زشت بود اگر جوابش را نمی دادم...

گوشی را گرفتم ... فرح باز به سمت اتاقش رفت...

چند سرفه برای صاف کردن صدایم کردم و گوشی را به گوشم چسباندم.

_سلام خانم صبوری

صدایم باز هم گرفته بود و سرفه ها صافش نکرده بود ... نمی خواستم حال خرابم را حتی از صدایم بفهمد اما انگار بی فایده بود...

کمی طول کشید ...

آرام دوباره گفتم:

_الو خانم صبوری ؟

_سلام

آخ خدا ... سیاوشم بود ... دستم به لرزه افتاد ... قلبم انگار بعد از هشت روز تپیدن را به یاد آورد ... دلم برای شنیدن صدایش بی قراری می کرد ...

_نازآفرین ؟

آخ خدا چقدر صدایش گرفته بود ... چقدر غمگین بود ...

.....

_حرف نمیزنی عزیزم؟

چه می گفتم ... چه حرفی می توانست بدبختی هایم را پایان دهد ... چه حرفی می توانست مرا از مهناز جدا کند و به او برساند ... باز هم بی حسی ... باز هم نا امیدی ... باز هم دلخوری...

_نباید زنگ می... ..

_تو رو جون فرحناز قطع نکن...

می دانست ... نقطه ضعف هایم را می دانست.

اشک هایم دانه دانه راه خود را باز کردند...

چقدر ضعیف بودم ... با ناراحتی و همراه با اعتراضی آشکار گفت:

_می دونی چقدر التماس کردم به خانم صبوری تا حاضر شد تماس بگیره ... بذار صداتو بشنوم نامرد...

صدای بم شده اش درد را فریاد می زد...

این چه سرنوشتی بود خدا ... چرا مرا عاشقش کردی و راهی برای رسیدنمان نگذاشتی ... چرا؟؟؟

_می دونم قهری ... حق داری ... دلخوری قبول ... باشه اشتباه کردم ... ترسیدم از دستت بدم با گفتنش ، میفهمی؟؟؟

... به خاک امیر قصدم این نبود که تو خودت بری بگی و حالت بد بشه ... گند زدم می دونم ... بذار درست کنم همه

چیزو...

پوزخندی زدم و لرزان گفتم:

_درست میشه ؟؟؟؟

نفسش را آه مانند بیرون داد ... این آه همان نه بود دیگر...

عصبی و باز هم دلخور از این همه ناامیدی که هر دو داشتیم، گفتم:

_می خوام قطع کنم ... دیگه هم جون فرحو قسم نخور

کلافه گفت:

_جان من نازآفرین

ای خدا ... مگر می توانستم قطع کنم ...

درمانده نامش را صدا زدم:

_سیاوش

_جانم ... هشت روزه نمی ذاری ببینمت ... نمی ذاری صداتو بشنوم ... اصلا فهمیدی من چی کشیدم این چند روز ...

قرارمون این نبود...
 اشک هایم شدت گرفت...
 صدای نفس هایم نشان از گریه داشت...
 کلافه، غمگین، عصبی زمزمه کرد:
 _گریه نکن نازآفرین

 دستم را بر دهانه ی گوشی محکم کردم تا صدای گریه ام را نشنود...
 _پیام دنبالت؟
 تمنا و خواهش ناب صدایش آنقدر عمیق و از ته دل بود که زبانم به مخالفت باز نشد...
 او هم از سکوتم استفاده کرد و گفت:
 _تا یک ساعت دیگه اونجام، آماده باش...
 با این که کمی دستور چاشنی لحن جذابش شده بود اما آنقدر حس خواستش اثر گذار بود که دل از خود بی خود شده
 ام آن را نادیده گرفت...
 بی حرف گوشی را قطع کردم...
 _سیاوش بود؟
 فقط سرم را تکان دادم
 _چی گفت؟
 سرم را به راست چرخاندم... فرح تکیه زده به دیوار راهرو کمی اخمو و جدی نگاهم می کرد... اشک هایم را پاک
 کردم و گفتم:
 _می خواد بیاد دنبالم
 باز با همان لحن و حالت گفت:
 _می خوای بری؟
 مظلومانه گفتم:
 _نرم؟
 نامفهوم و البته با کلافگی آشکاری سرش را تکانی داد و به سمت اتاقش رفت... رفتنش را نگاه کردم... حال فرح
 این روزها عجیب خوب نبود... در اصل حالش بد بود خیلی هم بد بود...
 به دنبالش تا اتاق رفتم روی تخت دراز کشیده بود و دست راستش را روی چشمانش گذاشته بود... اتاقش را با پرده
 ی ضخیمی تاریک کرده بود و این نشان از سردردی عمیق داشت...
 آرام داخل شدم و کنارش لبه ی تخت نشستیم... دستش را از روی چشمانش برداشت... چشمانش سرخ بود... بی
 اختیار بغض آلود نامش را صدا زدم...
 _فرح

_من این روزا رو گذروندم ... خیلی بدتر ... می دونی چرا ؟

....

_چون همون روزای عشق و عاشقی من با فرهاد اون اتفاق نحس افتاد ... همه چیز داغ و تازه بود ... تو در و همسایه بی آبرو شده بودیم ... روز عروسیم وقتی با لباس عروس منتظر بودم فرهاد بیاد دنبالم، عروسیم به هم خورده بود ... بابات مرده بود ... کشته شده بود...

_آهی از عمق جگر سوخته اش کشید ... پلک زد و اشک صورتش را خیس کرد ...

_مادر فرهاد قبل از عروسی هم به زور راضی به ازدواجمون شده بود ... خانواده هامون اصلا به هم نمی اومدن ... پوزخندش اشک های مرا جاری کرد...

_فرهاد خان عاشق شده بود ... خانوادشو، مادرشو به سختی راضی کرده بود ...

سکوت کرد و بعد از لحظه ای کوتاه، اشک هایش را پاک کرد و نشست ... با اخم پیشانی اش را فشرد و گفت:

_یه مسکن برام میاری ؟

بی حرف از جا پریدم و به سمت آشپزخانه رفتم ... به سرعت قرص و آب برداشتم و به اتفاق برگشتم ... لبه ی تخت نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود ... کنارش نشستیم و قرص را به دستش دادم ... با کمی آب قرص را فرو داد و نگاهی را به من...

_می خوام بگم حالتو درک می کنم ... یه چیزی فراتر از درک کردن انگار فرحناز نوزده ساله داره تکرار میشه ... واقعا نمی دونم عاقبت تو و سیاوش چی میشه ... نه می تونم امیدوارت کنم نه ناامید ... اما از این که تو هم مثل من شکست بخوری می ترسم ...

_من قبلا هم تجب...

_حامد فرق داشت ... می دونم اون موقع هم داغون شدی .. قبول دارم تجربه های تلخ زندگیت خیلی خیلی بیشتر از من بوده اما حالا این حال و روزت ... حال سیاوش ... مثل همون روزای منه ... کمی نگاهم کرد ... نه این که مرا ببیند انگار به دنبال چیزهای دیگه بود...

_تو عاشق حامد نبودی ... از سر اجبار پذیرفتیش و بهش دل بستنی ... تجربه ی تلخی بود قبول دارم ... اما الان اگه بازم تکرار بشه آسیبیش خیلی بیشتره ... من اینو نمی خوام ... چون هیچ کاری از دستم بر نییاد اعصابم به هم می ریزه ... نمی خوام تو تکرار یه فرحناز دیگه باشی ... من توی تو ... توی حال الانت خودمو می بینم ... حس می کنم اگه تو به سیاوش برسی منم آروم می گیرم ... بعد از هفده سال آروم میشم ...

نگاهش را به زمین داد ... صدایش سنگینی غم هفده ساله اش را به گوشم می رساند...

_تو برای من فراتر از یه خواهر زاده ای ... تو رو من خودم بزرگت کردم ... نمی خوام شکستنتو ببینم ... نمی تونم ... تو برای من، هم خودمی، هم دخترمی، هم خواهرمی، همه کس منی ... تو باید خوشبخت شی ... شاید منم آروم شدم ... شاید...

فرحناز همیشه سرسختتم آنقدر مظلومانه این جمله را گفت که دلم آتش گرفت...

بی حرف در آغوشش گرفتم...
فرح نازنینم ... فرح بیچاره ی من...

.....

آماده شده بودم ... بی حوصله...
رنگ لباس هایم هم حال خرابم را به خوبی نمایان می کردند ...
رنگ های سیاه و خاکستری ... رنگ این روزهای دنیای بد رنگم...
فرح در اتاقش دراز کشیده بود و من با دیدنش فقط بغض می کردم ...
تصور اینکه سیاوش هم مثل فرهاد برود ... ازدواج کند ... بچه دار شود ... دیوانه ام می کرد ... مرا می کشت ... فرحناز
بیچاره ام ... امان از این سرنوشت تلخ...
با صدای آیفون از پنجره به بیرون نگاهی انداختم ... سیاوش بود ... آرام به اتاق فرح رفتم ... حضورم را حس کرد و
چشمانش را باز کرد ...

_بهتری؟

سرش را آرام تکان داد

_اومد؟

_آره

_برو مواظب خودت باش

نگرانش بودم ... دلم نمی خواست تنهایش بگذارم...

_تو هم بیا

بی حوصله گفت:

_من پیام چی کار ... برو

حوصله نداشت ... بیشتر اصرار نکردم ... با خداحافظی آرامی از اتاقش بیرون رفتم و کمی بعد از خانه خارج شدم...
قلبم تند می تپید ... برای دیدار "یار" هیجان داشت ... یار از دست رفته ی من ... دله بیچاره ی من ... نمی فهمید که
این شاید دیدار آخر باشد...

نفس عمیقی کشیدم و در را آرام باز کردم ... دقیقاً روبروی در خانه به ماشینش تکیه داده بود ... در چارچوب در

ایسادم و نگاهش کردم ... این مجسمه ی غم انگیز روبرویم را ...

مرد خوش استیل من ... آه خدایا ... چه معامله ای برای داشتنش باید می کردم ... خودت خوب میدانی من هیچ ندارم
... هیچ ... اشک در چشمانم جمع شد ... نگاهم می کرد ... عزیزم ... با چشمانش مرا در آغوش گرفته بود انگار ...
اینطور که با جان و دل نگاهم می کرد ... منه در هم شکسته ی افسرده را...

صورت همیشه اصلاح کرده اش حالا تیره از ته ریش بود ... مرد جذاب من ... مرد دست نیافتنی من...

هیچ کدام میلی به تکان خوردن نداشتیم ... هر دو تصویر یکدیگر را برای روزهای تنهایی آینده یمان ذخیره می کردیم

انگار ... باید تک تک اجزای صورتش را به خاطر می سپردم ...
 وای خدا اگر ازدواج می کرد ... اگر مرد "دیگری" می شد ... اگر فرهاد می شد ... آه
 با این روحیه ی درب و داغون و ضعیفی که من داشتم قطعاً یا می مردم یا کارم به دیوانه خانه می کشید ... خوب بود
 خداراشکر که فرح نازنینم قوی تر بود ... فرح عزیزم ... مادر جوانم ...
 بعد از چند دقیقه و تماشای یکدیگر سیاش قدمی به سمتم برداشت ... آرام ... خیلی آرام ... مرد من خسته بود ...
 آخ خدایا اگر مرد دیگری می شد نمی توانستم او را حتی در خاطراتم "مرد من" بخوانم ... خدایا کاش او را به من می
 دادی ...
 باز هم قدمی دیگر جلو آمد ... من هم آرام در را بستم و به سمتش رفتم ... با یادآوری آخرین دیدارمان و حرف هایی که
 زده بودم ... مخصوصاً آخرین جمله ها نگاهم را از چشمانش گرفتم ... "خفه شو" ی پردردش، توی گوشم تکرار می
 شد ...

_سلام عشق من

صدایش آخ صدایش را چه می کردم ... باید آن را هم ضبط می کردم ... برای روزهای بی صدایی ...
 آرام جوابش را دادم ... حس می کردم پرده ای میانمان افتاده ... فاصله ای ایجاد شده ...
 دوباره با همان لحن دیوانه کننده گفت:

_دلم برات تنگ شده بود ...

دلم زبان باز کرد و بدون اجاره گرفتن از من گفت:

_منم

زمزمه اش را شنیدم که زیر لب گفت:

_خوبه

نگاهش کردم ... او هم نگاهم می کرد ...

_یادته بهت گفته بودم تو مال منی ؟

بی هیچ عکس العملی نگاهش کردم ... نگاهش استرس داشت ... سنگین و سخت لب باز کرد و گفت:

_نمیری ... تا آخرش میمونی

به سختی زمزمه کردم:

_آخرش کجاست ؟

_وقتی رسمی، شرعی، قانونی مال من شدی.

جوابی ندادم ... نگاه از چشمانش گرفتم ...

محکم گفت:

_فهمیدی ؟؟؟

من که جایی برای رفتن نداشتم، اگر کسی هم این میان رفتنی بود، او بود نه من ... مثل فرهاد و فرحناز ...
 قبل از آنکه جواب دهم صدای باز شدن در خانه توجهم را به پشت سرم داد ... فرحناز بود ... هر دو با دیدن هم تعجب

کردیم ... او از اینکه هنوز نرفته بودیم و من از این آماده شدند ناگهانی آن هم با آن سردرد...

بی توجه به سیاوش به سمتش رفتم:

_خوبی فرح؟ کجا می خواهی بری؟

او هم بی توجه به سوال من، گفت:

_شما هنوز نرفتین؟

_سلام خانم حکیم

نگاهش را از من گرفت و به سیاوش داد ... خیلی جدی جوابش را داد و دوباره نگاهش را به من...

_مگه نمیرید؟

نگران گفتم:

_میریم ... تو کجا می خواهی بری؟

_جایی کار دارم برید شما ...

همان موقع یک تاکسی تلفنی روبروی در خانه ایستاد ... نگاهش به سمت تاکسی رفت و دوباره به سمت من برگشت

...

_برو دیگه ...

امکان نداشت با این حال تنهایش بگذارم ... تنها ماندنش در خانه فرق می کرد ... و اینکه فرح هیچگاه از تاکسی استفاده نمی کرد مگر اینکه ماشینش در تعمیرگاه بود و مجبور ... این تاکسی گرفتن یعنی حالش از آنچه نشان می دهد بدتر است که نمی خواهد رانندگی کند...

_میام باهات...

کلافه و عصبی شده بود ... می دانستم که می خواهد تنها باشد ... اما نه امروز نمی گذاشتم...

بی توجه به من نگاهش را به سیاوش داد و گفت:

_سیاوش خان مگه نمی خواستی ببینیش، بیا ببرش دیگه، منم کار دارم...

بی توجه به حرف های فرح نگاهم را به سیاوش متعجب و گیج از این حال فرح دادم و گفتم:

_من با فرح میرم

نچ گفتن فرح را شنیدم و توجهی نکردم ... سیاوش اما نگاهی به هر دوی ما انداخت و با اخم به طرف تاکسی رفت و هزینه ی کنسلی اش را در برابر نگاه های متعجب ما پرداخت کرد و روبرویمان قرار گرفت.

_خانم حکیم خواهش می کنم با ما تشریف بیارید ... من هرجا بخواید می رسونمتون...

فرح کلافه نفسش را بیرون داد چپ چپ نگاهم کرد ... پیشانی دردناکش را با اخم فشرد و بی حرف و ناچار به سمت ماشین سیاوش رفت ... سیاوش هم روبه من آرام گفت:

_حالشون خوب نیست؟

سرم را آرام به تایید تکان دادم و دنبال فرح رفتم...

همین که سیاوش سوار شد ... نگاهش را به فرح داد و مؤدبانه پرسید:

_کجا تشریف می برید؟

زمزمه ی آرام فرح حالم رادگرگون کرد.

_بهشت زهرا

این مقصد یعنی حالش اصلا خوب نیست ... این یعنی باز هم تنها کسی که می توانست آرامش بخش فرح باشد خاله مهتاب خوابیده زیر خروارها خاک بود ... آخ خدایا فرحناز بیچاره ام حتی او را هم از دست داده بود ...
سیاوش بی حرف و با اخم های در هم به راه افتاد ... بی اراده اشکی روی صورتم چکید ... سرم را بیشتر به سمت پنجره چرخاندم تا سیاوش نبیند اما دست دستمال به دستش که روبروی صورتم قرار گرفته بود، تلاش بی فایده ام را نشان می داد...

.....

فرح از ماشین پیاده شد و رو به سیاوش گفت:

_ممنون زحمت کشیدی ... برید دیگه

سریع پیاده شدم ... نگاه خشمگینش را حواله ام کرد و با لحن کنترل شده ای گفت:

_دخترک من خوبم خب، می خوام تنها باشم...

گفت و رفت ... فرح تنها کس من بود حال خرابش مرا می ترساند ...

سیاوش روبرویم قرار گرفت و مهربان گفت:

_بیا عزیزم ... همین جا منتظرش می مونیم ... بذار راحت باشه...

نگران گفتم:

_حالش خوب نیست

سیاوش کمی نگاهم کرد و بی حرف به سمت فرح دوید ... مشغول گفتن چیزی به فرح شد اما فرح به نظر راضی نمی آمد ... سیاوش چیزهایی را تند و تند ردیف می کرد و اشاره هایی هم به من داشت ... بالاخره انگار فرح حرفش را پذیرفت و به راهش ادامه داد، سیاوش هم به سمت من آمد...

_عزیزم کارشون تموم شد تماس می گیرن تا با هم برگردیم .. خوبه ؟

قلبم آرام گرفت ... حداقل اینطور بهتر بود..

_پس همین جا باشیم

بی حرف دیگری سرش را به تایید تکان داد و در جلو را برایم باز کرد و خودش هم سریع سوار شد...

_سردت نیست ؟

تنها سرم را به نفی تکان دادم.

با لحن بی نظیری گفت:

_می خواستم ببرمت تاب بازی...

نگاهم را به چشمانش دادم ... دلم می خواست این دلخوری که بینمان بود را از میان ببرم ... دلم می خواست هیچ

خاطره ی تلخی از او نداشته باشم ... آرام گفتم:

_سیاوش ... من هنوز دلخورم ...

فقط نگاهم می کرد ...

_حرفایی که اون روز زدم ... همش حرف دلم بود ... یه دفعه و تو عصبانیت از دهنم درنیومدن ... من به چیزایی که

گفتم فکر می کردم ... هنوزم فکر می کنم ...

نگاهش پر از توجه بود ... پر از عشق ... پر از حمایت ... پر از من...

_خب منم می خواستم با تاب بازی از دلت دریبارم دیگه

لحنش کمی شوخ بود ... شاید می خواست مرا از این حال و هوا در آورد، نمی دانم ... هرچه بود من حالا فقط جواب می خواستم ...

بدون هیچ تغییری در حالتش فقط نگاهش کردم ... جدیتم را که دید شوخی فراموشش شد ... نگاهش را برای لحظه ای از چشمانم گرفت و دوباره به من داد...

_ساده ترین جوابی که می تونم بدم ... اینه که ... اشتباه کردم ... دلم می خواد منو به خاطرش ببخشی ... از ته دلت عزیزم.

خوب بود این که آدم به اشتباهش اعتراف کند ... قدم بزرگی بود.

_چی بگم که دلت باهام صاف شه ... نمی خوام توجیه کنم ... قبول دارم تعللم اشتباه بود ...

نگاهش را به روبرو داد ... اخم غلیظی روی چهره اش نشست ... فرمان را زیر دستانش به شدت می فشرد ... به سختی شروع به گفتن کرد...

_به خاک امیر قسم ... من حتی یکبار هم توی ذهنم ... به اون چرتایی که اون روز گفتم و منو دیوونه کردی با گفتنش ... فکر نکردم ... برای من تو یعنی خودت، یعنی همینی که روبرومه ... همینی که چند ساله دنبالشتم ... عاشقشتم ... بدون هیچ پیشوند و پسوندی...

قلبم آرام بود ... دلخوری محو شده بود ... اما رابطه ی ما عادی نبود ... می دانستم که حرف هایم بوی درد می دهند... من هم نگاه از نیم رخ سختش گرفتم و به روبرو خیره شدم ... چیزی که می خواستم بگویم سخت بود، اما حقیقت محض بود ...

_اما من تو رو بدون پیشوند و پسوند ... قبول نمی کنم...

از گوشه ی چشم چرخش سرش به سمت خودم را دیدم ... اما این حقیقت رابطه ی ما بود ... من با وجود تمام عشقم، اگر خانواده اش راضی نمی شدند، رضایت نمی دادم ... من طعم بی خانواده بودن، بی پدر و مادر بودن را چشیده بودم ... هیچ طعم خوبی نداشت ... گاهی حتی بوی مرگ می داد...

صدای معترضش تلخ و عصبانی بود...

_نازآفرین تــــ.....

_حرفم عوض نمیشه ... من نمی خوام تو هم تنهاییایی که من کشیدم رو حس کنی...

جدی به سمتش چرخیدم و نگاهم را به چشمان اخمویش دادم

_سیاوش منطقی فکر کن ... بین من می دونم با تمام وجودم قبول دارم که تو ... منو دوست داری ... خب ... اما من که نمی تونم جای خانوادتو برات پر کنم ... فکر کن منو تو بدون رضایت خانوادت ازدواج کنیم ... تو تا چند ماه یا اصلا چند سال طاقت میاری ... فکرشون که از سرت نمیره ... نبودنشون و نداشتنشون، به مرور پررنگ تر هم میشه ... نمی خوام بعد از یه مدت تو فکرت، تو ذهنت، من و ازدواجت با من، بشه دلیل نداشتن خانوادت...

عصبی و کلافه از حرف هایم، درواقع حقیقتی که به رویش آورده بودم، سریع گفتم:

_این چه حرفیه ... چرا فکر میکنی من تو رو مقصر می دونم ... من خودم می خوام.

_یعنی چی سیاوش ... به این راحتی از خانوادت می گذری ... سیاوش من نمی خوام تو هم مثل من بی خانواده بشی ...

با خشم دوباره به روبرو چرخید و دستش را محکم به فرمان کوبید ... چرا عصبانی میشد ... خب من حقیقت را می گفتم ... ناراحت و با لب و لوجه ای آویزان نگاهش می کردم و آرام گفتم:

_چرا عصبانی میشی خب؟

سرش را کاملاً به طرف مخالف من چرخاند ... صدای نفس های عصبی اش هنوز شنیده میشد...
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_من دوست دارم ... به خاطر همین نمی خوام به هر قیمتی داشته باشم...
به سرعت به طرفم چرخید

_چرا یه جوری حرف میزنی که انگار همه چیز تموم شده؟

کمی نگاهم را در چشمان پر حرف و عصبی اش نگه داشتم...

نمی دانم چه مرگم بود ... دائم او را در ذهنم کنار فرهاد می گذاشتم و مقایسه می کردم ... خب فرهاد هم آن روزها از ته دلش عاشق فرح بود ... چه کسی سرنوشت فرح را اینطور تصور می کرد ... نگاهم را به روبرو دادم...
_فرهاد عاشق فرح شده بود ... اما رفت و بعدم خبر ازدواجش رسید ... فرح داغون شد ... میگه حال روز الان ما اونو یاد اون روزای خودش و فرهاد می ندازه ... سیاوش نمی خوام بگم تو هم مثل فرهادی اما...
نگذاشت سکوتی ایجاد شود بلافاصله گفت:

_من درکت می کنم عزیزم ... دلم نمی خواد برای حس ها و حرفات پیش من دنبال دلیل باشی ... من این فاصله ای که حس میکنم بینمون افتاده رو دوست ندارم ... ازم دورشدی نازآفرین.

این جمله ها را خیلی جدی و البته دلخور بیان کرده بود ...

راست می گفتم آن فاصله را خودم هم به خوبی حس می کردم ... اما هنوز هم حرف زدن با سیاوش حالم را خوب می کرد...

آرام گفتم:

_بگم برات ماجرای فرحو فرهادو

با وجود اینکه هنوز چهره اش از حرف های قبلی ام سخت و ناراحت بود اما با کمی مکث و نگاهی عمیق در چشمانم، آرام لب زد:

...بگو عزیزدلم

چقدر خوب بود که در هر شرایطی من عزیزش بودم...

...فرهاد پسر مدیر مدرسه ی فرحناز بود ... خارج درس می خواند ... آلمان ... انگار پیش داییش زندگی می کرده ... پونزده شونزده ساله بوده که می فرستنش اونجا ... بعد از یه مدت طولانی برای دوماه تعطیلات میاد ایران ... درسش تموم شده بود اما قصد برگشتن هم نداشت، حداقل اون موقع ... اما دیدن فرح همه چیز رو به هم میزنه ... تو مدتی که ایران بوده، هر روز خودش مادرش رو می برده مدرسه و بعدم می رفته دنبالش ... تو همین رفت و آمدا فرحو می بینه دقیقا توی همون روزهای اولی که برگشته بوده ... بعضی چیزا رو همیشه عوض کرد ... مثل همین دیدارای سرنوشت ساز...

لبخند محوی زد و با لحن تاثیر گذاری گفت:

...مثل من که تو رو دیدم و ... عاشقت شدم..

لبخندش مسری بود ... روی لبهای من هم نشست ... هر چند کمی طعم تلخی هم چاشنی اش بود ... صدای مزاحمی که سعی داشتیم در این لحظه صدایش را خفه کنیم پشت هم در گوشم تکرار می کرد:

"ای کاش ندیده بودی..."

سرم را نامحسوس تکان دادم و فکرم را دوباره به فرح و فرهاد دادم...

...باورت میشه سیاوش، فرهاد در عرض یک ماه کاراشو راست و ریس میکنه و بر میگردد ایران ... البته بعد از اون دو ماهی که دلشو به فرح داده بوده ... بی خیال شغل و موقعیت خوبی که اونجا داشته ... سوالی نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

...سیاوش ... تو هم مردی ... یعنی عشقش از اول دروغ بود؟

با حس همدردی بی نظیری نگاهم کرد و گفت:

...چی بگم عزیزم ... من واقعا نمی دونم ... من که جای اون نبودم...

لبخندی تلخ روی لبهایم نشست...

...میدونی به فرح گفته بوده عاشق خنده هات شدم ... گفته بوده، اونجا انگار آدماش یخ بستن ... فرح اون روزا خیلی شاد و شیطون و پر سروصدا بود ... با این که او روزا خودمم کوچولو بودم اما این شاد و پر نشاط بودن فرحناز خوب یادمه ... اصلا همین صدای بلند خنده ها بوده که برای اولین بار توجه فرهادو به فرح جلب می کنه ... ناخودآگاه آهی عمیق کشیدم که اخم های سیاوش را در هم کرد...

...الان هفده ساله فرح با صدای بلند نمی خنده...

فرح بیچاره ی من ... همین صدای خنده ها بلای جاننش شد ... همین صدای خنده ها شد، عامل عشق ... شد عامل غم ... شد عامل جدایی...

با محبت بی نظیری گفت:

...عزیزم، من چی کار کنم این همه غم تو صدات نباشه و اینطوری آه نکشی ... ای کاش کاری از دستم برمیومد...

بی اراده گفتم:

_خانواد تو راضی کن...

حجم سنگینی از غم را در چشمانش با این جمله حس کردم ... نگاه از چشمانش گرفتم ... یعنی تا این حد غیر ممکن بود...

برای لحظاتی هر دو در سکوت ماندیم ... سکوتی پر از غم...

نگاهم را به مسیر رفتن فرح دادم و زمزمه کردم:

_پس چرا نمیداد؟

سیاوش هم راضی از این تغییر بحث، گفت:

_می خوای بریم پیشش؟

سرم را به نفی تکان دادم...

_می ترسم اعصابش به هم بریزه ... اگه تا یک ساعت دیگه خبری نشد بعد بریم ...

_باشه عزیزم ... تو هم تو این فاصله برای من حرف بزن ... حتی نمیتونی تصور کنی من تو این یه هفته چی کشیدم

...

به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ناراحت میشی از فرحو فرهاد بگم؟

کمی نگاهم کرد ... دقیق ... عمیق ... موشکاف ... آرام و با صدای بم شده ای گفت:

_فکر میکنی منم کار فرهاد و تکرار می کنم؟

صادقانه و با لحنی مظلومانه گفتم:

_نمی دونم

به نظرم از جوابم ناراحت شد ... اما من در این مورد دلیلی برای تظاهر کردن نداشتم.

شاید حداقل با دانستن ترس ها و نگرانی هایم می توانست مرا آرام کند...

_فرهاد برای راضی کردن خانوادش به ازدواجش با فرح خودشو به آب و آتیش زد ... خب خانواده ها اصلا در یک

سطح نبودن نه از نظر فرهنگی نه از نظر مالی ... گاهی فکر می کنم فرهاد همه ی عشقشو برای راضی کردن خانوادش

صرف کرد که وقتی اون ماجرا پیش اومد خیلی زود کنار کشید ... انگار اون علاقه قدرتی برای تلاش دوباره برای

داشتن فرح نداشته ... من از این قسمت سرنوشتشون، از این تلاش برای راضی کردن، می ترسم ... سیاوش خیلی

شبیه ماست ... می ترسم خسته بشی ... کم بیاری ... بذاری بری ... نمی دونم.

محکم در چشمانم زل زد ... هیچ تردیدی در چشمانش نبود ... محکم و پر از حس اعتماد گفت:

_واقعا نمی دونم چی بگم ... باور کن من دوست دارم ... می دونم باور نمیکنی اما من بین تو و خانوادم تورو انتخاب

میکم ... درسته اونا جایگاه خودشونو برام دارن و مطمئنن از نبودشون اذیت میشم ... اما من الان به مرحله ای رسیدم

که میدونم اگه الان بدون اونا زندگیم سخت بشه، بدون تو برام عینه مرگه ... باور کن...

نمی دانم درست بود یا غلط اما من حرف هایش را باور داشتم ... اینطور که حرفش مستقیم روی دلم می نشست نشان

از صداقتش داشت...

با تمام حسی که این روزها سعی در پنهان کردنش داشتم و موفق هم نبودم در چشمانش زل زدم...
_سیاوش من بهت اعتماد دارم به تک تک حرفات ... امیدوارم پشیمون نشم...

نمی دانم من اکنون حکم عاشق کوری را داشتم که فقط حسن های سیاوش را می دیدم یا واقعا حرف ها و رفتارهایش این حس را در من ایجاد می کرد، به هر حال قدرت تشخیص نداشتم...
با وجود تمام تلخی هایی که امروز در حرفهایمان بود اما این جمله انگار کمی حال و هوایش را عوض کرد .
آرام لب زد:

_نمیشی

در دلم امیدوارم را تکرار کردم و تنها عکس العمل به او لبخندی بی نهایت محو بود.
_من خانوادمو راضی می کنم ... نه عشقم تموم میشه ... نه خسته میشم ... نه کوتاه میام ... نه کنار می کشم ...
خب؟؟؟

سرم را آرام تکان دادم...

کاملا به سمت چرخید و جدی نگاهم کرد...

_نازآفرین جان عزیزم، من این بحثو دوست ندارم ... قبول دارم که تو برای تمام فکرا و ترسایی که تو سرته حق داری ... اما اینکه هر دفعه بخوام اینا رو برات تکرار کنم به هم میریزه ... این حس بی اعتمادیت عصییم میکنه ... من حاضرم هر روز این جمله ها رو برات تکرار کنم توی عملم بهت ثابت کنم ... اما به شرطی که دیگه این بی اعتمادی که تو نگاهت هستو نبینم، از نگاهت بی اعتمادی مباره...

نگاهم را دزدیدم ... اصلا امروز عجیب هر حرفش را با فرهاد مقایسه می کردم ... فرهادی که خاطره ای آنچنانی از او نداشتم اما کاری که کرده بود از خودش در ذهن من الگویی ساخته بود تغییر نکردنی...
برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم گفتم:

_بریم دنبال فرح؟؟؟

نفسش را کلافه بیرون داد و بی حرف از ماشین پیاده شد...

قبل از اینکه پیاده شوم ... چند بار زیر لب تکرار کردم:

_سیاوش، فرهاد نیست ... سیاوش فرهاد نیست، نازآفرین بس کن...

آهی گفتم و از ماشین پیاده شدم ... آرام در کنار هم راه افتادیم ... بی حرف ...

بعد از کمی که از میان قبرها عبور کردیم سکوت را شکست و گفت:

_فرهاد کی ازدواج کرد ؟

سرم را به سمتش چرخاندم ... حالا که من سکوت کردم او دنباله ی ماجرا را گرفت...

_وقتی اون اتفاق افتاد دقیقا توی روز عروسی ... برای خانوادش انگار همون جا همه چیز تموم شد ... ولی خودش تا یه مدت کوتاه هنوز با فرح در ارتباط بود ... اما مشخص بود که تلاشش خیلی راه به جای نداره ... فرحنازم فهمیده بود ... فرهاد هنوز هم به فرح ابراز علاقه می کرد و وعده وعید می داد ، اما می خواسته که فرح کمی صبرکنه تا آبا از آسیاب

بیفته ... میبینی که فرح تا ابد صبر کرده اما اونی که رفت فرهاد بود ... یک سال بعد از اون جریان بر میگردد آلمان به فرح قول میده که همه چیز درست میشه و اون دوباره برمی گرده پیشش ... میگه این رفتن برای راضی کردن خانوادشه ... اما دیگه هیچ خبری ازش نمیشه...

نیم نگاهی حواله اش میکنم ... چهره اش پر از اخم است ... آرام ادامه می دهم.

_اون اولاً چند باری با فرح در تماس بوده اما اون تماسا هم قطع میشه ... فرحنازم ته دلش می دونسته که فرهاد دیگه بر نمی گرده اما بازم امید داشته و منتظرش بوده تا همین چند سال پیش که فهمید فرهاد همون سالاً ازدواج کرده و بچه دارم شده ... اون روز فرح نابود شد ...

_یا این چیزایی که میگی به نظرم فرهاد عاشق نبوده

_اما فرح عاشق بود ... سنش کم بود و فرهاد اولین و آخرین مرد زندگیش ... همین چند ماه پیش قبل از اینکه از بیمارستان قبلی انتقالی بگیره، فرهاد رو میبینم و بعد از چند روز حال خراب، تصمیم می گیره از اونجا بیاد بیرون ... عمه ی زن فرهاد توی اون بیمارستان بود ... فرحناز از طریق اون خبر ازدواج و بچه دار شدنشون رو فهمیده بود ... اما نمی دونم توی دیداری که با فرهاد داشت چی شد که خواست از اونجا بیرون بیاد ... حرف هایم که تمام شد سر خاک خاله مهتاج رسیده بودیم اما خبری از فرح نبود ... نگران و با اخم گفتم:
_چرا نیست؟

سیاوش نگاهش را به اطراف چرخاند اما خبری نبود ... گوشی ام را در آوردم و شماره اش را گرفتم ... جواب نمیداد ... نگرانی ام بیشتر شد ... هراسان روبه سیاوش کردم و گفتم:
_سیاوش نیست ... جوابم نمیده ...

با لحن دلداری دهنده ای که در تناقض با نگرانی نشسته در چشمانش بود گفت:

_آروم باش عزیزم، بچه که نیست شاید برگشته ؟ شاید ... شایدم رفته باشه سر خاک مام...
نگذاشتم ادامه دهد سریع گفتم:

_فرح اونجا نمیره ... هیچ وقت نرفته.

بی توجه به سیاوش را افتادم به سمت قبر بابا ... تنها امیدم آنجا بود ،

_کجا میری؟

بی جواب تند حرکت می کردم ... حال فرح امروز اصلاً خوب نبود اگر اتفاقی برایش می افتاد ... ای خدا از دور دیدمش ... چشمانش مات و نگاه خیره اش به سنگ بود ... اگرچه جسماً سالم به نظر میرسید اما حال خرابش از این فاصله هم مشخص بود ... مطمئنم باز هم داشت آن تاریخ لعنتی را نگاه می کرد ...
آنقدر حالتش درمانده بود که طاقت نیاوردم و بی توجه به نازآرین گفتن های سیاوش به سمتش دویدم ... حضورم را حس کرد ... نگاهش را کوتاه به من داد و دوباره به تاریخ خیره شد ... چشمانش درد را فریاد می زدند ... با بغض نامش را صدا زدم

_فرح

توجهی نکرد...

سیاوش هم کنارم ایستاد ...

بعد از کمی، فرح با صدایی بی نهایت گرفته و غمگینی گفت:

_می دونم نازآفرین از فرهاد برات گفته ... فرهاد خیلی خوب نقش یه آدم عاشق رو بازی کرد ... خیلی عالی و بی نقص ... الان دیگه شک دارم، اما شاید تا قبل از اون اتفاق، واقعا عاشقم بود ... نمی دونم ... آخرین بار که دیدمش بهم گفت پشیمون نیست ... اون نفهمید اما من با این جمله و یرون شدم...
پوزخندی زد که تلخی اش را با تمام وجودم حس کردم...
_گفت این بهترین تصمیم بوده ... گفت مطمئن بوده که ما هرگز با هم به آرامش نمی رسیم ... گفت این کارو برای خودم کرده...

دوباره پوزخندش را تکرار کرد

_گفت ول کردن من به خاطر خودم بوده ... گفت اول به من فکر کرده بعد به خودش ... شاید راست گفته نمی دونم اما با این تصمیمی که به خاطر من بود، من همه چیزمو باختم، اما اون سروسامون گرفت ... بچه دار شد ... زندگی جدید تشکیل داد ... من جونیمو شانس یه زندگیه دیگه رو از دست دادم چون تا همین چند سال پیش مثل یه احمق منتظرش بودم برگرده با تمام بی خبری ها...
آهی کشید و بعد از لمس تاریخ برای آخرین بار، بلند شد ... روبروی سیاوش ایستاد ... خیره در چشمانش زل زد و گفت:

_من حق مادری به گردن نازآفرین دارم ... نمی خوام منت بذارم، دارم میگم برای اینکه بدونی من همون کاری که یه مادر برای خوشبختی بچش میکنه، براش انجام میدم ... الان که اینجایی همه چیز رو میدونی ... مارو میشناسی، خودت رو میشناسی، خانوادت رو هم میشناسی ... لطفا با خودت صادق باش ... تا کجا می تونی پاش وایسی ??? چند سال ??? چقدر تحمل مشکلات رو داری ??? میدونی که نازآفرین بی نهایت شکنندست، من خیر سرم طاقتم زیاد بود الان حال و روزم اینه ... اما نازآفرین...

سیاوش خیلی جدی به میان حرفش آمد و محکم گفت:

_من نمی دونم، واقعا نمی دونم چطوری باید به شماها ثابت کنم که من قرار نیست تکرار کسی باشم ... خواهش می کنم باورم کنید ... حاضرم هر تضمینی بخواید بدم ... اما کمی فقط اندازه ی سروسوزن بهم اعتماد کنید...
فرح کمی نگاهش کرد ... تیز ... دقیق ... موشکاف ... خسته ... درمانده ... ترسیده ... سرش را تکانی داد و گفت:
_می دونم شما هم شرایط سختی داری ... اما ما مارگزیده هستیم ... از ریسمون سیاه و سفیدم می ترسیم ...
سیاوش باز هم محکم گفت:

_من درک می کنم ... به نازآفرین هم گفتم ... فقط خواهش میکنم بهم اعتماد کنید ... پشیمونتون نمی کنم...
فرحناز هم مثل من در برابر این خواسته ی سیاوش، فقط یک امیدوارم زیرلبی گفت و دیگه دنباله اش را نگرفت ...
اگر سیاوش هم با این همه ادعایی که در عاشقی داشت عوض می شد ... دیگه مطمئن می شدم که خدا اصلا عشق را نیافریده ...

.....

_سیاوش خان لطفا اینجا نگه دارید...

باصدای فرح سکوت سنگین و طولانی بینمان شکسته شد، روبروی درمانگاه نزدیک خانه بودیم ... سریع به سمت فرح چرخیدم ... اخم غلیظ چهره و چشمان سرخش نشان از درد عمیق سرش داشت ... نگران گفتم:

_خوب نیستی؟

سرش را محکم میان دستانش فشرد و گفت:

_فردا تمام وقت بیمارستانم الان اگه آمپول نزنم نمی تونم سرپا وایسم...

امان از این میگردن ارثیه ی آقابزرگ...

از ماشین پیاده شدیم ... فرح اصرار داشت ما برویم اما این مسخره ترین اصراری بود که تا به حال شنیده بودم ... امکان نداشت تنهایش بگذارم ... سیاوش هم اصلا به خواست فرح هیچ توجهی نشان نداد ... این که خودش را از ما جدا نمی دانست را بی نهایت دوست داشتیم ...

.....

آنقدر حال فرح بد بود که علاوه بر تزریق مسکن حالا به اجبار زیر سرم خوابیده بود...

سیاوش هم برای راحت بودن فرح از اتاق خارج شده بود...

صدای بی حال و خواب آلود ناشی از آرام بخش و مسکنش نگاهم را به چهره اش داد.

_نازآفرین ما که اسیر شدیم، برو اینو راضی کن بره الان چند ساعته علافه ما شده...

گفته بودم اما قبول نکرده بود و از اصرارم ناراحت هم شده بود...

_نمیره فرح بهش گفتم

نای حرف زدن نداشت ... اما با همان حال گفت:

_برو بهش بگو فرح معذبه ... برو دیگه

با اینکه مطمئن بودم این کار بی فایده است اما برای اینکه اعصاب فرح به هم نریزد، باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم ... با اینکه انتظار داشتیم در راهرو باشد اما نبود ... به سمت محوطه ی درمانگاه رفتیم که دیدم نزدیک ماشینش موبایل به دست و با اخم مشغول صحبت است ... در دیدش نبودم اما معلوم بود که حسابی غرق در مکالمه ی ناخوشایندی است...

آرام به سمتش رفتم ... با کمی فاصله ایستادم ... در واقع همین که فهمیدم مخاطبش کیست، مغزم دستور ایست داد

...

_برای من مهم نیست ... چند بار باید بگم مامان...

مادر...

.....

عصبی گفتم:

_مگه تقصیر اونه ... مگه خودش پدر و مادرش رو انتخاب کرده...

.....

_مردم غلط کردن ...

.....

_مگه چی کار کرده ... مامان اینو تو این هفته هزار بار تا حالا گفتیم ... من اگه مطلقه هم بود برام مهم نبود، یه نامزدی نصفه نیمه که اصلا مهم نیست ...

.....

دست آزادش را در موهایش کرد و محکم کشید ...

_مادر من تو این چند روز یه بار به روراستیش فکر کردی ... به اینکه میتونست نگه ... میتونست به هر ترفندی گذشته رو مخفی کنه ... اما این کارو نکرد...

.....

_پس مشکل کجاست؟

.....

همزمان به پشت چرخید و با دیدن من رنگ از چهره ی سرخ از عصبانیتش پرید...
چند قدم مانده تا ماشینش را طی کردم و به آن تکیه دادم ... به نظرم خواست گوشی را قطع کند ... تیز نگاهش کردم و لب زدم:

_می خوام بشنوم...

شجاع شده بودم ... مسخره بود، این صفت را هیچ گاه نداشتم ... اما عشق سیاوش، اعتمادی که خواسته بود کمی فقط کمی شجاعم کرده بود...

اشاره کردم روی اسپیکر بگذارد ... دلم می خواست بی پرده حرف های مادرش را بشنوم ... نظرش را درباره ی خودم بدانم ... خوب بود که سیاوش توجهی نکرد، مطمئنم در عمل پشیمان می شدم از این درخواست ... این حس ها فقط در لحظه می آمدند و می رفتند ... دلم معجزه می خواست...

سیاوش اخم کرده و با مکتی طولانی کنارم قرار گرفت ... حالا هر دو به ماشینش تکیه داده بودیم...

آرام گفت:

_بله می شنوم...

صدای گوشی اش کم بود و آن را طرف مخالف من به گوشش چسبانده بود هیچ نمی شنیدم...
نمیدانم مادرش چه گفت که بلافاصله از کنارم رفت ... ترسید بشنوم ... آن حس شجاعت کمرنگی هم که تلقین میکردم دارم، از بین رفت ... حتما مادرش هیچ نرمشی نداشت ... با این که فاصله گرفته بود اما صدایش را شنیدم ... صدایی عصبی که با سرعت حرکتش کم می شد ...

_شما انتخاب کنید ... من با نازآفرین یا کلا حذف شم از زندگیتون...

.....

اخم هایم در هم رفت ... تهدید خوب نبود ... نمی خواستم مرا با تهدید به خانواده اش تحمیل کند...
بی فکر به سمتش رفتم ... متوجه نشد ... پشت ماشین که میانمان فاصله انداخته بود ایستادم...
_چرا شما به من فکر نمی کنید...

.....

_ برای چی دعوتشون کردید ... یعنی فکر کردید من انقدر آدم مزخرفیم که میرم سراغ شیوا...

.....

خوس به حال شیوا که پشتوانه اش مادر سیاوش بود...

_ نازآفرینم نبود من شیوا رو به چشم زن زندگیم نمی دیدم ... پای اونو وسط نکشید ... من به خودشم گفتم.

.....

عزیزم ... پشتوانه ی من هم سیاوش بود ...

از صدایش عصبيت و کلافگی می بارید...

_ داره که داشته باشه ... مگه من تا حالا حرکتی کردم یا حرفی زدم یا قولی دادم که مسئولیت داشته باشم ...

.....

_ چرا ... تا قبل از اینکه از جریان باخبر بشید که راضی بودید...

.....

_ نازآفرین یک نفره ... خودشم برای من مهمه ... خانوادشم همون خاله ای که دیدید ...

.....

_ مگه من چه تحفه ای هستم ... ماما چرا انقدر بی منطق برخورد می کنید...

.....

_ چه فرقی میکنه

.....

_ آره اصلا پیشمه مگه چیه ... بعد از یه هفته به زور راضی شده ببینمش ... اون میگه تا خانوادت راضی نشن قبول

نمیکنه بعد شما....

.....

_ حالا اون عاقله؟؟؟ ... پس چرا قبولش نمی کنید؟...

.....

سرم به زیر بود و گوشم در انتظار شنیدن بقیه ی حرف ها که پاهایش را روبرویم دیدم ... توییخگرانه نگاهم کرد...

نگاهم را نگرفتم ...

_ شب اومدم صحبت می کنیم...

گوشی را قطع کرد ... هنوز همانطور نگاهم می کرد...

آرام گفتم:

_ تو به من نمیگی حرفای خانوادتو ... اما من اگه بدونم حالم بهتره ...

_ حالا که شنیدی چی شد؟

جوابی ندادم ... بی نهایت خوش بینانه در دلم آرزو داشتم تا این حد همه چیز منفی نباشد...

_ یا توام؟

_ فهمیدم احتمال رضایت خانوادت حتی یک درصد هم نیست ... فهمیدم ... شیوا

...بس کن

صدایش بلند نبود اما لحنش تند و تلخ...

سرش را پایین آورد و با همان لحن گفت:

...می خوام حقیقت رو بدونی باشه خودم میگم ... آره خانوادم راضی نیستن ... کارمون سخته ... پای شیوا هم وسطه

... حالا که چی؟ ... میخوای بری؟ ... میخوای منو تقدیم خانوادم کنی بعد به خودت افتخار کنی به خاطر اینکار؟ ...

میخوای جابزنی؟ میخوای بازم با حرفات بهم ثابت کنی که منم یکی لنگه ی اون فرهاد نامردم؟ ... آره نازآفرین؟

حرف هایش تلخ بود ... معلوم بود فشار سختی را تحمل میکند ... نمی دانستم چه برخوردی باید داشته باشم ... من در

این روابط خنگ بودم ... بی تجربه بودم ... همیشه فقط ترسیده بودم و فرار کرده بودم ... تا در دام عاشقی نیفتیم ... که

اینبار صیادم بی نهایت ماهر بود ...

کاش می توانستم او را آرام کنم ... وقتی برای من غیر از او بی وجود نداشت ... حداقل می توانستم تا زمانی که ماندنی

بود کاری کنم از جانب من ناراحتی و مشکلی نداشته باشد ... حتی اگر بعدها پشیمان می شدم هم مهم نبود، حالا و در

این لحظه دلم راضی بود...

تمام حس هایم را در چشم و لحنم ریختم و گفتم:

...سیاوش آروم باش ... من فقط می خوام بی پرده برام بگی از حس خانوادت همین ... نمی خوام برای دل خوش

کردنم پنهان کاری کنی ... من می خوام کنارت باشم ... می خوام با هم این راهو بریم...

با شنیدن حرف هایم انگار حس به نگاهش برگشت ...

بیش از اندازه تحت فشار بود ... این را می فهمیدم ... آرام گفت:

...من اگه خیالم از جانب تو راحت باشه کمتر به هم می ریزم ...

باید خیالش را راحت می کردم ... من که رفتنی نبودم ... عشق سیاوش که از دل نمی رفت ... من می ماندم حتی اگر او

به رفتن محکوم بود...

...خب راحت باشه ... من هستم سیاوش ... سیاوش من توی پابند شدن دقیقاً مثله فرحم ... برامون فرقی نمیکنه چند

سال ... حتی اگه صبرمون بی ثمر باشه ... تا تهش هستیم ...

نفس آسوده ای که کشید انگار مدت‌ها در سینه اش حبس شده بود ... رنگ به چهره اش باز گشت...

...به چیزایی که شنیدی فکر نکن ... از این به بعد من خودم همه چیزو بهت میگم اما اگه ببینم خودتو باشون اذیت می

کنی، دیگه لب از لب باز نمی کنم...

سرم را به تایید تکان دادم...

نگاهش را به ساختمان درمانگاه داد و گفت:

...تموم نشد سرمشون؟

خاک بر سرم فرح را فراموش کردم...

...نمی دونم فکر کنم دیگه آخرش باشه ... اصلاً اومدم بهت بگم فرح میگه برو، معذبه...

به شوخی اخم کرد و گفت:

...یعنی چی معذبه ... هوای خاله ی زنمو نداشته باشم، هوای کیو داشته باشم آخه؟
 بی هوا و بی اراده خندیدم از لحن شیرینش ...
 خیره ی لبخندم با لحن جاویی مسخ کننده اش، گفت:
 _آخ که همه ی خستگی هام دود شد...
 زیر نگاهش داشتم نفس کم می آوردم ... آرام گفتم:
 _بریم پیش فرح
 لبخند زد و از روبرویم کنار رفت.
 در کنار هم راه افتادیم ... نزدیک در ورودی بودیم ... بدون نگاه کردن به چهره اش گفتم:
 _دیگه خانوادتو به انتخاب تهدید نکن
 نگاهش را حس می کردم ... نگاهم اما به روبرو بود ... چیزی نگفت ... دوباره گفتم:
 _در ضمن...
 نگاهش کردم ... صورتش جدی شده بود ... ادامه دادم.
 _به شیوا خانم بگو ...
 اخمش غلیظ تر شد
 _چپ به شوهر من نگاه کنه، با من طرفه...
 نگاهش ستاره باران شد ... سرعت گرفتم و خودم را در اتاق فرح انداختم ... قلب هیجان زده ام تند می کوبید ...
 لبخند روی لبهایم نشست ... شوهر ... سیاوش.
 _هیج...
 _وای ... خدا ... خواب بود ... خواب بود
 نیم خیز بودم و قلبم در دهانم ... امان از این کابوس لعنتی که امشب بازیگری جدید داشت...
 پتو را از روی پایم کنار زدم و از تخت پایین آمدم ... قلبم هنوز هم تند می کوبید ای خدا این چه خوابی بود ... ساعت را
 نگاه کردم ... دو و نیم بود ... همش دوساعت بود که به خواب رفته بودم و این خواب ...
 آرام و بی سرو صدا، از اتاق خارج شدم ... وای خدا همین را کم داشتم که شیوا هم به کابوس های شبانه ام اضافه
 شود...
 کمی آب خوردم و روی کاناپه ی کنار بخاری چمپاتمه زدم ... دلم عجیب هوای سیاوش را کرده بود ... کاش می
 توانستم با او تماس بگیرم ... اما این ساعت نمی شد ... حتما خواب بود ... نباید پریشانی ام را به او هم انتقال می دادم
 ...دلم بی قراری می کرد ... منتظر خبر بودم ... ذهنم فریاد می زد خبری بد ... شیوا خانه یشان دعوت داشت و از بس
 به این مهمانی فکر کرده بودم، به خوابم هم سرایت کرده بود ... وای خدا چه خوابی بود ... اگر شیوا از گذشته ام با خبر
 می شد ... حتی فکرش هم تنم را می لرزاند...
 بی اراده به سمت اتاقم رفتم و گوشی ام را برداشتم ... دو دل بودم ... مردد تایپ کردم ...

"چه خبر از مهمونی؟"

قبل از ارسال پاک کردم و دوباره نوشتم

"بیداری؟"

این بهتر بود

ارسال کردم و گوشی به دست به سالن باز گشتم ...

سردم شده بود ... سرمایی ناشی از استرس ... خودم را به بخاری چشباندم و به صفحه ی گوشی ام زل زدم ... خبری

نبود ... ناامیدانه زمزمه کردم:

_خوابه

گوشی را کنار گذاشتم و روی زمین جلوی بخاری همچون جنین در خودم جمع شدم ... سرم تیر می کشید اما حوصله

ی خوردن مسکن نداشتم...

با صدای زنگ گوشی به شدت پریدم ... گوشی را چنگ زدم ... خودش بود ... ارتباط را بی فوت وقت برقرار کردم و

گوشی را به گوشم چسباندم...

تمام سعیم را کردم تا صدایم عادی باشد...

_الو سیاوش

_سلام عشق من ... تو چرا بیداری؟

سیاوش خودش قرص مسکن بود...

آرام گفتم:

_خوبی سیاوش؟

صدایی او اما نگران شد

_چی شده عزیزم؟... خوبی؟

هر گاه لحنش محبت آمیز تر و عاشقانه تر و نگران تر می شد، بغض هم بیشتر به گلویم چنگ می انداخت.

_خوبم

سکوت کرد ... تعجب کرده بود ... حق داشت ... این اولین بار بود که این موقع با او تماس می گرفتم ... اصلا کلا من

کم با او تماس می گرفتم همیشه او شروع کننده بود ... هر چند که این بار هم او تماس گرفته بود اما درخواست دهنده

من بودم.

_پیام دنبالت؟

سعی کردم صدایم را کنترل کنم ... از این اشک های دم مشک متنفر بودم...

_نه

خاک بر سر ضعیفم...

_چی شده زندگی من؟

لحنش آنقدر خواستنی بود، که تمام وجودم را سرشار از حسی بی نظیر کرد...

_سیاوش

_جانم

تمام خط و نشانی که در درمانگاه برای شیوا کشیده بودم انگار دود شده بود ...

_چیزه ... خب ... یعنی ...

آخ خدا چرا پرسیدنش سخت بود ... واقعا چرا پرسیدن از شیوا سخت بود ... اه از بس که این دختر پررو و محق بود ...
نامید گفتم:

_هیچی ... ببخشید بیدارت کردم...

لحنش کمی جدی شد

_بیدار بودم ... همین الان رسیدم خونه

بی خیال سوال اصلیم کنجکاو گفتم:

_کجا بودی؟

_خونه ی پدربزرگم بودم

تردید را کنار گذاشتم و گفتم:

_مگه مهمون نداشتی؟

لحنم کمی باز جویانه بود ... لبخندش را از همین جا و از همین فاصله هم حس می کردم ... لحنش پرنشاط شد...

_یعنی من عاشق این پلیس بازیتم...

چقدر تیز بود ... چیزی نگفتم دلم می خواست خودش بگوید ...

_من اصلا خونه نرفتم ... نمی خواستم بحثی پیش بیاد ... یعنی امشب وقتش نبود ... می خوام خودم با عموم صحبت

کنم ... درباره ی تو ... اونطوری دیگه مطمئن علنی حرفی درباره ی من و شیوا پیش کشیده نمی شه ... به سروش خبر
دادم، اونم وقتی عمو اینا رفتن خبرم داد ... منم تازه رسیدم خونه...

خیالم راحت شد ... همین که شیوا را ندیده بود یا در اصل همین که شیوا عشق من را ندیده بود، برایم کافی بود ...
مهربان گفت:

_برای همین پیام دادی؟

دلم آرام گرفته بود

_نه خواب بد دیدم ...

_چه خوابی ؟

نمی خواستم تعریف کنم...

_دیگه مهم نیست ... برو بخواب خسته ای...

_نیستم ... صدات خستگی برام نمی ذاره ... می دونستی همه ی وجودت آرامشه...

لبخند روی لب هایم نشست...

آرام لب زدم:

_شب بخیر عزیزم

کمی سکوت کرد و بعد جادویش را در گوشم تکرار کرد.

_شبت بخیر عشق من ... الان بخوابی خواب منو می بینی ... منم که منبع آرامش ... شاهزاده ی سوار بر اسب سفید و

...

خندیدم از لحن شوخش...

_خودشیفته

او هم خندید، اما یک دفعه خنده اش قطع شد و سریع گفت:

_راستی نازآفرین تا یادم نرفته ... فردا باید جایی بریم...

خنده ام قطع شد...

_کجا؟

_یه جای خوب ... فردا میری آموزشگاه؟

فکرم حسابی مشغول شده بود

_آره

_پس ساعت دوازده میام دنبالت که برای ناهار اونجا باشیم...

نگرانی عادتم شده بود انگار که نگران گفتم:

_کجا سیاوش؟

_نگران نباش ... گفتم که یه جای خیلی خوب ... حالا خودت می بینی ... برو بخواب عزیز دل سیاوش ... شبت بخیر.

آرام شب بخیر گفتم و گوشی را قطع کردم ... وقتی می گفت جای خوبيست حتما جای خوبی بود ... لبخندی آرام روی

لبه‌هایم نشست ... به سمت اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم ... خیلی زود به خواب رفتم...

.....

_وقت داری چند دقیقه ؟

کنار میز مریم حاضر و آماده منتظر سیاوش ایستاده بودم...

_بله حتما

خانم صبوری لبخندی زد و روبرویم قرار گرفت.

_یکی از شاگردای قدیمم امروز صبح تماس گرفت ... برای کلاس طراحیِ چهره من خودم نمیرسم می خوام تو باش

کار کنی...

برای من که فرقی نداشت لبخندی زدم و گفتم:

_چشم هر چی شما بگید...

_چشمت بی بلا دخترم ... شاغله هر روز که میتونست بیاد تو مشکلی نداری؟ البته گفته عصر میاد به خاطر کارش...

کمی در ذهنم برنامه هایم را مرور کردم ...

_نه برای من فرقی نداره...

لبخند زد و گفت:

_خوبه پس بهش خبر میدم احتمالا از فردا پس فردا میاد...

سرم را به تایید تکان دادم

_راستی نمایشگاهت چی شد؟

نمایشگاه نافرجام...

_فعلا که بی خیالش شدم

اخم کرد

_چرا؟

_راستش حال و حوصلشو ندارم...

قبل از آنکه چیزی بگوید سیاوش روبروی در آموزشگاه توقف کرد ... سرم به سمت در نیمه باز آموزشگاه چرخید ...

خانم صبوری هم آن سمت را نگاه می کرد ... به سمتش چرخیدم ... لبخندی زد و گفت:

_برو عزیزم بهت خوش بگذره...

خداحافظی کردم و از آموزشگاه خارج شدم....

.....

ماشین روبروی خانه ای زیبا توقف کرد...

خانه ای قدیمی با درخت هایی که از دیوار حیاط به بیرون خم شده بودند و دور تا دور دیوار ها را پوشانده بودند ...

با خوشی که در لحنش بود گفت:

_رسیدیم...

نگاهم را از دیوارها گرفتم و به او دادم

_هنوزم نمی خوای بگی اینجا کجاست؟

نگاهی به خانه انداخت و گفت:

_خونه ی پدر بزرگم ... مادر جون ازم خواست تورو برای نهار بیارم پیشش ... میدونی که کلا دلش رو بردی

حسم عجیب بود ... هم شادی، هم ترس، کمی هم معذب بودن ... به هر حال حس خوبم بیشتر بود ... هر چه بود می

دانستم مادر بزرگ و پدر بزرگش مرا دوست دارند ... امیر با نبودنش هم مردانگی را در حقم تمام کرده بود...

به نظرم بهتر بود فرح را در جریان می گذاشتم ... طوری که ناراحت نشود گفتم:

_پس من به فرح بگم ... یعنی میدونه با تو هستما نمیدونه کجا اومدیم...

کمی در سکوت خیره نگاهم کرد ... مانده بودم ناراحت شده یا نه ... اما لبخندی زد و گفت:

_منو دست کم گرفتی عزیزم ... اجازتو گرفتم ... قبل از اومدنم باشون صحبت کردم ... خیالت تخت.

چقدر خوب بود ... این که با همه چیز درست و اصولی برخورد می کرد ... هر دو از ماشین پیاده شدیم ... روبروی در قبل

از آنکه زنگ آیفون را فشار دهد گفتم:

_بد شد سیاوش کاش گفته بودی ... اولین بار اومدم خونشون اونم دست خالی ... زشته

کمی فکر کرد و گفت:

_اولا که زشت نیست ... دوما خودم انقدر هیچان داشتم یادم رفت ... سوماً تو که نمی دونستی منم میگم بهشون ... پس بهش فکر نکن...

همزمان با جمله ی آخرش زنگ را فشرد ... استرسم طبیعی بود ... تلقین کردن که عیبی نداشت ... داشت ؟ بی هیچ پرسشی در باز شد ... وارد حیاط شدیم ... حیاط قدیمی با حوض آبی رنگ وسط آن بی نهایت زیبا بود ... همه چیز این خانه قدیمی بود انگار به جز آیفون تصویری اش ... مثل خانه های مادر بزرگهای فیلمها بود دقیقاً ... بی اراده لبخند روی لب هایم نشست و استرسم دود شد ... از بس که این خانه انرژی مثبت داشت ...

_چه قشنگه خونشون... با ذوق گفته بودم ... سیاوش به ذوقم لبخند زد ... در ورودی خانه که با سه پله بالاتر از سطح حیاط قرار گرفته بود باز شد و مادر بزرگش با عصایی در دست و پدر بزرگش پشت او از خانه خارج شدند ... با لبخند ... با خوشحالی ... مادر جون: خوش آمدید بفرمایید سریع سلام کردم ... سیاوش کنارم ایستاده بود به هول شدنم لبخند زد و مرا به سمت خانه هدایت کرد... سلام دختر هنرمندم ... خوش آمدی لبخند زدم ... اینبار پدر بزرگش گفت:

_به به پس اونی که هوش و حواس این پسر رو برده این فرشته ی زیباست... خجالت کشیدم ... سیاوش اما با شادی می خندید و جملات آنها را تایید می کرد ... پدر بزرگش هم شیطنت می کرد... مادر جون رویم را با مهربانی بوسید و باز قربان صدقه ام رفت... سیاوش با شیطنت روبه پدر بزرگش که با محبت نگاهم می کرد گفت: پدر جون پس کی بریم خواستگاریش من دیگه طاقت ندارم؟ قبل از آنکه فرصت از خجالت آب شدن داشته باشم ... پدر بزرگش با لحنی همچون سیاوش گفت: حق داری پسر من حق داری...

از لحن پدر بزرگش خنده ام گرفت ... الحق که هر سه در شیطنت مثل هم بودند... سرم زیر بود که مادر بزرگش با خنده گفت:

_بریم داخل دخترم تا این دوتا برنامه ی عروسی رو هم نچیدن... سیاوش و پدر جون حرف هایشان راجع به خواستگاری را قطع نکردند و هنوز مشغول شیطنت بودند... جلو تر از آنها وارد خانه شدیم ...

_ناراحت نشی دخترم ... سیاوش فقط می خواد تو شاد باشی... به نظر چیزهایی می دانست ... چیزی که گفته بود ساده بود اما لحن و نگاهش چیز دیگری می گفت ... هر چند تمام نگاه پر حرفش هم پر از حس های خوب بود ... نمی دانم، شاید توهم زده بودم... افکارم را کنار زدم ... امروز نباید به افکار مزاحم اجازه ی جولان دادن می دادم ... لبخند زدم و با هدایتش به سمت پذیرایی رفتیم ... درست روبرویم ... پرتره ی امیر قرار داشت ... همان که خودم کشیده بودم ... با قابی بی نهایت زیبا

... در اطرافش هم عکس های دیگری باز هم از امیر در سائزهای مختلف روی دیوار نصب شده بود ... این صحنه بی نهایت غم انگیز بود ... دیواری پر از عکس هایی از عزیزی که دیگر نبود...

_از همه ی عکسایی که ازش داریم این تابلویی که تو کشیدی رو بیشتر دوست دارم ... انگار داره باهام حرف میزنه ...

صدایش میلرزید ... بغض کردم ... نگاهم را به چشمان براق از اشکش دادم ... با محبت در چشمانم نگاه کرد و گفت: _سفید بخت شی دخترم...

لبخندی آغشته به بغض تحویلش دادم ... سیاوش و پدربزرگش هم به ما پیوستند ... آنها هم متوجه مادربزرگ که اشکش را سریع پاک می کرد شده بودند ... نیم نگاهی به سیاوش انداختم ... هیچ خبری از شیطنت های دقایق پیش نبود ... غم تمام چهره اش را پوشانده بود ... پدربزرگ که متوجه این مورد شد، شانه اش را فشرده و لبخند به لب برای عوض کردن جو گفت:

_خب گل دختر بگو بینم نقطه ضعفای این شازده رو میدونی یا شفاف سازی کنم؟
لبخند زدم و نگاهم را باز به سیاوش دادم ... دلم غمگین بودنش را نمی خواست ... نگاهم را که دید لبخند زد ... سعی داشت غم را از چهره اش پاک کند ... هر چند غم چشمانش پاک نشدنی نبود ... درست مثل پدربزرگ و مادربزرگ ...

.....
آنقدر از خاطرات کودکی سیاوش که پدرجون برایم تعریف کرده بود خندیده بودم که تمام عضلات صورتم درد می کرد ... چقدر این پدربزرگ و مادربزرگ مهربان رویایی بودند ... دور هم پشت میز نشسته بودیم...
من کنار سیاوش آنها روبرویمان ... سیاوش طبق معمول بشقابم را پر از غذا کرده بود...

سروش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_تعارف نکن عزیزم ... راحت باش

صدای زنگ خانه مانع از جواب دادنم شد ... همه متعجب به هم نگاه می کردند ...

سیاوش رو به پدرجون و مادرجون گفت:

_منتظر کسی بودین؟

هر دو تکذیب کردند ... سیاوش سریع از پشت میز بلند شد و گفت:

_شما بخورید ... من بینم کیه...

از آشپزخانه خارج شد ...

مادر جون : بخور دخترم ... الان سیاوشم میاد

_ممنون...

با صدای پای سیاوش نگاهم را به او دادم ... صورتش اخم داشت ... بی نهایت ... هر سه متعجب به صورتش خیره شده بودیم...

پدرجون: کی بود بابا؟

اعصابش به هم ریخته بود ... مشخص بود ... کلافه بود ... کم کم داشتم می ترسیدم ...

قبل از آنکه چیزی بگویند ... صدای باز شدن در خانه و متعاقب آن صدای دختری که کابوس شب گذشته ام شده بود خانه را پر کرد...

_کسی خونه نیست؟

قاشق از دستم افتاد و صدایش توجه آنها را به من جلب کرد...

اخم سیاوش غلیظ تر شده بود ... معلوم بود پدربزرگ و مادربزرگ هم خیلی راضی از حضور نوه ی دیگرشان نیستند ... در واقع همگی غافلگیر شده بودیم...

دست لرزانم را با خجالت زیر میز مشت کردم...

قبل از آنکه سیاوش قدمی به سمتم بردارد صدای شیوا باز هم سکوت را شکست ... صدایی که اینبار هیجان و خوشحالی را فریاد می زد...

_وای سیاوش تو هم اینجاایی؟؟؟

اخم و کلافگی سیاوش هر لحظه بیش تر می شد و لرزش دستان در هم قفل شده ی من، بیشتر ...

نمی دانم چرا اما حس می کردم کمی هم برخوردش ساختگی ست ... مثل اینکه از قبل بداند سیاوش اینجااست...

کلا این دختر برای من نجسب بود ... به دلم نمی نشست ... به هر حال رقیب بود...

چه شانس مزخرفی داشتم ... روز خوشمان با حضورش خراب شد...

بالاخره سرو کله اش در آشپزخانه پیدا شد و صدایش حالا تصویر هم داشت ... تصویری از دختری که الحق برازنده بود و من با تمام حس بدی که نسبت به او داشتم، نمی توانستم منکر ویژگی های ظاهری مثبتش شوم ... در نتیجه اعتماد به نفسم را بیشتر در برابرش از دست می دادم ...

در لحظه ی ورودش مرا ندید ... در واقع انگار جز سیاوش کسی را نمی دید ... شوقی که از دیدن سیاوش در چهره اش بود غیرقابل انکار بود.

با لحن خاص و منظور داری که اعصابم را خط خطی می کرد گفت:

_خوبی ... پسرعموی فراری؟

سیاوش چیزی نگفت ... نگاهش را از او گرفت و به من داد ... شیوا مسیر نگاه سیاوش را دنبال کرد و نگاهش همچون عقابی نگاه سرگردان مرا شکار کرد ...

به آنی شوقش فرو کش کرد ... این حالتش اصلا نقش بازی کردن نبود ... کاملاً مشخص بود از دیدن من ناراحت شد و البته غافلگیر ... یک دفعه شوکه شد انگار ... معلوم بود انتظار دیدن مرا نداشته ...

حالا مساوی شده بودیم انگار ... حضور او ما را غافلگیر کرد و حضور من، او را ... حس کردم دلش می خواهد کله ام را بکند ... یا مثلاً چشمانم را از کاسه در آورد...

نگاهش روی من قفل شده بود ... برای لحظاتی همه ساکت بودند ... بی نهایت معذب بودم ... هنوز پشت میز نشسته بودم ... این اتفاقات خیلی زود پشت سرهم رخ داده بود و توان عکس العمل را از دست و پای لرزان من گرفته بود... زیر نگاه نا خوشایندش به سختی بلند شدم ... آرام سلام کردم ... به نظر می رسید زبانش بند آمده ...

نمی دانم اصلا جوابم را داد یا نه ... حالش گرفته شده بود و این از تمام وجناتش می بارید ...
 با صدای مادر چون نگاه از من برداشت...
 _سلام دخترم ... از این ورا؟؟؟
 شیوا که مشخص بود هنوز نتوانسته شرایط پیش آمده و حضور من را هضم کند، کاملاً به زور لبخندی روی لب هایش
 نشاناند و آرام گفت:
 _گفتم یه سری بزنم ... نمی دونستم ... مهمون دارید.
 اشاره اش به من آنقدر واضح بود که نگاه همه لحظه ای به من افتاد و دوباره به او بازگشت ... حرص کلامش را
 نتوانسته بود پنهان کند ... شاید هم نخواستہ بود...
 خواب دیشبم مدام در ذهنم تکرار می شد ... کاش می رفتم ... در این جمع خانوادگی حس مزاحم را داشتم ... حسی
 مثل یک لنگه دمپایی، در میان لنگه های جفت شده ی کفش...
 سرم را زیر انداختم ... من حتی اگر سروزیان دار هم بودم، در این جمع و جلوی پدر بزرگ و مادر بزرگ سیاوش در
 برابر تمام حرفها و کنایه های شیوا سکوت می کردم ...
 سیاوش با همان اخم ها به سمتم آمد و کنارم ایستاد ... لبخندی زورکی به رویم زد و رو به مادر چون و پدر چون گفت:
 _خب ما میریم...
 پدر چون جدی حرفش را قطع کرد و گفت:
 _هیچ کس جایی نمیره ...
 نگاهش را از سیاوش گرفت و به شیوا داد
 _شیوا جان بابا تو هم برو لباسو عوض کن بیا غذا بخور...
 شیوا نگاه دلخورش را حواله ی سیاوش کرد ... نگاهی پر از حرف ... نگاهی که اعصاب مرا بیشتر به بازی گرفت ...
 سیاوش اما هیچ توجهی نکرد ...
 شیوا که بی توجهی سیاوش به مذاقش خوش نیامده بود، اینبار نگاه طلبکارش مرا نشانه گرفت ... این دختر در عین
 زیبایی می توانست بی نهایت ترسناک باشد ...
 به سمت پدر چون چرخید و گفت:
 _چشم پدر چون، هر چی شما بگید...
 چشم غره ای غلیظ نثار منه بیچاره کرد و از آشپزخانه خارج شد ... مطمئن بودم اگر تنها می شدیم قطعاً مرا می کشت
 ... درست مثل یک غاصب مرا نگاه می کرد ...
 با بیرون رفتن شیوا پدر چون خیلی جدی رو به سیاوش گفت:
 _مرد پای تصمیماتش می ایسته ... فرار کردن راه چاره نیست ... اگه از تصمیمت
 همزمان با نگاهش به من اشاره زد و دوباره ادامه داد
 _مطمئنی، پس پاش بایست ... مرد و مردونه.
 سیاوش هم جدی همانطور که در چشمان پدر چون نگاه می کرد گفت:

_من پاش ایستادم ... نمی خوام با حضور شیوا معذب بشه...
 پدرجون اینبار نگاهش را به من داد و با لحنی کمی مهربان تر نسبت به لحن صحبتش با سیاوش گفت:
 _معذبی دخترم ؟
 معلومه که بودم ... با تمام وجود دلم می خواست از آنجا فرار کنم ... اما روی گفتنش را نداشتم...
 سکوتم را که دید مهربانتر گفت:
 _لازم نیست معذب باشی ... من دقیقا نمی دونم چه مشکلی این وسط هست ... نمی خوامم بدونم ... همین که امیرم
 تاییدت کرده و سیاوش می خواد، برای من کافیه ... اما الان وقت جا زدن نیست ...
 طوری این جمله را گفت و نگاهم کرد که انگار مستقیم از شیوا گفته...
 _با تعریفایی که از سیاوش راجبت شنیدم، حضورت اینجا و همراهش رو، نمی تونم غیر از خواستن تو هم تعبیر کنم
 ...
 خجالت زده سرم را زیر انداختم ... شاید آمدنم از اول اشتباه بود ... لحنش آغشته به لبخندی نرم شد:
 _اینارو نمی گم که خجالت بکشی ... می خوام بگم ... حالا که هر دو تصمیمتون را گرفتید پس واسش بجنگید ... قرار
 نیست همه شما رو قبول داشته باشن ... پس نه کنار بکش نه میدون رو واسه کسی خالی کن ...
 بی اراده نگاهم را به سیاوش دادم ... او اما جدی و سر به زیر به زمین خیره بود...
 صدای پدر جون نگاهم را دوباره به او برگرداند.
 _هر چند خیلی وقته می دونم غیر از تویی برای سیاوش وجود نداره...

.....

دو طول میز مستطیل شکل آشپزخانه طبق همان روال قبل توسط پدرجون، مادرجون، من و سیاوش اشغال شده بود و
 شیوا با نگاهی به صندلی اشغال شده ی کنار سیاوش توسط من، باز هم مثل غاصب نگاهم کرده بود و روی تک صندلی
 سر میز که مابین پدرجون و سیاوش قرار داشت نشسته بود...
 حالش گرفته بود ... از بازی کردن با غذایش مشخص بود ... هر چند من و سیاوش هم فرق چندانی با او نداشتیم ...
 مادرجون مدام در حال تعارف به تک تکمان بود، اما او هم انگار فهمیده بود که این مهمانی نهار ساده دیگر رنگ بوی
 قبل از آمدن شیوا را به خود نخواند گرفت.
 _ممنون مادرجون دستون درد نکنه
 سرم بی اراده به سمت شیوا چرخید ... بشقابش پر بود ...
 _چیزی نخوردی که تو!!!

دلخوری از سرو رویش می بارید ... تمام مدت این مکالمه ی کوتاه سیاوش با اخم به بشقاب پر از غذایش خیره بود
 ...
 صدای شیوا گرفته بود ... برای لحظه ای دلم به حالش سوخت ... به هر حال چیزی که مسلم بود، این بود که شیوا
 سیاوش را دوست دارد و سیاوش مرا ... اگر خودم را جای او می گذاشتم بی شک دق می کردم...
 با همان صدای گرفته گفت:

_میل ندارم ... ببخشید...

بی حرف و البته باز هم با نثار چشم غره ای غلیط به منی که در فکر او را نگاه می کردم از آشپزخانه خارج شد ... با رفتنش سیاوش قاشق و چشنگالش را در بشقاب رها کرد و نفس کلافه اش را بیرون فرستاد...

نگاهم به او بود و نگاه او به پدرجون...

کمی به سمت جلو خم شد و با صدای بی نهایت آرام و کنترل شده ای گفت:

_شما شاهدین من هیچ وقت هیچ حرکتی نکردم که بخواد هوایی بشه ...

مادرجون سرکی به بیرون از آشپزخانه کشید و او هم آرام گفت:

_آروم باش مادر ... چیزی نگفت که

پدرجون نگاهش را به من داد و لبخند مهربانی نثارم کرد ... بعد هم با تشکری زیر لب از پشت میز بلند شد و بیرون رفت ...

صدای صحبتش نشان از رفتنش به سراغ شیوا داشت ... مادرجون با محبت نگاهش را به من داد و گفت:

_دوست داشتیم امروز بهت خوش بگذره، اما...

سریع به میان حرفش رفتم و گفتم:

_همه چیز عالی بود دستتون درد نکنه ... شما حضور بی موقع من رو ببخشید...

_این حرف و نزن دخترم من خودم دعوت کردم...

لبخند زدم ... از ته دل ... چقدر این زن و مرد را دوست داشتم با این که فقط یکی دوبار آنها را دیده بودم اما عجیب به دلم نشست بودند و منی که از محبت پدربزرگ و مادربزرگ هم بی بهره بودم را حسابی اسیر مهربانی خود کرده بودند ...

اصرار داشتم ظرف ها را بشورم که مادرجون باز هم در حالی که سعی داشت اشکش را کنترل کند با بغض گفته بود ...
"امیرم برام ماشین ظرف شویی خرید، یک ماه قبل از رفتنش..."
بعد هم آهی کشیده بود و صورت گریانش را از من دزدیده بود...

.....

دور هم در پذیرایی نشسته بودیم...

من بی صبرانه دلم فرار می خواست ... خوب بود که خیلی هم وقت نداشتم و به بهانه ی آموزشگاه باید زود می رفتم اما خب هنوز وقت بود...

پدرجون نگاهش را به تابلوی پرتره ی امیر داد و بعد رو به من کرد و گفت:

_سیاوش گفته می خوام نمایشگاه بذاری، ما هم مشتاقیم که حتما حضور داشته باشیم ... آهی کشید و ادامه داد:

_به یاد امیرم ..

نمی دانم چرا هرکس حرفی میزد من نگاهم به شیوا کشیده می شد ... دلم می خواست تمام عکس العمل هایش را ببینم ... بیش از حد رویش حساس شده بودم ... او هم طبق معمول طلبکارانه نگاهم می کرد ... کمی تمسخر هم چاشنی نگاهش بود ...

پشیمان از این حساسیت، نگاهم را از او گرفتم و به پدرجون دادم ...
 _لطف دارید شما ... اما خب برنامه هام به هم ریخت فکر نکنم فعلا بتونم بذارم...
 شاخک های سیاوش فعال شدند ... نمی دانست که من بی خیال نمایشگاه شده ام، حقیقتا حوصله اش را نداشتم ...
 کاش این اخم از چهره اش پاک می شد ... کم کم داشت عصبی ام می کرد...
 جدی و بی توجه به حضور همه گفت:
 _یعنی چی بی خیال شدی؟
 شیوا پوزخندی زد و گفت:
 _هیچ کس قابل مقایسه با عمو امیر نیست...
 کمی خجالت کشیدم ... تا آنجایی که می توانستم به روی خودم نیاوردم اما ناراحت شدم ... هرچند که هرگز خودم را قابل مقایسه با امیر نمی دانستم ... اما گفته شدن این حرف از جانب شیوا آن هم با این لحن ناراحت کننده بود...
 سیاوش بی توجه به حرف شیوا، هرچند که باز هم اخمش بیشتر شده بود گفت:
 _تا آخر این ماه نمایشگاهشو برگزار می کنیم ... خودم خبرتون می کنم ...
 من و شیوا هر دو اخم کردیم ... البته هرکدام به دلایل مختلف ... من از این آقابالاسربازی اش در این جمع و شیوا هم احتمالا از توجه سیاوش به من...
 من سکوت کردم اما شیوا که اخم مرا دیده بود گفت:
 _سیاوش جان معلومه که دوست نداره، چرا بی خود خودتو تو دردسر می ندازی؟
 دختره ی پررویِ نجسب ... اه ... دلم می خواست کله اش را بکنم ... به توجه اصلا؟؟
 "تو نمی خواد به فکر دردسر سیاوش "جان" باشی"
 به نظرم سیاوش خواست جوابش را بدهد که مادرجون سریع بحث را عوض کرد...
 _راستی شیوا کارت چی شد؟ درست شد؟
 سیاوش که تا آن لحظه روبروی من و کنار پدرجون نشسته بود ... بلند شد و کنارم نشست...
 نگاه شیوا حرکتش را دنبال کرد ... مطمئن دوست داشت خرخره ی مرا بجود...
 صدای سیاوش زیر گوشم توجهم را از شیوا گرفت:
 _حرف می زنیم راجبش...
 توجهی نکردم ... نگاهم را دوباره به شیوا دادم و منتظر جوابش به سوال مادرجون نشستم...
 _آره درست شد ...
 با حال خاصی نگاهش را به سیاوش داد و با لحنی اعصاب خورد کن گفت:
 _نمی دونم اگه سیاوشو نداشتم چیکار باید می کردم ...
 سیاوش معذب در جایش جا به جا شد ... شیوا طوری راجع به سیاوش حرف میزد که انگار اصلا حضور من اهمیتی ندارد ... نگاه عصبی ام را به سیاوش دادم ... این سیاوش گفتنش داشت دیوانه ام می کرد ... سیاوش اما جدی رو به مادرجون و پدرجون گفت:

_ کاری نکردم ... فقط به یکی از دوستانم معرفیش کردم ... همین .
 شیوا اما بی توجه به لحن جدی سیاوش باز هم با همان حالت گفت:
 _ مرسی سیاوش، اینجا خیلی خوبه اما، من دوست داشتم تو شرکت خودتون باشم...
 نیم نگاهی حواله ی من کرد و دقیقاً برای سوزاندن دلم گفت:
 _ آخه اونجا تو هم کنارم بودی دیگه عالی می شد ... هرچند بهشون گفتم ... گفتن خبرم میکنن...
 سیاوش حتی نگاهش هم نکرد ... اما من ظرفیتم تکمیل شده بود ... این که مدام می خواست خودش را به سیاوش
 بچسباند اذیتم می کرد...
 مادر جون باز هم بحث را در دست گرفت و گفت:
 _ دانشگاهتم تموم شد دیگه ؟
 شیوا باز هم خوشحال جواب داد:
 _ آره مادر جون...
 خنده ی منظور داری کرد و گفت:
 _ اگه کمکای سیاوش نبود هنوز درگیرش بودم ... خیلی بیش از اندازه برام وقت گذاشت...
 که برایش وقت گذاشته بود ... بیش از اندازه...
 نگاه مزخرفش را به من داد و با غرور گفت:
 _ آخه ما هم رشته ایم ... هر دو تامون فوق مکانیک داریم...
 مادر جون طوری نگاهم کرد که مشخص بود از سوالش پشیمان شده ...
 بیچاره این زن مهربان هرچه می خواست بحث را از سیاوش دور کند، ناخواسته توپ را به میدان شیوا می انداخت ...
 او هم الحق با زیرکی همه را گل می کرد...
 سنگینی نگاه سیاوش را حس می کردم ... نگاهش نکردم ... تمام سیستم های مغزی ام از کار افتاده بود ... فقط دلم
 می خواست شیوا دهانش را بندد...
 شیوا با آن نگاه از بالایش روبه من گفت:
 _ تحصیلات شما چیه ؟
 جووری سوال می پرسید که انگار من بی سوادم و او تنها فوق لیسانس دنیاست...
 آرام گفتم:
 _ لیسانس نقاشی دارم
 مادر جون سریع گفت:
 _ آفرین دخترم چه عالی
 شیوا بی هیچ رودرواسی و تقریباً با لحن ناخوشایندی رو به مادر جون گفت:
 _ مادر جون این دوره دیگه همه لیسانس دارن، به هیچ دردی نمی خوره ... اونم هنر...
 واقعا که از هیچ تلاشی برای خرد کردن من فروگذار نمیکرد ... سیاوش هم که فقط حجم اخمش بیشتر می شد ... واقعا

که ... شیوا سریع و بدون آنکه اجازه ی پاسخ به کسی بدهد روبه سیاوش کرد و گفت:
 _منو سیاوش قصد داریم با هم برای دکتری بخونیم ... مگه نه؟
 این ناز صدایش حالم را به هم می زد...
 سیاوش غلط می کرد با او برای دکترا بخواند...
 دلم نمی خواست سیاوش متوجه ناراحتی و حسادتم شود ... برای همین نگاهش نکردم...
 معلوم بود پدرجون و مادرجون هم راضی از جو پیش آمده نیستند اما نمی توانستند جلوی شیوا را هم بگیرند، به هر حال
 او هم نوه ی عزیزشان بود و حالا کاملاً مشخص بود از حضور من سوخته و قصد تخلیه ی خود را دارد ...
 نمیدانم چرا دلم می خواست سیاوش را بزنم ... کم کم داشت مرا از خودش ناامید می کرد ...
 بعد از مکثی کوتاه صدایش را صاف کرد و گفت:
 _من همین فوق رو هم به اصرار امیر گرفتم و گرنه از همون لیسانس علاقه ای به درس خوندن نداشتم ترجیح می
 دادم کار کنم ... خیلیا هستن که تحصیلات عالیه دارن اما اصلاً توی رفتار و منششون به نظر نیامد ... برای من
 تحصیلات ملاک نیست ... فهم و شعور طرفم برام مهمه ...
 آخ خدا همین که با زبان بی زبانی او را بی شعور خطاب کرد کلی کیف کردم...
 به روی خودم نیاوردم ... شیوا هم ساکت شد ... کاملاً مشخص بود که انتظار این جواب را نداشت .. حسابی روی دور
 افتاده بود فکرش را هم نمی کرد توسط سیاوش این گونه ناک اوت شود ...
 اینکه از حضور من سوخته بود و ناراحت بود را قبول داشتم اما این که با تخریب و مسخره کردن من می خواست
 خودش را بالا بکشد واقعاً حرکت زشتی بود ...
 سکوت داشت کش دار می شد ... واقعاً ظرفیتم برای امروز تکمیل بود قصد کردم بلند شوم و به بهانه ی آموزشگاه آن
 محیط عذاب آور را رها کنم که شیوا خانم تیر آخرش را هم رها کرد ... لحنش تیزو برنده و پر حرص بود...
 _چه پدرو مادر روشن فکری دارید که اجازه دادن بیاید اینجا ... اونم وقتی خانواده ی سیاوش به این وصلت راضی
 نیستن...
 کپ کردم ... این دختر چقدر بی پروا بود ... شاید راست می گفت ... آمدنم از اول اشتباه بود ... خاک بر سر ضعیفم که
 به آنی بغض کردم ...
 به جای آنکه جواب بی پروایی های این دختر پررو را بدهم دلم می خواست فرار کنم و در آغوش فرح اشک بریزم ...
 کاش اینجا بود ... سیاوش دهان باز کرد تا جواب دهد که پدرجون بلافاصله با هشدار نام شیوا را برای بالانگرفتن
 بحث صدا زد.
 _شیوا
 شیوا اما با لحنی مثلاً ناراحت گفت:
 _خب مگه دروغ میگم ... زن عمو خودشون به مادرجون گفتن...
 سیاوش که انگار چیزی به نقطه ی انفجارش نمانده بود تند و جدی و عصبی گفت:
 _بس کن شیوا ... هنوز شعورت نمیرسه توی چیزی که به تو مربوط نیست نباید دخالت کنی ...

اما شیوا باز هم کم نیاورد و با همان لحن نازدار اعصاب خرد کنش گفت:
 _چرا ناراحت میشی عزیزم ... مگه چی گفتم...
 ای خدا این دختر دیوانه بود ... انگار در این لحظه فقط گرفتن حال من برایش اهمیت داشت و توهین مستقیم سیاوش را نمی شنید...
 پدرجون سعی داشت آنها را به سکوت دعوت کرد ...
 اما من دیگر طاقت ماندن نداشتم ... آرام بلند شدم و روبه پدر جون و مادرجون با لحنی که تمام سعیم را می کردم تا لرزشی نداشته باشد گفتم:
 _خیلی ممنونم از پذیراییتون ... ببخشید به خاطر مزاحتم ... با اجازتون من رفع زحمت می کنم...
 هر دو با ناراحتی نگاهم کردند ... با اتمام حرفم خیلی سریع و بدون آنکه منتظر عکس العملی از کسی بمانم بدون نگاه به شیوا و سیاوش خانه را ترک کردم ... هیچ نمی شنیدم جز جمله ی آخر شیوا ... به معنی واقعی کلمه مرا سنگ روی یخ کرده بود ...
 امان از پدر و مادر روشنفکرم...
 اشکم را پاک کردم و کفشم را سرسری پوشیدم و از خانه به بیرون دویدم ...
 هنوز دو قدم نرفته بودم که بازویم از پشت کشیده شد ... مسلما سیاوش بود ... اما من در این لحظه حضور او را هم نمی خواستم ... بدون چرخیدن به سمت او با همان صدای لرزان گفتم:
 _الان میخوام تنها باشم سیاوش ... لطفا
 بازویم را از دستش بیرون کشیدم ... اما او خیلی سریع دوباره بازویم را گرفت و مرا به سمت خود چرخاند...
 چهره اش قرمز از عصبانیت بود ... به برنامه ی او هم گند زده شده بود ... با وجود دفاعش از من اما من دلم شکسته بود ... دلم کمی ترمیم می خواست ... ترمیمی که باید خودم انجام میدادم ... این شکننده بودن مرا از پا در می آورد ...
 مخصوصا در شرایطی که من داشتم و باید به جرم دیگران مجازات می شدم ...
 با ناراحتی و خیره در چشمان خیسم گفتم:
 _خودم می رسونمت
 بدون آنکه اجازه ی عکس العملی به من دهد ... مرا سوار ماشینش کرد و خودش هم سوار شد...
 این طور نمی شد ... این تازه شروع بازی بود ... من با این روحیه ی ضعیف خیلی زود کم می آوردم ... باید خودم را می ساختم ... حیف که تکه های در هم شکسته ی روحم از سالها پیش به این روز افتاده بود...
 تمام مسیر در سکوت گذشت ... نه من میلی به شکستن سکوت داشتم ... نه او ... هر چند که نگاهش را مداوم روی خودم حس می کردم و صدای نفس های کلافه اش را می شنیدم ... اما همین که چیزی نمی گفت خوب بود ... من در این لحظه با خودم در گیر بودم...
 روبروی آموزشگاه بدون نگاه و حرفی، سریع در را باز کردم و مثل تیری که از چله رها می شود به داخل آموزشگاه رفتم
 ...
 حالم بد بود ... این تنها چیزی بود که در این لحظه به خوبی حس می کردم...

.....

آرام قدم می زدم ... درواقع پاهایم برای تند رفتن یاری ام نمی کردند ...
 حالم هنوز هم بد بود با اینکه چند ساعتی گذشته بود و در آموزشگاه تقریباً آرام شده بودم، اما جای زخم حرف های شیوا هنوز هم دلم را می سوزاندد...
 دائم ترس از افشا شدن گذشته ام برای شیوا اعصابم را تحریک می کرد ... آنطور که امروز او را دیده بودم مطمئنم اگر می فهمید از گذشته ام هم به نفع خودش و در واقع برای تخریب و سوزاندن من استفاده می کرد ...
 سر را آرام به چپ و راست تکان دادم ... این افکار را دوست نداشتم ... امروز بیش از حد احساس بی پناهی کرده بودم ... هر چند می دانستم نباید به حرف های شیوا اهمیتی دهم، به هر حال نسبت من و او مشخص بود و کینه ی شیوا نسبت به من عادی ... اما من آنقدر شرایط بدی داشتم که هر حرفی و از جانب هر کسی ناراحتی می کرد و روحیه ی مزخرفم را به بازی می گرفت ...
 اینها همه یادگار برخوردهایی بود که از سالها پیش دیده بودم ... مگر یک دختر کم سن و سال چقدر توان دارد که دائم او را به جرم "دیگری" بازخواست کنند و این بازخواست ها ادامه پیدا کند و هیچ تاثیری روی او نداشته باشد؟؟!!
 من خسته بودم ... از زندگی ... از خودم ... از دردهایم ...
 خدایا بس نیست؟؟؟

تا کی باید به چشم مهناز دیده می شدم ... تا کی باید تقاص پس می دادم ... تا کی ... چرا آدم ها انقدر بی رحم هستند ...

هر کسی می توانست جای من باشد و حالا که قرعه به نام من افتاده، چرا باید به جای همه مجازات شوم ... مگر من چقدر توان دارم ... منی که هنوز بعد از هفده سال نمی دانم باید برای بی پدر و مادر بودنم عزاداری کنم یا از نداشتن مادری چون مهناز خوشحال باشم...

شاید اگر کسی درد و دل های مرا می شنید تعجب می کرد، اما داغ آنها هنوز هم در دل من تازه است ... درد نداشتنشان مثل یک غده ی زهرآلود کنج گلویم خانه کرده و تا ابد هم باز نمی شود...
 منی که از بس مرا به چشم مهناز دیدند، خجالت کشیدم تا با خیال راحت حتی سر مزار پدرم بروم، تا حداقل با کمی درد و دل با او و گریه برای از دست دادنش خودم را سبک کنم ... منی که همیشه ترسیدم پدرم هم همچون بقیه مرا به چشم مهناز ببیند ... حتی با این که دست اش از این دنیا کوتاه است ... همیشه ترسیدم که حضورم بر سر مزارش روحش را آزرده کند ... آرزوی داشتن تمام و کمال مرده ی پدرم مادرم هم به دلم مانده ... منی که حتی دلم حسرت یک قبر، بی هیچ حرف و حدیثی داشت ... اصلاً شاید من دیوانه ام...

چرا هیچ کس خودش را جای من نمی گذاشت ... واقعا چرا ... مگر من از مادرم خواستم به پدرم خیانت کند ... اصلاً مگر روح من از این ماجرا باخبر بود ... آخ خدایا کی مجازات من تمام می شود ... کی این آدمها به خودشان می آیند ...

آهم آنچنان عمیق و از ته دل بود که اشک به چشمهایم هجوم آورد ... این درد تا ابد تسکین نمی یافت ... با هزار سال باریدن هم دردش تمام نمی شد ... این حس بی کسی غریبی که داشتم و هیچ گاه حتی در حضور فرح و بعد ها در

حضور سیاوش هم تسکین نیافته بود ... سالها بود جای چیزی در قلبم خالی بود و با حضور هیچ کسی پر نمی شد ...
لرزش گوشه ی در جیب پالتو ام برای لحظه ای حرکت با شتاب قطار فکرها را قطع کرد...

گوشی را از جیبم در آوردم ... فرحناز بود ...

گوشی را به گوشم چسباندم و آرام گفتم:

_سلام فرح

صدایش نگران بود

_سلام دخترک، خوبی عزیزم؟

چرا محبتش کلامش اشک ها را بیشتر می کرد ... چرا من انقدر عقده ای شده بودم...

_خوبم

کمی مکث کرد و بعد او هم آرام گفت:

_سیاوش برام گفت

آهی کشیدم و هیچ نگفتم

_الان کجایی؟

نگاهی به اطراف انداختم...

_تو خیابون نزدیک آموزشگاه...

_تنهایی؟

تنها بودم ... مثل همیشه ... هر چند سیاوش بارها تماس گرفته بود اما توجهی نکرده بودم و در آخر برایش پیام داده

بودم که هنوز هم می خواهم تنها باشم ... حس می کردم اول باید با خودم کنار بیایم...

برای جلوگیری از حضور احتمالی اش هم نیم ساعت زودتر آموزشگاه را ترک کرده بودم و حالا باز هم ... تنها بودم...

_آره

_چرا؟

دلم دهان باز کرد و هر چه فکر با ربط و بی ربط، روی دلم سنگینی می کرد را به زبان آوردم...

_حوصله ندارم ... نمی خوام کسی بهم دلداری بده ... این مسئله چیزیه که من خودم باید یاد بگیرم براش خودمو

آروم کنم ... دلم نمی خواد هیچ کس بهم ترحم کنه ... حس می کنم همه خسته شدن از دستم ... حالم از این ضعیفم

بهم می خوره ... از اینکه تا هر کی بهم یه تو میگه اشکم در میاد ... از این که همش دارم فرار می کنم ... همش دنبال

جاییم که دیده نشم ... که کسی از پدر و مادرم نپرسه که کسی به روم نیاره از چه رگ و ریشه ایم ...

با ناراحتی گفت:

_دخترک ... چرا خودتو با این فکر عذاب میدی ...

حالم خوب نبود ... آرام و با خواهش گفتم:

_فرح قول میدم مراقب خودم باشم ... فقط می خوام یکم تنها باشم ... تنهای تنها...

کمی سکوت کرد و بعد آرام گفت:

_باشه ... اما حداقل بگو کجا میری ... گوشیتو هم جواب بده ... خب ???

_باشه، جای خاصی نمیرم اما خیالت راحت باشه ... خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و در جیبم انداختم ...

زشت بود این فکر اما دلم واقعا یک فرار می خواست ... نه از آدم های اطراف این بار از خودم از چیزی که در چشم

مردم دیده می شدم ... فرار از سایه ی نحس نشسته روی سرنوشت...

وقتی به پارک نزدیک خانه رسیدم ... تازه متوجه شدم پای پیاده، این همه راه آمده ام و هیچ نفهمیده ام ... وارد پارک شدم و برای اینکه فرح بیش از این در فکرم نباشد برایش پیام فرستادم که کمی در پارک می نشینم و بعد به خانه باز می گردم...

چقدر تماشای بچه ها در کنار پدر و مادرشان غریب بود ... من حتی در همان کودکی های دور که به سختی تصویر محوی از آنها به خاطر داشتیم هم خیلی حضور هر دوی آنها را نداشتیم ... نمی دانم شاید هم آنها از همان ابتدا از هم دور بودند ... نمی دانم من در واقع هیچ از پدر و مادرم نمی دانم...

_تا کی می خوای تنها باشی؟

در حالی که کنارم می نشست این حرف را زد ... کمی جا خوردم اما خیلی هم از حضورش تعجب نکردم ... به هر حال او عجیب خان من بود و حضورش اینجا خیلی عجیب نبود...

نگاهش کردم ... چهره اش گرفته بود ... نگاهم را که دید با شرمندگی گفت:

_حال شیوا رو اساسی گرفتم ... مطمئن باش یه بار دیگه با حرفاش اذیتت کنه چنان می زنم تو دهنت که حرف زدن یادش بره...

دروغ بود اگر می گفتم از این حرف حس خوبی پیدا نکردم ... اما درد من عمیق تر بود...

_ازم دلخوری؟

چقدر سخت این سوال را پرسیده بود ... نمی دانم ... بودم ؟ نبودم ؟ ... بی فکر زبان باز کردم و آرام گفتم:

_خستم

ترسی غریب در چشمانش نشست و مردد گفت:

_از ... من ؟؟

دلم می خواست دست در گلویم بیندازم و این بغض غده شده در گلویم را بکنم و از دستش خلاص شوم ... حالم از

این بغض لعنتی به هم می خورد ... ناتوان از پس زدنش آرام سرم را به نفی تکان دادم و رو گرفتم...

در دلم این ضعف را زیر مشتم و لگد گرفته بودم و فحش می دادم...

ای خدا ... واقعا دلیل آفرینش من چه بود ... دختری ضعیف و پر دردم ... بی آبرو ... بی خانواده ... سربار...

سیاوش بلند شد و روبرویم روی پنجه ی پا نشست و گفت:

_بریم جلو خودت حالشو بگیرم تا حالت خوب شه...

....

نمی خواستم ناز کنم ... تمام سکوت به خاطر این بود که می دانستم با حرف زدن اشکهایم جاری می شوند ... دلم

نمی خواست گریه کنم ... حالم از خودم به هم می خورد ... کلافه کمی جابه جا شد و جلو تر آمد...
 _من ... نازآفرین ... نمی دونم چی بگم ... ببخش عزیزم ... همیشه تو اینجور مواقع گند می زنی ... نباید می داشتم
 اصلا حرف بزنی ...

....

_هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که شیوا اینطوری باشه ... بهش واضح گفتم که هیچ علاقه ای بهش ندارم ... بهش
 گفتم اگه تنها دختر روی زمین هم باشه نگاهش نمی کنم ... بهش اولتیماتوم دادم ... می دونم بازم تقصیر خودمه که
 اون دفعه هم به این واضحه توجیهش نکردم ... منه احمق چون از خودم، از علاقم به تو مطمئن بودم برام حس بقیه
 مهم نبود ... نمی دونستم شیوا تا این حد می تونه بد بشه ... ببخش عزیزدلم...
 بالاخره سکوت را شکستم و گفتم:

_سیاوش

خوشحال از حرف زدنم با محبت بی نظیری گفت:

_جان سیاوش

_نباید میومدم خونه ی پدربزرگت...

این فکری بود که بعد از جمله ی آخر شیوا رهایم نکرده بود ... راست گفته بود من نباید وقتی نه به بار بود و نه به دار
 همراه سیاوش به مهمانی می رفتم ...خسته از این بحث نگاهم کرد و گفت:

_حرفای شیوا رو فراموش کن لطفا

بی توجه باز گفتم:

_اگه خانوادت بفهمن فکر میکنن من چون بی پدرم مادرم هر جا هر کی بگه میرم ... برام بد میشه ... دیگه عمرا
 رضایت بدن ...

کم کم داشت عصبی می شد...

_این چه حرفیه آخه؟؟

من داشتم تمام افکارم را چه درست چه غلط، چه خودم باورشان داشتم چه نه، را بالا می آوردم ... این کار دست
 خودم نبود...

_به خدا من فقط چون به تو اعتماد داشتم اومدم ... چون فرح در جریان بود اومدم ...
 درمانده گفتم:

_می دونم عزیزم ...

_سیاوش مامانم بد کرد می دونم اما به خدا من ...

به میان حرفم آمد نگذاشت جمله ام را تمام کنم

_بس کن عزیزم ... من تو رو می شناسم...

ناتوان و خسته از تمام نشدن این افکار توجیهی سرم را زیر انداختم و گفتم:

_سیاوش الان ده ساله فکر می کنم ... همش باید به همه بگم دلیل کارمو تا راجبم فکر بد نکنن ... اینکه منم نمی

خوام مثل مادرم باشم ... اینکه منم دارم عذاب می کشم ... این که من بی تقصیرم...

بالاخره بغض لعنتی پیروز شده بود و این جمله ی آخر صدایم را لرزاندۀ بود...

_سیاوش تو هم یه روز خسته میشی از من و این حالتای مسخره و خسته کننم ... تنها کسی که منو فقط "نازآفرین" می بینه فرحه ... چون اون تنها کسیه که درد منو چشیده ...

عصبی بلند شد و گفت:

_ای خدا این فکر چیه آخه چرا خودتو عذاب میدی ... چرا منو با این بغض دیوونه می کنی...

با خشم ادامه داد...

_می دونم همش تقصیر اون شیوای بیشعوره ... لعنت به من که همون موقع نزد تو دهنش ... اشتباه کردم ... همین الان می رم می زنم تو دهنش ... تا انقدر خودتو عذاب ندی به خاطر حرفای چرتش...

یک دفعه انگار متوجه حرفش شده باشم، با ترس بلند شدم و به دنبالش دویدم ... خودم را جلوی او که عصبی و با خشم به سمت ماشینش می رفت انداختم ... من فقط حرف های تلنبار شده ی ذهنم را گفته بودم ... چون مغزم دیگر فضایی برای در خود جای دادنشان را نداشت ... نمی خواستم یک سد جدید هم به بدبختی های سر راهمان اضافه شود...

_صبر کن سیاوش من فقط باهات درد و دل کردم ... اصلا دیگه نمیگم ...

عصبی گفت:

_بیخود تو همیشه همه چیزو به من میگی ... اما باید شیوا درست ادب بشه ...

_ول کن سیاوش ... من خستم ... از این همه ترسو کش مکشو سدی که جلو راهمونه خستم ... بذار حداقل پیش تو راحت حرفام و بزمنم و اروم باشم...

با درد گفته بودم اینها را ... من این روزها برای ذره ای آرامش جان می دادم...

آتش خشم نگاهش آرام شد، اما جایش را درد پر کرد ...

آخ خدا، جز درد، چیز دیگری هم از عشق من، نصیب سیاوش شده بود ؟؟؟؟

.....

همانطور که روی تاب نشسته بودم و سیاوش آرام آرام هلم می داد با استرسی که تمام جانم را گرفته بود، گفتم:

_مهناز نقاش بود ... من هم قیافم شبیه مهنازه ... هم استعدادم ...

سکوت کردم .

این سکوت باعث شد از پشت تاب بیرون بیاید و روبرویم قرار بگیرد ... نگاهش کردم ...

_این گذشته ای که باعث آزار و اذیت تونه برای من حتی به اندازه ی سر سوزن هم مهم نیست ... نمی خواد بگی عشق من...

عزیزم ... انگار چوب جادویش را دوباره تکانی داده بود ... سیاوش همان آرامشی بود که برایش جان می دادم ... لبخند زدم و خیره در چشمانش گفتم:

_بذار بگم سیاوش ... من هر وقت برای تو حرف می زنم سبک می شم ... حالم خوب میشه...

با عشق نگاهم کرد و گفت:

_بگو گل من ... بگو هر چی تو دلت، تو فکرت، بگو...

ترجیح می دادم موقع گفتن از شاهکار مهناز نگاهم به چشمانش نباشد ... نگاهم را زیر انداختم و گفتم:

_تو تا بم بده ... من میگم ... اینطوری راحت ترم...

بی حرف البته بعد از کمی مکث پشت سرم ایستاد و دوباره تا بم داد...

_مهناز خیلی اهل درس نبود ... اما خب توی هنر خوب بوده ... بابام یه مغازه ی لوازم التحریر فروشی داشت ...

آشناییشون هم به خاطر خریدای مرتب مهناز از مغازه ی بابا بوده ... از همون روز اول عمه از مهناز بدش میاد ... نمی دونم چرا اما یه دختر دیگه رو برای بابا نشون کرده بودن که با ورود مهناز و عاشق شدن بابا همه چیز به هم می خوره ... اینا رو مامان مهری برای من گفته ... فرحناز یک کلمه هم از مهناز حرف نمی زنه ... عمه هم که حرفاش پر از زهر و با لعن و نفرین قاطیه ...

آخ خدایا کاش شروع نکرده بودم به گفتن ... اما همان یک درصدی که احتمال می دادم با گفتنش به سیاوش آرام شوم، مانع از سکوت می شد ... دلم نمی خواست هیچ حرف نگفته ای میان من و سیاوش باشد، حتی اگر گفتنش اینقدر آزار دهنده باشد ...

سکوت طولانی شده بود انگار که سیاوش گفت:

_عزیزم ... اگه اذیت میشی بذار برای یه وقت دیگه...

چقدر خوب مرا می شناخت ... اما بی توجه ادامه دادم...

_من نمی دونم ...

آخ خدا...

_من نمی دونم ارتباطش با اون مرده از کی شروع شده بود ... اصلا حالم بد میشه وقتی بهش فکر می کنم ... من نمی دونم اما هر چی شنیدم ازدواج اونا زوری نبوده ... من هر چی فکر می کنم، نمی فهمم چرا کارشون به اینجا کشیده ... شاید باورت نشه ... اما من الان هر چقدرم سعی می کنم ... چیزی از بچگیامو خیلی دقیق به یاد نیارم ... همش از چهارده سالگی شروع شد ... همون موقع که همه چیز رو فهمیدم ...

سرم را با درد تکان دادم ... انگار که دقیقا همان روز بوده باشد...

_خیلی سخت بود ... خیلی ... نمی تونی تصور کنی من چی کشیدم ... من دقیقا پودر شدم اون روز ... از همون موقع واکنش فراموشی بود انگار ... انقدر برام سخت بود که ترجیح داده بودم هیچ خاطره ای از اونا رو به یاد نیارم ... حالم بد می شد ... همش می خواستم بالا بیارم...

نفسم را سخت بیرون دادم ... فشاری که تحمل می کردم خیلی زیاد بود ... بدنم از درون می لرزید ... این حالت ها را قبلا هم تجربه کرده بودم ... حالم داشت بد می شد ... اصلا هرگاه به آن روز فکر می کردم حالم بد می شد ... کم چیزی نبود ...

نمی توانستم سکوت کنم ... نمی خواستم ... می خواستم این زهر را بیرون بریزم...

اما کاش خفه می شدم ... کاش فرح اینجا بود...

سیاوش با نگرانی روبرویم ایستاد ... نگاه از چهره ی نگرانش گرفتم ... دستهایم را دور بازوانم حلقه کردم ... کاش این لرزش از بین می رفت ... دعا می کردم دچار حمله ی عصبی از آن مدل های قدیمی نشوم این حالت ها بیش از حد آشنا بودند...

_الان برمی گردم...

به سرعت دور شد ... سرم را بالا آوردم ... به سمت دکه ی کنار ورودی پارک می دوید و همزمان گوشی اش را هم در آورده بود و با کسی صحبت می کرد...

نگاه گرفتم و به زمین خیره شدم ... در ذهنم حرف هایم را مرور می کردم تا شاید هنگام گفتن آرام تر باشم ... اما همان مرور حالم را بدتر می کرد ...

بعد از چند دقیقه ی نه چندان طولانی بازگشت ... هنوز نگران بود و من هم هنوز با خودم و با خاطرات عذاب آورم درگیر بودم ... درب بطری آب معدنی را باز کرد و به دستم داد...

_یه ذره بخور عزیزم ... دیگه نمی خواد چیزی بگی

حالم دست خودم نبود، عصبی گفتم:

_می خوام بگم...

بطری را از دستش کشیدم کمی خوردم ... دهانم تند و تند خشک می شد ... به این آب احتیاج داشتم...

کیسه ی دیگری هم در دستش بود ... از درونش یک شکلات درآورد و پوسته اش را جدا کرد و جلوی دهانم گرفت ... نگاهش کردم ...

حمایت هایش گاهی پدرا نه می شد ... من کمبود همه نوع محبتی داشتم ... با همان لحن گفت:

_یا شه عزیزدلم بگو ... اما اول اینو بخور عزیزم ... برات خوبه ... چیزی نیست عشق من آروم باش...

چیزی بود ... هفده سال بود که چیزی بود ... هیچ کس نمی فهمید ... همه فقط کاری که مهناز کرده بود را می دیدند و قضاوت می کردند ... هیچ کس نمی گفت چه به سر آن دخترک هشت ساله آمد ... دختری که چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود...

به زور شکلات را خوردم ... شاید فشار افتاده ام را تنظیم می کرد ... سیاوش دیگر از جایش تکان نخورد ، همانجا روبرویم ایستاد...

عصبی شروع کردم ... یاد آن سالها و بیمارستان اعصاب و روانی که در آن بستری شده بودم ... به شدت پر رنگ شده بود ... من از آن روزها بیزار بودم ...

_هیچ کس به من نمیگه چی شده ... شاید خودشون هم نمی دونن ... یعنی شاید اندازه ی من می دونن ... نمی دونم ... اون روز عروسیه فرح بود ... بابا منو از شب قبلش برده بود خونه ی مامان مهری ... خودم خواسته بودم پیش فرح باشم ... صبح انگار بابا از خونه میره بیرون ... قرار بوده مامان بره آرایشگاه پیش فرح انگار ...

سرم را با آشفتگی تکان دادم انگار می خواستم خاطرات دور شوند ... نمی شد ... مرا احاطه کرده بودند ... سیاوش روبرویم نشست ... من اما در حال خودم نبودم...

_من نمی دونم اینارو عمه میگه ... قرار بوده بابا ظهر بره دنبالش ... توی این فاصله میره مغازه ... نمی دونم چی میشه

که بر می گرده خونه ... بی خبر ... کار پیش اومده بوده براش ... نمی دونم ...
 سرم را در دستهایم گرفته بودم ...
 با درد زمزمه کردم ...
 _بابا مرده ... من نمی دونم چرا بر می گرده خونه ... کسی به من نمیگه سیاوش ...
 سیاوش سعی داشت آرام کند ... نمی شدم ... حرف می زد .. من نمی شنیدم ... من حالا دقیقاً نازآفرین چهارده ساله
 ای بودم که این حرف ها را از عمه می شنیدم ...
 گوشه‌هایم را محکم فشار می دادم تا نشنوم ... تا شاید خفه شود ... نمی شد ... آخ خدا نمی شد ...
 هرچه در گوشم می شنیدم را تکرار می کردم انگار ...
 _میرسه خونه ... توی خونه ... وای خدا ... اونا تو خونه بودن ... هردوشون ... نمی دونم من نمی دونم تو خونه چی
 میشه ... دعوا میشه ... کتک کاری ... سروصدایشون بالا رفته بوده ... أبرمون همون موقع رفته بوده ... بابامو می کشن
 ... با هم ... تو درگیری من نمی دونم کسی به من نمیگه .. بابا مرده ...
 کسی سعی داشت دستهایم را از روی گوشم بردارد ... نمی توانست ... آخ خدا من در چهارده ، پانزده سالگی ام معلق
 بودم ... من در این دنیا نبودم اصلاً ...
 _همسایه ی طبقه ی بالا نمی ذاره مرده فرار کنه ... می خواسته فرار کنه ... مهناز شوکه شده بوده ... پلیس میرسه ...
 وای خدا ... بابام کشته شد ... عروسی به هم خورد ... به من نگفتن ... گفتن تصادف کردن ... گفتن تو راه تصادف
 کردن ... مهناز خودکشی کرد ... خودشو راحت کرد ... همه ی دردا رو گذاشت برای من ... شاید برای همین کسی خیلی
 چیزی نمی دونه ... نمی دونم ... کاش منم مرده بودم ... خدا ... اون مرده نمی دونم به خدا نمی دونم چی شد ... اونا
 مردن ... فقط من موندم ... وای ... کاش منم مرده بودم ... کاش منم کشته بودن ... کاش خدا کاش ...
 صداهای گوشم یک دفعه قطع شدند ... انگار دوباره به حال برگشتم ... دستهایم شل شدند ... جان در تنم نمانده بود
 ...
 _نازآفرین ... عزیزم ... آروم باش ... تورو خدا عزیز دل ...
 حالا به جای صدای عمه، صدای سیاوش را می شنیدم ... انگار تمام انرژی ام را از دست داده بودم ... دلم یک
 بیهوشی مطلق می خواست ... صدای نازآفرین گفتن های آشنای دیگری هم از دور شنیده می شد ... نای تکان خوردن
 نداشتم ... اگر دست سیاوش نبود احتمالاً تا به حال روی زمین سقوط کرده بودم ...
 فرحناز با دو خودش را به من رساند کنار سیاوش زانو زد ...
 _دخترک
 فقط نگاهش کردم ...
 _خوبی عزیزم؟
 بی حال زمزمه کردم ...
 _گفتم ... هر چی می دونستم گفتم ... تو به من نمیگی ... نمیگی چی شد اون روز ... بابامو کشتن ... قاتلا ... چرا منو
 نکشتن ... کاش منم اونجا بودم ... منم با بابام می رفتم ... همه از دستم راحت می شدن ...

اشکهایم چون رود جاری بودند ...

فرح در حالی که چشمش پر از اشک بود رو به سیاوش با صدای لرزانی گفت:

_خوب کردی تماس گرفتی

بعد هم بلند شد و زیر بغلم را گرفت و کمک کرد بلندشوم ... جان نداشتم ... تلو تلو می خوردم ... ضعف عضلاتم را حس می کردم ... یک فشار عصبی نصفه و نیمه مرا به این روز انداخته بود ... قبلا هم این حال را تجربه کرده بودم ... برایم آشنای آشنا بود ... اصلا تمام دردهای دنیا برای من آشنا بودند ... کاش هر کس مرا قضاوت می کرد ... فقط برای یک لحظه دردهایم را هم می فهمید ... فقط یک لحظه...

.....

هنوز شب بود ... همه جا هم تاریک ... هنوز حالم جا نیامد بود ... شب یلدا هم بود تمام شده بود ... نمی دانم حسن خانه ی کوچکمان بود یا عیش ... به هر حال تقریبا واضح صدای فرح و سیاوش را می شنیدم ... حتما فکر می کردند خواب هستم، اما بیدار بودم ... این آرامبخش ها هم دیگر مرا آرام نمی کردند و به خواب نمی بردند ... _کاش این همه عذاب نمی کشید

چقدر صدایش گرفته بود ...

آنقدر سکوت بود که صدای آه کشیدن فرحناز را هم بشنوم...

_با دکترش صحبت کردید؟

جوابی از فرح نشنیدم...

_من هر چقدر ازش خواستم نگه فایده ای نداشت ... عصبی شده بود...

_نه خوب شد گفت ... همون موقع که تماس گرفتی با دکترش تماس گرفتم ... گفت باید بذاریم حرف بزنه ... سالها بود نازآفرین راجب اتفاقات اون روز حرف نمی زد ... حتی دکتر می گفت توی جلسات مشاورش به این قسمت که می رسیده طفره می رفته ... اما امروز احتمالا به نیروی محرک داشته ...

خب نیروی محرک داشتم ... همان حس بدی که از ضعف هایم گرفته بودم ... هرچند که آخرش باز هم با یک ضعف تمام شد ... اما به هر حال گفته بودم ... همین هم خوب بود.

_دکترش معتقد نازآفرین هنوز نتونسته با این جریان کنار بیاد ... البته بهش حق می ده ... اما میگه تا وقتی نپذیره، وضع همینه ... یعنی با هر بار یادآوری به همین روز میفته ... هرچند امروز خوب خودش رو کنترل کرد، چون دکتر من رو برای علائم خیلی خیلی بدتر آماده کرده بود...

لبخند زدم ... خوب بود ... پس خیلی هم ضعیف نبودم ...

من تا ابد هم نمی توانستم بپذیرم و کنار بیایم ... محال بود.

سکوت شد ... یک دقیقه ... دو دقیقه ... نمی دانم...

صدای مردد فرح گوشه هایم را تیز کرد...

_بین سیاوش خان ... من نمی خوام با تکرار چیزی که می خوام بگم ... ناراحتت کنم ... اما خب ...

چه می خواست بگوید که مقدمه چینی می کرد ... به سختی خودم را کمی بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم ...
 پاهایم را کمی جمع کردم و پتو را در مشت‌هایم گرفتم...

_نازآفرین ... خب ... میبینی که یه دختر عادی نیست ... به هر حال از نظر روحی مشکل داره ... یعنی منظورم اینه که ... تو اگه می خوای باهاش باشی باید خیلی صبر و حوصله و عشق داشته باشی ... ممکنه این حالت ها باز هم براش تکرار بشه ... اگه خسته بش... ..

_از این به بعد می خوام خودم مستقیم با دکترش در ارتباط باشم ... دیگه نمی دارم حالش بد بشه ...
 آنقدر جدی و مصمم گفتم که دست های مشت شده از استرسم آرام باز شدند ...
 عضلات منقبض شده ام آرام شدند ...
 قلب از کار افتاده ام دوباره تپیدن را به یاد آورد ...
 سیافوش من تک بود...

_وجودت برای نازآفرین خیلی با ارزشه ... اینو هیچ وقت فراموش نکن ... این که خودش خواسته از بدترین کابوس زندگیش برای تو حرف بزنه ... اعتماد بیش از حدش به تو رو نشون میده ...
 _نازآفرین همه ی زندگی منه
 جادوگر خوش صدای من...

_هر وقت با دکترش صحبت می کردم، می گفتم که این ماجرا مثل یه زهر، یه سم، توی ذهن نازآفرین تثبیت شده ...
 حال بدش به خاطر همینیه ... و خب اگه بتونه این زهر رو بیرون بریزه خیلی به بهتر شدنش کمک می کنه...
 _چیزایی که براش تعریف کردن، همش حقیقت داره؟ ... آخه به نظرم عمش یه کمی ... خب...
 _همش حقیقته اما خب این زن یه دیوونه به تمام معنییه ... من بهش حق میدم که از ... مادر نازآفرین متنفر باشه ...
 اما تنفرش از نازآفرین رو نمی تونم قبول کنم ...
 _یه خاطر شباهتشونه؟؟؟
 _نمی دونم شاید...

صدی فرح جدی و کمی تهدید وار شد.

_این چیزا رو برات میگم که بهتر با شرایط نازآفرین آشنا بشی ... فقط برای اینکه بهتر بتونی بهش کمک کنی ... حق نداری ... هیچ وقت ... هیچوقت حق نداری بهش ترحم کنی ...
 _چه ترحمی ... من عاشقشم...

آخ خدایا جان به جسم بی جانم باز گشت...

بعد از سکوتی کوتاه که مسلما تحت تاثیر لحن گیرای سیافوش بود، فرح دوباره گفت:

_نازآفرین به بدترین شکل ممکن از ماجرا با خبر میشه ... عمش به افتضاح ترین حالتی که می تونسته براش میگه چه بلایی سر پدر و مادرش اومده ... نازآفرین همش یه دختر پونزده ساله بوده ... یه دختر آروم که اگه یک روز کامل هم سراغش رو نمی گرفتی از اتاقتش بیرون نمی اومد ... تمام وقت نقاشی می کشید ... پدرم مخالف بود ... هر وقت اونو در حال نقاشی دیده بود یا ابراز علاقتش به رفتن به هنرستان رو شنیده بود باهاش برخورد کرده بود ... در اصل

دوست نداشته راه مادرش رو بره ... همین برخوردای غلط پدر و مادر من هم بیشتر به ضعف هاش دامن زدن ... من اون موقع ها پیش خاله مهتاب زندگی می کردم ... و چقدر از اینکه اون رو هم با خودم نبوده بودم پشیمونم...

قطره اشکی بی اجازه روی گونه ام نشست...

_نازآفرین تا قبل از جریان حامد توی خونه ی پدرم فقط چشم گفته ... خیلی مظلومه ... دوست داره خودش رو قوی نشون بده اما من که میشناسمش میبینم که خیلی سختشه ... اهل دفاع کردن از خودش نیست ... باید خیلی حواست بهش باشه ...

_من همه ی سعیمو می کنم ... باور کنید حال شیوا رو هم اساسی گرفتم...

فرح با لحنی سرشار از غم گفت:

_تو ... اصلا شبیه ... فرهاد نیستی...

دست هایم دوباره مشت شدند ... فرهاد نامرد ... فرهادی لبابت...

باز هم سکوت ... سکوتی سنگین ... سنگینی اش خفه کننده بود ...

.....

_حاضر من برات قسم بخورم که این دختر حتی نمی دونسته همچین رابطه های کثیفی توی دنیا وجود داره ... عمش در یک کلام مادرش رو به گند می کشه ... بعدم بهش میگه که ... از کجا معلوم ... تو دختر برادر من باشی ... و خیلی هم روی حرفش پافشاری میکنه ... نازآفرین شوکه میشه ... اون همش توی چند لحظه پدر و مادر مردش رو برای بار دوم از دست میده و عمش یه جورایی با حرف آخرش هویتش رو هم ازش می گیره ... اون زن روانیه ... کامران عاشق نازآفرین بود ... اینو همه می دونستن ...

فرح با بغض می گفت و من در پتو هق هقم را خفه می کردم ...

بابا ... پس چرا من همه ی خاطراتم را فراموش کرده ام...

فرح با ناراحتی ادامه داد:

_من از خودم ناراحتم که چرا اون موقع پیش دخترکم نبودم ... اگه من از نازآفرین دفاع نمی کردم همیشه حقش رو می خوردن ... اگه بودم حتما عمش رو با دستای خودم کشته بودم ... اما دیگه کار از کار گذشته بود ، ناز آفرین فهمیده بود و شوکه شده بود ... بعد از اون روز نازآفرین دیگه حرف نمی زد ... حالش اصلا خوب نبود ... بردمش دکتر، گفتن باید بستری بشه ... بستری شد ... شش ماه ...

شش ماه، "من" و یک اتاق خالیه سفید ... اتاقی که بوی مرگ می داد ... اتاقی که پر بود از آرامبخش های بی اثر ... آه های بی اثر ... اشک های بی ثمر...

فرحناز هم آهی کشید و با لحنی تاسف بار ادامه داد:

_کم کم به زندگی برگشت اما نصفه و نیمه ... با کابوسایی که اون روزا خیلی زیاد بودن و حالا هم هر از گاهی دارتشون ...

_پس این دکتر چی کار کرده این همه سال؟؟

_شرط اول هر درمانی، خواستن بیمار و بعدم همکاری بیمار با پزشکشه ... نازآفرین نه می خواست و نه همکاری می

کرد ... تقریباً همه ی مشاوره هاشو به زور رفته ... مخصوصاً بعد از جریان حامد ... انگار به اسم مشاور و روانپزشک
 آلرژی پیدا کرده...
 _فرحناز خانم روی من حساب کنید ... شما فقط براش وقت بگیرید ... از این به بعد من هستم ... خودم می برم ...
 شما فقط روز و ساعتش رو به من بگید، بقیش با من...

 اشکهایم را پاک کردم ... حالم بهتر بود ... چشم هایم را روی هم گذاشتم ... کم کم چشمانم گرم می شدند ...
 _یا خانوادت چی کار کردی؟
 _راضیشون می کنم ... مطمئن باشید ... نازآفرین توی خونه ما، کم طرفدار نداره...
 جادوی سیاوش همه جا را در برگرفته بود ...
 خانه خیلی هم تاریک نبود...
 نفس کشیدن راحت تر شده بود انگار ...
 حالا که سیاوش و فرح همه چیز را درست می کردند می توانستم آرام بخوام ... آرام آرام ...
 بابا عاشق من بود ...
 این ... آرامش بخش روح بیمارم بود...

 _سلام دخترک من
 لحنش شیطنت داشت...
 _سلام ... اما "دخترک" مخصوصه فرحه...
 _می دونم عزیزم ... خوبی؟
 گوشی را بیشتر به گوشم چسباندم و آرام لب زدم...
 _خوبم...
 _آماده ای؟
 چقدر زود دست به کار شده بودند...
 _امروز ... نه ... خب ... یعنی
 به میان حرفم آمد...
 _یعنی بی یعنی ... من الان می رسم... بیا دم در...
 با اعتراض گفتم:
 _سیاوش
 او هم مثل من گفت:
 _نازآفرین

صدای بوق ماشین همزمان شد با قطع کردن گوشی...
از در آموزشگاه بیرون رفتم و سوار شدم ... نگاهش نکردم.
_چطوری خانوم معلم ؟
بی توجه گفتم:
_سیاوش می خوام برم خونه...
_چرا لجبازی می کنی...
به سمتش چرخیدم و خیره در نگاه جدی اش گفتم:
_لجبازی نیست ... باور کن من حالم خوبه ...
مهربان گفت:
_می دونم عزیزم ... می دونم ... تو حالت خوبه خوبه ... اما من می خوام خیالم راحت باشه ... چه عیبی داره آخه ...
فقط می خواهم حرف بزنی ... منم هستم.
عصبی شدم ... چه مرگم بود .. نمی دانم...
_سیاوش بس کن ... همین مونده شیوا خانم بفهمه من روانم هستم ...
_نازآفرین
خفه شدم ... فقط نامم را بدون هیچ حرف دیگری گفته بود اما لحنش از هزار فحش و تهدید بدتر بود...
کلافه نفسش را بیرون داد ... مستی به روی فرمان کوبید و بی حرف ماشین را روشن کرد و به راه افتاد ...
سکوت محض ... حتی آهنگی هم نگذاشته بود ... بعد از ده دقیقه مسیر مشخص شد، مقصد مطب دکتر بود ...
باز هم اعتراضی گفتم:
_سیاوش
_هیچی نگو ... هر وقت یاد گرفتی خودت برای خودت ارزش قائل بشی ... اون موقع حرفاتو می شنوم.
باز هم خفه شدم...
.....
کمی پایین تر از مطب در اولین جای خالی پارک کرد و بی حرف پیاده شد ... روبروی ماشین ایستاد ، بدون آنکه به من نگاه کند، اما انگار منتظرم بود ... مخالفتی بی فایده بود، پیاده شدم ... قفل ماشین را زد و در کنار هم در پیاده رو به راه افتادیم ...
آنقدر صدای سکوتمان بلند بود که اذیت می کرد ... اما دیگر قادر به شکستنش نبودم...
صدای زنگ گوشی اش توجهم را جلب کرد ... خیلی زود ارتباط را برقرار کرد
_سلام بابا
گوشه هایم تیز تیز شدند ... حیف که صدای گوشی اش مثل همیشه کم بود...
_نه شرکت نیستیم...
....

_الان نمی تونم پیام ... نازآفرین پیشمه

سرم به سرعت و بی هوا به سمتش چرخید ... او اما خونسرد نگاهش به روبرو بود...

_نمیدونم دقیقا ، تماس می گیرم...

....

لبخندی خاص کنج لبش نشست

_چشم ... خداحافظ

به محض این که گوشی را قطع کرد، متعجب گفتم:

_به پدرت گفתי با منی؟

جواب نداد ... قهر کرده بود مرد گنده...

حرصی گفتم:

_سیاوش

جدی و بدون آنکه نگاهم کند گفت:

_گفتم که هر وقت یاد گرفتم.....

_وای سیاوش یاد گرفتم ول کن تو رو خدا ، اصلا همینطوری یه چیزی گفتم

سرجایم ایستادم ... بی توجه دو سه قدم دیگر رفت و بعد ایستاد ... چرخید و قدم های رفته را بازگشت ... من

سیاوش جادوگرم را می خواستم این سیاوش جدی به درد شیوا می خورد ... زبانم را گاز گرفتم ... شیوا غلط کرد...

_بعضی وقتا توی حرفات یه چیزایی می گی که منو دیوونه می کنه...

خودم هم پیمان بودم ... اما از آن دست حرف هایی بود که کنج ذهنم خانه می کرد و یک دفعه و بی اجازه بیرون می

پرید ... آرام گفتم:

_ببخشید

_من باید ببخشم ؟ ... نازآفرین مطمئن باش من بی خیال وقتای مشاورت نمیشم ... باید بری، باید ... هر چقدرم که

بیشتر مقاومت کنی برای نرفتن ... جلسات بیشتر میشه ... اینو مطمئن باش...

فرحناز کم بود ... سیاوش هم اضافه شد ... اما لحنش آنقدر جدی، قاطع و بدون نرمش بود که جای هیچ اعتراضی را

باقی نمی گذاشت...

نگاه از چشمانش گرفتم و گفتم:

_پدرو مادرت می دونن ... من پیش روانپزشک میرم...

_نگام کن ببینم...

نگاهش نکردم ... خب من دلم نمی خواست کسی بداند ... از بس برخورد های بد دیده بودم...

اصلا همین که به هزار بدبختی به مادرش گفتم مدتی بستری بودم برای هفت پشتم بس بود ...

واقعا آن روز من این همه قدرت را برای گفتن حرف هایم از کجا آورده بودم ... نمی دانم.

خیلی جدی گفت:

_کسی نمی دونه ... این یه مسئله ی شخصی و مربوط به توئه ... اما خب چون هر چیزی که به تو مربوطه ،ارتباط بی نهایت مستقیمی هم با من داره ... پس بین من و توئه و بین خودمونم می مونه ... در ضمن ... منتظر بود نگاهش کنم انگار که ادامه نمی داد ... نگاهم را به چشمانش دادم ... چشمانی که حالا کمی هم برق شیطنت داشتند...

_همه ی خانواده ی من می دونن که من با تو در ارتباطم ... که هر روز می بینمت ... که هر وقت راجب تو باشون صحبت می کنم ، دقیقاً دارم راجب "زنم" صحبت می کنم...

لبخندی بی اجازه روی لب هایم نشست ... او هم لبخند زد،
_من بابا رو راضی کردم ... باخبر بودن امیر از جریان یه برگ برنده ست برای من ... اما دروغ نمیگم ،مامانم هنوز راضی نیست ... اونم بالاخره راضی میشه ...بابا بهت سلام رسوند...

.....
تقویم کوچکم را برداشتم و تاریخ سومین مشاوره ام را علامت زدم ... دو روز دیگر بود...
گاهی اجبار لازم بود ... بایدهای سیاوش برای من و زندگیم لازم بود ... پیش خودم اعتراف می کردم که این اجبار زیبا را دوست دارم...

اینکه تمام زمان مشاوره در کنارم می نشست و با نگاه جادویی اش استرسم را دود می کرد ... اینکه وقتی صحبت به عقده های روحیم می رسید، تمام نگاهش عشق می شد، بدون حتی گردی از ترحم ... اینکه تمام تلاشش را برای من و خوب بودنم، می کرد ... این که همیشه بود ... این که فرح گفته بود، خودش علاوه بر روزهای مشاوره ی من برای صحبت کردن با دکتر درباره ی من ، وقت های جداگانه می گیرد ... و من تعجب کرده و بودم فرح تازه آنجا متوجه شده بود من در جریان نیستم ... عشق برای سیاوش کم بود او حالا تمام زندگی من بود و من خودم را لایق این همه عشق او نمی دانستم...

.....
شاگردی که خانم صبوری از او صحبت کرده بود ... مرد جوانی حدوداً هم سن و سال سیاوش بود ... و لفظ شاگردی که خانم صبوری درباره ی او به کار برده بود، برای من خنده دار بود ... روز اول حضورش واقعا تعجب کرده بودم ... نه این که او اولین هنرجوی مذکر آموزشگاه باشد، نه ... اما این سن و سال و مشغله های فراوان کاری که ساعات کلاسش را نامنظم می کرد و علاقه ی فوق العاده اش مرا متعجب می کرد ... این که با خستگی که همیشه در چهر اش مشخص بود اما به هر طریقی خودش را به کلاس می رساند ... به قول خودش اینجا آرمش می گرفت برای یک روز کاری خسته کننده ی دیگر ... برای همین در هفته هر گاه وقت خالی پیدا می کرد تماس می گرفت و در صورت امکان می آمد ... حالا هم دقیقاً ده دقیقه از کلاسش گذشته بود و طبق معمول این سه جلسه ی گذشته هنوز نرسیده بود.

....
_سلام خانم افشار ... طبق معمول دیر کردم ... عذر می خوام...

سرم را از روی خط خطی هایم بلند کردم ... با لبخندی عذرخواهانه نگاهم می کرد...
خیلی مودب بود و خیلی هم به من توجه می کرد و من واقعا معذب می شدم...

_سلام ... خواهش می کنم ... بفرمایید

اشاره کردم بنشیند و بدون هیچ هدر دادن فرصتی به کارمان پرداختم ...

.....

بعد از اتمام کلاسش که کمی قبل از تعطیلی آموزشگاه بود، من هم قصد رفتن کردم، سیاوش کار داشت و نمی توانست به دنبالم بیاید ... مشغول صحبت با خانم صبوری بود که متوجه شد قصد رفتن کردم ... به زور می خواست مرا هم برساند به بدبختی و البته با کمک خانم صبوری از دستش فرار کردم و برای اطمینان خودم را در اولین تاکسی انداختم ... حس خوبی نسبت به توجهاتش نداشتم و از آنجا که خیلی هم نسبت به حسم مطمئن نبودم ، نمی دانستم چه باید بکنم...

میان فکر ها و درگیری های این روزهایم واقعا نه حوصله و نه وقتی برای فکر کردن به او نداشتم و امیدوار بودم توهمی هم بیشتر نباشد...

.....

_بهتری؟

کلی حرف پشت همین یک کلمه خوابیده بود و من این را از نگاه فرح به خوبی می خواندم... نزدیک به سه هفته بود که هر دو، سه روز یکبار وقت مشاوره داشتم و تقریبا به این جلسات مداوم عادت کرده بودم ... البته به لطف حضور پر رنگ سیاوش...

فنجان قهوه ام را روی میز جلو کشیدم و آرام گفتم:

_خوبم ... این مدت خیلی اذیت کردم ... هم تو رو هم سیاوشو

جرعه ای از قهوه اش نوشید و لبخند به لب گفت:

_پس خوب خوب شو تا دیگه اذیت نشیم ... هر چند که سیاوش حقشه ... زن گرفتن که مفت و مجانی نمیشه...

....

لحنش شوخ بود و میدانستم او هم سیاوش را بی نهایت دوست دارد ... گاهی به شوخی او را هم پسرک صدا می زد... نگاهم را کلی در میزهای اطراف چرخاندم ...بعد از مدتها برای دقایقی وقت خالی پیدا کرده بودیم و به کافه ای نزدیک خانه آمده بودیم ...

حال هر دویمان از دو سه هفته پیش بهتر بود...

_حال بابا خیلی خوب نیست ... قلبش بازی در آورده

اخم هایم در هم رفت...

_چرا به من نگفته بودی ؟

جدی گفت:

_تو خودت حالت مساعد نبود ... چی می گفتم بهت ؟

_چند وقته؟

_این درد که جدید نیست سالهاست بابا قلبش مریضه ... از همون سال کذایی ... الانم دو ماهی میشه که یکمی

شدیدتر شده ...

....

دقیقا از جریان حامد که خانه ی آقابزرگ را ترک کردم ... ارتباطم به طرز واضحی با آنها کم شد ... مامان مهری را زیاد می دیدم مخصوصا تا وقتی خاله مهتاج زنده بود خودش مرتب به ما سر میزد ... اما آقا بزرگ خیلی غد بود هیچگاه خودش به دیدار ما نمی آمد ... شاید هم حق داشت نمی دانم ... هر چه که دیدار هایم با او بی نهایت محدود بود و گاهی حتی، ماهی یا دوماهی یک بار هم او را نمی دیدم...

اما فرح هر هفته به او سر میزد و مرتب با آنها در ارتباط بود و در واقع هوایشان را داشت...

حسی که به آقابزرگ داشتم کمی عجیب بود...

علاوه بر تمام حس های دلگیری و دلخوری ام ، من نسبت به او حس دین می کردم...

از او دلخور بودم به خاطر تمام رویاهایی که از من گرفت و از همه بیشتر به خاطر اینکه او دقیقا مرا مهتاز میدید ... و حس دین داشتم چون هنگامی که خانواده ی پدرم و در واقع پدر بزرگم که حضانت من با او بود ، مرا نخواست ، آقا بزرگ بدون هیچ حرفی مرا قبول کرد...

تلخی هایی که کنارش داشتم زیاد بود اما همین پذیرفتن برایم جای دیگری داشت ...همین که من مجبور نشده بودم در کنار آن عمه زندگی کنم خودش حسن بزرگی بود ...

به هر حال خوب یا بد وقتی بعد از جریان حامد دوباره به خودم آمدم و توانستم کمی خودم را جمع و جور کنم ... سعی می کردم مرتب و البته به همراه فرح من هم به دیدنشان بروم ... به هر حال آنها به گردن من حق داشتند ... دلخوری ها بود ... جای زخم ها خوب نمی شد ... اما گاهی می توانستم برای لحظاتی کوتاهی که در کنارشان بودم از آنها چشم پوشی کنم ... اما فقط برای همان لحظات...

با صدای فرح از فکر خارج شدم...

_چند روزی باید بستری بشه

نگران گفتم:

_انقد حالش بده؟؟؟؟

سرش را نامفهوم تکان داد ...

این مدت در واقع از حضور سیاوش در زندگی ام و درگیر شدن با گذشته ام به شکلی دیگر، حسابی از آنها غافل شده بودم و خیلی کم آنها را دیده بودم ...

اعضای خانواده ی من انگشت شمار بودند ... همین تعداد کمی که مرا پذیرفته بودند ... از دست دانشان مرا به شدت می ترساند ...

با ناراحتی گفتم:

_خیلی وقته ندیدمش

_اتفاقا سراغتو می گیره...

بغض به گلویم چنگ انداخته بود. بی اجازه حرفی که روی دلم سنگینی می کرد را به زبان آوردم...

_همیشه منو ... یه مهناز دیگه دید...

فرح نگاهش را گرفت و به فنجانش داد ... تکذیب نکرد ... او هم این را قبول داشت...

_مثلا اینطوری می خواست حواسش بهت باشه ... می دونی که عقایدشون مخصوص خودشونه و حرف هیچ کس جز "حرف مردم" براشون مهم نیست...

.....

سرم را پایین انداخته بودم ... نمی خواستم چشمانم خیسم را ببیند...

دستش که روی دستم نشست ... یک قطره اشک روی زانویم افتاد...

با لحنی دلداری دهنده گفت:

_بابا مغروره و حرف حرف خودش ... باور کن یه وقتایی مطمئنم که حرفاش برای ابراز محبت اما زبانش تلخه ... ازش

به دل نگیر ... با منم همیشه همینطور برخورد میکنه ... خودت که دیدی...

سرم را به معنی تایید آرام تکان دادم و ادامه ی حرف را نگرفتم ... به هر حال آقا بزرگ هم حق داشت ...

برای آقا بزرگ آبرویش جلوی در و همسایه و فامیل و آشنا مهمترین چیز در زندگی اش بود که مهناز آن را به بدترین شکل ممکن به حراج زده بود ... و در واقع این مرد همه چیزش را باخته بود...

**

خمیازه ای کشیدم و گوشی را از کیفم در آوردم و در جیب پالتوam انداختم...

خسته بودم و حوصله ی کلاس را هم نداشتم ... آقابزرگ از دیروز در بیمارستان فرح بستری شده بود ... ظهر وقت

ملاقات به دیدنش رفته بودم و از همان جا یکراست به آموزشگاه آمده بودم ... حال آقابزرگ خوب نبود و دیدنش در

این وضع عصبی ام می کرد ... من به دیدن او با آن اقتدار همیشگی عادت کرده بودم...

به دیدنش با آن ترسی که همیشه نسبت به او در دل داشتم، اما امروز...

_نازآفرین جان بچه ها اومدن

لبخندی زورکی روی لب هایم نشاندم و از اتاق خارج شدم ... اول دیبا و پشت سرش سینا در حالی که با تبلتش

مشغول بود، به سمتم آمدند و پشت سرشان نگار در حال صحبت با گوشی و با اخمی روی چهره وارد آموزشگاه شد...

دیبا با هیجان گفت:

_سلام زنعمو

لبخندم واقعی شد...

_سلام خوشکل خانوم...

_بین

عروسک خرس کوچولوی بامزه ای را نشانم داد و گفت:

_شیوا جون خریده

اسمش هم اعصابم را به هم می ریخت...

نگاهم را به سینا ی مشغول دادم و گفتم:

_سلام سینا خان

_سلام خاله

حسابی سرگرم بود و اصلا در این دنیا نبود...

نگار گوشی را قطع کرد و به سمتم آمد ... چهره اش ناراحت بود...

_سلام نازآفرین جان...

_سلام ... حالتون خوبه ؟

قبل از آنکه جوابی دهد در آموزشگاه دوباره باز شد و ... نه خدا...

نگار آرام زیر گوشم گفت:

_یه زور اومد به خدا، باور کن هر کاری کردم نتونستم از دستش فرار کنم ... اصلا برای همین صبح بچه ها رو نیاوردم

الانم مجبور شدم بچه ها پدرمو در آوردن از بس گفتن بریم بریم ...

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

_اشکالی نداره ... خودتونو ناراحت نکنید...

نگاهم را دوباره به شیوایی دادم که با غروری کاذب که از چشمانش به بیرون می پاشید به سمتم می آمد ...

نگاهش اصلا دوستانه نبود ... دلیل حضورش را نمی دانستم ... غیر از عذاب من چه دلیلی می توانست داشته باشد ...

سیاوش که اینجا نبود...

اصلا حوصله اش را نداشتم ... وقتی دیدم قصدی برای سلام کردن ندارد ... فقط به رسم ادب به او سلام کردم و بدون

آنکه منتظر جوابی بمانم چرخیدم و دست بچه ها را گرفتم و به سمت کلاس بردم...

همان موقع گوشی ام به صدا در آمد ... سیاوش بود..

_الو سیاوش

_سلام عزیزم ... خوبی؟

حتما خبر حضور شیوا را داشت، که صدایش این چنین نگران بود.

_خوبم...

_عزیزم ... من یکمی کارام گره خورده ... راست و ریسشون می کنم میام اونجا تو اصلا نگران نباش...

_نمی خواد سیاوش باور کن من خوبم ... اونم چیزی نگفت تازه نگار خانومم هستن ... مشکلی نیست ... نمی خواد

بیای ... باشه ؟

کلافگی در لحنش مشخص بود:

_آخه تو که جوابشو نمیدی من باید باشم تا اگه چیزی گفت جلو خودت بزنم تو دهنش تا باورت بشه من الکی حرف

نمی زنم ...

لبخند روی لب هایم نشست

_من باور کردم عزیزم ... نمی خواد بیای ... من خوبم ... الان با بچه ها سر کلاسیم هیچ مشکلی هم نیست...

سکوت کرد ، کمی مردد بود هنوز...

_به خدا کارم گیره وگرنه زنگ نمی زدم مستقیم میومدم اونجا ... نمیدونم اصلا چرا اومده...

گناه داشت حقش این نبود به خاطر مسئله به این کوچکی اینقدر حرص و جوش بخورد...

سعی کردم صدایم نهایت آرامش را داشته باشد...

_باور کن لازم نیست بیای ... اصلا قرار نیست ناراحتی پیش بیاد ...

سکوت کرده بود ... بعد از کمی گفت:

_خیلی خب ... اما هر چی شد به من میگی ... باشه ؟

_خیالت راحت ... برو به کارات برس ...

_شب میام دنبالت...

_فرح میاد سیاوش گفته بودم که ... نگران من نباش ...

_آهان آره ... باشه پس گوشت در دسترس باشه ... خب؟

_چشم...

آرام زمزمه کرد...

_مراقب خودت باش ...

_تو هم...

.....

پدرم در آمده بود تا در طول کلاس این تبلت کذایی را از دست سینا در آورم و حالا با اتمام کلاس دقیقا روی آن

شیرجه رفته ود و در عالم خودش بود ...

_سینا خان تشریف نمی برید...

بدون هیچ نگاهی ه سمت در کلاس رفت و آرام گفت:

_خدافظ خاله

این تبلت هیپنوتیزمش کرده بود...

_به سلامت عزیزم...

لبخندی زدم و پشت سرش از کلاس خارج شدم ... دیبا زودتر رفته بود و حالا داشت دفترش را به شیوا و نگار نشان

می داد و آنها هم ذوقش را می کردند ...

حضور شیوا برایم عجیب بود و این ساکت بودنش عجیب تر ... نمی دانم ،شاید شمشیرش را غلاف کرده بود...

نگار با روی خوش به سراغم آمد و تشکر کرد ...

صدای شادی بچه ها بلند شد و توجه ما هم به آنها جلب شد ...خوشحالیشان از رفتن به شهر بازی بود و ... پیوستن

عمو سیاوششان به آنها و بعد هم رفتن همگیشان به خانه ی پدر بزرگ...

شیوا زیرکانه این وعده ها را میداد و من متوجه شدم در مورد غلاف کردن شمشیر اشتباه کرده ام...

نگار هم که متوجه شده بود دلجویانه گفت:

_به دل نگیر من واقعا نمی دونم چرا شیوا اینطوری میکنه ... سیاوش بیچاره انقدر کارش زیاد شده که وقت این کارا رو نداره ... این برنامه ایه که شیوا خودش تنهایی ریخته ... می دونم هیچ حقی برای اذیت کردن تو نداره ... اما یه کم بهش حق بده ... اون سیاوش و دوست داره ... سیاوش تو رو ... بالاخره کم کم کنار میاد...
به رویش لبخند زدم ... کمرنگ ...

_راستی نازآفرین جون اگه فردا خونه هستید می خواستم یه سر بزنم بهتون...
کمی تعجب کردم اما با رویی خوش گفتم:

_خوشحال می شیم ... حتما تشریف بیارید...

کوتاه مراسم خداحافظی را به جا آوردیم و او به سمت بچه ها رفت...

هنوز در آموزشگاه بودند و مشغول پوشاندن کاپشن های بچه ها، من هم کنار میز مریم و نزدیک به آنها ایستاده بودم، که آقای موحد کاملاً بی خبر وارد آموزشگاه شد و بلافاصله با دیدن من با شوق وصف ناپذیری به سمتم آمد و گفت:

_سلام خانم افشار ... خدارو شکر که آموزشگاه هستید ... تمام برنامه هام رو جا به جا کردم تا حتما بتونم امروز شمارو ببینم...

توجه نگار و شیوا به او جلب شد ... ابروهای من هم بالا پرید ... این همه هیجان و این همه توجه برای چه بود ... چقدر شانسم گل گلی بود ... حالا دقیقاً همین امروز و جلوی اینها باید می گفتم برای دیدن من آمده !!!! نمی توانست مثل همیشه از کلاس آمدنش ابراز خرسندی کند ؟؟؟؟

_سلام، خواهش میکنم، بفرمایید ...

شیوا ابرو بالا داده نگاهم می کرد و نگار کنجکاو ... او هم از روبرویم جم نمی خورد ... در واقع او توجهی به کسی نداشت ... انگار واقعا آمده بود مرا ببیند...

نگاهی به نگار انداختم و بعد رو به او کردم و با اشاره به کلاس، جدی گفتم:

_تشریف داشته باشید می رسم خدمتتون...

او که کلاً انگار در باغ نبود باز هم آن لبخند اعصاب خورد کنش را ارزانی کرد و به سمت کلاس رفت...

شیوا چشم غره ای رفت و از آموزشگاه خارج شد ... نگار هم لبخند مهربانی به رویم زد و بعد از خداحافظی دوباره، آموزشگاه را ترک کرد...

با خروجشان نفسم را کلافه بیرون دادم و به سمت کلاس رفتم...

.....

_سلام دخترک

_سلام

در را محکم به هم کوبیدم...

فرح چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_دلت از یه جای دیگه پره چرا سر پسر من خالی میکنی؟؟؟

_ولم کن اعصاب ندارم...

با لحن بامزه و هیجان انگیزی گفت:

_یا سیاوش دعوات شده ؟

.....

سیاوش کجا بود این وسط ... در واقع خدا را شکر که نبود ... اگر بود حتما حساس می شد.

ضربه ای به پایم زد که باعث شد از فکر خارج شوم و همزمان گفت:

_چی شده خب؟

با دلهره ای که از لحظه ی ورود آقای موحد پیدا کرده بودم، گفتم:

_فرح این آقاهه بود گفتما شاگرد خانوم صبوری بوده ؟

کنجکاو گفتم:

_خب؟

_خیلی مشکوک میزنه ... درستم منظورشو نمی روسونه که من رک بهش جواب بدم ... به خدا فرح نمی دونم من

توهم زدم یا اون واقعا منظوری داره ... اما قبل از اومدنت، همین که رفت، به خانوم صبوری گفتم من دیگه بهش

آموزش نمی دم ...

می ترسیدم ... می ترسیدم برایم حرف در آوردند...

فرحناز هم جدی و گفت:

_چیزی گفته مگه ؟

_نه ... یعنی نمی دونم ... یه جووری حرف می زنه من نمی فهمم منظورش چیه ... اما به خدا امروز اولین بار بود

اینجووری مشکوک حرف زد ... منم خیلی جدی خودم و زدم به اون راه و زودم کلاششو تموم کردم باور کن ...

عصبی نگاهم کرد و گفت:

_تو دوباره شروع کردی برای کارات توجیه بیاری ... من مگه به تو شک دارم که برام قسم می خوری...

فکرم مشغول بود ... این توجیهات دست خودم نبود ... عادت کرده بودم...

ناراحت گفتم:

_چی کار کنم فرح شیوا و نگارم دیدنش ... بد برداشت نکنن یه وقت ... مننه بدبخت که شانس ندارم ...

_نازآفرین جان این رفتار چیه ... این فکرای مزخرفتو بریز دور ... حالا به فرض از تو هم خوشش اومده باشه بفهمه

تو یکی دیگه رو می خوای می ذاره میره ... مگه چی شده که اینجووری دلهره گرفتی...

....

چه کار می کردم می ترسیدم راجبم فکر بد کنند ... من به جرم کار نکرده پرونده ام سیاه بود ...

ای خدا همی استرسم به خاطر حضور شیوا بود ... نگاهش را دوست نداشتم ...

سکوتم را که دید مهربان گفت:

_دخترک ... آخه طلا که پا که چه منتش به خاکه...

پر حرف نگاهش کردم و گفتم:

_من طلام فرح ... با اون پشت قبالم...

عصبی دنده را عوض کرد و گفت:

_باز شروع نکن ... تو تازه یکمی حالت خوب شده ... کی وقت مشاوره داری ؟

_شنبه

_خوبه...

خوب بود راست می گفت ... این آقای دکتر این روزها خوب اوضاع و احوال مرا در دست گرفته بود و حالم را با هر بار صحبت کردن بهتر می کرد ... دکتر هر جلسه می گفت چون خودم به درمان کمک می کنم همه چیز خوب پیش می رود وگرنه این چند سال هم مشاوره می رفتم و هیچ کاری از پیش نمی بردم ... و من همه ی این خود خواستن و کمک کردن را مدیون سیاوش بودم ... من به خاطر او هم که شده بود می خواستم خوب شوم ... خوب خوب...

.....

_پاشو دخترک ... آبرومون رفت ... پاشو خونه رو جارو کن تا من ظرفا رو می شورم ... نگار زنگ زد گفت می خواد یه سر بیاد اینجا ... پاشو شلخته...

محکم به پیشانیم کوبیدم ... "ای وایم" را در گلو خفه کردم تا فرحناز نشنود...

منه مجنون کلا فراموش کرده بودم به فرح بگویم ... شانس آوردم که خودش دوباره تماس گرفته بود...

اگر فرح می فهمید که می دانستم و نگفتم از وسط دو نصفم می کرد ... مخصوصا که خانه آشفته بازار بود ... در نتیجه خیلی شیک و مجلسی خودم را به آن راه زدم و گفتم:

_اومدم ... شلخته هم خودتی ... نگاه کن اتاق من تمیزه...

خدایی تمیز بود...

جوابم را نداد ... من هم خیلی سریع بساط نقاشییم را جمع کردم ... بعد از مدتها امروز قلم دست گرفته بودم و داشتم روی چهره ی سیاوش کار می کردم ...

جارو برقی را برداشتم و تند و فرز مشغول شدم ... فرح هنوز در حال غر زدن بود...

.....

_خیلی خوش اومدی

لبخند زد و گفت:

_ممنون فرحناز جون ... راستش خیلی زودتر می خواستم پیام ... دیبا و سینا پشت هم سرما خوردن دیگه نشد ... مادر

جون برام گفتن اون روز خونشون چی شد ...

لبخندی زدم و گفتم:

_تموم شده نگار خانوم ... مهم نیست...

سرش را تکان داد و گفت:

_مهم که هست به هر حال منم که خودمو میذارم جای تو خیلی ناراحت میشم ... اما مادر جون خیلی ناراحت بودن ...

دلشون می خواست خودشون بیان از دلت دربیارن ... اما خب می دونی که رفت و آمد یکمی براشون سخته...

چقدر این مادر بزرگ مهربان و رویایی بود ... اما حقیقتا با گذشت این مدت من دیگر به آن روز فکر نمی کردم...
با لحن مطمئنی گفتم:

_از طرف من بهشون بگید فراموش کنن

لبخند زد و رو به فرح گفت:

_راستشو بخواید امروز اومدم یه چیزایی بگم...

من و فرح هر دو به دهانش چشم دوخته بودیم...

_ما نمی دونیم چه مشکلی این وسط هست که رویا جون مخالفت می کنن ... هر روز توی خونه یه بحثی هست ...
نگاهش را به من داد..

_نمی خوام اینا رو بگم که ناراحت بشی ... می خوام بگم سیاوش داره از جون مایه می ذاره ... خیلی خیلی دوست داره ...
شیوا هیچ خطری برای تو محسوب نمیشه ... اینو خودشم فهمیده ... کارایی هم که انجام میده از همین دونستشه ...
همین که می دونه هیچ شانسی نداره ... سیاوش سر جریان شیوا خیلی به هم ریخت ... راستش هممون از برخورد شیوا ناراحت شدیم ... حتی رویا جون.

نگاه از چشمانش گرفتم ... من به سیاوش مدیون بودم ... او پاداش تمام زندگی من بود...

برای لحظاتی سکوت شد ... از آنجا که من و فرح جوابی برای حرف هایش نداشتیم ...

خب او گذشته ی من را نمی دانست و معلوم نبود با دانستش چه جبهه ای بگیرد ... اما شنیدن این حرفها از زبان یکی از جبهه ی مقابل بسیار آرامش بخش بود و کلا شیوا را از ذهنم شست و پاک کرد ...

....

کمی روی مبل جا به جا شد و استکان خالی از چایش را روی میز گذاشت ... دوباره تکیه داد و گفت:

_باور کنید من قصد فضولی ندارم ... اما حس میکنم ... روبا جون یکمی مرده ... یعنی خودشم مونده مخالف باشه یا بی خیال بشه ... حال سیاوش رو که میبینم نرم میشه اما نمی دونم چی میشه باز میره سر خونه ی اول ... شاید بهتر باشه مثلا شما هم باشون صحبت کنید ... نمیدونم والا ... این حرفا رو باید بزنم یا نه ... اما سیاوش برای من خیلی عزیزه ... مثل برادرم می مونه ... این مدت خیلی پریشونه ...

صدای زنگ تلفن خانه سکوت را مهمان لبهای نگار کرد ...

فرحناز نزدیک تلفن بود و با عذر خواهی گوشی را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت ...

نگار در خود فرو رفته بود ... از سیاوش شنیده بودم که برادر کوچکتری داشته که او را سالها پیش از دست داده ...
سیاوش هم به من از علاقه ی خواهرانه نگار گفته بود...

برای شکستن سکوت گفتم:

_من ... یعنی باور کنید منم دلم نمی خوام سیاوش اذیت بشه ... اما کاری از دستم بر نمیاد...
خیلی سریع گفتم:

_میدونم عزیزم این چه حرفیه ... منظورم از حرفام این بود که من دلم می خواد شماها به هم برسید هر کاری هم بتونم انجام میدم ... هر روز با رویا جون حرف میزنم اما ایشون سکوت کردن ... نمی دونم چرا ...

چقدر این زن مهربان بود...

خواستم چیزی بگویم که فرح خیلی متفکر از آشپزخانه خارج شد و ساکت سر جایش نشست...

ترسیدم برای آقا بزرگ اتفاقی افتاده باشد...

هول گفتم:

_چیزی شده ... آقا بزرگ؟

از فکر خارج شد و سریع گفت...

_نه بابا خوبه ... خانم صبوری بودن...

نگاه مرددی به نگار انداخت و بعد با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و با حالت خاصی گفت:

_مثکه برات ... خواستگار اومده...

.....

_چرا جلوش گفתי فرح؟

بی توجه به من و همانطور که مشغول شستن ظرف ها بود آرام و حرص درآر گفت:

_خوب کردم...

درمانده و با خستگی ناشی از این نیم ساعتی که نگار رفته بود و من هم یک ریز سرش غر می زدم و او هیچ توجهی

نمی کرد، گفتم:

_یعنی چی خوب کردم ... سیاوش اگه بفهمه....

اسکاج را محکم در سینک کوبید و صدایش ناگهان بالا رفت:

_بهتر بذار بفهمه ... اصلا همشون باید بفهمن ... من مثل تو که خودتو دست کم می گیری و منتظری هر کی از راه

رسید بزنه تو سرت، تو هم بهش چیزی نگی، نیستیم ...

کم پیش می آمد فرح این چنین جدی با من دعوا کند ... زبانم بند آمده بود ... خودش فهمید جا خوردم که با لحن آرام

تری ادامه داد:

_آخه مگه تو عیب و ایرادی داری؟

آرام گفتم:

_چه ربطی داره آخه...

دوباره جوش آورد...

_ربط نداره؟؟؟ همش یه جواری بر خورد می کنی اونا خودشونو دست بالا می گیرن ... مهناز یه غلطی کرده ... آخه به

تو چه ... تو چرا می ذاری به جرم مهناز مجازات بشی ... چرا یه جواری بر خورد می کنی خانواده ی سیاوش فکر کنن

حق دارن بخوان به خاطر چیزی که هیچ نقشی توش نداشتی آیندتو خراب کنن ... زندگیتو به هم بریزن؟؟؟هان؟

فرح عصبی بود و من پر استرس ... حرف هایش حق هم اگر بود من در این لحظه نمی فهمیدم ...

_فرح ... من می گم تو چرا جلو نگار یه جواری حرف زدی انگار می خوای بذاری این پسره بیاد خواستگاری؟

کف های دستش را زیر آب شست و روی صندلی نشست ... اخم هایش در هم بود...
 _برای این که تو عقلت نمیرسه ... بذار بفهمن تو کم خاطر خواه نداری ... تو همین آموزشگاه مگه کم برات خواستگار
 اومد ... همه رو ندیده و نشناخته رد کردی ... هی گفتی گذشتم ، گذشتم ...
 ناراحت گفتم:

_دروغ گفتم مگه...

_نه اما همه که مثل هم نیستن ... حالا تو چندتا مورد بد داشتی دلیل نمیشه همه طرز فکرشون اینطوری باشه ... اصلا
 همین مادر سیاوش مگه مثل اونا بوده ... مگه مثل مادر حامد یا اون پسره با تو بد برخورد کرده ???
 بلند شد و چند قدم به سمتم آمد...

_عزیزم ... دخترک .. بذار بفهمن تو لنگ سیاوش نیستی ... تو یه جوری برخورد کردی اونا باور کنن می تونن برات
 طاقچه بالا بذارن ... انگار که آسمون دهن باز کرده سیاوش و خانوادش از اون بالا افتادت پایین ...
 بی توجه به مفهوم و منظور حرف هایش گفتم:

_من که غیر از سیاوش...

سریع گفتم:

_می دونم مگه من گفتم بیا برو با یکی دیگه...

دوباره جدی شد و به سمت سینک رفت و در همان حال گفت:

_اما می تونی روش فکر کنی

شوکه شدم چه می گفت

_دیگه نمیدارم شانساتو بیرونی ... این پسره موحد، خانم صبوری تاییدش کرده ...
 ناباور گفتم:

_فرح

_کوفت و فرح ... یکم بذار بترسن، بفهمن ... حتی سیاوش ... انقدر خودتو دست کم نگیر ... این ده هزار بار ... اگر
 نمی تونی بذار من کارمو بکنم...

حرفش را با یک نقطه ی گنده تمام کرده بود ... نقطه ای که دیدنی نبود اما من کاملاً حسش می کردم ... این حرف،
 حرف آخرش بود...

بی حرف و پر از استرس از آشپزخانه خارج شدم ... خدایا چه خبر بود ... خودت به خیر بگذران ... وقتی فرح لجباز می
 شد و جدی، دقیقاً خود آقابرگ بود ، هیچ چیز جلو دارش نبود...

.....

گوشی را روی سایلنت گذاشته بودم ... هم می ترسیدم از باخبر شدن سیاوش و هم می ترسیدم گوشی را خاموش
 کنم و او فکر کند اینجا واقعا خبریست...

اما خدا رو شکر تماس نگرفت و من خوش بینانه خیالم راحت شده بود که نگار چیزی به کسی نگفته و سیاوش هم به
 خاطر کارهایش سرش شلوغ است....

هر چند خیلی زود متوجه شدم فاجعه ای در راه است ...
تا شب که حدود چهار ساعتی از رفتن نگار گذشته بود فاجعه با دست با پای خودش سراغم آمد ... فاجعه ای در هیبت
سیاوش ...

.....
فرح آیفون را زده بود و من با دست و پایی لرزان در دهانه ی راهرو و با فاصله روبروی در ایستاده بودم ...
فرحناز چقدر امروز شبیه آقا بزرگ شده بود ... خیلی جدی و محکم به سمت در رفت و در را باز کرد ...
سیاوش با چهره ای آشفته و عصبی پشت در ایستاده بود ... نگاه تیزش همان دم چشمانم را سوراخ کرد ...
با صدایی که سعی در کنترل خشمش داشت گفت:
_ اینجا چه خبره ؟

فرح خیلی جدی گفت:
_ چه خبری باید باشه ؟ شما سرزده تشریف آوردید!!
وای خدا ... فرح گاهی می توانست بی نهایت اعصاب خورد کن باشد ...
سیاوش نگاه بی قرارش را به من داد و گفت :
_ یعنی چی این کارا خواص ...
صدایش کمی بالا رفته بود ... فرح سریع به میان حرفش رفت با همان لحن جدی گفت:
_ آروم سیاوش خان ... بفرمایید داخل داد بزنید ...
سیاوش کلافه داخل آمد ... در را هم محکم به هم کوبید ... کارهایش دست خودش نبود ... اعصابش کاملاً به هم ریخته
بود ...

نگاه هایش به من حسابی ترسناک بود ... نمی دانست من خودم در عجب کار فرح مانده ام ...
همانطور ایستاده شروع کرد ...
_ خواستگار برای کی می خواد بیاد؟
فرح چپ چپ نگاهش گرد و گفت:
_ برای ناز آفرین
_ غلط کرده

فریاد زده بود ... فریاد ... قرمز شده بود ... حالش بد بود ... سکتی نمی کرد خوب بود ... بی هوا به آشپزخانه رفتم و یک
لیوان آب برایش آوردم ... روبرویش ایستادم و بدون نگاه مستقیم به چشمانش و البته بی توجه به چشم غره ی فرح
به این حرکت، لیوان را به سمتش گرفتم ...
بدون توجه به لیوان روبه من گفت:
_ خواستگار می خواد بیاد ... برای تو ... پس من اینجا کیم؟
باز هم تن صدایش بالا رفته بود ... یعنی اصلاً پایین نمی آمد ...
دهان باز کردم تا چیزی بگویم که فرح خیلی سریع گفت:

_خودت به ما بگو کی هستی ؟؟؟ الان نسبت با نازآفرین چیه ؟؟؟ الان من به چه اعتباری هر چی خواستگار داره رد کنم ؟؟؟

تند به سمت فرح چرخیدم ... شورش را در آورده بود ... من منظورش را از رفتارهایش نمی فهمیدم ... نمی خواستم سیاوش را اذیت کند...

_فرح

خیلی جدی روبه من گفت:

_شما ساکت یه لحظه ؟

نگاهش را به سیاوش داد و گفت:

_ما بدون رضایت خانواده ی شما راضی به ازدواج نمی شیم ... الان شما خانوادت راضین؟
منتظر جواب نبود، خودش بلافاصله جواب داد...

_نه ... راضی نیستن ... تاکی ممکنه راضی بشن ؟ خدا می دونه ... اصلا امکان داره راضی بشن ؟ اونم خدا می دونه ...
بعد شما انتظار داری با این شرایط هر چی موقعیت خوب براش پیش میاد به خاطر شما رد کنیم ؟؟؟
باز هم ناله وار صدایش کردم
_فرح

این بار سیاوش نگذاشت حرف بزنم او هم رو به فرح با همان حالت عصبی و خشمگین گفت:

_من دارم خانوادمو راضی میکنم ... پدرم راضیه ... مادرمم کم کم راضی میشه ... ناز آفرین عشق منه ... زن منه ... می دونم که اونم منو دوست داره ... این خواستگار این وسط چی میگه ؟؟؟؟

فرحناز بدون آنکه ذره ای تغییر در تن صدایش ایجاد کند خیلی خونسرد و البته محکم گفت:

_آقا سیاوش قبلا بهت گفتم ... ناز آفرین برای من مثل دخترم می مونه ... هر چقدرم برای ازدواج به اجازه ی من احتیاج نداشته باشه ... اما می دونم بدون رضایت منم ازدواج نمی کنه...

راست می گفت ... رضایت فرح از هر چیزی برای من مهمتر بود ... اما این شرایط ... خدایا...

_من نمی تونم روی زندگیش ریسک کنم ... نمی تونم هر چی فرصت داره به خاطر یه احتمال بسوزونم ... به هر حال تا آخر هفته ی آینده، چند روز این طرف و اون طرف، بالاخره اون آقا میاد خواستگاری ... شما هم اگه قصد خواستگاری دارید قدم پیش بذارید ... با خانواده ...

این را گفت و به سمت اتاقش رفت ... کم مانده بود به گریه بیفتم ...

صدای نفس های عصبی سیاوش تنها صدای حاکم بر خانه بود ... می ترسیدم به چشمانش نگاه کنم...
خواست به سمت در خانه برود که سریع جلویش ایستادم و آرام گفتم:

_سیاوش

با خشمم در چشمانم زل زد و گفت:

_وای به حال خواستگاری که پاش به این خونه باز بشه ... وای به حالش...

خشکم زد از فریاد آخرش ... به سمت در رفت و در را چنان به هم کوبید که در جا به هوا پریدم ...

روی مبل وارفتیم ... این چه وضعی بود...

اشک هایم آرام آرام می باریدند ... پاهایم را روی مبل جمع کردم و سرم را روی زانویم گذاشتم...

کمی گذشته بود که فرح کنارم نشست ... دستش را دور شانه ام انداخت و بازویم را نوازش کرد ... مهربان گفت:

_آروم باش دخترک ... هیچ اتفاق بدی نمیفته ... می دونم بیشترین کسی که تو این شرایط اذیت میشه سیاوشه اما این شوک لازمه ... بذار بفهمم تو کم کسی نیستی ... بذار بفهمم اونا هستن که باید دنبال تو بیفتن برای بله گرفتن ... می دونم نامردیه ... اما مادرش اگه مادر باشه که با حرفایی که نگار زد ، حتما هست ... نمی تونه این حال پسرش رو دووم بیاره ... به هر حال یه حرکتی میکنه ... بذار تکلیف یه سره بشه ... یا رومی روم یا زنگی زنگ ... تا کی می خوای تو اما و اگر باشی ... مادرش رضایت بده که میان خواستگاری نده هم تو میفهمی تکلیفت چیه ... عزیزم من برای تو این کارا رو می کنم...

هم حرف هایش را می فهمیدم و هم نه ... هم حرف هایش را قبول داشتم ، هم نه ... تنها چیزی که در این لحظه برایم مهم بود سیاوش بود ... سیاوشی که تمام رگ های صورتش برجسته شده بود ... سیاوشی که چشمانش پر از ترس ، درد و گله بود...

.....

تا صبح در اتاق قدم زده بودم ... نشسته بودم ... دراز کشیده بودم اما پلک بر هم نگذاشته بودم...

امروز وقت مشاوره داشتم و نمی دانستم با جریانات دیشب سیاوش همراهیم می کند یا نه...

صبح وقتی متوجه بیدار شدن فرح برای نماز شدم، به سراغش رفتم...

همین که چشمانم را دید گفت:

_نخوابیدی؟

بی توجه گفتم:

_فرح واقعا اینا می خوان بیان خواستگاری؟

دوباره شد همان فرح جدی فقط سرش را به تایید تکان داد...

با اخم گفتم:

_اصلا حضور سیاوش به کنار ... اینا گذشته ی منو بفهمن فکر می کنی بازم پا میشن میان خواستگاری ؟

چشمانش را عصبی بست و باز کرد و با لحن کنترل شده ای گفت:

_فعلا که گفتن فقط خودش برای ما مهمه و اگر قرار جواب منفی بشنویم بهتره بعد از جلسه ی خواستاری باشه ...

در ضمن اینا از آشناهای قدیمی خانم صبوری هستن ... مثل کف دستش می شناختشون ... مطمئن باش اگه یه ذره به

طرز برخوردشون شک داشت خودشم تمایلی برای برگزاری خواستگاری نشون نمی داد ... امیدوارم بین همه ی چیزها

و کسایی که توی این دنیا بهشون بدبینی ... خیرخواهی خانم صبوری و خوب بودنش بهت ثابت شده باشه، که بی

خیال این بحث مسخره بشی...

گفت و بلافاصله روبه قبله ایستاد و مشغول نماز شد ... این هم یک نقطه ی گنده ی دیگر که فرح پایان این بحث

گذاشت...

.....

تمام مدت حضورم در آموزشگاه درگیر کار رنگ و روغن یکی از هنرجوها شده بودم که اصرار داشت حتما همین جلسه کارش تمام شود ... خوب بود حداقل نمی گذاشت فکرم خیلی هم مشغول باشد ...

از دیشب هیچ خبری از سیاوش نداشتم ... صبح با فرح به آموزشگاه آمده بودم ... گفته بود برای مشاوره هم خودش به دنبالم می آید وقت مشاوره ام برای ساعت دو و نیم بود و تمام این مدت سیاوش همراهیم کرده بود که به همراهی امروزش شک داشتم ... به هر حال قبول نکردم و گفتم خودم تنها می روم ...

دلم از نبودن سیاوش گرفته بود و سعی می کردم با حق دادن به او این دلگیری را پاک کنم...

.....

ساعت دوازده بود و وقت تعطیلی آموزشگاه ... خانم صبوری دیر آمده بود و به غیر از سلام و احوال پرسى مختصر حرفی میانمان رد و بدل نشده بود ...

می توانستم این زمان مانده تا وقت مشاوره ام را در آموزشگاه بمانم اما دلم آرام و قرار نداشت ... نبود سیاوش ناراحت می کرد ... ترجیح می دادم تا آن زمان کمی قدم بزنم ... با خداحافظی مختصری آموزشگاه را ترک کردم ... اما ماشین سیاوش که دقیقا آن سوی خیابان و روبروی آموزشگاه پارک شده بود برای لحظه ای در جا میخکوبم کرد ...

نگاهش به روبرو بود ... اخم هایش از همین فاصله هم مشخص بود ... هنوز عصبانی بود ... اما "بود" ... همین بودن آن بی قراری را پاک کرد...

نفس عمیقی کشیدم ... به سمت ماشین رفتم و آرام سوار شدم ... هیچ عکس العملی به حضورم نشان نداد فقط بعد از مکث کوتاهی ماشین را روشن کرد و به راه افتاد ...

من حوصله ی این سکوت بیخود را نداشتم ... حالا که آمده بود باید حرف می زد ... من بی محلی نمی خواستم...

آرام صدایش زدم...

_سیاوش

....

توجهی نکرد ... امروز انگار اصلا مرا نمی دید ... ناراحت گفتم:

_اگه قهری پس چرا اومدی دنبالم؟

جواب نداد اما اخم هایش غلیظ تر شدند...

آرامشم دود شد ... عصبی سرم را به روبرو چرخاندم ... دلم می خواست در ماشین را باز کنم و بیرون بپریم ...

سرم را به راست چرخاندم و از پنجره به بیرون خیره شدم ... با صدایی آرام که شک داشتم او هم بشنود گفتم:

_یه جورى رفتار میکنه انگار تقصیر منه ...

یک دفعه و خیلی تند گفت:

_پس تقصیر منه

ناباور به سمتش چرخیدم و گفتم:

_سیاوش تقصیر منه ???

نگاهم کرد ... کلافه شد ... معلوم بود همینطوری گفته و منظوری ندارد...

راهنما زد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد...

اما من ناراحت شده بودم ... آمدن خواستگار تقصیر من بود ???

درمانده گفت:

_من دارم دیوونه می شم می تونی اینو بفهمی

چانه ام لرزید ...

عصبی نگاهم کرد و گفت:

_بغض نکن ... بذار حرف بزنیم ...

سرم را آرام تکان دادم ... نفس لرزانی کشیدم تا بغض بی موقع ام را مهار کنم...

آرام گفتم:

_منم نمی دونستم

_از کجا پیداش شده؟

_آموزشگاه

چنان نگاهم کرد که چشمانم را دزدیدم و زیر لب گفتم:

_خب چیکار کنم؟

_آموزشگاه میومد چی کار؟

_وای سیاوش خب هنرجو بود؟

چشمان عصبیش را گرد کرد و گفت:

_یعنی چی مرد گنده میاد نقاشی بکشه؟؟!!!!

آنقدر بامزه گفته بود که هم خنده ام گرفته بود هم از آنجا که او به شدت عصبی بود باید خودم را کنترل می کردم ...

سیاوش بی منطق من ... تصمیم گرفتم سکوت کنم تا هر چه می خواهد بگوید و سبک شود ... اما پرسید:

_تو بهش یاد می دادی؟

وای خدا اگر می فهمید من را می زد حتما...

جواب ندادم خیلی جدی گفت:

_جواب بده!!

سرم را تکان دادم و نگاه به چشمانش نکردم ... این سیاوش نبود ... ازدهای سه سر بود...

مشت محکمی به فرمان کوبید و از ماشین پیاده شد ... در را هم محکم به هم کوبید ... این دو روز تمام در ها را به هم کوبیده بود ... اینطور خودش را خالی می کرد ...

سیاوش شرایط سختی داشت ... از یک طرف راضی کردن خانواده اش و از طرف دیگر من و مشکلاتم و حالا این مسئله ی خواستگاری ... بیش از حد او را تحت فشار گذاشته بود و من بی نهایت از این بابت نگران بودم اما واقعا

کاری از دست من بر نمی آمد ... در حقیقت سرچشمه ی تمام مشکلات خود من بودم...

بعد از کمی قدم رو رفتن ... به کاپوت ماشین تکیه داد ... آرام پیاده شدم و روبرویش ایستادم...

ناراحت نگاهم کرد و گفت:

_ الان باید به من بگی؟ ... این همه وقت این مردک هنرجوت بوده به من نگفتی؟ ... انقدر به تو نزدیک شده که به خودش اجازه داده بیاد خواستگاری تو ... آره؟؟؟

نگاه بی قرارم را به چشمانش دادم...

_ سیاوش ... عزیزم ... من از کجا باید می دونستم ... من گفتم اونم یه شاگر مثل بقیه ... چه نزدیک شدنی آخه ... به جان خودت من غیر از نقاشی راجب هیچ چیز دیگه ای باهاش حرف نزدم ... آخرین باری که دیدمش یکم به نظرم حرفاش مشکوک بود که همون موقع به خانم صبوری گفتم دیگه بهش آموزش نمی دم ... باور کن سیاوش ... تو فکر من ... تو قلب من هیچ کس جر تو نیست...

هنوز عصبی و ناراحت بود هنوز چهره اش سخت و گرفته بود اما نگاهش آرام شده بود ... این را بعد از این همه وقت به خوبی حس می کردم...

با لحنی ترسیده گفت:

_ این مردک و رد کن ... من خیلی زود میام خواستگاری ... با خانوادم ... با مادرم ... همونجور که خالت خواسته ... من چه می کردم با فرحناز غد و نقشه هایش ... آخ خدا من چه می کردم با این مرد ترسیده...

_ ببین سیاوش من جوابم به هر کسی غیر از تو منفیه اینو مطمئن باش ... اما فرح ... یعنی خب ببین سیاوش...

سریع گفت:

_ می خوام بذاری بیان خواستگاری، آره؟

عصبی شدم...

_ من نمی خوام ... من اصلا نمی دونم کی میان ...

دلخوری از نگاهش می بارید...

نمی دانم چقدر گذشت که در سکوت فقط نگاهم می کرد ... نگاهی پر از حرف...

زمزمهوارانه گفتم:

_ سیاوش؟؟

نگاهش را ادامه داد...

_ راضی کردن مادرت ... خیلی سخته؟؟؟

چنگ در موهای انداخت ... محکم ... ترسیدم همه از ریشه کنده شوند...

جدی و همانطور خیره در چشمانم گفت:

_ من قبل از اون مردک ...

دستانش را مشت کرد و چشمانش را عصبی روی هم گذاشت ... جویده جویده و بالحنی که سعی در کنترلش داشت

ادامه داد:

_میام خواستگاریت ... آخر همین هفته ... پنجشنبه شب ... با مادرم ... با همه ی خانوادم ... امروز فردا منتظر باش
 مامانم با خالت تماس بگیره ... برای قرار رسمی ... پس دیگه حرفی از اون مردک نباشه...
 با اتمام حرفش به سرعت به سمت ماشین رفت و سوار شد ... باز هم با تمام قدرتش در را به هم کوبید ... امروز شنبه
 بود ... تا پنج شنبه می خواست مادرش را راضی کند ... نه تا امروز و فردا باید مادرش را راضی می کرد تا تماس بگیرد
 ... یعنی امکان داشت خدا ... از لحن سیاوش که هیچ راحتی و سهولتی مشخص نبود ... خدایا کمکمان کن...
 سوار شدم ... اینبار آرام به راه افتاد...
 دلم نمی خواست ناراحت باشد...
 _سیاوش م...
 حرفم را برید ...
 _من برای داشتنت همه کار می کنم ... تو مال منی ... مال منم می مونی ... غلط میکنه کسی که بخواد به تو حتی فکر
 کنه...
 آرامش آرام آرام به قلبم تزریق شد...
 جادوگر دنیای تنهایی هایم برگشته بود ...
 غیرممکنی برای سیاوش، برای جادویش، برای عشقش وجود نداشت ... ایمان داشتیم...

**

امروز و فردایی که سیاوش گفته بود گذشته بود ... و فقط گذشته بود ... بدون هیچ تماسی ... بدون هیچ قراری ... بدون
 هیچ امیدی ...
 نا امید کننده تر از این هم می توانست اتفاق بیفتد ... آن هم برای منی که همیشه نفس های امیدم ، کم جان بودند و
 گاهی اصلا نبودند...
 هر دو سکوت کرده بودیم ... هم من ... هم فرح ... انگار هیچ حرفی نمانده بود ... حرف ها هم رفته بودند ، همان جایی
 که امید تازه جوانه زده ام رفته بود ...
 "سکوت"، این روزها بلند بلند برایمان حرف می زد ...
 نگاه فرحناز این روزها هر لحظه به دنبال من بود ... نگاهش هم سکوت کرده بود ... هیچ حرفی از نگاهش خوانده نمی
 شد ... مثل نگاه من ... سکوت تنها حضور این روزها بود...
 هیچ تماسی از سیاوش نداشتیم ... نه تماس و نه حتی پیامی ... این روزها دلم هم دیگه خودش را به در و دیوار سینه
 نمی کوبید او هم فهمیده بود، چیزی که نخواهد، نمی شود ... حالا من خودم را هم می کشتم ... نشدنی، نشدنی باقی
 می ماند...
 جلسه ی مشاوره ی روز دوشنبه ام را خودم تنها رفته بودم ... سیاوش نبود ... شاید باید به این نبودن عادت می کردم
 ... سیاوش هم نتوانسته بود در شهر تنهایی های من خانه ای بسازد ... با این حال هنوز هم با تمام وجود باور نکرده

بودم...

دکتر متوجه حال عجیبم شده بود ... اصلا نبودن سیاوش اولین چیزی بود که توجهش را جلب کرد و قتی بی حس و ناامیدی مرا در همان چند کلمه ی اول دید، به شدت در فکر رو رفت و اخمی کمرنگ چهره اش را مزین کرد... در این چند روز نه اشک داشتم و نه آه ... نه حتی حسرت ... هیچ نبود ... هیچ حسی ... نه دلخوری نه دلگیری ... هیچ حسی برای من نمانده بود ... نه لبخند، نه گریه، نه غم و نه فریاد ... فقط فکری سنگینی می کرد ... در لایه های زیرین مغزم ... دیگر این فکر هم برایم اهمیتی نداشت ... فقط پررنگ ترین، بین بی حسی هایم بود ... این که واقعا به چه جرمی مجازات می شوم، قضاوت می شوم ... همین.

در میان صحبت های تلفنی فرح متوجه شده بودم که آقای موحد هنوز برای خواستگاری پافشاری می کند ... این هم برایم مهم نبود ... به هر حال جواب من منفی بود ... چه می آمدند چه، نه ...

مهم آن تماسی بود که برقرار نشد ... مهم آن قراری بود که گذاشته نشد ... مهم سیاوش بود که هیچ خبری از خودش نمی داد و از من نمی گرفت...

مهم عشقی نافرجام بود، میان ما ... من و جادوگر قلب هزار تکه ام...

.....

نیم ساعتی بود که بدون هیچ حرکتی روبروی سه پایه نشسته بودم و خیره به چشمان جادوگرم بودم ...

دستم به کار نمی رفت تا تمامش کنم ...

امروز سه شنبه بود ... تا این لحظه سیاوش هیچ تماسی نگرفته بود و من دیگر داشتم از آن بی حسی پوشالی خارج می شدم ...

در این چند روز نتوانسته بودم خودم در تماس گرفتن با او پیش قدم شوم ... دوست نداشتم با تماسم حس بدی در او ایجاد کنم ... به هر حال چیزی که مسلم بود عدم رضایت مادرش بود و من نمی توانستم با تماسم این حقیقت را عیان تر از چیزی که بود کنم...

اما پیش از حد انتظار تماسی از جانب او را داشتم ... با تمام وجود منتظر بودم ... انتظاری که امروز تمام مرز های طاقتم را رد کرده بود و دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم ... این تماس نگرفتنش بیشتر از هر چیزی غرورم را شکسته بود...

از روبروی سه پایه بلند شدم ... مردد بودم ... تماس گرفتن یک درد بود نگرفتن هزار درد ... نمی دانستم چه کنم ... بی اراده گوشی را برداشتم ... روی نامش مکث کردم ... هنوز عجیب خان بود ... کمی نگاهم را روی نامش نگه داشتم و بعد وارد قسمت ادیت شدم و نامش را به "جادوگر" تغییر دادم ... لبخندی تلخ از دیدن نام جدید روی صفحه ی گوشی، روی لب هایم نشست ...

آهی کشیدم و با بی طاقتی شماره اش را گرفتم ... بوق ها یک به یک در گوشم زنگ می زدند ... یک به یک ضربان قلبم را به بازی می گرفتند...

یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج ... شش ... رد تماس داد ...

باورم نمی شد ... ناباور نگاهم را به گوشی انداختم ... بی اراده دوباره تماس گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم ...

_دستگاه مشترک مورد نظر خام.....

گوشی از دستم افتاد ... آخ خدایا تمام شد؟؟؟ به همین راحتی ؟؟؟؟ به همین بی صدایی؟؟؟؟
با همان چشمان مات و مبهوتم به سمت سه پایه چرخیدم ... به سمت پرتره ی نیمه کاره اش ... به سمت چشمان پر از
حرفش ... باورم نمی شد ... حتما اشتباه شده بود ... سرم را به تایید فکرم تند تند تکان دادم ... اشتباه بود ... با دست
و پایی لرزان خم شدم و گوشی را چنگ زدم ...
زیر لب و پشت سر هم تکرار می کردم که:

"اشتباه شده " " امکان نداره سیاوش گوشیشو خاموش کنه " " سیاوش منو تنها نمی ذاره " امکان نداره..."
وقتی به خودم آمدم و زمزمه هایم قطع شد، که باز همان صدا، همان جمله ی نحس را تکرار کرد...
با خشمی که نمی دانم چطور این همه زیاد بود و این همه مهار نشده، به سمت پرتره اش رفتم و مقوا را به شدت از
روی پوشه اش کشیدم و با تمام قدرت به قسمت بالایی سه پایه کوییدم ... از وسط پاره شد ... اما چشمانش هنوز
همانطور پر حرف نگاهم می کرد ... ناباور از این حرکت غیر ارادی روی زانوهایم افتادم و خیره به چشمانی که هنوز مرا
نگاه می کردند ، مرگ هزار باره ی رویاهایم را به تماشا نشستم...

**

نگار با بچه ها آمده بود ... بدون هیچ اشاره یا صحبتی، اما با نگاهی غمگین و پر از حرف...
این نگاه دردی از من دوا نمی کرد ... دوا ی من آن بی معرفتی بود که گوشی اش را خاموش کرده بود و ... نبود.
اما بچه ها از عموی درب و داغونشان گفته بودند ... اینکه دیروز خانه ی مامان جانیشان دعوا بوده ... دعوایی بدتر از
شب های گذشته و عمو هم بعد از داد و هواری که انگار بچه ها را ترسانده، از خانه خارج شده و هیچ خبری از خودش
نمی دهد ... از گریه های مامان جانیشان گفتند و از خانه ای که اوضاعش به هم ریخته ... و سیاوشی که نیست ...
کلمه ی برای توصیف حالم پیدا نمی کردم ... فقط دلم می خواست همه چیز به خیر بگذرد ... و حال سیاوش خوب باشد
...

همان موقع که گزارشاتشان تمام شده بود بی قرار باز هم شماره ی سیاوش را گرفته بودم که باز هم همان صدای
ضبط شده جواب حال خرابم را به بدترین شکل ممکن داده بود...
بدون هیچ ملاحظه ای از کلاس بیرون زده بودم و سراغ نگار رفته بودم ، بچه ها هم به دنبالم آمده بودند ... دلم فقط
خبر سلامتی اش را می خواست ... نگار هم بعد از آنکه چشم غره ای درست و حسابی نثار بچه ها؛ به خاطر خبر چینی
شان کرده بود ، گفته فقط سروش از او خبر دارد و حالش خوب است ... اما باز هم دلم آرام نگرفته بود ...

.....

خیره به برنامه ی آشپزی که از تلویزیون پخش می شد، نشسته بودم و ذهنم در پرواز... فرحناز مشغول صحبت با تلفن
بود و من حتی حوصله نداشتم کمی دقیق گوش دهم تا مخاطبش را تشخیص دهم ... تمام مدت فقط برای به خیر
گذشتن این جریان دعا می کردم و آرامش نداشتم ... کاش گوشی اش را روشن می کرد ... با وجود تمام بی قراری
هایی که داشتم اما از این خاموش بودن گوشی اش بیش از حد عصبی بودم...

_بریم بیرون یکمی قدم بزنیم...

با صدای فرح که درست کنار دستم نشسته بود و متوجه نشده بودم، از فکر خارج شدم...
 نگاهش کردم ... با نارضایتی عیانی که در چهره ام بود سرم را تکان دادم و گفتم:
 _حوصله داری فرح تو این هوای سرد...
 نگاهش را به تلویزیون داد و گفت:
 _چی داره می پزه این حالمونو بهم زد ... اه همه چیو باهم قاطی کرد ... عوض کن کانالو...
 لبخندی هر چند کوتاه از حالت خنده دارش روی لب هایم نشست ... کنترل را به دستش دادم و سرم را به پشتی مبل چسباندم...
 کمی من و من کرد و گفت:
 _بگم اینا بیان برای خواستگاری...
 _حال آقا بزرگ خوبه؟
 ناشیانه تر از این هم می شد مسیر بحثی را عوض کرد ؟؟؟!!!
 فرح اما بدون آنکه به رویم بیاورد گفت:
 _خیلی تعریفی نیست ... خودش اصرار داره مرخص بشه ... هر روز کلی به جون من غر میزنه ...
 چند باری به ملاقاتش رفته بودم اما هیچ حرفی جز سلام و خداحافظ میانمان رد و بدل نشده بود ... یکی دوبار هم که خواب بود و من فقط کمی در سکوت نگاهش کرده و باز گشته بودم...
 _بگم بیان ؟
 نفسم را بیرون دادم و گفتم:
 _اومدنشون برای تحریک خانواده ی سیاوش بود که می بینی هیچ نتیجه ای نداشت...
 _خب اونا لیاقت ندارن ... نمی خوای با این پسره آشن...
 _فرح؟!
 فقط نگاهم کرد
 _فرح تو مگه تونستی فرهاد و فراموش کنی که انتظ...
 در حالی که از کنارم بلند می شد با چهره ای در هم گفت:
 _من هیچ انتظاری ندارم...
 همین چند جمله پایان مکالمه ی آن روزمان بود ... و چیزی که بیشتر از همه مرا عذاب داد، این بود که فرح هنوز هم با شنیدن نام فرهاد به هم می ریخت.

 خانه را گردگیری کرده بودم ... جارو کشیده بودم ... لباس شسته بودم ... خودم را به معنی واقعی کلمه با خانه درگیر کرده بودم تا فراموش کنم چند روز است منتظرم، تا جادوگر بی وفایم بیاید و طلسم سکوت را بشکند ... این حرکتش را به وقتش تلافی می کردم ... اما حالا فقط دلم می خواست آن گوشی لعنتی را روشن کند ... هیچ چیز در این غروب جمعه عذاب آور تر از بی خبری از او نبود ...

مثلا دیشب باید طبق حرفی که سیاوش آن روز زد ، خودم را برای جلسه ی خواستگاری با خانواده اش آماده می کردم ... حیف که هیچ وقت هیچ چیز آنطور که من می خواستم پیش نمی رفت...

صبح که از خواب بیدار شده بودم، فرح گفته بود آقای موحد با خانم صبوری تماس گرفته و با وجود اینکه خانم صبوری جواب منفی ما راه به اطلاعاتشان رسانده بیش از اندازه اصرار دارد که ملاقاتی صورت گیرد ... حتی اگر برای شنیدن جواب منفی از زبان خودم باشد ... خانم صبوری با فرح تماس گرفته بود و فرحناز هم به خاطر معذورات و رودرواسی با خانم صبوری پذیرفته بود فردا عصر در آموزشگاه همدیگر را ببینیم و جواب منفیمان را بدهیم و همه چیز را تمام کنیم ...

اعتراضی نکردم ... به هر حال جوابم منفی بود و تعجبم از این آقا؛ که با وجود این که خودش هم می دانست اما اصرار به ملاقات داشت ... شاید باور نمی کرد پای کسی در میان باشد و شاید هم آنقدر به خودش مطمئن بود که فکر می کرد می تواند دلم من را ببرد ...

دلی که ماهها بود سیاوش بی وفای نامرد آن را برده بود و بر آن پادشایی می کرد و حالا هم معلوم نبود کجا رفته ...

.....
_هنوز گوشیش خاموشه

همانطور که با غذایم بازی می کردم سرم را به تایید تکان دادم ... غذا از گلویم پایین نمی رفت ...

_پرتره شو هم که زدی ترکوندی!!

حرصی و دلگیر گفتم:

_حقش بود...

ابرو هایش را با مزه بالا داد و گفت:

_اوه اوه چه خشن ... نازآفرین وارد می شود!

قاشق و چنگال را در ظرف انداختم و آرنج دست راستم را روی میز گذاشتم و سرم را به کف دستم تکیه دادم و روبه فرح آرام گفتم:

_فرح ... به نظرت آخرش چی میشه؟؟؟

فرحناز هم مثل من قاشق و چنگالش را رها کرد و گفت:

_خب سیاوش سر به بیابون میذاره تو هم اینجا منتظرش میشنی تا موهات رنگ دندونات بشه ... اما یه دفعه این وسط رویا متحول میشه میاد خواستگاری ... بعدم دوتایی بار سفر می بندید و میرید دنبال سیاوش ... حالا دیگه نمی دونم پیداش کنید یا نه ... به تلاشتون بستگی داره ...

تربیچه ای از ظرف سبزی روبرویم برداشتم و به سمتش پرتاب کردم ... خنده ام را کنترل کردم و گفتم:

_برو خودتو مسخره کن...

خودش را نباخت و گفت:

_باور کن .. حالا اگه ندیدی ... تازه بعد از سالها که سیاوشو توی یکی از صحراهای آفریقا پیدا می کنید، می بینید زن

گرفته ... کی؟ ... شیوا ... بعدم با رویا انقدر می زنیشت تا هر سه تون از خواب بیدار بشید ... البته اگه قبلش تو رو به

جرم کشتن شیوا اعدام نکنن ...

برایش ادایی در آوردم و گفتم:

_غلط میکنه زن بگیره ... اونم شیوا ... جفتشونو با هم می کشم...

خواست جوابم را بدهد که زنگ تلفن به صدا در آمد ...

خودم را با غذا مشغول کردم و فرح غرزان به سمت گوشی رفت و تلفن را برداشت و در حالی که دوباره به سمت آشپزخانه می آمد ارتباط را برقرار کرد.

_بفرمایید

....

خواست سر جایش بنشیند که همانطور نیم خیز وسط را ه متوقف شد....

متعجب و البته نگران نگاهش کردم ... چشمان او هم متعجب بود ... اما حالتش جدی ... اخم های هر دویمان ناخود آگاه در هم رفته بود...

_سلام رویا خانم ... شما خوب هستید ؟

قاشق و چنگال از دستم افتادند ... قلبم انگار در دهانم میتپید ... فرح با همان اخم روی چهره اش خودش را جمع و جور کرد و روی صندلی نشست ... دست هایم را در هم گره زده بودم ... باور م نمی شد ... یعنی برای خواستگاری زنگ زده بود ؟؟؟!!!!

چشمانم را به دهان فرح دوخته بودم اما او شنونده بود و فرحناز هم گوشی را روی اسپیکر نمی گذاشت تا من هم بشنوم...

_بله ... درسته ... اما خب عجله ای هم نیست

....

_مسئله ای نیست ، اما خب فردا امکانش نیست ... فردا با کسی قرار ملاقات داریم...

....

لبخندی زیرکانه روی لب های فرحناز نشست و با بدجنسی گفت:

_خب ... راستش بله.

....

_باور کنید نمیتونیم اون قرار رو کنسل کنیم ... اما اگر مسئله اون قرار هم نبود، بازم فردا خیلی زوده...

....

از روی صندلی بلند شد و از آشپزخانه خارج شد ... به سرعت بلند شدم و به دنبالش رفتم...

_ببینید رویا خانم ... من ترجیح می دم قبل از هر قرار رسمی، با خود شما خصوصی صحبتی داشته باشم ... این برای من خیلی مهمه ...

....

_بله می دونم ... در همون مورده ...

....

_باشه پس برای یکشنبه من با شما هماهنگ می کنم...
....

_خواهش می کنم ... سلام به خانواده ی محترم برسونید...
....

حالت فرح پیروزمندانه بود ... اما من کم کم در حال بیهوش شدن بودم ... هیچ چیز برایم باور کردنی نبود...

با لبخند نگاهم می کرد ... گوشه را قطع کرد مهربان گفت:

_چرا رنگت پریده دخترک...

دهانم از استرس خشک شده بود ... به سختی گفتم:

_چی گفت؟

_می خواست قرار خواستگاری بذاره ... برای فردا شب ... شنیدی که گفتم قرار داریم ... خوشم میاد رویا جونم تیزه

قشنگ فهمید جریان همون خواستگارس ، منم تاییدش کردم ... اصرار داشت اونو بهم بزنم منم گفتم امکان نداره ...

بقیشم که واضح بود...

...

سکوت کرده بودم ... در پردازش اطلاعات نارد شده به مغزم هنگ کرده بودم...

فرح باز هم لبخند مهربانش را تکرار کرد و گفت:

_گفتم همه چیز و بسپر به من ...

همانطور گیج گفتم:

_چی می خوای بهش بگی؟

جدی شد...

_تو لازم نیست نگران باشی ... تو فقط به من اعتماد کن ... یک کلام می خوام روشنش کنم که من تو رو از سر راه

نیاوردم ... اونم باید اینو بپذیره ... که همونقدر که پسرش برایش ارزشمند تو هم برای من ... دلیلی نیست که تو رو به

خاطر کار نکرده قضاوت کن...

لبخندش را تکرار کرد و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت :

_خودتو برای در آوردن پدر سیاوش به خاطر این چند روز آماده کن دخترک...

من اما هنوز گیج بودم ...

یعنی غیر ممکن ها هم ممکن می شدند ؟؟؟!!

.....

در حال خودم نبود ... انگار هنوز از گیجی دیشب بیرون نیامده بودم ... باورم نمی شد هیچ چیز باورم نمی شد ...

استرس داشتم ... هیجان داشتم ... و تا لحظه ای که واقعا آنها را به عنوان خواستگار در خانه نمی دیدم ، هیچ چیز را

باور نمی کردم...

دلیم بیش از حد هوای سیاوش را داشت ... اما همین که می خواستم در رویایش غرق شوم تلفن خاموش این یک هفته

اش و استرسی که به جانم ریخته بود، پیش چشمم پر رنگ می شد و اعصابم را به هم می ریخت ... هر دلیلی که برای این کارش داشت برای من مهم نبود و این حرکتش را به هیچ وجه نمی توانستم درک کنم.

با وجود اینکه رویا خانم تماس گرفته بود اما هنوز هیچ خبری از سیاوش نبود ... من هم دیگر به گوشی اش تماس نگرفته بودم ... ته دلم بیش از اندازه منتظر تماسی از جانب او بودم و وقتی تا این لحظه هیچ تماسی دریافت نکردم گوشی ام را که تمام مدت در دست داشتم درون کیفم انداختم و در کمدم قرار دادم ... دلم می خواست سر سیاوش فریاد بزنم ... مدام در دل می گفتم تلافی این کارش را سرش در می آورم ... اما با یاد آوری آن چند روزی که خودم فرار کرده بودم و حال خراب سیاوش، کمی فقط کمی خودم را کنترل می کردم ... اما باز هم راضی نمی شدم ...

اصلا من دختر بودم و ناز داشتم ... مرد گنده را چه به ناز کردن و این حرکت های دخترانه ... وقتی دو تا چهار تا می کردم می دیدم که دلیلی برای ناز کردن و قهرش وجود ندارد ... و خیلی مطمئن فکر می کردم مسئله ی خواستگار برای او هم حل شده باشد ... واقعا علت این خاموش بودن گوشی و تماس نگرفتنش را نمی فهمیدم و در آخر تمام فکر هایم به این نتیجه می رسیدم که یک تلافی درست و حسابی حقش است...

همانطور درگیر با افکارم از اتاق خانم صبوری خارج شدم و به سمت کلاس رفتم . کاش امروز زودتر تمام می شد ... در این گیر و دارهای خودم و سیاوش فقط این آقای موحد را کم داشتم ... نمی دانستم او را کجای دلم بگذارم ... اما الحق که حضورش اثرش را گذاشته بود ... حیف که نمی توانستم، وگرنه حقش بود، یک تشکر درست و حسابی از او بکنم ... خبیثانه فکر کردم که مثلا از سیاوش بخواهم از او تشکر کند ... لبخندی از این فکر روی لب هایم نشست ...

.....

_فرح تو نمیای؟

_نه دیگه اونم خودش تنها میاد...

گوشی را بیشتر در دستم فشردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_فرح زشته آخه من چی بهش بگم ... بیا تو رو خدا ... آخه اصلا برای چی می خواد بیاد وقتی میدونه جواب من منفیه ...

_ای بابا آروم دخترک گوشم کر شد ... اون می خواد از خودت بشنوه ... من پیام بگم بازم ول کن ماجرا نیست ... یه نه بهش بگو خلاص دیگه ...

قبل از آنکه چیزی بگویم سریع گفتم:

_دخترک باور کن سرم شلوغه الان باید برم اما شب میام دنبالت ... فعلا خداحافظ

ارتباط را قطع کرد ... با فکری آشفته گوشی را روی تلفن گذاشتم ... یعنی کوبیدم.

مریم : نازآفرین جان بچه ها منتظر تن

به پشت چرخیدم و نگاهم را به مریم دادم که این چند دقیقه به جای من پیش بچه ها مانده بود...

با اعصابی به هم ریخته و ذهنی آشفته به سمتش رفتم ... لبخندی زورکی زدم و آرام گفتم:

_مرسی مریم جون

.....

چیزی تا ساعت تعطیلی آموزشگاه نمانده بود و تا چند دقیقه ی دیگر آقای موحد می رسید ... خانم صبوری با همان مهربانی ذاتی اش گفته بود فکرم را مشغول نکنم و خیلی راحت جوابش را بدهم و از آنجا که این آقا از آشنایان خانم صبوری بود کمی برخورد برایم سخت بود که خانم صبوری با این جمله اش کمی خیالم را راحت کرده بود...

کیفم را برداشتم تا بلافاصله بعد از رفتن آقای موحد من هم بروم ... نا امیدانه گوشی ام را در آوردم اما از انفجار تماس ها توسط سیاوش برای لحظه ای هنگ کردم ... چهل تماس بی پاسخ آن هم فقط در یک ساعت گذشته ... دهانم از تعجب باز مانده بود و مانده بودم چرا با آموزشگاه تماس نگرفته ... دل شوره ای غریب به جانم افتاد ... و این دلشوره هیچ گاه اشتباه نمی کرد ... همان لحظه صدای جدی و جادویش در آموزشگاه پیچید ... نگاهم بی اراده به سمت در بسته ی اتاق خانم صبوری کشیده شد ... وای خدا آقای موحد را چه می کردم ... صدای تپش قلبم با صدای جدی اش ترکیب شده بود...

_سلام ... خانم افشار تشریف ندارن؟

چقدر دلتنگ صدایش بودم ...

صدای خانم صبوری هم دستپاچی اش را نشان می داد.

_سلام ... آقای آریافر ... بله بله .. هستنشون.

و در ادامه ضربه ای به در زد و گفت:

_نازآفرین جان آقای آریافر اینجا هستن.

با ترس نگاهی به ساعت انداختم ... یک ربع تا ساعتی که قرار بود آقای موحد بیاید وقت بود هنوز...

فقط دعا می کردم زودتر نرسد و مثل همیشه تاخیر داشته باشد ... واقعا رویارویی این دو با هم آخرین چیزی بود که می خواستم اتفاق بیفتد...

قبل از آنکه به سمت در اتاق بروم در باز شد و سیاوش در چهارچوب آن نمایان...

دلتنگی اولین حسی بود که با دیدنش در وجودم جریان گرفت ... پشت آن بقیه ی حس ها و سمج ترینشان هم دلخوری و تلافی...

نگاه او هم دلتنگی داشت ... هرچند اخمش آنقدر غلیظ بود که تمام حس هایش را پوشانده بود...

کاملاً وارد شد و در را پشت سرش بست...

گوشی خاموشش از پیش چشمم، از ذهنم، کنار نمی رفت ... با هر بار به یاد آوردنش چهره ام سخت و جدی می شد ...

_امشب چه خبره؟

جویده جویده و با خشم گفت و اخم های مرا بیشتر در هم کرد ... بعد از یک هفته با این اخم ها آمده بود و هنوز نرسیده باز جویی ام می کرد.

چند قدم به سمتش رفتم و خیلی جدی گفتم:

_به شما ربطی نداره!!

نگاه ناباورش دلم را کمی فقط کمی خنک کرد ... اما دلم بیش از اندازه دلگیر بود که به نظرم هنوز هم برایش کم بود .

خواستم از کنارش رد شوم که خیلی سریع روبرویم ایستاد و با خشمی که سعی در کنترلش داشت، گفت:
 _جدا ... پس به کی ربط داره؟
 من هم مثل خودش خیره در چشمانش گفتم:
 _این یه هفته کجا بودی؟ حالا هم برو همونجا ... تازه یادت افتاده که یه چیزایی بهت ربط داره؟ ... برو کنار ... اینجا بودند درست نیست ...
 دلخوری و دلگیری ام را خیلی زود به زبان آورده بودم ... چون بیش از اندازه مرا تحت فشار گذاشته بود ... کلافه دستش را بالا آورد و محکم به صورتش کشید ... سعی کرد آرام تر باشد ... دلگیری ام را فهمیده بود...
 _لجبازی رو بذار برای بعد نازآفرین ... فقط بگو امشب چه خبره؟
 ای خدا حالا چه وقت آمدن بود ... همیشه سر بزنگاه می رسید...
 _برو سیاهش من اصلا ازت دلخورم ... امشب نمی خوام باهات حرف بزنم
 بی نگاه گفته بودم و می خواستم فرار کنم از حضور بی موقع اش و از نگاه شاکی و دلخور و محقش ...
 دوباره کمی به چپ رفتم تا از کنارش بگذرم که این بار با خشم بازویم را گرفت و مرا روبروی خودش قرار داد
 چشم هایش قرمز شده بودند ... چیزی تا انفجارش نمانده بود ...
 _نازآفرین ... با من ... لج نکن.
 دستم را از دستش بیرون کشیدم و خسته از این استرس گفتم:
 _آره اصلا امشب خبریه ... این آقا می خواد بیاد اینجا تا جواب منو بشنوه ... حالا چی میگی؟
 دیوانه شده بودم ... این چه طرز جواب دادن به این بمب ساعتی بود...
 انگشت اشاره اش را بالا آورد و سرش را پایین ... خواستم قدمی عقب بروم که بازویم را محکم گرفت و دوباره
 سر جای قبل برگرداند و با خشم گفت:
 _نازآفرین ... به قرآن ... یک کلام با این مردک حرف بزنی ... می کشمش.
 صدای کوبش قلبش را هم می شنیدم ... تا به حال این چنین ندیده بودمش ... هیچ شوخی و نرمشی در کار نبود ... به معنی واقعی کلمه در مرز انفجار قرار داشت ... خوب بود که مرا نمیزد...
 تقه ای که به در خورد و متعاقبش باز شدن در باعث شد مرا رها کند ... ترسیده در جایم باقی ماندم ... خانم صبوری با نگرانی وارد شد ... صدای سیاهش کمی بالا رفته بود و احتمال آنکه صدایش را شنیده باشد کم نبود ... خدا را شکر کردم که غیر از خودمان کسی در آموزشگاه نیست...
 خانم صبوری: پسرم آخه چرا انقدر عصبی هستی؟
 نفسش را پر فشار و پر صدا بیرون داد و با دلخوری رو به خانم صبوری گفت:
 _شما که می دونستید ... چرا اجازه دادید این آقا به خودش اجازه بده بخواد از نازآفرین ... خ... آه..
 حتی سختش بود این کلمه را به زبان بیاورد...
 خانم صبوری مادرانه نزدیکش شد و گفت:
 _آخه پسر خوب الانم که اتفاقی نیفتاده ... نازآفرین فقط می خواست جواب منفیشو بهش بگه، همین ... اینا تا حالا

اصلا با هم در این باره حرف نزدن ...

مثل پسرچه ها تخس و لجباز گفت:

_چرا شما نمی گین چرا خالش نمیگه ... حتما خودش باید بگه و منو دیوونه کنه ؟

این را راست می گفت من هم همین را می گفتم ... اما حالا که حرصم را در آورده بود، رگ لجبازیم بیرون زده بود و آن ته ذهنم خیلی هم پشیمان نبودم ...البته اگر این دل که با دیدن سیاوش دوباره به تب و تاب افتاده بود می گذاشت من تلافی کنم...

خانم صبوری که شدت عصبانیت سیاوش را متوجه شده بود سکوت کرد و به جای او سیاوش رو به من با همان لحن عصبانی که هیچ تغییری نمی کرد گفت:

_نازآفرین همین الان با من میای...

موحد: خانم صبوری ... خانم افشار

رنگ از رخم پرید ... خانم صبوری هم در مرز سکنه بود...

سیاوش که با دیدن چهره های ما مطمئن شد صدای مورد نظر صدای همان خواستگار محترم است، چنان برزخی شد که حس کردم روح از بدنم در حال جدا شدن است...

سیاوش قدمی به سمت در برداشت که بلافاصله خانم صبوری با سرعت نور خودش را به در رساند و رو به سیاوش گفت:

_من خودم باهаш صحبت می کنم...

با پایان حرفش به سرعت از اتاق خارج شد و فرصت هیچ عکس العملی به او نداد.

واقعا که این رفتارهایش جای هیچ توجیهی نداشت ... یعنی من هم به خاطر هر بار حضور شیوا و قرار با او باید این برخورد را انجام می دادم؟؟؟

به شدت از دستش عصبانی و ناراحت بودم ... حق نداشت اینطور برخورد کند...

بی توجه به خشم ازدهایش به سمت در رفتم که صدایش مرا مجبور به ایستادن کرد...

_قسم خوردم نازآفرین

حرصی به سمتش چرخیدم و گفتم:

_بس کن سیاوش ... یکم منطقی باش...

به سمتم آمد و دستش را روی در گذاشت و بی هیچ نرمشی گفت:

_بی منطقی که من نمی خوام هر کی از راه رسید به خودش اجازه بده بخواد به زن من فکر کنه

رگ گردنش بیرون زده بود ... چه زنم زنی هم می کرد ... هنوز خواستگاری هم نیامده بود ... این محق بودنش در این شرایط که خودش هم مقصر بود را اصلا دوست نداشتم...

کلافه شده بودم...

_چی میگی برای خودت ... آخه چه فکری ... فقط یه خواستگاری بوده و جواب منم منفی ... این چه برخوردیه؟؟؟ آخه

این چه آبرو ریزی که جلو خانم صبوری راه انداختی؟؟؟

آبروریزی را که گفتم بدتر شد اما برای کنترل خودش چشمانش را بر هم گذاشت و بعد از لحظه ای کوتاه باز کرد و خیره در چشمانم گفت:

_نازآفرین من دیوونه می شم وقتی فکر میکنم یکی دیگه هم تو رو اونطوری که من می بینم ببینه ...

وای خدا امان از این غیرت های خرکی ... انگار قرار نبود این بحث امشب تمام شود...

_وای سیاوش بس کن .. مهم منم و احساسم ... مهم منم که کی رو مرد زندگیم ببینم ... اصلا تو از کجا میدونی هزار

نفر دیگه منو چه جور می نگاه می کنن ... مهم منم، مهم برخورد و رفتارمنه ...

انگار من او را درک نمی کردم و او هم مرا که ضربه ای به در زد و گفت:

_تو منو نمی فهمی، م....

به میان حرفش آمدم و با تمام عصبانیت و دلخوریم گفتم:

_تو چی تو منو فهمیدی؟... یک هفته نبودی ... اصلا فهمیدی من چی کشیدم ... بعدم که اومدی اینجوری ... تو چته

سیاوش ... یعنی منم باید هر بار که تو با اون شیوا قرار میذاشتی این برخوردو می کردم ... فرق من و تو چیه؟؟؟؟ ...

غیر از اینکه شیوا خانم خیلی واضح تو رو مال خودش میدونه و تو اصلا فکر نمی کنی که من چه حالی پیدا می کنم و

چیزی نمیگم!!! ... اون شیوا تمام وقت می تونه اطراف تو باشه ... من دائم باید خودم و مشغول کنم که فکرای مزخرف

به سراغم نیاد ... اما تو اومدی اینجا به خاطر هیچ و پوچ آبروریزی راه انداختی ...بس کن ... من واقعا ازت ناراحتم ...

هرچند انگار تو الان جز خودت هیچ کسو نمی بینی....

بدون آنکه اجازه دهم جوابی دهد، دستش را کنار زدم و از اتاق خارج شدم ... خانم صبوری و آقای موحد در سالن

نبودند ... البته صدایشان از سمت حیاط می آمد ... قصد داشتم آموزشگاه را ترک کنم که با شنیدن صدای موحد نظرم

عوض شد ...

_خانم صبوری قرار بود خودشون بگن ... من که این جواب و از شما شنیده بودم...

این پبله بودن موحد اعصابم را به هم می ریخت اما باز هم ترجیح دادم خودم قائله را ختم کنم ... با بدجنسی در دلم

تکرار کردم :

"به سیاوش هم هیچ ربطی نداره"

به سمت حیاط رفتم ... صدای نازآفرین گفتن آرام اما خشن سیاوش هم نتوانست مانع شود ... مسلما نمی توانست

موحد را بکشد ... بهتر بود برای قسم بی جایش طلب بخشش کند...

همین که در چارچوب در حیاط قرار گرفتم موحد مرا دید ... قبل از آنکه دهان باز کند، خیلی سریع و برای دفع خطر

احتمالی از جانب سیاوشی که امشب بیش از اندازه غریبه شده بود، گفتم:

_ببخشید آقای موحد ... اما من خودم دوست نداشتم این ملاقات صورت بگیره ... جواب من همونیه که از خانم

صبوری شنیدید ...

موحد با ناراحتی گفت:

_چرا... شما ک....

به میان حرفش رفتم و سریع گفتم:

_ببخشید اما من...

حضور اژدها مانند سیاوش را خیلی واضح پشت سرم حس می کردم ... هر چند که دلم می خواست درست و حسابی حالش را بگیرم اما باید جواب قاطعی به موحد می دادم تا او هم کاملاً بی خیال من شود ... بی نگاه به چهره اش ادامه دادم:

_من کس دیگه ای رو ... دوست دارم ... از این که وقتتون تلف شد عذر می خوام.

قیافه اش آویزان شده بود ... سریع به پشت سرم چرخیدم ... سیاوش روبرویم بود ... چهره اش پر از حس های مختلف بود ... هم خوب و هم بد ... چشم هایش باز هم داشتند آشنا می شدند اما توجهی نکردم ... بیش از اندازه از او ناراحت بودم ... خیلی سرد نگاهم را از چشمانش گرفتم و به سرعت از آموزشگاه خارج شدم ... خداوشکر فرح همانطور که گفته بود، رسیده بود و روبروی در پارک کرده بود ... صدای پای سیاوش را می شنیدم ... بی توجه به سرعت به سمت ماشین فرح رفتم و سوار شدم ...

_فرح زود حرکت کن...

_چته تو؟

همان لحظه سیاوش از در آموزشگاه خارج شد فرح با دیدنش متعجب گفت:

_سیاوشه؟؟!!

_برو فرح

سیاوش فقط چند قدم با ماشین فاصله داشت که فرح ماشین را به حرکت در آورد.

_چتون شده ... چرا این شکلی بود؟؟!!

چهره ی درهم سیاوش بیش از حد توی چشم بود ... هرچند در این لحظه حالش اصلاً برایم مهم نبود ... از آینه ی بغل می دیدمش ... جای خالی ماشین ایستاده بود و مسیر رفتن ما را نگاه می کرد ... اصلاً برایم مهم نبود که ناراحت شد، عصبانی شد یا از جمله ی آخرم خوشش آمد ... برخورد سیاوش اصلاً درست نبود ... اگر مجبور به ناامید کردن موحد نبودم هرگز جلوی روی خودش آن جمله را نمی گفتم...

_چی شده؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_هیچی نزدیک بود یه آبروریزی درست و حسابی راه بندازه ... البته هنوزم وقت داره.

به هر حال موحد هنوز در آموزشگاه بود...

فرح خسته از حرف های بی سرو ته من گفت:

_درست تعریف کن ببینم چی میگی...

برایش خلاصه اتفاقات این چند دقیقه در آموزشگاه را تعریف کردم ... اخم های او هم در هم رفته بود ...

_فرح اگه فردا با مادرش صحبت کردی و بازم خواست قرار خواستگاری بذاره، زودتر از هفته ی دیگه نباشه ... الان واقعا دلم نمی خواد این مراسم برگزار شه ...

جدی گفت:

_الان عصبی هستی

_نبودم فرقی نمی کرد ...

سیاوش به یک تنبیه اساسی نیاز داشت...

.....

**

فرح بی نهایت از ملاقاتی که با رویا خانم داشت راضی بود و مدام می گفت خداروشکر که ذاتا منطقی ست و این سیاوش شاید به پدرش رفته شاید هم آب و هوا به او نساخته که بی منطق در آمده ... تازه اصرار داشت بی خیال تنبیه سیاوش شوم و مراسم را زودتر برگزار کنیم که مخالفت کردم...

هر چه اصرار کردم ریز صحبت هایشان را برایم تعریف نکرد ... فقط گفت برایش خیلی واضح مشخص کردم که آنها به هیچ وجه حق ندارند تو را به چشم کس دیگری ببینند و اگر واقعا نمی توانند، ما هم اصراری به این وصلت نداریم ... به هر حال هدف از این وصلت برای هر دو خانواده خوشبختی فرزندانشان است نه چیز دیگری...

تماس های سیاوش از دیروز شروع شده بود ... آن شب بعد از آموزشگاه هیچ تماس یا پیامی از او نداشتیم اما حالا هر چند دقیقه یک بار تماس می گرفت و من هم همه را بی جواب گذاشته بودم ... مطمئن بودم باز هم مکالمه ی مطلوبی بینمان رد و بدل نخواهد شد چون مطمئن از رویا خام شنیده بود که قرار خواستگاری به هفته ی آینده و آن هم به خبری از جانب ما موکول شده و روز مشخصی ندارد...

.....

قرار بود امروز آقابرگ از بیمارستان مرخص شود ... آنقدر در این مدت که بستری بود به جان فرح غر زده بود که فرح بعد از مشورت با دکترش تصمیم گرفته بود برای مدتی مرخصش کنند ... و امروز روز آزادی آقابرگ بود...

صبح آموزشگاه نرفته بودم ... کلاس نداشتیم ... سیاوش نمی دانست ... این هفته استشنا بود ... خوابیده بودم و گوشی ام را هم روی سایلنت گذاشته بودم، سیاوش دم به دم تماس می گرفت و من فعلا قصدی برای پاسخ دادن نداشتیم ... اما فرح با خانه تماس گرفته بود و گفته بود موقع رفتن سیاوش را یک لنگه پا و منتظر من جلوی در خانه دیده ... دقیقا همانطور که فکر می کردم به خاطر مشخص نکردن روز خواستگاری کلی به فرح گله کرده و فرح یک کلام گفته، نازآفرین این چنین خواسته و تمام...

.....

جلوی بیمارستان از تاکسی پیاده شدم...

زمان ملاقات بود و طبق گفته ی فرح قرار بود همین موقع ها آقا بزرگ مرخص شود ... آمده بودم تا کمک مامان مهری آقابرگ را به خانه ببریم ... فرح شیفست داشت و نمی توانست همراهیشان کند...

آرام به سمت ورودی قدم می زدم سرم زیر بود و دست در جیب زمین را رصد می کردم ... با لرزش گوشی در جیبم آن را بیرون آوردم و خیلی سریع ارتباط را برقرار کردم...

_سلام فرح

صدایش گرفته بود...

_سلام دخترک خوبی؟

این صدا نشان خوبی نداشت ترسیده گفتم:

_چی شده فرح؟

_ترسم را فهمیده بود که سریع گفت:

_چیزی نیست نگران نشو ... فقط بابا یکمی حالش بد شد الان تو سی سی یوئه ...

قدم هایم خود به خود به سمت در ورودی ساختمان بیمارستان تندتر شدند...

_فرح من تو بیمارستانم الان میام...

گوشی را قطع کردم و در جیبم انداختم ... نگاهم به سمت ورودی بود که دیدن ازدهای بی نهایت آشنای دو روز پیش و مرد خوش استیل امروز، دست در جیب های شلوارش، چشم های پر حرفش را دوخته به من، با اخم های در هم و صورتی گرفته و تیره از ته ریش چند روزه، برای لحظه ای قدم های تندم را آرام کرد ... اما خیلی سریع به خودم آمدم ... نگاه گرفتم و به سرعت از کنارش گذشتم ...

نمی دانم به دنبال می آمد یا نه ... آنقدر بیمارستان در این ساعت شلوغ بود که تشخیص سخت بود ... برای رفتن به سی سی یو به سمت آسانسور رفتم، تنها چند مرد در حال سوار شدن بودند ... برای لحظه ای شک کردم سوار شوم یا نه ... بی اراده به پشت سرم چرخیدم ... وقتی سیاوش را با همان حالت در یک قدمی ام دیدم، دلم آرام گرفت انگار که پاهایم بی اجازه وارد آسانسور شدند ... او هم بلافاصله وارد شد و طوری ایستاد که انگار حایلی میان من و مردهای غریبه شد ... با خیال راحت رو به در ایستادم و دوباره در جلد قبلی ام فرو رفتم ... خب احتمال سوار شدنم بدون حضور سیاوش خیلی کم بود ... بودنش برای من پر بود از آرامش و اطمینان ... امان از این دل، نه به آن ناز کردن ها و نه به این افکارم ... با ایستادن و باز شدن درب آسانسور، افکارم را کنار زدم و به سرعت خارج شدم ... حالا صدای قدم های سیاوش را به وضوح می شنیدم ... چطور بی او این زندگی را سر می کردم؟! ... وقتی حضورش برایم آرامش محض بود ... حتی با وجود تمام دلخوری ها و عصبیت های روزهای گذشته...

قبل از رسیدن به ایستگاه پرستاری فرح روبرویم قرار گرفت ... نگاهش به پشت سرم رفت، نگاهش حالت خاصی گرفت و دوباره روی چهره ام نشست ...

بی قرار صدایش زدم:

_فرح؟

دستش را روی بازویم گذاشت و آرام گفت:

_نگران نباش دخترک صبح حالش بد شد ... نشد زودتر خبرت بدم ... الان بهتره ... وضعیتش پایدار شده خدایه شکر ...

_سلام

فرح رو به سیاوش کرد و جوابش را داد ... سیاوش با لحنی بسیار مودبانه گفت:

_خیلی متاسفم به خاطر حال پدرتون ... من نمی دونستم ... باید خیلی زودتر از این خدمت می رسیدم...

دلم می خواست برگردم و بگویم جنابعالی آن موقع در قهرو نازتان به سر می بردید ... نمی دانم چرا اما هر چه می کردم آن یک هفته از جلوی چشمم کنار نمی رفت ...

فرحناز اما تحت تاثیر این همه ادب تراوش شده از جانب سیاوش، خیلی محترمانه مشغول جواب دادن شد که من توجهی نکردم و به سمت مامان مهری رفتم که روی صندلی انتهای راهرو نشسته بود...

_سلام

نگاه خسته اش را از کتاب دعایش گرفت و به من داد

_سلام دخترم ... خوبی؟

سرم را تکان دادم و کنار دستش نشستم...

مامان مهری که تازه متوجه سیاوش در کنار فرح شده بود، که به سمت ما می آمدند با کنجکاوی گفت:

_نازآفرین مادر کیه؟

نگاهش کردم ... خستگی اش انگار دود شده بود ... کنجکاوی در چهره اش بیداد می کرد ... به هر حال این دروغ نبود

که بزرگترین آرزوی مامان مهری ازدواج من و فرحناز بود...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_پسر همون خانمه که اومده بود برای تحقیقات...

به آنی گل از گلش شکفت. دوباره به سیاوش نگاه کرد ... نگاهی سرشار از شادی و شمع...

_می خوادت مادر؟

خنده ام گرفت ... آنقدر هیجانش ملموس و عیان بود که دلم به حالش سوخت ...

با همان لبخند سرم را آرام به تایید تکان دادم...

نور چشمانش دیدنی بود ... صدای سلام گفتن سیاوش نگاهش را به او داد...

من هم نگاهم را به جادوگر بدجنس این روزها دادم ... دیگر خبری از اخم های نشسته در چهره اش نبود ...

_سلام پسر گلم ... خوبی مادر ... زحمت کشیدی اومدی...

چهره ی سیاوش از این استقبال به شدت باز شد ... باز هم از کنارشان بلند شدم و به طرف دیگری رفتم ... نگاه

سیاوش را حس کردم اما توجهی نکردم ... باید از دلم در می آورد من از او دلخور بودم...

فرح کنارم ایستاد ... سیاوش مشغول صحبت با مامان مهری بود ... در واقع بیشتر می شنید...

_من بهش گفتم ظهر میای بیمارستان...

پس کار فرح بود...

_چرا؟

_چون صبح دیوونم کرد نمیداشت برم ، اصرار که باید حتما تو رو ببینه ... منم داشت دیرم می شد گفتم ظهر میای

بیمارستان...

چیزی نگفتم ... هر چند لحظه یکبار نگاه سیاوش روی چشمانم می نشست و دوباره به مامان مهری باز می گشت...

فرح دوباره گفت:

_حرف زدین؟

سرم را به نفی تکان دادم...

چیزی نگفت ... بعد از کمی مکث با لحنی که خنده در آن موج می زد گفت:

_نگاه کن مامان پسر ندیده ی ما چه ذوقی میکنه...

راست می گفت من هم لبخند زدم ... لبخندی که همان دم توسط سیاوش شکار شد ...

سریع لبخندم را خوردم و روبه فرح گفتم:

_کی منتقل میشه بخش؟

_باید دکتر بیاد ببینتش ... اما خدا روشکر وضعیتش استیبل شده نمی دونم یه دفعه چش شد ... شانس آوردیم خونه

نبود و گرنه...

با آهی جمله اش را تمام کرد ...

باز هم کمی سکوت شد که فرح اینبار با لحن شیطنت آمیزی در حالی که قدمی به سمت آنها می رفت، گفت:

_دخترک امروز خیلی دلم به حال پسرک سوخت ... می خوام از دست مامان مهری نجاتش بدم تا به مراد دلش برسه

...

اعتراض آمیز و آرام نامش را صدا زدم که توجهی نکرد ... همین که دیدم سیاوش از خدا خواسته قدمی به سمتم

برداشت ... خیلی زود خودم را به مامان مهری رساندم و کنارش نشستیم ... سیاوش که وسط راه مانده بود ناکام به

سمتم برگشت و فرح با چشم غره ای رو به من دست مامان مهری را گرفت و گفت:

_پاشو مامان جان بریم اتاق ما یکم استراحت کن ...

مامان مهری هم که انگار متوجه منظورش شده بود خیلی سریع بلند شد و گفت:

_آره مادر بریم ... خیلی خسته شدم...

مامان مهری قدمی پیش رفت که فرح رو به سیاوش گفت:

_بینم چه می کنی پسرک

سیاوش یکی از آن لبخندهای جادویش را تحویل فرح داد و نگاهش را به من...

فرحناز و مامان مهری رفتند و من ماندم و او...

بعد از کمی کنارم نشست...

هم دلم می خواست این دلخوری تمام شود و هم دلم نمی خواست ... دلم تلافی بیشتر می خواست ... لج کرده بودم

انگار...

_عزیزم

می دانست ... حتما می دانست من دیوانه ی این لحن زیبا هستم ... جادوگر بدجنس و بی منطق و...

با تمام وجودم سعی کردم تحت تاثیر قرار نگیرم ... نگاهم به روبرو بود ... انگار دلم دست دور سرم انداخته بود و می

خواست با تمام قوا آن را به سوی سیاوش بچرخانم...

_نازآفرین جان ... من به خاطر اون یک هفته و به خاطر برخورد اون شبیم عذر می خوام...

اوه اوه خدایا چقدر امروز مودب شده بود...
 بازهم نگاهم را به روبرو نگه داشتم
 _باشه حرف نزن ... نگاه نکن ... نبخش ... حق داری ... اما به منم حق بده...
 نه انگار هنوز خودش را محق می دانست...
 _میدونم اشتباهه، اما بازم اگه جریان خواستگاری پیش بیاد من همون دیوونه ای میشم که اون شب دیدی...
 اینبار نگاهش کردم ... سرد، جدی و پر از دلخوری...
 نگاهم را که دید با لبخندش مراحل طلسم کردنم را آغاز کرد ... سردی نگاهم دود شد ... چرا من انقدر در برابرش تسلیم بودم؟!
 _من دوست دارم عزیزم ... یه چیزی فراتر از دوست داشتن و عشق ... باور کن نمی تونم ... دست خودم نیست ...
 نمی تونم تحمل کنم حضور هیچ کس دیگه ای رو ... حتی اگه جدی نباشه...
 وای خدا چه می کردم در برابر این لحن ... حالا فقط دلخوری آن یک هفته مانده بود انگار ... با همین دو سه جمله مرا جادو کرد؟! ... خدایا این چه حسی بود ...
 بالاخره سکوت ا شکستم و آرام گفتم:
 _منم نمی تونستم حضور شیوا رو تحمل کنم اما هیچ وقت برخوردم مثل تو نبود...
 نزدیک تر شد و کامل به سمتم چرخید...
 _می دونم عزیز دلم می دونم ... من اشتباه کردم ... قول میدم به جان خودم به جان خودت به خاک امیر دیگه هیچ وقت تکرار نشه ... شیوا برای من هیچی نیست به جز یه اسم با نسبت دختر عمو...
 لحنش صادقانه بود، اما دلخوری آن یک هفته هم هنوز پررنگ بود،
 _خیلی نامردی سیاوش
 پر از مهری بی نظیر فقط نگاهم می کرد ... منتظر بود خودم را خالی کنم و من چقدر به این گفتن و شنیدن های او احتیاج داشتم ... به این شکایت کردن از او پیش خودش...
 _من با کلی استرس منتظر تماس مادرت بودم ... وقتی تماس نگرفتن همه ی سعیمو کردم تا به روی خودم نیارم ...
 همش منتظر بودم ... منتظر اینکه تو تماس بگیری ... من فقط به شنیدن صداتم تو او شرایط راضی بودم ... اما تو تماس که نگرفتی هیچ گوشتو هم روی من خاموش کردی ...
 با بغضی حرص آلود و دلخور ادامه دادم
 _خیلی نامرد و بدجنس و خودخواه و بی منطق و عصبی و...
 چیز دیگری به ذهنم نرسید که آرام و با همان لحن فعل جمله را گذاشتم
 _هستی.

با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:
 _همه ی اینایی که گفتی هستم؟؟؟

دلخوریم انگار عمیق تر از آن چیزی بود که خودم هم فکر می کردم ... هر چه بیشتر به یادش می افتادم زخمش سوزنده تر می شد...

او تقریباً آرام بود و می خواست همه چیز را تمام کند، اما من جدی بودم و نمی توانستم بی تفاوت بگذرم...
_خیلی بیشتر از اینا هم هستی ... تو انقدر به خودت حق می دی که حتی یک درصد احتمال نمیدی اشتباه از رفتار خودت باشه...

چهره اش کمی جمع شد ... دیگر خبری از لحن و نگاه جادویی نبود ... او هم فهمید انگار که این دلخوری خیلی عمیق است.

_نازآفرین من توی او شرایط پر از دردسری که خودمون داشتیم از اومدن خواستگار برات عصبی شدم
_باشه قبول اصلاً تو حق داشتی ... اما منم از بودن مداوم شیوا اطرافت عصبی میشم...
معلوم بود سعی دارد خودش را کنترل کند اما من واقعا توانایی اش را نداشتم...
_شیوا اطراف من نیست...

من هم همین جواب را می خواستم تیز نگاهم را میخ چشمانش کردم و گفتم:
_باشه نیست ... اما من نمی تونم فکر کنم، شیوا تو رو همونجوری که من می بینم، ببینه...
اخم کرد ... بلافاصله ادامه دادم:

_این جمله ی خودت بود در مورد اون آقا یادته که...
طبق عادت همیشگی اش وقتی کلافه می شد ... دو دستش را محکم به صورتش کشید باز هم ادامه دادم...
_پس ببین هیچ فرقی بین منو تو نیست ... اون شبم گفتم مهم منم و رفتارم ... مهم تویی و رفتارت اینو قبول کن
سیاوش...

جوابی نداشت ... نفسش را با همان حس عیان کلافگی اش بیرون داد و گفت:
_باشه عشق من باشه ... من که گفتم اشتباه کردم ... میشه تمومش کنی؟؟
عصبی شدم ... اصلاً انگار در این لحظه هر حرفی از جانب سیاوش عصبی ام می کرد ... مخصوصاً این جمله ی آخر...
_من تمومش کنم ... مگه من شروع کردم ... کی یک هفته غیبت زده بود، هان؟؟؟ ... حالا من به خاطر این دو روز که جواب جنابعالی رو ندادم باید تمومش کنم؟! ... اونم بعد از رفتار بدت تو آموزشگاه!!!
کلا داغ کرده بودم ... صدایم کمی بالا رفته بود ... سیاوش با همان اخم ها کف دو دستش را کمی بالا آورد و گفت:
_آروم باش نازآفرین ... پاشو بریم بیرون صحبت کنیم...

لج کرده بودم

_نمی خوام من اصلاً هیچ حرفی با تو ندارم ... همش تقصیر فرحه که تو اینجایی
بلند شدم و به همان سمتی که فرح و مامان مهری رفته بودند رفتم ... من دلم از دستش گرفته بود خیلی ... اما دلم نمی خواست الکی و فقط برای تمام شدن این بحث، ببخشید بگوید و همه چیز را تمام کند ... دلم می خواست خیلی واضح حس مرا درک کند تا دیگر رفتار مشابهی نداشته باشد .

گاهی فکر می کردم شاید ما یکدیگر را خوب نشناخته باشیم و به صرف یک علاقه مسیر را اشتباه رفته باشیم ... من

می ترسیدم از همه چیز ... از زندگی مشترک ... از آینده ... از سیاوشی که ممکن بود بعد از گذشت زمانی کوتاه یا بلند، تغییر کند ... از خانواده اش ... از تمام شدن عشقش ... از خسته کننده شدنم برایش ... از تکرار مکرات ... من از خیلی چیزها می ترسیدم...

_صبر کن

روبرویم ایستاد

_نازآفرین من اون هفته دورادور هواتو داشتیم ... رفتن و اومدن از آموزشگاه تا خونه ... هر جا رفتی ... فقط خودمو نشون ندادم ... نمی تونستم ...

یک لحظه مکث کرد و اخم هایش به شدت در هم شد...

_تو توی این مدت فقط از من یه چیز خواستی ... فقط اینکه خانوادمو راضی کنم ... وقتی نشد .. وقتی مامان قبول نکرد تماس بگیره، باور کن همش از شرمندگی بود که نتونستم باهات صحبت کنم ... سعی کن درک کنی ... سخته مرد باشی و به خیال خودت قول مردونه بدی و تونی عملیش کنی ... اونم به عشقت ... نازآفرین تو تنها دلخوشیه منی ... باور کن عزیزم ...

خوب یا بد باز هم جادو شدم ... دلخوری سمج کمرنگ تر شده بود ... خب من عاشق سیاوش بودم ... این را یقین داشتیم ... خیلی راحت تحت تاثیر حرف هایش قرار می گرفتم و می پذیرفتم ... اما خبیثانه و با ته مانده ی آن فکر تنبیهی، دلیلی نمی دیدم بگذارم او هم از این نقطه ضعف یا شاید نقطه ی قوت با خبر شود ... اصلا دلم می خواست تا ابد ناز کنم ...

سکوت و باز شدن بی اراده ی چهره ام باعث شد خودش دوباره به حرف بیاید ... آن هم با لحنی بی نهایت آرام...
_حالا میشه ببخشی و اجازه بدی بیایم خواستگاری...

سعی کردم جدیتم را حفظ کنم...

_آقا بزرگ تو سی سی یوئه ... حتی اگر نبودم فرقی نمی کرد ... به هر حال الان وقت مناسبی نیست...

بی توجه به چهره ی در هم و آویزانش به سمت ایستگاه پرستاری رفتم ... امیدوار بودم زیاده روی نکرده باشم ... اما حتی اگر زیاد هم بود، فعلا نمی توانستم برخورد مناسب تری داشته باشم ... هنوز هم فکر می کردم این تنبیه لازم است ... به هر حال جنگ اول بهتر از صلح آخر بود ... اگر واقعا مرا دوست داشت سعی می کرد خودش را اصلاح کند ...

.....

از تاکسی پیاده شدم و همزمان ساعت را نگاه کردم ... زود رسیده بودم ... نیم ساعتی تا وقت ملاقات باقی مانده بود ... آرام آرام به سمت نیمکت خالی روبروی درب ورودی رفتم و روی آن نشستیم ... آقا بزرگ به بخش منتقل شده بود ...

...

خیره به رفت و آمد آدم ها یاد دیروز افتادم ... یاد چهره ی گرفته ی سیاوش ... یاد چشم غره های پی در پی فرح ... یاد قربان صدقه های مامان مهری برای سیاوش ... دیروز بعد از آنکه حرف آخر را زدم ... سیاوش دیگر کلامی نگفت اما با نگاهی مرا آماج حرف هایش قرار داد ... نگاهی که از دیروز یک لحظه هم ذهنم را ترک نکرده بود و البته کمی

هم مرا از برخورد پشیمان کرده بود ... یاد لحظه ی پایان ملاقات که سیاوش خیلی جدی و قاطع رو به مامان مهری و فرح گفته بود امکان ندارد بگذارد ما با تاکسی به خانه برگردیم ... ذوق بیش از حد مامان مهری پسر ندیده و اخم های در هم من ... سکوت در تمام طول مسیر ... نگاه دزدیده ام از او و نگاه مداومش بر من ... پیاده شدنم با مامان مهری برای اینکه تا خانه ی خودمان با سیاوش تنها نمانم ... و باز هم نگاه پر از حرف او و پایان دیدارمان ...

....

نگاهی دوباره به ساعت انداختم و از روی نیمکت بلند شدم ... به سمت بخش رفتم ... اتاق دویست و پانزده را پیدا کردم...

آقا بزرگ تنها بود ... چشمان بسته اش باعث شد فکر کنم خواب است ... آرام وارد شدم و روی صندلی کنار تختش نشستیم ... کمی چهره ی در هم شکسته اش را نگاه کردم و نتوانستم جلوی سیل خاطرات گذشته ام را بگیرم ... نمی دانم چند دقیقه در فکرهایم دست و پا می زدم که مامان مهری و فرحناز با هم وارد اتاق شدند و چشم های آقا بزرگ هم باز شد ... چشم هایی که به نظر نمی رسید دقایقی که اینجا نشسته بودم را در خواب بوده باشند...

_ کی اومدی دخترک؟؟؟

نگاه آقابزرگ خیره ی من بود ... همیشه زیر نگاهش استرس می گرفتم...

بدون آنکه بتوانم جواب فرح را بدهم، فقط یک کلام از دهان بیرون جست:

_ سلام

کمی نگاهم کرد و بعد آرام چشم هایش را به معنی سلام باز و بسته کرد...

فرحناز و مامان مهری هم نزدیکم آمدند ...

نمی دانم چرا نگاهش را نمی گرفت ... عجیب شده بود.

معذب نگاهم را به فرح دادم که دیدم او هم مشکوک و متعجب آقا بزرگ را نگاه می کند...

صدای آرام و منقطعش نگاهم را دوباره به او داد:

_ بعد از اون پسر حامد ... دیگه ما رو بزرگتر خودت ندونستی.

جا خوردم ... بعد از سالها ، این حرف...

جوابی نداشتیم ... منظورش را نمی فهمیدم...

مامان مهری مداخله کرد و گفت:

_ آقا کیومرث ... گفتیم بهتون که هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده

نگاه گیج به مامان مهری کشیده شد...

آقابزرگ دوباره گفت:

_ از همون روزی که ... رفتی دانشگاه ... نقاشی...

من هنوز هم نمی دانستم چه باید بگویم ... اما کم کم ترسم داشت بیشتر می شد ... اینبار فرح مداخله کرد...

_ بابا این حرفا برای چیه ؟

آقا بزرگ با همان حال اما با لحن تندتری گفت:

_مگه من با شما دو تام ... من با این دخترم ... که سالهاست ... منو نمی بینه...

یک دفعه بغض به گلویم چنگ انداخت ... مامان مهری بی حرفی دیگر و مثل تمام روزهای عمرش در برابر آقا بزرگ سکوت کرد و روی صندلی که قبل از آمدنشان من روی آن نشسته بودم نشست و فرح پشتش را به تخت تکیه داد و اخم در هم کشید ... من هنوز ایستاده روبرویش زیر نگاه هنوز هم مقتدرش بودم...

وقتی نگاه میخ شده اش روی خودم را دیدم، بعد از سالها من هم لب گشودم و آرام و با ترس و لرز همیشگی ام در برابرش، حرفی که همیشه روی دلم سنگینی می کرد را گفتم:

_من، همیشه ... تو چشم شما ... مه...

_فقط نازآفرین بودی

جا خوردم از تحکم صدایش ... باورم نمی شد من این حرف را هرگز قبول نداشتم ... هرگز.

مامان مهری با نگرانی و البته آرام گفت:

_آقا حالت دوباره بد میشه

_فقط نمی خواستم راه مادر تو بری ... می خواستم فراموشش کنم ...

بخش دوم جمله اش را آرام تر و خیلی سنگین ادا کرد ... سنگینی که شاید فقط ما سه نفر درک می کردیم...

اشک هایم دانه دانه روی گونه ام نشستند ...

_این کارت ... این نقاشی کشیدنای پنهونیت توی اتاقت، که فکر می کردی من ازش بی خبرم ... منو یادش مینداخت ... فقط همین.

حالا مامان مهری هم آرام آرام اشک می ریخت ... فرحناز دوباره کنارم قرار گرفت و آرام دستم را فشرد...

آقا بزرگ اما نمی خواست سکوت کند انگار ... نمی دانم چرا این حرف ها را می زد...

_اما امروز می بینم که هیچ شباهتی حتی تو همین نقاشی کشیدنون هم نیست ...

نگاه خیسم را به چشمانش که فقط روی چهره ی من بود دادم ... مسخره بود شاید اما شنیدن این حرف مرا آرام تر کرده بود...

نگاهش را از من گرفت و به سمت مخالف چرخید ... ادامه داد

_هر چند بدون اجازه ی من هنر خوندی و من راضی نبودم ... اما الان دیگه برام مهم نیست...

دلم از این حرف گرفت ... این مهم نبودن اذیتم می کرد...

بدون آنکه تغییری در لحن مقتدرش ایجاد شود با حالت اعتراضی خیلی ظریفی گفت:

_حتی یه بارم سعی نکردی با کشیدن یه تصویر درست و حسابی از آقا بزرگت دلشو به دست بیاری ... هر چقدرم ازش دلخور بودی...

باز هم جا خوردم ... در واقع هر سه یمان جا خوردیم ... این یک درخواست بود؟؟؟ ... یک اعتراض پر از مفهوم برای من ... این جمله از سوی آقا بزرگ مقتدر در ذهن من هیچ معنی غیر از به دست آوردن دلم نداشت ...

ابروهای فرحناز هم بالا پریده بود ... باورم نمی شد ... این مرد آقا بزرگ بود!!!!

با تقه ی آرامی که به در خورد ... حواس همگی مان به آن سو کشیده شد ...

خدایا اینجا امروز چه خبر بود...

سیاوش و خانواده اش با دسته گلی بزرگ و جعبه ای شیرینی...

این روز باید در تاریخ ثبت می شد...

بلافاصله دستم را به سمت صورتم بردم تا اشک هایم را پاک کنم ... که این حرکت از دید سیاوش و رویا خانم دور نماند...

_اجازه هست

پدر سیاوش بود که با خوشرویی سکوت را شکسته بود...

فرح و مامان مهری همزمان مشغول تعارف شدند ...

آقا بزرگ هم موشکافانه تک تکشان را زیر نظر گرفته بود...

آرام گفت :

_همون خواستگاره که مهری میگه؟

فقط توانستم سرم را تکان دهم.

مامان مهری با شادی وصف ناپذیری مشغول تعارف شد :

_سلام خیلی خیلی خوش آمدید ... بفرمایید ... توی زحمت افتادید...

بازار دست و روبروسی گرم بود ... سیاوش همه را با خود آورده بود، حتی مادر جون و پدر جون هم بودند و در میان این جمع فقط جای دیبا و سینا خالی بود انگار...

منی که در حضور آقابزرگ استرس گرفته بودم حالا با حضور دسته جمعی این خانواده و نگاه های منظور دارشان به من، که باعث می شد باور کنم این یک ملاقات معمولی نیست، مضطرب تر شده بودم و حسابی دست و پایم را گم کرده بودم ...

نگار بغلم کرده بود و در گوشم تبریک گفته بود ... همه شاد بودند و انگار تنها گیج و مات این جمع من بودم...

همان بدو ورود که خیلی زیر ذره بین نبودیم ... سیاوش الکی مثلا برای تحویل دست گل و قرار دادنش کنار تخت آقا بزرگ خودش را به من رسانده بود و زیر گوشم گفته بود:

_چرا گریه کردی؟

به جای جواب سوالش ... کمی در جلد دیروزم فرورفته بودم و گفتم:

_مگه نگفتم الان وقت مناسبی نیست؟

_گفتی ... منم قبول نکردم ... فکر کنم یادت رفته هر روز با خودت تکرار کنی که مال منی !!؟!

نگاهش شاد و شیطان بود، من هم فقط نگاهش کرده بودم و از کنارش گذشته بودم ... جوابی نداشتم ... بیشتر می ماندم زودتر طلسم می شدم...

من خودم از این حضور دسته جمعی و البته از حرف های آقا بزرگ هنوز در شوک بودم ... جادوی بیشتر نمی خواستم... مردها تک تک جلو رفتند و با آقابزرگ دست دادند ... آقا بزرگ هم الحق که با روی خوش پذیرایشان شده بود ... خانم

ها هم با یکدیگر روبوسی کرده بودند ... من هم از این قائله مستثنا نشده بودم ...
بخش استرش زای آن روبوسی با رویاخانم بود که خیلی معمولی صورتم را بوسیده بود، بدون هیچ حس تلخ و استرس زایی و این شاید برای من دلیلی شده بود برای کمی آرام تر شدنم...

....

فرح چند صندلی از بیرون به اتاق اضافه کرد تا پدرجون و مادر جون هم بنشینند و مامان مهری که حس خانه داری اش بیش از حد گل کرده بود و بیمارستان را با خانه اشتباه گرفته بود، به فرح اصرار داشت چای بیاورد و چشم چپ کردن های فرحناز و گفتن از اینکه اینجا بیمارستانه و من اینجا فقط پرستارم نه سرایدار ، باعث خنده ی همه شده بود

...

پدرجون : خانم چای لازم نیست ... ما اگرم چای بخوایم فقط از دست عروسمون می خوریم ... البته با اجازه ی حاج آقا

...

اشاره اش به من با آن لقب، و هجوم یک دفعه ای نگاه همه به روی من، و لبخند جادویی سیاوش، باعث شد من در این لحظه دلم فقط سوراخ شدن زمین را بخواهد ...
سیاوش زیرک ، واقعا که نگاه آویزان دیروزش برای یک لحظه هم مرا به شک نینداخت که او همچین نقشه ای در سر داشته باشد.

آقا بزرگ نگاهش را به من داد ... به سرعت نگاهم را گرفتم که زیر لب اما محکم گفت:

_اختیار دارین...

پدرجون با رویی گشاده و با لحن مهربانش رو به آقا بزرگ گفت:

_می دونم که الان زمان مناسبی نیست ... خواهش می کنم درخواست ما رو هم حمل بر بی ادبی نذارید ... اما به هر حال امر خیره و پسره ما هم عجول...

سیاوش حسابی پدرجون را پخته بود انگار...

نگاه آقابزرگ این بار سیاوش را شکار کرد ... نگاه تیزش لبخند سیاوش را محو کرد ... در دلم خندیدم ... از آقا بزرگ ترسیده بود حتما ... نمی دانست نگاه آقابزرگ همیشه همینطور است...

مادرجون در ادامه گفت:

_اگر اجازه بدید همین حالا که همه هستن، صحبت های اولیه انجام بشه ...

مادرجون و پدرجون هنوز نرسیده داشتند سیاوش را به مراد دلش می رساندند ...

عجب خوش شانسی بود آخر هم نتوانستم مراحل تنبیه اش را کامل کنم...

آقا بزرگ چهره ی سخت و جدی شده اش را که ترس به دلم می انداخت به سوی پدرجون گرفت و گفت:

_حال و روز من که مشخصه معلوم نیست تا کی دووم بیارم ...

همه یک صدا دور از جون گفتن و بلا به دور باشد و جملاتی از این قسم سردادند که آقا بزرگ با همان لحن و حالت

ادامه داد:

_من دیگه چیزی جز سروسامون گرفتن و ... خوشبخت شدن این دختر نمی خوام...

نمی دانم چرا امروز هر جمله اش بغض به گلویم می انداخت...

سکوت شد، لحن صحبت آقا بزرگ فضا را سنگین کرده بود ...

خود آقا بزرگ از طولانی شدن این سکوت جلوگیری کرد و گفت:

_من مخالفتی ندارم ... اگر خودش راضی باشه...

نگاه ها به من برگشت ... من هم سرم را زیر انداختم ... دلم می خواست کله ی سیاوش را بکنم که این چنین بی مقدمه مرا در این موقعیت قرار داده بود...

اینبار پدر سیاوش زمام بحث را در دست گرفت و گفت:

_خب دخترم ... نظر شما چیه؟؟

بی اراده نگاهم به رویا خانم افتاد .. مثل همه او هم مرا نگاه می کرد ... با دیدن نگاه مضطربم لبخندی محو بر چهره نشانده که عجیب دلم را آرام کرد ... یعنی حقیقت داشت خدا؟؟!!

نگاه از او گرفتم و به زمین خیره شدم ... خب چه می گفتم ... جواب من مثبت بود ... اما این جا و در این موقعیت و زیر این همه چشم عمرا اگر می توانستم چیزی بگویم ... کاش دیبا و سینا اینجا بودند تا من خودم را با آنها سرگرم می کردم...

پدرش سکوت را که دید مهربان گفت:

_اگر زمان می خواى برای فکر کردن هیچ ایرادی نداره ... این پسر تا الان صبر کرده از این به بعد هم می تونه...

بی اجازه نگاهم روی چهره ی نگران سیاوش نشست ... هیچ نشانی از صبوری در چهره نداشت ... به نظر حتی می خواست به پدرش اعتراض هم بکند ... همه ی سعیم را کردم تا لبخندی از چهره ی معترض و با نمکش روی لبهایم نشیند...

مادر جون هم که حالت سیاوش را دیده بود، با روی خوشی و البته لحن بامزه ای گفت:

_دخترم با اجازه ی پدر بزرگ و مادر بزرگ و فرحناز جان و البته خودت، من این سکوت و به علامت رضایت می گیرم ... میترسم این پسر از بی طاقتی همین جا پس بیفته ...

با اتمام جمله اش همه به خنده افتادند، حتی چهره ی آقا بزرگ هم برای لحظه ای باز شد ... مادر جون روبه سیاوش گفت:

_تعارف کن اون شیرینی رو پسر تا پشیمون نشده ...

این بار صدای خنده ی مان بلند تر شد...

رویا خانم هم بالاخره سکوتش را شکست و با همان جذبه ی همیشگی اش گفت:

_ان شا الله یه روز هم به ما وقت بدید منزل خدمت برسیم برای صحبت های نهایی ...

مامان مهری بارشادی گفت:

_انشا الله آقا از بیارستان مرخص بشن حتما...

چقدر راحت و در چند جمله همه چیز را تمام کردند ... ناراحت نبودم ... حقیقت همین بود که این آرزوی من بود ...

باورم نمی شد همه چیز داشت به این خوبی پیش می رفت ... واقعا باورم نمی شد.

چند دقیقه ای به صحبت های متفرقه از هر دری گذشت

من ساکت ترین عضو جمع بودم و به بقیه نگاه می کردم ... سیاوش هم همینطور گاهی با سروش چند کلامی می گفت اما تمام توجهش به من بود و من دائم در حال دزدیدن نگاه سرکشم ... مطمئنم دنبال وقت مناسبی می گشت تا با من صحبت کند ...

با اشاره ی سیاوش مادرجون از مامان مهری جدا شد و رویا خانم هم از نگار و فرح ... برای لحظه ی کوتاهی کنار هم قرار گرفتند و سیاوش چیزی به آنها گفت،

مادر جون روبه آقا بزرگ و مامان مهری کرد و گفت:

_حاج آقا اگر اجازه بدید ما یه انگشتر نشون دست دخترمون کنیم تا خیال این پسر یکمی راحت بشه

همه با لبخند نگاهم کردند ... آقا بزرگ سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و رویا خانم جعبه ای از کیفش در آورد و دست سیاوش داد...

باورم نمی شد تا اینجا پیش رفته بود ... خدایا من اصلا امروز را باورم نمی شد...

هر کس چیزی می گفت من اما مات و مبهوت سر جایم مانده بودم و خیره ی قدم های سیاوش بودم که هر لحظه نزدیک تر می شد ... انگشتر زیبای ساده ای که در قسمت بالای آن نگین های ریزی قرار گرفته بود را از جعبه خارج کرد و به سمتم آورد ... دست چپم به حکم دلم روبروی او قرار گرفت و انگشتر در دستم جای گرفت ... همزمان وارد شدن حلقه به انگشتم آرامش هم سرتاسر وجودم را فرا گرفت ... یعنی دیگر مال هم شده بودیم؟؟؟

خدایا این عین خواب بود ... ای کاش هیچ وقت از این خواب بیدار نشوم ... ای کاش

همه آرام دست زدند و تبریک گفتند ... نگاهم باز هم به حکم دلم بر چشمان سیاوش نشست ... نگاهی مبهوت ... سیاوش اما لبخندی جادویی نثارم کرد و با حال خاصی لب زد:

_ممنون عشق من

دیگر نتوانستم تظاهر کنم ... لبخند آرام تمام چهره ام را پوشاند...

سیاوش دیگر از کنارم تکان نخورد ... و به کنایات بامزه ی پدرجون و سروش هم هیچ توجهی نکرد ...

چند دقیقه ی بعد خانواده ی سیاوش کم کم عزم رفتن کردند...

اما با جمله ی آقابزرگ باز هم همه ها قطع شد...

_خیای زحمت کشیدید تشریف آوردید ... اما قبل از رفتن می خوام با این شازده چند کلمه ای حرف بزنم ... تنها.

اینبار نگاه ها همه روی چهره ی سیاوش نشست ... سیاوشی که خیلی جدی و بدون هیچ تردیدی نگاهش به چهره ی آقابزرگ دوخته شده بود ...

.....

نگار و سروش زودتر از بقیه خداحافظی کردند تا خودشان را به دیبا و سینا برسانند ... رویا خانم رو به پدر سیاوش گفت:

_بهتره ما هم بریم ... سیاوش که با ماشین خودش اومده ... مادرجون هم خسته میشن...

.....

فرحناز انگشترم را بررسی کرد و گفت:

_نه خوبه خوشم اومد...

بیست دقیقه ای بود که آنها رفته بودند و سیاوش هنوز در اتاق آقابزرگ بود...

رو به فرح گفتم:

_میبینی چقدر زرنکه ... من بهش گفته بودم الان نیاد خواستگاری

_ناز کردی دیگه اونم فهمید ... بهتر منم الان راضی ترم ...

با محبت نگاهم کرد و ادامه داد...

_دیگه خیالم راحت شد...

به رویش لبخند زدم ... به روی عزیزترین فرد زندگیم...

بلافاصله نگاهش را به در بسته ی اتاق داد و گفت:

_خوب که با مامان ، بابا رو در جریان همه چیز گذاشته بودیم ...

با یاد آوری مکالمه ی قبل از آمدن سیاوش و خانواده اش گفتم:

_شنیدی حرفاشو فرح؟! ... ازم خواست نقاشیشو بکشم!!!

او هم با چشمانی که تعجب را نشان می داد نگاهم کرد و گفت:

_منم شوکه شدم ... اصلا کلا بابا چند روزیه عجیب غریب شده ... الانم فکر کنم داره برای پسرک خط و نشون

میکشه ... خدا به دادش برسه...

لبخند زدم ... کلا عضلات صورتم تمایل به لبخند داشتند ... امروز شاید یکی از بهترین روزهای زندگی من بود ...

روبروی در اتاق روی صندلی نشستیم و در انتظار سیاوش تک تک لحظه ها را برای خودم دوره کردم ...

ای کاش ترس بیدار شدن از این رویا رهایم می کرد ... انگشتر نشانم را میان مشتیم گرفتم ... روزهای سپید آرام آرام

خود نمایی می کردند...

بلافاصله دستم را به سمت صورتم بردم تا اشک هایم را پاک کنم ... که این حرکت از دید سیاوش و رویا خانم دور

نماند...

_اجازه هست

پدر سیاوش بود که با خوشرویی سکوت را شکسته بود...

فرح و مامان مهری همزمان مشغول تعارف شدند ...

آقا بزرگ هم موشکافانه تک تکشان را زیر نظر گرفته بود...

آرام گفت :

_همون خواستگاره که مهری میگه؟

فقط توانستم سرم را تکان دهم.

مامان مهری با شادی وصف ناپذیری مشغول تعارف شد :

_سلام خیلی خیلی خوش آمدید ... بفرمایید ... توی زحمت افتادید...

بازار دست و روبروسی گرم بود ... سیاوش همه را با خود آورده بود، حتی مادر جون و پدر جون هم بودند و در میان این جمع فقط جای دیبا و سینا خالی بود انگار...

منی که در حضور آقابزرگ استرس گرفته بودم حالا با حضور دسته جمعی این خانواده و نگاه های منظور دارشان به من، که باعث می شد باور کنم این یک ملاقات معمولی نیست، مضطرب تر شده بودم و حسابی دست و پایم را گم کرده بودم ...

نگار بغلم کرده بود و در گوشم تبریک گفته بود ... همه شاد بودند و انگار تنها گیج و مات این جمع من بودم...

همان بدو ورود که خیلی زیر ذره بین نبودیم ... سیاوش الکی مثلا برای تحویل دست گل و قرار دادنش کنار تخت آقا بزرگ خودش را به من رسانده بود و زیر گوشم گفته بود:

_چرا گریه کردی؟

به جای جواب سوالش ... کمی در جلد دیروزم فرورفته بدوم و گفتم:

_مگه نگفتم الان وقت مناسبی نیست؟

_گفتی ... منم قبول نکردم ... فکر کنم یادت رفته هر روز با خودت تکرار کنی که مال منی؟؟!!

نگاهش شاد و شیطان بود، من هم فقط نگاهش کرده بودم و از کنارش گذشته بودم ... جوابی نداشتم ... بیشتر می ماندم زودتر طلسم می شدم...

من خودم از این حضور دسته جمعی و البته از حرف های آقا بزرگ هنوز در شوک بودم ... جادوی بیشتر نمی خواستم...

مردها تک تک جلو رفتند و با آقابزرگ دست دادند ... آقا بزرگ هم الحق که با روی خوش پذیرایشان شده بود ... خانم ها هم با یکدیگر روبروسی کرده بودند ... من هم از این قائله مستثنا نشده بودم ...

بخش استرش زای آن روبروسی با رویا خانم بود که خیلی معمولی صورتم را بوسیده بود، بدون هیچ حس تلخ و استرس زایی و این شاید برای من دلیلی شده بود برای کمی آرام تر شدنم...

....

فرح چند صندلی از بیرون به اتاق اضافه کرد تا پدرجون و مادر جون هم بنشینند و مامان مهری که حس خانه داری اش بیش از حد گل کرده بود و بیمارستان را با خانه اشتباه گرفته بود، به فرح اصرار داشت چای بیاورد و چشم چپ کردن های فرحناز و گفتن از اینکه اینجا بیمارستانه و من اینجا فقط پرستارم نه سرایدار ، باعث خنده ی همه شده بود ...

پدرجون : خانم چای لازم نیست ... ما اگر چای بخوایم فقط از دست عروسمون می خوریم ... البته با اجازه ی حاج آقا ...

اشاره اش به من با آن لقب، و هجوم یک دفعه ای نگاه همه به روی من، و لبخند جادویی سیاوش، باعث شد من در این لحظه دلم فقط سوراخ شدن زمین را بخواهد ...

سیاوش زیرک ، واقعا که نگاه آویزان دیروزش برای یک لحظه هم مرا به شک نینداخت که او همچین نقشه ای در سر داشته باشد.

آقا بزرگ نگاهش را به من داد ... به سرعت نگاهم را گرفتم که زیر لب اما محکم گفت:
_اختیار دارین...

پدرجون با رویی گشاده و با لحن مهربانش رو به آقا بزرگ گفت:
_می دونم که الان زمان مناسبی نیست ... خواهش می کنم درخواست ما رو هم حمل بر بی ادبی نذارید ... اما به هر حال امر خیره و پسره ما هم عجول...
سیاوش حسابی پدرجون را پخته بود انگار...
نگاه آقابزرگ این بار سیاوش را شکار کرد ... نگاه تیزش لبخند سیاوش را محو کرد ... در دلم خندیدم ... از آقا بزرگ ترسیده بود حتما ... نمی دانست نگاه آقابزرگ همیشه همینطور است...
مادرجون در ادامه گفت:

_اگر اجازه بدید همین حالا که همه هستن، صحبت های اولیه انجام بشه ...
مادرجون و پدرجون هنوز نرسیده داشتند سیاوش را به مراد دلش می رساندند ...
عجب خوش شانسی بود آخر هم نتوانستم مراحل تنبیه اش را کامل کنم...
آقا بزرگ چهره ی سخت و جدی شده اش را که ترس به دلم می انداخت به سوی پدرجون گرفت و گفت:
_حال و روز من که مشخصه معلوم نیست تا کی دووم بیارم ...
همه یک صدا دور از جون گفتن و بلا به دور باشد و جملاتی از این قسم سردادند که آقا بزرگ با همان لحن و حالت ادامه داد:

_من دیگه چیزی جز سروسامون گرفتن و ... خوشبخت شدن این دختر نمی خوام...
نمی دانم چرا امروز هر جمله اش بغض به گلویم می انداخت...
سکوت شد، لحن صحبت آقا بزرگ فضا را سنگین کرده بود ...
خود آقا بزرگ از طولانی شدن این سکوت جلوگیری کرد و گفت:
_من مخالفتی ندارم ... اگر خودش راضی باشه...
نگاه ها به من برگشت ... من هم سرم را زیر انداختم ... دلم می خواست کله ی سیاوش را بکنم که این چنین بی مقدمه مرا در این موقعیت قرار داده بود...
اینبار پدر سیاوش زمام بحث را در دست گرفت و گفت:
_خب دخترم ... نظر شما چیه؟؟

بی اراده نگاهم به رویا خانم افتاد .. مثل همه او هم مرا نگاه می کرد ... با دیدن نگاه مضطربم لبخندی محو بر چهره نشانند که عجیب دلم را آرام کرد ... یعنی حقیقت داشت خدا؟؟!!
نگاه از او گرفتم و به زمین خیره شدم ... خب چه می گفتیم ... جواب من مثبت بود ... اما این جا و در این موقعیت و زیر این همه چشم عمرا اگر می توانستم چیزی بگویم ... کاش دیبا و سینا اینجا بودند تا من خودم را با آنها سرگرم می کردم...
پدرش سکوت مرا که دید مهربان گفت:

_اگر زمان می خوای برای فکر کردن هیچ ایرادی نداره ... این پسر تا الان صبر کرده از این به بعد هم می تونه...
بی اجازه نگاهم روی چهره ی نگران سیاوش نشست ... هیچ نشانی از صبوری در چهره نداشت ... به نظر حتی می خواست به پدرش اعتراض هم بکند ... همه ی سعیم را کردم تا لبخندی از چهره ی معترض و با نمکش روی لبهایم ننشیند...

مادر جون هم که حالت سیاوش را دیده بود، با روی خوشی و البته لحن بامزه ای گفت:
_دخترم با اجازه ی پدربزرگ و مادربزرگ و فرحناز جان و البته خودت، من این سکوت و به علامت رضایت می گیرم ... میترسم این پسر از بی طاقتی همین جا پس بیفته ...
با اتمام جمله اش همه به خنده افتادند، حتی چهره ی آقا بزرگ هم برای لحظه ای باز شد ... مادر جون روبه سیاوش گفت:

_تعارف کن اون شیرینی رو پسر تا پیشمون نشده ...
این بار صدای خنده ی مان بلند تر شد...

رویا خانم هم بالاخره سکوتش را شکست و با همان جذبه ی همیشگی اش گفت:
_ان شا الله یه روز هم به ما وقت بدید منزل خدمت برسیم برای صحبت های نهایی ...
مامان مهری بارشادی گفت:

_انشا الله آقا از بیارستان مرخص بشن حتما...
چقدر راحت و در چند جمله همه چیز را تمام کردند ... ناراحت نبودم ... حقیقت همین بود که این آرزوی من بود ...
باورم نمی شد همه چیز داشت به این خوبی پیش می رفت ... واقعا باورم نمی شد.
چند دقیقه ای به صحبت های متفرقه از هر دری گذشت
من ساکت ترین عضو جمع بودم و به بقیه نگاه می کردم ... سیاوش هم همینطور گاهی با سروش چند کلامی می گفت
اما تمام توجهش به من بود و من دائم در حال دزدیدن نگاه سرکشم ... مطمئنم دنبال وقت مناسبی می گشت تا با من صحبت کند ...

با اشاره ی سیاوش مادر جون از مامان مهری جدا شد و رویا خانم هم از نگار و فرح ... برای لحظه ی کوتاهی کنار هم قرار گرفتند و سیاوش چیزی به آنها گفت،
مادر جون روبه آقا بزرگ و مامان مهری کرد و گفت:

_حاج آقا اگر اجازه بدید ما یه انگشتر نشون دست دخترمون کنیم تا خیال این پسر یکمی راحت بشه
همه با لبخند نگاهم کردند ... آقا بزرگ سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و رویا خانم جعبه ای از کیفش در آورد و دست سیاوش داد...

باورم نمی شد تا اینجا پیش رفته بود ... خدایا من اصلا امروز را باورم نمی شد...
هر کس چیزی می گفت من اما مات و مبهوت سر جایم مانده بودم و خیره ی قدم های سیاوش بودم که هر لحظه نزدیک تر می شد ... انگشتر زیبایی ساده ای که در قسمت بالای آن نگین های ریزی قرار گرفته بود را از جعبه خارج کرد و به سمتم آورد ... دست چپم به حکم دلم روبروی او قرار گرفت و انگشتر در دستم جای گرفت ... همزمان وارد

شدن حلقه به انگشتم آرامش هم سرتاسر وجودم را فرا گرفت ... یعنی دیگر مال هم شده بودیم؟؟؟
 خدایا این عین خواب بود ... ای کاش هیچ وقت از این خواب بیدار نشوم ... ای کاش
 همه آرام دست زدند و تبریک گفتند ... نگاهم باز هم به حکم دلم بر چشمان سیاوش نشست ... نگاهی مبهوت ...
 سیاوش اما لبخندی جادویی نثارم کرد و با حال خاصی لب زد:
 _ممنون عشق من
 دیگر نتوانستم تظاهر کنم ... لبخند آرام تمام چهره ام را پوشاند...
 سیاوش دیگر از کنارم تکان نخورد ... و به کنایات بامزه ی پدرجون و سروش هم هیچ توجهی نکرد ...
 چند دقیقه ی بعد خانواده ی سیاوش کم کم عزم رفتن کردند...
 اما با جمله ی آقابزرگ باز هم همه ها قطع شد...
 _خیای زحمت کشیدید تشریف آوردید ... اما قبل از رفتن می خوام با این شازده چند کلمه ای حرف بزنم ... تنها.
 اینبار نگاه ها همه روی چهره ی سیاوش نشست ... سیاوشی که خیلی جدی و بدون هیچ تردیدی نگاهش به چهره ی
 آقابزرگ دوخته شده بود ...

 نگار و سروش زودتر از بقیه خداحافظی کردند تا خودشان را به دیبا و سینا برسانند ... رویا خانم رو به پدر سیاوش
 گفت:
 _بهتره ما هم بریم ... سیاوش که با ماشین خودش اومده ... مادرجون هم خسته میشن ...

 فرحناز انگشترم را بررسی کرد و گفت:
 _نه خوبه خوشم اومد...
 بیست دقیقه ای بود که آنها رفته بودند و سیاوش هنوز در اتاق آقابزرگ بود...
 رو به فرح گفتم:
 _میبینی چقدر زرنکه ... من بهش گفته بودم الان نیاد خواستگاری
 _ناز کردی دیگه اونم فهمید ... بهتر منم الان راضی ترم ...
 با محبت نگاهم کرد و ادامه داد...
 _دیگه خیالم راحت شد...
 به رویش لبخند زدم ... به روی عزیزترین فرد زندگیم...
 بلافاصله نگاهش را به در بسته ی اتاق داد و گفت:
 _خوب که با مامان ، بابا رو در جریان همه چیز گذاشته بودیم ...
 با یاد آوری مکالمه ی قبل از آمدن سیاوش و خانواده اش گفتم:
 _شنیدی حرفاشو فرح؟! ... ازم خواست نقاشیشو بکشم!!!
 او هم با چشمانی که تعجب را نشان می داد نگاهم کرد و گفت:

_منم شوکه شدم ... اصلا کلا بابا چند روزیه عجیب غریب شده ... الانم فکر کنم داره برای پسرک خط و نشون میکشه ... خدا به دادش برسه...
لبخند زدم ... کلا عضلات صورتم تمایل به لبخند داشتند ... امروز شاید یکی از بهترین روزهای زندگی من بود ...
روبروی در اتاق روی صندلی نشستیم و در انتظار سیاوش تک تک لحظه ها را برای خودم دوره کردم ...
ای کاش ترس بیدار شدن از این رویا رهایم می کرد ... انگشتر نشانم را میان مشتیم گرفتم ... روزهای سپید آرام آرام خود نمایی می کردند...

"گذراندن" ... تنها واژه ی این روزها بود انگار ... برای هر سه نفرمان، نه فقط من ...
هیچ گاه تصورش را هم نمی کردم که رفتن آقابرگ این چنین زندگیم را تحت تاثیر قرار دهد ... با این که سالها بود از او دور بودم اما خلا نبودنش بیش از اندازه آرام می داد ... از لحظه ای که او را به خاک سپرده بودیم تنها دو تصویر از او به خاطر می آوردم؛ یکی تصویری مربوط به هفده سال پیش که گفت از این به بعد اینجا خانه ی من است ...
اینجایی که تا آن موقع برای من تنها خانه ی پدربزرگ و مادربزرگ بود و حالا او می گفت خانه ی خودم شده ... اتفاقی که با تمام وسایل خودم در خانه یمان، برایم آماده شده بود و به من که گیج شده خانه ی جدیدم را نگاه می کردم گفته بود: از این به بعد هرچه خواستی به من بگو ... ، تصویر دوم مربوط به همان روز در بیمارستان بود که آن حرف ها را بعد از سالها زده بود ... این دو تصویر بیش از اندازه مرا متاثر می کردند...
حالم بی اندازه گرفته بود ... مامان مهری با اصرار و کاملاً به زور به اینجا نقل مکان کرده بود، برای همیشه ... و حالا ما سه زن تنها بودیم که انگار هیچ پشتوانه ای نداشتیم ... سه زن از سه نسل مختلف ... که در این نقطه در تنهایی ها و حسرت هایمان به اشتراک رسیده بودیم ... هر چند این اشتراک برای من و فرح فراتر هم می رفت...
تنها نکته ی مثبت این روزها این بود که در کمال تعجب خیلی زود می گذشتند ...هرچند حضور سیاوش انکار ناپذیر بود ... به معنی واقعی کلمه بود و تمام بدخلقی ها، عصبیت ها، غم ها و دیوانگی هایم را به جان می خرید ... انگار که ایوب شده باشد، صبرش در برابر من و مشکلاتم برای خودم هم عجیب بود و این شاید همان معجزه ی عشق بود...
آخ خدا کاش این زمستان لعنتی تمام می شد ... زمستانی که می توانست با خواستگاری سیاوش ، تبدیل به بهترین فصل سال گردد و حالا فقط نوید دهنده ی مرگ بود و تنهایی و اشک و آه...
سیاوش بی هیچ قرار از قبل تعیین شده ای هر شب به دنبالم می آمد ... شب های اول هیچ تمایلی به همراهی اش نداشتیم ... ترجیحم ماندن در اتاقم بود و خوابیدن ... خوابیدن تا زمانی که صبح این شب تار فرا رسد، اما او به هیچ وجه کوتاه نمی آمد و مرا مجبور به همراهی می کرد ... حتی غرغر و بداخمی هایم هم باعث نمی شد تا حتی اندکی خم به ابرو بیاورد ... همین حالت هایش مرا خجالت زده می کرد ... باعث می شد در این شرایط روحی مزخرفی که داشتم، از خودم بدم هم بیاید ... هرچه بیشتر فکر می کردم می دیدم سیاوش با بودن در کنار من فقط به مشکلات و غم ها و عصبیت هایش اضافه شده ... افکار بی نهایت منفی ام در این روزها سر به فلک کشیده بودند...
تا پارک یک خیابان بالاتر از خانه پیاده قدم می زدیم و بعد هم کمی در پارک می نشستیم ... بعضی شب ها حتی یک

کلمه هم حرف نمی زد و او هم فقط با بودنش به این سکوت احترام می گذاشت و بعضی شب ها سکوت را می شکستم و افکار منفی ام را برایش روی داریه می ریختم ... او هم با جادوی همیشگی اش آرامم می کرد ... گاهی مرا مجبور می کرد تا روی تاب بنشینم ... آرام آرام مرا تاب می داد و برخلاف من فقط از چیزهای خوب حرف می زد و من دلم می خواست زمان در همان لحظه متوقف شود ... گاهی از تمام حس های مثبتی که به قلبم جاری می کرد ناخواسته به گریه می افتادم ... گریه ای سوزناک که به حق های طولانی تبدیل می شد ... بی قراری هایم از ترس هایم ناشی می شد ... ترس هایی که بعد از رفتن آقا بزرگ زیاد شده بودند ... ترس از، از دست دادن این روزها دیوانه ام می کرد ... ترس از تنهاتر شدن ... اما سیاوش صبورانه روبرویم می نشست و آنقدر قربان صدقه ام می رفت ... آنقدر جادو به کار می برد ... آنقدر می گفت دوستت دارم و قرار نیست هیچ گاه تنهات بگذارم، که کم کم حق ها آرام می شدند و ترس هایم از بین می رفت ... قلب بی قرار من فقط با حضور سیاوش آرام می گرفت ... گاهی که به خاطر دیر رسیدنم به آقا بزرگ عذاب وجدان می گرفتم برایم از ملاقاتش با آقا بزرگ می گفت ... همان ملاقاتی که آن روز گفته بود مردانه است، در این روزها برای آرام کردن من پرده از آن برمی داشت ... می گفت ته تمام حرف های آن نیم ساعت یک کلام بوده ... "ناز آفرین" و این یک کلمه بیشتر دلم رامی سوزاند و البته در کنارش کمی هم از عقده هایم کم می کرد...

.....

اواخر فروردین ماه بود و حدودا سه ماهی از رفتن آقا بزرگ می گذشت ... مثلاً بهار شده بود ... اما در خانه ی ما هنوز زمستان بود... حال و روزمان بهتر از روزهای اول بود اما اگر کسی از بیرون به ما نگاه می کرد از سرمای زمستانمان می لرزید... عید امسال هیچ معنایی نداشت انگار ... روز اول عید را در قبرستان گذرانده بودیم ... امسال بی نهایت متفاوت شده بود... مرا به زور برای خرید عید با خودش همراه کرده بود ... کلی لباس با رنگ های شاد برایم خریده بود و با حالت خاصی گفته بود : خواهش می کنم به خاطر من دیگه مشکی نپوش و همین جمله آنقدر تاثیر گذار بود که باعث شد من فقط از همان لباس ها بپوشم... حس می کردم در این بحرانی که به جانمان افتاده بود، اگر سیاوش نبود تا ابد در همین حال غرق می ماندیم ... چون اینبار حتی فرحناز همیشه محکم هم در هم شکسته بود و از مامان مهری هم انتظاری نمیرفت...

.....

رگه های نگرانی هنوز هم در چشمان سیاوش پیدا بود ... این شبها دیگر خودم بدون اصرار و زور و قبل از آمدنش حاضر و آماده از خانه بیرون می رفتم و همین باعث می شد کمی خیالش از بابت حال روحی من مطمئن تر باشد ... و این درواقع تنها کاری بود که در این روزها برای کمک کردن به سیاوش از دستم بر می آمد... کمار هم درون ماشینش نشسته بودیم ... امروز حوصله ی پیاده روی نداشتم و قرار بود کمی با ماشین دور بزنیم ... سرم را به شیشه ماشین تکیه داده بودم و نگاهم بی هدف در خیابان و پیاده رو چرخ می خورد ... دلم می خواست این حال و هوا را عوض کنم ... اما حس می کردم از جابه جا کردن کوه هم سخت تر است ... گاهی در این بی حسی فرو

می رفت و امشب هم یکی از آن شب ها بود...

_مادر جون گفتن کارگاه امیر رو برات مرتب کنم عزیزم...

بدون آنکه هیچ عکس العملی نشان دهم خوی لجباز و منفی گرایم خودش را پیش کشید و گفت:

_نمی خوام حوصله ندارم...

نمیدانم با این که دلم نمی خواست با حرف هایم باعث آزار او شوم اما حس می کردم گاهی به شدت اعصاب خرد کن می شوم ... حس می کردم این حرف ها را برای آزار خود میزنم ... نمی فهمیدم چه می شود که اینطور می شوم ... نمی فهمیدم ... یک من دیگر بود که من هیچ کنترلی روی آن نداشتم انگار ... اما بلافاصله بعد از این حالت بغض می کردم و پشیمان می شد ... دلم عوض شدن می خواست...

با لحنی نرم و بدون توجه به تلخی من گفت:

_مگه نمی خوای نمایشگاه بذاری

بغض کرده نه گفتم و دستم را به چشمم کشیدم تا از ریزش اشک های بی موقع جلو گیری کنم ...

امروز وقتی از آموزشگاه به خانه رگشته بودم مامان مهری در حال گریه بود ... متوجه آمدن من نشده بود و در حالی که قاب عکس آقا بزرگ را در آغوش گرفته بود با او درد و دل می کرد و اشک می ریخت ... همین شاید امروز بی نهایت حالم را گرفته بود ... و افکار منفی ام را قوت داده بود...

کنار خیابان پارک کرد...

هنوز رویم به سمت بیرون بود اما حس می کردم او کاملاً به سمت من چرخیده...

قبل از آنکه چیزی بگویم آرام گفتم:

_خسته نشدی ... از من ؟

جواب ندادنش باعث شد سرم را به سمتش بچرخانم ... یک دستش را روی صلی من گذاشته بود و یک دستش دور فرمان بود...

_همین که کنار می برای من بهترین اتفاقه ... فقط ناراحتیم از اینکه که حضور من هم برای تو اینقدر پررنگ نیست که با بودنم حالت خوب بشه ... از خودم ناراحتیم ... هر کاری هم برای خوب بودن تو می کنم ... من کم نیارم نازآفرین ...

.....

همان چند جمله و حس و حالی که سیاوش داشت همچون یک تلنگر بی نهایت محکم مرا به خود آورده بود ... به حدی که حتی سعی می کردم فرحناز و مامان مهری را هم از آن حال و هوا در آوردم ... هر چند خیلی هم موفق نبودم اما به هر حال اندک تاثیری داشت که روحیه ام را بهتر می کرد .. که حس کمی مفید بودن به من می داد ...

هرگاه حالت منفی ام باز می گشتند تنها با کمی فکر کردن به سیاوش به این مدت و به حضور بی نظیرش، تمام آن حس و حال از بین می رفت ... سیاوش جادوگرم هر لحظه آماده بود تا باتری ضعیف شده ی روحیه ام را شارژ کند...

.....

_جانم آماده ای

گوشی را با شانه ام گرفتم و وسایلم را در کیفم ریختم و گفتم:

_مامان مهری نمیداد

کیف را رها کردم و گوشی را در دست گرفتم و آرام تر گفتم:

_میشه تو از شون بخوای

سیاوش این روزها به حلال مشکلات تبدیل شده بود.

با سرخوشی که در صدایش مشخص بود گفت:

_چرا نشه عشق من ... سر کوچتونم الان می رسم...

.....

نگاهم به بازی دیبا و سینا بود ... صدای مادر جون را می شنیدم که روبه مامان مهری میگفت :

_کاش آدمها همیشه بچه می موندن

و مان مهری که با همان حال غمبارش او را تایید می کرد...

من اما این فکر را نداشتم ... به نظرم برای همه صدق نمی کرد ... گاهی فکر می کردم به خود من اگر تمام دنیا را هم

بدهند حاضر نیستم حتی برای لحظه ای به یکی از دوران های گذشته ی زندگیم باز گردم...

_به چی فکر میکنی؟

لبخند کم جانی به نگار زدم و سرم را به معنی هیچ تکان دادم...

نگاهم ناخودآگاه به دنبال فرحنازی رفت که تا همین چند دقیقه ی پیش کنار نگار نشسته بود ...

کمی دور تر از جمع خانواده در حاشیه ی سنگی پارک و در کنار سیاوش ایستاده بود و با هم صحبت می کردند ... به

نظر مسئله ی مهمی می آمد ...

سیاوش توانسته بود با لحن چرب و نرمش مامان مهری را هم راضی به همراهی کند و من ب نهایت از او ممنون بودم

... شاید افسرده ترین در میان ما یسه نفر مامان مهری بود که انگار با رفتن آقابرگ نه تنها شوهر و بلکه خودش را

هم از دست داده بود ... هیچ گاه تصورش را هم نمی کردم مامان مهری تا این حد وابسته و شاید دل بسته ی آقابرگ

همیشه اخمو باشد ...

سیاوش نگاهم را شکار کرد ... لبخندی جادویی نثارم کرد و به صحبتش با فرحناز ادامه داد ... دلم می خواست موضوع

صحبتشان را بفهمم...

_راستی نازآفرین جان هنوز تصویر سیاوش رو نکشیدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

_نه متاسفانه...

لبخندی به رویم زد

_می دونستی حدودا سه هفته ی دیگه تولد سیاوشه...

برای لحظه ای خجالت کشیدم ... فراموش کرده بودم ... نگار اما بدون آنکه به رویم آورد با هیجان گفت:

_فکر کنم خیلی خوشحال بشه اگه پرتره شو بهش هدیه بدی

لبخندش به لب های من هم سرایت کرد ... در این مدت اصلا دستم به نقاشی نرفته بود ... تمام نقاشی هایم محدود به

آموزششهای مختصری بود که در آموزشگاه می دادم ... فکرش عالی بود ... شاید با این هدیه می توانستم کمی حضور
 با ارزشش را جبران کنم...

_خیلی خوشحالم که حالت بهتر شده ... سیاوش همیشه نگرانته...

_دلم نمی خواست اینطور باشه ... اما انگار من چیزی جز نگرانی براش ندارم...

به شوخی اخم کرد و گفت:

_این چه حرفیه دختر؟ ... بعد از فوت امیر سیاوش واقعا حال روز خوبی نداشت ... اما از روزی که تو پذیرفتیش کاملا
 از اینرو شد ... حتی با وجود مشکلاتی که این وسط بود اما تغییرات سیاوش کاملا مشخص بود ... مادر جون همیشه می
 گن تو ناجیه سیاوشی ...

بامزه چشمکی نثارم کرد و ادامه داد...

_خودتو دست کم بگیر...

لبخندم پررنگ تر شده بود ... چقدر شنیدن این حرف ها حس خوبی داشت...

_زن عمو ... زن عمو

با صدای بلند دیبا توجه همه به من و او جلب شد ... خجالت کشیدم ... زیر زیرکی نگاهی کلی به بقیه انداختم ... همه
 لبخند به لب داشتند...

سیاوش که متوجه دستپاچگی ام شده بود به طرف دیبا رفت و با شادی گفت:

_چی کار به زن من داری فسقلی

با این حرف خجالتم بیشتر شد ...

مادر جون بلند خندید و پدر صلواتی نثار سیاوش کرد که همه را به خنده انداخت...

به قسمتی روی زمین که انگار با زغال نقاشی کشیده بودند، اشاره کرد و گفت:

_بیاد بگه کی نقاشیش قشنگ تره...

سیاوش نگاهی به آن قسمت کرد و گفت:

_زغال از کجا پیدا کردین...

سینا تخس خندید و گفت:

_پیدا کردیم دیگه عمو...

نگاهش را به من داد و ادامه داد

_بیا دیگه زن عمو...

چاره ای نبود ... هرچند حس خوبی هم داشت، این لقب بعید دیروز و بی نهایت قریب این روزها ...

قبل از آنکه بلند شوم سیاوش با شیطننت گفت:

_پاشو دیگه زن عمو جان...

بدون آنکه به بقیه که می خندیدند، نگاه کنم بلند شدم و به سمتشان رفتم ... سیاوش وقتی شیطننت می کرد را مقابله
 ای نداشتم...

نگاهم را به نقاشی هایشان دادم ... هر دو به سمتم هجوم آورده بودند از نقاشیشان که خیلی چیز خاصی هم در آن مشخص نبود، تعریف می کردند ... سیاوش کنارم ایستاد ... به خاطر جمله ای که گفته بود چپ چپ نگاهش کردم ... بلند خندید و زیر گوشم گفت:

_آخ اگه بدونی من چقدر عاشق این زن عمو هستم...

مسخ شده زیر نگاهش مانده بودم ... خواستم بگویم من هم عاشق این عمو یی نظیر هستم که دستم توسط دیبا کشیده شد و جمله ام در دلم ماند ... اما بی شک سیاوش از نگاهم خوانده بود که نگاهش اینچنین چراغانی شده بود ...

_خیلی خوب شده ... از اون قبلی هم بهتر

به فرحناز که بی صدا وارد اتاقم شده بود نگاه کردم و لبخند زدم

_واقعا؟!

خیلی جدی و مطمئن سرش را تکان داد

نگاهی کلی به او انداختم و گفتم:

_چقدر لاغر شدی فرح

_خوبه که برای عروسی تو آماده ام

جا خوردم از لحنش ... طوری حرف می زد که انگار تاریخ عروسی مشخص شده و چیزی هم تا آن نمانده...

اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_حالا کو تا عروسی من ؟

واقعا هم نظرم همین بود علاوه بر فوت آقابرگ من مقدماتی که هر عروس برای ازدواجش لازم دارد را هم نداشتم ...

و مهمترین آن جهیزیه بود...

باز هم با همان حالت گفت:

_چرا "حالا کو تا عروسی" ؟

_خب آقابرر.....

_بابا خودشم همینو خواسته ... خودش گفته بود...

اول متعجب نگاهش کردم و کم کم اخم هایم در هم رفت:

اصلا از همان شب در پارک فرحناز و سیاوش و حتی مامان مهری هم مشکوک بودند ... یعنی این مشکوک بودن و این

حرف ها به هم ربطی داشت !!!؟؟

کوتاه نیادم و گفتم:

_فرح به هر حال من شرایط و آمادگیش رو ندارم یعنی به این زودی ندارم...

گمی نگاهم کرد ... چند قدم نزدیک تر آمد و دستم را گرفت و از جلوی سه پایه بلندم کرد

مرا به سمت تخت برد و کنار هم نشستیم ... لبخندی مادرانه به چهره ام پاشید و گفت:
 _این مدت ازت غافل شدم ... اما خیالم راحت بود ... چون سیاوش بود...
 _من ... خوبم.
 _می دونم ... بگو از چی نگرانی؟ ... چرا فکر میکنی شرایطش رو نداری؟
 _خب ... آقا بزرگ تازه چند ماه که فوت کرده
 _غیر از این
 نمی توانستم مستقیم راجب مسائل مالی صحبت کنم ... در واقع چون دلم نمی خواست فرحناز درگیر این مسئله شود
 ... خودم هم پس انداز چشم گیری نداشتیم اما قصد داشتیم با خانم صبوری در مورد وام صحبت کنم ... شاید او می
 توانست برایم یک وام جور کند ... هر چند کم...
 _فرح من الان آمادگی ازدواج رو ندارم
 چشمانش را ریز کرد و گفت:
 _اگه از زندگی زاناشویی می ترسی و...
 اصلا نمی خواستم همچین برداشتی کند ... خجالت می کشیدم ... سریع به میان حرفش رفتم
 _وای فرح این چه حرفیه من کلا گفتم
 _خب کلی گفته باشی ... به هر حال این مسئله هم هست ... هرچند طبیعیه ... و البته که خود سیاوش بهترین کسیه که
 می تونه در این مورد کمکت کنه ... اما لطفا دلیل اصلیت رو بگو ... من تو رو بزرگت کردم...
 این یعنی اینکه حدس زده بود نگرانی اصلی ام از چیست...
 فعلا نباید راجبش صحبت می کردیم ... از کنارش بلند شدم و در حالی که به سمت در اتاق می رفتم گفتم:
 _به هر حال الان زوده ... اونا هم که چیزی نگفتن
 _از کجا می دونی نگفتن
 به سمتش چرخیدم
 _گفتن؟؟
 به جای جواب گفت:
 _تو لازم نیست نگران مسائل مالی باشی
 حالا که بحثش پیش آمده بود باید حرفم را می زدم ... جدی گفتم:
 _اتفاقا دقیقا من باید نگرانش باشم ... نه تو و نه مامان مهری
 از جدیتم جا خورد
 _یعنی چی نازآفرین ... معلومه که من و مامانم باید به فکر باشیم...
 _نه فرح ... من نمی خوام ... چرا تو باید پس انداز این همه سال زحمت کشیدن رو خرج من کنی ... یا مامان مهری
 ... من خودم باید به فکر باشم ... خواهش می کنم فرح دیگه راجب این مسئله حرف نزن ... خواهش می کنم...
 لحنم آنقدر جدی و محکم بود که فرح دنباله اش را نگیرد ... حداقل حالا و این از نگاهش مشخص بود...

سریع به سمت در چرخیدم و از اتاق خارج شدم...

یعنی سیاوش با آنها راجع به مراسم صحبت کرده بود؟؟؟ شاید هم خانواده اش ... چرا به من نگفته بودند ... باید با سیاوش صحبت می کردم...

.....

چند روز دیگر تولد سیاوش بود ... پرتره اش آماده بود و فقط مانده بود یک قاب عالی برای آن انتخاب کنم ... کلی هیجان داشتم ... به نظرم کارم خوب از آب درآمده بود و فکر می کردم سیاوش از این هدیه خوشحال شود ... البته امیدوار بودم ... سیاوش بی اندازه برای هنر من ارزش قائل بود و حتی یک خط ساده که توسط من کشیده شده بود را مثل شیئی گران بها تصور می کرد ... این بیش از هر چیز به من حسی بی نظیر می داد ... مثل آن شب در پارک که بعد از دآوری میان بچه ها با همان تکه زغال و کنار نقاشی های آنها، یک نقاشی کودکانه کشیدم، بچه ها بیش از اندازه ذوق کردند و سیاوش آنقدر از زوایای مختلف از نقاشی ساده ی من عکس گرفت که صدای همه حتی خودم و فرحناز هم در آمد ... با همین کارهایش مرا دیوانه کرده بود ... دیوانه ی خودش ...

.....

_کجایی خانوم خوشکله

با صدایش از فکر خارج شدم ... کنارم روی نیمکت نشسته بود و آنقدر غرق فکر بودم که متوجه نشده بودم ... حق داشتم در فکر باشم ... مکالمه ی تلفنی فرح با شخصی که نمی دانم که بود حسابی ذهنم را درگیر کرده بود ...

لبخند زدم

_سلام

_سلام عزیزم ... دلم برات تنگ شده بود ...

همین دیروز همدیگر را دیده بودیم اما باز هم دلتنگم بود...

برخلاف من که همه ی ابراز احساساتم در دلم بود او مدام این کار را می کرد ... خوب بود ... چون برای من مثل مسکن و آرام بخش عمل می کرد...

همین که مثل اکثر مردها فقط در عمل علاقه اش را نشان نمی داد او را متمایز می کرد ... آرام گفتم:

_منم

نگاهم می کرد ... همیشه حس می کردم با نگاهش مرا در آغوش می گیرد ... حس فوق العاده ای بود غرق شدن در چشمان جادویی اش...

خواسته بودم همدیگر را ببینیم تا درباره ی چیزهایی که ذهنم را مشغول کرده بود و فرحناز هم چیزی راجبشان به من نمی گفت با او صحبت کنم ... عجیب حس می کردم او در جریان همه چیز قرار دارد...

_سیاوش

_جانم

از لحن و صدایش لبخند روی لب هایم نشست...

_تو چیزی راجب ... عروسی به فرحناز گفتی؟

کمی جدی شد.

_برای چی می پرسی؟

_می خوام بدونم

_اگه گفته باشم ناراحت می شی؟

به نظر نگران شده بود...

_نه ... اما چرا به من نگفتی؟

بلند شد ... نگاهم همراهش بالا رفت...

_قدم بزنی؟

او هم نمی خواست بگوید ...

_نمیگی؟

_قدم بزنی میگویم...

بلند شدم

کمی کنار هم در سکوت قدم زدیم که لب باز کرد و گفت:

_آقابزرگ ازم خواسته بود اگر اتفاقی براشون افتاد تا سال صبر نکنم ... شما رو هم راضی کنم ... می گفت دلم می

خواد نازآفرین خیلی زود سرو سامون بگیره ... می گفت مطمئنم تا این اتفاق نیفته آرامش نمی گیرم...

چیز هایی که می گفت باعث می شد فکر کنم هیچ گاه آقابزرگ را نشناخته ام ... هر چند مطمئنم او هم این را نخواسته

بود ... شاید هم عذاب وجدان داشت ... شاید هم ... نمی دانم...

دوباره ادامه داد...

_درک می کردم توی اون شرایط دوست نداری راجب عروسیمون صحبت کنیم ... حقم داشتی ... اما خب منم به

آقابزرگ در این مورد قول داده بودم ... برای همین فقط حرفاشون را با فرخناز خانم در میون گذاشتم و گفتم من

منتظرم هر وقت صلاح بدونید با خانوادم پیام ... که ایشونم گفتم که انگار آقابزرگ همین حرفا رو به مامان مهری هم

زدن ...

دقیق نگاهم کرد و گفت:

_چی شده نازآفرین ... تو از چی ناراحتی؟

خب دلیل ناراحتی من چیزی بود که نمی توانستم آن را با سیاوش در میان بگذارم ... چون در آن صورت حتما او هم

می خواست از خیر چیز هایی که فراهم کردنش به عهده ی عروس بود بگذرد و من این را هم نمی خواستم ... کاش

کمی پول داشتم ...

لبخند زدم و بدون نگاه به چشمانش گفتم:

_نه چیزی نشده ... فقط به نظرم بهتر باشه تا بعد از سال آقابزرگ صبر کنیم ... تا منم آماده بشم ... تو که ناراحت

نمی شی؟

طوری نگاهم می کرد که انگار می خواست از فکر هایم سر در آورد ... یعنی تا سال می توانستم پولی جمع کنم ؟؟؟؟

خیلی جدی گفت:

_من تا هر وقت تو بخوای صبر می کنم ... به شرطی که مطمئن باشم تو با من رو راستی ... اما حس می کنم دلالت
چیزه دیگه ای باشه!!!

حالا یکی باید کاراگاه سیاوش را جمع می کرد ... سعی کردم ذهنش را کمی از این کنجکاوی دور کنم...
_تو چی تو با من روراستی؟

جاخورد از سوالم ... سوالی نگاهم کرد ... ادامه دادم

_همه ی پیچ پچاتون با فرح راجب همین موضوع بود؟

خب در واقع همین انتظار را داشتم ... اما او با جوابش کل ذهنیاتم را به هم ریخت...

_خب ... بین قرار بود خودشون باهات صحبت کنن ...

اخم هایم در هم رفت

_راجب؟

_ازم خواستن کمک کنم خونه ی آقا بزرگ رو بفروشن...

ایستادم ... بفروشن ... این مطمئن به خاطر من بود، شک نداشتم ... خانه را بفروشنند تا برای من جهیزیه بخرند حتما
... من این را نمی خواستم ... این خانه تنها سرپناه و پشتوانه ی این دو زن تنها بود ... وای خدا ... من این را نمی
خواستم...

ناراحت و اخم کرده خیلی سریع گفتم:

_نفروختن که؟

_نه هنوز اما انگار یه مشتری پیدا شده...

تلفنی صحبت کردن فرح در ذهنم پررنگ شد ... بی اراده فکرم را به زبان آوردم و با ناراحتی گفتم:

_همش تقصیر منه ... همش به خاطر منه

جدی نزدیک تر ایستاد و گفت:

_نگام کن ببینم

نگاهش کردم...

_یه سوال می پرسم روراست جوابمو میدی!

لحنش کاملاً دستوری بود...

_نگرانیت پوله؟

چیزی نگفتم

_جواب بده

سعی کردم بحث را منحرف کنم ... شاید فرح در این باره با او هم صحبت کرده بود ... شاید هم نه...

_اون خونه تنها دارایی مامان مهری و فرحه چرا باید بفروشنش

_چون می خوان یه خونه دیگه نزدیک محل کار خالت بخرن

مطمئن همه اش این نبود ... اما نباید سیاوش را بیشتر به شک می انداختم ... باید با خود فرحناز صحبت می کردم... چیزی نگفتم ... یعنی نمی دانستم چه بگویم که سیاوش بیشتر از این گیر ندهد ... و نخواهد نقش سوپرمن را بازی کند

...

_نازآفرین جوابمو ندادی!

_سیاوش من ناراحت شدم که بی خبر این کارو کردن

_چون می دونستن تو مخالفی این کارو کردن

نه انگار بیشتر از اینها می دانست ... یعنی می دانست به خاطر ازدواج ما و جهیزیه و این چیزهاست؟؟؟؟

_چرا مخالفی ... اینکه یه خونه ی دیگه بخرن که خوبه ؟!!!

عین پلیس ها سوال می کرد ... انگار که جوابم را و دلیل مخالفتم را می داند اما می خواهد خودم بگویم ... عمرا ... این مسئله هیچ ربطی به او نداشت...

به در شوخی زدم

_خب به خاطر اینکه هنوز از راه نرسیده جای منو گرفتی ... به جای اینکه به من بگن به تو گفتن!

_از من کمک خواستن ... در ضمن گفتیم که می دونستن تو مخالفی

جدی بود ... این تو مخالفی را هم هی تکرار می کرد تا دلیلش را بگویم... آرام گفتیم:

_سیاوش میشه این بحثو تموم کنیم ... خانوادت خوبن ؟ بچ....

کلافه دستی به صورتش کشید و به میان حرفم آمد ... خیلی بی مقدمه گفت:

_دوست نداری به من تکیه کنی؟

_چه ربطی داره؟!

_من و تو الان یک نفریم ... لااقل برای من اینجوره ... من دلم نمی خواد تو نگران چیزایی باشی که به من مربوطه!!! ول نمی کرد و غیر مستقیم هم به آن اشاره می کرد...

من هم تقریبا غیر مستقیم گفتم:

_من نگران چیزایی که به تو مربوطه و مسئولیتش با توئه نیستم...

_فکر کردی نمیفهمم دلیل اصلیت برای صبر کردن تا بعد از سال چیه؟ ... دلیل آماده شدنت ؟!!

کمی عصبانی شده بود ... حق نداشت ... جهیزیه ی من را که او نباید می خرید ... این مسخره بود ... دلم نمی خواست در کنار این همه مسئله ای که از گذشته پشت سرم داشتم، این یکی هم اضافه شود...

_نه دلیلم همونه که گفتم ... الانم می خوام برم دیرم میشه...

آدمم برگردم که سد راهم شد و گفت:

_تو منو به عنوان شوهرت به عنوان مرد زندگیت قبول داری، مگه نه؟

_دارم سیاوش اما لطفا همه چیز رو با هم قاطی نکن...

کمی نرم تر گفت:

_ عزیزم ... بارها گفتم تو زندگیه منی ... من آرزومه برای تو بهترین زندگی رو فراهم کنم ... دلم نمی خواد تو نگران این چیزا باشی ... اینا وظیفه ی منه ...

_ سیاوش منطقی باش لطفا

سرش را پایین تر آورد و خیره در چشمام گفت:

_ تو منطقی باش ... من دوست دارم خونه و زندگیت رو خودم برات بسازم ... اونقدر پولدارنیستم که بهت وعده ی قصر طلایی بدم ... اما در حد خودم دارم ... می تونم یه خونه و زندگی خوب برات درست کنم ... این کارم از روی عشقمه بفهمم اینو...

درمانده گفتم:

_ سیاوش من که به علاقت شک ندارم ... اما یه چیزایی ... اصلا رسمه ... نمیشه که... تند گفت:

_ رسم و رسوم برن به جهنم ... تو می فهمی من چه حس گندی پیدا می کنم وقتی می فهمم تو به خاطر پول اینطوری به هم میریزی ...

نه اینطور نمیشد ... نمی خواستم تحت تاثیر جادویش این را بپذیرم ...

_ اصلا چرا فکر کردی به خاطر پول؟ من فقط از فروش خونه نارحت شدم...

طوری نگاهم کرد که فهمیدم این انکار زیادی ضایع بود ... نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_ باشه سیاوش آروم باش ... بذار بعدا راجبش صحبت کنیم ... خب ؟

جوابی نداد...

اصلا از کجا فهمیدم فکرم درگیر جهیزیه است ... چقدر تیز بود ... شاید هم مرا خیلی خوب می شناخت...

به هر حال با حرف هایش حس خوبی در دلم جاری کرده بود ...

لبخند زدم و آرام گفتم:

_ سیاوش قهر نباش دیگه

طبق معمول دستی به صورتش کشید ... او هم می خواست آرام باشد...

_ اذیتم می کنی با فکرات که به زبون نمیاری اما من خوب می فهممشون...

نگاهم را به عمق چشمانش دادم...

یعنی می دانست من هنوز درگیر گذشته ای هستم که با وجود پذیرفته شدنش تا ابد مثل نقطه ای سیاه در ذهنم باقی

میمانند و تمام تصمیمات و رفتارهایم را تحت و شعاع قرار می دهد؟؟؟ گفتم:

_ سعی کن درکم کنی ... الان نه، اما شاید بعدا بهت بگم دلش رو...

_ لازم نیست بگی ... درکت می کنم ... اما دلیل نمیشه همه چیز هم همونطور بشه که تو میخوای؟

جمله ی آخرش را تخس گفته بود ... احتمالا او هم می خواست جو را عوض کند ... چقدر خوب بود که بدون گفتن هم

می فهمید ...

دوباره گفت:

_اشه بعدا مفصل راجبش حرف می زنیم ... اما تو این لجبازیتو کنار میذاری!!!

من هم مثل خودش تخس کفتم:

_تو هم...

خندید ... خیره در چشمانم با حالت خاصی نگاه کرد و با لحن جادویش گفت:

_چرا من انقدر تو رو دوست دارم...

_از اونجا که من گوهر نایابی هستم...

خندید و شگفت زده گفت:

_نه باریکلا خوشم اومد

_از چی؟

_هر وقت بهت ابراز علاقه می کردم ... ساکت میشدی و خجالت می کشیدی ... این شیطنتا کجا بود!!

لبخند زدم آرام ... نرم ... نگاهم را در صورت از هم باز شده اش چرخاندم...

_تا الان همه ی بار این رابطه رو دوش تو بوده ... دلم می خواد همونجور که تو منو می خندونی ... آروم می کنی ...

شاد می کنی ... دلگرم میکنی ... حمایت می کنی ... منم بتونم ... دلم می خواد حس کنم منم یه بار از رو دوشت بر

میدارم ... نه این که خودمم بارم ... هر چند می دونم به خاطر علاقه...

لبخندی زد که تا به حال ندیده بودم ... انگار واقعا آرام شده بود ... انگار چیزی را شنیده بود که مدتها منتظرش بود ...

لب زد

_تو بار نیستی ... تو عشقی

نفس عمیقی کشیدم ... لبخندم جان گرفت...

لب زدم:

_تو هم

تخس ابرو بالا داد و گفت:

_منم چی؟

خندیدم ... راحت ... آرام ... مطمئن...

آرام گفتم:

_تو هم عشقی ... عشق من ... مرد من ... زندگی من ...

یک دفعه صدایم لرزید ... از بغضی شیرین ... از همان بغض ها که تبدیل به اشک شوق می شد...

_تو پاداش منی سیاوش...

_دیگه حرفشو نمی زنی ... تمومش کن.

عصبانی از خانه خارج شد ... در را با صدا بست ... مامان مهری به سراغم آمد و گفت:

_چرا انقدر لجبازی می کنی ؟

لج نبود ... دلم می سوخت ... این پول حق فرحناز بود ... نه من.

_این پول حق من نیست...

_چرا نیست؟؟ یکمشی که پول طلاهای مهنازه

سریع گفتم:

_نمی خوامش...

_خیلی خب اونو نخواه، اصلا زیادم نیست ... ببین مادر یکم از این پولو، آقا کیومرث خدایامرز خودش قبل از فوتش

برای جهیزیه ی تو کنار گذاشته ... خیلی ساله...

آقا بزرگ هنوز هم برای مامان مهری آقا کیومرث بود...

_تو وصیت نامشم هست ... خونه هم که فروش رفته یکمی از پول اونم می مونه ... انقدر لج نکن مادر... بذار ما هم تو

خوشبختیت سهیم باشیم...

این چند روز آنقدر در این باره بحث کرده بودیم که دیگر نایی برای مخالفت نداشتیم ... خانه هم دقیقاً فردای همان روز

که با سیاوش صحبت کردم، فروش رفت و هیچ کاری از دستم برنیامد ... فرح دقیقتاً می دانست که من مخالفت می

کنم که همه ی کارها را بدون اطلاع من انجام داده بود...

آرام گفتم:

_من می خواستم وام بگیرم احتیاجی نبود...

_می دونم فرح گفت ... خیلی هم ناراحت بود ... به دلش را بیا ... بچم خیلی ناراحته...

بغض کرد و اشکش را با دست های چروک دارش پاک کرد ... ادامه داد...

_اون که کلا لگد زد به بختش به هر حال خواستگار خوبم داشت اما نخواست ... همه ی زندگیش تویی من مادرم

حسای مادرانه رو خوب می فهمم ... فرحناز تو رو عین بچش می دونه ...

دست هایم را در دست گرفت و نوازش کرد...

_اذیتش نکن ... کوتاه بیا ... بذار اینجوری یکم خوشحال بشه ... یه سر همه ی آرزوهاش تویی ... بذار دل بچم بعد از

این همه سال آروم بگیره...

مگر می توانستم این را نادیده بگیرم ... چیزی که خودم هم به آن ایمان داشتیم ... چاره ای نبود انگار...

مامان مهری که سکوتم را دید گفت

_از فردا میریم برای خرید جهیزیه ... اگر می خوای با سیاوش برو ... مادر بزرگش تماس گرفته بود برای حال و

احوال، غیر مستقیم اشاره کرد اگه بشه تا سال صبر نکنیم ... من و فرحنازم راضی هستیم ... آقابزرگتم راضیه ... تو هم

رضایت بده مادر ...

نگاهم را به چشمانش دادم ... هیچ نوری در آنها نبود ... بهتر بود به دلشان راه می آمدم ... شاید حال و هوای همه

یمان عوض می شد ...

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

_پاشو مادر آماده شو که دیر نشه ... فرحنازم که اومد از دلش در بیار

سرم را به تایید تکان دادم ... به رویش لبخند زدم و به اتاقم رفتم ... امروز تولد سیاوش بود ... صبح مادرش تماس گرفته بود و برای شام دعوتمان کرده بود ... البته اسمی از تولد سیاوش نبرده بود ... اما چون من از قبل به فرح گفته بودم در جریان بود ... به رویا خانم هم گفته بود و او هم اصرار کرده بود خودمان را به زحمت نیندازیم ... گفته بود برای همین دیر به ما خبر داده که در این شرایط نخواهیم در گیر خرید هدیه شویم...

.....

تاپ و شلوار سفید و کت تک آبی رنگی که روی آن پوشیده بودم به نظرم بعد از مدتها واقعا مرا شبیه به آدمیزاد کرده بود ... این لباس را هم از صدقه سر توجهات بی دریغ فرحناز داشتم ... هر چند مدت ها بی استفاده مانده بود ... مربوط به همان سفرمان به اصفهان بود ... همان یک هفته ای که حسرت هیچ چیز را به دلمان نگذاشته بودیم ... فرح از همان موقع گفته بود ... بخر برای روز مبادا و امروز انگار همان روز بود...

فرحناز یک عطر مردانه ی فوق العاده خوش بو برای سیاوش خریده بود از طرف خودش و مامان مهری ... وقتی برگشته بود او هم آرام تر شده بود اما من طبق خواسته ی مامان مهری از دلش در آورده بودم... با شیطننت گفته بود می خواسته ساعت بخرد اما آن را گذاشته برای زمان مناسب تری که در اصل هنگام عقدمان است ... و من فکر می کردم انگار دیگر گریزی از این عروسی نیست ... عروسی که حالا خودم هم بی صبرانه در انتظارش بودم و مثلاً به روی خودم نمی آوردم...

.....

فرح روبروی خانه شان پارک کرد ... تابلو را برنداشتم ... نمی خواستم لحظه ی ورودمان آن را ببیند ... در زمان مناسب می آمدم و از ماشین درش می آوردم ... یادم به چند روز پیش افتاد که با نگار تلفنی صحبت کردم ... می خواست مطمئن شود که من به پیشنهادش عمل کرده ام و وقتی تایید کرده بودم، حسابی خوشحال شده بود و گفته بود در سوپرایز کردن سیاوش خودش همه جوره کمکم می کند ... و این هم پیشنهاد خودش بود که پرتره را در زمان مناسبی به او بدهیم ...

با باز شدن در اول مامان مهری و پشت سرش من و فرح وارد شدیم...

رویا خانم و علی آقا پدر سیاوش، خودش، سروش و نگار به استقبالمان ایستاده بودند ... چشمان سیاوش زوم شده ی روی من بود ... سر تا پایم را دید زد و لبخندی خاص روی لب هایش نشست ... نگاهم روی تک تکشان چرخ خورد ... نگار به نظر خیلی خوشحال نبود ... بازار سلام و احوال پرسی و روبوسی داغ شده بود ... سیاوش خودش را کنارم رساند...

_سلام خوشکل من

انگار حسی که خودم از لباسم گرفته بودم روی او هم تاثیر گذاشته بود...

نرم لبخند زدم و گفتم:

_سلام ... تولدت مبارک

خیره در چشمانم آرام لب زد

_این بهترین تولد زندگیمه...

حس آن لحظخ ام بی نظیر بود ... حرفی که همیشه با ابراز علاقه های بی نظیرش در سرم چرخ می خورد را به زبان آوردم...

_قول بده همیشه همین قدر خوب بمونی...

قبل از آنکه جوابم را بدهد سروش با شیطننت گفت:

_ای بابا باز این دوتا به هم رسیدن ...

صدای شلیک خنده ها بلند شد ... سیاوش اما اصلا کم نیاورد و تخس روبه نگار گفت:

_نگار جان جمع کن شوهر حسودتو...

نگار بی جان لبخند زد ... عجیب بود ... نگاهش را هم از من می دزدید...

سروش و سیاوش کل کل می کردند ... من اما درگیر رفتار نگار شده بودم...

ورودمان به خانه و دیدن جمعی که در خانه بودند کمی استرس به جانم ریخت ... مادر جون و پدر جون به همراه خانم

و آقای دیگری که البته حدس می زدم عمو و زن عمو سیاوش باشند و البته شیوا ... آنها هم حضور داشتند ...

سیاوش متوجه تغییر حالتیم شده بود آرام زیر گوشم گفت:

_نظر پدرجون و مادرجون بود که زودتر این آشنایی صورت بگیره به هر حال ما زیاد با خانواده ی عموم در ارتباطیم ...

نگاهش کردم ... نگرانی نگاهش ملموس بود...

سعی کردم لبخند بزنم...

_نگران شیوا نباش عزیزم ... نمی دارم حضورش اذیتت کنه ...

آنقدر مطمئن گفتم که استرس کم رنگ شد ... اصلا حالا که همه چیز تمام شده بود بهتر بود شیوا خانم هم حساب کار

دستش آید ... نباید می گذاشتم امشب را برایم خراب کند ... امشب یک شب مهم بود...

این بار مطمئن به رویش لبخند زدم ... سیاوش هم فهمید که نفسش را آرام بیرون داد و نگاهش دوباره شاد شد ...

قبل از آنکه به سمت عمو و زن عمویش برویم ، به پانچوی بهاره ای که روی کت و شلوارم پوشیده بودم اشاره کرد و گفت:

_بدش به من عزیزم برات آویزونش کنم راحت باشی...

کیفم را گرفتم و من هم پانچوام را در آوردم و به دستش دادم... آرام گفتم:

_ممنون

سیاوش اما انگار امشب خیلی هیجان زده و خوشحال بود که با لحن دیوانه کننده ای گفت:

_قربونت برم من که انقدر خوشکل کردی امشب...

خجالت کشیدم ... نگاهم را دزدیم و به نظرم آمد رویا خانم هم که در نزدیکی ما بود صدای سیاوش را شنیده بود ... اما

او به رویم لبخندی زد و رفت ... از همان لبخند های مقتدرانه اش ... کلا این زن را با کلمه ی اقتدار می شد توصیف کرد

... خوب بود که در برابرش پذیرفته شده بودم ... خوب بود که صداقتم را به نبرد اقتدارش فرستاده بودم ... خوب بود

که من پیروز از این میدان بیرون آمده بودم ...

.....

عمو و زن عمویش خیلی مرا تحویل نگرفته بودند ... نه اینکه بی احترامی کرده باشند، نه ... بیشتر سرسنگین بودند ... با سیاوش هم همینطور ... حتما آنها هم او را داماد خود می دانستند ... به هر حال خیلی هم برایم مهم نبود، حالا جایگاه من در این خانواده مشخص بود ... شیوا اما با حالت مرموزی با من دست داده بود و خوش و بش کرده بود ... رفتارش برایم عجیب بود اما ترجیح می دادم به چیزهای مثبت و مثلاً متحول شدنش فکر کنم تا چیزهای منفی ...

همین که همه دور هم نشستیم ... شیوا با لحن سرخوشی گفت:

_من طاقت ندارم می خوام همین الان هدیه مو بدم...

بدون آنکه منتظر عکس العملی از جانب کسی بماند به سمت راهرو اتاق ها رفت ... نگار با ناراحتی نگاهم کرد ... نمی فهمیدمش ... صدای سیاوش درست زیر گوشم تمرکز روی نگار را از بین برد...

_خبر نداره من بهترین هدیه ی امشبو گرفتم

نگاهش کردم

با چشمانش به خودم اشاره کرد و گفت:

_حضورت تو زندگیم برای من بهترین هدیه ست ...

ضربان قلبم با حرف هایش بالا و پایین می شد ...

نفس آسوده ای کشید و ادامه داد:

_باورم نمیشه که تو امشب اینجایی به عنوان نامزد من ... زن من.

آرام گفتم:

_منم ... همش فکر می کنم یه خوابه

از چشمانش شیطنت می بارید ... با تخیلی خاص خودش گفت:

_می خوای یه کاری کنم مطمئن شی بیداری؟

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم...

سیاوش این روزها زیادی شیطان شده بود ... او هم خندید ... نگاه همه به ما بود ... با لبخند نگاهمان می کردند ... اما با ورود شیوا نگاه همه به سمت او برگشت ... من هم نگاهم را به او دادم...

.....

خنده از لب هایم پرکشید ... شوکه شدم ... حالا معنی نگاه های نگار را می فهمیدم...

بی اختیار به سمت فرحناز چرخیدم ... او هم اخم بر چهره داشت ... نگار با شرمندگی سرش را تکان داد ... دوباره به

سمت شیوا برگشتم ... حالا معنی نگاه و لبخند زیرکانه ی او را هم می فهمیدم...

با تابلوی بزرگی که در دست داشت جلو آمد ... هرکس چیزی می گفت من اما نمی شنیدم ... نیم نگاهی به سیاوش

کردم ... نگاهم را که دید اخم چهره اش بیشتر شد ... باز هم نگاهم را به هدیه ی شیوا دادم ... تحولی برای این دختر وجود نداشت انگار...

هدیه اش را روبروی سیاوش گذاشت و گفت:

_امیدوارم هدیه مو دوست داشته باشد...

هدیه اش ... پرتره ای بی نهایت زیبا از سیاوش...

_کار علی حدادیه ... میشناسیش که ... دوست گرمابه و گلستان عمو امیر ... اول گفت سرش شلوغه ... اما می دونستم

کارشو می پسندی ... دیگه وقتی فهمید تولدته گفت آمادش میکنه ... خوشت اومد؟؟

توضیحاتش را پشت هم و با لبخندی زیرکانه و نیم نگاه هایی که با خبثت حواله ی من می کرد به پایان رساند ... حالا

همه در کنار من و سیاوش ایستاده بودند و به پرتره نگاه می کردند ... واقعا بی نظیر بود ... منتظر به سیاوش نگاه می

کرد ... سیاوش نگاهی به پرتره انداخت و بعد رو به شیوا گفت:

_کاره علی که حرف نداره ... اما من الان خودم یه هنرمند بی نظیر کنارم دارم که می دونم کار هیچ کس به گرد پاش

هم نمیرسه ... به هر حال ممنون ...

لحن محکم سیاوش هر چند محترمانه بود ، اما لبخند خبیث شیوا را پاک کرد ...

درست بود که جواب سیاوش آرامم کرده بود اما نمی توانست ناراحتی ام را هم جبران کند ... همه ی زحمت هایم به باد

رفته بود ... مثل بادکنکی که سوراخ می شود ... وارفته بودم ... تمام هیجانم را از دست داده بودم و دلم می خواست

شیوا را بزنم ... سیاوش کاملاً متوجه تغییر حالتیم شده بود ... جو سنگین شده بود ... در یک کلام شیوا خانم با هدیه ی

بی جایش به تولد سیاوش گند زده بود...

سرم به سمت فرحناز چرخید ... خیلی جدی نگاهم می کرد ... حتما منتظر عکس العملی از جانب من بود ... حتما می

خواست من هم بدوم و هدیه ام را از ماشینش بیاورم و بعد هم حتما مسابقه ای برای مدال طلا برگزار کنیم ... من اما

دیگر هیچ علاقه ای به نشان دادنش نداشتم ... حالم به کلی گرفته شده بود و شیوا کاملاً به مقصودش رسیده بود ...

فرحناز دهان باز کرد تا چیزی بگوید که مطمئن در همین مورد بود ... سریع دستش را گرفتم و با چشمانم التماس

کردم چیزی نگویند ... می دانستم سیاوش اگر کار مرا ببیند صد در صد خوشحال می شود اما حالا وقتش نبود ... ارزش

کار من صفر شده بود ... فرح که متوجه منظورم شده بود با ناراحتی چشم بر هم گذاشت و دستش را از دستم جدا کرد

و سر جایش کنار مامان مهری که اصلاً برای دیدن کار بلند هم نشده بود نشست ... چیزی در گوشش گفت که خیالم

را از سکوتشان درباره ی هدیه ام راحت کرد ...

مادر جون جمع را در دست گرفته بود و سعی داشت آن جو را از بین ببرد ... سروش و علی آقا هم کمک می کردند ...

من اما توجهی نداشتم ... می شنیدم اما انگار که به زبان خارجی صحبت کنند نمی فهمیدم...

_ناراحت شدی عزیزم؟

سعی کردم سیاوش را بیش تر از این ناراحت نکنم ... وقتی یاد هیجان امشبش می افتادم دلم می سوخت که شیوا چه

بچگانه شادیمان را خراب کرده بود...

سرم را به نفی تکان دادم و سر جایم نشستم...

سیاوش هم کنارم نشست و سرش را به گوشم نزدیک کرد...

_شیوا هنوز بچه ست ... هنوز نمی فهمه هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد ... به دل نگیر عشق من ...
 نگاهش کردم و لبخند زدم ...
 نگار کنارم آمد و گفت:
 _نازآفرین جون یه لحظه میای کمک من کیک بیاریم ؟
 مطمئن می خواست در مورد همین مسئله صحبت کند ... سیاوش با صدایی آرام و بامزه گفت:
 _شیوا رو ببر کمک ... می خوام زنم پیش خودم باشه...
 نگار خندید و با چشمانش اشاره ای به من کرد که منظورش را فهمیدم ... روبه سیاوش گفتم:
 _نه خودمم دوست دارم کمک کنم ... زود برمی گردم...
 اجازه ی جواب دادن به او ندادم و سریع بلند شدم ... همین که از جمع فاصله گرفتیم ... نگار نگاه شرمنده اش را به من داد و گفت:
 _واقعا شرمنده ام همش تقصیر منه
 خوب بود که جلوی او لازم نبود فیلم بازی کنم ... ناراحت نگاهش کردم و همچون همان بادکنک وارفته گفتم:
 _این چه حرفیه
 مرا به داخل آشپزخانه کشید و گفت:
 _خودم خراب کردم می دونم ... اما باور کن غیر ارادی بود اصلا نمی دونم
 معلوم بود که خیلی ناراحت است ... کنجکاو نگاهش کردم که گفت:
 _اون روز که تلفنی صحبت کردیم که گفתי کارتو تموم کردی ... حتما همون روز فهمیده ... اما اصلا فکر نمی کردم
 همچین کاری کنه...
 _مگه شما جلوی اون صحبت کردید ؟
 _نه ... بچه ها اینجا بودن من اومده بودم دنبالشون ... فکر می کردم فقط رویا جون خونست ... تو حیاط با تو صحبت
 کردم و بعد رفتم داخل که دیدم بله شیوا خانم روبروم سبز شد ... البته کاملا خودشو زده بود به او راه یعنی من اول
 شک کردم شنیده باشه اما طوری برخورد کرد که بی خیال شدم ... منم که موقع حرف زدن انگار بلندگو قورت دادم ...
 صدام بلنده ... چی کار کنم دیگه ... گند زدم به همه ی برنامه هات ... ببخشید...
 آنقدر شرمنده و ناراحت تکه ی آخر صحبتش را گفت که دلم به حالش سوخت ... دستش را گرفتم و گفتم:
 _اشکالی نداره ... اتفاقیه که افتاده ... خودتونو ناراحت نکنید...
 _اصلا فکر نمی کردم انقدر بچه باشه ... وقتی قابو تو دستش دیدم شوکه شدم ...اونم فهمید ... یه جوری نگام کرد
 که مطمئن شدم حرفامو شنیده...
 ...
 _زودتر از همه اومد ... حتما می خواست مطمئن بشه اول خودش هدیه میده ... کاش تو زودتر اومده بودی
 _دیگه مهم نیست...
 _چرا مهمه ... این اولین تولد سیاوش بود که تو همراهش بودی...

هر دو کمی ناراحت یکدیگر را نگاه کردیم که آرام گفت:

_نمی خوام هدیه تو بدی به سیاوش مطمئن خوشحال میشه...

سرم را به نفی تکان دادم...

_دیگه به نظرم خیلی مسخره ست ... شما هم لطفا چیزی نگید...

_چی رو نگی؟

با صدای سیاوش هر دو جا خوردیم...

در چارچوب در ایستاده بود و مشکوک نگاهمان می کرد...

خواهشمند نگاهی به نگار انداختم...

با ناراحتی نگاهم کرد و بعد چشم بر هم گذاشت و روبه سیاوش گفت:

_این که اینجا داشت قربون صدقه ی تو میرفت ... می دونه پررویی گفت جلو روت نگم ...

خوب بود نگار به در شوخی زده بود ... سیاوش کمی نگاهم کرد ... دقیق و موشکافانه ... اما دل به دل نگار داد و گفت:

_من پرروام؟؟!! ... منی که شبانه روز دارم ابراز محبت می کنم ... این دختر مگه اصلا به من رو میده ... والا!!!

لحنش خنده بر لبانمان آورد ... نگار کیک را از یخچال بیرون آورد و گفت:

_نی نی کوچولو فعلا بیا بریم شمعاتو فوت کن تا بعد برسیم به این مسئله...

جلو تر از ما از آشپزخانه خارج شد ... خواستم دنبالش بروم که سیاوش سد راهم شد و گفت:

_هدیه ی من کو؟

جا خوردم ... یعنی حرف هایمان را شنیده بود ... به هیچ وجه دلم نمی خواست تابلو ام را ببیند ... حداقل نه حالا ...

خاک بر سرم هدیه ی دیگری هم نداشتیم ...

نگاه دزدیم و گفتیم:

_ببخشید ... من نتونس...

کاملا معلوم بود که دلش نمی خواسته با سوالش ناراحتم کند ...

_سسسس ... این چه حرفیه عزیزم ... تو خودت هدیه ای...

حس می کردم به چیزی شک کرده...

گریه ام گرفته بود ... نه بیشتر حرصم گرفته بود ... کاش می توانستم خرخره ی شیوا را بجوم...

کمی در سکوت نگاهم کرد و گفت:

_یه چیزی داره اذیت می کنه ... چی رو داری از من پنهون می کنی عزیزم؟

لحنش نرم و آرام بود ... مسکن آرام بخش من...

سرم را به طرفین تکان دادم ... تنها چیزی که می خواستم این بود که این شب برای سیاوش خراب نشود ... این که شادی بی نظیر امشبش زایل نشود ... خودم به جهنم...

آرام در چشمانش نگاه کردم ... سعی کردم همه ی عشقم را در نگاهم بریزم ... سعی کردم نگاهم فقط سیاوش باشد و بس...

_ نمی دونم این که بگم جایگاهت برای من کجاست خوشحالت می کنه یا نه ... اما می خوام بدونی ... تو همه ی دنیای منی .. همه ی آرزوی من ... امیدوارم هیچ وقت توی زندگیت ناامید نشی ... اما بدون، این که امید یه نفر برای زنده بودنش باشی یعنی همه چیز برای اون آدم ... الان دقیقاً جایگاهت توی زندگی من همینه ... تو امید زنده بودن منی ... توصیف نگاهش ... توصیف چهره اش سخت بود ... بی نظیر ترین نگاه ... پر احساس ترین نگاه ... زیباترین نگاهش را به چشمانم دوخته بود و می توانستم تصور کنم که روی ابرها سیر می کند...

_ ای بابا باز این دوتا یادشون رفت یه جماعتی اینجا متظرشونه...
صدای سروش همچون پارازیت خلسه ی دوست داشتیمان را از بین برد ... بی اراده به خنده افتادم از طنز کلامش ... سیاوش هم همینطور ... زیر لب چیزی گفت که نشنیدم اما مسلماً مخاطبش سروش بود ... کمی جابه جا شدیم تا از ورودی آشپزخانه آنها را ببینیم ... همه نگاهشان به این سمت بود ... هر کس با حالت خاصی ... مادر جون با شیطنت ... سروش مثلاً جدی ... فرح و نگار با مهربانی ... و البته شیوا با حرصی که دلم را خنک کرد...
سیاوش زیر گوشم آرام گفت:

_ بریم که حالا کارای نکرده رو هم بهمون نسبت می دن...

.....

کنار سیاوش پشت میزی که کیک روی آن بود نشستیم ... سیاوش شمع های سی سالگی اش را فوت کرد ... مرد من وارد دهه ی چهارم زندگی اش شده بود ... نگار هنگام فوت کردن گفته بود آروز کن و سیاوش با لحن جادویش گفته بود:

" _ آرزوم کنارم نشسته "

... همه با محبت نگاهمان کرده بودند غیر از شیوایی که چیزی تا انفجارش نمانده بود...

هر کس هدیه اش را داد و ... آخرین نفر فرحناز بود ... سیاوش بیش از اندازه تشکر کرد و مامان مهری هم بی اندازه محبت خرج به قول خودش پسرش کرد ...

همین که فرح سر جایش نشست ... شیوا با لحنی غیر دوستانه گفت:

_ شما هدیه نگرفتی ؟ ناسلامتی تولد نامزدتونه !!

باز هم جو ی سنگین برقرار شد ... این دختر استاد وزن دادن به هوای اطراف بود...

بی اندازه خجالت کشیدم ... اینبار حتی مادرش هم که خیلی مرا تحویل نمی گرفت با اخطار نامش را صدا زد که شیوا خفه شد و در جایش نشست ...

از نگاه همه فرار می کردم ... سرم را به زیر انداختم ... اما صدای مقتدرانه ی سیاوش از کنار دستم باز هم دلم را آرام کرد...

_اولا که خودش بهترین هدیه برای منه ... ثانیاً قبل از همه هدیه شو داد ... بهترین هدیه ای که هر مردی میتونه از عشق زندگیش بگیره...

اشاره اش به حرف هایی که زده بودم، دلم را آرام کرد ...

با لحنی سخت و جدی ادامه داد:

_لطفا اینو یادت نره اصلا دوست ندارم با حرفات ناراحتش کنی ... دختر عمو...
 دختر عمویش از صدا تا فحش بدتر بود ... سرم را بالا آوردم ... بعضی اخم داشتند و بعضی لبخند های خبیثانه ... مثل
 نگار و فرح ... اخم ها هم همه به شیوا بود ... آنقدر لحن شیوا بد بود که جای هیچ طرفداری برای خود نگذاشته بود
 حتی از جانب پدر و مادرش ... سروش برای اینکه این لحظه ی مزخرف کشدار تر نشود، به در شوخی زد و رو به سینا
 گفت:

_بدو سینا یه آهنگ بذار عمو ت یکم جلو زن عمو ت قر بده برامون...
 همه خندیدند ... حتی رویا خانم ... او هم می خواست این جو تمام شود ... من هم ... شیوا اما بی صدا از جمع فاصله
 گرفت و به اتاق رفت ...
 سینا خودش مشغول قر دادن شده بود و دیبا هم همراهیش می کرد ... بی نظیر بودند ... نگار از فرزندانش فیلم می
 گرفت و بقیه هم برایشان دست می زدند ...
 بعد از کمی ... شیوا لباس پوشیده از اتاق خارج شد ... به سمت پدر جون و مادر جون رفت و از آنها خدا حافظی کرد ...
 سیاوش چپ چپ نگاهش کرد، زیر لب چیزی گفت و به سمت بچه ها رفت و خودش را با آنها مشغول کرد ... پدر جون
 اما همراهش از خانه خارج شد...
 با خروجش انگار حجم سنگینی از روی سینه ام برداشته شد ... ناراحتی اش یک درصد هم برایش مهم نبود ... او به
 شب من گند زده بود با تمام قدرت...
 مادر جون به سمتم آمد و گفت:
 _دختر گلم می دونم این دومین باره جلوش سکوت کردی ... اما ازت ممنونم ... ببخشش ... الان پدر جونش باهاش
 صحبت می کنه ... خودشم حتما ناراحته ... همه می دونیم برخوردش اصلا درست نبود ... فراموش کن دختر گلم ...
 هوای سیاوش و داشته باش ... نذار شبش خراب بشه...
 به رویش لبخند زدم ... تمام سعی من هم همین بود ... این که شب سیاوش خراب نشود ... مادر جون کنار مامان
 مهری جای گرفت و من هم به سمت سیاوش و سروش و نگار رفتم ... فرحناز هم بعد از کمی به ما پیوست...

_استرس دارم!!

_استرس چی؟؟ دوست نداری زن من بشی؟!
 شیطنت های نهفته در لحنش حس خوبی داشت اما استرسم سمج تر از این حرف ها بود...

....

سکوتم باعث شد تا با لحن بامزه ای بگوید

_واقعا که دختر دوست نداری!!!!!!

خنده ام گرفته بود ... بهت کلامش واقعا شنیدنی بود...

در حالی که خنده در صدایم مشخص بود گفتم:

_چی کار کنم دیگه ... دارم بهت افتخار میدم...
 _باش... به هر حال که ما به هم می رسیم ... اون موقع من جوابتو می دم...
 باز کمی سکوت شد ... شوخی و خنده را کنار گذاشتم و آرام گفتم:
 _اون روز تو بیمارستان من غافلگیر شدم ... اما الان، یعنی از دیروز تا حالا نمی دونم چم شده ... یه حسی دارم...
 کاش جادویم می کرد، جادوگر خوش صدایم تا کمی آرام می شدم...
 _چه حسی عزیزم؟
 _نمی دونم ...
 جادو آغاز شد...
 _عزیز دل سیاوش تو فقط به آینده فکر کن ... به این که قراره با هم بسازیمش ... کنار هم ... فقط همین.
 گوشه ی پرده را کنار زدم ... پنجره را باز کردم ... هوا عالی بود ... بوی زندگی می آمد ... بویی تازه ... تازه تر از تولد و
 عید ... عمیق نفس کشیدم ...
 دیگر هیچ حجم سنگینی روی سینه ام نبود انگار ... فقط و فقط، آرامش بود ... عشق بود ...
 این روزها زندگی، عجیب جاری بود ...

 _شما که خوب هستید انشا الله؟
 پدرجون رو به مامان مهری این سوال را پرسیده بود...
 _الحمدلله ... این دوتا خوب باشن منم خوبم...
 اشاره اش به من و فرحناز بود ... کنار هم نشسته بودیم ... مامان مهری در سمت چپم ... جادوگر خوش استایلم با کت
 و شلوار بی نظیر دودی رنگش، درست روبرویم ... رویا خانم و علی آقا در سمت راست سیاوش و پدرجون و مادر جون
 در سمت چپش ... سروش و نگار هم در سمت راست فرحناز نشسته بودند ... همه دور هم در سالن کوچک خانه یمان
 نشسته بودیم ...
 مراسم خواستگاری بود ... خواستگاری من
 به خودم می گفتم: "باورت میشه اومدن خواستگاری تو ... نازآفرین افشار، دختر مهناز و کامران"
 اما وقتی می دیدم سیاوش با چشمان مطمئن و حمایتگرش درست روبریم نشسته باور کردنی هم می شد...
 پدرجون: خداروشکر
 علی آقا: منزل رو برای فروش گذاشته بودید؟
 مامان مهری: بله ... خدا خیر بده به پسر گلم، سیاوش جان خیلی کمکمون کرد
 سیاوش متواضعانه و البته با چشمانی که ذوق بی حدش از این ابراز محبت عیان را نشان می داد، گفت:
 _وظیفه بود
 در نگاه علی آقا و رویا خانم افتخار موج می زد...
 مادرجون: والا به نظر من دیگه بریم سراغ همون اصل مطلب معروف که من می دونم تو دل این پسر چه خبره...

سیاوش تشکر آمیز نگاهی به مادر جون انداخت که لبخند را به لبهای همه آورد...
 پدرجون: بله حق با تاج سر بنده ست
 لبخند روی لب هایم نشست ... چه عاشقانه زیبایی داشتند این زوج سالخورده ...
 پدرجون: حیف که جای حاج آقا خالیه ... خدا رحمتشون کنه ان شا الله ...
 صدای آه مامان مهری در صدای بقیه که همین جمله را می گفتند گم شد...
 _درست این بود که تا سال صبر کنیم اما چون خود ایشون وصیت کردن و همینطور این رو از سیاوش هم خواستن، ما جسارت کردیم و برای این مراسم پیش قدم شدیم ...
 مامان مهری: خواهش می کنم ... خوشبختی نازآفرین آخرین خواستش بود...
 چیزی در دلم تکان خورد ... آخرین خواسته ی آقا بزرگ به من ربط داشت ... چیزی که اگر کمی قبلتر از رفتنش شنیده بودم امکان نداشت باور کنم ... اما حالا...
 رویا خانم: خدا ایشون رو رحمت کنه ... خواسته ی هر دو طرف خوشبختی بچه هاست ... انشا الله برای هر دوشون خیر باشه...
 مامان مهری : ان شا الله
 پدرجون: پس بالاخره میتونیم از دست عروس خانم چای بخوریم ؟
 همه ی نگاه ها به من رسید ... لفظ عروس خانم چقدر شیرین بود
 علی آقا بلافاصله گفت:
 _اگه اجازه بدید قبل از اینکه از دست عروس خانم چای بخوریم ... درباره ی همه چیز صحبت بشه بعد...
 من هم موافق بودم ... خب همین چند دقیقه هم عالی بود تا روی این استرس که در اصل هیجان بود تمرکز کنم تا نگام آوردن چای گندی به لباس هایشان نزنم ...
 پدر جون سری به رضایت تکان داد و علی آقا نگاهش را به من داد و گفت :
 _دخترم انشا الله که به این وصلت راضی هستی؟
 معلوم بود راضی بودم ... اما واقعا نمی شد این سوال در جمع از من پرسیده نشود ... کلا زبانم بند می آمد ... باز هم مادرجون حلال مشکل شد و با لحن خنده دار و معترضی روبه علی آقا گفت:
 _سکوت علامت رضاست مادر ... کشتی سیاوشو
 همه به خنده افتادند ... سیاوش عزیز کرده ی مادرجون بود ... لبخند روی لب هایم نشست و نگاهم بر چهره ی سیاوش ... علی آقا ادامه داد:
 _شما چه مهریه ای برای نازآفرین جان در نظر دارید؟
 مخاطبش فرحناز و مامان مهری بودند...
 مامان مهری : والا چی بگم
 فرحناز: راستش ما در این مورد صحبت نکردیم...
 علی آقا: خب دخترم نظر خودت برای مهریه چیه؟

واقعا هیچ چیزی در نظر نداشتیم ... من فقط سیاوش را می خواستم مهر و این چیزها به درد من نمی خورد ... نگاهی به فرح و مامان مهری انداختم ... آنها هم مرا نگاه می کردند ... فرحناز با اطمینان چشم بر هم گذاشت که یعنی حرف بزنم ... نگاهم را به سیاوش دادم که خیلی دقیق و جدی نگاهم می کرد ...

پدرجون: ما منتظریم دخترم

نگاهم را به چشمان مهرباننش دادم و گفتم آنچه در دلم بود...

_خب راستش ... من چیزی نمی خوام...

لحظه ای سکوت شد ... نگاهم را به سیاوش دادم ... کمی اخم داشت ... ناراحت شده بود ؟؟؟

رویا خانم: هیچی که نمیشه ... به هر حال رسمه...

چه می گفتم ... می شد سیاوش را مهریه ی من کنند ... نمی دانم به هر حال من هیچ مهری را بدون سیاوش نمی خواستم این از ته دلم بود...

باز هم گفتم :

_یاور کنید من چیزی نمی خوام ... همین که ... با سی... یعنی منظورم اینه...

مادرجون: متوجه منظورت هستیم دخترم این خوبی تو رو می رسونه اما خب بدون مهریه هم نمیشه...

سکوت کردم ... مامان مهری و فرحناز هم کلامی نمی گفتند ... البته سکوت فرحناز فرق داشت ... انگار داشت شرایط را می سنجید...

علی آقا : بین دخترم تو خانواده ی ما رسمه که ملک به عنوان مهریه به دختر داده بشه ... حالا بسته به توانایی داماد

...

فرحناز خیلی سریع سکوت را شکست و با لحنی محترمانه گفت:

_جسارتا من با پیشنهادتون موافقم ... به نظرم این بهترین پشتوانه برای دختره...

مامان مهری هم تایید کرد ... معلوم بود راضی هستند ... حق داشتند برای آنها آینده ی منی که هیچ کس را جز خودشان در این دنیا نداشتیم از هر چیزی مهم تر بود...

پدرجون لبخند زد و ادامه ی بحث را گرفت:

_پس سیاوش خان خونه شو میزنه به نام دخترمون ... تا دیگه دینی هم به گردنش نباشه ...

غیر ارادی سرم به سمت رویا خانم چرخید ... می خواستم بدانم راضیست یا ناراضی ... یا باز هم با اجبار همان تصویری که از دخترکی ترسیده در ذهن داشت سکوت کرده بود ... هیچ از نگاهش نخواندم ... و من امیدوار بودم قلبا و از ته دل، بدون هیچ فکر حاشیه ای از حضورم در زندگی سیاوش راضی باشد ... نگاهم را به سیاوش دادم ... نگاه از من گرفت و روبه جمع خیلی محکم گفت:

_من همه ی زندگیمو به نامش می زنم ...

حس فوق العاده ای بود...

نگاهم را روی تک تکیان چرخ دادم ... همه خوشحال به نظر می رسیدند ... به رویا خانم که رسیدم، حس کردم یاد خواهرزاده اش برایش زنده شده ... رضایتی که در چهره ی همه بود در چهره ی او نبود، اما به هر حال سکوت کرده

بود ... نمی دانه شاید حق داشت ... شاید من باید خودم را به او ثابت می کردم تا این تردید نهفته در نگاهی از بین
برود ... این کار را می کردم ... حالا دیگر به خاطر داشتن سیاوش هر کاری می کردم...

پدرجون: خب دخترم دیگه وقته خوردن چایه؟

آرام بلند شدم و به آشپزخانه رفتم ... ذوق زده بودم ... حتی نگاه ناخوانای رویا خانم هم تاثیری در حال خوبم نداشت
... حسم فوق العاده بود ... تا به حال این چنین حس خوشبختی نکرده بودم...
سینی چای را آرام بلند کردم و با قدمهایی آرام تر به سمت پذیرایی کوچکمان رفتم ... بعد از سالها می توانستم حس
خوب یک دختر طبیعی بودن را تجربه کنم ... حس بی نظیری بود...

.....

قرار بر این شد تا قبل از ماه رمضان مراسم عروسیمان را برگزار کنیم، سیاوش عجله مادرجون را طوری پخته بود که
همه ی برنامه ها را خیلی سریع ریخت و کسی هم نتوانست روی حرفش نه بیاورد ... البته دروغ چرا من هم از خدایم
بود و البته به خواست من تاریخ عقد و عروسی همزمان در یک روز معین شد ... یک عروسی ساده و مختصر ... اینطور
راحت تر بودم ... در اصل این چیزها برایم مهم نبود و خوشحال بودم که این خواسته ام را هم قبول کردند ... به هر
حال هنوز سال آقابرگ هم نگذشته بود، ما هم که دعوتی خاصی نداشتیم ... خودمان بودیم، خانم صبوری، مریم و
ساحل ...

وقتی به تعداد مهمان هایمان فکر میکردم دلم می گرفت ... چقدر تنها بودیم ... اما حالا دیگر اهمیتی نداشت ... برای
من فقط سیاوش مهم بود و بس ... حاضر بودم بی هیچ مراسمی به خانه اش بروم ... خانه ای که قرار بود مهریه ی
من باشد ...

تاریخ عروسی برای یک ماه بعد در نظر گرفته شد . مثل دیوانه ها مدام در دلم تکرار می کردم ، عروسی نازآفرین و
سیاوش ... حتی با فکر کردن به این دو اسم در کنارهم، دلم می خواست از خوشحالی پرواز کنم ...
اصلا چیزی زیباتر از همنشینی این دو اسم در دنیا بود؟؟؟

روزهایم با هم مسابقه گذاشته بودند ... از پس هم با شتاب می دویدند و برای من علاوه بر حس هیجان و خوشی بی
نظیری که این روزها تنگ دلم چسبیده بود، یک حس پررنگ دیگر هم جای می گذاشتند ... حس تلخ دلنگی...
نمی دانم چرا اما واقعا از همان شب بعد از رفتن سیاوش و خانواده اش وقتی فرحناز با محبت مرا در آغوش گرفت و
گفت : "دیدي بهت گفتم همه مثل هم نیستند " این حس آرام آرام به جانم تزریق شد ... انگار که تا آن لحظه نفهمیده
باشم، قرار است از عزیزترینم جدا شوم ... هر چند این جدایی به وصال شیرین می انجامید اما من دلم تنگ می شد
... برای فرحناز؛ مادرم، خاله ام، رفیقم، سنگ صبورم، همدم، برای همه ی زندگیم ...
فرحناز هم حس کرده بود ... او هم همین حس را داشت ... نگاه های خیره ی گاه و بی گاهش مصداق همین حس بود
... بی هیچ حرفی از همان شب به اتاقش نقل مکان کردم ... با پتو و بالشتم ... نگاه متعجبش را که دیدم یک کلام
گفتم:

_می خوام از امشب اینجا بخوابم ...

بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و با یک لحاف بزرگ دونفره بازگشت و آن را کف اتاقش پهن کرد ... بالشتش را روی آن انداخت و یک طرفش خوابید و با چشمانش اشاره به کنار خودش زد و گفت:
_بخواب دیگه...

وقتی کنارش جای گرفتم به سمتم چرخید ... هر دو به پهلوی هم خوابیده بودیم ... با آرامشی که سالها بود در چشمانش ندیده بودم نگاهم کرد و گفت:
_برات خوشحالم دخترک ... امشب بعد از سالها دلم آرومه ...

.....

برای خرید حلقه رفته بودیم ... خودمان دوتا ... بعد از کلی بالا و پایین کردن حلقه ها و جدالمان بر سر قیمتها هر دو حلقه های مورد نظرمان را انتخاب کرده بودیم ... درواقع سیاوش با اخم حلقه ی ارزان قیمتی که انتخاب کرده بودم را با حلقه ی مورد نظرش تعویض و بعد هم بدون پرسیدن نظری از من آن را حساب کرده بود ... با غدی تمام و با همان اخم گذاشته بود من حلقه اش را حساب کنم و حالا هر دو در سکوت کنار هم در ماشین نشسته بودیم ... هر چند حال او بهتر بود به هر حال حرف، حرف خودش شده بود...
_می خوام منو بزنی تا حالت بیاد سر جاش؟
لحنش شوخ و شیطان بود ... با قدرت سنگرم را حفظ کردم...

...

_خدایا خداوکیلی خودت بگو من با این دختر چی کار کنم ... از همه چیزش ناز میبازه ... رفتارش ... گفتارش ... قهرش ... اسمش ... نه خدا واقعا تو من چی دیدی که این دختر و گذاشتی سرِ رام ؟؟؟؟؟
با اخم به سمتش برگشتم ... تمام تلاشم را می کردم تا اخمم لبخند نشود ... اما دیدن حالتش داشت مقاومتم را در هم می شکست ...

کمی خودش را جلو کشیده بود و چسبیده به فرمان از شیشه ی جلو آسمان را نگاه می کرد ... در دلم قهقهه به راه بود ... خدایی حالتش خنده دار بود ... نامرد خوب می دانست چگونه سد دفاعیم را نابود کند ... با همان حالت نیم نگاهی جادویی حواله ام کرد و با لحنی شیرین گفت:
_تو می دونی من با این همه ناز چیکار باید بکنم ؟

خیره در نگاهش مانده بودم ... قفل شده بودم ... برای لحظاتی در سکوت به همان حال ماندیم...

آرام به سمتم چرخید و دستش را روی پشتی صندوق گذاشت و جدی گفت:

_دلم نمی خواد، دوست ندارم تو، دست تو جیبت کنی ... دیگه واضح تر از این باید بگم...
به زور نگاهم را از چشمانش کندم ... به روبرو چشم دوختم ...

_دوست ندارم وقتی با من میای خرید ... قبل از اینکه نگاه کنی ببینی اصلا از چیزی که میبینی خوشت میاد یا نه، قیمتشو نگاه کنی ... همه ی زندگی من برای توئه ... بهم برمی خوره وقتی اینجوری برخورد می کنی...
چه کنم ... عادت کرده بودم ... به این که سربار کسی نشوم ... هزینه هایم کسی را اذیت نکند ... دست خودم نبود ...

در ضمیر ناخودآگاهم حک شده بود انگار ...

آرام گفتم :

_قصدم ناراحت کردنت نیست...

...

جوابی نداد ... به سمتش چرخیدم ... چهره اش سخت بود...

این بار محکم تر گفتم:

_باور کن سیاوش...

آرام تر ادامه دادم:

_دست خودم نیست ... عادت کردم

جدی و سوالی نگاهم می کرد...

_خب وقتی پدر و مادر خودت بالاسرت باشن نگران هزینه هات نیستی میدونی بالاخره اونا هستن ... اگرم خرجی

میکنن تو زیر دین نمیری ... یعنی حس قدردانی هست اما...

سریع به میان حرفم آمد و گفت:

_می فهمم منظور تو ... اما تو عزیزم چرا به این فکر میکنی ... به نظر نیماذ فرحناز خانم و مادر بزرگت همچین فکری

داشته باشن...

سریع گفتم:

_ندارن ... مخصوصا فرح ... اما من همیشه این فکر کنج ذهنم بوده که من سربارشونم ... که اونا نباید خرج منو بدن

... وقتی حتی پدر بزرگم که قیم قانونی من بود منو نخواست ... بعضی وقتا که از دست این افکار خودم خسته می شم

فکر میکنم کاش حداقل یه ارث پدری داشتم ...

سرم را به طرفین تکان دادم ، کوتاه به تمسخر افکار بی خودم خندیدم و گفتم:

_مسخره ترین فکر ... تنها دارایی پدر من یه خونه ی اجاره ای بود ... مغازه هم که مال پدر بزرگم بود...

حرفم را قطع کرد...

_لازم نیست با گفتن این چیزا خودتو اذیت کنی ... اصلا ولش کن تقصیر من شد ...

نمی خواستم با گفتن این حرفها اوقاتمان را تلخ کنم، اما می خواستم بعضی چیزها برایش واضح شود .. این که دلیل

برخی برخورد های غیر ارادی ام را بفهمد ... تا به خاطر این دلخوری ها ریسمان رابطه یمان نخ نخ نشود ...

_باور کن نمی خوام به خاطر بعضی برخوردام که دست خودم نیست و برام عادت شده، ازم دلگیر بشی ... باور کن

من منظور بدی ندارم ... تو که درکم می کنی مگه نه؟

با اطمینان گفت:

_معلومه که درکت میکنم عزیزم ... ببین نازآفرین، دلم نمی خواد از این به بعد یه ذره هم به گذشته فکر کنی ... من

اگه چیزی برات می خرم ... خرجی میکنم ...علاوه بر اینکه وظیفه از روی عشق و علاقه ایه که به تو دارم ... عشقی

که باعث میشه بهترین ها و قشنگترین هارو برای تو بخوام ... به خودت قسم اگه برای هر کار من بخوای حرف از دین

و این مزخرفات بزنی ازت ناراحت میشم ... باشه عشق من؟
لبخند زدم ... با تمام وجودم ... سرم را به تایید تکان دادم ... لبخند زد و زیر لب خوبه ای گفت و ماشین را روشن کرد

...

لحنش دوباره شوخ شد...

_خب خب حالا بریم سراغ اصل مطلب؟

سوالی نگاهش کردم که چشمکی زد و با شیطننت گفت:

_همون ناز و نازآفرین و...

خندیدم ... با صدای بلند ... تا همه بشنوند ... تا همه ببینند که من هم سهمی از این خنده ها دارم.

.....

سیاوش مرا به خانه اش برده بود ... خانه ای نوساز در یک آپارتمان چهار طبقه ... دو اتاق داشت و آشپزخانه ای اپن که رو به یک هال بامزه و خیلی دنج بود و یک سالن متوسط با پنجره ای بزرگ رو به پارکی آن سوی خیابان ... یکی از اتاق ها بزرگتر بود و یک بالکن بامزه روبه همان پارک داشت ... از همین حالا دلم برای چیدن گلدان های کوچک و بزرگ در آن بالکن پر می کشید ... خانه با این که خیلی بزرگ نبود با این که به قول خودش قصر طلایی نبود اما عالی بود ... دنج بود ... پر از آرامش بود ... با آن دیوار های سبز روشن و سفیدش، بی نظیر بود ... مامن عشق بود و آرامش ... خانه ای که خانه "ما" بود ... خانه ی نازآفرین و سیاوش ...

با شوق تمام خانه را زیر و رو کرده بودم و او با عشق و در سکوت تنها نگاهم کرده بود ... آخر همه ی ذوق ها و تشره هایم از او با محبت گفته بود:

_تو فقط بخند عشق من، من دنیا رو به پات می ریزم...

.....

ساعات رفتنم به آموزشگاه را با ساحل تقسیم کرده بودم و نصفه ی دیگر روز را به خرید ها و البته نقاشی کشیدن اختصاص داده بودم ... نقاشی های که برای نمایشگاهی می کشیدم ... نمایشگاهی که برای من به معنی عزیزترین هایم بود ... نمایشگاهی که برایش برنامه ها داشتیم ... حسابی سرم شلوغ بود ... اما ذره ای احساس خستگی نمی کردم ... آرامش داشتیم ... روحم آرام بود و همین انرژی بخش جسم و جانم می شد...

بر اساس وسعت خانه به خرید وسایل پرداخته بودیم ... خرید هایی که بیش از اندازه به من می چسبید و مزه می داد ... برای اولین بار در عمرم از خرید کردن خسته نمی شدم ... گاهی همراه خودش، گاهی با فرح، گاهی با نگار و گاهی همه باهم، البته با سروش و بچه ها و چه لحظه هایی زیبایی برایم ساخته می شد ... لحظه هایی که سالها بود تصورش را هم نمی کردم...

.....

همگی کنار هم در فضای باز یک رستوران زیبا دور میز نشسته بودیم و منتظر آماده شدن سفارش شاممان بودیم ... فرحناز و نگار گرم صحبت درباره ی آرایشگاهی بودند که برای من وقت گرفته بودند و سروش و سیاوش هم سر بارسلون و منچستر کل کل می کردند ... دیبا و سینا روی گوشه ی سیاوش شیرجه رفته بودند و با هم درگیر بودند ... من

هم آرام نشسته در کنار سیاوش از این لحظه های زیبا لذت می بردم ... تمام فکرم مشغول این بود که در این مدت حسرت ها کنار رفته اند و من هم بوی خوش زندگی را به مشام می کشم ...

غرق در این حس بی نظیر بودم که گوشی ام به صدا در آمد ... قبل از آنکه گوشی را از روی میز بردارم ... دست سیاوش جلو رفت و گوشی را برداشت همین که خواست به طرفم بگیرد با دیدن نام روی گوشی آن را به سمت خودش کشید ... کنجکاو نگاهم را به گوشی دادم و از دیدن نام جادوگر که خیلی درشت روی صفحه خود نمایی می کرد برای لحظه ای مات ماندم ... سیاوش با ابروهای بالا رفته نگاهش را به من داد و من بی نگاه گوشی را از دستش کشیدم و دایره ی قرمز را لمس کردم ... صدای خنده ی دیبا و سینا بلند شد و نگاه سیاوش به گوشی در دست آنها افتاد ... بچه های شیطان ... گوشی را از دستشان گرفت و مثلاً چشم غره ای نثارشان کرد و خیلی سریع نگاهش را به من داد...

نگاهش نکردم و خیلی جدی خودم را به آن راه زدم ... صندلی اش را کمی بیشتر به سمت من کشید و سرش را به گوشم نزدیک کرد ...

با لحن خاصی گفت:

_کی بود؟

نگاهش کردم ... خنده در چشمانش موج می زد ...

_به خودت بخند

سعی کرد الکی اخم کند که تخیلی چشمانش بیشتر شد...

_من که هنوز نخندیدم!!!

پررو

_آره جون خودت داره از تو چشمات میزنه بیرون...

....

نگاهم را از چشمانش گرفتم ... مهم نبود این که لقبش را دیده بود ... خنده اش هم مهم نبود ... او برای من جادوگر بود حتی اگر مسخره ام می کرد ... جادوگر دنیای من با نگاهی جادویی...

_قربون این اسم گذاشتنت برم من

لحنش نرم بود و پر از حس...

بی اراده لبخند روی لبهایم نشست ... خیره به لبخندم گفتم:

_من جادوگرم؟

سرم را به تایید تکان دادم

خندید و در گوش آرام گفت:

_اگه من جادوگرم پس تو چی هستی ...

خندیدم و گفتم :

_منم قراره زن جادوگر بشم ...

آهی کشید و گفت:

_آخ خدا کی این چند روزم تموم میشه واقعا بشی زنم؟

_دیگه چیزی نمونده همش یه هفته ست...

_تو بگو یه دقیقه ... من دیگه طاقت ندارم

_تو عجولی

جدی نگاهم کرد و گفت:

_عجول نیستم ... شاید برای تو شروع این رابطه چند ماه یا حالا یک سال باشه ... اما برای من خیلی بیشتره ... من سالهاست منتظر این روزم ... یه مدت درگیرت بودم و خودت خبر نداشتی ... بعد گمت کردم ... چیزی به دیوونه شدنم نمونده بود که باز پیدات کردم ... بعدم که پدرمو درآوردی تا بله دادی ... با این اوصاف واقعا به نظرت من عجولم؟؟؟
کمی چشمانش را به تماشا نشستیم ... راست می گفت برای من مرور رابطه یمان چیزی نبود که سیاوش هم در ذهن داشت ... سیاوش در این راه حسابی مایه گذاشته بود ... خوب بود که بعد از این همه مدت هنوز هم مرا می خواست ... خوب بود که از من ناامید و خسته و دلزده نشده بود ... خوب بود که بود...
تنها کلامی که در دل و ذهنم جاری بود را بر زبان آوردم...
_نیستی عزیزم ... به خاطر تمام این روزها ... چه اونایی که کنارت نبودم و چه وقتی که بودم ... ازت ممنونم ... از ته دل...

"النَّكَاحُ سُتْبَى فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سِتْبَى فَلَيْسَ مِنِّي..."

عاقده مشغول خواندن خطبه ی عقد بود و ذهن من متمرکز نمی شد ... نگاهم به دنبال فرحنازم بود ... دلم می خواست کنارم باشد اما روبروی من ایستاده بود و نگاهم می کرد ... در این دنیا نبود انگار ... من هم نبودم ... شاید هر دو در خاطرات سیر می کردیم ... بغضی که این یک ماه تحمل کرده بودم امروز هم بیخ گلویم را سفت چسبیده بود و رهایم نمی کرد ... از پشت تور چهره ی زیبایش را نگاه می کردم ، قامت بلندش که با کت و دامن بی نظیری پوشیده شده بود ... آخ خدایا کاش بختش این چنین نبود ... حس می کردم او هم بغض دارد ... فرحناز سرسخت من هم بغض داشت ... شاید خودش را میدید ، شاید ... و حالا من حس می کردم که او هم دلش گریه می خواهد ...
_عروس رفته گل بچینه...

عروس ... آری من عروس امشب بودم ... در جایگاه عقد این باغ زیبا، در کنار تنها مرد زندگیم ... خوشحال بودم ... راضی بودم ... اما این بغض هم بود ... این حس بود و من دلم کمی آغوش فرحناز را می خواست...
تمام توانم را بسته بودم تا اشک از سد چشمانم عبور نکند ... سخت بود ... خیلی سخت...
خیره در نگاه فرح، نازآفرین هشت ساله را می دیدم ... آرام بزرگ شدنش را و حضور فرحناز ... رویا های دخترانه اش را ... نابودیش بعد از برملا شدن حقایق زشت زندگی و حضور مادرانه ی فرحناز ... بستری شدنش و حمایت های فرحناز ... اولین خواستگار و مخالفت های فرحناز ... حامد، عمه و آبروریزی های پی در پی و شانه های محکم فرحناز

... خرد شدن ها و شکستن هایش و بند زدن های فرحناز ... گریه ها و آغوش فرحناز ... دانشگاه و تشویق های فرحناز ... خواستگاری دیگر و شکستنی دوباره و باز هم فرحناز که شیشه ی شکسته ی جانش را بند می زد ... اخراج از آموزشگاه و حضور حامی وار فرحناز ...

_عروس رفته گلاب بیاره ...

یک قطره اشک بی اجازه از گوشه ی چشمم چکید و روی قرآنی که روی پایم قرار داشت افتاد ... کاسه ی چشمانم لبریز از فرحناز بود ... لبریز از حضورش ... دست گرم سیاوش روی دستم نشست ... _برای بار سوم می پرسم ... عروس خانم ، آیا به بنده وکال....

حضور سیاوش از همان اولین دیدارمان به همراه دیبا و سینا در آموزشگاه، همچون فیلمی که روی دور تند افتاده بود از برابر چشمانم می گذشت ... و من پشت همه ی آن تصاویر تصویر حک شده ی فرحناز را می دیدم... آخ خدا اگر او نبود ... اگر او به من جرات و جسارت نمی داد ... اگر او حمایت نمی کرد، حالا من این جا به عنوان عروس سیاوش ننشسته بودم ... این همه حس شیرین خوشبختی نداشتم ... همه ی داشته هایم را مدیون فرح بودم ...

حالا که خوب فکر می کنم می بینم واقعا هیچ کس لایق این فرشته ی مهربان نیست ...هیچ کس ... شاید خودش هم می دانست که تمام زندگی اش را وقف کارش کرده بود ... ، تا اسیر نامردی ها و بی وفایی های فرهاد های روی زمین نشود...

فشرده شدن دستم در دست سیاوش، و چکیدن قطره اشکی دیگر و کشیده شدن نگاه گیجم به سمت سیاوش ... در نگاهش نگرانی، محبت و هزاران حس دیگر دیده می شد ... سکوت همه جا را گرفته بود وقت گفتن بود حتما ... صدای مادر چون را از جایی نزدیک تشخیص دادم که خطاب به سیاوش گفت:

_مادر زیرلفظی بده به عروست

سیاوش جعبه ی کوچکی را در دستم قرار داد و من باز هم نگاهم را به فرحناز دادم...

عاقده همزمان شروع به خواندن خطبه برای بار چهارم کرد...

دلم می خواست مرا در آغوش گیرد و باز هم مرا زیر چتر حمایتش پنهان کند...

_وکیلیم؟

نگاهم را به آیه های قرآن دادم ... در دل از خدا کمک خواستم اول برای آرامش و خوشبختی فرحناز و بعد برای

خوشبختی خودم ... قرآن را بستم ... نفسم را لزان بیرون دادم ... مطمئن بودم صدایم خواهد لرزید...

نگاهم را به فرحناز دادم که با محبت خالصانه اش نگاهم می کرد ... فقط با آوردن دو اسم می توانستم از تمام افراد خانواده ام اجازه بگیرم...

دوباره دستم در دستان سیاوش فشرده شد...

_با اجازه ی ... مامان مهری و فرحناز عزیزم ... بله

بله ای لرزان ... شنیدن لفظ "عزیزم" مهربان سیاوش که ناشی از همین لرزش بود و در صدای بلند کل کشیدن خانم ها گم شد ... و من همسر سیاوش شدم...

پشت هم نفس می کشیدم تا بتوانم این بغض را کنترل کنم ... نگاهم را به سیاوش دادم ... سیاوش هم خیلی محکم و قاطع بله گفتو بعد هم لبخندی بی نظیر نثار منه لبریز از بغض کرد...

نگاهم را از او گرفتم و دوباره به جایی که فرح ایستاده بود دادم ... نبود ... این طرف و آن طرف را نگاه کردم و او را ندیدم ... نمی دانم چرا اما مطمئن بود جایی مشغول گریه است ... بی اراده خواستم از جا بلند شوم که دست سیاوش مانعم شد ... برق چشمانش با نگرانی که در چهره اش نشسته بود در تضاد بود ... دستش را بلند کرد و به سمت تور آورد و آرام آن را از روی صورتم کنار زد ... محو چهره ام شده بود ... آرام لب زدم:

_فرح

مطمئن چشم بر هم گذاشت و دستش را در دو طرف صورتم قرار داد ... خودش را جلو کشید و آرام بوسه ای پر از آرامش بر پیشانی ام نشاناند ... صدای جیغ و هلهله ی مهمان ها که در واقع همگی مهمان های سیاوش بودند به آسمان رفت ... دلم گرم شده بود ... آرامش را در هر قطره ی خونم حس می کردم...

سرش را عقب کشید و آرام گفت:

_نگار دنبالش رفت عزیزم.

ملتمس در نگاهش گفتم:

_برم پیشش

_میریم

قبل از آنکه کاری کند دفتر بزرگی روی پایمان قرار گرفت ... تند و تند امضا ها را زدم و همین که دفتر از روی پایمان برداشته شد ... بلند شدم ... کسانی که دورمان بودند با تعجب نگاهم کردند که سیاوش هم بلند شد و رو به رویا خانم گفت:

_بریم پیش فرحناز خانم و بیایم...

دستم را گرفت کمک کرد از پشت سفره خارج شوم ... باغ در قسمت پشت جایگاه عقد تاریک بود و اتاقکی هم در انتهای آن قرار داشت که در واقع اتاق تدارکات باغ بود ... در کنار همان اتاق و در تاریکی ... زنی نشسته روی صندلی و زنی ایستاده در کنارش را تشخیص دادم حتما خودشان بودند...

بی توجه به سیاوش به آن سمت رفتم ... کمی که از جایگاه دور شدم شروع به دویدن کردم ... به هشدارهای سیاوش هیچ توجهی نداشتیم ... خودش بود، متوجه آمدنم شده بود ... از روی صندلی بلند شد و دیدم که دستش را زیر چشمانش کشید و به سمت پشت اتاق رفت ... خدایا داشت گریه می کرد ... دویدن سخت بود با این لباس دنباله دار اما فرحناز داشت گریه می کرد ... نگار با نگرانی مرا نگاه می کرد ... خودم را پشت اتاقک انداختم و روبرویش ایستادم ... خیره در چشمان قرمز اشک هایم باریدن گرفت ... او عزیزترین شخص زندگی من بود ... بی مهابا خودم را در آغوشش انداختم ... دست های او هم به سرعت به دورم حلقه شدند و من لرزش بی صدای شانه هایش را با تمام وجودم حس کردم...

_فرح ... فرح...

همین یک کلمه را هی تکرار می کرد و اشک می ریختم ... دست سیاوش روی شانه هایم بود و سعی داشت مرا جدا

کند ...

سیاوش: عزیزم ... آرام باش.

نمی شد ... نمی توانستم ... بغض یک ماهه ام شکسته بود و آرام نمی شدم...

نگار: بذار خودشو خالی کنه سیاوش

صدای او هم می لرزید ...

بعد از کمی فرح با کمی فشار مرا از خودش جدا کرد ... دستش را دو طرف صورتم گرفت و گفت:

فرح: دخترک ... قول بده که خوشبخت می شی ... تو باید به جای هردومون خوشبخت بشی...

جواب من اما اشک هایی بود که بی اجازه می ریختند ... این بار محکم تر صورتم را گرفت و خیلی جدی و طوری که انگار منتظر تایید است گفت:

_میشنوی چی میگم ... تو باید خوشبخت بشی ... باید ... فهمیدی ... قول بده که خوشبخت میشی ... قول بده؟

تحکم صدایش در آخرین جمله اش به لرزه افتاد ... سرم را به تایید تکان دادم ... و با صدایی منقطع گفتم:

_قول ... می دم...

و دوباره خودم را در آغوشش پنهان کردم ... دستش را دور شانه ام محکم کرد و خطاب به سیاوش گفت:

_باید خوشبختش کنی سیاوش ... باید ... همه کس من امروز شد زن تو ... به خاک خاله مهتاج و بابا قسم، یک بار،

فقط یکبار اگه گذشتشو به رخش بکشی ... یا اذیتش کنی ... با من طرفی ... فکر نکن بی کس و تنهاست ... من

خودم تا آخر عمرم پشتشم ...

فرح خیلی جدی این جمله ها را می گفت و دلم را قرص می کرد ...

صدای جادویی و محکم سیاوش دلم را قرص تر کرد...

_نازآفرین زندگی منه ... همه ی زندگی من ... نامردم اگه ناراحتش کنم ... به خاک امیر قسم خوشبختش می کنم ...

قول میدم...

سکوت شد ... آرام آرام از شدت کریه ام کم می شد ... تا وقتی در این دنیا فرحناز و سیاوش را داشتم هیچ نمی

خواستم ... هیچ..

فرح کمی بیشتر مرا در آغوشش نگه داشت ... آغوشی امن و مطمئن ... آغوشی با طعم های مختلف ... مادرانه ...

خواهرانه ... دوستانه ... حامیانه ...

آرام که گرفتم ... مرا از خودش جدا کرد ... نگاهم کرد و به رویم لبخند زد...

_آروم شدی ؟

سرم را تکان دادم و نگاهم را نگرفتم...

_نگار جون چیزی همراهتون هست ... یکمی صورتم به هم ریخته...

نگار سریع گفت:

_آره آره با خودم آوردم یه لحظه صبر کنید الان میارم...

سیاوش کنار فرح ایستاد و نگاهش را به من داد ... مردم مهربانم را غمگین کرده بودم ... فرح از روبرویم کنار کشید و

در حالی که از ما دور می شد گفت :

_منم برم کمکش الان میام...

سیاوش روبرویم ایستاد...

خجالت زده گفتم:

_ببخشید ... دست خودم نبود...

دستش را بالا آورد و آرام آرام خیسی زیر چشمانم را پاک کرد...

چیزی نگفت ... کمی نگاهم کرد و بعد محکم مرا در آغوشش جای داد محکم محکم ... زیر گوشم زمزمه کرد:

_عزیزم ... عزیزم ... درکت می کنم ... هستو به ایشون کاملاً درک می کنم ... قرار نیست با ازدواج ما چیزی بین شما تغییر کنه ... تو هر وقت و هر لحظه بخوای میتونی پیششون باشی ... من هیچ مشکلی با حضورشون ندارم ... من فقط می خوام تو حالت خوب باشه ... تو بخندی ... عزیزدلم ... همه ی آرزوی من آرامش توئه...

خدایا سیاوش چیزی فرا تر از یک پاداش بود ... دست های آویزانم را دور کمرش محکم کردم و مثل خودش زمزمه وارا گفتم:

_خیلی دوست دارم سیاوش ... خیلی ... خداروشکر که هستی

.....

نگارو فرح صورتم را سروسامانی دادند و مرا آماده ی بازگشت به میان مهمانان کردند ... وقتی دوباره در جایگاهمان نشستیم، فرحناز کنارم ایستاده بود ... مامان مهری هم ... حالا هرسه خوشحال بودیم ... انگار با اشک هایی که در آغوش هم ریخته بودیم غم ها را از خود دور کرده بودیم ...

حلقه های اتصال سرنوشتمان را در دست های یکدیگر کردیم ... سیاوش بر پشت دستم بوسه نشانده بود و شور و لهله ی مهمان ها را افزون کرده بود ... غسل در دهان هم گذاشتیم و کاممان را شیرین کردیم ... همه یک به یک جلو آمدند و تبریک گفتند و هدایایشان را دادند ... رویا خانم و علی آقا هر دویمان را بوسیدند و برایمان دعای خیر کردند ... رویا خانم یک سرویس طلا سفید زیبا به من هدیه داد و من واقعا از گرفتن این هدیه خوشحال شدم ... من هرکاری می کردم تا رابطه ام با او را عالی بسازم...

و بالاخره بساط رقص داغ شد...

همه چیز عالی بود ... این لحظه شاید بهترین لحظه بود این لحظه زیباترین لحظه بود...

.....

نگاهم را میان جمعیت رقصنده چرخاندم و رو به سیاوش گفتم:

_سیاوش

_جان دلم

_شیوا نیومده؟

چشمانش را ریز کرد و گفت:

_نمی دونم

ابرو بالا دادم و گفتم:

_نمی دونی!!!!

سرش را نزدیک آورد و لبخند زیبایی بر لبهایش نشست...

_باور کن نمی دونم ... تا قبل از اینکه پیام دنبال تو که گیر کار بودم و بعدشم که پیش تو بودم ... وقتیم رسیدیم باغ

ندیدمش...

متعجب گفتم:

_یعنی واقعا نیومده؟

بی تفاوت شانه بالا داد و گفت:

_اون باید با خودش کنار بیاد ... برای من مهم نیست نبودنش ... برای تو هم نباشه...

.....

صدای دیجی که می خواست مهمان ها پیست رقص را برای عروس و داماد خالی کنند توجهمان را جلب کرد...

سیاوش با خنده گفت:

_پاشو بریم قر بدیم براشون روحشون شاد شه...

خندیدم از لفظ قری که گفته بود...

_خجالت بکش آقای مهندس قر چیه؟

بلند شد و روبرویم ایستاد دستش را روبرویم گرفت و گفت:

_افتخار میدید ملکه ی زیبای من...

خیره در جادوی چشمانش دستم را دستش گذاشتم و در میان جیغ و سوت مهمان ها به پیست رقص رفتیم ...

روبروی هم ... در آغوش هم ... دست من بر شانه های ستبر او دست او بر گودی کمر من...

دل از نگاه هم نمی بریدیم ... سرش را به سمت صورتم کمی خم کرد و گفت:

_اگه بدونی چقدر خوشحالم

لب زدم:

_منم

_اگه بدونی چقدر دوست دارم

لبخند زدم

_منم

جادویش را در چشمانم تزریق کرد و با لحنی بی نهایت سحر آمیز گفت:

_دیگه مال خودم شدی عشق من...

زبانم را بند آورده بود و خودش را در نگاهم غرق...

رقصیدن در آرامش آغوش سیاوش زیباترین حسی بود که تا کنون تجربه کرده بودم ... بی نظیر بود حس لمس حضور

مردی از جنس چشمک های مهربان خداوند...

.....
 روبروی خانه یمان ایستاده بودیم ... فرحناز و مامان مهری ... رویا خانم و علی آقا ... مادر جون و پدر جون ... سروش و نگار و سینا و دیبا هم روبرویمان ایستاده بودند ... تک تک جلو آمدند و مارا در آغوش گرفتند و برایمان آرزوی خوشبختی کردند ... فرحناز دوباره حرفهایش را تکرار کرده بود و سیاوش با اطمینان او را باز هم مطمئن کرده بود...
 در آخر پدر جان جلو آمد و دست هایمان را در هم گذاشت و گفت:
 _خوشبخت بشید باباجون ... هوای همدیگرو داشته باشید و روی کمک ما هم همیشه حساب کنید ...
 دست در دست هم از آنها خداحافظی کردیم و آرام قدم در خانه ی عشقمان گذاشتیم ... خانه ای که قرار بود شاهد عاشقانه هایمان باشد ... خانه ای که قرار بود ثبت تک تک لحظه هایمان را بر عهده بگیرد ...
 خانه ی سیاوش و نازآفرین...

پتو را تا شانۀ هایش بالا کشیدم و نگاهم را روی چهره ی اخموش نگه داشتیم ... لبخندی بی اراده روی لب هایم نشست ... عزیزم ... چقدر دیشب خسته بود ... چقدر غر زده بود برای ماموریت اجباری که به پستش خورده بود...
 دیشب هزار بار گفته بود: " داماد ماه عسل نرفته رو که ماموریت نمی فرستن "
 به ساعت نگاه کردم ... وقت رفتن بود ... آرام و پاورچین از اتاق خوابمان به سمت آشپزخانه رفتیم ... میز صبحانه را برای سیاوش چیدم و آرام از خانه خارج شدم ...
 این روزها سر هر دویمان شلوغ بود ... او درگیر کار و من درگیر نمایشگاه ... نمایشگاهی مخفی از او ... بیشتر از یک ماه از عروسیمان گذشته بود و من حس می کردم از نو متولد شده ام که هیچ شباهتی به نازفرین سالهای پیش ندارم ... زندگیم رنگ و بویی تازه گرفته بود ... این روزها فقط عشق بود و عشق ... این روزها تنهایی و بی کسی ، هیچ معنایی نداشت ... اشک و آه نبود ... حسرت نبود...
 این روزها فقط سُکربود و سُکر ... خدا را هر لحظه شکر می کردم و برای پایدار بودن شادی و عشقمان دعا...
 سیاوش باید برای دو روز در هفته ی آینده به شیراز سفر می کرد و از حالا عزا گرفته بود ... من هم ناراحت بودم ... اما نه به اندازه ی او ... تازه کمی هم خوشحال بودم ... چون دقیقا می توانستم در غیبت سیاوش برنامه های سوپرایزم را که برای نمایشگاه داشتم عملی کنم ...
 نگار و سروش تنها کسانی بودند که در جریان نمایشگاه قرار داشتند و در همه ی کارها کمکم می کردند ... رزرو گالری را سروش برایم انجام داده بود و من این روزها حسابی طعم داشتن یک برادر بزرگتر را می چشیدم ...
 تعدادی از کارها را قبل از عروسی در خانه آماده کرده بودم و نگذاشته بودم مامان مهری و فرحناز متوجهشان شوند و بعد از عروسی مجبور شده بودم کارها را در آموزشگاه انجام دهم ... چون اصولا برای سیاوش هیچ در بسته ای معنا نداشت ...
 در نتیجه تمام مدتی که او در شرکت بود من هم در آموزشگاه مشغول کشیدن نقاشی بودم و به هر بدبختی که بود کارها را آماده کرده بودم ...

همان روز اول که در خانه ی خودم چشم باز کردم ... با شوق و سرخوشی مشغول گشت و گذار در خانه شدم ... خودم خانه را چیده بودم اما باز هم همه چیز برایم جدید بود و هیجان انگیز ... مخصوصا هنگامی که سرکی به اتاق دوم خانه کشیدم ... دهانم از تعجب باز مانده بود ... باورم نمی شد ... هیچ شباهتی به اتاقی که قبل از عروسی چیده بودم نداشت ...

این سوپرایز سیاوش بود و من به معنای حقیقی کلمه غافلگیر شده بودم ... اتاق را تبدیل به کارگاهی فوق العاده دنج و زیبا کرده بود ... دو، سه پایه ی چوبی ... دستگاه بخش موسیقی ... قفسه هایی که پر بود از وسایل نقاشی من ... میز برای قرار دادن وسایلم ... چهارپایه و هر وسیله ای که نیاز بود ... در گوشه اتاق یک مبل تک راحتی زیبا و میز روبرویش قرار داشت، که مشرف به کل اتاق بود ... در یک کلام بی نظیر بود ... همان طور که مات صحنه ی روبریم بودم ... سیاوش وارد اتاق شده بود ... کنارم ایستاده بود و دستش را روی شانه ام پیچیده بود ...

"_خوشت اومد عزیزم"

و من زبانم انگار بند آمده بود که هیچ نتوانستم بر زبان بیاورم ... به حالت لبخند زده و گفته بود...

"_اینم هدیه ی من به تو ... البته بگم اون مبل برای تو نیست ... اون برای منه که روش بشینم و با همه ی وجودم زندگیمو نگاه کنم ... وقتی داره با دستای هنرمندش جادو میکنه"

... همین هم شده بود ... هر گاه مشغول نقاشی کشیدن بودم و سیاوش در خانه بود، روی آن مبل می نشست و نگاهم می کرد ... گاهی در سکوت و گاهی نه ... و من عاشق آن لحظه ها بودم...

و به این ترتیب بود که در بسته ای هم وجود نداشت تا من بتوانم مخفیانه کارهای نمایشگاهم را انجام دهم و از آنجا که به هیچ وجه نمی خواستم کارهایم را سیاوش ببیند، مجبور بودم همه را در آموزشگاه انجام دهم و همان جا هم نگه دارم ... تا این بار سوپرایزم خراب نشود ... سوپرایزی که بیش از حد برایش هیجان داشتم...

.....

_کجایی؟

گوشی را با شانه به گوشم چسبانده بودم و با کاردک رنگها را ترکیب می کردم...

_آموزشگاهم عزیزم ... تو خونه ای؟

صدایش گرفته بود و ته مایه ای از اعتراض داشت...

_الان رسیدم ... باید تا یکی دو ساعت دیکه برسم به پرواز...

متعجب دست از کار کشیدم و گوشی را با دستم گرفتم

_مگه پروازت فردا نبود؟

صدای نفسش در گوشی پیچید...

_یه مشکلی پیش اومده، افتاد برای امروز، تنها پرواز خالی همین بود ... دیگه مجبورم...

در حالی که به سرعت به سمت اتاق خانم صبوری می رفتم گفتم:

_باشه من الان میام...
 _نمی خواد بیای عزیزم
 ایستادم و اخم در هم کشیدم
 _یعنی چی؟؟ نیام بینمت قبل از رفتن...
 دلجویانه گفت:
 _قربونت برم ... من همین الان باید راه بیفتم برم فرودگاه ... اومدم فقط وسایل بردارم ... هر چند خوبه که نیستی...
 تعجب کردم
 _چرا خوبه؟
 _چون اگه خونه بودی من عمرا به پرواز می رسیدم ... کلا قید شرکت و هم میزدم...
 لبخند روی لبهایم نشست ... عزیزم ... در هر شرایطی شیطنت هایش سر جایش بود...
 از همین حالا دلم برایش تنگ شده بود ... خداروشکر که باید کارهای نمایشگاه را انجام می دادم وگرنه می مردم از دوریش ... باید او را هم از این حال و هوا در می آوردم ...
 _سیاوش
 _جانم
 _وقتی برگردی برات یه سوپرایز دارم...
 صدایش کمی جان گرفت
 _چی؟
 خندیدم و گفتم:
 _سوپرایزه ... وقتی برگشتی میفهمی...
 خندید و گفت:
 _منم برات یه سوپرایز دارم...
 این بار من هیجان زده گفتم:
 _چی؟
 مثل خودم خندید و گفت:
 سوپرایزه ... وقتی برگشتم می فهمی...
 خودم را نباختم و گفتم:
 باشه ... من صبر می کنم...
 بعد از کمی سکوت گفت:
 _اما من می گم...
 ...
 _به ازای این ماموریت قرار شد بعد از برگشتنم دو هفته بهم مرخصی بدن ... میریم ماه عسل...

این عالی بود ... با شوق و ذوق گفتم:

_وای سیاوش راس میگی...

با آرامش گفت:

_آره عشق من ... یه چمدون دو نفره ببند، آماده باش وقتی برگشتم می ریم یه جایی که هیچ کس نباشه...

همانطور هیجان زده گفتم:

_باشه اما بعد از سوپرایزه من...

بلند خندید

_الهی من قربون خودتو سوپرایزت برم...

_خدا نکنه

زمزمه ی شیرینش دلم را لرزاند...

_دلم برات تنگ میشه ... نه، از همین حالا تنگ شده...

گوشی را بیشتر به گوشم فشردم و گفتم:

_منم همینطور ... سیاوش تو رو خدا مواظب خودت باشیا ...

_هستم عزیزم ... تو هم مواظب خودت باش ... گوشیتم دم دستت باشه من دم و دقه زنگ میزنم...

_چشم ... برو دیگه دیرت میشه ...

یک دفعه جدی شد و گفت:

_راستی شب تنها نمونیا ... میری پیش فرحناز و مامان مهری یا زنگ بزنی به نگار؟

مسیر خانه ی خودمان خیلی به آموزشگاه نزدیک بود و در این شرایط ترجیح می دادم خانه باشم..

_نه سیاوش من خونه میمونم کار دارم...

کمی مکث کرد ... احتمالا تعجب کرده بود که نخواستم پیش فرحناز بروم ... نمی دانست فرحناز هم نباید از این سوپرایز با خبر شود...

_باشه پس زنگ میزنم نگارو بچه ها شب بیان پیشت...

این خوب بود می توانستیم با نگار برنامه ها را هماهنگ کنیم...

_باشه مرسی...

دوباره نفسش را فوت کرد و گفت:

_حیف که مسیرم یکی نیست وگرنه میومدم دم آموزشگاه میدیدمت بعد میرفتم...

_به پرواز نمیرسی عزیزم ... بعدم ماه عسلمونو از دست میدیم ... همش دو سه روزه زود میگذره...

_تو بگو یه ثانیه ... بدون تو اصلا نمی گذره...

در هر حالتی مرا لبریز از عشق می کرد ... آرام و با تمام وجودم گفتم:

_دوست دارم سیاوش مواظب خودت باش...

با انرژی گفت:

_ آخیش انرژی گرفتم ... من عاشقتم عزیزم ... کاری نداری ، چیزی نمی خوای ؟

_ نه فقط مواظب خودت باش ... باشه ؟

مهربان گفت:

_ هستم ... تو هم باش عزیز دلم.

_ خداحافظ عزیزم.

.....

با نگار کارها را سروسامان داده بودیم ... تابلو ها را به گالری فرستاده بودیم ... پوسترها و کارت ها را هم پخش کرده

بودیم و فقط مانده بود نقشه ای برای غافلگیری فرحناز و سیاوش ...

سیاوش همانطور که گفته بود هر ساعت زنگ می زد ... دلتنگی از تک تک کلماتش می بارید ... و مرا هم لبریز می کرد

...

روز دوم بود و سروش هم کنارمان نشست بود ... درباره ی کارهای نمایشگاه صحبت می کردیم ... میان هر نقشه ای

که برای غافلگیریشان می کشیدیم، سیاوش همچون پارازیتی زنگ می زد و رشته ی افکارمان را قطع می کرد ... نگار

به زنگ زدن های مداوم سیاوش عادت کرده بود اما سروش اعصابش به هم ریخته بود و من و نگار را به خنده می

انداخت ... دفعه ی پنجم بود که در سه چهار ساعت گذشته سیاوش تماس گرفته بود ... مدام مشغول غر زدن بود و

من با صبوری آرامش می کردم ... که سروش خسته شد و گوشی را از دستم کشید و در گوشی گفت:

_ اه سیا داداش حالمونو به هم زدی دیگه اه چقدر زنگ می زنی ... خب این نازآفرین فردا ول میکنه میره ها اعصاب

برامون نداشتی...

حرف بی خودی بود چون من با هر تماس سیاوش جان می گرفتم ... اما نتوانستم خنده ام را از لحن بامزه اش کنترل

کنم...

نمی دانم سیاوش چه گفت که سروش هم به خنده افتاد و زیر لب چند فحش نثارش کرد و بعد گوشی را به سمت

گرفت و گفت:

_ نه دیوونه ش کردی دیگه از دست رفته ... فقط خودت می تونی تحملش کنی...

گوشی را گرفتم و به اتاق رفتم و نیم ساعتی با سیاوش حرف زدم ... تا بالاخره آرام شد و گوشی را قطع کرد ... تمام

وجودم را با این همه عشقش لبریز از زندگی می کرد و من چقدر محتاج حضورش بودم...

.....

_ سیاوش ساعت 4 میرسه ... افتتاحیه هم ساعت 7 ... اما 6:30 اینجا باشید ... سروش خان شما برید فرودگاه

دنبالش چون می ترسم بفهمه خونه نیستم بخواد بیاد پیشم ... منم که گالریم...

مطمئن سر تکان داد و گفت:

_ تو خیالت از بابت سیا جمع جمع باشه ... حواست و بده به گالری من راس 6:30 میارمش پیشت...

سپاسگزارانه نگاهش کردم و گفتم:

_ واقعا ممنونم نمی دونم اگه شما و نگار جون نبودید باید این مدت چی کار می کردم...

برادرانه لبخند زد و گفت:

_این حرفا رو زنن ... چی کار کردیم مگه ... اصل کار با خودت بود که اون همه تابلو کشیدی...

نگاهی به ساعت انداخت و ادامه داد:

_آماده شو برسونت گالری تا برم سراغ سیا...

.....

گالری فوق العاده شده بود ...خودم از دیدن تابلوها غرق لذت می شدم ... این اولین نمایشگاه انفرادی من بود، آن هم با این سوژه های عزیز ...

استرس و هیجان ، تمام وجودم را به لرزه انداخته بود ... از آنجا که فرح در جریان نمایشگاه نبود و من به بدبختی توانسته بودم این نمایشگاه را از او و سیاوش پنهان کنم ... کسی را کنارم نداشتم تا بتواند مثل آنها آرام کند ... نگار هم که سراغ فرحناز رفته بود و من تنها مانده بودم ... البته اگر حضور پررنگ سینا و دیبا را ندید می گرفتم ... ما سه تا در گالری بودیم و لحظه ها را می شمردیم تا عقربه های ساعت به خودشان تکانی دهند و روی 6:30 بنشینند ... دیبا و سینا با هیجان کارها را نگاه می کردند و نظرهای کارشناسی می دادند و من از خنده روده بر شده بودم ... دلم می خواست همه چیز عالی باشد ... عالی تر از عالی...

.....

_الو نگار جون کجایی؟

حس می کردم صدایم میلرزد ... نگار با مهربانی گفت:

_عزیزم چرا انقدر استرس داری تو ... فرحناز رفته ماشینشو پارک کنه ... به سروش زنگ زدم گفت اونا هم تا دو دقیقه دیگه می رسن ... تا شما درارو باز کنید ما هم میایم ... گفتم صبر کنیم فرح و سیاوش با هم برسن هیجانش بیشتره ...

_مرسی ... وای از بس سیاوش رو تو این دو ساعت پیچوندم خسته شدم ... الان درارو باز میکنم ... بیاید دیگه ... من طاقت ندارم

خندید و گفت:

_باشه عزیزم اومدیم...

.....

نگاهی کلی به گالری انداختم و تابلو ها را از نظر گذراندم...

سی تابلو در اندازه های مختلف ... 15 پرتره از سیاوش ... 15 پرتره از فرحناز...

سیاه و سفید ... رنگی ... پرتره های کامل و پرتره های ساده شده ... نیم رخ ... سه رخ ... تمام رخ ...

نمایشگاهی برای عزیز ترین های زندگیم ... نمایشگاهی برای عشق...

در را باز کردم و درست وسط گالری روبروی در ورودی ایستادم ... دقیقا از جایی که ایستاده بودیم نصف پرتره های

فرحناز بود و نصف پرتره های سیاوش ... و آنها در لحظه ی ورود به خوبی متوجه ی سوژه ی نمایشگاه می شدند...

دیبا و سینا به سمت در رفته بودند ... بالاخره رسیدند ... فرحناز و سیاوش بین سروش و نگار ایستاده بودند ... سیاوش

اخم داشت ... آنها نمی دانستند که قرار است در این لحظه به نمایشگاه من بیایند...
 هیجان از تمام سلول هایم بیرون زده بود انگار...
 به در ورودی که رسیدند ... برای لحظه ای سیاوش و فرحناز همزمان در جایشان میخکوب شدند ... اخم از چهره ی
 سیاوش رفته بود و حالا هر دو مات بودند ... سروش و نگار لبخند به لب داشتند و دیبا و سینا از هیجان به جیغ
 افتاده بودند ... من اما همان وسط با عشق به عزیزانم نگاه می کردم ... از دیدنشان غرق لذت و شادی بودم ... خدایا
 شکر که داشتمشان ... شکر...
 بعد از کمی به خودشان آمدند انگار ... حالا نگاهشان به من بود ... نه بین منو تابلوها در گردش ... قدم که داخل
 گذاشتند ... سروش درب گالری را بست تا ساعت هفت دوباره آن را باز کنیم...
 آرام به سمتشان قدم برداشتم ... هر دو هنوز شوکه بودند ... می توانستم عشق را از نگاه هر دویشان بخوانم ... عشقی
 با دو طعم متفاوت...
 روبرویشان ایستادم ...
 دست راستم را بلند کردم و به سمت راست اشاره کردم و روبه فرحناز گفتم:
 _این برای بی نظیرترین خاله ی دنیا...
 دست چپم را بلند کردم و به سمت چپ اشاره کردم و رو به سیاوش گفتم:
 _اینم برای بی نظیرترین عشق دنیا...
 چشمان هر دویشان برق می زد ... نفسم را آسوده بیرون دادم و روبه سروش و نگار گفتم:
 _عملیات با موفقیت انجام شد...
 آنها هم با آرامش لبخند زدند و دیبا و سینا پشت هم جمله ام را تکرار می کردند ... بچه های شیطان.
 فرحناز جلو آمد و مرا در آغوشش فشرد ... و با محبت خالصانه و بی دریغش گفت:
 _دخترک هنرمند من ... ممنونم عزیزم.
 لبخند زدم با تمام وجودم ... از من جدا شد و قدمی به سمت راست برداشت و در همان حال به سیاوشی که نگاه از من
 نمی گرفت گفت:
 _مطئن پرتره های من خوشکلترین...
 همه به خنده افتادیم ... فرحناز کل کل را آغاز کرده بود...
 سیاوش برای لحظه ای نگاهش را گرفت و روبه فرح با حالتی حق به جانب گفت:
 _امکان نداره خاله خانم...
 فرح با خنده به همراه نگار به سمت راست رفت و سروش هم با بچه ها ... سیاوش دو قدم جلو تر آمد ... با عشق در
 چشمانم نگاه می کرد...
 _چی بگم که حسمو بفهمی؟؟
 نگاهش کردم ... همه چیز از چشمانش خوانده می شد...
 _هیچی نگو ... همشو از چشمت میخونم ... جادوگر من

بی توجه به اینکه تنها نیستیم ... محکم مرا در آغوشش گرفت ... زیر گوشم زمزمه کرد:
_همه ی زندگی می عزیزم ...

سروش: ای بابا سیاوش خان مکانو اشتباه گرفتی
خجالت زده خودم را از آغوشش بیرون کشیدم ... سیاوش دستش را دور شانه ام نگه داشت و نگذاشت خیلی دور
شوم ... روبه سیاوش با تخیلی خاص خودش گفت:
_شما کارارو نگاه کن چی کار به ما داری...

نگارو فرح ناز با صدا به خنده افتادند ... من هم ... سیاوش دستم را محکم گرفت و مرا به سمت چپ و پرتله های
خودش برد...
با شوق گفت:

_واقعا نمی دونم چی بگم ... مثل خودت بی نظیرن ... این بهترین سوپرایز عمرم بود ... ممنون عزیزم.
کاملاً مشخص بود که هیجان زده شده و من خوشحال بودم که به مقصودم رسیده ام...
محو کارها بود ... و من با لذت همراهیش می کردم ... که یک دفعه با لحن خاصی گفت:
_حالا کدومشو برای تولدم کشیده بودی ؟
هنگ کرده سرچایم میخکوب شدم...
لبخند زد و گفت:

_اون شب حرفاتو با نگار شنیدیم ... اما وقتی دیدم دیگه تمایلی به نشون دادنش نداری اصرار نکردم ... درکت می
کردم...

شرمنده نگاهم کرد و گفت:

_من بازم از طرف شیوا معذرت می خوام ازت عزیزم...
اما من در این لحظه هیچ گله ای از او نداشتم ...
لبخند به لب در نگاهش خیره شدم و گفتم:

_اما من ازش ممنونم ... اگه اون شب اون کارو نکرده بود ... فکر این نمایشگاه به ذهنم نمیرسید ...
تو و فرح برای من کارایی کردید که شاید خودتون عظمتشو درک نکنید ... اما من با همه ی وجودم حسشون کردم ...
دوست داشتم منم برای شما کاری کرده باشم ...
دستم را فشرد و با محبت لب زد:

_عزیزم

دستش را کشیدم و به سمت همان پرتله بردم...
با لحن جادویی خیره در چشمانم گفت:

_روزی هزار بار خدارو شکر می کنم برای داشتنت عشق من...

.....

گالری پر شده بود از مهمان ها ... رویا خانم ، علی آقا ، مادر جون و پدر جون ، مامان مهری ، همگی غافلگیر شده بودند

... در نگاه رویا خانم خیلی چیزها کمرنگ شده بود و خیلی چیزها پررنگ ... مادر جون قربان صدقه ام می رفت و از امیرش یاد می کرد ... مامان مهری خدا را به خاطر خوشبختیم شکر می کرد ... و من روی ابرها بودم...
سیاوش و فرحناز مدام با هم کل کل می کردند و حتی غریبه هایی که به نمایشگاه می آمدند را هم به خنده انداخته بودند ...

هنگام پایان نمایشگاه همه با هم و در کنار هم ایستادیم تا عکس یادگاری بیندازیم اما قبل از آن سروش گفت:
_اول یه عکس از خانم هنرمند و سوژه هاش
همه با خوشحالی ابراز موافقت کردند و من همان وسط نمایشگاه میان پرتله های فرح و سیاوش ایستادم ... سیاوش در سمت چپم درحالی که دستش را محکم دور شانه ام حلقه کرده بود و فرح سمت راستم در حالی که دستم را در دستش گرفته بود ...

اینجا برای من همان اوج بود ... همان جایی که حتی در رویا هم نمیدیدم ... همان جایی که نامش اوج قله ی خوشبختی بود...

لبخند از روی لبهایم پاک نمی شد ... قلبم لبریز از عشق و امید بود ... امید به روزهای روشن...
سیاوش شانه ام را فشرد ... نگاهم را به جادوی چشمانش دادم ... لب زد:
_دوست دارم

همان دم، لبخند خدا را با تمام وجودم حس کردم ...

تقدیم به همه ی آنان که بی گناه قضاوت شدند ...
به امید آن روز که هیچ کس را در مظان اتهام قرار ندهم ... قضاوت نکنم و نشکنم ...
با آرزوی روزی که تمام نازافرین ها و فرحناز های سرزمینم در آغوش گرم عشق آرام گیرند...

پایان

هجدهم دی ماه نود و چهار

18/10/94

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...